كتاب كليات جامى

I

T. C.
İSTANBUL
Fatih Kütüphanesi
SAYI

Mikrofilm Arşivi
No. 3595

Süleymaniye U. Kütüphanesi
Kısmı: Fatih
Yeni Kayıt No:
Eski Kayıt No: 4043

٤٠٤٧

الحمد لله الذي هدانا لهذا وما كنا لنهتدي لولا أن هدانا الله

وقف سلطان الموحدين بكرة وأصيلا وسلطان الذاكرين الله ذكرا جميلا
المتحلي بحسن الأخلاق والعرفان المعترف بالحلم والجود وصفو الجنان
السلطان بن السلطان السلطان الغازي أبو الفتوح والمغازي محمود خان
ابن السلطان مصطفى خان وفقه الله في كشف مشكلات الأنام
وجعل كراماته دائمة على العباد إلى يوم القيام
وأنا الفقير إليه سبحانه وتعالى مصطفى طاهر
المفتش بأوقاف الحرمين الشريفين المحترمين
غفر له

تحفة الاحرار

قصاید دیوان اوحدی

بسم الله الرحمن الرحیم | هست صلای سر خوان کرم
خوان کرم کرده کرم آشکار | کو به سر بسم الله دستی بیار

یا کاری ... دکانی که زبان سخن گذار در دهان سخن‌وران شیرین کام است
شکر گفتار نواله‌ایست از خوان نوال او و الوان نعم معانی دقیق را
رنگین بر اطباق اوراق دواوین جادو طبعان سحر آفرین ما حضری از
مایده ... فضل او ... فواید ... و خواید ... [illegible]
کریمت ... خوان بیان را بندای اِنَّ مِنَ البَیانِ لَسِحرًا ... از آن
خوان ... است و لذت ... پایه شعر را بجلای اِنَّ مِنَ الشِّعرِ
لَحِکمَةً ... آن ... صلی الله علیه و علی آله و صحبه واعوانه
اما بعد ... نمود ... [illegible]
و ... سخن است ... صناعت سخن ... سخن ... [illegible]
... [illegible]
... و مقصد ... ارباب انشا ... در کلیم ... [illegible]
... وَالشُّعَرَاءُ يَتَّبِعُهُمُ الْغَاوُونَ أَلَمْ تَرَ أَنَّهُمْ فِي كُلِّ وَادٍ يَهِيمُونَ

3

شعرا ... ... جمع ... و ... لام ... [illegible]
... [illegible]
... و ... حیرت و ضلالت ... [illegible]
بواسطه صلاح عمل و صدق ایمان ... الَّذِينَ آمَنُوا وَعَمِلُوا
الصَّالِحَاتِ ... وَذَكَرُوا اللَّهَ
كَثِيرًا ... اخلاص و ... پیوسته و ... [illegible]
... فرموده احْثُوا التُّرَابَ فِي وُجُوهِ الْمَدَّاحِينَ ... [illegible]
... [illegible]
... لِلَّهِ كُنُوزٌ تَحْتَ الْعَرْشِ مَفَاتِيحُهَا أَلْسِنَةُ الشُّعَرَاءِ
... [illegible]
... الشِّعْرُ مِزْمَارٌ مِنْ مَزَامِيرِ إِبْلِيسَ ... [illegible]
... اللَّهُمَّ أَيِّدْهُ بِرُوحِ الْقُدُسِ
... [illegible]
... صلی الله علیه و سلم فرموده است هُوَ كَلَامٌ فَحَسَنُهُ
حَسَنٌ وَقَبِيحُهُ قَبِيحٌ ... [illegible]
... لِأَنْ يَمْتَلِئَ جَوْفُ
أَحَدِكُمْ قَيْحًا خَيْرٌ لَهُ مِنْ أَنْ يَمْتَلِئَ شِعْرًا ... [illegible]
... [illegible]
... أَنْ فِي أَيَّامِ دَهْرِكُمْ نَفَحَاتٍ أَلَا فَتَعَرَّضُوا لَهَا

اشارتیست شرح و بیان او	در دل کجی که بر تو نبوسی برآید
یادیست کز جهان جان همی آید	بر جینه [illegible] ازو الا ید
هر کل که [illegible] ازو ابا یاید	بر فضیلت شعر [illegible]

شو ان داود دست در سینه شعرا علی الاطلاق شو ان نهاد تکلیف
که صاف لوای انا افصح و صاف ردای انا الملح من الصلوة
افصحها و من التسلیمات اکملها شعرا دوست داشتی و کشف از
فضل یا احد که دافع میزان نظم و رافع معیار شعر است روایت
آمده است که نزدیک آن حضرت صلی الله علیه و سلم کلام منظوم
موزون دوستتر بودی از بسیاری از سخنان [illegible]
یکی از صحابه کرام رضوان الله تعالی علیهم اجمعین گوید که روزی در رای
پس نشین آن حضرت بودم [illegible] متقدم [illegible]
و فرمود که از شعر وی هیچ یاد داری یک بیت گو انشاد کردم پس گفت
دیگر تا جائی که صد بیت خواندم [illegible] حکمت شماری
و ما علمناه الشعر و ما ینبغی له در این کار [illegible] بسته بودند
و بابت این شغل [illegible] که کلام معجز نظام قرآن
را [illegible] فضیلت [illegible]
آن معنی [illegible] قابلیت و کمال جامعیت [illegible]
بزبان معجز بیان وی می گذشت و در بعضی غزوات در محاربه انگشت
هلال آسای [illegible] خون شفق گون شده بود

این کلام بر زبان مبارک می راند هل انت الا اصبع دمیت
و فی سبیل الله ما لقیت و در روز حفر خندق که [illegible]
خاک [illegible] شده بود این کلمات طیبات میخواندند

والله لولا الله ما اهتدینا ولا تصدقنا ولا صلینا
فانزلن السکینة علینا وثبت الاقدام ان لاقینا
ان الاولی قد بغوا علینا اذا ارادوا فتنة ابینا

و در غزوه حنین چنین فرموده است انا النبی لا کذب
انا ابن عبد المطلب و همچنین از اکثر آل و اصحاب وی صلی الله
و رضی عنهم اشعار بسیار منقولست بتخصیص از حضرت [illegible]
ولایت کرم الله تعالی وجهه که دیوان وی مشهور و همچنین از [illegible]
است قدس الله تعالی اسرارهم هم اشعار روایت کرده اند و بسیاری
از ایشان را دیوان شعر هست [illegible]
[illegible] روح البیان فرموده است [illegible]
[illegible] فرموده است
[illegible]
[illegible] یاد دارم [illegible] فرموده [illegible] حکایت
میکرده است [illegible]
[illegible] بیت

لابد احد وجه قمر اللیل علامه و لحظ غزال رشق القلب سهامه

و یکی از فضایل شعر آنست که سماع درویشان که یکی از اجل احوال ایشانست
در اغلب اوقات مبنی بر استماع شعرست و شک نیست که چون این نوع
وقت خوش شود شاعر را از آن فیض نصیبی و حظی کامل خواهد بود و
بسیار باشد که بدعای خیرش یاد کنند می آرند که روزی قوال فرزانه‌ای
در مجلس شیخ رکن الدین علاء الدوله سمنانی قدس الله تعالی روحه شعری
خواند و وصلی گفت شیخ را وقت خوش شد قوال را دعا کرد و گوینده
آن صوت را دعا کرد و در مقامات سلطان الطریقه شیخ ابوسعید ابوالخیر
قدس الله تعالی سره مذکورست که روزی قوالی در پیش وی این بیت
بخواند بیت اندر غزل خویش نهان خواهم گشتن * تا بر لب تو بوسه زنم چونش بخوانی
شیخ را وقت خوش شد پرسید که این شعر کیست گفتند از آن عماره گفت برخیزید
تا بزیارت وی برویم شیخ با جمع مریدان بزیارت وی رفتند و چون
تفضیل بعضی شعرا و تفضیلت بعضی اشعار واقع شد میگوید فقیر
شکسته از ظلمت هستی نرسته عبدالرحمن الجامی اصلحه الله تعالی امره که
چون فاطر حکیم تعالی شانه در مبدا فطرت استعداد شعر در جبلت من نهاده
بود و خاطر مرا از اول تعلق بآن داده هرگز نتوانستم که آن حرف را بتمامی از
صفحه دل فرو شویم و از آن معنی بالکلیه فارغ باشم لاجرم از عنفوان
جوانی که عنوان صحیفه زندگانیست تا امروز که سنین عمر از شصت گذشته
و منزل رحلت نزدیک گشته هرگز از آن شغل خالی نبوده ام و از کلفت
اندیشه آن یکبارگی نیاسوده ام چه از آن که در زمین دل تخم امال و امانی

کاشتی و دیده در شاهد نورسیدگان بهارستان جمال و جوانی داشتی
و در آن حال که بمیامن ملازمت اهل فضل و کمال بسته بودم و بسعادت درس
افاده و مجالس استفاده ایشان در صف نعال نشسته و در آن هنگام
که بمباشرت بعد آن و مهاجرت اوطان کام میزدم و از مفارقت اقربا
و مباعدت خلان تلخ کام می بودم و در آن وقت که در خدمت درویشان
دلق ترک و تجرید پوشیدم و باشارت ایشان در تصفیه سر و جمع خواطر
می کوشیدم و در امروز که از دقت بر خود در خروج و دخول بسته ام
و در زاویه خمول بوقت خود مشغول نشسته الفقه در هر وقت نکته‌ای که مناسب
آن وقت روی میداد سواد میکردم و در هر حال گفته‌ای که بحسب مقتضای آن
در خاطری افتاد به بیاض می آوردم تا بتدریج مجموعه جمع آمد جمیع معانی را
جامع و لوامع سرامعیت از مطاوی او لامع الا آنکه در وی از استیلای
طبع خام و حرص بر افشاندن طعام بدیع و قدح لئام زمان نیالوده ام و قلم
نرسیده و الحمد لله علی ذلک و درین معنی گفته شده است

نه دیوان شعرست این نکته جاسی | کشیدست خوانی بر سیم کریمان
ز الوان معنی درو هر چه خواهی | بیابی که هیچ بود ذم لئیمان

و چون آن اوقات مختلف و احوال متفاوت دست داده بود در آن
ترتیبی چون وضع آن بر نهج حروف تهجی مرعی نیفتاده بود و در وی تقدیم ما حقه
التاخیر بسیار لاجرم درین وقت چنان در خاطر افتاد که آن ترتیب
را تغییری دهم و تجدید را ترتیبی نهم تا هر شعری در مرتبه خود قرار گیرد

و هر غزلی در سلک نظم خود استقرار پذیرد و چون مولد این فقیر ارض ولایت
جام است که مرقد مطهر و مشهد منور شیخ الاسلام احمد الجامی قدس سره
سراب می ابجاست و این معنی رشحه ایست از ولایت وی مدام بحکم
نسبت را بولایت جام و جام ولایت شیخ الاسلام جامی تخلص کرده شد

شعر
مولدم جام و رشحهٔ قلمم ٭ جرعهٔ جام شیخ الاسلامی است
لاجرم در جریدهٔ اشعار ٭ بدو معنی تخلصم جامی است

و شروع درین ترتیب در تاریخی بود که از اتمام قواعد ما ازین رباعی استخراج توانستند نمود

رباعیه
در دل کسم که ای شکسته پیکر ٭ هستی صدفی پر از کدورت جز
از کوه سال نظم این عقد درر ٭ بر روی صدف نما دگر از نه گهر

والحمد لله رب العالمین والصلوة والسلام علی محمد و آله اجمعین

تحمید خداوند تعالی و تقدس

زان پیش که آدم از خاک سر زد ایزد ٭ جود و بود در فضل تو ای مفضل احد
باشد که همی شود دوری علم و فضل ٭ چه رسد فضلی تو گویم ز فضل خود
نگشت چو شکوه حمد و ثنای تو ٭ در باغ کن نهال قلم چون کشید قد
هیچی برای نعت ثنایت صحیفه است ٭ کاغذ از ازل بود اکام او ابد
در وصف آن صحیفه و باشد اگر مزین ٭ صد نامه در ثنای تو انشا کند خرد
بالذات واحدی تو و اعداد گوناگون ٭ بنود جز اختلاف ظهور تو مستند
رخساره وحدت تو جمال دگر گرفت ٭ در دیده شهود ز خال و خط عدد
از کثرت زبد نشود بحر محتجب ٭ بحر حقیقتی تو و عالم همه زبد

از قاف تا بقاف اگر دو صفحه ٭ محمود و سر الحمد مناهی از حد
عنوان نامه کرم تو فضل نام تست ٭ نوشته ان که نامه و نام تو ام زد
حمد کم بکیست ام تو لیکن چنانکه هست ٭ افضال ان حمد نتوانند کی رسد
کرکس نگشت محصی حمد کم نگشت و هم ٭ کز هشت وند رسید هشتاد و نه و
تو آن صفات تو ز قلم بیان شناخت ٭ انکام آن کوم کنجد درین رصد
از هیچ جا دلی نتوان کی غدیست ٭ کنش تا بصحیح تو بر مسئلن بوی سند
تو آیند کا بنات کی از وجود کن ٭ او را که عقل متر دو کشت معتمد
هر کو ز کاغذ و کنجد نیست تو خوان ٭ ما را درین عقیده حوا این نیست معتقد
کس چون شناسد که تو چیم درین شناخت ٭ نسبت بنور نحل بود تهمت ولد
قرب تراست بند و فنا و فقر ٭ لحول المن شیا و القرب فوا سجد
عمری کلیم صفت تو از در تو رفت ٭ تا جز بجنبش بکلامی از دن تمد
بر دل فروغ حمد تو کا بسوزنی ابصر ٭ دو دان شمه الحشق تو کا زوج فی الجید
بخدمت فروغ مشعل انجم حاله ها ٭ صنعت فراخت خوب که اوان عاهد
ادراک عقل افضال تو باشد و لیل دیو ٭ ادراک ام اقتدار تو باشد ابن مزاد
انوار عزت تو منزه ز کیف و کم ٭ الوان لطف تو مبرا ز خصوص عد
کامه تو جدا نیکی جرفت و جز محض ٭ ور کار کا ... نیست او در کمی نسبت و بد
دو دل که فرشته تو هم ما و از دوست است ٭ بشنو بیار کا ... قول تو دوست بد
بلبل کشت لطف تو سر فا به همی ٭ بر فانی ... خستم دی کشت هم ... جهد
سی تا فظلی و ال کفشت بر کمر سنی ٭ تعلیم کوی تحته ... ز نو ... بعد

هرگز کسی رهنشود اندر سپاس تو | صد بار پس اگر کرد در باید بن صد

بخودی ازسپاس کای سپاس دار
یا غایة الآمال یا منتهی الامد

نعت رسول است علیه السلام

ای از کرم سایه فر اقبال سرمدست | هر دو جهان محمد و آل محمدست
فرزند کاف و نون اند افراد کاینات | احمد میان ایشان فرزند امجدست
مهدی کرامت بر سر آدم علاست | زان میم و دال دان که دو مکان احمدست
آن مدرج دولت سرمدی است | آدم برابر همه عالم از آن مددست
هرکس نه مرتدی بود از ولای او | در راه دین مرید بخوانش که مرتدست
مرد در کلیم فاقه و تن در گلیم فقر | شاه و هزار رحابه بهیم در مسندست
تاکرد پیش ملاء در خشم خشد و بود | از آسمان خان نخود هر که مجردست
بر روست قد او چون ارای داستم | طول بساط صدره هوادار ان لدست
پس تیغ کام کو چو بر خوان وحوش | شیرین دهان ز عاشقی شهد اشهدست
بی سایه طره در سر ز آمار بعثتش | رفته تو کو و کان بر سر لوح ابحدست
هم در شفیع دو پایه بیکانه او رفیع | محتاج لطف اوست اگر نیک اگر بدست
حال سیاه اهل ضلالت مهر ستاره | تا بر سیاه اهل هدایت تسهدست
مشکوة انور ست دل او چون انعند | گر زاد و ی صحیح بر گشته صدست
باید بر فاقه فاقه او وقت قبول | مرتن که از لباس رعونت مجردست
جاه و جلال بین کز براقش بر عروج | از نعل خوش تاج ز فرق فرقدست

زارست و تو رسیده ای ان کرد رسید | دانش دوران کم شد ره دار و رشد
تن و نار شبنم فضل تو بافت | گلزار چمن غنچه دهانان لاله خند
لب او رحمت تو بیدکس بیچ جا ال | که صید دهر بر صفا دوش بود مسعد
جا بل بود و نشو رز نور حضوره تو | ای ز آفتاب زید صاف بر مد
رقاص مرش جشن تو خو بکرد ان شید | هر خو دو سینکی سر ز آن دکمه را کرد
پس دل از چشم گم ازو نی بکی روان | گرفی المثل چی ره بود مل گران باشد
باشد رخ و مشعل شان انجم و هلال | خورده فلک بر توسن قدرت نمک کند
هرکس که عشق و ولای تو سرست | کی باشد اگر کند ملال تو در کمد
با عشق تو دو چار کند عقل حیله جوی | روبا و دار و طاقت مرنج اسپد
جان در کم شد و لایم بگیرد دست | سودای عاشقان تو باشد بدامید
مستغرق تهدو تو کردست تیددت | مستخلص از فنا بز آمیز امید جد
وارد بکعبه ظلمت روی راهنما | هم عار بر نوادی و هم عار کعب بلد
بر بولهب نز کرده حالة الحطب | در راه دوستانت بند خاری ار خید
تا بر کشد نه نه مد از سیاستش | گرد ولد درش زرگ جان حبلی از مسد
بر بر کر موش جرخ بر نفار فکنها کا | رو جو رسوای موقد بیز آتشش از لکد
بر کس که در رضای تو کرد حل کشید | شد گرد غذای خانه رجوان تندر کبد
تخدا و لطفهای تو با جود جان کم | زرک و رفت در بیک تیابان کرد جد
جای که نرطیع مصر بر معا حیسش | بیت از فنا زبش خلاح و سیداد آ
پس خاتمه تو داشتی بپذیرفت اخلال | از تیش بحر تیشه ثنا ثنای انعقد

با وجود است رو عدم در اگر با وجود آن
روی گلشنش پیدا ابد موید است

پیوسته از تن شده دور و هر چه دین
هم گشته تیز زار و [illegible] زوال شده است

جانش مقیم معتقد صدقت از آن خدا
کشتی شکسته‌ای بحر هدایت فرید است

انگار رونق زخاطر ارباب تیرگی
حکم ستونش که برتر آن موکد است

از فیض روح اوست تجدید مستفیض
برقالبی کزان لب فیض مجدد است

در رو جمال از طرق عارفش دمید
زان در روضه‌اش هر کسی مورد است

انجا که جاده انبوه جای اتش و
عقل و خیال را و بجای شده است

دندان پیش سنت و شش زبن تعین
دندان کلید بهشت مخلد است

شد طی بساط کفر و غوایت زمانه را
زان هم گروه هدایت ممهد است

حضرای و منه حرم شرح و دین او
انفی بنیش کوردلان از [illegible] است

یا خاتم النبیین یا سید الرسل
نعت تو فتح باب کلک موید است

جای کز هست خاطر او [illegible] و نعت تو
زان بحر زلف آمده در منقصد است

[illegible] رو نکته [illegible] و بینی
رانش [illegible] گم شده درستی [illegible] است

نکهای دل [illegible] بند [illegible]
چون [illegible] بیند [illegible] معتقد است

نعتی است جمع کرده درو جمله معجزات

با [illegible] زنده کالبد رفات [illegible]
رحمت [illegible] بر [illegible] کن روان

بندش [illegible] بر [illegible] نوا
سا [illegible] زنوای جان فزا [illegible] گران

تا [illegible] الکان [illegible] از ربع [illegible]
[illegible] با صد طرب [illegible]

سهی نبات [illegible] فالی [illegible]
لی دروی [illegible] دروی [illegible]

[illegible] شود آسمان [illegible]
کو [illegible] پیدای [illegible] گران

[illegible] نلک بهای [illegible]
گم گشته [illegible] صحرای او [illegible]

[illegible] صفت ذات [illegible]
[illegible] فتاده [illegible]

[illegible] نهال [illegible] سوی [illegible]
[illegible] آسمان

[illegible] برات [illegible]
[illegible] شسته [illegible]

[illegible] مجلسی
[illegible] و شکر [illegible]

[illegible]
[illegible] داد [illegible]

[illegible] دل [illegible]
[illegible] دل [illegible] حرم [illegible]

یا رب [illegible] این قوم [illegible]
[illegible] باغ ارم [illegible] روض [illegible]

[illegible] نسیم [illegible] زلال [illegible]
خاکش [illegible] جلا در دیده [illegible]

[illegible] نکهت [illegible]
[illegible] سیه [illegible]

[illegible] قدم [illegible]
[illegible] فدی [illegible]

[illegible] دل [illegible]
[illegible] قدس [illegible]

[illegible] قدم
[illegible] جان [illegible]

[illegible] عشق [illegible]
[illegible] بلبل [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible] پیران

سلطان اقلیم وفا شاه سریر اصطفا
کان فی الوری هادی السبل ختم اولو العزم از رسل
دریای امکان را قدم وارسته در طغیان یم
بحرست جان او نیستش با هل لب جان زو رسیدا
قرآن که با این حضور آمد ز اعلی بیش ازو
هر حرف از آن خوش رقم پر شد به تحقیق همه
در رنگ او یکسینه هر ماه قدر آن تحفه
می ساخت روشن راه را دعوت کنان شه وانه
چون فوت شد عمر از علی از بهر دین تنگ نا
روزی که با عمر و عا شد طعن او بر هان
جنانه آمد در حنین از فرقت آن نازنین
اشجار را بر گشت او از داد او هر طرف
شد سوی آن عدا از کرم زر روشن او ز عالم
شد بر در غار حق بدرش هاکت پرده تن
بر وعلم بد خواه آن دین شد پیشش تیر و تیغ
با فرقه ای زین بری در معنی پیغمبری
می شد به وفق رای او وز دره کین مولای او
گشت به بر زین کشش زکر بنیان نبود ز شیر
رزندگی عمای و ردی الجام کرد معالی

سرّ حرف صدق و صفا سرها به آمین او
مشکل گشای جزو و کل فرمان روای انس و جان
او در بیان ان از کرم شد بدرقه لا صیعان
باشد طفیل کوثرش محصول کان کن فکان
در مثل او عاجز شده فکر همه اهل بیان
سر ازل را ترجمه راز ابد را ترجمان
ملکی که بود او محیط شد کعبه بد امتی آن
بشکست قرص ماه را زان گوشه این گرد نان
گشت آنه عارض مجلی از حرف شمس وا در آن
در آن [illegible] احصا شد در کفش تسبیح خوان
آن دم که شد منبر نشین بر ساعیان گوی سر
پیشش بر دند ار در وحش شد در فغان
ز آنگه مسموم دم کز وی بیا لا ید دهان
تا از خسوف و رفتن ره جان او زاید زیان
چون سیمهای آهنین پیش جامش بسان
چون زود دم از خوی که باشد [illegible]
در سجده پیشش پای او بنهاد سر شیر ژیان
بالا شد پیشش به ترتیب سنگ ارزش [illegible]
وز آن طول بیشتر و کی با لی بالا پیش همی آن

صد نشئه لی راه در بود از کف او آن سو
میرفت بارش تیر شد و از دوش یک نیک خوب
سایه نبود پیش همچو خور درین از فر کامد در سفر
در حرب خصم بدنهاد انبوه دفع [illegible]
سرکرده پاره ان از شکنی ای حنه و جون
آن شب که برخواند قرم بر مسجد اقصی قدم
می شد قرین جان و تن تا بارگاه ذوالمنن
گشتش چو همچو شیدا [illegible] ارغنی حس بسر
بر راست گستاخ وی کرد بساط لطف حق
از رفتگان خفته خوش کی منتظر دیده به بستر
هر حرف عادت کاودین بر خلق عالم درکلا
اوصاف او چون از حد بیرون بود از عده
نبود درین دیرکهن خوشتر ز نعت او سخن

از فرو انگشت او شد آب چو جشمان فرمان
شد چو شمع لب با خود چراغ [illegible]
از تاب خور بالای سر بودی سحابش سایه بان
از بهر پیشش تیر دار [illegible]
یک کام او بود فزون از عرصه کون و مکان
میراند تا ملک قدم بگذاشت همت بر زمان
ای جان رهین با و منزل تن اسیر فانی وطن
دانای فکر و نظر کو ای کام [illegible]
گرچند افرخنده ولی با شناخت قربان
تا طلعت خورشید وش تابد از [illegible]
فی الحال شد ز اعجاز او معجزات او بدان
ما شاکر در عجز اعداد شود این داستان
زین نکته های بس کن تا ب دارد و [illegible]

نعتش بس فرخنده که آزاد چه پاینده کی
هست آن زلال زندگی وآنش [illegible] زان لب بیان

سلامی است بر روضهٔ پاک او

سلام علیک ای نبی مکرم
که هم ترا ز آدم و نسل آدم
سلام علیک ای ز آبا مطول
بصورت موخر بمعنی مقدم
سلام علیک ای ز ابنا ز فطرت
طفیل وجود تو ایجاد عالم

سلام علیک ای ز اسما حسنی | جمال تو آینهٔ اسم اعظم

سلام علیک ای ثنا سابعد | که روح الامین از دلی خیمه محرم

سلام علیک ای زاهد نوالت | دراکشت ما از ابل تشنه و خرم

هزاران تحیت رفق با دعایت | بروح تو و آل صحب تو هردم

تخصیص ... | یکی رحمت ... منعم

گر ... سوی تو ... | یکی ملت ... سلام با هم

وگر راه ... | که هستی ... چنین

رسی تو ... ابواب ... | ... کشف ...

... | ... وصل ...

توئی یا رسول ... | که باشد محیط ... تو ...

... | ... ما ...

... | ... امید ...

... | ... کم

... | ... شفاعت ...

در وقت توجه نجف گفته شده است

صحت زایر الیک یا تحیة النجف | بدین نماز ... ای کعبه

تو قبلهٔ دعای و اهل تمنا ز را | روی امید سوی تو تا خدا زهر طرف

می بوسم آستانهٔ قدر ... | در دیده اشک ... بتقصیر ...

مناجات چهارم در الحاح و اعتصام بذی الجلال والاکرام و طلب توفیق تحقیق این مقصد و مرام

گر دیده‌های چشم مرصع بگوهرم | فرش حرم قبر تو گرد ...

خوش عالم از علای خدام روضه‌ات | باشد کنم تلافی عمری که شد تلف

... دوام ... سوی تو | ...

دارم توقع این که مثال رجای ... | باید ... فضل تو توقع ...

... نیابد کسی ... | خورشید وار ... جمال تو ...

بر روی عالمی ز تو مفتوح گشته است | ابواب ...

چو گوهر ولای ترا پرورش نداد | ...

قصد تو صفت ذات تو ... | ...

... | ...

رفت از جهان کسی که ... تو رفت | ...

اوصاف آدمی ... | ...

... برتری تو که کمال تو | ...

... | ...

جنبیت است عشق و موالات ... | ...

مشکل بود ... نوالت ... | ...

برگشت ... دست | ...

جای ز بستان تو ... | ...

گردی بدیده رفت ولیک ها نهفت

ابدال الی اجتر از شرف النجف

مرتبه وجود و معانی علم

حقایق امکان [illegible]

[illegible]

جوابست این جلاء روح خاقانی و جنهودا

معلم کیست عشق و کنج خاموشی دبستانش — سبق نادانی و دانا دلم طفل سبق‌خوانش

نه هر کس بی‌نیاز استاد شاگردی نه هر کوهی — بدخشان باشد و هر سنگ پاره لعل رخشانش

بیان جو لیک زبانی نیست این نادره علم را — وی پیدا در همه عالم نه اهل بیان و دانش

کی آید جمع نادانان تو اند کسب جمعیت — کی از فکر دانایی بود خاطر پریشانش

دلی کو ذوق نادانی کشد در فقر درمانش — گر بندد نقش گلکار عقل شوید آب نیسانش

الحق الذی طهارت شرح علم نادانی — گر در شهر ابد نتوان رسانیدن بیابانش

شنو و الحق فی الکونین یک کلمه مضمونش — سواد الوجه فی الدارین یک نقطه ز عنوانش

تصور کی توان کرد از کسی تصدیق این معنی — اگر نشود معرف گشت و حجت ذوق و وجدانش

مها کز فقر در کوی ارادت ساختن کاخی — گرکم خواری و کم خوابی و کم گوییست ارکانش

بنای ساخت درگاه جو میدان اسلامش — زمین صفه دهلیز فرا ایوان اعیانش

درون آورده دهلیز طی کن تا عیان گردد — به بام و روزن اندر تافته خورشید عرفانش

ندا اندر کاخ پیدا جنت سرتاسر گل و ریحان — مصفای دل گل خندان و طیب عطر ریحانش

ثمر جانب درختی شاخها پر میوه حکمت — فروشان در هوای شکر مرغان خوش‌الحانش

چنانکه آیست در وی ره که بر دیوارها بر چین — منادار ارفعت فی المکان دست احتیاجش

بپا با هیبت اهل کعبه مقصود در اندر — گر از قطع بریدن رسید از خود بیابانش

گرانی بود در آن کعبه چون یک کرم زیر پا — بسر رفتن باید [illegible] در بیابانش

شود هر خار قلابی بمقصد جذب فانی — اگر دل خسته باشد [illegible] مغیلانش

نشاید بارکی این راه را جز ناقه شوق — گر باشد باد حسرت پای و کوه درد کوهانش

ربی زنسیر این نادر سوی مقصد ولی ذوقی — گر بالی زد خفاش ... اسرار پرانش

خدنگ همتی گر شست فقر اید بحال آسا — بکن سینه ز زخم ناخن اندوه پیکانش

کردانم طاقت کرد در رفت با در بیابان — گر بر امون در جا و بد بالی مسوب شانش

چو صوفی دامن همت کشد بر طارم وحدت — گر بالی کند در وشش فلک با خلعت داماش

وگر در حجت دعوی قربت آرد در گریبان — قدره در کان قاب دو قوسین از گریبانش

تن گلشن جنت در جان جنبش آرد آن جا دل — گردد در نقش پر دار طبیعت شکل انسانش

برو سر در ره دانان محی دو دولت [illegible] — گر تنها و مجرد در قبهای صبح دامانش

دو شاخ لا شود در کشف غل کردن سالک — چو تکمیه مند دار الا بود حتم عطر دامانش

بیان لا و الا یک الف فرقت در سود — ورا لا آن الف یا لا شناسد وقتی تکیه بانش

خواطر دون هر کسی که دید چو غبار دل از سر سو — چو کنی زلب ار شهد شهادت ساخت مهمانش

وایگان باشی زان شهد بی [illegible] هر کس را — تکمیه تسیبن صوت پران هر کس را دانش

مفرد کوی آدمی بود دو افقی نشست را — بفرد وحدت جز سری کرا نفرست مهمانش

چو خواهی در طرفان دو دولش جای کز خود آی — گر دارد در طلب نو و گر زاد حوض دامانش

بود با شد پشت خم گشته چو چوگان در رکوع — نیاید نه فلک سرگشته گوی پیش چوگانش

بو رحش عشقش چو لان گمند این تو سر خبر — بود وحشت غبار انگیز در وقت جولانش

دشمنم گر چولان کی انگیزد غبار هر کس — گر باشد شهر روح القدس جاروب میدانش

بیالی سر فراز با خود فروی گر دست دل — بود گاه [illegible] حاصل کو شمن ارزانش

سر این رشته گر خواهی زره و کسر برزالی جو — گر باشد کهنه چرخی پیش زانو چرخ گردانش

رجا نمان لعل عاشق با رکوع نیست ما — گر مرد و پرده دید خیال قرب جانانش

صفت دوم در صفت [illegible]

کرا از آسمان رسید الرزق

آفتاب جلالت وی

[illegible]

بود در مشهد وجود فانی شود محو ازان دولت / شود دیده فنا باد کور اسباب و جاهش
بعیبان لعنه بر آدم زندی تذبیبان زول / ولی از همان اندر آن دو رجی شش
کی از دم شدی مراد کامل کر نشود دلی / جمال عز محمود دل ز خال عز دل عصیانش
نکو سرمایه ده را عارف که مشکل کوهر افشاند / نیارد یکی هر چند خوانی ای ریا بشش
سبب دیده صاحب دل بد باک از دولت سیاهش / ندر بار بسته بیلو فرد باک ار قحط بارانش
پیشه هر ترکی از بار نوشته مرد این درد را / اگر قوت و قرص مهر و مه نمد کردون در ایمانش
بر دل و نص از بد تنک لب نان نهاده بار غم / ور حاصل گشته و گوی از نقاشان بیشانش
که ور خون نه خواری کلاهی کم نه کور را / نه گل چون درست اندر آید از زمین باغش
ز نشان بیره کی باید که دا لبنی کو در میان / اگر نام نان باشد بیاید یاد خاقانش
و بجی کنج نامه تاتی در جیب از آن نیم / گر امل یاری اندر جیب در خویش بیجانش
زجاه طمع بالا جو آن روز و دو سعی کرم سو / سوی پستی کشاند محکم بنیان نکرفته همانش
رخ جن کنج کنج جوش شد ونی پرست انکه / بکرد کنج حلقه کرده همیان نجو غنجا بشش
وزد خواهی در بود که زست از دو ایمش / کرد از رشته کفت هر که زانو روی در ایاش
بر زر جاه طینت تر انگیخت بهانه / که پر کرده نکان کشته کنز افضل تر دانش
شاید مرغ بیش بر خوان دستار خوان دون / زمرغ و میوه بر خوان کرد دشنام الوانش
ورو ان نام خرم تیان میوه نا خش / چکد خون دل بیوه زنان از مرغ بریانش
جهانی بسته غفلت را عبرت بر دل / که سر کرد دل هر که خود نرفت از هر که او را
طلعتهای مال و جاه رعیت خو بیشتن بوشد / رهی رسوایی آن عنق کر بیازو در کج طرب
که کفش هر ان کاه فر رکتان بکریزها بند / زکرای قناعت سرگران کاه فرود کاستش

بیسیم ساعد شاهد پرست هوس چند / کر ترسم که دا خونجه عقل تو و بستانش
نظر شمع کمتر رونما واسوی او فزونی / دهد خرم وقت را از خیال هول مرکانش
بی کم جو نشیب شیب او کاخو اندر دل / هزاران قطره خون نامی کر از ریشانش
هلاک کور باشد جو خرم عاقبت جیست / ز شهوت کو کشته بر خدر اشک از بغدادش
ولم کر کو بداز جهت بسیر افتد بر آتش / مشو غره که صد دانه و ریح باشد در سند آتش
جمال دل طلب کن نی جمال کل کر کردون / جمال دل شود تا آن شود زاق خیر انش
نیا شهامت دلا جادوان فتنه مسیح / وزان اندک نبود داری بهشت و خود و خوانش
بهشت ار باید ترا زینش در عالم دل / کرد و رخ نیش بست و خوبهای زشت زبانش
جو از خویشتن بیرون رو و عارف تا تنها / شکسته در درون از غنچه دل صد گلستانش
ز نرمنکا معنی تر کار و روی در صورت / بود دانه دان زنجیر و هیچ باغ زندانش
درخت علم که نه از جهالت نام ان بی دیبا / کر تیغ و نیزه باشد در غلاف او ران در عصیانش
به بنیاد ریا طاقی که که نه سر یادین بر اندازی / کر از دین و دیانت بد که داد از ایش
جو اندر فتنه اسلام بستن نا بسیاری / کر افتد رخنه در اسلام اگر خوانی مسلمانش
در خلوت سرا درویش بر سلطان از آن بیود / که مرغ انس می پرد ز بالای و ملول سلطانش
اگر یا بر هوای خود رود نه رو از آن بیشتر / که باشد در سواد نیز قدم تخت سلیمانش
اسیر نفس باشد سد درویش را بسوزد / اگر خود بنده فرمان بود دیوان و تو را
شه اتش دان وانش کیر این شت عنوان فنی / که بر فان و ما با سوختن باشد اجر آتش
هد دکن ای عنوان از نو ز مظلوم و اشک او / کری ترسم که نکار دعای نوح و طوفانش
بترس از دکر دی که تا بیرد بلا بر تو / کند خراب جرخ جبیر بن زاد زخم بیکانش

بود و نیست دعای قلم کش ما قلم بود دود
شد از مسکی کرد از دکوهش از نوای چه سود
هر سو کامدی کمر ل در نوای خی غزل
بود بود دل زمد قسم نصرت شاه جنید کش را
جهان چون مرد است و رو وصیتش شاه ستنیا
مجلا قه کام دل که محنت دیده کسنا
فلک اینه زنگ مدمکن غصبا کی مترتم
سر سنگ قنان کرا نبود شمار مجلس قرعت
بیاید به بو از شوق محنت لا قد و کرید
بود سعد ستال جشن شکل زندگی ما بد
دو عکم گل سر ها در لا شنی میدا سنی
کس از کمان راز خود وشبها نکم شود کن
ز تا امت نا همواری در وجود نیست دان
کمر دستر پس انفاس خود صایع کرم
ترتیش رو باش با بد خو نه شیرین که هزکی
ستوه ز انرا دم دم چون تو با کشند زان مهمل
جو وانه فاسق دو رخ ودین و عقبی
نکوئی کن که ازدار صیتا که کرسی که
برای تلق باشد طاقت ما بدنه بد فتد

بود خندق محیط خرخ وقند اوج کیوان آتش
چو خوابید دست مرگ آخر نهادن در نفاذ آتش
پیا کام ور کسری چنین از نسر سود را بو آتش
برو دگر و چپاس خوشتر از گل صبا با آتش
گر از کون خوان صدبا بیش آلود پیشانی آتش
جمال یوسفی رو قیل تشنه لی محیط کنعان آتش
نباید صبوری شخصیان تو را کار خمیازه آتش
بکشم دو نیش چنین عاقبت در ما ل غلظان آتش
همین چو فرخبار کند نه بهتان خم گرامی آتش
وگر سیاری بعلم و معرفت پر ابر خود آتش
بیا در برده لب سرل کد جارت تمام آتش
بود بسیار کر افغان آن چنین پشیمان آتش
در شبهای دو دو رخ را گفت سوار آتش
که باشد قیمتی چون کد نیز و شد ارزان آتش
به از سیما بی بود از رخ کیلان آتش
چو رخ فا زکلم گشت نتوان کند ای ساقی آتش
بود خرمش چون کشند ای شات خیر آتش
نکویی شو فرد اکران زان سنگ خیر آتش
چو بینی در درون جا لا که اندر فاتحه کیلان آتش

نه ابکره وراکه از آب و صفوه پاکافه
ولی دانا همان گشت روان جهان آمد
کمان شد پشت تو ای پیر و بر کرلی
کالبد ماند از در دل بخنده روان او را
بجز کی ره باید خود درست این سان کرد دل
نکم برو بودی بارکش کاهل نهادی
وسود از چوب شیرین گشت چشم خرد بیمار نگشت
خوشتر از آن حفظ قرآن کنند از سر با
خیال پیری با خود مرسش خدادادی ما
چو حکم عقل باقد پخت لی آزادگی باشد
مراعقبت درهای شرع وده وصرف معقول
ارکان شرع را آمد وکان دو را احمد مرسل
از و شد عقل کل ورنه زهی امی نا خوانا
قلم هستو وانگشتش ولی بر لوح خفیت
بشر کمین طلب سر چشمه حکمت گر شد
چو بودانش سم بوده وی کر باشد بو علی ما
مشو قید نکات او که مدخولست قانونش
گذر بر بوستان شرع و دین کن تا بر گ
قدم در قاف دانش خود بستان کم نه

گه باشد چو باد بی مشکافه از جگر غزال آتش
جوان بنشیند گر باشد جانان بخت پنهان آتش
ز خوا بید از آدم خاک نهفت
که باشد رخنها در شیشه بدتن ز دندان آتش
ننه اکنون زن دختر رشد و فردا دره و لدا آتش
کم افتد که تو بره خوشتر زباران آتش
کز باشد خود در ره نه پنهان آتش
بسند مدد کی افتد بیش بر دان حفظ قرآن آتش
ز بند و بار زیره اگر باشد عزم گران آتش
گر داری چون علما آن قرآن گران حمل قرآن آتش
گشته سر حیل ارین و طول سرکش حفظ سلطان آتش
گر باشد عقل تا بپاز د دکان بالای دکان آتش
گر خواند پدر ابراهیم و آدم از دبستان آتش
خفی باشد محقق بر سیخ جلا دیا آتش
ز شیخ بحضرت چون یوسفی دیوان آتش
گر از نبد فلاطن خوش بوعلی آتش
مکش سیخ شفای او که محلوت بر هان آتش
گلی چون شافی یا لاله بینی چو نعمان آتش
گر باشد مرده در سر قدم خندان آتش

دگر گوهرکش دریا بیت طبع دوره خورشید … بود از خوان فکرت آیه شرح سخن آن لقمه
گر لفظ و معنی یافت و رنگین درو مرجانش … گر بجید بدر قوت جا بنهادست تقاضایش
بود بیابیت از نقش تکلف ساده نظم … دلم گر ساده کی خواند فلان با نقش و نهانش
خوش آید در سخن صنعت ز شاعر لیک لی … گراره درکمال معنی مقصود ز نقصانش
خیال خاص باشد خال روی شاهد معنی … چو خال اندکی خند بر رخ و چه چشم خوانش
وگر گیرد بسیاری همه رخسار شاهد را … بیان بیاوره رخسار ان سیه دیو زنده انش
سخن آن بود کز اول بنا داستاد و خاقانی … نهان خانه بکتی لی داستوران خراسانش
بود در سیر معانی یافت فردوسی آن خوان … ملا همتای وی انگند سوزی در عکس دایش
گرامی تر ز اردوی قادم زنده شعر آستین … لی دست و دهان شستن ازانها خیانت داوایش
بجا قالی ازان طرز اردیبد رنگی برانگیزد … چو سوسن بر زبان تحسین کنان از فکر سیر دانش
دگر فردوسیا کی الله لی یابد ازان رنگه … شود سیران فیض طبع خوان جان عطشانش
بکرمی بو طوطی موج او شکرشکن گردد … چو بوستم بهنداین نکته شکر ازجهانش
اگرچه نام مرات الصفا شد گفته او را … چو بود او از خورشید صفا از جهد تابانش
جلاء الروح کردم نام این چون جمع فرمایی … مدار روا از جلاجا ره چو نیارد تیره دورانش
نعیمی چینکی که از طیبان قدر داتی … گر آرد در مقال نکته دان باکر بجانش
جوان شعر لافد کسی چه فصاحت قابلی شرمی … گر از قالب بنا شد از دم روح القدس جانش
خدایا هر جای ز ارحضل یاد الی … گر از سر دوان نه بر تست شود پاک دیوانش

لجة الاسرار و وادد که جناب حضرت است

کنگر ایوان شکر کاخ کیوان بر ترست … رخنها دان کش هر دوار حصار دین درست

چون علامت با منازاتیاح نقدای حصار … با سجان در خواب و سر زده بود دیگر است
جست زرنیب خاکی گشته کس زقفاب … هر کرکرده بفرزند نامه خاکشی همسرست
که نهفته بیم وزر دانه نیز نامشی کرا … ور بوش دل بجانه نقش داو و شهرجود برست
شون تخم زردی کن و دست کرم بکشا کز رز … مرده را بهر کرم زنده را بهرای زیور ست
کیسه خالی باش بهرنعمت بوم الی … صفرچون خالیست از رقام خلد
عاشق حیوان شدی لاجرم جانش کن بینید … چشم معشوقان رضا در میان لاغرست
بیت سرخ ار اصل گوهر تنگه زر گو یا … بدر داغ بکن گیسان کرده سرخ از ازدر
بزر بود ز جیب مال و میل او در دل و با … لعل آتش بر بنک بر کف لعلی در دل اخگر
بکدر از وی بر آرد گیتی سیاه جت کرچه بیست … گنج در دل کر بر سر یک طلسم دیگرست
هر کجا بینی در گنجی و بر در حلقه … حلقه ها حلقه کرده در دهان اژدر
خوش کار مور باشد کز روی با او … خوشگو رو خشتن بینی که مور ل مرست
شنیده با زخم تیغ بر دل ازخاک … این سخن بشنو که فردی از دهان سنجرست
معنی از این گراید حبشی کو برده بو … زاستانی امروز در ترکه دینی بود درست
زر بده و رخش اولاد الزنا را لیت بیند … دیده باشی فعل کز بد فعل ابتر است
کرده باشد ز خوش ابراکن زرکی ما ابتر است … بهر ابراهیم و ز بخیلش باکی ازرست
از زر پایه شو که جهد کو روشن عارض … میوه کی آرد در غنچه فشنگ باران ترست
لب بنالا بینه اهل همت از خوان جهان … در خور و پیدان انجم کرده باده خورست
کاسه ها ان ز لبر طوطی پیش هر خسی بر بنهد … کاسها از خنده بر شاه و نوز بر گدر است
یا کیسه ان زر نبود دانی برد بر در برکانه … فتنه بر کوه و برود بر شود کک مرست

نعت جهان مطاع … الحضرت صلی الله علیه وعلی آله وسلم

صفت نخجیر در آداب مراعات امیدواران وطلب شفقت گناهکاران

تیغ عامه عامه را ولیت اول دم خو — خویش یکی را بیت لیکن کون خراب در فتو هست
مرد کاسب گر شفقت میکند کند را در نشست — [illegible]
سا غرو فت بود و از نسب بر گشت آرمه — وقت انکس خویش کراحت یافته بی سامع
فتح را چند از تکلف کن گر زنان بستری — نار خست آنکس که فوت او زنان و نتر هست
بر گرا و صاف شهوت هم خود لگو سبعتی — خورد بهم خورده چنان هم خود لم هم خورست
سفله را منظور شو ان ساختن کو خورد هست — تیغ را در دیده شو ان کو خشک کو از زر هست
شاه را ان ز طلب ای عارض بر خلو عالی — در کشت طامع سقند مال مردم محتر هست
روزگار تیره و سنت ها لی و دل بر هوا — شب درا از نوها نان اقتاده عضا بر کر
دست ده با راستان در قطع بستهای ظلم — بی عصا کمتر کرد در او تو صد جوی دو جو هست
باش در دین ثابت از ترس خدا فتنه ای — کرده محکم در زمین جوجو بهم هم قصر هست
نیکی آموز از همه او کم زخود اخر د عیب — راستی را چند دل بر کرز بوم پیش طر هست
جست قدر عالی و دون خو ممتند از هنر — قهر شیر را با سبانی بر بام و در بان بردر
حکمت اندر ریخت تهذیب عقل و جان — قصد و اغلب بر جای به دکلد بر هم بر هست
کاملی و ناقص نه یکسان شد در قطع امور — آنکه از شمشیری آید نه قد خنجر هست
چون کشند اهل حسد طوفان ظریف علم کیر — کار هیچ آرام کشتی را ز ثقیل لنگر هست
با هر و ران لطف خویش هم دولی نتوان — کشتن آن آتش که اندر سینه آتش صحبت هست
گر نه همکار با یکان زهم های چه سود — یکه هیچ ابرای که گرد و دیگر اخو هست
قول نیکو کیر و آن کر نیک باید تربیت — شیر قلعت نو شده آن کام آنکه نتابش ما در هست
فعل نیک از نیک خویان جو که در تقریب دم — عشق اندر صورت و معنی بود مصدر هست

فارغ از شک او دون دل بود دانا دگر — معنی آن کو برای شک بود زان رو دگر
هست مرد تیره دل در صحبت اهل صفا — آن زن منفور که از جنس سیدیش جا درست
مرغ ملل کاندر عمل چینه زنقصان دل است — در فنه کاندر قفس ای از قفس قفس هست
بنیش ظلمت و کجل اسد جنبش با ز ماند — رشته خورشید بند با مرغ شهپر هست
ای کنی زان که هم دیگری از دل جمل — پرورش کردن نه در عاقل دانشور هست
کرم را کش میتوان چین کرم فرا اند کی — گر ز علم مرد شد هم الحیات دفتر هست
مرد را آبروی آن خاصیت کش حکمت — لحن آن بر قند بر نه تمکین پستکر هست
هست گوهر از بهر هر ای که گوهر — هست شیر از بهر تحویل کردن الحجر هست
سفله گر مجلس گشته از رفعل بود کشد — کلکی را رو سیاه از دود با خاکستر هست
گوش حکمت کش قلب نی دیده صورت — فلک کو را ز دست ما زان خویش نوا بینی از کر
تا فتنه از انگشت هست تا زرک بر جود تن — زخمه بد ساز آن آهنگ زخم نشتر هست
تنش هیولو نه تفصیل بر شب بس آ — جامه جا کی را کوتاه هیچ از صفیر شو بستر هست
خویش بود خویش خو به صورت کرد اشتد دون — کش بسهو از غافلی تصحیف خواند عنبر هست
گوش ها هر سر از دل از صحن و اخم بر گذرد — چون وقف رسوا گشت این بر بلا دل جبر هست
سوی معنی و کر ماند صورت با چیند — کی کند و فتح کردند آن سفته کاندر گوهر هست
کم نشینی را مثال خود این کرده شد در کم — مثل خنجر خنجرها بهر قطع خنجر هست
خفه از کس خویش بنا شد کرد شیرین کو بود — زخم نی بر دیده گشت از نیشتر هست
سندان جفا و دولت را بود و سیلی ظلم — رنگ کاه خواه آن کرد بس مستحضر هست
گر بر موج بنش هوای اهل همت بر کشان — کاه در برو از دار و غبار دو دل بر

در منقبت قطب الطرایق غوث الخلایق خواجه بهاء الملة والدین البخاری المعروف بنقشبند قدس سره

بیت از مردی عجوز دم مرا گشتن زبون
راه خلوت جوی و خوم زن کز چندین تیته
چیس بیل کسبدی ازکر هی شوغرق آسا
سکزان راه او دات عادفان شود قبول
فقره فقره در کلام شیخ مردان کوش کن
نکته‌ای هست کامل هست حال را جنید
نالها یاران شود کو نیست کرد کینت بشکند
شکر انعام نادیده بیا کی تبر دشت
نا پسندی کز رسد از یار روشن دل چو
دل بپرور بر فیض نو بنو کز کل خشک
کافری دان نفس سرکش را که لازم
ساغر عشرت مرنج بازن که رحمت از
بده از جنبیت افزاید که چون در فصل
دل مکن باشند پوشان بدکه جاسوس دلند
باده ورد و نغ فواطر صحبت پرست و بس
جان پرور فیض پر باید زنده سکه
بوی در وی شیخ مداری فرد بنشین در دود
نا پزد و بر هوا اش نیس شود اندر خوا
در بوال سبی کند کرلی مثل فوای عمل

رنگ کرنا بین گشت بر شور معنی شوخ رست
کنگ از آن دارد و کرد دور از خلق بر کوه و دشت
شب چو مرغی کاشیانش غنچه نیلوفر است
کاندر آن معجزات انبیا گل باور است
رانکه در بر جبل جبل آن دو القفار حیدر است
نقطه‌ای پای حیدر تاج قاف قنبر است
گل ار عجز هم نصرت را جنا دشار رست
دفتر شیر از ناکرده بیاد یا ابتر است
هست عیسی آب حیاتی راکه خاشاک او در
میکند خوش حال ز مریم کز عیسی پرور است
سرکشی چون سرکشی کالی کر اندر کافر است
راز و او چتر عنت آفریز بساط خسرو است
همدم یاران باشد از آن فقط دیان او دفتر است
بد جا بر بیت شد کاندر لباس باکر است
رخنه بر یا چو پستن با قند اسکندر است
فقر زادن فقر ست کز دل این مسکن
قیصر بگی بانک در باغ نرگس او قمر است
رنگر باشد لابیق بحر و مرد و عنبر است
پیوسته بی صفا تا بود چون او درفت نور است

عالم عالی مقام او بهر جز فواید مسلو
منتی تیز دامن از هستی خوار و هموار بیف
فلسفه چون اکثرش اندیشه تخیل کل آن
فاسی از کنج حکمت چون منطقی بود باشت
حکم حال منطقی فواید ز حال تلفی
آن بدا فرکش منجم گفته چون سر از
اختیاری هست او را اختیار از جوی دس
چرخ و انجم جن و مردم هر یکیه اینها مقطوع
نور نو حیدیست در دل مشغل او در آن حق
معنی معشر صحبت باشد آمد از آن سبب
حکمت یونانیان پیغام نفیس است و هوا
تا که پیش عنوان قال ایها قال النبی
بیت خوبان بی شود حیرانه بر تو را
دست کمیل از شفای او کرد و ستون شفا
طاقت علم لدنی داده خط و لفظ
جان اخفش با شعر از باغ رضوان
در صواد خوان انوار حکمت محتشمست
همچو یکه کار خسرو زاد ذات اولطف طبع
ای بیت خوانگر با خواهر فوکر دو علو بگو

قوت علم کشش معنی استقلال کار او دست
افتد خود را و هم به تیز دامن آری فرست
هم سخن باشد کد او در حکم کلام انبیا کرست
بی شد این و مکر ان را سوی او چون رهبر
کن قیاس آن ذات را صر مندرج دو را کر
پیش او چیندا با فرقه شد آنش فرست
اختیار وحلم کم او اختیار داد او دریست
اختیار وحید پیش من کجب المصطفی
مشرب فقر ترجیستان رازگی آن مشرب است
نیست بینی مشرب کی شر اکر بر مشربست
حکمت ایمانیان فرمود پیغمبر است
حاصل محصول آن فرقان دود محور است
از علی خو کو بری بو علی مستکبر است
پای یکسوره زقانون پیش کز کانون تر است
صوت دل مصحف است اما اکر قرآن ارز است
کاندر و هر حرف ظرفی بر شراب کوثر است
چون شب تاریک بینش حجیج انور است
در کمال قول این خواهر آن ناتمک خواهر است
در خیال اکر بود هر چند در مشال احصر است

[illegible]

بجز الاسرار اگر سر نوشت از سر است
بجز الاجواد اگر ما آن کنم منعم هم روا است
مربوط بنجا چون آمده در ابیات آن

زانکه از اسرار و دین طرز لسان گوهر است
زانکه بر مطلوب سر آزاده بجز کس است
در صفا و عکس شاید که گویم در درست

سال تاریخش اگر فرخ نویسم دور نیست
زانکه سال از دولت تاریخ او فرخ فرشت

در معنی فقر است و دعای خواجه

گنج عزلت فقر که از طلسمها ست
آسان مگر کاری که در شکستن این طلسم
نادر بود که دست دهد فتح این طلسم
بل سال باید که بجنبانی این کلید
مقصود بلا صورت متراض به جمعیت
نور قدم ز رخنه لا میکند طلوع
باید ره برون شد از آن رخنه عاقبت
ست آن خصال خوش شد زیرکه دل بود
زنهار کان خصامه ازکن که دون کلیم
پهلوی هم دو دار بود مشکل لا کزان
والی که آن دغا و دغل گشت نفس و دیو
آمد و شاخ لا جود و انگشت و مشتعل
زان رشته چون گره بگشاید بر اندکی

مشکل ترین طلسم طلسم وجود ماست
دندانه کر یعنی دندان اژدهاست
آن را که نی بدست ارادت کلید لاست
گر سر گرفت کش دون این قفل بد عاقبت
یعنی برای قطع تعلق ز ما سواست
خویش خانه ولی که از آن رخنه رفتنی است
پس کس بجنس هستی خود با مزه مبتلاست
با نفس و رجماد به با دیو در نخواست
فرعون نور نون شد از زندان خفاست
مقصود در خر نبود دغل و قدرت دغاست
کین سر کشید زرام حق آن نحو هواست
سالک تان زر رشته وحدت گره گشاست
جز رشته نیست اگر بصورت گره ماست

زان رشته کن کمند سوی اوج پستی
فقر است راحت دو جهان زینهار ارزنج
راحت همین بتاف قناعت بود بلی
عاریت است مرده دیار کروفرش چه
لیکن چون نشسته ولی تاج چون رند
کو تخت و تاج بیرون زرش که یاد حشمت
فرمان روا نگردی کسی را که سر حکم
فرمان روا کی است که منشور قدرتش
تکوین امر را دکه خواهد بقول کن
هر قلعی گرمست زنار و پستی نیست
نفس تو از گنه تهی از دوست کوتهی
تیر بست که شده که آتش بود بهرا
در لاغی قدای دو تا شو که تا کلان
نفس ترا خرید حق از بهر سبک
عقل بیاختن زطوق هوا تا بی تشکیم
خویش دار حال را خلاصی قید موش
تا شاکر حال خویش بدست رو چو کار تو
بگذر زخود که پوشود از هوای هم
گر اوره ات هست بر سرکش که آن

گر تو بهیچ هست آمد آن هم فناست
از تحقیق
حیل غنا گمن که غنا صورت غناست
عشق همه غناست چو از قاف نود جداست
عارض بود به پا فن که از گرد ارساست
آنکو بتخت خسرو و از تاج پادشاست
درویش گرتاج فقد تخت بوریاست
بر صورت که مکنند الفقر فخر است
بیغل کار به بدیع که حکم کلاهش است
قول کن و وجود کن مقامهاست
نور دمکم است سایه هر دو عالم از سواست
از دوست نه ربا شده کار او یار رساست
آنرا که قد بخدمت تو خود دو تاست
کج هست هست از نظر اولیا رواست
مقصود حق این معامله آن است اعترافست
بر منزلتی خدای نه دارد اولی النهی است
کاینده و کدنشته خم افزا و غصه زاست
که فکر یکی دکیی دگر ما معنی است
هر کس که زانوی وش حال زاست
بر فرق فقر کنگر تاج کبریاست

[illegible]

ور فتوحات زنند دل اهل منه گرا ن | در ره گنج دو بر دولت از عالم تناست
ور بر قدم جبال کو مقصد ز منتهی | ور سر کند ز بابست کرده را ز منتهاست
کرل رهست این که نهایت بدیرفت | از آنکه منتهیست چه حاجت بابتداست
رمز مشتی که گفته شود با دکی سی | کز آنکه در جبال تن فوقش ز ارتفاست
تو میدهم مباش که بیرون رود ز دره | کرل ز نام او بگفت قایدر رهاست
در راه میان خوف و رجا رو که در خبر | خیر الامور اوسطها قول مصطفی ست
آمد صدای بانگ هما زد ز صوت شهر | تا و تراکه وان اهل آن صدا صلاست
می ترسی از فنای خود آخر ز صوت فنا | بشنو که گفته اند بقا از پی فناست
لی از فنا است ترس تو از زند هستی ا | کاینه حقیقت امروز فرد نگاست
اطلاق کند به همه عالم است و تو زمین | احوال آخرت ز تو رد شده چون نگاست
تخمی که در زمین بود آخر همان د ... | کر ار خوان ولاله وگر سرو کند ناست
وشد هوای نفس غنی زوفر ارکن | چون روح را عفونت آن بایه دواست
کر سر بتان علت کنز آید از قلیل | قهر قوای نفس قوی کار اقویاست
ارزار بو عزیز بود لطف حق خوار | ایمنت قسیح دولت مضطرب چرا
چستدم نمات بود ور سرو فیمتی است | تر بایه قیات بود آب و کم بهاست
نوع است و عزلت و سهر و صمت ... | پینه بار رکن فقر و لایت قوی بناست
تواضی صدای فقر تو گیرد همه جهان | کم فور که درون تهی کوس پر صداست
مقتاد شو بحکم تو نوع ... اگر | در دل ترا مطالبه دولت بقاست
بد فراغ دل طلب کنج مسکنی | آن گنج را که مطلبی کنج انزواست

[illegible]

علت اره ها وجحت ان کام اژدها | از کام اژدها کمیل شستن ازدهاست
ور دیده میل خواب بود میل چشم دل | چشم دولت ز آفت این میل بی بلاست
کردی بدیده از ره بخوابی ار گشی | روشن شود بچشم دولت کاه و توتیاست
ور همت تو نجات که نکی که عاقبت | بر شرط من صحت مرتبت شوی کاست
منتهی است بی ثبات تکن کش پا موس | گلگاه زبان رقم زده بر صفحه هواست
بر تر از این عرد بود و جهت و چو بی پر | پیری که نهال پر پران چیزاست
پیری که در احاطه خود آفتاب و ماه | پیش حقیر انور او کم ز سهاست
پیری که در دهان نره ان ز حقیر او | ز بر تو صباح و ز تار کی قباست
پیری که چون ز بستی پستی کند خروج | نعلین پای همت او تاج عرش ساست
پیری که چون ز گفته اخلاص دم زند | اخلاص کلفان همه از جیب آن باست
پیری که جذب همت او در کشد ترا | یکسر حالی که ز زمین ست دل سماست
ور قید طبیعی دو گیندا نو جذب پیر | گر را ز گل کشیدن از طبع کهرباست
لی لی قفس را بهل اینجا که جذب پیر | اول کشیدنت ز گل و آبش اقتضاست
چون زآب و گل خلاص شدی می برد ترا | تا اوج لامکان که او روطش بر پاست
جای که هست و کون اثبات قرار انکه | اثبات آن اقامت برهان اتقیاست
هیولی بس است لوح ولی بوریا قلم | ور شرح ... که زبی پسرش ترا
ور دی گر شنه سر تو ... بالش کشد | بر سر تو ... بر آن اردو سر کواست
وعوی کنی که بر شدم زیر بار دل | برهان ... بر بند و طول اکاست
قول زبان و فکر خود و صورت و بس | ای گر سر فقر تو و این همه سباست

[illegible]

گر به سر فقر با همت ار فلو ز فلک | گر نیست مغز پر ز تو [illegible] تعلق است

این فواید کز تو ذکر کرام نا شنیده است | مرغ همت [illegible] بر دوره [illegible] کلید است

بشنو در شرح حسنش و آرام او بدان | رو معتدل [illegible] معتقد است

چون در زمانه نصرت دین محمدی | او کرده است [illegible] بیت [illegible] است

کوکب بود تتمه نامش نه آشکار | [illegible] اهل [illegible] از این ابیات

چون نشست دل ز عجب [illegible] حیرت
زان بوستان [illegible] پیدا [illegible] گرفته است

مجد شاه بر سر دستش گرفته [illegible] | فضل ازل [illegible] فرقه است

چشم امید خلق [illegible] سوی او ست | چشم [illegible] خلق [illegible] بر فدا

امواج بحر کی شود او را حجاب بحر | با بحر کی حجاب [illegible] شناخت است

[illegible] ولی از کمال [illegible] | [illegible] فاضل [illegible] است

کارش چو [illegible] از تعلیم خود او | [illegible]

در هر نوع [illegible] باران فیض او | [illegible] است

چون کلک او متاع [illegible] | [illegible] حاجات است

پیش دوات [illegible] چون | [illegible] عالی [illegible]

زین نکته [illegible] ثنای او | [illegible] شناخت است

گوید [illegible] | [illegible] ظلمت [illegible]

[illegible] خورشید او [illegible] | [illegible]

ز اطناب [illegible] | [illegible] از [illegible] است

[illegible] المطبوع
ومطبوع اسماع افتد

شد وقت آنکه ختم کنم بر دعای او | زیرا دعای او [illegible] است
تا بر [illegible] کمال [illegible] | در حضور [illegible] کیمیا ست

همه [illegible] در حضور [illegible] او
بر فرق [illegible] روشنی [illegible] است

شرح ضعف پیری است وضعف شیب

سیمین شد و برفت شکوفه وار سرم | ور زانکه رفت همین میوه [illegible] سرم

هم شکوفه و میوه [illegible] | شکوفه [illegible] میوه [illegible]

شکوفه [illegible] ازان [illegible] | [illegible] شکوفه [illegible]

زنجیرها [illegible] رسید [illegible] | [illegible] شکوفه [illegible]

[illegible] آینه [illegible] شیب موی [illegible] | [illegible]

[illegible] دیدن او | [illegible]

[illegible] موی [illegible] | اگر [illegible]

اگر [illegible] در حضور [illegible] | [illegible] در حضور [illegible]

[illegible] کردی [illegible] | [illegible] دست [illegible]

[illegible] | [illegible]

برف [illegible] | [illegible]

[illegible] آن | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] صبح | [illegible]

ز دوستان شده کنون گوشش لب اشارت دوست | کی شود ز مقالات دوستان فرم
ز هواس اگر چند بسته شد ما شاه | که در هنای درایت ازان قد که دم
چو افتتاح باده او چنین تو روی نمود | ترو چس معنی بیرون ز خجله همه درم
بخواهم از تو زبنو که کام و لب شیرینت | تو با فلاوت خود رسته همچو نیشکرم
خمیده گشت قدم همچو لام و تا چو الف | عصا بکنم ز سستی پای رهبرم
چو لای نفی بود این دو حرف و ایستم | کو نفی می شود از تخته بنا اخرم
ز ضعف تن شده ام این چنان که گر منقل | گران شود سرم از خواب بشکند کمرم
اگر نه دست شود یار پای تمکین نیست | که نه نشستن و برخاستن بود ظفرم
چو سیخ ساخته ام حلقه و سر و کرم فواهم | ز بس که حلقه شده چه چه ز اسرم
بهم بود سر و پا حلقه زار از آن سر خود | نهاده بر سر زانو نشسته ام تا سحرم
جدا چگونه کنم چند ه و از زانو | که بسته سر و بهم از ترادوش دیگرم
اگرچه حلقه شدم آن کمان منم بهار | که همچو حلقه بود بر برون در مقیم درم
چو حلقه بر در خلوت سرای انس کنم | به آن حلقه با ند فلک بر برون درم
محیط کون نماید گسسته بغلا | بکف درصد همت حقیر و محتقرم
فراکسکز و حدت گشته آن مرغم | که باز بسته بدوام طبیعت بشرم
بود هوای قدم پر زنم رود بعدم | غبار عالم امکان زنا دبال و پرم
اگر ز ذوق پر و بر دسند دانه خرا | و گر ز حبه خورشید باشد آبخورم
سنی آن هم که کنم بال بست زاوج بلند | سوی فضیض گران آب دانه بده برم
بقصد کسب عنا گنج زر طلب نکنم | تو با توانگری دل غنی ز گنج زرم

فروغ یافته سکینت ز روز تابش نور | نجوز زینت جهان تحریب باز و افسو تمم
نتیجه نه بدخرا حسارت ار دو سود | قضا بنزعی کمال از زفاف او د زرم
دو باکسان لی داده ز نون او دو سرم | برو چو قهقهه زن روز روشن کو کمرم
دو تیغ تهمت و تیر قضا رسید خود | بلی بست تزک خودی خود و سستی سپرم
جبین کر محیط فخر و کمال شد دال | و منفعت بسد از طعن اهل شهر و شرم
برست گوشش من از سیخ ملک چو بیخ | که مسوزنم نا ظر شود نهیب حذرم
شد از حقایق خواب ان دلم خزینه راز | کراف فلسفیان کی بینم فلیس حرم
پرورش فته کمس زان من شود چو نسیم | ز نور علم لدنی چو خضر با خضرم
بهجر شوا اگر فکر من شود خواص | بهای یک که آید خراج بحر و برم
بباغ نثر اگر کلک من کند جنبش | ز نخل خشک دید بار میوه اش ثمرم
بهر بستان ارادت اگر بود بحر لی | کر آورد ثمر سر رفت من ازان بحرم
دلی دسود که در کام ذوق تره دلا | همینت کاشنی تلخ میده ید ثمر م
خجل کنم که بجلوه کشید پیش و کلام | بنیز و حلوی خود دینت معنی دگرم
جو هیئت لاف هنر خود دسیل بی منزلی | جزا و سیل او هیئت کم کوی سرم
زبان زبانه آید برش و رسنی | کشد ز نور ز دریای لانب ستم
چو کرد بر دلم ابواب فیض راسمار | دسود از آنکه کنند در سخن درلیکم
بزرگوار خدا یا بحرمت بزمی | گر دل بنیر کش آید ز شوق ان نزم
بحق پاک روانی که پاک کرده رسید | طریق بی روی بی روان نمرم

کر باشش ابو رحمن تا به پیروزی نمیت — لباس هستی موهوم خویشتن بدرم
... نمای که جون جامی از تعصب بود — قند بخت قلم هستی بسوزم
وز آن سبز خطی جر خیال هستی جنت — بنقش شامل خود دور دارازان مظلم

در بیان معنی نظام بودن همت

جاوه دارزی جاه بلند ... کاکلش — جاهت خواهم نه کامل جون تراکام
نام خاص خویش عالم کرد لی اما عالی — کشش بود روی از نفسی داعا برنای عام
عرحرف کر نعم بیکدکن کار نامه را — جون اهل کوته کنند باقی نماند خرنام
کاهلی یکبار روی همت بود از همه — آر در اقام کاردین کر اینت اهتمام
کر تا همت اهتمام دینا نکرد عاقبت — آه ماند حاصلت آن اهتمام ناتمام
ظالم نفست ظلامست اپرتشانی خویش — در دل شب آه دل باشد شهاب آن ظلام
بلد فرمان شوکر ده فام کار بندی — جون نکای طل کلاه خواجکی خنده غلام
کر بدیها جنی اندر بادیه صبری بکن — تا در احرام حرم کعبه پا لی احترام
ز رکلاهت غیرلا در کم شد و قند دکر — از تو تاب اهل تمنی این حرف کم باخند
خوبت باشد کمال دل را بهجو خواهی — چند داری جشم بر وام نیشان جون عوام
پادمکن از اجل و را نقلاب او کر همت — انقلابش مرد توسن نفس را بر سر کام
عاقبت رسند مان بینی بخشم خود بمان — خون دشمنان اکر ریزی بتیغ انتقام
ظلم کیت ز خصم و بینند ارتوان ان قوم — جیج سیاه رو سر بهیکن کین بود دین را
نام جیدر خواهی ار از دل طلب خون مصطفی — در معاش ترن بوحید بحث دست اعتصام
چند بهر نان دادوان کوشه کیری شام و بامداد — طعم الحلو ارشناسی کی جشنی طعم طعام

سود و فرمان بجو دجو مدال فز زدا — عمده ذوقی است سر تاری از آن ای اعتصام
قبری فر تقرد نیست جز قاف نفاق — همجو سیمرغ از عنان قاف راکم کن مقام
انکه میوال دار رحمت عقارب نشستند — خاصه کر زر شان بود در فرق تاج احتشام
نی که خود راه از خوشت خفته کو بید جون دلش — بر سر ماست از آن تا تو خاص کوی خام
روضه باز عال و علم جون عال و علم بهم بجنبند — علم بر روی افتاب دل باشد غمام
دیده دل کو جیا دارشاه او بهر عدل — کو ستون عدل بر پا بیند اینجا پیل قیام
از نشه میر جهان کرشاه رفت و میر — میر را هم نام و ای آید ز فن روزی بیام
بهر معنی دار داد صورت ال عارف فراخ — کرده مایل می نماید انکه تو باری لیام
حال کرم و آتش و جداری باید هر دو — صوفی از آرام کیرد باشد آن از دی حرام
همت در کوی فنا هر خار ستان مجلی — هر که بکذشت از سر و باز آن کجا مسح باقیست
راه دل صبح ازل تا آخرش م اید — دل تراز ذی خزاب خفته است بر قعده صیام
صد کرم کرده مرا این پیش و زرک بیا — کر بران حرف دوا فزاید شود صد درکرام
پی از هنکام کسی بوده از پیک جیج — کر بنید نکته اهل دل بردن از ان هنکام
منفصل دریا اما اهل سر کای کشاده دو — تار اکر داند افسون فسون برداز ام
موحل را سار زود غاپس صلاح آموز دو — دادن آن اهل سر کنار بر جو د ند انام
جون بود دیبا به راه بود از کوه تحفه دان — وند و تا عاقبت بین داشتن بر طرف کام
صورت از باشد خوش همت اهل معنی را جسن — می نشیند رخنه از دنیا از سین برجام
فرق خند را را جو در بابیت باشد کام — وامق مفلس ضرورت پای دارد دردام
بیت عاقل افضیلت جمع کو سر مان خصل — نیست جز عاقل جو پایدار کند با انتقام

بنده همیشه است از نعم و ذات فضل | دولتی باشد عجب گر باید از الهام
این قصیده چیست قید دل اگر روی پوش | دل ز فاضان یافت در سلک این قید انتظام
از معانی دقیق این عقد لالی در رو | سینه دام و عقل دلها صید افتاد بدام
کرده دل از طبع و چنین منتظم ارکان نظم | جای از اسرار علی و خود بود معجز نظام
شرح بود حسن عقل از جهل در شرح دوختن | شرح عقل از جاهلی در شرح دولت بر دوام

افت از خویش است بس باشد درین حرمت سرا
گوشهٔ تنهایی و کنج سلامت والسلام

در موعظه است این قصیده

بر سوی دل باد دوست میخوای ای دل | بچیز کم چو دوست پیوند کن
تکمن شهیر عرش پرواز خود را | درین وحشت آباد آلوده گل
ترا دور از اوج عزت نشیمن | تو خوش کرده در مرکز خاک منزل
زامر شش جهت دور تر کشش او | جهان گشتی از خوبی خویش غافل
کرم یا سر اسعد فکرت ارتقای | زبس فکر قاصر نهی جهل کامل
کمالات وهمی و حالات حسی | میان تو و مقصد افتاد حایل
بود عین فاحش اگر مانع آید | ز لذات اجل ترا حظ عاجل
بر اطراف گلشن کنی جام روشن | بیچ قاری و صوت خنیا دل
نه گویی اگر گر درکام لعنت | و بعاقبت تلخی زهر قاتل
تنعم ز دوران شاه کشی | تو خوش کن بود مهر و مه را مشاکل
که پوست در حلقه درخون کشیده | بر و هجرت از جان و از اب دل

کنی خویش خود تیغ و حجت و جوشن | کر شکر دهانت و شیرین شمایل
ز زلف خم اندر خم و پیچ پیچش | نه دست و پای خود را سلاسل
نبندی ای که یا بر کجا بینی | در آن گشته این فضول و لاف باطل
کر از دل پری بود از حرص به | بچشم تو چون پیکر دیو هایل
کنی کسب فضل و هنر تا فضول | نه از اهل فضول که نام فاضل
به فردا فضلی که محروم دارد | تر از دانش سایه فضل مفضل
کر دانش و انسان هنر شاید | بود دیگری زد خلیق صد فضایل
کنی بد علی راتنی نام عالم | کنی فاتحی را کنی وصف مدخل
دگر فاسد و در دست گیری رسایل | نویسی سراسر سخنهای باطل
کنی نامه خود سیه چون لیلان | مدیح ادانی و قدح اراذل
نظم یا دوستی که از جنس او | بود بهره مرد غصن از نایل
گر افسر یه جو نوشته حرف تاکی | نشینی ز تقریب ایام داخل
مگر حال باهی که سر گز نبود دل | نگی لحظه موجب امر عاقل
به خوبی ز افعال خود در محبت | خود دهد معتقد بود جهد داخل
ده خوان نکوت لاف بلا | نکن بوالفضولانه ذکر فضایل
گر فهم گنبد و جهان معانی | کلام بدیع تو فیح سیاسل
نه واخطیران دو دان ز دو ران | بود محو سبحان که انداز قایل
اصول و فروع تحصیل شد اما | نگشتی با صل خود از فرع واصل
نشد کار کرد تو از فرط غفلت | حدیث اوامر کلام اوایل

ز دود به چل کرم بحث کردل | ولی بخت داب تو جو منع سایل
مراد و طریق عدل بخت کامل | بحیه هم او صانع و منقش دلایل
ز منعی که من نخل کامیده و کشتی | شده حل ز اشکال او هیچ مشکل
ببین نکهت از عهده بیرون | ز اجناس عالی نه انواع سافل
ز نکهت شود این که مثل عیسی | ز روحی که تی تراکت شد عقل
جو نفس تراجعت روز و رد یافت | ز تحصیل علم ریاضی چه حاصل
ببین بنیات حج کردان کرباشت | بخورشش که بر تیغ و کمان دلیل
فلک اد کبری حساب مدارج | قمر را و بیرون شمار منازل
فعیل آسیا تا بنید قوت | جزایات فاطر خوان بی سایل
اگر قابل فکر بود نیک طرف نه | ببین نور فاعل عیان در قوابل
بنیروی همت برن دست و پا | بهم در شکن دام و بند شواغل
ز اجرام و اجسام سفلی چه جویی | معیوب اعالی گرای از اسافل
برآور سرا زجیب کردون کردان | ببین عرش را لذت شیان کشته مایل
ز نور سرا و صنوف ملایک | گروهی به تسبیح گروهی مهلل
یکی فوج در اوج قربت مقیم | روانت جلیل و صفات جلایل
یکی خوق در طوق خدمت مکرم | در اتصال اعمال و انبات وسایل
بو طی گذشته خواهد شد از پا | فلک قدم زان یک حمله محمل
و در ان تلزم نور شو غوطه زن | فروشو ازو غو نشستن
ز نقر محیط قدم منبسط چمن | بوادی امکان فراز ان فدا ول

بو دیجر و بدول یکی ز الحبیثه | دو یی ما شت از اولیای سوال
یکی خوان یکی دان یکی گو یکی جو | سوی الله و آله غرور باطل
ببر مثنیت نکه سه منتر حاجی | فنا فی قول و یا شر تایل

در مدح شه و عمارات اوست

درین مرا دبر حسن کینه طاق نات | همیشه قائم از نما در دل جو طاق دوتا
کامو شاد و نید انکه نیرو درون زد | کانکه بی اهندام کر دو نیست
بانجنار دو یی کاخ منزلکاه نگر | که بهر نظر کمنه از زوی اعتبار خلعت
بی شاه بنه مدار از انی بهر سپهر | بر قامتم و حرم آهنی ها داده
وادو سنگ اساسیش بهستی مانده | که بر توانند دوده دیوارها برنج و خفات
عروج و در دل خود را کر در درون باشی | درین کشاده برویت رخ عالم بالاست
بنجره کر سرا فرافت همچو کناره اسمنی | فته زرد تا دنبات در کم دکانست
نشیمن حاکم مدح نیلو اغ | جوان فتاده که دون خفت دهش است
کمان بر فرم فی قشی که هست از عفو | کشیده و بر هدف دین و دل خدنک بلاست
فروغ شمسه آن و آفتاب تابانست | ولی دریغ که وقت زوال او پیداست
درون خانه شود تیره از دو پنجه | بنه تیرکی درون هر که در جهت نزاست
کشایی بر به کیس دوازده حنا خوانست | که عیشه زاو پیر پسته جنت جلد حناست
خوش جهان ملغت لطیف شاد جای | که دون کیفیت مانند چراب امید فناست
بنیر دو دو صدای رب همو شی | ز خوف ای که درین منزلکاه نفوذ شراست
ز بی نوایی خود ز پر کیسه در | مغنی کردرین پرده ناکرفته نواست

[illegible]

ز خسروان بتو کس تا چه پس نتوان کرد | بدین قصیده که گفتم دلیل ... است

بود دل همه مشغول عشرت امروز | بحز دل تو که مشغوف دولت فرداست

بدولت باقی امید بسته رید ... | برای عشرت فانی ... است

عنان بارگی خود کشیده هیداری | ... که ... بان ... است

فروغ رای تو تا از شرع روشن کرد | ظلام ... قوز ... است

مهارت تو کدیست در د تا این فتنه | که ... ضمیر تو ... است

نشان عدل تو برداشت از بنا ... | رسوم ... حکم شرع باشد ... است

نشان نماند ... آن ... | ... است

اگر ... حکمت و پند | ز مذهب ... است

بدین قصیده ... خلاف مذهب شعر | ... حکم قضاست

و گرنه هیچ ... که ... | ... حکمت ... است

نکرده ... اختصار رفت آن به | ... است

همیشه تا ... این ... | ... است

مباد شغل تو الا عمارت دلها | که در عمارت دلها عمارت دو سراست

این همه بیان طریقه و اسلوب ست

این مقام خوش که ... نسیم وصل | فرزدان دل ... قرار باب الدیار

فرح ان محفل ... بود ... | روشن آن منزل ... بود در دل ...

... پدید آید قرار دل ... | جای آن ... باشد ... است

[illegible]

[illegible]

... است

تا ابرس ... بود ... | در این قصیده که ... است

گذشت پایه ... رفعت ... | برین ... مواج ... است

... علو ... قدرش | ... منزلت مدح ... والاست

سپهر مرتبه سلطان حسین که گفت بود | ... در باب است

شهنشهی که ... بهارستان را | ... حیات ... جهان آراست

... آن کل حیات ... | ... لطف ... در صحراست

... آن ... حیات ... | ... است

اگر ... | ... است

... آب گذشت و ... | ... اعلاست

... اغا ... سوی دارد | ... است

... | ... است

جهان ... همت تو | ... است

... جلال و جاه ... | ... است

... ملک جهان ... | ... است

... | ... است

... | ... است

... | ... است

... تو آفتاب بود | ... آفتاب ... است

صحبت سیم با برجیس

بهر ریاضت ...

که هر مقصود از ...

انه حقیقت عین الیقین

[illegible]

از فروغ آفتاب شمسه‌اش روز ذره را | دیدهٔ اعمی تواند دید در شبهای تار
نقش دیوارش اگر صورتگر چین بنگرد | رو بدیوار آورد از صورت خود شرمسار
از نبشت سقفها دیوار و سقفش فصل دی | همچو صحن باغ از الوان نبات اندر بهار
چون نگارین خط ترکی بس منقش کرده‌اند | نیست ممکن مثل او خطی که کلک خط‌نگار
باشد از شنگرف خط بر کاغذین چین و ختن | کرد بر کاغذ خطی و بر لوح رنگین آشکار
چون دل صوفی در او پیداست صورتهای غیب | بس که مصقولست دیوار و درش آیینه‌وار
کی بود هر چوب بابش گر بدیوارش رود | کو در این ارزد ز طول و عرض خود [illegible]
تا در آید آفتاب و از دلش روشن زند | تا بدارد [illegible] بر درجهای انتظار
گنبد خضرت در باغ جهان آرای [illegible] | گرد رقعهای ملون باشد این سقف و جدار
کاغذین خانه است چون فانوس تا [illegible] | شمع ملک ایمن ز باد حادثات روزگار
[illegible] چنین است چون فردوس تا در وی کشند | نو عروس ملک در بر شاه جمشید اقتدار

خسرو غازی معز ملک و دین سلطان حسین | شهریار کامیاب کام‌بخش کامکار

آسمان [illegible] آفتاب قدر و جاه | بحر جود و مکرمت کان سخا کوه وقار
مدح او گفتن توانم [illegible] لیک هست | پیش ارباب ذکا و فطنت آن را اعتبار
نکته گر ظرف زبان [illegible] پذیرد بهر مدح | [illegible] گوشوار
مدحت آن باشد که از بخشش و بخشش کنند | عدل و جود او رقم بر صفحهٔ لیل و نهار
[illegible] از لیل و نهار آمد [illegible] | باشد او را جاودان منشور عز و افتخار
[illegible] عدلش در [illegible] امید به | [illegible] جودش نهال دولت [illegible]

مقاله اول در [illegible] حال [illegible] سبحانه و تعالی

شه چو باشد عادل از هر کس [illegible] | روز [illegible] راستی عدل کرد [illegible]
در سیاست عادل و خوانند خلق عادلش | در شمار [illegible] بر آید [illegible] روز شمار
ای بسا دیوان مدح شه [illegible] | نعت بر لوح زمانه شاعر [illegible]
لیک [illegible] اعتبار [illegible] | [illegible]
شهریارا کامکارا [illegible] پیش تو عرض | چند نکته بر زبان [illegible] گوش دار
سعی در تعمیر صورت [illegible] | پیش معماران دار الملک معنی عیب و عار
خانهٔ دل در تنزل خانهٔ گل [illegible] | خانهٔ دین در تنزل خانهٔ طین استوار
کار طفلانست گر آن نقش در دیوار [illegible] | [illegible] کار طفلان زینهار
[illegible] همت خود [illegible] زین خاکدان | تا که گنبد [illegible]
نعمت منزل اگر بودی [illegible] دل | کی از این فردوس [illegible]
تنگ بود دل چون دل اهل [illegible] | خلوت [illegible] گر بود [illegible]
[illegible] | چون فراز کلبه [illegible]
[illegible] | [illegible]
کس نیارستی [illegible] | چون در آن [illegible]
[illegible] | [illegible]
بر فضول [illegible] | منزلی [illegible]
گفت [illegible] | نیست خانه [illegible]
راحت خانه [illegible] عاقبت | محنت [illegible]
زین مغاکی [illegible] | [illegible]

[illegible]

تو شکفته غنچه مست و سرخوشی از بهر آن … فخر بر تو دیده‌ها ناز آن شاخ جهان
از غبار این جهان دامن چنان بیفشان … گرد جودت باد و استغنا از آنکه وغا
در کنار بس چو هنر اندر وی این جهان … خوش کسی که زاد زو در این جهان بی گنهکار
ترسم از آن به طبع شاه اگر ملال … برده ها خواهم کن را بعد از این گر افتخار
لوحهای کز غذا خواهم کمال بهر او … چون هزاران سال در عالم بقا صد هزار
لوحهای کز قصور رحمت اندر وی کنم … بر قبول دولت و اقبال و فال اقتضار
بلکه می گویم خدایا تا بنا محکم بود … بر بنا بنیاد ملک و دین و ملت داد

دولتش با دوش قرین و پسندش شاه گزان
پایه او لی پایه بخت ملک بیدار

باشد بهمان طرز حقیقه این بیت

حبذا قصری که ایوانش به کیوان برورست … قبه والای او بالای چرخ اخضرست
بر کشیده دست الحق ز لاله کوی حجره … کنگر اطراف بامش شرفهای اخترست
گنبد پیشگفت و ز بسی کوه بنیاد اوست … گنبد اسا معتلا را قبله گاه گاهی دیگر
چرخ ز معمار او کار عمارت خوش کرد … خشت مهر و مه کز این ایوان آن از زرست
گشت خشت سیم و زر اینجا لی از زر بهیچ … بر زمین افکن که فرش با قشش اندر نورست
گل که ز ابر اوش دست قضا تخمیر کرد … نالکش را فلک بر من آن خوش گوهرست
بر ابر و مثل نیش کار ادم بهار او … کم رشته مهر ز اسپیداج صبح انورست
شاخ و برگ نقشهای صفه دیوار او … در علو منزلت با شاخ طوبی همسرست
رنگ ها ضل هاده از نقاشی گنبد افراز … یک سفال لاجوردی از این گنبد نیلوفرست

شب نو و شمعی او زده در چشم مهر … ز آفتاب داشت بر بال سعد روشن ترست
میکند دلخوش کرت افزون بعالم گسترش … گرد طول و عرض عالم کشور اندر خورست
هم جنس این پیک آن شاهی که در عالم زمان … می کمتر در حریمش چند عزت گسترست

شاه ابو الغازی معز ملک و دین سلطان حسین
کز بر ایستان جاهش نه فلک یک منظرست

سقف قصرش با همه سیمها بالای چرخ … همچو بالا بر زمین این قالبهم زیر اخترست
چون در خلوت سرا پرده ی خاصان گردد باز … ز آن هزاران صد حلقه آتش چون حلقه بر در است
چون بود در پایه دیوار او جا یافته … گر نهند در قصر خود پالا از قصور قیصرست
ملک از و شد دلپذیر زیبا و این فرد ماه طاق … پیش این ایوان مقوس ابروی آن دلبرست
شب سرا به نیزه به پای پا ش بر د … گویا به گوشه امش کی فضا گسترست
از در و دیوار جا داور گرداب دولت … قیمت هر گوشه تخت سرا را کسکندرست
آفتاب و چرخ را با او همی گردد تماس … در محیط همت او این صدف آن گوهرست
طرحی سیما که باشد بر دلان را رو نما … گلشن هر گل غنچها پیکان و سوسن خنجرست
هر کرا با ذوالفقار تیغ او افتد دماران … سینه از خون رعاد لالهای احمرست
مدحت جاه و جلالش باد و طاقت نظم من … چشم با دور از او جستی زینب در زیورست
تا فلک کرد بر خورشید آتش از انجم سپند … گرد این قصر جهان آرا که گردان مجمرست
بادو در از چشم بد دوری گرفته جام عیش … آنکه همچو جم هزار عیش چرخ خوش باورست

این بهمان طریقه واقع شده است

برتر آمد در علو این منزل از چرخ برین … چیست با این منزلت یک خانه در روی زمین

بس که طرح و وضع شیرین اندرین کاشانه است
همچو بیت گل پنداری پرست از انگبین

هست طاق منظرش ابرو و شمسه زو چو چشم
نیست خوبان جهان را چشم و ابرو این چنین

شاه بیت نظم عالم خوانمش ور بشنود
جان فردوسی ز خلد این نکته گوید آفرین

نقش بند آن روی در دیوار اندر او
بنگرد از نقشهای روی دیوارش بچین

بوی اگر بردی ز رنگ آمیزی نقاش او
خامه ارژنگ مانی رنگ از چهره دادی بر زمین

مختصر سازم سخن زین گل بسی بالاتر است
هست برج سعد و خورشیدی درو فرخ نشین

آفتاب آسمان سلطنت سلطان حسین
کز فروغ اوست روشن عرصه دنیا و دین

بانی کاخ جهانبانی که از آغاز دهر
ذات او مقصود بود از امتزاج ماء و طین

مهر انور کز فلک بخشش گرد انجم پدید
گرد بام قصر قدرش هر شبی آمد دانه چین

باسمانها کز کمر ابروش از چند برید
سرزمینهای سپهر را چند کم از اسپان سمین

یک نگین از خاتمش فیروزه چرخ و پس
خاتمش را قاف تا قاف جهان زیر نگین

عدل او تا بست دست ظلم را دیگر نشد
رنگ مویی بر کوزن از پنجه شیر عرین

فتنه ایام را چه دیدست تیغ او چه دید
دوره اسلام را حصنی است حفظ او حصین

چون کند برروضه نقشش کنند اهل نیاز
با مرادات او روا از بارها سان قرین

آید از کلکش موی بند خیمات عدل
فیروزه ذر غاشش را بکمی فاد و نطوبها غالیه

مراد و رضا بر یابد اثر گردانی
گردد هم آید چنین داغ و لالیش بر جبین

تا بنای ملک را زیر سپهر ستون
غیر عدل و راستی نبود ستون را استوار

ز ستون عدل او بنا و اساس ملک را
دین و عافیت باد این از دم روح الامین

این همه جهان طرفه منظوم شدست

نسیم جان شنوم گویی از عالم دل
کآرسته اند ماداری در حریم این منزل

زنده کی در و دیوار او شد درد
سرشته اند همانا از آب خضرش گل

وبه پنهان گلبد معنای او گویی
فروشده بکمش ای خرد مستقل

بوطا ز دل این قلوب متفوت است
ور قبول درو هر کز نفت شد متصل

نهد بهیچ دیوار او خراش قلم
نمود بنقش هنر معموران حکل

حباب ذره کند در پس جباکرد و دوست
زرشت نقاب قلاع و ذره و زرد حلل

دلی کرده و چشمه شن دیدن بیالی او انش
بیاق از روی خوبان که انشو دایل

وبه هر بر درش مشتری ز دل سوال
بنیع آب ابد اول نشارت سابل

بیکای خود بود در سایه آن سپهر بلند
لی وعای شه کامران در او محفل

بلند مرتبه سلطان حسین کز ره لطف
کند نزول درین خاک توده نازل

وگر بست بود پیش پایه قدرش
جنات عالم اگر حال اتست اگر سافل

بقور بود کنش چون رسم کرد رهیست
محیط و ارز قعرش به بیدل بی حل

سحال بر ده زوال دول از مجیدش زمین
بسیط عالم طی ساخت قطعی بحس

شود خراب زر جور فتنه گیتی اگر
نه در میانه بود سد تیغ او حایل

مراد و برده جانش از خدای حاصل باد
بیان او گردت مراد جهانیان حاصل

فزود باد جنین از فرمان کول باد
فزون ز احصی حال و زوال مستقبل

این همه آن طریقه و اسلوبست

یمن همایون خانه کاندر خانه چشم جهان
روشنایی باد از و چشم جهان را جاودان

خانه چشمش چرا گویم چو روشن دیده ام
در سیاهی نور از پنهان و نور این خانه عیان

سبز پوشان صفت زده از دور گرد او ملک
چیست معمور است کاندر زمین بر آسمان

در صفا چون خانه کعبه ست لیکن افزون از آن
مردم انظار گرد آن خانه اینجا در میان

ور زچین بود نگارگر در بهای رو
بر رخ نقش زرکش گشاده ابواب جنان

در دنیا بد خود که بهای نقشش دل بر
لی فرنگی نقشها از صفحه ها تا بدان

بر لب حوض زمرد پیش ایوانش نشین و هی
تا نمودار از ان صحنه بهشتی روان

مجهد رقصان ما لا آب از فواره اش
در هوای بزم شاه کام بخش کامران

شاه زبور انور ملک و دین سلطان حسین
آفتاب عدل و احسان سایه امن و امان

اگر بیاید و گر بند جنت خود منزلی
تنگ آید زان عمارت عرصه کون و مکان

تا بود از گردش این کار نقش آرای صنع
سقف این لاجوردی سقف نقش خاوران

ور زمین بوس سرافرازان بدین تاج و
این سعادت خاک بر ریزد و زیور بستان

در خطاب عمارت است این مدیح

ای از علو قدر کرسی نهاد و پا
فرق منیم فرش چرخ تو عرش سا

سنگی رسیده دولت بقتل سیده است
گردون اگر درست کند قامت دوتا

از طرفه ها است اگر دایما به بنای تو
در جنبش آفتاب نماید کم از سها

در نور رسیده بر آید از عروج
هرکسی رسول گنگر فعرت کند هوا

بر آسمان اگر نکنی سایه چون زمین
تهمت نشین پایه تو کی کند وفا

فارغ بود صباح تو از ظلمت مسا
خلد برین نیافت فرشت نمی رسید

سنگ اساس تو زتعصب جبل مثل
سقف رواق تو زترفع سپهر نما

زان شکر زمینی او ز انشقت الجبال
زینت فلک و هایی او انشقت السما

روی تو چو مهر ز تابان بهشت
هر چند امید دل وهم کعبه صفا

وضع تو دل نظیر و بنای تو دلپذیر
آب تو جان فزای و هوای تو دلگشا

سرجای تو کرسی کنم هر نظر که هست
با تو پسند هست من هیچ جا

چند بلند گرد وحدت زبان فلق
از انشقه هنوز که یمنی او دا

خورد از آسمان نوا برد دو آفتاب
دارد ز شمسهای تو در بوته صفا

اندوخت عکس نقش صور مصوران
از بیکرانه هفت ضمیر دیوار تو بلا

خورشید زر نام و فلک به جود
گرد غبار درون تو خود را صفا

تماشای چین بنقش کند در تو هر که
زین نقش گلک کشید خانه حطا

حوض تو دریا زد و به نیاز کرد او
با چوکنار از و خوشش دارد در میان با

چون چاه جوی خلد با آن مخلفت
تا بیت گرد حوض تو انها ر در ما

حوض بحیر نسیم گرد دیده جان
تمثیل مثل آن نشود چه کم

چون دید حوض سیم تو از آب بعفت
سیماب شد ز روی زمین فتنه بجا

سرکشید طرفه درختی از آن میان
وین طرفه تر که هست از و قوت نما

ریزان شکسته برگ ولی از آفت خزان
فیض شه به شاخ دل از صدمت صبا

مرغان به شاخ و برگ روی ایشان گرفته جا
گردون نمی شوند نجد بهار و هو جا

چو شهنهای نعمت منعمان بخشش هست
شود درخت سدره بدین گونه منتها

نواز و در ترانه بهشت زمرغ او
در باغ دهر کم زده مرغی چنین نوا

تنها وه در حریم تو پایل شود نا
گوید چو مرغ نوبت تو ایکاه هما

عاجف بقول هست کرلی دولت سوال
گاهست ایکان نز دریا شود دروا

از ظلمت کسوف شود ایمن آفتاب
گر راه روح پایه دیوارت التجا

یک ذره فروغ همه درون و برون تو
امکان نیست که بسایه خدا

ذو الجود ذو المکارم و الفضل و المنن
ذو المجد و المنن فخر و العز و العلا

سلطان چنین اگر بود در رزم و بزم
کالغیث فی العطیة واللیث فی الوغا

شاه غزا شعار که روز غزای او
بر روی کارزار دشمن دین صورت فنا

مشکین زهیب از چنین خشم کل
روشن ز گرد موکب او چشم توتیا

بیدق نما صنعت روز و دو سر
در ارتفاعات همت او فعل کیمیا

گر پای فتح نهد همت او در رخش قیام
از بس پیر بیز بیرون زدی اتکا

سر و بر ز وزیر تیغ آن مظفر کر نور
با دست ... نقش طی ... ریزد از جا

شد خصم ... از آتش تیغ او ده بیم
بوالعجب نسلی ... قدرت ... ای ستوا

هر کس که روی بهر دی آرد به کار او
کاغذ تو سایه خصم نکوبا ریش ابر

نوابه فلک ... سایه او دوابه در جهت
بر مهد قلبش ... مهر مشکا

عالم پناه شاه ... کشد دولت
از شاهان این ... فتح خفا

بوشنید بهشت ... در عرصه فنا
همواری کرامت ... عرصه فنا

[illegible]

آن به که از دانش رفت معاد عقل ...
در باغ حکمت تقریر ... کنی بیا

هر چه درون کنی ز روزن و نه ... آب
از جو بیا ز روان ... دفتر ... زکا

بنیاد بیش ... در رفتن که باید بنشین
شاخ از دو با دکان ... میوه از سخا

گر بیش بود ... عطا ... بعد علاج
تا خشک شود زمین ... بحر از ...

دهقان بر آن نشسته ... بر تو
انگنده و در دو ... یک عقل ما

از میوه خود بکوبم گر ... و قلم دو دست
پاک ... شود ابد الاّ ... عدا

ببز ... کام نقش و ... دولت ...
آنکه ببستاد ... ان اللّه اشتری

قیمت ادیم کر ... شاهی ... زبانی
... علم ... دولت ... گد ا

تکت ... رفتن این ... کار
گر کار آن ... در مینه برا

از فیض ابر لطف ... نوال ... ست
رنگینه ... از این ... گفته زا

وز ... دران محیط که هر قطره بهست از و
گر که ... صدف ریزه فرا

تا بهر جسد فرق ... می نهند
مرجع وشام اجل ... ده ای از ده

باد و ... مرجع ... شکار ... تو
دامش ... دوام ... العز و البقا

این جهان طریقه ...

ای مرغ ... بلک ... سودها
عالی در ... هست ... سود ها

از زمین تو پس ... کشتی بجهان
آسمان ... فرسوده

گوش ... صدای کرم
از هر ... تو نشنوده

مرد جهان ... صفحه ای مرغ
در خیال ... جهان بوده

حکایت ... دعا ...

[illegible]

در شأن تو صفت آیت ... | همه دار آشکار بود
هر که دیده فروغ شمسهٔ تو | دیده بر آفتاب کمتر زد
پیش نقاشی تو سپهر کبود | صدف لاجوردی آلوده
هست آمده از بالاتر | نیست جایت که باشد اندوه
در جلال تو دولت ازلی | هر زمان چیز دیگر افزوده
ورنه هر آنکه موکب شاه | در تو کاهی ... دل ...

از زبان عماره است این مدح

منم که تاج سر چرخ خاک پای منست | چو ذره رقص کنان مهر در هوای منست
نگار روز و شب افتاده سایه کوی | ز اوج کنگره کاخ کبریای منست
بآفتاب کلاه سروری ... | هزار رخت زر افتاده در فضای منست
راه کاه کهکشان ... مهتاب عصا | فلک طواف کنان گرد در گدای منست
نه شب با ... ماه روز ... | چنین که روی زمین روشن از صفای منست
... ساقیان حور ... | حرم روضهٔ رضوان حرم سرای منست

کنند نزول رخش سرزبان که ای دگر
دلخواه که به ... نشان کجای منست

در جواب نامهٔ یعقوب سلطان واقع است

قاصد رسید و ساخت معطر مشام من | در دین نامه داشت که با ... دستم
آن نامه نیست بلکه لخلخه با جان | خبر از چمن شنید و چید در سمن
هرگز ندیده نرگس ... یا باغ دهر | ننشان دیده سنبل مشکین ...

حکمت حجاج عادل ظلمات
ظلم ایست همه کرد

نکته‌ای خوب ایست چو تحقیق بینیش | همه دهان غنچه دامان پر زر سخن
خسروان ملک ... | سبز ... گل سیر الحمد زن
سرایی گرفته ... | کلچهره ... در ... تیر شکن
نخلی است خوش رطب که صفت ... | بردن ... گان بر ... تن
ایمان ... گوهر سخن صحیح | ... تقش ... تاب فکن

افتتاح نامه ایست با طلاق پیشه
از پیش من خصم یعقوب بن حسن

شاهی که عدو من شود هر حسن اتفاق | گو خود معدل ... کند مدح خویش
چون ... فرشته کلک ... زند جهان | آن ... چون دوات ... مهر بر دهن
باکره گوهر ال کوشش تو بستم | در ... شاه ... لولوی عدن
... است در خور تو دارم آن قدر | چشم ... تو ... کوشش سوی من
تو یوسفی تصرف ... نهاده کشت | من غایب از جناب تو یعقوب ...
یعقوب داشت ... حزن بهر بود | من دارم از برای تو ... لی حزن
داوات عطیه ملکی لاتکه ... ملک | ... فضل ذو المنن
باید ... فال ... تو روز و شب | باشد شکر ... این فضل ...
تو برو ... از چمن عدل و باغ ملک | ... باغ تو ...
باشی از شکوفه کرم و عدل ... باغ | ... رونق چمن
تا زمان شکوفه ... | ... پایه ...
... آمال ... | عدالت گردن ... ظلمت کر ... فکن

ز انصاف ملک اطراف آباد کن جهان — کافر غریب را و داد از دل غم و محن
عالم که نور علم فشاند کن استوار — پاینده بر زند چو تیغ کشش از زرکی لگن
لی نور علم او شود از تیرگی جبل — زیب این جهان که در شب ظلمانی انجمن
از ز اشناس صاحب علم و عمل که هست — ز آن منتهی شرایع و دین یحیی چنین
لی ان سینه ما که ز تلبیس بیش و دیو — تیغ نهانی حرص و هوا راست بر چمن
سرکج قلم که راست کند نویسش ز ایران — کار وی بدست مال فقیری مکر و فن
دستش به تیغ باز قلم تا رقم کند — آثار عدل و داد تو بر صفحه زمین
بر نیسن و حال خلق کسی را مکن امین — کو در رعایت دری هست مؤتمن
در جاه خانه ره مده آنرا که می کند — از هر دو سوی پیرهن از فرد کان کهن
آزار جوی را مکن آسوده زانکه نی — کار زند به هر دو شش رای آسوده پیرهن
از آنکه پیش جیب ندیدن بود هنر — بر وی برای پسر مکن بر که پیرهن
یک خلق خوش و منزگر بینی پسند کن — یمن سهیل شد سند دولت یمن
یکلحظه هرکه یک شود معتنم شمار — قرن اویس شد سبب رونق قرن
جبری که میکنی طلب از اهل آن طلب — گر نار بین بنا رری لی زنا ردن
نیکان و زشته خوی و بدست امر قسمت — چسپند بر فرشته روان حکم اهرمن
کرد دست را بکش که جان از بدن که — از بهر دست بستنش این بهترین رسن
منحرف او منحرف زانکه اصل او — چندان طراوتی نه دهد سبزه دمن
عالی شود لئیم و لیکن نه چون کریم — بالا چه شد هر عان اما نه تا بدن
معمور خانه ایست همین سرای خلد — از اصلاحات دل ویران بود دمن

چون شد سخن دراز کنم ختم بر دعا — خود کار من دعاست بدین درگه در علیا
تا باشد آن دعا که رود سوی آسمان — گاهی منبعث راحت و گر منفر سخن
یا ور ز اهل صدق دعاهای مستجاب — بر خصم تو سهام و برا جاب تو مجن
بر خصم تو جای آن سهام و در مرح — خوانکه چیز چه پیر در طلبش بود بدن

با دان سخن چنانکه رسانند کان خصم
ز اجابت تو چو حرف گنه نادک فتن

این نامه خواجه جهان است جواب

مرحبا ای قاصد ملک معانی مرحبا — الصلا کز جان و دل بزل تو کردم الصلا
نامه بر بسته آوردی که گر جوین نامه انشا — مرغکانی بر شام جان زند بوی وفا
غنچه شکفته است از گلشن فضل و هنر — در بهارستان دانش تازه نشو و نما
نکته سنجیده است از خوان لیقان آبرو — تا شود جان و دل حکمت شناسان را غذا
بود موی را احصای پیش از این در کف گرو — سحرهای ساحران چون شد ز نظم اژدها
گشته سر انواع سحر این نامه گوئی که هست — در کف دانشوران نکته شیرا مانده زان عصا
لند او را گر کسی نشر از بدیع نظم و نثر — بر صفت با پیش آن از ابتدا تا انتها
از بیاض فرد چین السطور را دو بود — نه سیمین را ز سر سو فاسر مشکین کجا
سوی معراج حقایق عقل و جان نزد سلطنت — تخیل ترتیب سطورش کا بسم لما
سلطنت او را و خیر از تنزل هست ذات — کرد فال کان تنزل هست چین ارتقا
پایه پایه عقل تر زان سلم جو می آید فرو — می دهد گویی ز سر تا پیر فراز طرش با
نظم و نثرش چنانکه بنداری دبیر چرخ — خنده پیدا دین را در آن نای نایش فرخ

حکایت کشیدن پیکان تیر
گردن است ولایت
از ازاست بعالی و جهه
که الاسمه انکار کش
که و فقه که انهاکه بر
حکان بجاهده بردن ...
شناص افتاده شود

یا خود افتادست مجرد و تیغ بر کمر — بر سپاه حرص نفس متصل نفس جدا
نیزهای نثر او نوبت دولت میزند — کمترین نظم روشن گر تیغ ذکا
خواستم کرم دوات از سیاهی اقلام — خامه زنیر و بیاض از شپش الضحی
تا جواب آن کنم انشا و برحسب گفت — برد از چهره اندیشه نقاب حیا
راسمان جود چون رخشنده کرد او آفتاب — در مثال سهو باشد بخشش بوذر بها
در ریاض فضل چون بالا کشد سروی — از نسخه [illegible] لایق جلوه اشت دو تا
ور یکی را کار باشد طبع یکمان تیر ساز — کی پسندد عاقل از خیال کر کردد از قضا
ور ضرورت باشد این معنی طریق شعر — نا روای عرف و رسم شاعر روا
چون در برحلقه بدین این سنجیده را — سر زند از خاطر بوفق رایش این مطلع مرا

چو شود قاصد دل با صد آزادی صبا
جز و بجد زسوی آن مقصود ما باقی جدا

عرصه ای اقلیم اسلام است منشیب — تا بپشت جم شد آزاد البرز چه اد ا
سینش از مه اندیشه و دندان کرده تیر — تا کشید از رگ جان عقده ریخ و عنا
لام او با دل با دیده و خم کرده پشت — بلکه چون اسم اسلام آفاقیا را ملتجا
والف دال مده درد کرد تا نهاد ایم — لی لوای استقامت در جیش دد و لا
حلقه میمش بود بهر آن معنی که کرد — سر اعلا حق محبت حلقه در گوش ما
بعد تبلیغ و سلام از حنه جان فی عرضه کن — کر مکال گفت و گو باشد در آن حضرت ترا
کای زده دل من جبه دارت سی کا ملتزمست — راز زدل عاشق منافش بوصل کیمیا
تشنه را دریا دیده روزی کرباس مخموم — کرم چون افکار نفس سوزنده بولی اتش هوا

سیل دل اول دو سبان باشد بسوی آب از آن — شوق من افزون بود سوی تو ای فرخ لقا
غرق بحر شوق از سوی تو بسم شرح آن — نیست آن جز جنفی و سستی معتقد آشنا
نیست در شهر تو از بهر منع زائران — شهر او در دو سبان درست کردیم نقا
ارکران جانی نیارم سوی آمد و دست — جذب شوق از پیش وی ودفع اعدا از قفا
بست جیا بیند از جا کر آمیز دخال — کرد کرده با دو جهر با رها امن رها
شد مقامی که باب جستن برد لم چون های لنک — بر سد سردم بغیرم بر فلک تن تکنا
رسیدن داغ نفاق از سمت طرف چشم و غل — بر زبان لاف وفاق از کمال طرف شکی دغا
دوستان آن دشمنان این مذام و درصفت — تا تجلی باشم مذبذب لا الی و لا الی
چند کردم کرد شهر و روستا و رود کوه — شهر آنها فتنه در شهری در روستا
ور دو تنها بی کریبان کسی من شد تا ربود — دستبرد آن از کف دامان اخوان الصفا
یکبار ای حق برساحل بحر وجود — لیک سر جانشان مستغرق موج فنا
بی تر صورت ایشان جسمین بشکست — فرقتا ای همت ایشان حریم کبریا
جای ای در ارض لی اندر سما باشد نشان — طرفه تر حال کز ایشان پر بود ارض و سما
کم شود چون قطره در دریا اگر یابد کزند — و ز دل ایشان ز اوج عرش تا تحت الثری
از نوای نغمهای شیرین ز نغمه ای که کم — هیچکه نزد هم و ز ردگان را مو بیا
تاج و تخت سلطنت را در آب میشد و خیال — شب چو آیینه بری رخست و تن بر بوریا
یکنفس با وقت ایشان عیش خلد را سبب — یک کهر از تقاصیشان ملک مبد را بها
روی ایشان در دفع ظلمتها مصابیح الظلم — رای ایشان در دل مشکلها مفاتیح الهدی
آه و واویلا من تخرآنم بعد الوصال — آه و واویلا من فقدانهم بعد اللقا

کیست لا رنگ و قدر ذات تعالی ربک الحق
هم ز ذرات او ز وارد احتی صورت کرده‌ام
نیک با همی بیرون از کسوت نوع بشر
فیض ایشان چون رسیدست از تعلیم لی
وحشیان حرف را کز هم گریزان آمده
پوست پوشانی فرو بسته بر آن کنی نیک
آن یکی برتر زحل در علو همت
وان دگر زهره در رقاصی کان او دل
آن یکی را سر ز قرآن بر رقع شهبات
آن یکی از خشش شایان در دوی ارز
آن یکی دو شیر کمان سرو صدت را ز نخ
وان دگر تنگ خط خاطر را نهاد در مقام
ز فرق یکی شبنه چشم خویشتن گز چنار
گر شود ابر سامت بر رخ معنی حجاب
بال از سر با نیم و کرسی را نویسیم
سر ز جیب تن برآرم و دیده جان ای گنم
مکلی از نور و ظلم برتر کر سر کرای رسید
لی دو وضعی و عداوت لی دو مرض اتقی
لا در باغ و ادی از زان حصوت در عقو

کیست لا اکلی و قدری لت ساریغ الحول
زفتیار کوشه تجرید و کنج انزوا
عقد صحبت بسته‌ام هم در خلا هم در ملا
مانده محفوظ از لوح آسا زنقش هر خطا
قد گرو بستند ز سکن سلاسل عمرها
بر طلبکاران نبایند نفر مشکل کشا
چون همه باطن او هبط وحی خدا
بر قرهای صحیح از نارکار اصحنا
وان دگر زاهنه سنت قلام سنگ
وان دگر از تابش انوار قیا بر دوی ضیا
بر گرفته در حضور یا جهان بستر فنا
کاه نشری دلفریب و گاه نظمی جانفزا
کرده رو در روی ایشان نشسته در بیا
بار دگر ده ملال از دیده کثرت جلا
پای برگیری کلی ارتقا الی الروض العلی
بر جمال بحر جهان اهل سینه منتها
کشت لیس عند ربی لا صباح و لا مسا
لی دو وکرو رحمت لی دو روزتی و ربا
آمدی دشت ولی از زبان حیرت در جرا

داده هرگه آهویش با رزاق ز اورنگ عجب
زان نگارستان سران چیده معنی آوردم
شاهباز دل هنوز اندر هوایش پر زنان
یکه طرق فرقم من کمین بهبود سیرتان
هست مشغول عمل چون آنکه خود کرد او به
مجری چون هست پیدا از به دو رم دیده میر
ور شوم مضطر رفا سپرترا هم مجری
سر نجنبانم ز قوتها به چه کار و در داغ دل
از جواهر و آن که هنر معرفت را احیا زدست
هم جهانرا خواه هم فقر را دیبا ده
هیچ تو خواهم نه کجو شاعران و منشیان
جیست شغل شاعران تنسیق الفاظ و صحوت
وین تکلف گرد و نزد و دی باشد و متین
فرو شانی دو پیش کن یعنی سوی معنی گرا
پای جای بهزه کرده چون پای قدرت بود
غرقه شو در بحر که کشش فتاده در
قطره پیش از بحر کجد در او یکین خورشید
این چنین مدعی کرسم چون نه ند عیرت
تا بود سرمایه حسن قناعت نو خویش

خواند لا ای لا ز آتش دل را من ها سوا
بر قوت جی تا نه خوان حقانیت ها شنا
قید ذات گل گشت با دم با ن دشت مرا
می‌کشد ارمن و پهلوی میل سبر د کنند ا
کوی جز کرنی پیشش کی بوید کی
چون های نیستن و وات آب ای چینم دوا
بوز ز بان دل کنم در نام طرم ای جرا
بر نیم مهرو فرستم سوی صد ام شما
راز دارم من و در دل گفت با گفت الولا
گفت سر انفتر گلین تحت استار الغنا
داده دادان را خان طوطی چشم ما
جیست در ابریشمان ای تنسیق القاب و
گم جا آید عیار قول او کسا
ور عدیم کرفتار ان صورت برترا
ور بود برتر ز کرده ون پا نه هیچ و ثنا
هست جشن از زرکان سفو ز این سلی دلی
منتهد با جز تاب دوی کی آرد زنا
هیچ کو را اختفا را دولت بدری
باد از آن سرمایه حاصل سود و تنفیع نفع

[illegible]

زمین باد از رخ یقین تا غایتی | کشش ترقی ممتنع باشد [illegible]

نعت رسول خدا صلی الله علیه وسلم

ای معین جنت خاک پای محمد	حل مشکل [illegible] ولای محمد
ملت عالم برای نوع بشر شد	ملت نوع بشر برای محمد
سوده همه قدسیان جبین ارادت	بنده خلیلی [illegible] های محمد
عروه وثقی پیوست دین و دولت	رشته ای از [illegible] روای محمد
جان گرامی دریغ نیست ز عشقش	جان من و صد چو من فدای محمد
جای محمد درون قلوب ما است	نیست مرا دیگری بجای محمد
حد ثنایش بجز خدا که شناسد	من که و اندیشه ثنای محمد

یس کلامی بنعت کماله
صل الهی علی النبی و آله

نور خدا آفتاب محمد	پرده آن نور خاک در آب محمد
لب نگشایی ز [illegible]	رشته امکان نداشت تاب محمد
چشم خدا بین بجز خدای نبیند	چون ز زمان بر فکند نقاب محمد
افسر کونین گشت کاف نبوت	از شرف دولت خطاب محمد
چون شب اسری کشید سر به معراج	نقش سوالی که شود جواب محمد
دولت فردا نصیب باب نیابد	هر که شد امروز رد باب محمد
هر چه بود درج در صحیفه هستی	منتخبی باشد از کتاب محمد

یس کلامی بنعت کماله

[illegible]

صل الهی علی النبی و آله

گر شود پرده صفات محمد	فلک شود ز نور ذات محمد
تا بخوانش گر کشد روایت [illegible]	هر که درین خرمت [illegible] ثبات محمد
ساخته چون زر ناب [illegible]	پرتو اکسیر التفات محمد
هستی او از شراب باقی	هستی باقی ز باقیات محمد
سایه نهان شد ز آفتاب [illegible]	آفت جانان ز [illegible] حیات محمد
[illegible] بوقت صولت اعدا	کوه جمل [illegible] ثبات محمد
[illegible]	عاجزم از شرح معجزات محمد

یس کلامی بنعت کماله
صل الهی علی النبی و آله

چرخ کرم شد ز پای جود محمد	هست جهانی ز بحر جود محمد
[illegible] سرای بزم صفا	[illegible] سرود به [illegible] درود محمد
پایه قدر [illegible] ملایک	[illegible] رفعت بود فرود محمد
[illegible] جلال اقدم اکبر	نامه [illegible] شهود محمد
[illegible] آتش [illegible]	سوخته با داغ [illegible] حسود محمد
[illegible]	[illegible] جود محمد
[illegible] سقوط [illegible]	چون [illegible] صعود محمد

یس کلامی بنعت کماله
صل الهی علی النبی و آله

[illegible]

حق شب اسری چو داد بار محمد | ار رخ بالا گرفت کار محمد
گوهر اسرار ذات و مخزن اسما | کرد و ران شب نثار محمد
خواجگی کاینات داد خدایش | گشت میسر آمد وفتی ز محمد
سعد حق آمدم که کس بنود دعوت | چون ابوبکر یار غار محمد
شد دو سه تاری که عنکبوت تنیدش | بر در آن غار پرده دار محمد
گر لباس نشد چو با دو بهاره | فاروق فرق رو ازدی ز محمد
همچو عمر برد و دیده تا دم محشر | تا کنم آنرا نثار کار محمد

صل کلامی متی سمعت کماله
صل الهی علی النبی واله

اول شد طالع ز فیض کلاس محمد | نزد دم و عالم کمین قیاس محمد
وحدت مستور در عطای محمد گرفت | بار دگر سر زد از قیاس محمد
یکسر موی از حقش جدا نشناسد | هر که شد او مرد حق شناس محمد
تا بنیادت مصون بود ز تزلزل | دین قویم قوی اساس محمد
حسن عدو گشته باد و خور علاد | منهدم از هیبت و هراس محمد
حفظ حق اندر لباس نیح کنف | در گشته از باس خصم باس محمد
هر که کند التماس در حق امت | حق بکند رد التماس محمد

یس کلامی متی سمعت کماله
صل الهی علی النبی واله

ماه بود فلکی از جمال محمد | مشک ختن بوی زلف و خال محمد

ورحش فاستیم قدم نهاده | سرو روان با اعتدال محمد
حرف شناسان گلک قدم را | صد مدد آمد زمیم و دال محمد
یافت بود دولتان برخال معنبر | دین بدل بنمت ازبلال محمد
فتنه نشینی ورینه سرا بظلمت | مجتبی از زیر کال محمد
روز نه بکشا که تا فتد بر همه عالم | پرتو خورشید لا زوال محمد
دست برداران ال زن گرفتار شده | خوانده ما آل آل محمد

یس کلامی متی سمعت کماله
صل الهی علی النبی واله

خورد امان فیت نعت درام محمد | صل علی سید الانام محمد
لب بنیال ز ذوق مرحبا تان | تا بخوری جرعه از جام محمد
جرعه بریز با همه مدایح رفعت | همت کمین پایه از مقام محمد
بیک نسیم شمال ای سند مجرم | از رحم جاه و احترام محمد
بعد خداوند بعز عرض رسیان | از قبل بیدلان سلام محمد
شرح کمی رفتی ربی جرعه زمین را | تا کرم خاص و لطف عام محمد
بو که درآیم بدین وسیله و دلت | در کنف ظل احتشام محمد

یس کلامی متی سمعت کماله
صل الهی علی النبی واله

صد دمی فدا است جان محمد | گاشت سر بیدل بیان محمد
شاه نه نه بار کاه جلالت | خاک نشینان آستان محمد

[illegible]

گشته پیدا مهر سر ننشانی	گو نشانها بود [illegible] محمد
[illegible]	عالم دارم [illegible] محمد
[illegible]	[illegible] محمد
[illegible]	[illegible] محمد
[illegible]	[illegible] محمد

یس کلامی نبی صفت کماله
صلی الله علی النبی و آله

جمیع [illegible] محمد	[illegible] محمد
[illegible]	[illegible] محمد
[illegible]	[illegible] محمد
[illegible]	[illegible] محمد
[illegible]	[illegible] محمد
[illegible]	[illegible] محمد
[illegible]	در دو جهان [illegible] محمد

یس کلامی نبی صفت کماله
صلی الله علی النبی و آله

[illegible] محمد	[illegible] محمد
[illegible]	[illegible] محمد
[illegible]	[illegible] محمد

[illegible]

گو کز حسن آفتاب [illegible]	[illegible] محمد
[illegible]	[illegible] محمد
[illegible]	[illegible] محمد
[illegible]	[illegible] محمد

یس کلامی نبی صفت کماله
صلی الله علی النبی و آله

مطلع جمیع صفات [illegible] محمد	[illegible] محمد
[illegible]	[illegible] محمد
[illegible]	[illegible] محمد
[illegible]	[illegible] محمد
[illegible]	[illegible] محمد
[illegible]	[illegible] محمد
[illegible]	[illegible] محمد
دولت [illegible]	[illegible] محمد

یس کلامی نبی صفت کماله
صلی الله علی النبی و آله

منظومه هشتاین دقت توجه عبدینه

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]

حکایات علی بن [illegible] مناجات [illegible]

[illegible]

فراگاه خضر آمد که گر بود این برخی — در قدمهاش کش تو چه عیسی آمده آسمان

فرش بودی بر همه سبزه بارت گر او نشان — صرف کردن ظهر را درست و دوی نردبان

در قدا و در زمین سیدار خیر جریان گر کند — تا زمین باز کرد و بنشینم ز لطفش کرمان

کی بود یارب که دل از فکر عالم کرده صاف
گرد آن قوم حرم گرم خروشان در طواف

السلام ای قیمتی تر گوهر دریای وجود — السلام ای تازه تر گلبرگ صحرای وجود

السلام ای آنکه از جمله آدم شافت — نور پاکت گیسوی نرد از قدسیان ادراک

السلام ای آنکه زنگ ظلمت دل کرده نفاق — چشم تیغ تو از آینه گیتی زدود

السلام ای آنکه آمد در همه کون و مکان — تیز عنان راه تو در چشم شهود

السلام ای آنکه بر فرش راحت [illegible] — رطلی کش شب کرد تا راز زد و بود

السلام ای آنکه ابواب شفاعت روز حشر — جز کلید لطف تو بر خلق نتواند گشود

السلام ای آنکه تا بودم درین محنت سرا — در سرم سودا و در جانم تمنای تو بود

صد سلامت می فرستم هر دم ای صدر کرام
بر که یک علیکم در جواب صد سلام

یا شفیع المذنبین بار گناه آورده‌ام — رو درت [illegible] دوتا آورده‌ام

چشم رحمت بر کش سوی سیه‌رویی من — کرده از شرمندگی روی سیاه آورده‌ام

آن نمیگویم که بودم سالها در راه تو — هستم آن گمره که اکنون رو براه آورده‌ام

عجز و بیخویشی و درویشی و دلریشی و درد — این همه بر عطوفت گواه آورده‌ام

دیو بیزار و رکیک نفس و هوا اعدای من — زین همه با پای به لطفت پناه آورده‌ام

از سر هستم که می‌خود میروم در راه او — بیست و چینی مرا از رشته مهرش مهار

با کی گویان می برد شوق جمال او مرا — ریز پایم چون هر رو گل بود خار او خار

نرگسی برناقه بر تخت باری می نهند — از هر نافه بیست و من زین تخته هستم بر بار

مرشان را کی چشم ناقه در بیش — می نماید چهره مقصود در آیینه دار

محملا شب دیر شد چند حدی آغاز کن
بی نوا را از نوای دیگر از نو ساز کن

یک طرف آهنگ حدی یک جانب آوازی — درگرا نالی بود از راه که آید دل بحالی

ناقه چون دلربی دفتر او شنود — کرد بی شد در گرانی گوهر کرد وادی ای

سیلی اندر جی تو گل یکشد کوی بیر حی — گر نسیم یکدمی آید نسیم جان فزای

حال و وجد من فزود از بوی جان فزای — سوی یکدم ای صبا بر خدا راهی عالی

منزل جانان دکان لطف و جنت کند — آب و روشن ناگه او دلکش [illegible]

لاله صحرای او بر چهره گل داغ نه — سبزه اطلال او بر دیده سنبل مشک

[illegible] — [illegible]

بحر میگویم و زان قصدم زمین یثرب است
کافتاب بود و خورشید کرم را مغرب است

بر کنی ره ظلام افتاده دور از [illegible] — در دو دیده دجله خون بر کنی [illegible]

با برون کی کردی بر خاک بغداد [illegible] — گر نه بجیدی هوای یثرب آن سو [illegible]

چند ای یثرب کرانی گم یکدم وطن — طرها ترک اقامت در وطن کردن توان

مرغ جان را آشیان اصلی استان ای فراق — [illegible] این مرغ را روی سوی آن آشیان

[illegible]

گر بود روی معذرت بگذاشت گستاخی مرا | گرد گستاخی زبان عذرخواه آورده‌ام
بسته‌ام بر یکدگر گلهای گلزار ستان طبع | سوی فردوس برین دسته گیاه آورده‌ام

دو کرم این بس که بعد از گفت و گوی دراز
بر حریم آستانت می‌نهم روی نیاز

یا رسول الله چه گویم که مهمان توام | یا نبی‌الله چو طفلی از ریزه‌خوان توام
بر لب افتاده زبان گرچه سگی ام تشنه‌ام | ارزومندی از بحر احسان توام
[illegible] | گردن تسلیم بر طوق فرمان توام
سینه‌جوت نهم بر صدر ایوان قبول | گر نباید شکسته دارو دست درمان توام
شد گلستان از فروغ رخسار تو خاک حجاز | من نبوتی تشنه و سبزه دار گلستان توام
وارهان از گشت کوی زاغ طبعانم | عندلیب مدح گو مرغ ثناخوان توام
دفتری دارم سیاه از معصیت می‌بینی | گر شناخت نامه باید ز دیوان توام

چون بود عذر شناخت را جای پس مسیح
آل و اصحاب ترا پیش توی آرم شفیع

حق آنانی که عمری گرد ... بوده‌اند | وین زمان در ساحت قربت خوش آسوده‌اند
حق آنانی که راه خود پیموده‌اند | پای از سر ساخته ایشان همان پیموده‌اند
حق آنانی که زنگ ضلالت خلق را | خوب بصوت شارع شرع تو زدوده‌اند
گر کدامی تو جای عنایت داکر | کشف عیان از کف بینش دل هوا بر بوده‌اند
از سحاب فیض لطف عام خود رحمی بر | بر دل و جانش که از نوش کن آلوده‌اند
گل چیان هیش دینی و در کرمی زین بوستان | مردان خرم او فرون نکر با بوده اند

[illegible]

گر سرم بر ... گرد هم فاتحه ... وفرسوده | کن قبول آن دعا چنین بکشایی گر کنت و کوی

باشد از این سلوک فارغ از علم و حکیم
بر صراط سنت و شرع تو ماند مستقیم

کرده تخلیه بیان معرفت صوفیان

چند هم باده شبانه زده‌ایم | ساغر عیش با دوانه زده‌ایم
گرد هم گشته قدح و کاسه | ترا فال رخش نه زده‌ایم
جانب انزوانه بکجا رسیت | تا کی دو دیده را نه زده‌ایم
کشتی عقل و وهم بشکستیم | غوطه در بحر بی‌کرانه زده‌ایم
محنت دنیوی به گنج کاشانه | تیشه سوی ترا کاشانه زده‌ایم
دو جهان ترا کاشانه علم | بر سر کوی آن یگانه زده‌ایم
هر که بخروشی زنبور | سر غفلت برآستانه زده‌ایم
گرد خرم بهانه آتش شوق | شعله در خرمن بهانه زده‌ایم
ساغر دنیا هزار جشن بکردیم | دیده‌ها خوردیم دانه زده‌ایم

گر بی‌عشق او تو چی چاقی
کاسه پیش و خنک ابناقی

هر عالم جمال می‌بینم | هر زر توان جمال می‌بینم
دفتر مجلد مفصل کوئین | بحر ننگ کمال می‌بینم
هر کجا ذره است بی‌مثالی | نقش آن خطه و خال لیجیم
عاشقانه ترا رسن تو نشسته‌ش | غرق آب زلال می‌بینم

[illegible]

شکر از رخ مهد سکینش　　در کمند وبال سپه بینم
قرب جانم بیا و چو عشق　　تو بزین هی کمال می بینم
می سبوی شیرینش کنم حرام　　وز کمند او ملال می بینم
گرد و بینش لب شکر بارت　　طوطی نطق لال می بینم
سخنی غیر از این نمی گویم　　تا بحی زا بجال می بینم

گرمی عشق را تویی ساقی
کاسه شمس و چنگ الساقی

چند او و سنادها بکه دست　　گر پس پرده خیال نشست
پشته چشن و سکون همه　　در خم حلقه ارادت بست
زین همی در سکون جاوید آن　　وان دگر در تحرک پیوست
که ذاتش نگنجد اندر عقل　　تیر فکرش نیاید اندر شست
هر چه او و نیستم او بدید　　وانچه ما ساختیم او بشکست
چیز او هر چه در جهان بینی　　نیست وان گر بدل نماید هست
کی به دو درون پرده نکی　　گر تماشای نقش پرده نزست
پرده دار روی کار او بردار　　پیش از این نقش پرده را بگرست

گرمی عشق را تویی ساقی
کاسه شمس و چنگ الساقی

شاهد عشق از نشیمن بود　　ره نبر ابرده در فضای وجود
پرده در خم نوا نیاز کشید　　حلقه از چهره تا بدار گشود

پرده از عقد زلف سلسله بست　　هر کجا رفته سر عالم سود
گرم ما صد هلال افروخت　　غمزه را قتل بیدلان فرمود
ساقی از اثر پیرستی خرسند　　گرد این را بسوی خشنود
هر کجا بود سرو در یا بست　　نه از آن کاست ذره نه فزود
ساقی بزم گشته وی درداد　　هوشم از سر گرفته بر بود
انگشت بیخودم از آن جرعه　　گرچه دارم کمال گفت و شنود
وز زبان خشن نغمه چنگ　　گو که مطرب این خجسته سرود

گرمی عشق را تویی ساقی
کاسه شمس و چنگ الساقی

نقطه را در تعرف اوهام　　طول گشت اشکال رو فنه شد نام
حرکت کرد و خط نمانی حرفی　　یافت از وی بود سطح نظام
سطح برمت سکات جنبش یافت　　امتدادات چهار گشت تمام
جسم هم از تنوع اشکال　　وحدت کثرت گرفت و شد اجسام
و عبارات و هم را بگذار　　تا تو او را نیابی از اوهام
نقطه ی من در تقلبات شئون　　چند بر خط و سطح و جسم آرام
ساقیا درده آن شراب کهن　　کز حبابش نیست جام و نه جام
کافتاب رفت دریغ بود　　در حجاب ظلام و فلک ظلام
پرده برداد و بیخودم گردان　　تا به چند خیال و هم خاص و عام

گرمی عشق را تویی ساقی

کاسه شمس و جنگ الباقی

آن گه شد گزیده امکان | بود در ظلمت عدم پنهان
همه گلهای باغ او یک رنگ | همه اوراق شاخ او یکسان
سبزه او موافق سنبل | لاله او معانق ریحان
نه در او اعتدال با دو بهار | نه در او انحراف طبع خزان
ناگهان آفتاب صبح وجود | گشت از مشرق ازل تابان
هر کس از نور خویش یافت نصیب | هر کس از نام خویش یافت نشان
آن یکی در کمال این واله | وین دگر در جمال آن حیران
می پرستان بزم وحدت را | روی جان در نشیب ره جانان
همه را گوش جان بدین نغمه | همه را تر بدین ترانه زبان

گر می عشق را تویی ساقی
کاسه شمس و جنگ الباقی

ای سر برده عمر در ننگ دو | یار زو ننگ نیست دور مرو
هر که تخم دویی و دوری کاشت | بر جهان برگرفت وقت درو
خوشه گندم از ملالت | چون نشاندی یک دانه جو
گر مقامات عشق نیست ترا | بمقالات عاشقان بگرو
باده زهد کن به جام دل | خرقه زرق نه به باده گرو
آن می ناب جو که جام او نیست | جام جمشید و کاسه کیخسرو
ور نه پیر تو ای بتو ساقی | خویش را محو کن در آن پرتو

پیش و پس نیست همه گرد آن | گاه گاه آن دارا بر دیت به نو
رفت بست از میان چه باید | فرو بگو این حدیث و فرو بشنو

گر می عشق را تویی ساقی
کاسه شمس و جنگ الباقی

دیگر ای جام کلی بر تو شکفت | یار چون غنچه روی خود بنهفت
پرده زلف پیش روی کشید | حال من همچو موی خود آشفت
گر کنم گریه نیست جای عتاب | ور کنم ناله نیست جای شگفت
سیل اشکم چنین که زد ره خواب | خنده از چشم من کجا بر خفت
بر روی اشک و عذر خواهی را | خرقه خون که گر باشد بهشت
هستی جام و شوق دیدارش | از دل من غبار هستی رفت
بدو گوش خریده ام سخنش | دامن او ز دست دادن مفت
پیر و ام مست بر سر کویش | دل او هر طاق دیا مرخفت
گر کشد بوست خرقه تن زسرم | پیش او پوست کرده خواهم گفت

گر می عشق را تویی ساقی
کاسه شمس و جنگ الباقی

فهم بسپرد حیرت و نفس جهول | طبع گرفتست وهم مجهول
آه ازین گفت و گوی اگر نشود | هر مقصود اران قرین قبول
بگذر از لاف عقل و فضل که هست | عقل یعنی عقیده فضل فضول
راز وحدت بپای عشق سپر | گر بود علم ازین عمل معزول

در حرم قناعت نشین و بشنوی / دل ز اندیشه فروع و دو نول

روشن آینه بدست آور / گر ز زنگ هوا و معقول

واندر آن آینه بچشم شهود / خالی از وهم اتحاد و حلول

طلعت دوست بین و دم در کش / شاد بنشین بر متکا وصول

گشت این راز کن بنغمه شوق / چون شد جانب تو سمیع قبول

گر می عشق را توئی ساقی
کاسه شمس و دیک الباقی

جای این زهد و خود نمایی چند / زهد و دام است و خود نمایی بند

دام بگسل بدوست گیر آرام / دل بر آن زلف پر بها بند

میدان شو گوی کند بتعیش / گردن مرگ از آن کمند

جان فشان بهر آن کریم چند / کشته را جان زلعل شکر خند

بر بلای که زو رسد بند / بر جفای که او کند بپسند

بود ذات مست باده اوست / تو بیوی وکشته فرسپند

چند بیهوده باده جا است / باده جا بروی او نگجند

چون شوی مست باده و بیلش / بر این نوا بانک بلند

گر می عشق را توئی ساقی
کاسه شمس و دیک الباقی

در لباس مجانه گفته شد است

ای برتوی تو چشم جان روشن / ور فروغ رخت جهان روشن

رخ برافروز تو سوده که چنین / تا بد از اوج آسمان روشن

برشب از شعلهای آتش دل / همچو شمع شود زبان روشن

دیده بخت مبتلان بشود / چو بد آن خاک آستان روشن

سوخت جان از غم و هنوز نشد / بر تو این آتش نهان روشن

زخم تیر تو در نخست گرفت / خانه جان و دل از آن روشن

پرده از پیش قد بکشود نه / تا شود پیش همگنان روشن

گرد دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

ای تیغ برق بهیج الاشواق / تا رسید در روضه عشق وداع فراق

شربت مرگ اگر چه جانسوز است / بخت چون فرقت توام مذاق

من کرد خنده نشاط ای صبح / قل عینی و دمعی المهراق

تو طلب جان نازنینی و من / بکمترین بنده ای جان مشتاق

سر عشق از کتب نتوان است / لیس یملک الرموز الاوراق

چون متاع دو کون عرضه دهند / ای تو کل میان خوبان طاق

گر تو با این جمال جلوه کنی / شور و افغان برآید از عشاق

گرد دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

ای کشته غمزه تو چندین / میکند بر کسی تو خار رقت دین

روی بنما چو گل ز حجله ناز / خندهای چو غنچه بر دهن

جان و دل روی در عدم دارند — پیش تو یکباره رو نهاده همانند
زاهدان با خیال حور و قصور — از وصال تو دور می‌مانند
دردمندان عشق با الست — فارغ از جنت و جوی روانند
با چنین رخ که رشک حور و پری است — پاکبازان بی‌نظیر تو دانند

گر دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

جان فرسوده شد براه تو خاک — و من التلف لا ارد و لسواک
شد از آن دو جهان خوش وصل — کاری از فراق گرده خاک
بر نداریم زخاک پای تو سر — گر جدا ماند سرا زتیغ هلاک
من و سودای خاک کوی تو بس — تو و پروای چون منی حاشاک
شد از آن لطف هر کل رعنا — گر نشد دامن از خس و خاشاک
دامن وصلت اربدست آید — دو جهان کرده از دست دهاک
ما نخواهیم جز وصال تو هیچ — هم تو خود دانی ای بت چالاک

گر دو عالم همین جمال تو بس
بلکه یک پرتو از وصال تو بس

قسم کریان حدیث شوق تو گفت — راستی در نگاه در گوهر سفت
باغ حسن و جمال را هر گز — از رفت تا زه تر گلی نشکفت
گشت پیدا ز اسمان آنکه — گر چنین برآیت ای بتان تو حفت
گر تو آن کبیر خوبی از تو — بود عالم منور باید منت

ای تو سر جانبر کشیده نیم — لاله چون چکانها دیده زربین
شد آن خوش شد بدولت وصل — چون غم هجر دشمنی زکمین
بردواب عدم برای کامش — خاک کوی تو بود هم بالین
سنگ گردد دفعت و چوی عیش جهان — سنگ گردد اید و تا قد برین
ازمن این شنو که می‌آید — زانکه من دیده ام بحکم یقین

گر دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

ای دل شوق انگیز مولای — همان رخ چو آن ارای
زلف خرم نه بدو چمن اه — سوخت جانم بجان غم سوای
لاف غنچت بتی زبند وصل — بحسن خوبی ز بیت ات کلو چنین شوی
وصلت امید ما وارن بزلیب — روی احوال من و آن کن بدای
گر تن داده ام ازین تنهی — چون تو داری ز روی هم جای
گو مرا طی چاه ووانه مباش — کبیر آن دولت رسا شتهای
هذا انها طبیل تست ای دو — تو چنین کن که روی خود ننمای

گر دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

عاشقان ای تو هر سو ابنند — روی ماه کز جان ز رفتند
این دو حسنت و این دو زیبائی — کو ز دو کا بتاشت تیر انجند
قسم چون کویم این دو خو گر اخو — گر چو آن صد هیلا نشاد

[illegible]

دو روز از تن خاکی روانم
ملولم چون تنت در پیرهنم
بیش ازین گر زنده می‌گشتم

دلی از هجر فراق و با غم ...
مرا که چشم آن شکار نیست
بعد ازین آن شکار خواهم گشت

گر دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

ای ز قد تو قد رطل پست
گر تو صد بار دامن افشانی
رفت عقل از حرم خلوت دل
منم تنها اسیر زلف توام
هست دل لوح سیاه دیگر رو
چند گویی که سر کشی که فلان
سر ز عهد تو چون توانم تافت

رونق مه ز عارض تو شکست
کی گذارم درین تن زده
عشقت آمد جای آن بنشست
گشت کار هر روز از کمند تو پست
جز خیال تو هیچ نقش نبست
رفت دل دلبر دگر پیوست
من که دانسته‌ام ز عهد است

گر دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

هر صبح که می تو کردم نوش
شد بر دو لب می آلودت
با خیال تو روز و شب دارم
وقت اقبال بود اگر همراه
مشک بیز آن دو زلف عنبر پاش

رفت عقل تو دو غارت هوش
پر پر شد هر چند با ده فروش
دل برد از کفت و گوی و کیف فاموش
رخ نمودی بکو آن دوش
در فغان از ان دو لعل گوهر پوش

گر دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

گفتی از وصل من چه بو خیزد
بر زبان بود تا این حدیث مریز

چیزها می‌نگر دیگر گوشش
که برآمد ز من فغان و خروش

گر دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

این بیت طریقه مجانست

ای درون تو ... عالم آرای
چون طره تو شکسته حالیم
گشتی که ولب گزیدی
خال تو بلای جان پسند است
از گریه تلخ سوخت جانم
تو جای درون جان گرفته
... تو ...

چون ... در دل ...
بر حال شکستگان ...
لطف ... دهن شکر ...
بر لب ... خیزان ...
شیرین لب تو ...
می‌جویم ... جای
... تو در آن ...

بنشستم و با غم تو ساختم
پنهان ز تو با تو عشق باختم

سوی شدم از غم میانت
جانم بلب آمد و ندیدم
گشتم ز تو بی‌نشان ...
گفتم سخن از دهان تنگ
دور از تو ز زندگی ...

مردم ز دو چشم ناتوانت
کامی ز لب شکرفشانت
یک ذره نیافتم نشانت
تنگ آمد از آن سخن دهانت
سوگند همی خورم بجانت

[illegible]

چون نیست امید آنکه گیرم	با هیچکسی چو من نشینی

بنشینم و با غم تو بسازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

دل چشم از آن دو چشم جادو	دادند مرا نشان نا برد
ابرو سوی فال کرد اشارت	یعنی که نشان دل از او جو
من هیچ نشان نجسته از فال	می‌گفت کدام دل کجا کو
گر فال تو هست دل ز من برد	ور زی دو جهان بود زبندد
بنما رخ خوب خویش در فال	دل را بستان بود نه نیکو
زین سان که ره امید بستت	بر من غم عشق تو زند سو
آن به که بکنج نا امیدی	با درد ادان دسر زانو

بنشینم و با غم تو بسازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

ای قد تو سرو ناز پرور	دل داده بقامت صنوبر
بگیرم که رسیده سرکشد سرو	با قد تو کی شود برابر
نگرفته بتیر نهال قدت	از نخل امید چون خورم بر
عمری بچمت نشسته بودم	با اشک چو سیم و روی چون زر
می بود بسینه راز خشتت	از هر چه گمان برم نهان تر
هرگز دل من رسید دانت	از پرده برون فتاد دیگر
گر صبر رسیده رام گردد	دارم سر آنکه بار دیگر

[illegible]

از فال که در تو گرد اجزاء / فردا که رود نیاید فالم	او دم بر جفای تو بسازم / چون کرد ادام بزیستانت

بنشینم و با غم تو بسازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

ای مانده ز وصل تو جدا من	هجر تو ببین چه کرد با من
را مانده ربزدون درمرا تو	جا کرده درون جان تر امن
فلکی چو صبا بسوی تو خوش	بوی تو شنیده از صبا من
من ذره تو آفتاب تا کی	هیهات کجا تو و کجا من
بالای خوشت بلای جانهاست	جان داده برای آن بلا من
گفتی بنشین و با غم بساز	در دل گشته بصد جفا من
بنشینی نمی و با غم آنجم زا	بنشستن بزلال وصل تا من

بنشینم و با غم تو بسازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

از ناز سوی ما نه بینی	سبحان الله چه نازنینی
از مه با تو همین بود فرق	کو زیر کلاه و تو بر زمینی
خورشید زفر من جالت	خورسند شده بخوشه چینی
ایام بخون من کمر بست	بسم الله اگر تو هم بر اینی
تیر غمزه در کمان ابرو	پیوسته نشسته در کمینی
از غمزه بلای صبر و هوشی	وز عشوه فریب عقل و دینی

[illegible]

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

هر صبح سرود غم کنم ساز	با مرغ سحر شوم هم آواز
تا چند نهفته باشی ای گل	چون غنچه درون پرده ناز
چون پیش خودم [illegible] پرده	با پرده ز روی دل خود برانداز
با آتش دل مرا سری هست	چون شمع مرا بسوز و بگداز
[illegible] صبر کم شد	بنشین جامی و با غمم بساز
بگشای نقاب تا ببینم	دیده به نظاره رفت باز
وانگه شب و روز با خیالت	در خلوت انس و پرده راز

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

در مرثیه حضرت مخدوم مکرم

صاحبدلان که پیشتر از مرگ مرده‌اند	آب حیات از قدح مرگ خورده‌اند
رو در کشیده رخت سوی منزل فنا	آنگه بدار ملک بقا راه برده‌اند
با صد نوای فیض بهار از نشیمنان	آنان که در خزان طبیعت فسرده‌اند
جانها فدای شان که برای طلب [illegible]	پیرایه تکلف و کام از جان سپرده‌اند
بر حرف [illegible] انگشت بر فضول	چون حرف خود رخنه هستی سترده‌اند
موج بلا که [illegible]	چون کوه پیش صدمت او پا فشرده‌اند
با [illegible] عطیه [illegible]	اهل دل این عطیه غنیمت شمرده‌اند

سر منزلی ز بوال که صد کمال یافت
واندر زمانه نعمت او چون زوال یافت

روح تو مرغ سدره نشین است و تن قفس	مرغ از قفس شکسته پریدن کند هوس
آن مرغ را که چون قفست بشکند اجل	تا روضه جنان نکند ره بوی بازپس
آراسته برای تو بستان سرای خلد	وانگه تو شادمان تماشای خار و خس
سر دست [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible] دست [illegible]
غافل مشو ز راه درین تنگ مرحله	کافلاک محمل اند و انجم درای جرس
کس را درین خرابه امید خلود نیست	[illegible] کامل کو و بس

مخدوم سعد ملت و دین پیر راه فقر
کافراخت بر فلک ز تواضع کلاه فقر

دردا که ناگهی ز جهان او جهان برفت	پاکی ز جهان که آمده بود آنچنان برفت
جانش گذشت [illegible]	آواز طبل شادی شنود و روان برفت
غم شد محیط مرکز عالم [illegible]	کان مرکز محیط کرم از میان برفت
دلها [illegible]	جانها [illegible]
[illegible] ساخت	در دل نشان نشان خود و دل نشان برفت
چون مرده [illegible]	[illegible]
[illegible] زندگی [illegible]	غم [illegible] قوت نطق از زبان

[illegible]

تا من بدر زمان غم دل کم کنم بیان

دیدم تا بسپهر بقا چون بگریستی
چون ابر گاه گاه همه تن چشم بودمی
گرد و دود آتش جگرم بر فلک شدی
ایام رفعت اگر نشدی پست آسمان
گر آنکه چشم خود بهمه عمر [illegible]
چشم مرا [illegible] گریه [illegible]
باران حسرت آمدی و سیل غم [illegible]

از چشم افتراق همه شب چون گریستی
تا من درین غم از همه افزون گریستی
چشم سحاب [illegible] جگرگون گریستی
بر حال ما ز صومعه گردون گریستی
[illegible] کنون گریستی
گر خون دل [illegible] چون گریستی
[illegible] دیده [illegible] دل محزون گریستی

چون از میانه رفت سر سالکان راه
گو خرقها کبود کنید اهل خانقاه

گر آن [illegible] توحید [illegible]
گر آن [illegible] قدس
گر آن رموز شوق چو یعقوب [illegible]
گوهر [illegible] معنی مرید را
کاهی طریق صدق ارادت نمودنش
[illegible] فرود
[illegible]

بر طالبان جواهر عرفان فشاندنش
رخش از مضیق [illegible] دوران جهاندنش
[illegible]
[illegible] عالم صورت رهاندنش
کاهی [illegible] صدق [illegible]
[illegible] حقیقت [illegible]
[illegible]

هر طالبی که رفت طلب سوی او کشید
اول قدم بغایت مقصود خود رسید

[illegible] بهای او
[illegible] نشسته [illegible]
[illegible]
[illegible] فانی
[illegible] دل [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] هوای لقای او
یا رب چه حال شد که تهی ماند جای او
[illegible] بقای او
[illegible] فدای بقای او
[illegible]
[illegible] صدق و صفای او
[illegible]

[illegible] گنج در برش
[illegible] کوثرش

در مرثیهٔ برادر سلطان

[illegible] داغ غم بر جگر نهند
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

یک داغ [illegible] داغ دگر
این داغ [illegible] داغ تر نهند
[illegible] نهند
پیش من [illegible] نهند
[illegible] شکر نهند
[illegible]
[illegible] نهند

[illegible] دل و جان [illegible]
[illegible]

مرغی بتنگنای قفس بود پای بست — دست قضا بخت قفس را بر دو بشکست
بگشاد بال صدق و صفا در فضای قدس — جولان کنان بکنگر فقر فنا نشست
تا در نکرد خو بمضیق قفس جا ندید بود — در ... ناخن اندوه ...
وا ناکرد و اشت آگهی از فسحت چمن — شکر خدای گفت که مرغ از قفس برست
مرغ است جان ما که قفس را بی ظلم — این مرغ پس بلند و قفس تنگ تنگ تنگ
... — بر خود شکستن لی بشکنی ای قفس نرست
بال شکستن قفس ایمان نشود ترا — گر خلوتگاه مرغ به چمن فنا نشست

پر دون این قفس همه اخت و توبه
مرغان همین زن که گذشت از رهد ...

خرم دلی که روضه قدسش نشیمن است — فارغ ز رنج و محنت این تیره گلخن است
منشین درین سرای سپنجی که عاقبت — جای اقامت تو سرای نشیمن است
روشن دلی کجا که بود در شناس گل — وارزاده ای که زبان دان سوسن است
تا بنگرد که هست گلی سر زده ز گل — گلچیده که در ره گل کرده مسکنت
تا بشنود که سوسن آزاده زبان — بیرون کنی در بیست کین از فاک ...
جای نظر بسوی چمن افکنی ببین که گل — زبان نجرا لخون دل آلوده دامنست
گل را بزنی دامن مصیبتی زدست — گرنه غلط همی کنم آن دامن منست

گلها شکفت و گلرخ ما زیر خاک رفت
ما را درین بهار گلی بس عجب شکفت

فیض ازل نسیم و رحم چمن برسی — و زهر گل دگیا چمن بکه بحق برسا

زان گل که بر سد کفن سبز کرده جا — خال جبین غنچه در دل کفن برس
بنگر بتازه روی نو رستگان باغ — پژمرده گل عارضش از نسترن برس
سرو ان یکوی بر لب آب روان و رو — احوال نارو ای آن نا رد ن برس
چون شمع لاله بزم فروز چمن شود — زان شمع نور بخش به انجمن برس
فرش حریر سبزه چو از ابر زیر پا — چون رفت زیر خاره دها و ان چون
سوسن چو با زبان ثنائی کند دوش — از خامشی آن لب شکر شکن برس

امید پیش از بهار چمن را خزان چه دید
بفصل بهار باغ مرا چون خزان رسید

برخوردم از جهان و گرامی برادرا — در سلک نظم جمع کرد نغانه گوهرا
زانسان تراد وری که در طوار علم و فضل — چون او نزاد مادر ایام دیگرا
در بوستان فضل سرا یند بلبلی — بر آسمان علم درخشنده اختری
خورشید اوج فضل محمد که در دوام — پیش قدم ز نو رقدم داشت رهبری
یک شمه از شمایل او گر بیان کنم — جمع آمده زمکارم اخلاق دفتری
دردا و حسرتا که ز باغ جهان برفت — نا خورده از نهال کمالات خود بری
چون او ندیده دیده ایام فر نما — روشن دلی و قیقه شناسی نکته دری

این نکته گوش دار که در گر ابها ست
نظم بدیع اوست ولی خشک سال ماست

رفتی و درد و داغ توام یاد گار ما — صد حسرت از تو در دل امیدوار ما
بلبل کشید رخ ز گلستان و عاقبت — کار از صبا ربود و از تو به خار ما

دریا شد از سرشک کنارم ولی چه سود | کان گوهر یگانه من در کنار ماند
ای ما رمیده‌ای که بدامان نگیرمی | گردون گرفت کام من و در کنار ماند
در حیرتم که از دل پیشم از چه نماند | این سوز و بیقراری دل برقرار ماند
آنکس که بود آرزوی جان ز دست رفت | این جان ز رها شده ندانم چه کار ماند
خاری همی خلیده مرا در دل از گلی | آن گل نماند و در دلم این خار خار ماند

چون کرده‌ام از غم مشکل راد
بسیار غم حاصل دل و جان یاد کار

یارب بروح پاک امینی که پرورش | روح الامین سزد که ادای ثنا برش
یارب بسینش الخیر او که بر در او | را بود گوهر وجه نماید منظور برش
یارب بصفوت دل پاکش که ساخته | عکس فروغ ذات تو مشکوة انور برش
کان مغایب غریب غرقه کرد | دوران ز خشت بالش و از خاک بستر برش
از آسمان جود و سحاب کرم بریز | باران فیض و رحمت تا بیدر برش
بستانی رحمت اگر گردون زمان | گاه در رو بسوی تو با رو نما و برش

چون نام شد محمد شکار فضل سرمدی
سازش مقام زیر لوای محمدی

واقع شده در مرثیه فرزند است

این کهن باغ که گل پهلوی خار است و دود | هیچ گه دل که از این خار نگار است و دود
بگذار طلب میوه مقصود نیاید | بر گل بی برگی و میوه غم و بار است و دود
نا فرشته که با این همه عطرافشانی است | خون افزوده آهوی تتار است و دود

مرا که گشت که عهدا نه زار است درد | ...
شتن که عمر کمی کل کرده شکار است درد | دفتر عمر که گشتم اوراق جهان رنگین است
خود مسکین شتا ز چون که جفا رست درد | بر طرب گشت ناف ترین چون آمده
بی قرار است دل ما و جهان قرار است درد | چون جان در تن چو کار در قضای گوهر صفت

پیتراری جهان صبر و قرارم ببرد
کام دل آرزوی جان رگ جانم ببرد

... | ز رخ پیدا شو و بر دو که همه چه بیگناه
... | بر از صدف لطف حسنی الله بر ما
... | آنچه پیدا از زن ده قوت جو ر العین ما
... | تا شکفت ریحانه زمان جان بیگناه
... | پستم از خون جگر دیده عالم بین ما
... | ... دیدم و دیگر این خاطر اندوهگین را
وقت فرقت او فرزند ارشد علم | دم بدم می کشم ای طالب تسکین را

همره او دلاراه معلمین جوکل
پیش ازین گفته در گوش حسن الدین گو

رفتی و سیر دیده نیم تو ندیده هنوز | گوشش که گفته رخ بیای تو شنیده هنوز
چیده دست اجل از غنچه نو پیشه ترا | که کل از شاخ امل دست تو نا چیده هنوز
برتن خاطر تو بند و بود این همه رنج | دل با مورد از رنج تو نرنجیده هنوز
سر بر پیوی بفرقت و بلا شد تیغی | فرقت از سوی دلارات ترا سنجیده هنوز

[illegible]

این همه زهر جفا در گشت فلک در کاست
تا ترا تلخ کند کام گرفت دست دهان
بر سر دست خواهان سوی خاک گشت روان

شربتی شهدی از آن کاسه ننوشیده هنوز
دهن تنگ تو لب نگشاییده هنوز
نازنین پای تو گامی طرازیده هنوز

عمر نزدیک بشد از شصت بهفتاد مرا
مرگ از این واقعه صعب نیفتاد مرا

رفتی و خون دل از دیده گریان پدر
چه دهد از دست قضا سینه بناخن بخراشد
نوبهار آمد و گلها همه رستند ز خاک
جان خود بدهد بجان تو عوض بستاند
شد مرا دیده چو یعقوب جدا از تو سست
همچو گل گر زند چاک گریبان حیات
خواب دیدن گر دل جمع پریشان گردد

رحم بر جان پدر نامدت ای جان پدر
گر نهفتی دل از آن رفته دراما جان پدر
تو هم از خاک برآی گل خندان پدر
گر بود تا بتن از داغ هجران پدر
بوی پیراهنت ای یوسف کنعان پدر
دست خارم بر خاک تو و دامان پدر
راست شد عاقبت این خواب پریشان پدر

چون نگنجی چیزی بجز صورت حالت پرسم
بهر تسکین دل خود ز خیالت پرسم

زرگل تنگ دل ای غنچه رعنا چو سنبل
ملک جنت جای تو بهشت زرم
بر سر خاک تو آمد ای گر ازین پیش مرا
ای تو بر روی زمین تنگ نشسته بر من جا
می‌شود دیده بینا جدا ری بشره

ای تو با خرقه کوه تو لیلی ما چو
خاک جیم چشم تو تنها چو سی
بوده تاج سرا امروز نه پا چو سی
تو گر در دیده ز زمین جا خفته جا چو سی
زیر خاک آمده ای دیده بینا چو سی

[illegible]

[illegible]

خورد عمهای تو آم و دگر خیال توگی
رو بصحرای عدم ساختی از شهر وجو

ای نو رسیده که درین خوردن غمها دول
من از این شهر ملولم تو بصحرا دول

گر بجان و دلم از ناوک هجران خستی
بسبک روحی ازین ورطه طوفان جستی

حیف بودی چو تو دری گشت بدیگران
حیف بودی چو تو شمعی نسبابر بود فردوس
حیف بودی چو تو ماهی ملکی در خور مهد
آمدی پاک و شدی پاک بس بود عجب
ای خوش آنچ دلی گلچه و خوش لیکر درشت
نیست دیدگی رنگ فلکی گاش قضا
چون کنم بر جان دیده تمنای بستا

با چو تو آینه در طرح سطبران
رخ برافروخته در انجمن لی سعبران
تیغ کین خورده درین معرکه کینه وران
دست نایافته رحمت تو برده دران
رو دو بربست زمستانه تو ران گران
افگنده سنگ درین کارگه شیشه گران
بار رفتن چو بستید از خود ران

جای آن به که درین مرحله اندیشه کنی
که زمرگ دگران مرگ خود اندیشه کنی

شربت تلخ رسید آخر ازین جام ترا
دام تلبیس بود و در ره درین صید که است
خاک رشوخاک ز اعار که دوران سپه
رقم نام خود از صفحه هستی بتراشش
بزم آموش خود نام برادر ان پیش
نیکی از روی خشک از زیر خاک سے

کام ناخوش کند این چرخ بنا کام ترا
خون داد زهر به مگس این دام ترا
خاک سپارند به ای سرای م ترا
کام خود از همه نه بخورد نام ترا
کرد فراموش کند گردش ایام ترا
چند دل رنجه بود زین طمع خام ترا

[illegible]

با دین مطلب دولت فانی بگذار / با دین بس بود دولت اسلام مرا

روید بو ار کنی و سر بکر بیابان در کشی / سرو چو بستی تن از همه دامان در کشی

المثنویات

بنام خدایی که پست و بلند / ز خورشید فضلش بود بهره‌مند
فرازنده این کهن بارگاه / فروزنده مشعل مهر و ماه
کریمی که از لطف گستردپا / بگسترد سایه بر این سبز خرگاه
زفر خداوند پایه را پایه داد / بلند شاه عالم پناهش نهاد
جهان را ز عدل و نگو فرسودگی / در آن سایه بخشید آسودگی
خردمند عقل آن نسیمی کند / کز تاریخ اقبالش انشی کند
فلک مثل کند بر خود سرشت / ز ز مهر در لاجوردی صدف
عطارد کشد خامه اتفاق / کند نقش بر صفحه روزگار
الا تا بود چرخ عالی نهاد / ازان نقش این صفحه عالی بنا
شهنشاه بر سریر سرور / بماناد پاینده تا تیغ صور

باستاین در مدح سلطان بوسعید

دوش چون بود بزم گردون سپهر / فلک بخردی و زمین بسپهر
بر والی جو خیمه مشکین / سر کشیده با وج چرخ برین
زانجمن مرغ و شهاب طناب / قیدان شاه عالم آفتاب
من دران خیمه از همه یکتا / چون ستون پا فرزده بر یکجا

کردم از خاطر کنار پرده راز / با خرد گفت و گوی نغز آغاز
گفتم ای فیض بخش طبع نژند / پایه قدر شعر از تو بلند
آفرین کردی تو آفتاب دم / سخن شاکردی تو استادم
گوهر نظم از تو تاب گرفت / قیمت شعر از تو آب گرفت
لیک با این همه دو تا بم / کس بر اتش نیز نداده آبم
همت ازان آب و تاب حاصل نیست / آب در دیده تاب در دل من
زین همه رسول کون و فساد / هیچ جنسی بدین کساد مباد
گفت بگذار جای این گله را / وقت از دست مده بجا دل را
کرمی باید ت رواج کنی / نیست زین بیشت احتیاج کنی
خرد بر زمین پاک آن دکان / هر چه داری بعرض شاه رسان
زانگه نقد کز درین بازار / گردد آن چون زر تمام عیار
نرود هم نقدهای روان / تا نباشد بروی سکه شاه نشان
سکه آن اکر شد آن کاه / هست الا قبول خاطر شاه
شاه روشن ضمیر صافی دل / حامی شرع و ماحی الباطل
معدن علم و منبع انصاف / مخزن فضل و مجمع الطاف

شاه سلطان ابوسعید که هست / آسمانش بقدر زیر دست
بهشت بر بیشت شاه و شاه نشان / تا وشانش رفاه شاه و شان
داده شاهان تاجور با جش / دوان خوانان کشیده تا ر حیش

مقالی شاه در مدح

حال خود شیدکان

عیش و کامرانی

چون نیاورد روشنائی عدم / تا ز اشراق آفتاب قدم
شد ز اشراق نور خود نازل / گشت ظاهر به شکل سایه و ظل
تا ز خفاش از نقارت دور / کند از پایه استفاضت نور
گیتی سایه شد ستاره پناه / آفتاب سپهر حشمت و جاه
گیتی خفاش شاه گویم فاش / خلق در مانده در معاد و معاش
گر ز ظل ظلیل شه بود / که جدا از جهان پناه بود
وین وجودی که ظل گیرد / تا قیامت صلاح پذیرد
تا برد در بلندی و پستی / سایه و آفتاب را هستی
یارب این پایه الهی را / آفتاب سپهر شاهی را
بر سر ما ممکن دار / بر سپهر علو درخشان دار

در وصف عمارت [illegible] شه است این

بنای نزه و دلکش نزهت این / نه آب و گل مهر جهان دوست این
که ره در یک منزل بریده / بهم خود چنین منزل ندیده
تصور کن چو یک شخص این جهان را / که باشد همچو جسم این خانه آن را
کسی کان شخص را پا تا نعش است / جهان مردمی سلطان حسین است
سمش کوی زرنگ چین سرشتند / که ایوانش خانه مشکین نوشتند
زبر لا سقف آن نموده / که گرد لاجوردی باز کرده

دست جودش چو زر افشان کرده / کیسه پرداخته کان کرده
تیغ قهرش چو در مصاف شود / زهره پردلان شکاف شود
میخ تیرش چو آسمان گیرد / در دل دشمن آشیان گیرد
نخل رمحش چو بار و بر آرد / بار خصم از میانه بر دارد
هر طرف کرده رو سکندروار / بوده فتح از یمین ظفر ز یسار
راه تعلیمش منتهای امید / داده در منزل وصال نوید
فیض فیضش ز عالم جبروت / بوده تخمیر ملک تا ملکوت
کرده نص حق ز عدل و رافت او / محو داده دور خلافت او
من نگویم که زین جمال و جلال / باشد اندیشه گنگ و اختلال
مرد اندیشه را از آن دست است / پیش قدر بلند او پست است
خوان نکته مدیح این پیشش / کرد ادراک او ز پایه خویش
حق بود همچو شخص و او سایه / سایه از شخص می برد پایه
مرد در ذات شخص موجود است / لی تفاوت به پایه مشهود است
رو نظر کن در آن درخت بلند / گر چو بر خاک رست سایه فکند
مرد بینی ز شاخ و برگ و برش / بود در سایه ظاهر است اثرش
همچنین مرد ایزد متعال / دارد او از صفتی جلال و جمال
پرتو ظل او بود پیدا / از دل و دست خسرو دارا
گرنه ز الطاف ترسم و مقبول / گفتم او را یکان یکان تفصیل
لیکن ایما که فکرت صافیست / این اشارت بکرد و کافیست

به دیوارش نگار گلها پدید	گل کافوری است از گل دمیده
منقش ارغند حمل بر دور او	وری از خلد در سر منتظر اد
موج فانه دانه ز جا بستش	گرما شد حوض کوثر در تماشش
میان حوض ز کیوان سیمین	بود فواره‌های نرگس آیین
ز نرگس هست ماه آب ازان پیدا	گرگاه شادی آب از چشم یا نان
لکرد حوض بوی بر قم و تاب	بو مار سیمگون پیچان در و آب
ز لطف حوض و خوی آب دان پید	که بیرون شدن بر خویشش بپیچید

بس شاه شد این خانه آباد
بو تاریخ عمارت فرخش باد

این همه صفت عمارت اوست

چو افزای بو کاخ بهشت	فانه و خشتش همه چیز برشت
گوی از قاقم سپهر برین	چیست معمور امده بر مینو
بید احرامش از چار طرف	سبز بو شاخ و در بستان زده
موج زنان حوض مرمرش بنان	بهم آب بستاده بین و روان
آب فواره‌ش تر ازو براق	بر صدای ترا چیسته بنای
دید و در این مقام فرخنده	گشته از فخر خویشش ترشنده

بپرس کای از لکها بیاست آینها
خلد الله ملکه یا نیب

شد این نوشته بسلطان محمد ...

ای صبا که ای نسیم شمال	قم و شکر کو گفته للامال
عنبرین از بوی صحن مشکین کن	راه اخلاص فهمی آیین کن
از خزان چه بنده ها ریا نارز	راه بردار ساکت دم انداز
چون رسیدی بدان سپهر سپس	بارگاه جلال و جاه برس
چهره بر خاکه های دربار جلال	با عمارت زمین سپهر دو رای

بیش شاه محاسب عالی
گفت لب گفته بر در عالی

کای برادر ده علا مسند	ملک میراث تو اعلم جد
اصل تو تا آدم ار تمیز نهد	بر مسند نشین و تا جور بنم
نواست زایشان و ماست فخر گشت	لیک مرد و فخر خلد هست
گر کسی بو سر بر فا ده جلال	چون تو کرد کتب فضل و کمال
مشکل حکمت از کلام تو حل	منطق تو پیان تر محمل
راه منشان تو دار اضح	نور اشراق از تو لامع
طبع پاکش ترا کرده دست	فهم حکمت طبعی افتاد دست
دولت حکمت الهی یافت	که ز ظلمت ملامی یافت
فکر تو تند سوی ریاضی رای	شد ریاضی ز ما فی قلدارا
همت بشت ز غیبت سوی	بسوی از چمانی تو تو ل
مجد کنز و معبد اسلام	شد ز جهد تو قبه الاسلام
چون تدبیر تو تجرب و قتال	کرده قاطع قلاع کفر و ضلال

[illegible]

مقبلی بود مرا سیم اشواق
معرضی از زبانم اخلاق

جمع در ذات تو بر غم حسود
کلمت و حکمت و شجاعت و جود

بحر و کان بخشش تو سوخت
ملکه بر دل بحر و کان هم دست

کان ز دست تو شده سنگ نهان
ور گفت بحر کف بر دل زبان

تا بود دور فلک چمگین
تا بود نقطه زمین ساکن

روشن از تو فیض رای تو باد
شرف این خاک پای تو باد

ای مهین نیسم تا ذکرت ...
چون بپردازی از دعا و ثنا

ورقی چند نظمهای غریب
لایق طبع هوشمند لبیب

با تو همراه میکنم تنها
زان عزیزان بیرم شیرها دو

عرضه کن در حریم مجلس او
این محقر هدیه را د بگو

ارسل النمل من قلوعش داد
پیش سلیمان نصف ران جرادا

تا بلا ذالک منتهی جهدی
والهدایا تقدر من بعدی

هم اوج محیط الاکرام
وختم بالسلام والاکرام

به شاه جهان جهانشاه است

بده پیمان آن جام گیتی نما
که هستی ربایست و مستی فزای

بمستی ز هستی رهایم ده
بمستان طرق آشنایم ده

بزن مطرب آن نغمه دلنواز
که ز دردی بده دل بود درد و ساز

شادا بر که مکفت وگری
که وبیان معنی نو ناد ره را

[illegible]

نگارا فردوس آمده کان
نو بهاری نو بلبلی

... از آن جود و کتاب کرم
در اول ... فاک در دم

... های اسرار فیضی جدید
گفت شکفتان سوا حل رسید

... کوته ... طبع شاه
کرد انش نابت ... ماه

بهایون کتابی بود ... در
رسید از کهها ... بیم

ور دهم غزل و ... هم مشغول
هم اسرار صوری و هم معنوی

شد ... از مطلع هر غزل
فروغ تباشیر صبح ازل

ز مقطع فکنم کار هر مشتقی
که فیض اندر او بود و معنی

عصورت پرستان کوی مجاز
رشا حقیقی نشان داده باز

بود در مثنوی داده ... گفته
بدو ... را زها ... کهن

ورد او کز اسرار ... الکتاب
زهر مصر حش عشق را فتح باب

زینی نامه دلکش دلکش ...
که شد جان علی راز و عطر ...

پیوه مثنوی بیگیتی از مشغول
کز آن بعض شد ازه خاطر ملول

زپیش گل کرده ... گشت
همی شاید بیش گلشن ز راگشت

بود باید از آن بیش بلند
گل ها رسید و صف ها را کمند

سخنهای شه کز دل پاک خاست
بیاکان ... سخنهای ماست

برین نکته باشد دلیل تمام
کلام الملوک ملوک الکلام

منی از و صف گفته ... هم
عروسش جو ستان ... بزد فاتم

جو ... دامنت تو بصد
که ... زمین فکنش فور

[illegible]

حکایت دزدی ...
در آیینهٔ ...

[illegible]

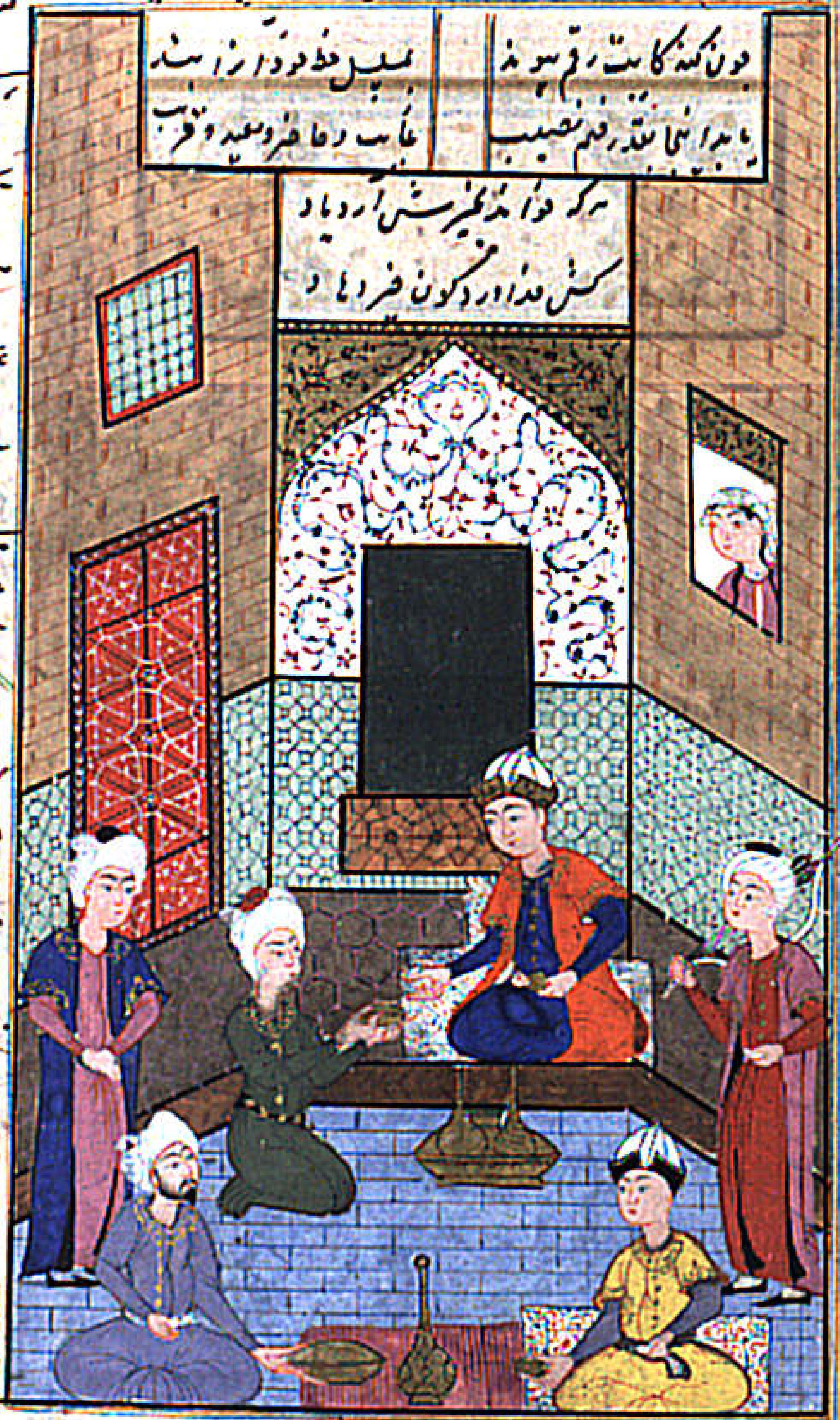

کی او به رو مرکزش دیده ماه / گر بنهد بر اوج فلک آفتاب

فرو بندد جای زنان مثال / گر شکست این همه نخل را جمال

حور بهشت و برین کرد ختم سخن / بود بر دعا بر دعا ختم سخن

والا تا قوا دل ز فیض وجود / چند برند هموارہ فیض وجود

دل پاک ز شه قابل راز باد / در فیض ز خاطرش باز باد

سپهرش بر زبان جانش بکام

و ما گوی او اش و جان والسلام

این مثنوی است در قناعت

جای اگر یافت درین کشت زار / گر تو بر کار زر اختیار

دیده دل خود تخم قناعت فشان / بهتر ازین نیست زراعت بدان

تخم پراکنده که در گل بود / تخم پراکندگی دل بود

ایضا له

طبیب آمده وقت ای کرم / کرده اب نما ز برنج قلم

داده نظم مرا بزم امید / شربت زندگانی جاوید

تا که از دولت جا کرده / هست بر انشه در پرده

دارد و گوش به ده وده زبان / دانو نام دیده بکشن نشان

چون شد لیلی بر سر آن کنار / گر ره تا بیش بر ...

کرد ای کان ... / بدان اهل خرد که ...

ملک چون جام فرمان از آن گوهر / که بنهد گوش را زیور

دیوان آصفی

بسم الله الرحمن الرحیم / اعظم اسما علیم حکیم
محرم نامحرم انیس را / نامه صحیفه نیست ز نعمت قدیم
نوزده حرفست که هژده هزار / عالم ازو یافته فیض عمیم
بسم بسه حرفست که گوید بسم / جز تو درو لطف امیدی ندیم
بسکه کم نیست زدو منی دو / نعمت صنعت درگذرد او همیم
او چپ سینش به دندانکزد / فرق عدو را پس است دو نیم
قسمتش زلال حیات / میکند احیای عظام رمیم
هر الفش زال حادو دو شان / شیوه احیا ز عصای کلیم
شاه معنی ... نهاده / طرز ... بدوی ... مسیم
[illegible] / شانه زان طره عنبر نسیم
[illegible] / نهر دوی الجنة فیها نعیم
[illegible] / قصه آن در دل عرش عظیم
[illegible] / ما تو کند عدد ریاض نعیم
بند تو توانا منزه ... / بیشلیعد رحمت و فضل رحیم

باشی که عرشست در و فرش ... / دیده جهان دیده عقل سلیم
از برکات حرکاتش ... / سالک ره بر نهج مستقیم
بهم سکون از سکناتش ... / هر که شود بزم بقا را ندیم
تخم بهی کشته نه منقطعش / هر یک از آن راهم دیو رجیم
فالی اگر فتم نه بر رفعتست / بهر دو شد فایده او رحیم

الصلاة

سبحان من نحیر فی ... / چشم خرد کلمه کالشش ...
از ما قیاس ساحت قدسش ... / سوی که کند ... گردون ...
بر ... صحیفه ... بحقیقت / اینک ... از ... ان گواه
امر خود و حجت ... / تا به کمال کنه ... نگاه
نسکی کشید عاقبش ... / شکل الف ... حرف ... ازل
... روضه ... / ... ازو ... دست گیاه
شبهای تار ... / روشن کند ... خورشید ... ماه
... بلال / و ... ماه ... سیاه
... شاهی ... / ... شاه
زانکه سر فراز کند از کلاه ... / از فرق ... کلاه
... / صد صد دولت ... کلاه
بر باد او ... / ... نگاه
... / ... چو کاه

[illegible]

جای کو نامه عملش را سیاه مد / عنوان نیز مشغله مضمون بجز گناه
موی سپیده را هوس میکند سپید / روی سپید را که همه میکند سیاه
ما سرزنت خجالت دارد نداشت / یارب مباد حال کسی اینچنین تباه
کاهی که کشته بر عمل خود کسند خلق / او را مباد جز که بهیچ تکیه گاه
باد بفضل کار کن ای مفضل کریم / گر زعدل تو بفضل تو من آورد پناه

زینسان که فعل اوست ندارد نه آن ... / ز ... لطف تست تو خود عذر او بخواه

ای بر ... آفتاب بود حسن ... / فرض ... حسن تو کشته ...
تا لی ز عکس طلعت ... / صبح از ... دل از ...
بر هر که تافت پرتو انوار مهر تو / شد ... روی ... آفاق ...
جست ... سایه والحق چنین بود / زیرا که بود ... رفو ... حق
زینسان که شد کلام تو دیباچه کمال / ... تو تا ... رسد سخن
در بزم احتشام تو بسیار ... نام / در ... تو ... افلاک ...
بر دفتر جلال تو توریت یک رقم / در نسخه کمال تو انجیل یک ورق
کل را ز تاب ... رخت گرفته / بر عکس ... نداکنون ز گل ...
جای کی ... تو ... / بر لوح ... رقم ...

فی منقبت امیر المومنین علی کرم الله تعالی وجهه

قندیل مشهد مولای ... علی / کوکب ... شد از آن ... انوار علی

[illegible]

روشن آن مشهد عالیست که در صورت اصل / آشکارا ست در و عکس جمال ازلی
قبه از پرتو روشن شده پیدا شد / جای آن دارد اگر گو شود ... لی
تند حسن لم یزلست و لم یزد ... / تا ازل بود و ابد ... لم یزلی
در جهان هست ... که ندارد بدلی / ... عشق بود ... بدلی
دعوی عشق تو ... ای سیرت تو / ... از ... ازل ...
سنگ بر جامه زدن ... ندارد ... / چون تو در جامه گرفته بکمند ...
چون ترا ... شهد محبت نرسید / ... کل ... فاصل ...

جامی ار ... لا در عشق ... / گر بر سند کز آن گفت علی گوی علی

فی منقبت الشهدا سلام الله علیه

کردم ز دیده پا سوی مشهد حسین / هستا این سفر بمذهب عشاق فرض عین
خدام مرقدش بسرم گر نهند پای / حقا که بگذرد سرم از فرق فرقدین
کعبه بکر ... طواف / ... این ... این
... پرست ... / ...
... بود ... / ...
جای گدای حضرت او ... / ...
... / ...

فی منقبت الامام علی بن موسی الرضا رضی الله عنه

سلام علی آل طه و یاسین / سلام علی آل خیر النبیین

[illegible]

سلام علی روضة حل فیها | امام یباهی به الملک والدین
امام بحق شاه مطلق که آمد | حریم درش قبله گاه سلاطین
شه کاخ عرفان گل شاخ احسان | در درج امکان مه برج تمکین

علی ابن موسی الرضا کز خدایش
رضا شد لقب چون رضا بودش آیین

ز فضل و شرف بینی او را جهانی | اگر سود دست بر چشم جهان بین
لی عطر روبند حوران جنت | غبار در بارگهش بگیسوی مشکین
اگر خواهی آری بکف دامن او | برو دامن از هر چه خواهی بچین
هوای کشد لذت تیغ قهرش | چه غم گر مخالف کشد تیغ کین

حرف الالف

یا من بدا جمالک فی کل ما بدا | بادا هزار جان مقدس ترا فدا
می نالم از جدای تو دم بدم چو نی | وین طرفه تر که از تو نیم یکنفس جدا
عشقست و بس که در دو جهان جلوه میکند | گاه از لباس شاه و گه از کسوت گدا
یکصورتست برگ و زنی آید بگوش | گاهی صدای ... نام و گه ندا
بر قرصا قبا بکرم ... | بر عاشقان غم زده زان جام غم زدا
زان جام خاص کز خود م چون دید خطا | در دیده ... نما ندبجز خدا
جای رو بدی بخدا غیر عشق نیست | کنتیم والسلام علی تابع الهدی

ایضاً

خوش جانفزاست نام دلبرها | ما را خوابگه و ما سایه ها

ایضاً

نام او گنج نامه لاهوت | گنج پنهان غیب ازو پیدا
همه اسما مظاهر ذاتند | همه اشیا مظاهر اسما
لا دری فی الوجود الا هو | گوش شد نقش خیز و نام سوا
هستی مطلقست و وحدت صرف | زین هوا این انت این انا
من و او و تو از زبان برخاست | سر وحدت شد از نه گفت
نام جای زنگ وحدت | نکشید چو ماهی از دریا

ایضاً

قلیلی لاقت لنا دور سلمی | نسخ مهای بسلمی شد از دور پیدا
کهن گشته داغ او گشت تازه | فقاسک من ذکر من لیس فینی
ادیم ربع و اطلال هر جا کیابی | کر چنین گو یا زنیست گویا
خوانیم سلمی واف ... | نگو انشد برا نگو بیند تا
خدا را روی باد وان نه نخ | که که پیش مرغ بعد آخر
بوجنش بیا نگاهی دین دیر کهنه | لب لعلت احیای رسم مسیحا
حیات ابد میکند بنده جامی | ز لعل تو در بوزه و الا فر اعلی

ایضاً

مرو اسبات حالت رخ خوب ترا | همه برود کمالت کمالات تیخ
صد عری کشمت کیتی و من می میرم | مردم از غم گر نباد کمند عمر دنیا
پس که را بر با سر صد دانه ترد | در همه شهر و بین شنو شد انکشت نما
کرده تیغ توجدا اشد سرم از تن دم آمست | عمر از انسه کر ... تیغ تو گشتت جدا

[illegible]

اصفهانک

خواستم خواهم از آن لب بدعا دشنامی	عاشق من جور و ستم گشت چه حاجت ما
طلب بوسه از آن لب نشود هم کسی	در بندگی سر ما هست ولی زان کف پا
جای آخر بسر زلف تو و دست امید	خصه الله تعالی بمزید ارشنی

اصفهانک

قدم سوی چمن ام بهوایت چو صبا	یک روانی سرو سهی قامت رعنا
بنگر ترس بسوی بستان بخرام	تا گل از شوق کند خرقه جز دوره قبا
با نشان گلشن کند سوسن و گل ترسیم	رانگه بر روی رخ حسن تو دان گفتا
سرو را جالب جوست و ترا گوشه چشم	الله الله چه لطافت و گلی رو گلی
همه بلبل بهوای گل و […] ما	هست این ناز و فریاد منادا […]
زاب عشاق گزان روی چو گل تازه […]	گرچه […] تو اندر اهل صفا
با تو جای سوسن گشت گلستان وارد	لیکن […] سرو کند شاخ گیاه

اصفهانک

شرف کعبه بود کوی ترا	زاده الله تعالی شرفا
راه بر کوی تو از کعبه گذشت	سر کوی تو گاهی که […]
سر من خود قدم ناز تو […] دست	تا ز تیغ تو فتاده است جدا
دل تو بر جا شده کرم باقی هست	جان اگر رفت زتن باد فدا
ساقت همه […] شد […]	[…]
هر کی […] بر […]	[…]
داشت در بهشت چون جای […]	[…]

[illegible]

مقالهٔ بیستم تسمیه
دادن فرزندان خجسته کی
در دبستان طفولیت
بنیات حسن پرورده
و در دبستان
بلاغت بغایت کمال
رسیده اند

[illegible]

اصفهانک

از در […] روز خوش قدرت ما	رخ الله قدره […]
تو همای دولت […] کل حال	جز دو زلف تو دام ظلمها
گر کند غنچه با تو […] لطف	بر دهانش زند نسیم صبا
دیده هر دیده ام جدا از دل	آرزوی تو […] جدا
تو بلای جدایی و خلق	[…] خواهد این بلا ز خدا
آینه […] تو رخ سینه تا به	[…] اهل صفا
سر گردون های غم جای دیده	گشت […]

اصفهانک

گاه در دل […] که در دیده ما	سر و وفای […] حفظ الله
طوبی آمد قد تو وقت خرام	گر خدا سوی ما طوبی […]
تا […] قامت سرو […]	چشم من دارد […] از صبا
[…] خوش شمار	[…]
خواهم از دل […] پیکان تو	[…] از دل برآید مرا
[…] آن زلف	تا رفت […] بعد از عمرها
کز سر جای جدا سازی به تیغ	[…]

اصفهانک

لب لعل تو کام اهل وفا	[…] فیه شفا
از دو نوش آن جام درد […]	[…]

[illegible]

کی بروی تو خوش توانم زیست | همچو موی تو خسته زین قفا
یاری از کس نخواهم اندر عشق | حسبی الله وحده وکفی
بجفا داغ دیگران مپسند | چند سوزیم بداغ جفا
گر تو یوسف زمانی غایب | همچو یعقوب ما و یا اسفی
عمر جامی هوای خوبانست | غفر الله ذنبه و عفی

ایضا له

اگر بر دلم زنی صد تیغ بر ما | بر بدن از تو سوا نیم قطعا
مرهم باشد دل زاران ببقا لی | لی لی دو و سودان بخت ملوا
جفا ها خواهمت فرمود گفتی | عذارا ما من ایها مضرا
بود جای خیالت ما ز چشم | بمردم گفته ام این نکته سر جا
کمو شستی برد سر زلف مشکین | دگر ز انداز بیرون می نهد پا
سزای مفرط ابد را توان کرد | برابر با کد و جاش و کلا
بقتل جامی ای جان رنجه گشتی | کرم کردی جزاک الله خیرا

ایضا له

شد بر رخ روی تو جهت زلف شب آسا | سبحان قدیر جعل اللیل لباسا
تا کی غم سود و زیان رنجه توان بود | ای خواجه بیا خوش گذر و بیاسا
دنیا نه متاعیست که ارزد بهراسی | با خصم مدارا کن و با دوست مواسا
اسرار ازل از غم کن خلد حاصل است | لا یمکن ان یدرک بالعقل قیاسا
رامیست معانی ز تو تا دیده نهانست | خو بر معانی نیست بدان راه شناسا

[illegible]

خواهی که دوران راه دهد ابا کس تو دارد | رخساره بخاک سر هر ل سر و پا سپا
تا صاف نشد جامی از او صاف من دا | من صادف من راح صفا یا بنک کایا

ایضا له

عمری ز رخت بودم با خاطر خوش شادا | ودعت وداودعت فی قلبی لا تنحا نا
دام سر زلفت اگر خال بود دانه | صید تو شود دانم مرغ دل صد دانا
شد در قدح صهبا عکسی ز رخت پیدا | قد اشرقت الدنیا من کاس حمیانا
از شکوه برگشتی بر در به که دستی | شد در کرها د. در اعجه مود نا
گفتم که بپیچ از دل شوق تو شود زایل | فی البحر معنی عمری والشوق بکاکانا
صد کشته بجا آید با آمدی سر ما | گر کشتن وصل تو بوی بسید ایانا
آن سرو سهی قد را شد خاک قدم جامی | تا ارغو قدرا ... اغطه شانا

ایضا له

جوانک خویشتن خاطم میان خاک دفونا | ز در سنگ الکم جنم جام می را لب بران تنها
شدی مشهور شهر آسانا که همچو سوز یوسف | می خواند خطه ز قصه حسنت نکتها
بگر آب در دو رتا بینه جانها ای مشتاقان | بهر داروی کامید دیگر سود ... لبها
زنو هر شب بسی یارب در دو ز آسمان دو بسته | ملایک را غلط در سجا غوغای یاربها
خدا را ای اجل رحمی که جانم سوخت زین تنها | تهم را آتش دل مردم از زمین دیگر
شدم مدهوش ز انشه دود ... مرا تر | سهای تمنای ... روز از می ... کبها

ز حسنت دو و دولت گرد ما می رو بعشق تو
بعی عاشقی ندارد مذهبی جز ترک مذهبها

[illegible]

[illegible]

ایضاً

بزنم مدعی کوکب لبی ... شبها ... با رنگ مشکی دادم با این همه کوکبها
چون از دل گرم من بگذشت خدنگ تو ... از بوسه پیکانش شد آبله ام لبها
وز سینه گر گرفتار ان خود بدگمانی تو ... با دشمن همه جان باشد فاش همه قالبها
از تاب رخ دیدنت چو ان گشتم سخن و خجلت ... بود این همه ان اری حاجت آن تبها
تا دست بر آورد ... از خنجر بگذر ... بر جوح برد و مردم از دست تو یا رب ها
شد نسخ خطها قدرت اکنون همه رخها ... تعلیم خط از لعلت گیرند همه مکتبها
حاجی که ... مذهب اطراف حرم گشتی ... با مذهب عشق تو گشت از همه مذهبها

ایضاً

از خار غم عشق تو در سینه دارم خارها ... مردم شکسته بر در آن خارها گلزارها
زیبس فغان و شور من بگسست از هم ... اشک آمده تا دامنم از سر قدم چون تارها
رو جانب بستان نگر از شوق تو گل ... صد چاک کرده پیرهن شسته بخون رخسارها
تا سوی باغ آری گذر سرو و صنوبر ... گرد ره پیری نشسته ... دیوارها
زاهد بمسجد بین ... بالا کرد ... جایی که باشد منزل دل بیکار نیست انکارها
مردم فروشم جان ... دیوانه ام باشد مرا ... بازارها
تو داده ... ازغیرت ... بکنار برد ... بارها

ایضاً

تجلی الراح ... الروح ... رخ گلشن صفا ... فروغ خلوت دلها
... کرامت از ظلمت هستی درون ... مشکلها

[illegible]

60

... در ... اطراف پیالهها ... قطع ... منزلها
... بگذرد دل گران موجی ... گر ... اطراف ساحلها
... تسلی باز ... دارد ... دل ... رخ ... محفلها
تو سلطان ملک قدری ... طلبکاران ... تو خورشید جهان ... محفلها

صفای جام می ... خاطر
... دل ها

ایضاً

نسیم الصبح ... دل بگذرد ... قلبها ... گر بوی دوست ... از سود ... دلها
چو گردد شوق وصل فزون ... لیلی مجنون ... سوی هودج لیلی ... محملها
... مگو ... ... دلها
رسید ... قلبها
... خورشید ... حسن ... گلها
... مشکل ... مشکلها
... دارد ... لم ... لها

ایضاً

هر شب فروخته از آتش دل مشعلها ... رو دار گوی ... سوی عدم قافلها
دلم از پرتو خورشید رخت قندیلی است ... از سر زلف تو آویخته با سلسلها
شیخ ... خرابات ... هم ... مسئلها
... عشق ... هر گه ... مرحلها

[illegible]

گشت و گوی خود از حد بگذشت ای ساقی | باده در ده که بدادم سر این مشغلها
ساقی گوش مها سوی من دلشده نه | کاشب از دست تو هم پیش تو دادم گلها
[illegible] | گر یقین نه براورد چو جای طلب

ایضاً

ای برون گل ز دل از مشک [illegible] | در وصف تو شکست سر جمله قلمها
هرگز دل من [illegible] | ای قاعده لطف تو تسکین المها
در لشکر عشق تو اسیران همه گردند | ور آتش دل ماست دران گرد علمها
نوع دگر آید [illegible] | با خسته دلان میکنی انواع کرمها
[illegible] در دل من بود | ارزد که شدم با غم تو از همه همها
تیغ ستمت گو نه ز خون دگران [illegible] | بر عاشق خود تا کی ازین گونه ستمها
صاحب نظران روی نهادند [illegible] | زان روز که در راه تو شد خاک قدمها

ایضاً

ای برده رخت رونق گلها و چمنها | دارد دهن تنگ تو در غنچه سخنها
گر سرو [illegible] با قد تو [illegible] | چون آب بزنجیر [illegible] سوی چمنها
صحرای عدم لاله ستان شد چو شهیدان | با داغ تو رفتند بخون خرد کفنها
گفت [illegible] | ماندست [illegible]
مشکل که بود روی خلاصی دل ما را | در زلف تو با این همه چینها و شکنها
با لذت آوارگی وادی غربت | خوبست [illegible] میل وطنها
چون نامه بوصف [illegible] | جای که رسد [illegible]

ایضاً

ای غمت [illegible] ما بیها | وصل تو اصل کام ما تنها
کرده ام [illegible] عشق دلیل | بر دل از داغ تو نشان تنها
میروم [illegible] بر دل | [illegible] گرانبها
بهوای قد تو از سر سرو | کرده مرغان [illegible] تنها
نکته جویان عشق [illegible] | ساده بودن ز نکته دانیها
[illegible] | لیس فی الکائنات [illegible]
عشق [illegible] | طلب الله عشق ما تنها

ایضاً

[illegible] جمال خود ما را | ز خون دیده [illegible] لعل [illegible] را
[illegible] | [illegible] را
[illegible] | [illegible] را
[illegible] | [illegible] فردا را
[illegible] | [illegible] را
[illegible] | [illegible] را
[illegible] | [illegible] مصلا را

ایضاً

[illegible] اقبال من [illegible] | آتش [illegible] من [illegible] را
ای [illegible] | [illegible] یلدا را

گر بیابم ره بسر کوی تو در کعبه نشان — از حرم و قبله کنم سجده و سعی را
نکهت عنبرسا با همه عالم نگرفت — تا همه باشند زدان طره عنبرسا را
طوطی ناطقه را قوت حدیث لب تست — بکند [illegible] آن لب شکرخا را
پس که رفتند شهیدان غمت سوی عدم — لاله خونین کفن می‌دهد این صحرا را
جامی از عرض [illegible] صحبت ندانم غرضت — چون درین عهد که کم خرد این کالا را

ایضاً

[illegible] دو قبا سنگ دلا لاله خدا را — درش کن نگاهی دل غم پرور ما را
این قالب فرسوده که از کوی تو دور است — الغلب علی بابک لیلا و نهارا
ارزو مباد که شود آن تن نازک — از بهر خدا جهت مکن بند قبا را
دوش [illegible] مست سوی [illegible] — پنهان ز تو من بوسه زنم آن کف پا را
گر هست [illegible] کرم عجب نیست — از [illegible] قد او [illegible] را
من چون [illegible] از سر کوی تو [illegible] — [illegible] که گذشتن نشود باد صبا را
جامی بکمند خم گیسو [illegible] — در حضرت سلطان [illegible] گدا را

ایضاً

جدا ای [illegible] دانی جوان [illegible] — گردو [illegible] از [illegible] ما را
کرشمها [illegible] می‌بخشد — فراغتست از دو جهان عاشقان شیدا را
چه سرو [illegible] دل — هوای قد و بالا و روی زیبا را
قرار سینه مجنون [illegible] لیلی — [illegible] صحرا را
[illegible] تماشا بود — [illegible] امروز این تماشا را

دیده بسوی تو [illegible] — بر [illegible] تو جاست بر زمین ما را
جامی [illegible] — [illegible] سرو بالا را

ایضاً

زلفت تو [illegible] — شاخ شاخ افکنده بر گل سنبل سیراب را
[illegible] ابرو [illegible] — پشت سوی قبله رو در روی خود محراب را
[illegible] — دل [illegible] این معنی اولوالالباب را
[illegible] — [illegible] خواب را
[illegible] — کی ملامت [illegible] خون ریختن [illegible] را
[illegible] — [illegible] فتح الباب را
[illegible] — وقت خوش [illegible]

ایضاً

[illegible] — کیست [illegible] را
[illegible] — [illegible] یعقوب را
[illegible] — [illegible] را
[illegible] — [illegible] مکتوب
[illegible] — [illegible] را
[illegible] — [illegible] را

دی [illegible]
[illegible] را

[illegible]

ایضاً له

شد خاک قدم طوطی آن سرو سهی قد را | تا عطف شانها ارفعه قد را

ای پیکر رو حالی از زلف سیه داری | در قید تعلق کش ارواح مجرد را

می نقش لطف بستم روزی که قلمها بود | بر ورق هستی این لوح زبرجد را

سیب ذقن قتل من از زار سران ساعد | یک تیغ زن از غمزه خون ریز خود بی‌حد را

می ریزد و تو خون عشاق دگران ریزی | هر لحظه ازین غصه خواهم بکشم خود را

در دوست ز راز دل آمد تا رو ... | چون ... گدا از دست این دولت ...

در وصف خط تو کرد این نکته ... | دون دگر ... از ... [illegible]

ایضاً له

پر ما بگذاشت او شیوه رها در را | فردا دم پیش از خار جیحی به حد را

بگذشت و بست ... عشق تو ... | ای امام امروز تا ... گدا را او را

صوفی و ... که از بزم ... | تا زمانی بر سر درس ... این استاد را

... معنی ... به فیض فهم است | کم ... یک ... کم ... را

... که گرد دل ... فتنه | ... حق تو کل حاجی ... را

جام ... از ... کرو کل ... | گرد ... فی المثل ... این فنون ...

| | ... این ... خواب ... را

ایضاً له

عشق بادگزده عالم فرد ... مرد را | در دل این معنی ... شد ... دم ... درد را

وعده ... غم ... | کس ... باشد جان ... درد را

[illegible]

[illegible]

هر کجا گرد و ... چون ... گرم | گرد گشتن ... خورشید عالم گرد را

... | جو جهان خوانی ... این خورد را

گرد گشتم خاک ... | از سر ... سوی دیگر ... این گرد را

پرده‌ها ... | در جهان ... چین ... را

لاله ... سرخ ... از کلم | ... سرخ ... را

ایضاً له

بار ... آن شیخ دعوی دار | ... را

شیخ را ... اهل دل ... | زان ... را

طبع ... قفل و شیخ ... کلید | تا ... پرده ... را

هر که ... کلید شیخ را ... طبع | طبع ... را

منکر اهل طریقت ... | ... را

سر وحدت ... | ... را

بوی عشق ... عطار عالم ... | ... عطار را

ایضاً له

... دست ... را | ... دولت دیدار را

یار ... فراموش ... | ... فراموش کرده‌ایم ... را

... | ... را

... | ... را

... شدن خاطر ... | ... را

[illegible]

[illegible]

بسته جای دو دعای او که بر نا ید ز دوست
همدمی بین به دعاگویان خدمتکار را

چون مراد ما مراد اوست امداد او داد
هر مراد او مراد این گسته داد را

ایضاً له

گیست گر عشاق بیجای سپا بندها را
دور از موشان دیده یادان فرامشکار را

شد دلم آزرده زخم هجران کاست
مرهم وصلی که از دل چیند این آزار را

راز شکفتن بین مرغ رو بهار پیش دم
من که داری چون کنم این دیده خونبار را

فتنه دارین کریم زنجیر او که در خون خرقه
دیده گو لایق نباشد دولت دیدار را

بارگاه آنکه بر آیم با تو خوش سال دگر
شد جنان کاچپال اندر فاکه خویشم یار را

بعد خود نام سگ آن در نخواهم عار
چون سپندم بر شناور دولتش این کار را

سر بپالین جدای دیدهای را طبیب
گفت فرمودن علاجی نیست این بیمار را

ایضاً له

بخرام و بازجلوه ده آن سرو ناز را
یا مال خویش کن سر اهل نیاز را

بگذار یک نظاره در آن روی اهل دل
گیرند کیمیا نظر پاک باز را

خوش آنکه تو نشینی و من پیش روی تو
سازم بهانه بهر نگو دی نماز را

چون نزد عشق من آوازه شد بلند
محمود ساخت شهره عالم ایاز را

از شمع سوز و درون ای جان که در عشق
پیش که گویم این الم جانگداز را

جولان مده سمند و سر قتل و دین ما
بگذار شهسوار من این ترکتاز را

پای گرفت خاطر نه ز شمع تحسیر
کوته مکن این قصه دور و دراز را

ایضاً له

گیرش ای صوفی رسن این خرقه سالوس را
جام می مستان و بشکن شیشه ناموس را

کاسه ای دور کرد خواهد کاسه سر کاووس و
بود نقش کاسه زرین کی کاووس را

چون ز ظلمایان ز عهد خسروان افلاطون
زیب و فر داری ز پر خود بود طاووس را

مرغ جا وصل بین در سخن هاشمی الطیب
گفت مستی بر در صحن عشق جالینوس را

جند تا به فرا ز صبح کنند روی خوش
بر فروز از نور خواهی این کهن فانوس را

صیت عشقت کی نهان ماند که چون سودا بیا
بر سر بازار سودا می زدیم این کوس را

دست بوس دوست جای بر لبی امید بست
پای در راه طلب نه دولت پا بوس را

ایضاً له

من که جا کردم میان کافر کیشی را
گوش کردم کی توانم دل تنگ ریش

نامه ای سود دل بدخوی چنین میدادم
ور نه کس هرگز چنین رسوا نخواهد خویش

رسم دلجویی بیاموز یار سلطان حسین
با که گویم کی حال من درویش را

کیش بر کین نهاد از دو کمین سپاه
از که دادم ستاد مسکین دل گرفته پیش

درد تو پیش از حد و طبیبای تو از درد پیش
با که گویم یار این حال پیش ریش را

دل فگار تست کار دو مسکین طبیب
راز که داغ تو سوز دسوز ... ریش

سینه جای گو شد پیش از تو نتوان پیش برد
راز که از بسوز آتش می کند از دو پیش را

ایضاً له

مردم افروز دو گل پاره آتش کار را
شعله در خرمن زن آتش فشان کرد

عقل از روشن شود ما هیبت مست اگر
پرده حیرت نه بندد دیده ادراک را

جان پاکت آن زمان ورزید پیراهن ترا / صد هزاران آفرین جان آفرین پاک ترا
کمترین صید توام پیش سگان خود فکن / گر نیم لایق که آلایی بمن فتراک را
جامه جان چاک گردد تا ز پیراهن [illegible] / گر فشانی زین تشنه توان بیند [illegible] این خاک را
دامن خرگه برافکن ای خرگه‌نشین / ورنه خواهد سوخت آهم خیمه افلاک را
چاک شد در [illegible] ز رفت جامی و سر [illegible] / آن شرف کز سایه سرو تو باشد خاک را

ایضاً له

سوی دشت [illegible] ساز کن [illegible] / آتش دیگر فروز این سوزناک [illegible] را
[illegible] نبیدم زرد و دوری آن [illegible] / دل چه بر [illegible] من سنگ را
دودم از [illegible] سوی [illegible] / ساخت دریا کرد من [illegible] سنگ [illegible]
[illegible] شد [illegible] / چهره زرد و سرشک [illegible] رنگ را
هست [illegible] از جان [illegible] / [illegible] زد آن [illegible] تنگ را
[illegible] جان [illegible] / تیر دیگر سوی جان انداز و نشان خدنگ را
جا بیا [illegible] دولت [illegible] / [illegible] منشور نام و ننگ را

ایضاً له

من که خدمت کرده‌ام رندان دردآشام را / کی شمارم [illegible] وضع زاهدان خام را
تا شدم فارغ باستغنای عشق از هر مراد / بر مراد خویش دیدم گردش ایام را
[illegible] وصوفی عارف [illegible] خواندم [illegible] / کم شدم در [illegible] بر نام ننگ را
شیخ [illegible] رخسار [illegible] / در [illegible] سر شد فریب عام را
[illegible] چون [illegible] / [illegible] کرد [illegible] ایام را

محتسب [illegible] منع می از [illegible] / کی برو [illegible] فعل [illegible] اسلام را
هر کس از [illegible] نام فطرت قسمت [illegible] / زاهد و رندان جام [illegible] جام را

ایضاً له

[illegible] خط مشکین عارض چون سیم را / میکشی بر صفحه امید حرف بیم را
روی تو در [illegible] نیم اگر [illegible] / کی [illegible] آفتاب [illegible] نیم را
کشور دل [illegible] شد [illegible] / حلقه خدمت [illegible] اقلیم را
عاشقان [illegible] خود [illegible] / [illegible] تعظیم را
[illegible] آتش [illegible] / آتش [illegible] ابراهیم را
حکمت آموز دل [illegible] / گر [illegible] تعلیم را
[illegible] جان تسلیم کن / هر [illegible] تسلیم را

ایضاً له

رحمی [illegible] آن سنگدل [illegible] / یا [illegible] این پیر [illegible] را
[illegible] جوان [illegible] / [illegible] جوان را
[illegible] / [illegible] تازه [illegible] را
خون [illegible] چشم آن [illegible] / [illegible] روان را
[illegible] / عاشق [illegible] ابروان را
محمل [illegible] جانان / [illegible] کاروان را

جامی ز عشق خوبان گر گفت توبه کردم / زین نکته [illegible] زنهار [illegible] را

[illegible]

اصفهان

گذشت از حد خروش و گریه ابر نوبهاران را | کی داند یارب این درد و داغ دلفگاران را
بهاران اشک من گشت آن حایل سوار از خون | گرفته بیرون است از دیرباز امیدواران را
از این عشق کار خواره چه دارم قسم مسعودا | کسی داده بیادستی چون من بیزاران را
بجام می خورده او که یک جرعه تا مینی | تو جهد من شکسته توبه پرهیزکاران را
چنین گرداد عشرت که است مستی شبها | بود آن محنت کو ای شب زنده داران را
به روز [illegible] چون من خنان دوستی گیرد | بی گویند فراق چند نهد یاران را
صنمها چو لاله ها بر گرگشته شو جانها | اگر خاطر شود میوری ز [illegible] شهریاران را

اصفهان

گره بر رخ فتاد از طرف رخ آن ماه زیبا را | کشف شد نور تجلی عارف آگاه را
مایل طولی نیابد پایه سرو قدت | منصب عالی چه لایق همت کوتاه را
در دعا جز دولت وصلت نخواهم دلم | با دگر روزی دعا گویان دولتخواه را
شدگان قامتم را رشته ای اشک ها | تا کشم در صید وصل تیر آه را
بار هجران تو کوهیست این تن لاغر چو کاه | طاقت کوه غمان تا کی بود این کاه را
راه در بند است در کوی تو رو خونم از دم | گرنه لطفت بر من بیدل کشیده راه را

گر سر به پای تو زند جان در اقلیم سخن | گرفته عشق قبول طبع شروان شاه را

اصفهان

ای که هر گز نشنی از رخ بر افکنی پرده را | شاد کن از خود کی دلهای غم پرورده را

[illegible]

گر نگویی تا نشستی پای سواره بگذر یا | جان و دل در تن صد الم است مرده را
جان عاشق آدر و دلم لب برنم تا نکنیش | تا بتو بسپارم این جان بلبت آورده را
لاله شوان و حالت یاقت از این که | دولت غم دست غریب بیابان برده را
سرزنش چو ز آن خیزدم بگرمان بکنند | چون امید نیست باشد عمر تا کی خورده را
گرکون غلطم چه بار آورد اگر حاصل خورده سال | رقص انده از صفر سر بسیل کرده را
بخت وقت تو به جای خیز تا بر باد دست | جام می گیرم رو غم را بهار خورده را

اصفهان

رخنه گردی جان مقصد دل من دیوانه را | دردواری بر کار ای بیگانه فرزانه را
تخم مهر فال او در دل میکنی ای بیقرار | بیش از آن ضایع مکن در سنگ خاره دانه را
فرقه مرغ دل کاندر دل مسکینیت نام | بگن و لطف گر در راه گذشتن شانه را
بیکم سینه صاف کرده روی کوی تو | می کشایم ره در دل سوی تو این خانه را
عاشق خواهم ز تو بیگانه کشیم چون بکنم | را شناس پیش تو قدر افزون بود بیگانه را
عشق پیر کی تقاضا میکند دین رو بنشست | در زمین آتشین جا از دگر خود پروانه را

جای از خود رفته را ای ساقیا کم کو لطف | بستی دخواه شد کوتاه کن افسانه را

اصفهان

دوش شد بیدار که دیدم مرده بخت خود را | کی روم بگرکوم نخم نهفته خود را
در از خواب خوش ای بخت بدکرد کام | مرده بی غم هجر غم خسته خود را
عذر آن کی ای جانان عنایت چند ان | گر بکند حق ره کن داغ تو خسته خود را

[illegible]

كاشتن نفس شد

حمد شد بودن [illegible]

[illegible]

رسید دل رمیدا از زلف دام ... / بحر شکار تو مرغ هوا گرفته خود را
زنده ... تو فالیست دل پیاو یار / در منزل از کرد ... رفته خود را
... چشم ... گرفته ... / ... این در شکسته خود را
... بیت ... / بخون دل ... این درد ... کرده خود را

اصفهان

... شده ... / که ... تا رسیده ... خود را
قدم ... / ... خاک ... خود را
... دوست ... / ... از ... خود را
... / ... خود را
... / ... خود را
... / ... کم ... خود را
... / ... این ... عاشقان

اصفهان

... خویش را / مطلع آفتاب ... نام خویش
... / خاص ... رحمت عام خویش
... / ... نام خویش را
... / ... غلام خویش را
... سلام ... / ... سلام خویش را
... / ... عشق تو ... نام خویش را

[illegible]

[illegible]

درد ... / ... نام خویش را
... دل ... / ... نام خویش را
جای تشنه لب ... لعل تو / ... جام خویش را

اصفهان

... لاله رنگ خویش را / ... خدنگ خویش را
... گل ... / ... رنگ خویش را
... / ... رنگ خویش را
... / ... خویش را
... / ... خویش را
... دل ... / ... خویش را
عشق ... جای ... دل ... / ... رنگ خویش را

اصفهان

... خویش را / ... خویش را
... / ... آرزوی خویش را
... دل ... / ... کوی خویش را
... / ... روی خویش
... / ... خویش
... / ... خویش را
... آب روی / ... روی خویش را

[illegible]

[illegible]

ایضاً له

بس که می‌آیم بکویت شرم می‌آید مرا | چون ننم جای دگر خاطر نیاساید مرا
از سر کویت منِ بیصبر و دل بر جا روم | گر چه باغ خلد باشد دل فرو ناید مرا
هر طرف صد خوبرو در جلوه‌ها زند [illegible] | از همه تنها رخ روی تو می‌باید مرا
وه چه گفتم من که چون گاه گاهی بود [illegible] | دیگران را خوبرو گفتن نمی‌شاید مرا
بچه‌گویی من زخشت گرد از صد در گذشت | هر که چندر روی تو صد ره فرماید مرا
گر ترا باشد کسی پروای غم فرسودگان | خسته غم کرد جان و دل از غم نوساید مرا
کشته‌ها هاتف است از خاک کوی ما بسی | زینت تن را خوش شاید از سر به فلک ساید مرا

ایضاً له

دلخوش بود که با تو پیر رسید مرا | کو داد مژده وصل تو هر که دید مرا
رنجیده بود دل از جور و خوش شکر خدا | کز آن رمیده به بیداری آرمید مرا
افتاده مرده تنی بودم از خیال تو دوش | یک نفس لب تو روح در دمید مرا
کشتم به دیده بی منت از نسیم صبا | ز گل دیده ز خاک رهت کشید مرا
گل مراد برآورد و در ریاض امید | به دل نخل تو خاری که می خلید مرا
به ولایت غم تو دربدر کمین | ز نقطه نقطه خون از جگر چکید مرا
زعشق تو به ازمعقد در من بود جا | خدا و به همین کار آفرید مرا

ایضاً له

خوش است از نوای سرو که صد زار مرا | بیا ز پرده چشم نظاره دار مرا
که در طرف چمن جلوه‌ریا چمن | دلم اسیر تو با دیگران چه کار مرا

[illegible]

گشت باغ و بر جزیره گل وا کشاید | درون جان ز نو صد گونه خار زار مرا
نکو به وجه کنم اختیار که بکشاید | به پیش عکس تو با رای اختیار مرا
کشید زلف تو دام بندی صید هر پای | وگر نه عزم رحیل است این دیار مرا
ز جام لعل لبت جرعه کرم فرما | که گشت نرگس مست تو در خمار مرا
به هر دو غصه و اندوه از آن فرو شم پای | که حاصل عیش و طرب نیست روزگار مرا

ایضاً له

دسود که چون فغان اشکبار مرا | چو نیست هیچ اثر گریه‌های زار مرا
به یک دو ریختم اشک افتاده بالا ای | بدین طرف برسان تا زمین سوار مرا
بی مرهم زخم این بار جان برای خدا | خبر بده زمین با رخم گل بر مرا
کسی که خاک شود تا به سیم ساده سپید | بود که باز کند پیش برد غبار مرا
ببین چرا ایم از عشق زی که دار بی ناد | بعهد عافیت آسوده روزگار مرا
به پیش زخم خدنگ تو دگر مرهم نیست | ز تیر نخست تو آمد دل فگار مرا
بیا که باز دگر جای خار خود بنشان | که چون خار لبت تشنه خار زار مرا

ایضاً له

فروغ روی تو خورشید و پیش است مرا | حیات از دهن تنگ او بسی است مرا
مراد چه که شد ابروی تو محراب ام | تمام نخل سمند است تیر پیش است مرا
به غم که شاخ امل غنچه مراد نداد | دلم که سینه ز خون ته به ته بنفش است مرا
خوا شد سر زلف سیاه پیش خط | همین علامت بخت سیه پیش است مرا
نعش کهنه که نوشد از کهنه کار دم | خط عذار تو عذر گناه بیش است مرا

[illegible]

اصفهان

کمر بیت کرد و بکه دلم که مبدا ر / گهی ز چشم خوشت یک نگه پسی است مرا
کنم بیاد تو جای دلا لست معول / همین معامله در خانقه بس است مرا

اصفهان

فدای حیکت زیبا دیارا / فدای سبا قد دو دل داد ما را
سلام ما بیت ای مجیر / بلند آهنگ کن فریاد ما را
با خرعشق آن بد خو نیامو / فدای یکی دلهاد سپاه ما را
رتو با ان مشع ا فدای را / بر او آن قول ما در یاد ما را
نسیما ما بسان بگذر کن / بگو آن نازنین شمشاد ما را
گرفرابوس تو ساب شاد / با شد خاطر ناشاد ما را
بسر بت قدوم تو زیبا / مشرف کن خراب آباد ما را
مریدان تیغه های طالب رشید / کی و خرقه ارشاد ما را

اصفهان

با تو بگیدم گفت من عدوم نمی سیازد مرا / ار جوابم وصل تو بحرم نمی سیازد مرا
با غم هجو و اندیشه دوری خوشم / خاطر شاد و دل خرم نمی سیازد مرا
دیگران راشاد و داری حال به وصل خود / عاشق محزونم و جز غم نمی سیازد مرا
خوانم ابرو عالم دیگر بحرت خانه ساخت / دیگر آب و خاک این عالم نمی سیازد مرا
مد تبکس دل ا ... تسکین طبیب / ساخت صد مرهم ولی مرهم نمی سیازد مرا
نیست سوز عشق را ... / از مردم ... نمی سیازد مرا
... / با بلا خو کرده ام این دم نمی سیازد مرا

اصفهان

ای با تو برگل فراغ ما را / گل با تو بسینه داغ ما را
در باغ گل از تو می برد بو / بوی تو برد بباغ ما را
دارد شب هجر شعله آه / در عشق تو بر چراغ ما را
گیتی و زمین ... / تا ساخته درد داغ ما را
دل رفته و ... / سوی تو دهد سراغ ما را
... / خوش ... ما را
مشغول عشق ... / از شغل جهان فراغ ما را

اصفهان

یک ذره ... سینه ما را / در سینه برون برغم ... ما را
بیرون ... / هر مرهم ... سینه ما را
... / محروم ... ما را
... / این ... کینه ما را
... / ... ما را
... / ... سینه ما را

جای دگر ... / ... ما را

اصفهان

ای ... / ... [illegible]

سوی حسن تو تنها ز خط و خال افتاد / عشق ما نیز ز اسباب جمالست ترا

تشنگی تر ابدی آب بقا میبکنی / ای که منزل لب آب زلالست ترا

بر دل از غصه مرا رنج و ملالست عظیم / تا به سنگ دل سر غنچه و دلالست ترا

با تو گفتم چو فنا لی و بقا ظر گذشت / هر کرا این نکته است از خود و فناست ترا

گفت در سوی تو ام خبر بیرد و مال امید / مشکل حال و پریم را که وبالست ترا

جامی اندیشه سامان مکن از پی عشق / که بدون رفتن ازین ورطه محالست ترا

ایضاً له

با اسیران نظری هست ترا / سر به ما بیان کردی هست ترا

چون نیاری و کرم پیش نظر / گر نظر با دگری هست ترا

قول دشمن بشنو در حق من / گر زمن دوستری هست ترا

سرم از خاک درت دور مکن / گر زمن درد سری هست ترا

خون دل بر سر هم بست جگر / چند گویی خبری هست ترا

در دولت ما را به اثر / از دو نان چون اثری هست ترا

جامی از عشق بتان عار مکن / غیر ازین خود هنری هست ترا

ایضاً له

گر چه بر روی رخ صد رهم لمی چینم ترا / چون نمی‌گیرم اگر یک دم نمی‌بینم ترا

سر بنا لکم رسکست ای دلت چون سنگ / چون سنبال و دستی لکلم نمی‌بینم ترا

عشق شد در دل مقیم ای عقل در رو بیرون / کاندرین خلوت سرا محرم نمی‌بینم ترا

بهر قتل عاشقان می‌دیدمت زین پیش غم / چون بحث تا رسیدن هم نمی‌بینم ترا

طینت پاک تو گویی ز آب و خاک دیگر است / نقش آب و خاک این عالم نمی‌بینم ترا

از خم محراب ابرویش جدا و خاص نیست / ای که در کنج گذشت غم نمی‌بینم ترا

از تو سر سوی تن جای خمی دارد جدا / در غم او یکسر مو غم نمی‌بینم ترا

ایضاً له

رنگ از علقه زرکوش کرانست او را / پدر غم از ناز و منِ جفاکار انست او را

سوی کله برشکن از ناز و رسید چشن / منعت شاهی زرین کمرانست او را

دیده در پات مرا زان نکه پاک رها / صدف سینه صاحب نظرانست او را

شد مرا حال دگر از غم آن شوخ ولی / نظر لطف بحال دگرانست او را

دی گذشت از من بد روز دو گر بار / و گر فاصیت عمر گذرانست او را

خاک شد دیده و نقدیده مجنون و هنوز / چشم جانان فانت سیلی کمرانست او را

سینه تیغ ستیزان و دل جای نگرفت / از نکه دل در کف شیرین پسرانست او را

ایضاً له

کیست آن مه که درآید ز در خلوت ما / گر شد از نکهت قفس نور مه ظلمت ما

رفت و هست در رخشنده گر ز ظلمت او / رفت بر چرخ برین کوکبه دولت ما

سر نهادیم کالحمت از آن قرب بکار / گر بر آمد گل راحت ز گل محنت ما

جان کنت رفت و سپارم نثار قدمش / گر سپیرید خواهد سر تربت ما

سنگ او خواهد رقیب از سر قواری ما / این همت درد و جان پسرِ پس غربت ما

جان فشاندیم که کر قدمش نیکه به سود / گر نشستنا و قبول کرمش خدمت ما

غایت همت ما وصل ولی آمد جامی / همتی ورکه گاری بکند همت ما

[illegible]

ایضاً له

ساقی بجدول جل سبزه پیمانه ها | ای دو کره زنده میکند رو مشغله ها
دردا طلب با دیه کعبه جدا باشد | صدها دیه کعبه و کیف مرحله ها
این مرزه زد را با همه در راه در سید | کر هانکند در این رسید از قافله ها
بشنیده سیاه از سبب زلف تو کرد و قیم | در خرقه زلف تو رسید سلسله ها
برد زد دل ما شانه بر اوج فلک آتش | شد نور ده بزم فلک مشعله ها
بارگاه از قول تو جست که برخیزند | کرم کلکرش نکرده کاره ها
جامی مطلب دولت وصلش که بر دوست | تحصیل چنین منزلت از حوصله ها

ایضاً له

ای مهر تو از هیچ ازل همنفس ما | کوتاه زد امان تو دست هوس ما
تا قافله کعبه بشنیدیم که رفتست | [illegible] صدای جرس ما
آن بلبل مستیم که دور از گل رویت | زین گلشن نیلوفری آمد قفس ما
ارزد در دل ما صد زان شعله شوقت | آتش زده در خرمن خاشاک و خس ما
خواهیم بیک جرعه ای از خویش خلاصی | از پیر مغان هست همین ملتمس ما
در پای غم آلوده لب [illegible] | [illegible] بود همنفس ما
جامی مده جان [illegible] دست نهادست | یعنی که چنین تحفه بود دست رس ما

ایضاً له

کارها چو بکردن میست دو رازه را | [illegible] از هیچ فکر کار ما
روی [illegible] بردن [illegible] | [illegible] دیوار ما

[illegible]

[illegible]

چه خود را پیش ما قیمت نهی ای [illegible] | [illegible] میست دربار ما
میکند [illegible] | از چه دیدن [illegible] دیگر [illegible] ما
[illegible] اهل معرفت [illegible] | سری [illegible] زلف زنار ما
[illegible] | در دیار [illegible] گوشه دستار ما
گفتم از بوی تو شد [illegible] باد صبا عطار گشت | جامی از آن [illegible] اکنون تو کی عطار ما

ایضاً له

ساقی بیا که دور فلک شد بکام ما | خورشید [illegible] فروغ از عکس جام ما
[illegible] اکنون [illegible] | روشن سپهر [illegible] ایام رام ما
[illegible] قدح مست کن [illegible] | [illegible] انتقام ما
[illegible] باغ [illegible] | [illegible] قامت طوطی خرام ما
[illegible] | [illegible] مدام ما
[illegible] | [illegible] ما
جامی بوصف آن لب شیرین شکر شکست | [illegible] طوطی شیرین کلام ما

ایضاً له

[illegible] | [illegible] ما
صبح [illegible] | [illegible] خانه ما
[illegible] | [illegible] ما
[illegible] | [illegible] زلف ما
[illegible] | [illegible] ما

[illegible]

[illegible]

ساقیا جستی ای شمع چگل کاشانه است / ای دل پرسوخته در پای تو پروانه ما
جای ایمانها دکنی بی زکر آموخته / کر معطر شد از انفاس تو کاشانه ما

ایضاً له

هرکه جلوه کند آن بت چالاک اینجا / خواهم از شوق تو [illegible] جان چاک اینجا
مرهمم زخم دل از نرگس او [illegible] / بگذارید که شد خاک اینجا
[illegible] آتش [illegible] ای دران کوی مباد / دود [illegible] خس و خاشاک اینجا
شدم [illegible] دل / که ز خون [illegible] بشود خاک اینجا
ای جایی که [illegible] کز دل / [illegible] و خار [illegible] اینجا
[illegible] / تا [illegible] دل غمناک اینجا
جای از خون [illegible] / [illegible] اینجا

ایضاً له

طرف باغ و لب جوی و لب جامست اینجا / ساقیا خیز که [illegible] اینجا
شیخ در صومعه [illegible] شد از ذوق سماع / [illegible] اینجا
لب نهاد [illegible] جام [illegible] مست / کر لب لعل تو [illegible] اینجا
بسته [illegible] زلف تو [illegible] دل [illegible] / هر کی مرغ دلی بسته دام است اینجا
[illegible] تیغ [illegible] دل [illegible] / تیغ بگذار [illegible] تمامست اینجا
[illegible] خلق / نکته [illegible] اینجا

جای از بوی تو [illegible] دیده [illegible] جام
بزم [illegible] و جای [illegible] اینجا

[illegible]

ایضاً له

صبر از دل و دل از من و من از دو جان جدا / [illegible] اگر [illegible] از آن سیم تن جدا
ما را ز غصه [illegible] خویش چاک / گر [illegible] فتنه [illegible] جدا
در بیستون [illegible] من [illegible] فتنه / [illegible] کوهکن جدا
هر صبحدم ز شوق [illegible] گل و سمن / مرغ چمن [illegible] ز من جدا
[illegible] / [illegible] جدا
[illegible] / اکنون [illegible] جدا
[illegible] / [illegible] جدا

ایضاً له

[illegible] / [illegible] خاک [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] عشق [illegible] / [illegible] عشق تو [illegible] دل [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
دل [illegible] / [illegible]

ایضاً له

[illegible] عقل و دل و دین [illegible] جان تنها / [illegible] تنها
[illegible] خیال [illegible] / [illegible] تنها

[illegible]

طلبید

حدیث موی میان تو در میان آمد / تو در خیال منی ای ز آن میان تنها

ز زلف و خال و خط چون رسم عنایتی تنگ / گرفت زنیه و دزد و پاسبان تنها

بیان فاده و بودی زبان من ای کاش / که شرح شوق تو نشوان بیکه زبان تنها

تو ای مکو تنها کم که شد ز ناوک تو / هزار روزنه ام در میان استخوان تنها

سرو بلند برین لب جبال رو جامی / گر آمد تا بحد پک کزاند نی بدید بوستان تنها

ایضاً له

خال و خط جان عزیز است اینها / آفت جان ماست اینها

صبر و خرد از دلم ببردی / درد و غم تو خود کراست اینها

چشم از تو هزار فتنه انگیخت / ای شوخ چه فتنهاست اینها

نرخ تو دو کون چون نهد خلق / کمتر ز بهاست اینها

از نور و جبین تو شمع عالم / گر نه همه توئی و فاست اینها

گوی تو رد و دو را به بید شد / یارب ز دل که خواست اینها

گوی که رواست قتل جامی / وز یکه کمتر رواست اینها

ایضاً له

روحی فداک ای صنم المطلعی اللعب / آشوب ترک و شور عجم فتنه عرب

کس نیست در جهان که ز حسنت عجب نماند / ای در کمال حسن عجبتر ز هر عجب

هرکس بیافت خرج عذار نام و فعل تو / زین نکته بسته فکر رفت و فکر لب

تا زلف تو نشسته به رخ آفتاب شد / واللیل و والضحی است مرا در روز و شب

رفتن به سر طریق ادب نیست در رهت / ما عاشقیم دست بیابد ز ما ادب

کامی ز لب بخش که عشاق خسته را / صد خار خار در جگر افتاده از آن لب

ال باد و منزل خم و سر ناکد مقدمت / کیسن موجب شرف بود آن را به طرب

مطلوب جامی از طلبم گشته کر چیست / مطلوب او همین کرد یا بارانده طلب

ایضاً له

بدار رق بلبل اداله نیع کاب / زهی عشق مبتلی و شوق غالب

فوتش از این بیرون جحیت / ز رخشنده بر آسمان نجم ثاقب

نکاه ی که روبند دوران حجت / عبارات روشن مسکین دو دایت

دلم سوخت از شوق او گر نه دردیم / خیالی زخش هست با جان مصاحب

ایا حادی العیس ایه بشر / ینیل الینا فی وطن الحبایب

ز آن منزل خوش وز آن ربع دلکش / که زان نیست یکدم دل خسته غایب

کن چیسته اد ... تو / از ین پیش حرف نیام التجایب

سلام من الله مولی المعارف / سلام من الله معطی المواهب

علی روضة حل فیها حبیب / رفیع المعارج سنی المراتب

حبیبی که جمع است در بزم وصلش / فنون مقاصد صنوف مآرب

نصیبی که ورع است در درج لعلش / رموز نوادر نکات غرائب

ما قبال ورد و وصلش رسد که جامی / ز نیل مرادات و نیل مطالب

ایضاً له

بگوشم رسید آواز یا رب / منی تو بیز بگوشش توهم رسید یا رب

رنجه دل تو رو و رم شست و من شب ریز | پدید بیت بخیر از سر سنگ من کوکب
رفت بکار و بسال این جمال خویش | بکار رسید شبو ما فلک بکار روز و شب
سرم و تاپین فراگیر پشتی بست این بس | گر دور بست شود آرزو دل نم هر کب
کمال تاب در شستی چنان بیلبش را | بکان فرو شتن که آهسته ز زبان سوی لب
منضم چنین من ای طبیب دست میار | گران ز رگی که تو دیدی که داخت ز ارتب
بزیر بر پای سفال و دردی و رد | گر مست در خور جام صاف عیش و طرب

ایضاً له

مه من که پیمانه کر من داشت هر شب | دلم تجربه سالم ملکت نمود یارب
شود آن بوسه رو ز آن لب کنم را هم پس آن | کو بنوسم لب های که رسید کام از لب
سر من که دست بدر کرد نرگس به سیدلی | و بشود که گذارای که نهم بر سم مرکب
چون مراد است ملت همه شد از سر دکان | در غم لاف زلفت چه کنم دعوی مذهب
سخن ظلم تو نقش بر سلطان کر تو امد | گر دور آن حضرت عالی چو تو کس هست متر
نه اگر دوات معلم هوس کشتن خلق | بتوان ناز که کرشمه ز جو آموخت بمکتب
شود مهر تو از دل بکمال بیا پل | نرود سوز تو از جان بدعاهای مجرب
تب هجران تو از ره جگر سوزی شد | گر طبیب از تو بمانی بر جان کس این تب
شراب ار نتوانم مرد و سیار و جانی | نکنم در صف رندان سیل این دعوی مشرب

ایضاً له

چند ای معلم هر روز تا شب | باشد ز اظلم کجو بس کمکتب
شد فرش و بیا از سبزه نوا | از بسته صفا بر تیغ و لبلب

حکایت عین القضاة
بمعانی که لهم دانی
عشاق همچند
چون توفیق هم داشت
تا بهجت عین الی
این کار با دنیا رفت

تعلیم دوات باده صاحب | از خود زاغاز آمد مودب
سر جا خواند سیر دعا بس | فیروز جا نها فرق بادیا رب
از دو ر لعلش منع از شراب | ای خواجه دو دست از قرب مشرب
ای تو کر خطش مذهب گرفتم | چون دیدم آن رخ گشتم مذهب
جامی از آن لب مجو صراحی | دارد دو روی از خون لبالب

ایضاً له

تا بو از لب و رخ تو | دل من در دست دو جان بر لب
شب من روز کن از طلعت خویش | ای شده روز من از زلف تو شب
پیش تو آفتاب ناپیداست | روز روشن نهان بود کوکب
مه شده از قرت زیارت من | من دل خسته چون کنم یارب
پیش لعل لب تو بر لب جام | لب نهم چون کمال حسن طلب
فال نیکو گرفت هر که بدید | مصحف رخ تو در مکتب
کلک ها کشید خوان کما | زد صریر نیش صلای من بر لب

ایضاً له

آفتاب چون طالع شد چو افکند نقاب | حسن طالع چنان دیدم ان رخ و زنباب
در جمال لاله مشکین تو با عارض بسیم | دم بدم چشم تو را می زند نقش بر آب
ناکه آن ورد رز شبها خفتن دو تو را | گر گذشت دیدم مرکز این دولت کرا
میکند مردم دل بوسه آن لب معه پس | مستی دو دست و دارد همی ز دو شراب
داغ دل درد و دهان آتشین باشد نشان | دو در در زمین سیه چه آنکه ای از نو کباب

مناجات بحضرت الرحیم
بیغارادی تیغ ... ط
... طلب عزیز
... ستایش
تحقیق ...

همچو گردم می نه با دردی کشان همخانه ام — خانه ام خواهد شد از درد سر من چون حباب
کشته جامی بگیر ای چون زر خالص ... — جز با کسی قبول طبع شاه کامیاب

ایضاً

هر کجا رخ چون ماه سپهر آن آفتاب — بیدلان از رشته جان بیافکنند اضطراب
پیش دور قزل آید چشم چون ... ن — چشمها در دیده مردم ... چون حباب
تا نشانم گرد دامنش هر طرف آمد جان — پیش چشم خیل ... پا شم ز ابر دیده آب
... جوان سمند دمی دران ... کرده — دست او گرد خاک آن پای او بوسید کاب
پیش این کو آفتاب آن عارض گیس ... — ور ز آهی ... ز دل کو سوزد ز آفتاب
ز آفتاب آن رخ چه سان پوشد که کنار گل — آب می‌آرد که بروی سایه اندازد نقاب
جای از ... چون آفتاب ... کرده — از گرفت وی این تا فرشته چنین شتاب

ایضاً

ای ... تو آفتاب جهانتاب — شد ... چشم ... اسباب
من تاب ... ز تو تو به — من تاب من الحبیب ... تاب
عمریست که ... تو ام من — یکبار ... من علی الباب
... ز تو ... هم برد — من ... کما ... من ... ب
چون ... تو ... مستی — ... ز دیده در خواب
در ... ز ... حالی — از ... تو ... چکد آب

ایضاً

ای ترا قد ... دولت و دیده ... — ... تو محبوب القلوب

حالت ... تو ... دلاف شیرین ... — ... در ... کرد ... محبوب
با تو ... دولت ... — ... و ... ز ... دستی ... کو ...
... در میان ... سرخ ... — ... علام الغیوب
گفت با مجنون کسی کای در گدا ... — ... جمیل ... ذنوب
گفت مجنون ... عشق لیلی مسکنم — تو بر ... من ... لا ... توب

جامی ... در ... خشند و ساع
... را تو هم دستی ... پای ...

ایضاً

هر صبح کآفتاب رخت سر زند ز جیب — گر من چو صبح چاک زنم جیب جان چه عیب
چون گشته ... سکون و ... — گر طیف ... حبیب
پیران ... جوانی ... — ... عشق ... شباب و شیب
... شتاب ... کرد — اسباب ... ملوث ... غیب
... بین ... — ... وطن ... الغریب
... جان ... — ... شتر ... ب
جامی درون ... — ... شید ... ب

ایضاً

چون ... وصل حبیب — ... دل ... یا نصیب
... و ... ز ... وصل — ... نداند ... غریب
گر ... دیگ ... ح — دور بهتر باشد از چشم رقیب

[illegible]

کی توان سودای عاشق را علاج ترک این ماخولیا کن ای طبیب
تخته را گر درد دین بودی ز دل کردن واعظ بتشنیر خطیب
روی خود بنمایت گفتی ز دور کاش بودی این سعادت عنقریب
تا بجای رشوت دور نیست زانکه تو یک گل از او چند لیب

ایضاً له

میبرد هست بدوم که هیچ بسوی حبیب هیچکس نیست چو من خستگی از دست رقیب
گر بهند دست نفس من بحور و حج رنند شعله چون شمع ز تاب تنم انگیخت طبیب
هرگز از عشق تو آداب خرد برهم زد نیست عملی که موجب شود از تأدیب
روز و دینه لمقصود درات در اند خطبه سلطنت حسن بنام تو خطیب
به چمن گر گذرد و گلم از پیرهنت بر شود و این عجب نیست از نحه طیب
هر که با صورت شیرین بسر از عشق بتافت نیست از معنی ایران رشش هیچ نصیب
جامی از بحر بیان بنهد گوش کشمن پیش ازین در نکنی الکنز خیالات غریب

ایضاً له

درد مندم جام بیمار و تنها و غریب حال خود شرح کنم نوبت لطف ای حبیب
هر شما در حضرت آن در دست نیست قصه کشف و کرامت کنی شاه ای غریب
جوشش دریای غفلت بیک و بدرا شامل است گرد از بدبدترم جا نشاکر ما ام ای نجیب
عاشق بیمار را وصل حبیب آمد علاج راستانت چون روم چون تنم طبیبی هم طبیب
با تو دست او بزم تنها بی و غربت بس است با غریبان لطف و رحمت نیست از خوبان عجب
عمر شیرین عیش خوش از دولت وصل تو بود لا ابتغی بعده خلو والحقنی بطبیب

[illegible]

[illegible]

بعد جامی را بپیکان این در کار بخش استجب بعد الدعا فی شانه یا مستجیب

ایضاً له

دلا بطرف چمن جام نوشگوار طلب حریف سرو قد و یار گلعذار طلب
طفیل صحبت یار است نقل و باده و جام جو برکرشمه بسیار ز بخت یار طلب
ز موج حادثه گر اوج آسمان بگذشت کشتی می گلگون ره کنار طلب
مکن رضوت صوفی و زاهد را چند صفای مشرب رندان درد خوار طلب
فلک برشته امید ار زند گرهی گشاد از ان گرهی جعد مشکبار طلب
بدو دیار که روز گذشت محل دوست دل رمیده ما را دران دیار طلب
رضا می تو تراوقت خوش شود جامی فراغ خاطر ما هم از فنا طلب

ایضاً له

ای در هوای مهر تو ذرات کائنات واقف نه از کمال تو جز ذات تو بذات
شد ختم عقل فیر خود در مبدا ازل حسنت نمود جلوه در آینه صفات
هر رفت ازکنشت شود کعبه دگر گر پرتو جمال تو افتد بسومنات
هر جا که تافت پرتو انوار عزتت عزی نبید عزی و قدر ز بنا قضات
در بحر کبریای تو کمیس کر شده فنا چون خضر راه برد بسرچشمه حیات
هر کس بکعبه طلعت رو بنهد نخست ز اول کاینات کند قطع التفات
جامی کشش جای لب تشنه را لطف دور آن باد هر که کدورت جهانش باد نجات

ایضاً له

ای آفتاب روی تو عکس فروغ ذات ظاهر ز زلف و خال و خطت گرنت صفات

[illegible]

مناجات ... زبان ... [illegible]

[illegible]

پیش نقاب ... سلسل ... تو کرد — شرح بطون ذات و ظهور تجلیات
همت ... شکر خنده میکند — تفسیر ایست خلق الموت والحیات
زان تیغ غمزه‌ای که ... جان و دل امید — درویش را چه چاره ز قطع تعلقات
کردم نماز در خم محراب ابرویت — قربت بنور وجهک حیناً فی الصلوات
زان ... که در دل ... از جفا — خواهد ... و ... بمعدن ... وفات
در دام طره‌های تو جانی اسیر شد — مشکل رها کنند پس از این دام طره‌ات

ایضاً له

ای صفات تو نهان در تتق وحدت ذات — جلوه گر ذات تو از پرده اسما و صفات
تا گرفتار ... از تو ... هم — ای سراپرده اجلال تو بیرون ز جهات
از ندای تو در افتاد صدای ... — خاست صد شور ... از اهل خرابات
مشرب زنده دلان ... عشق کجا — آن یکی لجه امواج آمده این عذب فرات
ما ... که توانیم شنید — ورنه مردم ... از گلشن وصلت نفحات
بوفای تو در آمیخت جان آب و گلم — ... گلشن ... بوی نجات
... بسر تربت او ... — بهره ... من قتل به العشق فمات

ایضاً له

صلای باده زد پیر خرابات — بیا ساقی ... فرات
من و مستی و ذوق بت پرستی — دگر ... زاهد ... کرامات
... و ... من شب و ... — ... دو ... ات
به سلوک راه عشق از خود رهایی — نه قطع منزل و طی مقامات

[illegible]

جهان ... چنین ... — ... فی کل ...
سعادت ... سعادت ... — گر ... عادتست اصل سعادات
... سواد ... خلق عالمی — فان العاشقین لهم علامات

ایضاً له

ای ورد ... — ... فی کل صلوات
بر سر کوی تو تا کرده وقوف — ... وقوف از عرفات
رفته ... قند تو ... — ...
... تو ... شود — انزل الله علیهم برکات
گر ... — آید ... آب حیات
بیکسی ... حلقه زلف — ...
... — فهو من ... العشق فمات

ایضاً له

بر درت ... — رفع الله قدرهم درجات
گر تو ... برکات ... — ما فقیریم و ... زکات
هر که ... وقوف ... — لا ... بالعرفات
تا تو ... لب چو شکر — ... قند ... نبات
... سایه زلف — فخر ... ظلمات
مردم ... — خاصیت ... داد ... حیات
... شراب ... — اتبع السیئات بالحسنات

[illegible]

ایضاً له

صد نامه ام از جفای تو در پای دل شکست
وز گلشن وصال تو نامد گلی بدست

پروانه گاه مرغ دلم شاخ سدره بود
از شوق دانه تو بدین دامگه نشست

ترسی که هست چو دوکش جام مثل تست
گر شیخ پارساست و گر رندی می‌پرست

زاهد ز راق خصل و دفتر دانش قلم گرفت
خواهم نهاد در ره می نقل هرچه هست

وارستی پرست بیک جرعه می ز خود
چی ره فتوی درست که هرگز ز خود نرست

ما از پستان میکده گشتیم سربلند
یارب ز موج فتنه نماند جهاش اساس پست

جامی بیای خم و سبو سر منه که هیچ
خواهد شکست خانه این کارگاه شکست

ایضاً له

گر آن سبو که عهد یار شکست
خدایا راه با دهر فاکرست

نه زین شهر با پسر نیست دوست
که از کوی مهر و دفا رفت

ببینی آن سر شک از دیده دم
گر شد خانه تن از این سیل پست

مرن به دلم زخم و مرهم مست
که سوند نتوان جو شیشه شکست

کمو غمزه تعلیم جنان شوخ
مده تیغ بیدست ترکان مست

ز نوشین لب سبز خط دمید
خضر بر لب آب حیوان نشست

ببین لعل میگون شرابی بیار
که جامی از آن جام شد می‌پرست

ایضاً له

گفتمش ای کشته دل چند تو چستی ز رخت
گفت تا کی گویم دردی چند بی‌کت بدست

گفتمش ور عاشقی مارند ولی با کم وجست
گفت در عاشقی کی ما نیز مالا کیم و جست

گفتمش در خاک محنت دانه ای باشم ز اشک
گفت این تخم و زمین غیر سبزه حسرت نرست

گفتمش عمریست می‌جویم ز لعل کام دل
گفت عاشق نیست آن کز دوست کام خود بجست

گفتمش کز لاله باغ این مرغ روی از کجاست
گفت از خون دل فیض ز رشکم چهره شست

گفتمش سررشته خواهم کمند سرتنگ آن
گفت این سررشته گر آری دل ور دو شست

گفتمش در رستگی عنایت خاطر جامی شکست
گفت چون سررشته گم آید بسنگی ماند درست

ایضاً له

پیش ازان روزی که گردون فلک آدم کشت
عشق بر آب و گلم تخم تمنای تو کشت

پای تا سر خاک بلبل کوی استاد ازل
طینت پاک تو تا آب و گل برخاک و دل سرشت

روز بنا تابنای ابرویت از زنده روی
طاعت اندیشان زسجده در دنوشان از کنشت

هیچ با ورنامدت هرچند چشم خونفشان
بر در و دیوار آن کو شرح شوق ما نوشت

گر تحکم کشته تو کاشش یار نعد قر
هر که وی رستگاه نست از نماز بر نیاز زند فشت

خیز و خوش بزم فرش لعل گستر زیر پا
چون بیا طاعم آچ چو در خواهم تو

در بهشت پیر طلق بسته دل لیکن بسعت
هر که دیدار رست ای است جای او بهشت

ایضاً له

گر بود در خاک پیش ... ازکوی تو خشت
به که باشد روزی بر جای آن خشت از بهشت

کیسه غم زیک روزی برون آتا شوند
چون بهشت ای دوروش خاک در ت خیر سرشت

رشته جانت ایوان وصالت را کمند
دیگر هیچ نیز گرد این رشته را کوتاه رشت

پیش بر سپنان زاد ال سر بر زند نور پیش
گر ز شیخ و روزیت افروزد قندیل کنشت

[illegible]

دفت خشم از تو فصلها در تو تخم مهر رست — خانه ویران شد بنا زان کرد خوم
بستم آن خط نقش در دل لی کم طومار عشق — چون نوشتم نامه را ما جا ندیدیم دوست
تا بشوقت از جای یا نان این غزل — نام خود ابنک سوی دیده نیا یان دوست

ایضاً له

عشق کر بود کعبه ارباب سلامت — ریک جو فش نیست مخ شیک ملامت
شهری که نه جای تو در ان خانه نگیرم — دریا دیه کس را نشود عزم اقامت
روزی رسید از نامه تو روز فراقم — کرنامه طاقت نرسید روز قیامت
ز آتش دل سر نیک بر ده علم چون — بر خاک شهید غمت اینست علامت
نا چیسته دید سر من نا ده بر ندان — با معتقدان میکنید الحق کرامت
کر وقت ما را که نی سوی مو زن — قد قامت اوست شود زین قد و قامت
بر نقش که جای نبود ای خط دست — شست آن همه از چشم ترش اشک ندامت

ایضاً له

بجدا که با غم دیده روشن شد به دارت — کرفتم وقت جان از دیده لعل شکر بارت
غبار آلوده دل ایی و چرخ این آرزو دارد — کراب چشمه خورشید شوید کرد رخسارت
سلا دلبری کج نه منند از جولان دو — که شد همت بکای ز غمش به که بدارت
کند عجب فم دو عم کر این سوا فکنی بسیم — همه کردن کشان ملک او بر فتارت
چو عاشق بپا شکرد درد و بام تو کردیدن — چو روید وقت نشد آمد دوارت
اگر چون ازنام هست در روز دست این سک — کرو روزی بسیاره دار اندر غم برید دوا
چو در خان خوان دیده فیض بود از زکی جای — ولی در کشت کوی آورد یا ریش بوی کلزارت

[illegible]

مناجات درگاه ... شکر کذاری
وطلبکاری توفیق
برآوردن دلایل بیجی

ایضاً له

چشم بکا ام ز جس از هجران یاد روی خوش است — یا چند وصل تو کردم بدرودی مهوش است
خط مغول بر توی ای یاد ز رخ مسوز — سوختم از درد ز تو کشته کرم از آتش است
یک نهال اندر دیا غم جان نشانده با — کو خدکی باشی کم ای تر شوخ از سرکش است
یک دو سه بوسه کرم کن جان ده در هر آ — یاد کسی آن لی ز دیده ام از تیغ و شمشیر است
لاف دانشمندی ای صاحب جامه تا کی — چون خلاف دانش آمد وضع دانشمند وقت
در تماشای تو سوختند از یکبیست رنم — بعد از این دستی عینها وجود کست
نرم کردی جای از دل کو آزرده سوکشی — آشنا در من وقت ایل دل از نا پیش بخوش است

ایضاً له

در کنج غم نشستم خورشید با فنا لست — خوش وقت انگه چشم ابی عشق قامت
بینا بسی کر سوزیم جان بردم بتیغ هجران — کی بستیم کی باشم شایسته وصالت
بیمم برق را ندی و از فرقتم بنالی — جان با دوست مرد تن با دیا ل
دور از لب تو مردم لب تشنه جان سپردم — هرکز بخود ندادی در خنده زلالت
بودن بکنج فرقت با صد ملال و حسرت — بر دل نکی تو با غم و زمین نبود ملالت
تنی بکیر و مردم زخمی بزن که جم دم — هر جان خود ندادت هم خون خود حلالت
جای خوش کم شو از کنته و کو چو شد نو — ذوق خوش سرائی از شوق ان غزالت

ایضاً له

پیش از اندم کرده هم جان من بیدل ز منت — قدمی نه کر شوم خاک بزیر قدمت
رحمتی کن که من تشنه جگر می میرم — چشم بر ریخت آبی زمین سحاب کرمت

[illegible]

عقد جاهد خدمه استدلال
طفیلی آثار و وجود
آفرینکاری جهانه
نشانه و کمالجه و جهانی

خوش بر آن رخش که ده جلوه که خستم تا
ما شاهی تو و خوبان همه خیل و حشمت

چون شوم پیش تو محرم من محروم که نیست
با دیار سر ما حرام حرم حرمت

سر چه خواهی بکن ای دوست که من آن هم
لذت چاشنی لطف کرم از قسمت

نامه رحمت جاوید من این بس که مرا
دو سه حرفی رسید از خامه مشکین رقمت

رقمی کش ز حال دل خود جامی
جای آن دارد اگر خون بکند از قلمت

ایضاً له

گه زد فنا دلبر وقت کشتگان نعمت
هزار جان گرامی فدای هر قدمت

فکنده سرو قدت بر من از کرم سایه
مباد از سر من دور سایه کرمت

بیک نگاه تو بستم ز شغل هستی خویش
خوش آنکه سوی دل افتد نگاه دم بدمت

بنا بدار تو بستم و ستم کنی بهش
ندیده دگران خوشتر است ایم ستمت

کمر که هست تو بسته اند کج کلهان
شکسته شوکت شاهان ز حشمت حشمت

چو هم سد ز بهشت آشیان مرغ دلم
هنوز رشک برد در کبوتر حرمت

بنامه درج مکن شرح شوق خود جامی
مباد شعله زند آتش از نی قلمت

ایضاً له

تا کی ز در آمدن و زود رفتنت
خون دیده‌ام از آن زبیکه خوردم بگردنت

جای تو هست سینه تا یک دست من
تشریف دیگر چای کنم جسم و روشنت

دارم ز تو بهر سر مویی هزار درد
درد اگر هست بگیرم همه در گردنت

آهسته ران که نیز ندانستش کان من
هر شعله کز سمند از نعل تو جست

کو با جبانان مخوان بتماشای گل ترا
تا کرده خوشی دامن ز سو دل و سوسنت

ای به هجرت رشته جان حایه دوختن
گر تو را روزی بسر من آید و شد تنت

دامن کش تا بپای اگر نکند ذی شود
چون ما گل ز خون دیده او سرخ دامنت

ایضاً له

بوی جان یافتم ز پیرهنت
گویی از جان سرشته‌اند تنت

آنکه گویند غنچه تست چنین
من که مردم ز بوی پیرهنت

برگ گل گرد نازکست و لطیف
هم لطافت نمی‌رسد به تنت

میوه‌های بهشت اگر چه خوش است
از همه برگرفته‌ام ذقنت

ای خوش آن دم که گوشه‌ای گیرم
نمکت از لب شکر شکنت

هرگز از گوشه من نخواهی رفت
ذوق آواز و لذت سخنت

داد جامی بتلخ کامی جان
هیچ کامی ندید از دهنت

ایضاً له

پر از کشیدم سر درد بسکه شانت
موی سمند کردم باد و آسمانت

ای از هلال ابرو و مژگان بتیر باران
مشکین کمان کشیده من می‌کشم کمانت

کم زن گره بیا ز ابر قصد من که ترسم
تاب گره نیارد ز نازکی میانت

لعل تو جان و من دارم رسیده جان
بنشین دمی که بادا جانم فدای جانت

سودم جبین براهت گفتی که وبا نم
یا رب خدای خبری برپایی آستانت

من پیشم که چینم برگی ز گلشن تو
کاشم خلد بسینه خاری ز بوستانت

یک بوسه وعده کردی لعل لبت چه جان شد
فرو لطف کن و گر نه بستانم از زبانت

خوبی بکن خدا را از رخ در هشت جامی
نوح صبوری از دل رخسار خون فکانت

دشنامی از زبانت باشد مراد جامی | یا از زبان اینکس گوید از زبانت

ایضا له

تو حور جنتی اما رخت فتنه است | بسی که خاست بلا عقد خواست صیدانت
سحر بباغ گذشتی شکفت غنچه دهان | گر تو بشیر بباید ز لعل خنده است
چو دست طوق تو سازم رضیعت شناسند | گرمت باروی من یار زیر سایه است
شد آفریده لبت زان زلال آب حیات | گر برات هدایت ازو زنگذاشت
ز شاخ وصل تو چون بر خوردم کران بگیرد | ز تیرهای بلا فارغست پیشانت
کمش لنگ بپایم بعشوه دامن ناز | که دوست مشغله آن عشق و داماند
حدیث عشق و غم و درد جامی این همه چیست | اگر نه دفتر اعمال ماست دیوانست

ایضا له

ای واضح والضحی جبینت | واللیل نقاب عنبرینت
طاها ورق رخ از استانت | یاسین علمی بر آستینت
جنت اثری ز نقش مهرت | دوزخ شرری ز تند کینت
اسرار وجود را کما هی | دیده نظری خدای بینت
پیش تو سپهر چون زمین پست | عالم همه روی بر زمینت
تو صاحب کان گنج کنزا | اعیان رسل قرارگهینت
چون بر تو صدای آفرین گفت | جامی ده برای آفرینت

ایضا له

هر شاخ گل تازه نشاندم بهوایت | باز آر گلی زان همه بشکفت بپایت

ای کهنه پیراهن تو خرقه زدم چاک | ای غنچه خندان بگشا بند قبایت
منعی بکلم کز پس برگ بپا زند | جایی بپرد جز بهر بام سرایت
پایم شکسته کفش تو رخ بهر تسلی | چون دست بهم نیست که بوسم کف پایت
هرچند به بر روی قفا میخورم از تو | هر جا که روی روی نتابم ز قفایت
هر کس بهر قاع بلا میکشد از خویش | یا رب چه بلایی تو که جویم ز خدایت
زان پیش که گل ز غم رود در دل جامی | کنهای وفا میدهد از خاره جفایت

ایضا له

مرا چو قبله نگردد بعید که روی تو است | ز عید که نیم ز آهنگ کعبه کوی تو است
تو عید خلق و قربانت آنکه مردم را | کشد بغمزه خونریز چشم جادوی تو است
اگر چه هست درین عید رسم ره دیدن | نی رو و در نظر به خیال ابروی تو است
گذشتم از ره پیش کعبه و طواف حرم | همین بس است مرا هیچ که بکنج سر کوی تو است
نقاب بخر تو ای سوختم خدا را | که سایه بر سر ما انداخت سرو دلجوی تو است
بحسن و ملکت دلبری گشادی دست | و حال خسته دلان با حرزی بازوی تو است
برون خرام و مترس از گزند گر سرو | هزار بنده چو جامی بود دعاگوی تو است

ایضا له

قربان شدن به تیغ جفای تو عید ماست | جان میدهیم بهر چنین عید عید ماست
در راه او به شکل خوشش با هلال عید | پروای عید و ذوق تماشای ان کجاست
صد جان فدای قد تو گر جوی یار چیست | هر زندگی نهال بدین نازکی کجاست
در دیده جا که پای تو کرد آنکه هست حیف | بر ما نظر فکن که ز جانب صباست

شب داستان اشک توری نحو من | عاشقی کند گفت که ما زاین د ام ا
تا کی مدام غنچه صفت تنگدل مباش | که غم چو لاله بر دلم این داغ خواست
تا بر فروخت باغ آن شمع ولز وز | در هر کرشمه‌ای همین داغ مستثناست

اصفهان

در صحن لاله و گل شاخ بیدی عاشقانه | گلبانگ زنان مرغ چمن مطرب نواست
بخرام سوی باغ که شادی و طرب زا | ای سهی تو همین همه سبک سیماست
هاکل شقایق غنچه رخسار کشت و دست | نرگس همه تن فهم شده بهر تماشاست
سبز گشته از سوزش زنگار گرفته | خار گر شکسته جدایی آمده زکار است
در صورت نرگس بکشد حشم که گویی | پیراهن خورشید بیان غنچه قبا است
با رنگ سیمین بدلی جام زرست آن | گر بر سوسن نگفت تو نسیم آمده صداست
بر قفس آتش گل شاخ شکوفه | از جیب زردن کرده تو هوی به صفاست
سر کرده فرد فرق گیسو بپشت | گر سبزه زبرد قدش سبز معلاست
این ابر بهار است که در پایه فرود شن | بر گوهر و در گشته همه دامن صحراست
لالی غلطم بگه سر ابر و ده غرست | تا در آن بخشش زده بر پا رم هیاست
جای زرد از تو رقم این شهر بها ری | از رنگ گیاهی چمن مدح شه اراست

اصفهان

عاشق تو شهید تیغ بلاست | سر کوی تو روضه الشهداست
جان پاکان نثار مقدم تست | در هست جان پاک فاکر هاست
بت رحمت کنند کوی محال | زند ار هست لیک نیست عاشست

آن زبان یکسانند همه زبانان یک زبان

بیابانت که بر جیب آمد | هست دانا کسی خدا و دانا ست
ای تو عشاق راه جودانست | ذره‌ای از آفتاب پیداست
عاشق تو کس بکیر دامنش | در میان هزار کس تنهاست
نظم جای رسوی سر و قدت | وحی ما را رسالتم بالاست

اصفهان

وادی عشق کو جز تشنه درو نایست | رنگ کش از خون دل تشنه لبان سیرابست
خواب برگشت در آن وادی بیدار دل | شده در سایه سرکار رهش در خوابست
سر خم بار خود کرده دل ... را | قوت روزمان جز از خون دل الالابست
خار رهم شده سر خار رهش ... گویا | چه سر خار در تن خسته دل ملالست
جمع فوائی دلشاد پیساب جهان تیز که | تخم بیت دل تیز تو اسبابست
صورت ابواب سوفت صدائی لیک | گرچه معنی که دلم طالب فتح البابست
لب فرو بند زبیگانه که راز دو رهیج | دو و به مرکز نه از دایره اصحابست
منع خالی ممکن از عاشق مشرب عشق | اگر مکس دور فرو رفته در این ملابست

اصفهان

تا صاف ترک و مصافی عرب است | ملاحتی که میان عجم فشان تکی است
صحیفه ایست وجود تو بر لطیفه حسن | گرا ز اصول صفات کمال منتخب است
هست بدر شد و خورشید حق تعالی الله | تر امیان میان این در رفته نسب است
کی رسد شود پس خون تر اید سیر موی | مرا رخول همه وصف لطیف تکب است
توان رسول لعل جهانی گرداند جان ارزش شرق | بوادی طلبت هم مرا ز جان لب است

[illegible]

نرانم ار یک تو در مقام تو گرد آب | اگر به برگ او ... و دوستان یاد است
رستوق لعل تو صد قدح و جام را جای | ... و مسافت ... هنوز تشنه لب است

ایضا له

این دو لب ... و خط وین دو لب است | وین دو چشم و دو ... حال عجب است
زیر لب نقطه بود ... | نقطهٔ خال تو بالای لب است
... خایت ز رخت | ... غایت چون ظلمت شب است
نخل بالای تو شیرین کل است | گرد نوشین لبت آن زلف است
لب تو ... | ... کاسه ... است
... | مذهب عشق ... است
سک این در ... | ... همیشه ... است

ایضا له

ساقی بیار باده که اکنون که وقت است | مطرب بزن نوا که گره ... غنیمت است
... | ای پند گو برو که نه جای نصیحت است
جان ... | گر عاشقی نصیحت و داغ محبت است
... آید ... دوست | بر عاشقان سوخته باران رحمت است
... | گر کردنم به تیغ تو صد بار رحمت است
... | زین بند ... منت است
... | خوش وقت ... خلوت است
... وصل او ... | موقوف وقت باش که این کار دولت است

[illegible]

[illegible]

ایضا له

دوست گر از لب این شکرین نبات است | گر بسته بر لب آب حیات است
نرگس دارد آن چشم ... | کمال ما جز ... التفات است
برابر کنید وصلت دو چشم | یکی ... و آن دیگر فرات است
زکات لب ... ای مسلمان | گر کیمیا بکن مسلمانی زکات است
شنیدم ... | رفت ... نکات است
... | ببینید ... مهر برات است
ز سعدی هست تا جای فراق | که گر کم شنوی طیبات است

ایضا له

از روی تو ... عید | انگشت نمای اهل دید است
... عید عاشقان را | صبحی مبارکی دمید است
هر سال یکیست عید ... | ... تو عید است
شد عید من از رخ خجسته | زین عید خجسته ... دیده است
گفتی ... | عیدی ز توام هنوز رسید است
... | بر قامت ... بریده است
... وصل ... | بر پای ... دل و دیده است

ایضا له

ترک درویش ... | گر ترک ... ترکی است
... | ... ترکی ...

[illegible]

مناجات در طلب ترقی از مقام توحید حیرت و صعلت که نهایت راه و مقصد اقصای سالکان آگاه است

بحر نبیند کسی ز دیده تاج بینی | مرکز هست اوست دور او خورشید جای افسر
زان بود کز ... ... | دست مراد را همین ... ... زر بود
تا بدرود ... ... | ... ...
برآید کنج کاخ ... ... در آن مکن | ... ... از در
بر خواهد ... ... گرم شد ... ... | ... ...
... ... چون ... | ... ...

حرف و صدق را ... ... چون جامی ترا
روی دل چون فلک را کنون ... دفتر است

انصافه

... ... که رفتم ... ... | ... ... که ... ...
یا من ... ... و ... دم کز خطا یار | ... ...
بودم بجواب ... که رسید ... ... | ... ...
گفت ای ... ... زندگی | ... ...
... ... | ... ...
... ... | ... ...
... ... | ... ...
... ... | چون ... ...

... ...
... ...

عقل ... ...
آنکه ذات ... ...

و تعالی حقیقت و ...

و هر حقیقت که ... ... مشهود

انصافه

... ... | ... ... صورت ... ... معنی ... ...
در حضور ... ... نظر کردن ... | ... ...
عاشق ... ... ظاهر ... ... | ... ...
... ... | ... عاشق ... ...
عاشق ... ... | ... ...
آن ... ... | ... ...
آن ... ... تحریر کرد | زان سبب ... ...

انصافه

... ... | ... ...
... ... | ... ...
... ... | ... ...
... ... | مردم ... ...
... ... | ... ...
... ... | ... ...
... ... | ... ...

انصافه

... ... | ... ...
... ... | ... ...

[illegible]

نگشتی از قرار دوستی نیک — فراوان بیقراری بر قرار است
بعذر عشق وامق را فغی بس — که عذرا را بجولی بر عذار است
ببر کرد از رخ زرد من ای اشک — ز گردان جابک سوارم یادگار است
درون صد خار خار از محنت هجر — گرا پروای گلگشت بهار است
بدرد و درد و غم خوش باش جانی — که صاف عیش ما را ناگوار است

ایضاً له

بیا که روی تو خورشید عالم افروز است — شمیم زلف تو چون روز روز فیروز است
شد از جمال تو فیروزه روز من وان روز — که تو ابتسم شب و روز از هوای افروز است
به تیغ غمزه اگر پاک میکنی جگرم — بجز نوک مژگان تو جگر دوز است
شمع زشند شمع و چراغ شبنشینی است — چنین که رشک آه من شب افروز است
چنین که عشق تو زد راه پرده دانشمند — دو پای طعن جوانان دانش اندوز است
رخ چنین خوش و انکار دفتر دانشی — معلم تو از علم بدآموز است
تو مرد عاشقی جای از ستان تکمیل — که عشق شیوه رندان عاقبت سوز است

ایضاً له

هم طرف چمن از سبزه نو خیز نشست — شکوفه در قدم دوستان ادم ریز است
مده بیاد کرانمایه عمر [illegible] باد — کنون که باد ز فیض چمن و باد گلبیز است
بزم مجلس تو صوت عندلیب انس است — بیا که مطرب گل که گفت تیز است
کمند پیاله لعلت لاله را یعنی — بیا که کار ازل زد و قت پرهیز است
زدوش چرخ به بعد [illegible] — که تاج جمشید جمشید و کنت پرویز است

هوای کلبه کن که گیسوی چنگ — بدست زهره چنان عجب دلاویز است
بخور عود رز صبای [illegible] بخشی — که بسیل فرزند [illegible] انگیز است
ببین بچشم ترم عالم ای فرزند — که رنج وصحت عشاق را فرق است
ز لطف گشته [illegible] خراسان را — فروزفت سخن در عراق و تبریز است

ایضاً له

باده در بزم [illegible] نوش است — کسل [illegible] وجود دوال و جان مدهوش
ز سنگ دل دار از توجه تنش ستم — ز گرد جام لب لعل تو لب نوش است
انگ ز تیغ خون دل آید در چشم — بس که از آتش شوق تو دلم در جوش است
کسوت [illegible] شاهی [illegible] — هر که از غاشیه [illegible] بر دوش است
بر سر [illegible] آمده جان آخر — چون مرا شاهد مقصود در آغوش است
[illegible] — عمرها شد که مرا [illegible] در گوش است
قصه عشق تو [illegible] — [illegible] فراموش است

ایضاً له

منم کوی [illegible] حرم شکست — ز گریه تا سر کوی تو مرا رفت شکست
دلم [illegible] ملامتی [illegible] — [illegible] دلم شکست
[illegible] تسبیح — [illegible] شکست
[illegible] باغ [illegible] — [illegible] شکست
[illegible] تاریخ [illegible] — [illegible] شکست
[illegible] — [illegible] شکست

حکایت آن تماشاییان [illegible]

چمن ز دورنگی رخسار و اشک جای را | که در طریق محبت نمونه رنگ است

ایضاً له

در صورت تو سر جمالی که مکمل است | در حلقه خال و عارض و زلفت مفصل است
سر حدیث زلف تو کوته نمی‌شود | این نکته و کوته بقیامت مسلسل است
چین تو از تصرف خط ناربع است | مرآت آفتاب جمال تو مصقل است
کحل بصر ز خاک درت سیدل است | کش چشم دل بکحل بصیرت مکحل است
بر تو پای در سر عالم نهاده‌ایم | ورنه مرا ز عشق تو کام اول است
لب بر لبم نه ز کی مختصر کنم | کافسانه دل بهجر آن مطول است
جای سواد عشق تو کامد بنور عشق | مستغنی از تکلف تذهیب جدول است

ایضاً له

خیال خال لبت تخم مزرع امل است | هوای خط تو ختم صحیفهٔ عمل است
اگر ز رقعهٔ قتل من آمد از تو رسول | رسول قاصد جان رقعه نامه اجل است
زکات آن لب میگون بمی پرستان ده | قبول غیر کمال است گر نه در عمل است
می شانه خار تحیر تنی ارزد | خوش آن حریف که مست صبوحی ازل است
ببغرل رشد ار فتاد تنی سخن چلنم | درین زمانه زمین گر خالی از خلل است
حریف باده که رود هیم نکته گذار | مراقبی می ناب و صحیفهٔ غزلست
ز عشق آن گل عارض مدام جامی را | چو غنچه دفتر رنگین مدام در بغلست

ایضاً له

شاید بستان تو ز چمن نرگس و روی گل آ | سایه بر برگ گل او کرد ز شاخ سنبل آ

مناجات در عموم ... و طلب
حقیقت ...
وصول بشهود آن که
روش ارباب تصوف

محراب فردوس دان سر غنچه با که گل در آن | آتش افروخته از بهر داغ بلبل است
کو صحرا اسپس کرئی خودند از فام ک آ | لاله را بهر روشن افتاده زان محکل است
بیکی از سبزه زمینها سر شده مرشته را | خور کرده گوئی وان گر سبزه لاطفل است
طره بنفشه دگر بسته گرده دست صبا | آمده بهر زخوبان چمن چون کاکل است
تا کند بلبل بزم گل تکرار قول خویشتن | از صراحی آن نه قلقل تکرار قل است
بر سماع شور عالی سیس کر در وجد و حال | در چمن رقاص از غوغای مرغان غلغل است

ایضاً له

صبحدم عزم چمن کن که هوا معتدلست | وز نم نیم شبی راه نه گرد و نه گل است
تخته خاک ز بس گل که دمیدست ز گل | لوح صورتگر کارخانه زنان مکمل است
ابر گوئی پر منید از گرد لب جوی | سایه بار دون و بید بهم متصل است
بسته در شاخ گلی خرم و خندان دل | هر که چون غنچه درین فصل بر ارباب دلست
رشته جواسرخ بر آمد لاله | گر نه در دور گل از ساغر صهبای خجل است
تخت زرند بر خرمی بسکه سیم | خرمی که کند در پی مستان گل است
بوستان دلکش و می بیغش و یاران خوش | جامی از زر چه خود را مفرد زنجی منفعل است

ایضاً له

خوشتر از عشق تو ام خانشی در دو جهت | ور نه زیر فلک اسباب ستم خود کم است
همت برمانده چنین نسبی همت دنیا | قوت عاشق زخستان همه رنج و الم است
بزم شد دلی با تو دلی با وفا | حاصل عمر گرانمایه همین یک دو دم است

وعده لطف و کرم را مکن ای دوست خلاف
گر کریمان نشود آنچه خلاف کرم است
قد من گر ز غم عشق تو خم شد چه عجب
بار محنت گران قامت افلاک خم است
خوش بود مدت وصل تو و بسیار چه کم
ساعتی گر همه تکلیف بود مغتنم است
با لب ازان مه در میکده محرم گشتند
غیر حالی که ز تقوی و ورع متهم است

ایضاً له

لطافتی که رخت را ز بعد هم بهم است
سزا ز عاشق اگر باشد تا هنوز کم است
ز لب به عمر و لبت حیات اصل دل
بیا که عمر عزیز و حیات مغتنم است
دلم نیافت نشان از دهان تنگ تو دو
نهاده روی که سوزن در ولایت عدم است
ز حیرتم تو ملولی عظیم و من مشتاق
مراست غم که چه دانم ز تو ز ادم غم است
مرا ز مرهم ناف اگر بود حاصل
نصیب عاشق مسکین جراحت الم
لب تو ز لطف عبارت رعنائی دل بر
ز دور حرب و تو شیرین زبان نه دلم
حرم خاک درت را مقیم شد حالی
مرد به تیر فنایش که مولی حرم است

ایضاً له

بیا که عید حسین گاه رفتن جام است
بیا که عاصیان دور جام است
بیا بیار که امشب تو به ما
زی چون روزه فردا تمام
ز افروز آتش دیگر ز نا ده
گر و دیگر ز روز نیم شام است
ز روزه رفته شد ایام غم
خوشا زندگی که عیش مدام
ز پس به هوس و مستی نداند
گرانه روزه در عالم که دام
کرم که نگه دو جام دیگر م ده
که از من تا مستی یکی دو کام است

لبی نه چو خاک افتاده حالی
بسوی چو شیشه جام کرام است

ایضاً له

شنیده بیم بربر خاک را ز بدنست
گرفته برگ سمن را ز برگ پیرهنست
نبین ز اثر من اندام نازکش که مگر
ورای گشته چنان عکس لاله و سمن است
اگر کشند شکل نازنین نقش را به دو
روز تا سحر ای ادان ... ست
چو درنظ ده آن روی می توان خرد
مدام از شکایت زبان خوشتن است
کلاه شکسته کمر بسته در گذشت از من
گذشت عمر و آن شکل پیش چشم من است
چو بعشق بکن تیغ چه گفت بیا ز
ز شرم داد خواه از این لب و دهن است
اگر بکوی تو حالی فغان کند ای سرو
بگیر خرده که او عندلیب این چمن است

ایضاً له

آتش اندر جوش ما و رفت دین و
حال مسکین تو بر رخ داده این غم است
ان رخ نازک تو ابر ز دیده بلکه آه سوز
نقش خال تو چون سیاهی مانده در چشم است
تو مرا جنی و تا بر بام دیروز آمدی
چشم من گریه کنان بر بام و گر بر روزن است
شب بهار رخ بیابیت سوده ابرم ابر گشت
نظره های خون روان که من تا درد است
دل اسیر دام و جان مرغ حرم حام
داغ عاشقان و غم جهان سراسر روشن است
گر ز بی بوشه با لطف تمت را بر حیله
کی تواند و پسندد این بخیل که در بیرا
لب رفت سرتم کم بر سر کم دامن را گشت
کشت حالی که بختکو کردن او بیگردنست

ایضاً له

با قوت لب تو قوت جانست
وصل تو حیات جاودانست

[illegible]

زلف تو را آفتاب تابان — از شرم سیاه بیابانست
پستی بلندیش بکه کالایان — بر سوی که کرد این قیامت است
رندی به لب شکر دهانان — در هیچ کس کر این دهانست
در هر آن توبی و شالی — ما اعظم شاکه این [illegible] است
هر چند بدر زبان رفتست — هر لحظه هزار در پیشانست
رندم که تراشناخت جانی — هر [illegible] بر زبانست

ایضاً له

یکدم که قطع بیابان عشق تهی است — گر کو معهای بلا ریگ این بیابانست
[illegible] — گر سا یا بان [illegible] مذکان مغیلانست
[illegible] — گر پیش مرغ هوا مرغ [illegible] است
[illegible] — در جایگاه این [illegible] است
[illegible] — گر برق منزل لیلی توی [illegible] است
[illegible] یوسف را — متاع عشق چو درکار [illegible] است
را عشق تو جامی ز تا [illegible] نکند — زبان او چو [illegible] است

ایضاً له

دلم ز هجر خراسان [illegible] است — گر تجر قرو محیط [illegible] است
[illegible] — گر قطب [illegible] است
[illegible] — [illegible] است
[illegible] — گر عشق در [illegible] است

[illegible]

گوش جان [illegible] هر مراست — گر مشکلات طریق [illegible] است
چو کاسه خویش [illegible] ساقی جام — [illegible] است
[illegible] — [illegible] است

ایضاً له

گلستان شوق [illegible] است — از [illegible] است
[illegible] — [illegible] است
[illegible] — [illegible] است
[illegible] — [illegible] است
[illegible] — [illegible] است
[illegible] — [illegible] است
[illegible] — [illegible] است

ایضاً له

[illegible] — [illegible] است
[illegible] — [illegible] است
[illegible] — [illegible] است
[illegible] — [illegible] است
[illegible] — [illegible] است
[illegible] — [illegible] است
[illegible] — [illegible] است

[illegible]

اصفهان

فغان هزار از غمت دود من نیست
خوش محفلی است [illegible] و
خواهیم بعد مرقد [illegible] دگر
گفتم فغان ضعیفه [illegible]
ای [illegible] لعل [illegible] فروغ
ناموس و نام ما [illegible]
جای دری [illegible] من [illegible]

صد پاره کرگشته [illegible] یکیست
[illegible] روشن این [illegible] یکیست
[illegible] منقصم [illegible] یکیست
[illegible] سوز [illegible] یکیست
با قوت [illegible] سنگ [illegible] یکیست
[illegible] صد [illegible] یکیست
گاهی [illegible] بلبل و صورت [illegible] یکیست

اصفهان

روی خود را [illegible] رنگ [illegible] است
تا رسید [illegible]
فلک [illegible] تمام طی کردم
تا تو [illegible]
کی [illegible] شمع [illegible]
[illegible] عاشقان [illegible]
خانه [illegible] جای را

در [illegible] رنگ [illegible] است
رونق افزون [illegible] است
تا بوصلت [illegible] است
بر زخم خون سینه [illegible] است
[illegible] دل [illegible] است
حسنت [illegible] است
باده کهنه [illegible] است

اصفهان

ای ز جان و دل [illegible] است
مدت صحبت تو [illegible] است

[illegible]
[illegible]

اصفهان

غم تو از دل ما در همه دلها [illegible] کرد
دل نخواست جدا [illegible] فکر
واقعا [illegible] من [illegible] نرگس [illegible]
رفت [illegible] غم تو [illegible]
جای [illegible] قضا

راست این [illegible] دل ما را است
دور [illegible] است
شاید حال من این [illegible] است
روی [illegible] فراق [illegible] است
[illegible] قضا [illegible] است

اصفهان

مرغ شب [illegible] نور تجلی است
رضوان [illegible]
[illegible] آیینه نظر کن
[illegible] لب شیرین
[illegible]
هر گل [illegible] مجنون
در [illegible] قدح [illegible]

روز [illegible] دعوی است
[illegible] است
[illegible] است
[illegible] است
[illegible] است
[illegible] است
[illegible] است

اصفهان

[illegible] جای [illegible] دلبر است
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] جان من
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] عشق [illegible]

[illegible marginal text]

ایضاً له

چرخ را جام نگون دان گر می عشرت | باده از جام تهی جستن نشان ابلهی است
مرد جاهل جا کسی زالت دولت بهید | سیمیا ای کا ها بس عین طبل و کوید فرهی است
از بنا گر زون قبایی بر قد تمکین بود | حلقی بس با فر اعید ولیکن گر تهی است
مست شاخ میوه دار این ز سنگ ناکسان | دوش تهی و سی که او در زاد چون کوتاه است
دوش را بر انقطع و وصل ای باغبان تحو نهال | گر نزار این باغ را سیب میدهی است
را بیس با رنگ و بو تا رنگ و رز دوان در گمشتن | ای لیلی چرخم زه کردن و لیل لیل بهیست
مرکب چون جای اذین ریشه رنا و من بنی | گر بصورت مبتدی باشد معنی منتهی است

ایضاً له

ای شهسوار حسن که جانم فدای تست | مرجا مریست خاک ره با دو پای تست
درش جلوه و سمند کمند بدر کند زرا | سر سبز را رسوخته دل در دو عای تست
مشتاق وصل را اگر رنجی آن بجان رسید | سرمایه حیات امید لقای تست
بیچاره عاشق تو که با درد اشتغال | شد در مبیت غبار و صنوبرش هوای تست
یک خنده کردی و دل ما شد ازان تو | باری دگر بخند که جان هم برای تست
دل چون توانم از تو بریدن که در ازل | آب و گلم سرشته بمهر و وفای تست
جای گران صنم نه تو تنها تشد مربح | این نخته تکلم سکش نشان تست

ایضاً له

در همه شهر دلی کو که نه خون کرده تست | یا در دل که نه از زخم خم از رده تست
جان ز فرقت ما نتو ریش است و دل از غم بیکار | مرگ ای نگرم تیر جفا خورده تست

[illegible marginal text]

سر کوی و سودای خفتگان کوی تو | شربت ای کر مانند سلسبیل و کوثر است
ز سیماب لعل مسکونت بکام نوش دارم | دیده های بر ز رشک و پر از خون ساغر است

ایضاً له

در فراق روی تو بر سینه داغیست | که با این دوا غم از هر هم فراغیست
نکو دیگر گو ام سوخت جانست | بداغ خوشتن گیتی نیز داغیست
نه و دیدار ز تجرای خوش الکین | که با چون تو گلی بر طرف باغیست
بنال ای عندلیب خوش دیده | که باغ وصل عشق نگار باغیست
بخوش لحنی زبان نکته ای کام و | سرود و زرم گل با نات گلا غیست
تو جویا انسی ای جواد و زیر | ازوان کم باشد هر سو سر اغیست
مکن جای مرا با شتنی سیس | کر شبهای غمت را دوش چراغیست

ایضاً له

دلم برانه سر باخود سالیست | کر زاغ حسن را از زر نهایت
شکار امیل شیر نکنی دوست | بعشق ای حسن مرجا غرالیست
خیالش تا بخشم جای کرده است | همه عالم بخشم من خیالیست
تشالی از شرر سنگ سینه ما | بر دوش هر کی افتاده کالیست
بکیوان بر شست ایوان و صلش | وشان آن مرغ کو را پر و بالیست
بدر هلو کرده و دل جز قرحه | بر و هر حرف غم فرخنده فالیست

نه شربت این که جای سر اید
گرفتارانه در اعجاب حالیست

[illegible marginal text]

بآنکه ارادت عشقت
مناجات در اشارت

پرده برداشتی از رخ ای صبح فلک
خوش نرگس بکرای غنچه تر باران نرم و بسیم
از نسیم گل و لاله این دو دلم رفت بپا و
شکر فیض تو چنین خوش کند ای ابر بهار
گر رود او کرامی از دل سپر رفته

آری ادیب بوالعجبها بس برده است
روز و شب خشتم طلع و فرقه بر خود دست
از خزای دو صبا این جهاز و رود است
گر اگر ها رو ز گل همه برو زود دست
جای سوخته دل سینه سیر کرد دست

ایضاً له

جمع دولت را فروغ از آفتاب روی تست
دم بدم عرضه مده خوبان شهر آشوب تست
روی نیکو از من بد روز پوشیدن تست
از همه سیمین بران بردی بهروزی گو دست
تا کی ز چون نگویت از ارجای نیکوی تست
دل شکفته در بستان صنوبر را تست
یکزمان پهلوی ما بنشین که پهلو رقیب تست

قبله رندان مقبل گوشه ابروی تست
گر همه عالم چنین میل دل من سوی تست
چشم نیکو بی من و تم از رخ نیکوی تست
تا توانی را دوتا عدو تا زوی تست
جان من از آرزو جان چیستن خاک کوی تست
گر به یاد دل داده سرو قد دلجوی تست
راحت در کی گو ما راحت از پهلوی تست

هست جامی را نوای فرسرود عشق تو
تا گل نو رسیده او بلبل خوشگوی تست

ایضاً له

تماشای ازل کو خط مشکین رقم اوست
خاک قدم دوست شدم هست کسی را
بیرون بود از سینه اهل ارادت

یا رب چه رقمها که در لوح و قلم اوست
آن عیش که امروز مرا در قدم اوست
هر دل که نه در ظل بر پیچ و خم اوست

کردن است و روی
التفات آوردن

تن گر چه بصد مرحله دور است ز کعبه
آن کو ز نشستن بود همه ز بتان گاه و
جامی دم توحید زند ل همه و تنی

جان طوف کنان گرد حریم حرم اوست
خونخوار بی هاشیز بنا بر کرم اوست
خوش وقت حریفی که ز شاهان دم

ای آنکه شستی بر صفت وحدت خویش
تا کثرت اطوار که در سر دم او دست

ایضاً له

قتنای تو کرسی تو خسته از دلهای منست
و تا کرانه کسی مسکین بی خود هم
تو قند دولت وصل تو اند نیستم
سکنی که تیغ کشی دست دیگر بوسه زنم
خوش آنکه نا گفتن نا رقیب مسکینی
مرا بمهر تو ناجست روی سایه صفت
تو گر بگذری نگاه نشناختی جامی را

تم عنایت و لطف تو چون تمای منست
من و جفای تو کا نا همه ز برای منست
بداغ هجر گرمی بسوزیم سزای منست
گرم هست بوس تو ان لحظه خونبهای منست
مرانی از سر این کو که مبتلای منست
رقیب رو سیه افتاده در قفای منست
گر همه هست سگ کوت آشنای منست

ایضاً له

توی که در دو جهان ز منست
ز خون دل چه نویسم بلوح چهره بیا
کشم بیش تو جان نیک خون تو شامی را
همین سعادت من بس که خون مرا
بخود و بیش از دو هم کر شمال

قبا و مهر چه سید از تو دلپذیر منست
بر حیث رخ تو بیان اکر منست
جه التفات بدین لحظه حقیر منست
نه خاطرت که زد کین گدا اسیر منست
سرود بزم فلک ناله و نفیر منست

تا بروی خویش کردی ... گوی ... چلو | جانان خویشم ... بیشتر ... نیست
زرز ... قامتم ... جای ... عشق | ... گرم ... دست ... نیست

ایضاً له

این همه خونابه کز چشم ... نیست | گشته پیدا از خرابیهای پنهان منست
تا صدی کامید ... | تا چند جانان ... جان نیست
پرده از راز دلم چون غنچه ... | تا کها گر شوق آن گل ... نیست
خواندم ... | ... زخم ... نیست
می‌شوم ... | ... نیست
... | ... نیست
از جگر ... | ... نیست

ایضاً له

... دل ... نیست | ... داغ دل ... نیست
... تیغ ... | ... نیست
کی بداغ ... | ... نیست
... | ... نیست
... | ... نیست
... | ... نیست
... | ... نیست
دیگر نام ترا ... | ... نیست

چند قامت جای ... دیدی ... | دعا ... گردن ... نیست

ایضاً له

سرشان گر خون دل بر دامن ... | پیش ... دامن ... نیست
دم بدم ای غنچه ... | ... زخم ... نیست
عشق تو ... بالا تا دل و جانم ... | آدمی این آتش ... از خار و خاشاک
چاشنی شربت ... | آنچه ... کم ... نیست
شدتم ... | گشته عشقم ... نیست
... دلم | ... نیست

گشتش بردی ز جای دل ... | گشت ... نیست

ایضاً له

... قتال | ... نیست
ذره سان جانم ... خورشید را | ... عالم ... نیست
... | ... نیست
... | ... نیست
فکر ... جدا ... | این ... نیست
گشتش ... | ... نیست

... عشق ... | این ... دیوان غزل دیوان ... نیست

حکایت آن فرزند تباه
جاه که از دست داد ... غار ...
دیگر ... افتاد و کشته ...
جنگ افتاد و کشته ...
انگشت ...

[illegible]

[illegible]

ایضاً له

حرم منزل جانان برون ز عالم ماست
خوش آن کسی که درین کشت و کوی محرم ماست

ز بار غم قد ما حلقه گشت چون خاتم
بَرق سنگ ملامت نگین خاتم ماست

جدا ز سرو قدان فرش سبزه را داغ
بساط عیش ملوکو پلاس ماتم ماست

مزاج خسته دلان را اگر غم تو شفاست
علاج ما غم او لی اگر ترا غم ماست

درازی شب ما را اگر ببیند [illegible]
ز نار پرس که تا وقت صبح همدم ماست

طبیب پرسش مرا دید گفت در جگر [illegible]
که زخم عشق کند جا بجای مرهم ماست

ببزم ما که ز جام جم نکو جا می
سفال میکده جام و گدای او جم ماست

ایضاً له

لاله‌ای بروی تو داغ دل ما
داغ تو لاله را تاج دل ماست

داغ خون این همه بر دامن ما
رنج خونابه ز داغ دل ماست

دل ما خاک قدم گشته و غم
در بدر گرد سراغ دل ماست

طاق محراب خم ابرویت
سینه از دود چراغ دل ماست

چون بسوزد جگر از شعله شوق
بوی او خط ایاغ دل ماست

واعظ لاف بلاغت دگر
دخط تو لاله بود لاغ دل ماست

طعن مشغول جهان فاخیه
شغل آن بهر فراغ دل ماست

ایضاً له

ای ترک شوخ این همه ناز و عتاب چیست
با دل شکستگان ستم [illegible] چیست

دارم تسلی شوی بسته زان نمکند
ای سنگدل برغم شما این عتاب چیست

[illegible]

ملتمسات در طلب کردن
نقد و صیاب بیان
و ما دیدیت آن اجعد
واستغنا از ساختن آن
بتشوق شیوع

[illegible]

گفتی شبی کو آت تو آیم بیا بدل
گرمن نه غرق آتش آیم رسوی تو

لی تو ز ضعف قوت جنبیدنم نماند
از مدرسه بکعبه روم یا بمیکده

جای دگر نماند فیرل از پا که دارمی
چون من بجز پرسش مدام کو ثوابیست

ای سینه بر آتش و چشم پر آب نیست
در حیرتم که در دلم این اضطراب

ای پیر ره بکوی طریق صواب نیست
بر خرقه تو این همه داغ شراب نیست

ایضاً له

چنین رخی که تو داری نگاریست کل نیست
هنوز از خط سبزت نبود هیچ اثر

بهای بوسه ز امید هیچ مدد جود
ز روی و زلف تو دانست خلق در دمشاس

بیدشکسته دلی میکنی لطف نگاه
بلای هیچ گذشت از حد و بلند ام

شنیده ام که خزیرها می آمد
فغان من چو شنیدی حدیث بلبل نیست

مدام این همه آشفتگی سنبل نیست
درین معامله لعل ترا تعقل نیست

که سر او رجه دمی پیسل نیست
تیغت با درسید این همه تغافل نیست

که فاره فیر شکیبایی و تحمل نیست
با وتیغ تمکش موقف تامل نیست

ایضاً له

ساقی شراب لعل بگردان بهانه چیست
مرغان وشیان حوادث عشق را

که جمله رنگی دو فراقی نگو پش هوش
که بر ما نه و دوش نهان چه خنده زدست

ان قوا دچند منکر امانت شیخ شهر
تا کو مکیت که حاصل این کارها نه چیست

محبوب تر ز لعل و باده آب و دانه چیست
دالی که سر ما زرشک و جفا نه چیست

دروکیش خار سرِ ابشا نه چیست
منتدی ز وقت خوش بیار این فسانه

[illegible]

اول همه تو بودی و آخر همه تو ی / این لاف هستی دگران در میانه چیست
جای اگر نه زخم تو دارد جا ... / این خون تازه رفته درین آستانه چیست

اصفهان

بار این چه خار در سرم از خشم ... کیست / وین ناوکی که رفت دلم را ز شست کیست
دل شد ز دست و بار نمی آید ای صبا / آن صبح آستان وفا پای بست کیست
راحت شمرده دوست دلا زخم تیغ را / تو تیغ را مبین بنگر کان به دست کیست
عمری سرم فتاده در آن کوی و کس نگفت / کین سر چو خاک گشته درین راه پست کیست
در دل خیال دوست وطن ساخت بنگرید / کین خانه خراب مقام نشست کیست
آتشکده است سینه نگویم که دل در او / از بخت تیره هندوی آتش پرست کیست
بشکست جامی از غم عشق بتان دلی / کین لولی [illegible] در حریفان که مست کیست

اصفهان

با زخم درفشان از لعل گوهر بار کیست / اشک من این گونه کمتر از گل رخسار کیست
ریزد نوا ز تو هر شب زار نالم تا سحر / بر لب بام آتشی کین ناله های زار کیست
چشم بیدار شد ... دیدن روی تو / تا خود این دولت نصیب دیده بیدار کیست
[illegible] / هر که بیند حال من داند که امیدوار کیست
کوی تو [illegible] / کین چه [illegible] ریش و دل افگار کیست
گشته ام [illegible] / گوشه چشم [illegible] کین بیمار کیست

جامی ملی کن ای مطرب [illegible] / ترسم آن نشنود [illegible] کیست

اصفهان

من بی سر زانوی غم تا یار همزانوی کیست / خاطرم ماسوی او تا خاطر او سوی کیست
من نشسته روی در آئینه زانوی [illegible] / [illegible] آئینه روی کیست
[illegible] / [illegible]
سوی محرابم [illegible] / [illegible] ابروی کیست
[illegible] / [illegible] دلجوی کیست
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] کیست

اصفهان

[illegible] / [illegible] کیست
[illegible] / [illegible] کیست
[illegible] / [illegible] کیست
[illegible] / [illegible] کیست
ای شیخ [illegible] ملامت [illegible] / [illegible] کیست
[illegible] / [illegible] کیست
[illegible] / [illegible] کیست

اصفهان

[illegible] / [illegible] کیست
[illegible] / [illegible] کیست

[illegible]

گرد دریا شد کنون از اشک دامانم سراسر — گوهر مقصود ازین دریا نخواهم گفت گفت
بیگوان تیمار در چشم من آیینه در رو شد — آنکه دارد درد دل و جان جانا نخواهم گفت گفت
سرو بالایان بسی می بینم اما آنکه هست — یک چمن و لطف ازو بالا نخواهم گفت گفت
دارم از شیرین بسی شور دل شیدا [illegible] — یکی نکو رویی رفت بیکس تا نخواهم گفت
یار [illegible] جای [illegible] — گفت [illegible] ورا [illegible] نخواهم گفت گفت

اصفهان

روز [illegible] سنبل من کجاست — فتنه نرگس بر رخ یار است یار من کجاست
عاشقان نرگس بروی یار دو [illegible] — چین جبین [illegible] چو ابرو [illegible] من کجاست
چند کردم پیش از این [illegible] — آن [illegible] جان پیش از من کجاست
تا [illegible] جلوه [illegible] — بیم [illegible] من کجاست
داد کردم [illegible] — انجم [illegible] من کجاست
هست [illegible] — [illegible] من کجاست
ماند جای دور [illegible] — یار [illegible] من کجاست

اصفهان

دیگر یار [illegible] من [illegible] برفت — یار [illegible] نظر [illegible] برفت
[illegible] تیغ [illegible] — جان [illegible] برفت
وعده [illegible] دیگر [illegible] — آه کردم [illegible] برفت
دل [illegible] — گریبان [illegible] برفت
[illegible] جان بدهم — [illegible] برفت

[illegible]

مناجات [illegible]

[illegible]

فرقت او کرد [illegible] رقیب — دود [illegible] آتش [illegible]
فکری [illegible] جای [illegible] — [illegible] دیده [illegible] جگر آلوده [illegible]

اصفهان

[illegible] من اینجاست — [illegible] اینجا دل جان من اینجاست
[illegible] — دل [illegible] سامان من اینجاست
[illegible] — [illegible] من اینجاست
[illegible] — [illegible] مسلمان من اینجاست
[illegible] — [illegible] من اینجاست
[illegible] — [illegible] من اینجاست
[illegible] — [illegible] من اینجاست

اصفهان

[illegible] خوش است — [illegible] خوش است
[illegible] — [illegible] خوش است
[illegible] رقیب — [illegible] خوش است
[illegible] — [illegible] خوش است
[illegible] — [illegible] خوش است
[illegible] عشق [illegible] — [illegible] خوش است

[illegible] — [illegible] بلبل [illegible] خوش است

[illegible]

ایضاً له

از کوی زهد ساحت میخانه خوشتر است … در دور جیج نفر بستانه خوشتر است
یکدانه نقل از کف رندان دردنوش … در دست ما ز سبحه صد دانه خوشتر است
پیمان زهد اگر شکند محتسب سزی … پیش من از شکستن پیمانه خوشتر است
گاهی میان انجمن افسانه سر عشق … ای ما گفت و گو بگوشه کاشانه خوشتر است
دیوانه در خروش همی گفت کز عشق … دیوانه شور عشق ز دیوانه خوشتر است
بیگانه دارم این بس که روی تو … گر آشنا به پیش تو بیگانه خوشتر است
حالی همت به سینه صد چاک خود … بینی مقام گنج به ویرانه خوشتر است

ایضاً له

درویش را سر کوی قناعت بس است … ترک متاع و خانه متاع سرا بس است
در کرم ز خواهش منعش مباش بیمت … هلو منعش ار از آنچه بود او یا بس است
گر فارغ از حرم نشد نعره در ای … آوای اشتران قافله بانگ درا بس است
نتوان شکستن از نمک چو در طریق عشق … زر از کرم داد به چه دست پاس است
گر روی زرد ما نشد از جام عیش سرخ … زخم کبود سیلی غم بر قفا بس است
عمر حریص در طلب کیمیا گذشت … ما را قبول اهل نظر کیمیا بس است
جای ملک و مال جو سر بسند دل … کنج فراغ و کنج قناعت ترا بس است

ایضاً له

عشق تو در دلم منزل گرفت … رشته دل جانم دل گرفت
پیر سپاه من شما رعقد آن زلف … کو عقل این عقده را مشکل گرفت

تو دریایی و زاهد خشک از آن است … که زین دریا ره ساحل گرفت
بسودای سپاه بان محمل گر ای مرد … سر لیلی ره محمل گرفت
دلم با خوی خوبرنگ تو پیوست … که دنیا آتش لب سهل گرفت
نگوی عشق از آن کس حاصل نیست … که راه زهد بی حاصل گرفت
زیاست حرفه ناخورده حالی … بعقل خود راست لا یعقل گرفت

ایضاً له

تا عشق تو دامن جنون گرفت … دل قاعده جنون گرفت
چون لاله مرا داغ محبت … آتش همه درون گرفت
یک راز نهفت آن چمن … گر خط بنفشه نگون گرفت
از غمزه رو نگار ها را … لعل تو فغان کون گرفت
در دور لب تو ساقی برم … دست از می لاله گون گرفت
رازنشان کو بود بیگون النا … در دل قد تو بیگون گرفت
تا روی تو خط فزود حالی … از مهر و مهش فزون گرفت

ایضاً له

تا آتش تب شمع رخت تاب گرفت … بس شعله گرم در دل احباب گرفت
بیمار تو شد جان ز بستر باشی تخت … کش آرزوی شربت عناب گرفت
در دیده دگر خواب چشمت گرسیم … زینسان که ز خیال تو ره خواب گرفت
مرحمه گرد عرق فرو آرد به سموت … آنکس که فرا ره دل تو محراب گرفت
گر شمع کمی نشین گر رخت امشب … کاشانه ما را همه مهتاب گرفت

[illegible]

ایضاً له

هر جا ز لطافت سخن از نقش دهانت | بس نکته که در غنچه سیراب گرفتست
جائی که به جام می ناب گرفتی | تا دید لبت رنگ می ناب گرفتست

ایضاً له

خوش آنکه وقت گل لب جوی گرفته است | در پای سرو دست سبوی گرفته است
هر دم نسیم را که چمن ... ازو دست | بر بوی زلف غالیه موی گرفته است
از نکهت ... نسیم ... دلم | تا خواهد ... موی گرفته است
کس را به عندلیب ... در حرم باغ | چون گل که ... رنگی و بوی گرفته است
چون نام از تو ... که بر من ... عشق | راه خلاص از همه سوی گرفته است
یار از ... هم سر | گر طلعت تو فال نکوی گرفته است
جای ... گوشه ... چنین ... | از دست داده دل سر کوی گرفته است

ایضاً له

گردید ملک زلف تو در دام بلا افتاده است | هیچکس را ... افتاده است
دلم از جان ... افتاده است ... | کز ... عشق تو ... افتاده است
مه ... جمال تو درخشنده ... | شعله آن مه در ... افتاده است
هر که در ... تو آتش زده ... | بال و پر سوخته ... افتاده است
زخم تو ... آمد من ... | این ... افتاده است
حال ... دانند ... | کشتن ... افتاده است

گفته ... | چون نبود حال کسی ... افتاده است

[illegible]

ایضاً له

روی خوب تو مه‌وش افتاده است | خال مشکین به رو خوش افتاده است
چشم ... خال بر رخ تو | چون سپندی بر آتش افتاده است
... | دل ... افتاده است
مشوش ... چند گو مشوش ... | حال ما خود مشوش افتاده است
هر که ... جام کشید | بنده جای ... افتاده است

ایضاً له

یار سودای ... آرزوست | جلوه سرو و ... آرزوست
گفت ... | بوی ... آرزوست
تو ... کردم ... | ساقی تو ... آرزوست
پرسش ... | گر ... یک ... آرزوست
من ... بزم تو ... | دیدن ... آرزوست
... با تو ... | لیک تو ... آرزوست
پیش ... جای ... | ... آرزوست

ایضاً له

جویبار و ... بهار ... نکهت | جدا ز صحبت او گل ... نکهت
دیدم ... | خوشا کسی که ... نکهت
جدای ... | ... نکهت
ماند ... وصال ... رسید | ... نکهت

[illegible]

سوخت ز آتش دوری دلم ولی دانم | با این خیال تسلی که یار نزدیکست
بکار شاهد وی شغل جو دلا و [illegible] | ز شیخ شهر که او هم بکار نزدیکست
رسید نظم تو جائی بگوش یار [illegible] | بگوش شاه [illegible] نزدیکست

ایضاً

بگاه سوختن ترک تندخو رفتست | خبر ندید هر اگر کدام سو رفتست
بگردنش ار رسیدن نمی‌توان باری | [illegible] بدیده [illegible] که او رفتست
هزار دل که [illegible] | [illegible] که آن رخ نکو رفتست
ز آب بر جگرم باشد اینچنین که مرا | هم آب دیده ز رخسارش هم آب رو رفتست
بگشتم باغ چو آن باغبان [illegible] | گل جمال وی از باغ رنگ و بو رفتست
[illegible] رفته خوشتم | اگر [illegible] عزیزم [illegible] رفتست
[illegible] سر بر آورد [illegible] | چنین که از غم [illegible] بخود فرو رفتست

ایضاً

با خیال [illegible] خواب آمدست | [illegible] محراب آمدست
هر کجا حال شب [illegible] | زان [illegible] خواب آمدست
[illegible] عقل از رفت | چون [illegible] زنجیر اسباب آمدست
گر ترا [illegible] عشق [illegible] | کان متاع [illegible] نایاب آمدست
خانه ما را [illegible] چراغ [illegible] | گرد دیوار این ویرانه مهتاب آمدست
[illegible] از دل [illegible] | [illegible] سیراب آمدست
[illegible] | [illegible] آب آمدست

ایضاً

کسی از خوبان وفا هرگز ندیدست | جز این [illegible] هرگز ندیدست
[illegible] | [illegible] هرگز ندیدست
دلم زان چشم [illegible] دید | [illegible] هرگز ندیدست
[illegible] کان گل اندام | [illegible] هرگز ندیدست
[illegible] چشم | [illegible] چشم [illegible] هرگز ندیدست
جدا از جان [illegible] | [illegible] هرگز ندیدست
[illegible] خوبان [illegible] | [illegible] هرگز ندیدست

ایضاً

[illegible] دل هست | [illegible] هست
[illegible] | [illegible] هست
[illegible] | [illegible] هست
[illegible] | [illegible] هست
[illegible] | [illegible] هست
[illegible] عاشق | [illegible] هست
[illegible] | [illegible] هست

ایضاً

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]

چون شهنام ها نر تو بیک نامه عزیاست | گر تر زوار نامه ها و نامه ها ملک نیست
لی نشش کیدم تهی قسیند های قام را | اوز بر سنگ سعل یه کین کری کلر کیزنیت

[illegible]

چون تکین قند تکن نام تو آید بر زبان | چون کنم جا کر جز نام تو تیمم باد هیست
ای فلک بنده شیرین بر دل خسرو منه | کیس شفاعت ز فر بد داری بر او فرهاد نیست
گر رسد صد زخم از تو بر دل والا اتفاق بکن | ز انکه خوی نازکش را طاقت فریاد نیست
رم ی چشم نمیر خود دل آن مه و سیلی | مهر خوبان ز و ذهر عاشقان بنیاد نیست
بر سر را هش فتادم ای کر دو من دو | کشت های فرزکا نه دین خوبان داد نیست

ایضاً له

مذهب عشق خود پسندی نیست | جز فقیری و درد مندی نیست
عشق ها دوست لیک شیوه او | هم تجلی است هم بندی نیست
پسند انچه میرسد کا بیکا | ناپسندی چو خود پسندی نیست
یکدراز هند و چون کرها نه یار | سر خوی ور کب هنده بن نیست
گر توبه نیست طرف ان سرکوی | گرد ان پستی و بلند کمند نیست
هیچ یاری بر از تو بند ان | هیچ کاری به از تو بندی نیست
یافت جای کمال شه ده یا که | گر بیا هال و مجندی نیست

ایضاً له

دو ستمکین دلت که گشت براه سنگ | هر گرمت رحمی برا عاشق دلسنگ نیست
از خود شدی دل فرا شش طلب کن پرش | ز انکه این سر در صدای علو ده صورت جنگ
باید ارشکها بو خود در کل رقیب سنگدل | در عشق تو تا را غیر از این فرسنگ نیست
از نوای بلبلان بر کل در حاصل جون تاج | جام کلرنگ و حریف عندلیب آهنگ نیست
بل بسر کشتی یا فا نه غون ز اغشته | پر بها ان همت یکه پسکند و یک فرسنگ نیست

حکایت شیرین
[illegible]

ایضاً له

غزالی چون تو در صحرای چین نیست | به جای مشک گرد در روی زمین نیست
ز چشم لاله رخساری در این باغ | گر از داغ عشقت او را بر جبین نیست
دهانت را او خود ذره چنان | تصور کرده اند با بیش از این نیست
میانت راست چون زلفت کج نیست | همین بسته ز زلف با کمین نیست
ز رفت از جان تمنای لب تو | کسی [illegible] آرزوی انگبین نیست
و سودای را [illegible] طمع | جواز عشقش علم [illegible] نیست
سپهی بر زخم جامی را [illegible] | کمن تا کو [illegible] یاری این نیست

ایضاً له

بکوی خم ابروی تو به نو نیست | تو شمع روی تو ماه آفتاب پرتو نیست
برار زخم کهن بر دلم ز ناوک تست | نگاه کرد مرهم او جز جراحت نو نیست
قلم به نیخ فط مه نشان [illegible] | بخیش [illegible] در این قلم رو نیست
دوم برا [illegible] ز غبار [illegible] | بخت و بوی تو چون من کسی [illegible]
چو شد [illegible] خرمن تو در وی گندم گو | تا [illegible] خرمن او در حساب یک جو نیست
در روی او نتوان [illegible] بیش [illegible] | دلا به چین [illegible]
[illegible] جای این کالت [illegible] | گریبان [illegible] جز نوای خسرو نیست

ایضاً له

[illegible] تو [illegible] گوشه [illegible] | [illegible] نیست
مرغ هوای [illegible] در دست [illegible] | [illegible] این و آن نیست

گر دو شکایت [illegible] صبا دو شمع | روی دو تا [illegible] پروانه نیست
فرقت نشین بر مسطیلی [illegible] | کسوت [illegible] دو سودا کار بود دیوانه
باقی و [illegible] | [illegible] نیست
[illegible] کن [illegible] شیخ شهر | صحبت [illegible] پیمانه نیست
[illegible] لحظه [illegible] | از غم تو ای [illegible] دیوانه نیست

ایضاً له

صاف دل کز [illegible] عاشقانه یافت | [illegible] یگانه یافت
کوی فنا و فقر [illegible] کار خانه ایست | [illegible] این کار خانه
بر بود شیخ صومعه را لذت سماع | تسبیح [illegible] وجد خانه یافت
دل [illegible] خال تو در دام غصه مرد | [illegible] مرغ جان [illegible] دانه یافت
شد [illegible] ز خال زخم چو [illegible] | این [illegible] صندل [illegible] یافت
[illegible] تو [illegible] | [illegible] آستانه یافت

چون [illegible] وصل تو جای نیافت است
شطرنج عشق با رخ تو [illegible] یافت

ایضاً له

لب [illegible] جان [illegible] | یک [illegible] گشته [illegible]
[illegible] پاره [illegible] بود | [illegible] زلف [illegible]
[illegible] خلاصی [illegible] | گر عشق تو صد [illegible]
[illegible] تا [illegible] | [illegible] تو [illegible] بنده [illegible]

[illegible]

بیارنده هنوز قبای بقا
چو آن زنده دل را که بازنده ساخت
دل پاره پاره را جمع بود
دران زلف تا دستش پراکنده ساخت
بخودم بکه به [illegible] زنده داشت
بخواهم لبت دستش شرمنده ساخت
لبت دید جانی که بخشید جان
لبت را به باده شرمنده ساخت

ایضاً له

بیا که صبح شد و مه برار شنبه ساخت
گره‌های کار جگرخستگان گشوده ساخت
اگرچه قاعده چرخ کارسازی نیست
بر غم اهرمن بر خلاف قاعده ساخت
من و امید شهادت به تیغ آن شاهد
که قوت جان شهید خود از رخ تابنده ساخت
بجز گویش دلا رو زهر نباید جست
طبیب شربت تلخ از برای فایده ساخت
بدور آن لب میگون نشد زاهد [illegible]
چو [illegible] صومعه را کرد وقف میکده ساخت
چو نقش خط [illegible] درغزل جامی
پناه چشمه خورشید را مسوده ساخت
بجنگ جو بی قسمت خوشم ز لب باید
[illegible] مردم بدست ما [illegible] ساخت

ایضاً له

خمست زلف تو و در کمان غمزه کمان ساخت
به عاشقان [illegible] اسباب فتنه ساخت
بر من بجور تو این همه سختی گر میرسد
که بادیدم تنی چو دل تو ز سنگ ساخت
ولی چون شهره و حسن [illegible]
کز سنگ لاخ بادیه [illegible] ساخت
غمم مکن به تنگی دل چون [illegible]
است و فطرت از ازل این [illegible]
مجموعه ایست [illegible] گل رخ [illegible]
مرغ چمن چو [illegible] ساخت
سنگ جفای عشق تو در یکدگر شکست
هر جا که عقل شیشه ناموس ننگ ساخت

[illegible]

[illegible]

جامی کیست [illegible] ناموس در ره
خواهد [illegible] ساخت

ایضاً له

سواد [illegible] از دو [illegible] ساخت
[illegible] ساخت
[illegible] زلف تو کوتاه بود
[illegible] ساخت
از [illegible] تو مرغ [illegible]
[illegible] ساخت
کرسافت [illegible] ایوان [illegible]
[illegible] ساخت
چون سوخت سوز شمع [illegible]
[illegible] ساخت
آه چو [illegible] سوار [illegible]
[illegible] ساخت
جامی [illegible]
[illegible] ساخت

ایضاً له

[illegible] ز رخ نقاب انداخت
نسیم [illegible] زلف [illegible] تاب انداخت
صبا نسیم گل و بوی یار [illegible]
مرا و مرغ چمن را در اضطراب انداخت
[illegible] دم گل از شکوفه [illegible]
[illegible] در [illegible] تاب انداخت
[illegible] غنچه [illegible]
[illegible] آفتاب انداخت
توان [illegible] خورشید [illegible]
[illegible] انداخت
درون [illegible]
اگر [illegible] در شراب انداخت
[illegible]
[illegible] گل [illegible] انداخت

ایضاً له

[illegible] رفت [illegible] افلاک انداخت
قرص خورشید [illegible] انداخت

[illegible]

حکایت عبادی که
[illegible]
دندان [illegible]
[illegible] دندان او
پاره پاره شد و دینار
صبوری [illegible] بیرون کرد

برقی از شعلهٔ طلعت رخشان تو جست / شعله در خرمن شب خیره و خاشاک انداخت

خوش بر آن رخش که رخصت فلک ترکش را / طوق در گردن از آن حلقهٔ فتراک انداخت

ذوق پیکان صبوحی زده بزم تو دید / صبح در اطلس فیروزهٔ خود چاک انداخت

میخ امیدی وارواح قدسی میکنند / ای خوش آن پاک گهر سر در ره آن ملک

خط خطی لحظه را از سر خط و عارض تو / زنگ تشویر در آئینهٔ ادراک انداخت

جای اهلیت اندیشهٔ عشق تو نداشت / همتش رفت در این موج خطرناک انداخت

ایضاً له

رونق دوش از خوش منزل افروخت / شعله ایم چو پروانه که پر سوخت

بیشتر شد از دود دل ما در شب سوخت / خانه را از آتش امشب جو بام و در سوخت

ما بدار سوز غمش لب خشک و صوفی / آه از آن آتش که چون رو شعلهٔ خشک و تر سوخت

راه افروز عاشقان از آتش است / خواهش روزی رزق ابد امر سوخت

هر که اول سوختن تنها زد او را سوختی / بلکه از سوز دلش صد جهت دل اخگر سوخت

خواب چون آید شب تار آن چنین کز غم زدل / شد مرا بالین کنون از غصه و بستر سوخت

جای او را و جدائی حسب حالی می نوشت / از تف آتش قلم پران زد و دفتر سوخت

ایضاً له

عمر رفته و دلم از هم نشد آموخت / دلم را تاب و جانم را تب آموخت

مکن در گریه مردم عیب چشم / گر این گوهر فشانی زان لب آموخت

ندیدم هیچ مذهب خوشتر از عشق / خوش آن راه و کین مذهب آموخت

فرو شوی ای معلم لوح پیمانه / گر ایا این حرف بیش از کتب آموخت

پیشتاد از غمت اشکم را ندانم / گر این سیاره که امین کوکب آموخت

دلم دور از رخت تا جمع دوشین / بیاه و زهره و ماه و یارب آموخت

بخور ده شراب لعل جامی / از آن لب گر بیت این مشرب آموخت

ایضاً له

ابر شادی گر کوی او سیراب ریخت / طره افشاندی که ریزد گرد مشک ناب ریخت

با دگلو باده گلگون تست یا از رنگ تو / بوی گل بر باد رفت و رنگش اندر آب ریخت

گر در آتش دو جرگی تا شده امکان ریخت / گو سفندی را که خونش هیچ قصاب ریخت

هیئت حالی که جانم در انگیزد خون / با خیال حال او بر روی تو در محراب ریخت

در تن ما گشت دل تخته از سیه دل دست / سیم ما بولاد و رنگ خاک زان قلاب ریخت

وقت من از عاشقی شربت در دست فرشته / وقت انگیس خوشش کرد از کام من آن دلات

گلگلک جای گل مرهم بود چون خونش بود / تازه و تر میوه ها بر دامن احباب ریخت

ایضاً له

قطره را دامن گل سنبل سیراب ریخت / بر ریاض صنع خورشید مشک ناب ریخت

یک ورق زاد و صاف خفت و اند بلبل از چمن / دفتر گل را صبا بر هم زد و در آب ریخت

نا لهایت از غم ابر و خوشگون و انهاست / گر رنگ زرها و صاف سبحه در محراب ریخت

اشکها از چشم خونبار من ز مد اماننت بکید / قطرهای خون بود کز رشته از قصاب ریخت

بسته دیده دام سوی لب شکر کان خم است / نقل بزم امشب زرو لعل و لولو الالباب ریخت

خفته بودم بر چمن و خاک درت زورق گل / با و صبح نا رها از پستر سنجاب ریخت

بود بر جام دل ما ی ز طلاب طرب / عشق تو بر جام او زد سنگ آن قلاب ریخت

ایضاً له

تا صدا از دوست ببریدیم و رفت / هجر را بر وصل بگزیدیم و رفت
داغ بی یاری او در دل و لیک / آن هم بر خود پسندیدیم و رفت
شب همه شب کز پهلوی سیه / گرد کوی دوست گردیدیم و رفت
دست بوس دوست برنامد ز دست / پاسبان را پای بوسیدیم و رفت
چون ندیدیم آب روی خویش را / روی خود بر خاک مالیدیم و رفت
دولت دیدار چون روزی نشد / آن در و دیوار را دیدیم و رفت
شد گریبان گیر جامی درد عشق / دامن از دنیی بر چیدیم و رفت

ایضاً له

دلم خون در بیابان غم فرو ریخت / سرشک از دیده پرنم فرو ریخت
صبا آن زلف پرخم را بر افشاند / دل من بیدل از هر خم فرو ریخت
ز درد دم بر کردم شرح آن را / سرشک لعل من از دم فرو ریخت
دل پاکم ز گرد و بیگانت افتاد / خورشی وان کرد و مرهم فرو ریخت
ملایک را چو سود از حسن طاعت / چو فیض عشق بر آدم فرو ریخت
ز تجرد ان سالی ذوق آن درد / گر بر جان و دل محرم فرو ریخت
اساس عشق محکم باد جامی / اگر بنیاد دهر از هم فرو ریخت

ایضاً له

در مانده بحکم قضا از بلا گریخت / زد طعنه جاهلی که فلان از قضا گریخت
چون از قضا گریز تواند کسی که بود / دست قضا عنان کش او هر کجا گریخت
پس اهل معرفت که ز بیگانه آشنی / ز انس کرده و ز کنف آشنا گریخت
گریخت از سبب سبب الثنی روا / فرزند زنگه به نیرب چرا گریخت
اسباب چون مظاهر فعل مسبب اند / هر کس گریخت هم ز خدا از خدا گریخت
ای همری فروش کرده در تو گرد / هر کس که او بکدورت خود از صفا گریخت
جامی گریخت از تو عجب و ریای خویش / ز آن عجب هم که در تو عجب و ریا گریخت

ایضاً له

دل رفت راز روشنی مگفت / یکی روشنی مو دگفت
هر کو دریافت نکته دهنت / غلطش از زغیب اگر گفت
پیش قد بلند تو طوبی / سخن بسدره گفت دکوته گفت
گوشه ابروی تو شب عید / هر که دید الهلال و الهه گفت
وعده یک بوسه بود و دشنام / لب آن یک نداد و آن ده گفت
نیست مشتاق کعبه صوفی شهر / سخن کعبه گر ز دور گفت
دو پیش جامی حدیث زلف تو / ز اول شام تا سحر گفت

ایضاً له

دلگران نازنین سخن میگفت / با رقیبان حدیث من میگفت
سوی من بود اشارت غمزه / گر چه با دیگران سخن میگفت
تنگ پیش دلفگاران بود / هر چه آن شوخ غمزه زن میگفت
صبحدم باد از آن شمایل خوب / نکته چند در چمن میگفت

لطف آن قد ز سروی میرسید | وصف آن روی با کسی میگفت
پیش گل گاه از آن لطافت تن | گاه از آن بوی پیرهن میگفت
بهر دهان جمع جامی نشنید | حال شبهای خویشتن میگفت

ایضاً له

باده با عاشقی ز آن لب چون نوش گرفت | آتش از رشک بجان من مدهوش گرفت
منت من که کف عاشقیش داشت بدوش | عاقبت عاشق شد عشق تو دوش گرفت
لاف بالطف بناگوش تو چون یاسمن زد | زد بلی عذر چو ملامت شد و گوش گرفت
دوشش تا صبحدم از ناز تو همدوش شدم | از شبم بازبیمان بخودی دوش گرفت
خواهم از رشک فتادن جان که زند | گر چه اقدر تو اشک در آغوش گرفت
خفت از درد سر هوش خود بود به سنگ | دل من تنگ شد و کرد و کم هوش گرفت
جامی از نظم نوای با بیسپاهی خواهد | دامن شاه علی بخش عطاپوش گرفت

ایضاً له

آن سر که در دیش از ما دل گرفت | جان فدا بیش هرکه منزل گرفت
جان باقی بود و بیا رب از چه رو | رفت و خوی عمر مستعجل گرفت
تن فتاد از پای چون محمل براشتر | جان برید از تن پی محمل گرفت
تا دوشش بامیدت دل از حال ما | خویش را از حال ما غافل گرفت
گرد ما دریا شد از سیل سرشک | یار از آن دریا ره ساحل گرفت
من قتیل یار ای خوش آن قتیل | کو ترا اندر دامن قاتل گرفت
کی تواند جامی از پی رفتنش | چون ز گریه پای او در گل گرفت

ایضاً له

دل که روز حجه باد دیدار جانان خو گرفت | غمزها جان کند تا با درد هجران خو گرفت
نیست میل بزم وصل از کلبه هجرم که جغد | کم رود سوی عمارت چون بویران خو گرفت
باد هم بر دل بخشم خوش آید همچو تیر | تا از آن ابرو و کمان با زخم پیکان خو گرفت
تا شتم چوگان سرم گویست در میدان عشق | تا سوار عشق من با گوی و چوگان خو گرفت
ای رخ لیلی مخوان مجنون حیران را بکوی | زانکه آن سرگشته با کوه و بیابان خو گرفت
غرقه در خون دلم از چشم نشناسم چه باک | گر بباران کی کند آن کو بطوفان خو گرفت
نیکو جامی دید سر چند ز بالین حریر | هر کرا سر بر در دست به سنگ دربان خو گرفت

ایضاً له

آن زنخدان که گرد رخ زیباش گرفت | دل ما سوخت بسی دود دل ماش گرفت
طوطی شد فرو برد اسکر منقار | باد طفل شکر لعل شکرخاش گرفت
نقش او بس دیم نیست همین بس که خوشا | ور دهش سود تم نقش کف پاش گرفت
زود گفت این بیرم بلکه دلم از غم عشق | شد ز یاقطره خون فکر تماشاش گرفت
گفت داماد وصالت هم در کف ور | اشک من گوشه دامان تقاضاش گرفت
ساقی امروز بستدم قدحی چند بده | رخم امروز کم شب بفرداش گرفت
دل جامی زان زلف پریشان شد بکسل | بر چدیش زنجیر دیوانه گر سوداش گرفت

ایضاً له

آنکه بر گل گره از جعد سمن بوی تو بست | رشته جان مرا در شکن موی تو بست
طعنه بر طوطی طبع من از آنکم سخنی | گر بر آید رخ لعل سخن گوی تو بست

صد الحمد که جان معتکف حضرت تست
گردون به رقابت ز سر کوی تو بست

هیچ شب دیده ز مردم من نخفته بی تو
چون کنم خواب مرا نرگس جادوی تو بست

خانه صبر من از زیر انداخت فلک
گر بدین گونه طاق خم ابروی تو بست

نافه گر خون دلش ریخت ز آهوی ختن
در دلش خون گره از نکهت گیسوی تو بست

سید بند غمت بار ز دل جامی را
نخل نظمی که به وصف قد دلجوی تو بست

ایضاً له

ابر نیسان سایبان بر گلزار کردن زد
لاله فرش لعل بر فرش زمرد گون زد

شد چو رغبت لاله کرد گلگون پیرهن
دم قتل بی تو دامن اندر خون زد

لی منت گشتم ز زیر خاک بعد از هر تیغی
آتش داغ شهیدان غمش بیرون زد

گرد باد قتل طفلان را زند تاب پر
گویا صبح گل برگ آفرید و بیرون زد

رو چو بر گلگون آب چرا اسم که باد
صد هزاران از دل دست و سوزن چون

گرد تکلیف سبزه در چون رنگ بر آید است
رنگ هم را حیل از صد خاطر مجزون

بر تاب و ر نگشید امروز بر سر آن شاخ
شست شکوفه چادری گر قرص مه افلاطون زد

چون رسید بر لاله زار ایدم بارش اشک
گر تکلف نیلیش بر کاسه مجنون زد

گفته جامی بود سفید در میزان لطف
تا سید از طعنی زند از طبع ناموزون

ایضاً له

این زمینت که سر منزل جانان بود
مطرح نور رخ آن مه تابان بود

ای زمینت که مرشب و فراق کو دوات
جای آمد شد آن سرو خرامان بود

این زمینی که به جا خسر و فاری چمن
پیش ازین رسته بالش گل و ریحان بود

دامن ما رفته بهر جانب ارزد
اکثر صد دست تماشای همانان بود

بسته به خاک زمینش خاصیت آن آدم
گر نصیب نخر از جهد تو بیدار بود

ایداخت نه زیر کوه مرده خون گرم
هر که لعل لب او شکرافشان بود

جان جامی بحقیقت زمین ما و هوا است
گر صورت گلش از خاک خراسان بود

ایضاً له

دلم از غم جفا جام حصار داده است
همتم سنگ بر این طارم مینا زده است

نقد عرفان ز تقلید طلب کان مسکین
دست در دامن بی نسبه فردا زده است

زرد و سیمی که بر دو خواجه نظر دوخته است
مشت خاکیست که در دیده بینا زده است

بر فشان جیب گر از قدم تجرید دست
بیم سوزن که مرا از جیب مسیحا زده است

دوست را باش پیاده عقل خود طی کن
بس معلی که به تیشش نقش مصلا زده است

ای غافری به حرم کعبه و دل بر دوست
گام از ره چو اخلاص را زده است

گرد نکنت بس خانه صورت جامی
کم کسی خیمه ازین خانه به صحرا زده است

ایضاً له

ترک گلچهره من خیمه به صحرا زده است
ای دل لاله رخش آتش سودا زده است

شد چنان پایه من از زمان بلند
که مرا پایه بر این طارم مینا زده است

بر قتل که گر بست ندانم که مرا
تیغ کشیده گوشه دامنش که بالا زده است

جام اسود ز بوسیدن خاک قدمش
خوم المکس که کسی بوسه بران پا زده است

هر غمی که همی خسته دلی خورده فرو
همه سر از دل و جان من شیدا زده است

بیدهد کار عشق خاصت اسبحات | بس که بر دوش بی بو به بر پا زده است
جای افتاده زیر لگد کوهت جفا | تا بعد از کی دست تمنا زده است

ایضاً له

دل عشق عزیزی خوار کرده است | مگویم عشق او زین بسیار کرده است
نباید زد دلی عشق کاری | مرا این نکته در دل کار کرده است
برو وصل بس آسان بود عشق | شب هجرش چنین دشوار کرده است
نمی چند رفت زین سر کوی | رخ خوبان را دیوار کرده است
درآغوش خودت دز قوای دیشب | فلک بخت مرا بیدار کرده است
عیادت مشکین بیمار خود را | مرا این آرزو بیمار کرده است
گدای تست جای لب که از تو | همین در یوزه دیدار کرده است

ایضاً له

چشم خیال قد تو چو گل تر شده است | گل خیال رخ کس این چو تر شده است
بکند گشت در غم تو شبی کاتش دلم | از دود او را زمین بر پنجره شده است
بر داشت وصلت از سر ما سایه ورگرفت | آن مرغ رام ما نشده را بال و پر شده است
دارد بدو ز لعل تو بر سر سبوی می | صوفی که خرقه جامه تقوی بسر شده است
لعلت چو دید اشک من از خنده پس بکرد | چو بلبلان کرم در لطف در شده است
خوبان بعمر رفتن جان بیدلان | دل زاد و راه قافله یار سوز شده است

جای گرفته بود که در طرف ق زند
ناشد اسیر عشق تو دیگر که رفته است

حکایت آن حاجی عرب که با آن شیخ حبیب [illegible]

[illegible]

کس ناشنوده آن دلبر چالاک ندانست | خونخواری آن کافر بی باک ندانست
افتاده سر مرا دره خونخوار بسواری | سرگشتگی ما هیچ فتراک ندانست
چون تیر نگاه افکنده آن بیرحم نیک | کر قدر عزیزات نزار خاک ندانست
آن کس که بداد وقت گریبان زدن | چون دود فغان این جگر چاک ندانست
آن سرو که بگذشت چو گل دامن خویش | افسوس که قدر نظر پاک ندانست
سرورد و طفلی که ماند از خم جانش | منزل بجز این سینه غمناک ندانست
جایی که خونریزی آن شوخ دعایی | جز سلک الله و اللطف ندانست

ایضاً له

ای که هرگز نشد در لعب لب تا بها را | کار ما راست نشود چون تو کمی بالا را
تا بیتم هم ز روی تو نظر کرده گرفت | از مژه چشم تو صید تر نظر ها را
خلعت لطف ببند تو بر بید ای سرو | نابد این جامه ببند دگری قطعه را
راه پستم با تو علی هیچ نظران | گرچه فرقی نشود بیشش تو از نخ تا را
می نیاورد زبان جامه خود وصف قدت | راه پستانزا زبان کی گذرد الا را
دیده راست بزد جای چو ای چو توی | رنجه فرما قدم ای سرو گر دوم جا را
خواست جای که رسید بر دل او زنور | لله الحمد که او رو صد از آن سر را

ایضاً له

نگویم گر فراقت چون ای دوست | جگر پر درد و دل پر خونم ای دوست
بزیر پای خود کردی سرم پست | ز پستانی چه پا به برکردم ای دوست
بیابان در روان بودم فسانه | زنده بر دی بیک افسونم ای دوست

مناجات در اعتصام بالله از خوف [illegible]

[illegible]

چنان از لعل میگون تو مستم / که فارغ از می گلگونم ای دوست
زنند طعن اگر خالی بود جیب / ز سودای تو گنج افریدونم ای دوست
کم از رحمت وفا بار است سگانت / و لیکن درد و غم افزونم ای دوست
مگو جای سگ این آستان نیست / مکن بیرون ازین در بیرونم ای دوست

ایضاً له

دور از رخ تو خسته جانم ای دوست / گر پیش تو خود بیانم ای دوست
جز از همه نیکوان توانم / یک از تو نمی توانم ای دوست
خواهم که بروز وصل چشت / هم نامه هجر خوانم ای دوست
پیش تو هنوز نارسیده / از کار رفته دانم ای دوست
کس نیست ز غم دل تو خوشتر / دل پیش تو من چه دانم ای دوست
دامن منه ... گر خواهم / جان از قدمت فشانم ای دوست
جای سر خود نهاده بر در / یعنی سگ آستانم ای دوست

ایضاً له

دوش بر یاد تو چشمم دم بدم خون میگریست / سوز من میدید شمع و از من افزون میگریست
گر نه تیغ هجر ای ... بی تو ... / غالبا از شوق آن لبهای میگون میگریست
صبحدم یارب که ... در هجران ... / تا ز بر درد دل من چشم گردون میگریست
چون ... دیده دوش ... / ورنه بی موجب چرا ... افسون میگریست
آن نه باران بود گرد کوی لیلی بر بهار / روزگار سنگدل بر حال مجنون میگریست
وان روان تا منزل شیرین نه جوی شیر بود / بلکه بر فرهاد مسکین کوه هامون میگریست

شد چنان تن ضعیف از محنت هجران که دوش / سیل اشک از خانه‌ام بر دوش بیرون می‌گریست

ایضاً له

یار خطی گرد رخ از عنبر نوشت / یولج اللیل فی النهار نوشت
والضحی را که دور صفحه رخ اوست / سوره اللیل بر کنار نوشت
کلک صنع ... / سبزه بر طرف لاله زار نوشت
لب او را ... شکر و گلاب / مرهم سینه فکار نوشت
بر بیاض رخ ... اشک / قصه درد انتظار نوشت
قصد شهرت نبود جامی را / کین همه نظم آبدار نوشت
همه ابیات ... در / نکته چند یادگار نوشت

ایضاً له

آن سنگدل چو پیش اسیران غم نشست / یارب سبب چه بود که بسیار کم نشست
خواهم نشست با تو همین گفت یکدو روز / اکنون که گرد وعده وفا یکدم نشست
گریست بر کم گل ... خسرو ... / زین پس که خار بادیه ام در قدم نشست
گر رفت زیر ریگ بیابان تنش چه باک / ... مرغ روح ببام حرم نشست
شد بر دلم محال طپیدن ز غصه تنگ / در سینه بس که تیر تو پهلوی هم نشست
سیل سرشک من نه ورد آستان تو / چون سایلی که بر در اهل کرم نشست
جامی بر دوش خود ز وصل بسته دیده / از تیغ هجر روی به دیوار غم نشست

ایضاً له

شب یاد رفته در دل ویران شده ره داشت / ویرانه ... از تو ره داشت

دل داشت در آن زلف سیه خانه ز پیش — آن نیک گا شد که دل خانه بدو داشت
سیل غم بر بود در ا همچو خس از جا ی — خود را شسته ام و گر آن گریه گذرداشت
دی ملو کن زمی شدی اندر صف خوبان — با همت و جا می که سلطان زمین سیه داشت
طرف کلاه از سرکشی و جهانی — از هر طرفی خشم بر آن طرف کلاه داشت
افتاد مرا با تو همان قصه که مردم — گویند فلان بلکه اندیشه داشت
جای کز شمشیر ستم ریخت خون — خود دعوی عشق تو ندانم که گذرداشت

اصفهان

در دل اگر یار جانب ما را نگه نداشت — این مهر و رسم وفا را نگه نداشت
شد خاک پای در ره او صد هزار آشنا — تاریخ گذشت و راه خدا را نگه نداشت
چشم تو اد دشمن مرا داد زخم بیشمار — از سینه ام خدنگ جفا را نگه نداشت
در عشق تم بیاد گر از چشم مردمان — چون سرمه خاک آن کف پا را نگه نداشت
صد رشته از نخستی صحبت سپرده بر باد — آینه فدای تا را نگه نداشت
هر کس که شد مقیم در ت حرمتی نیافت — چون در صف سگان تو جا را نگه نداشت
جای بسر نهاده های وحالت ... سوخت — افسوس از من و خاک پا را نگه نداشت

اصفهان

صبا ز چشم من آن خاک پا دریغ نداشت — خود بدل نظر تو سیا دریغ نداشت
نیاز بره خوبان کریم نکند چنین — ز آن شمایل موزون خدا دریغ نداشت
بهای وصل تو دل عقل و صبر و دین بنهاد — چو بود مایل کالا بها دریغ نداشت
شدم نشانه عشق بتان و غمزه تو — از این ستم خدنگ جفا دریغ نداشت

فدای سر منت باد جان که سوی خود — نگه سایه زمین ای گر نرسد للطفی
روز دست جای اگر حد خدمتی نماند — بر باد و باد در گل کل رنگ ما دریغ نداشت
گرشا بیدی لطف از گدا دریغ نداشت — بوقت‌ها اجابت دعا دریغ نداشت

اصفهان

بر سر کوی که رود دل سر و پا از من گذشت — از دمن بوی همه عمر در از من گذشت
بود پیش از همه سا دم بسگان او ولی — باز آن بیرحمی با من از جفا از من گذشت
تا قفس... بکوی رام چون بهانه یا فتم — دل چو صحت تا ز آن بنشین تا ز من گذشت
خشم گریان من و خاک کف پا لیکی — گوشه‌ای از کوی یار و لیو از من گذشت
شاه عزمی می‌داد از غم و شکفت — عمر من خوا ندر وصل یار من گذشت
سوخت شمع از آتش اندیشه پر های دو — دون مجلس نقد سوده که از من گذشت
جا می‌ماند حقیقت بین عیش بود او — هر که از فسانه عشق جان ز من گذشت

اصفهان

جان من فرسوده را ما ظلم هجران گذاشت — طاقت صحبت نداشت خانه مهمان گذاشت
تیر تو آمد فرو سینه بی تنگ بود — دل صد دم روزنها و جای بی پیکان گذاشت
کعبه روی را کشید هذه خاک درت — راه علم و زاد راه در مغیلان گذاشت
گریه جوانم گشت گرمی دل همچنان — آتش پیدا نشد سوزش پنهان گذاشت
ترک دل آشوب من گر خود و ... — بر وسعادت ... شکر ایمان گذاشت
طرف کله بر شکست رخش جفا تند راند — مرغ دل صد چو من داد و حیران گذاشت
جای بدل یافت داد و خوبان شهر — راه سر بر گرفت شهر بدست نان گذاشت

بریشان توکل نهادن
گشاد دست دو قدم جا
ناجات در کف نقش

ایضاً له

باده به گل دگری چیست / زانکه دل را خوش تری چیست
پیش این تو دل چو غنچه برد / چون گل اکنون برده دری چیست
چو کمر قدری نه بینم در میان / زان میان کاندر کمری چیست
چون نیاید بی تو جانا یک دم / همچو جز اندر گذری چیست
ذوقی از پیش نظر همه و بنا / همچنان پیش نظری چیست
بیرای کر بیند صورت جانا / سینه با کان بسری چیست
جامی از جام کر خورد دمی تو تا / کرد و عالم خبری چیست

ایضاً له

در بزم اگر بر دو از لعل دو جام بخت / زی محتسب حلال و حرام بخت
زان زلف ایچ گرچه دو تسلسل آن / باشد میان اهل نظر صبح و شام بخت
زان باده اگر باده فرو ریخت از لب / مردم رود میان صراحی و جام بخت
ستم کنی زبخ کرکمی ترک بخت وصل / تا منع دارد دست کمر دو تمام بخت
باز آید فرود بگو شرح سر عشق / از نکتهای خاص کمی پیش عام بخت
از لعل تست این همه غوغای با بلی / از بی رود بمجلس مستان مدام بخت
جامی حدیث لعل لبش گوی اگر کنا / با منطق تو طوطی شیرین کلام بخت

ایضاً له

زانی تاک دو تو عرش با تاج / یک پایه زده دست معراج
اثر دو یتیمی وحشتا جانب / بر تر زده تو فوقه تاج

عقل بنده بی تو چون
همه اعتقاد دست توسل
ارزاق و نعم اصل امین
شاپنه و کمال علی الاطلاق

ایضاً له

فخر تو بنغز و تاج داران / ور توست ظلال عدل ما
ایات تو در از خط سر / اورد و بزن بر درت باج
بر روی زدند کرمی ما / نور تو شده سراج وهاج
مشتاق رو شد آخلان / چون شکون خط رضیح عاج
جای کرده تا دعصیان / با چو دکنت تو بحر مواج
اکنون تا ره معذرت تر فته / در دست قدم بخود دیباج

ایضاً له

بست شب وصل تو مرا معراج / شد خرمن طاعتش تاراج
خاک در و سنگ جفای تو / خسکین شناعت تو کتاج
از تن لاغر و ذری نقد جان / بر روی نهاده چراغ افتاده
در دو صد ای طبی گر گشت / داد فراغ از بوس بخت و تاج
ریخته شدی ز او وفا نم گر آید / از دو و دیران دو مستان خراج
جمع کنی بر سر کیسه بخت / داغ جدا پی بندی بر دعلاج
عاکسی لب از دل جامی بود / بخت دل چو نو تازک مزاج

ایضاً له

دین خواهر گشی بیر گنج غصه و رنج / جوینده وقت تو شد قر کار سر سنج
گشت و کار جهان رنج بیمار کار خواه / بگذشت اشتو شاه حاصل سطرنج
بنتصر و عزت ایوان عشق تاج ان / گر فراغ بجز سرا گشت و جعفونی سنج

گر بنگرد به روی جبین چین صبح	گر دست داد بکارت برون ازین شش صبح
بشکنج طره‌های تو نگردد خوش ...	گردن شکنجه و بندت هر دو از شکنج
سی نامه که آید غزلان خود در بحر	که لاله پیش نکند از دلال و غنج غنج

ریخت تیره خود ریخ می گشت تا کی
زخمش فلک و گردش زمانه ریخ

ایضاً له

ز بیت دوست از یاد گاهی راست گاهی کج	لرزان چنار و عاجز یاد گاهی راست گاهی کج
فرو دستی خواند لذت از فاصیت ...	شود چون شاخ گل از باد گاهی راست گاهی کج
خیال قامت و محراب ابروی تو ...	گر میوه امام او از باد گاهی راست گاهی
دران بالا و زلف ابنا بیان صنع ...	گر چون می پرورد شمشاد گاهی راست گاهی
رقیب که بنهادت یاد خوم راستی گاهی	بعاشق مرده بیداد گاهی راست گاهی
نماز من نیاز آمد چه حاصل ازان در بگه	شوم بر عادت زهاد گاهی راست گاهی
خیال قد و روی بت جای در کی زان ...	ردیف شعر من افتاد گاهی راست گاهی کج

ایضاً له

ز ایوان کاخ میکده آید علی الصباح	مرغی گرفته نغمه اعمال در صلاح
مضمونش آنکه هر که زمی را مباح دانست	خوش بود شنوی پیر مغان مباح
سرمایه فلاح دهد باشد شراب لعل	با معشر الاحبه حیوا علی الفلاح
صد ره و صف مخال باشد بزم عشق	ازین که خواسته ساقی با که داد افتتاح
اینداخ راح راحت روح توکی شود	ان لم تکن تناولنا من ید الملاح

حالی زده‌ام از تو صباح و رواح هم	الا ای صباح ما ز تو فرخنده هم رواح
جای بزم اهل صفا بیرون رخت	دل با که کرد ... تو به و صلاح

ایضاً له

ایها الساقی ادر کأس الصبوح	هات صرفا خالیا عن المزوح
پر تو جام است یا عکس مدام	ام بریق البرق ام برق اللموح
نکهت گل یا نسیم سنبل است	ام شمیم الراح یا مشک یفوح
رفت و گفتی بیچاره ان دم رضا	انت روحی کیف ارضی ان تروح
ناصح ازین تو بفزاید ویلی	من ز تو به تو به دارم نصوح
گریه تا من بهر عمر در از ...	چند خوانی قصه طوفان نوح
جان فدای دوست کن تا کی که ...	کمترین کار دل درین ره بذل روح

ایضاً له

ای ز لعل تو زنده‌ام مسیح	گرد چشمت سر از خون صریح
چشم از خط سبز و خال سیاه	بر همه نیکوان ترا ترجیح
از پیت شور با خوش است لیک	کل شیء من الملیح ملیح
گاه رنگی از رقیب خون آید	کل فعل من الصبیح صبیح
فرو صل کز تو داده رسول	خوش حدیثی که روشنت صحیح
زاهد شهر با عجب مر غیبت	دایم کرده خوانده تسبیح
خون جای دلم که خورد لیک ...	تا ز باشد بلال [illegible]

ایضاً له

حکایت شیخ ابوتراب نخشبی که
در اثنای جهاد بین الصفین
بالین استراحت نهاد

داده‌ام از سر صفا نکرده دین صبح … باده چون لعل ساخته بی لعل صبح
تحفه لایق جانان کند آزادی زاهد … تو سمت دست بکند بعبادت تسبیح
شیوه علم نظر و ذکر العلم حسن … مستی لعل خود با شکر الجلیل تسبیح
پیش لعل تو نهم لب بلب جام از … بشارت طلب بوسه بی زتصریح
آن دهان نکته موییست ز لعل تو و هست … یکسر موی تر از همه خوبان ترجیح
هر کجا شوخ ولیکیست دلم کشته او … خاصه آن حسن خوش شوخ و لب لعل ملیح
وارو صبح زصوفی طلب و ورد صباح … جامی و جام صبوح از کف معشوق صبیح

ایضاً له

مهر روی تو هر شب کنم نظاره صبح … هم ز رشک رخ تو بر ستاره صبح
زند نجد ولی نوحمن دم ز مهر خورشید دل … اگر نه چیست گریبان پاره پاره صبح
سواد ظره شبرنگ کرد عارض تو … سیاهی شب تیره است بر کناره صبح
جهان بلند شده مشک گرشتا بیند … گر این نه بیز شبست با نظاره صبح
علی الصباح بروی توام فتاد نظر … صباح شد فراز استخاره صبح
ز صبح دم چو زنم با صفای طلعت تو … نداشت کس شب تاریک در شماره صبح
طلوع اگر نکند زهره از افق جامی … بلیست گوهر نظم تو گوشواره صبح

ایضاً له

وله … فرسوده کاخ
رخش همت تند و ملک فقر امیدان … هست از شرط ره اسود ولی این
شنو با زکس دلان بنو و سکون رای فقر … تخت و شوارست با رشته‌دوسکالاخ
جنت ملکی ترک فقر از پی تو در دهد ازل … بیت‌ها فقر جهد مستغنی الا فراخ

بر آورم زکوس فقر با آوازه … گوش جان داده دلم بر روزن کاخ
مرد داری چون شکوه رفتان ز زاد که … بدبو میوه ز دار و دست سلف شاخ
مردم از عمر گرامی هست گنجی بی بدل … مرد و گنجی چنین مرغ طوفه با داغ اخ
تنگنای شهر صورت هست جای جای تو … سوی معنی رو که هست آن ملک میدان فراخ

ایضاً له

ای لب توام بدهان قند ناب تلخ … در کام جام لب لعلت شراب تلخ
را غم کرد مرز فراق توام خشند … شد از مذاق مهر را فرد و جواب تلخ
از دل گر سوخت ز آتش غم حاشنی بگیر … ترسم که آمدست بدهان این کباب تلخ
کردم سوال بوسه شیرین از لب … شود طریق لطف گر گوی جواب تلخ
دو بیت ملکت وکر تلخ از آن گلاب … هرگز گلی نداده بدین‌سان گلاب تلخ
شیرین کن بقبل دهانم تو ای … گر دست چون تو بی شود زهر ناب

نی باده از عتاب تو جامی ملال دید … ور نیاید از لب شیرین عتاب تلخ

ایضاً له

با خسته خاطرم دو ولیکا ره دو رند … زان یار حب جوی وفا دیده است بند
ای با جشید با حاشیه دو بید لالا … از حال ما نترسی و بر احوال ما بخند
میکرد با جا طرز بسته جنس این … اکنون که بند عشق قوی شد بپای ما
ما را میان اهل وفا عشق برکشید … هر جا که میروم بجفتم به نخند
پیستم نکاه بوسی ز لبش نشسته امید … بر کاخ عوش میکنند همتم کمند

بس نازکست خاطر رندان درد نوش | ای خواجه بر فسرده دل ابرام تا چند
جای زنخ تماشا سوی نقش ما برد | خود را مشغول بیت زبان تا چند

ایضاً

شد منتهی هستی خود بند شیخ خود پسند | ماند محروم از تماشای جمال نقش بند
کور شو گو دیده خود بین که بهر این خیال | جرم بحر آفتاب انکار بود انجم بسند
کی کند باور که خورشید است حضرت دیده | مرده گر زشرب مردان باشد بهره مند
اهل دل آیینه‌ای شکل ما مطبوع خویش | دیده ور آیینه طوطی و لعلی بر آیینه چند
انکه نشئه بر اینها مکند چون در اینه | ولیدروی زشت خود بینم بروی خود
بست همت را بالا دادی باید فرود | گر نگاه خود ستاند مسجد را وارهند
خوار و خوار اهیست زان رونق کام و خنگ | باید آب شور بود با ترلب دریای قند
شاه زنگاری را شمار داری پس شیخ شهر | جان آن دارد که گر داد تیشی بندان ریش خند
است بگسل بار از رشته تسبیح زندیق | زانکه بشوان صید مقصود ای گرفتن زین کمند

ایضاً

ای درین کاخ امان هم وش دل بند | بند بنیش خودی وعوی آزادی چند
پیش دانا دیو کهف همه دنیا هیچ | لاف دانش دو زنی ای که هیچی و بسند
رشته سستی قوی کن که رسیدن نتوان | بر کنگر مقصود خو کمیت کمند
عالمی را ز تو بند شت که در بند خود | تا کی بد خلاص دگران گوی بند
لب بر حلوا بیالای که همه زان شکر | بر سر خوان خرد باید رفتن لو ذو قند
سنگ آزار مزن بر دل ارباب صفا | که بدامان شکن این شیشه و مشکل پیوند

تا بسند ید فطرت تو جای همه را | هر دو خود را بسند ید دگری را بسند

ایضاً

دل بر فرمان نکند خو سوی آن سر و بلند | وه که خون شد جگرم زین دل دشوار پسند
بیخ بی فایده چندین نکشی ای خواجه حکیم | کی بود مرهم داغ تو مرا فاید بسند
سر در حیرت کردم در چمن عیش نشاند | سینه با و همت آمد همه از بیخ نکند
خنده غنچه بود وقت گل از گریه ابر | گریه من نکند ای غنچه سیراب و بخند
سینه‌ام انگشت نمر زخط سودای تو شد | گرچه سازند جدا چون قلم بند ز بند
کی بسید دست بلیکن زینت جای را | همتش گرد بر اوج فلک انداز کمند
نقش بی رنگ تو داوری که آتش برفا | چون بی‌چشم بدان خال سیه سوخت سپند

ایضاً

دلم در حلقه زلف تو شد بند | زمین بگسل که محکم گشت پیوند
بران لب خالها بس خط شیرازی | که امروزم من زین چین چه پسند
ز سودا زبند گویان چه دل را | که گر و عالی از خال او بیند
بند مسکای سیره و بند | بیا شد جا که بسته ای قند
زبند و لاف خشت گرگن | گن و از بند و خود او جدا
زروست من کنی مردم بر زلفت | رهای افتادم ای جان بر گی
نشکر زین جعد ازجا | ولی حیف او بدین مقدار

ایضاً

از دنیا و کهن هی ... | این مسنو خو مبارک باد

حکایت آن بنده که ... گنج دولت

فریاد کسی نمی‌کند گوش | پیش که کنیم از تو فریاد
با دوست [illegible] بنشستیم | از [illegible] دو عالم [illegible] داد
[illegible] فرشته [illegible] | کس لطف [illegible]
آن سوخته یافت لذت عشق | کز وصل نشان ندید و جان داد
وز شکر جان‌فزای شیرین | پرویز نیافت ذوق فرهاد
مرغ چمن [illegible] جائی | در دام غم تو [illegible] افتاد

ایضاً له

شب [illegible] عید [illegible] جمع [illegible] | [illegible] جام زر نهاد
[illegible] | [illegible] جگر [illegible]
[illegible] | از خون [illegible] افتاد
[illegible] مقام [illegible] | [illegible] خدمت ایستاد
[illegible] عید لطف او | چون [illegible] رسید [illegible] عید
روی [illegible] سعید عید | [illegible] عید

ایضاً له

[illegible] صدای [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] عالم [illegible] رفت [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] عارف [illegible]
[illegible] قدس عشق | [illegible] مجنون [illegible]

در [illegible] | خسرو آرام [illegible] مجنون بود
پیش روی [illegible] | صد در [illegible] گشود
در حقیقت [illegible] عشق | [illegible] مجنون [illegible] بود
عکس ساقی [illegible] | چون [illegible] جام [illegible]

ایضاً له

چند [illegible] دیوان [illegible] بود | [illegible] غمزه [illegible] گشود
مست [illegible] زلف [illegible] | [illegible] لطافت [illegible] بود
جیب جام [illegible] دست [illegible] | [illegible] زلف [illegible]
هر کس [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] خال تو [illegible]
[illegible] | چشم [illegible] جفای تو [illegible]
[illegible] | [illegible] تو [illegible]

ایضاً له

حلقه گوش ترا هر که [illegible] | حلقه بندگی عشق تو در گوش کشید
حلقه گوش ترا [illegible] حلقه [illegible] | حلقه [illegible]
گوشواره سیم [illegible] حلقه زر [illegible] | [illegible] نشنید
[illegible] حلقه گوش تو [illegible] دلم | [illegible]
[illegible] حلقه گوش تو [illegible] | [illegible] وصل تو [illegible] خرید
هر [illegible] حلقه [illegible] ملاحت [illegible] دلم | حلقه گوش [illegible] حلقه رسید

گوش کن گوش کر از [illegible] زغم فرقت تو | حلقه شد قامت جامی و بگوشت نرسید

ایضاً له

شاهی که شکل جام برآمد هلال عید | [illegible] دولت سلطان ابوسعید
قفلی که روزه بر در عیش و نشاط زد | شکل هلال عید زر ساختش کلید
سی عیدها و عیدی نقل و عیش بعد | [illegible] شاه را [illegible] بود عید ولی غایت از دو عید
عهد جدید شد که زمی عهد کرده ایم | بشنو جدید نقض چنین عهدها بعید
چندی نوشت و بار نوشت و بهار نو | [illegible] زمهر جد بدلم الذی جدید
شد بر مزید عشرت ما از دعای شاه | بادش همیشه دولت و اقبال بر مزید
جامی شکر بیان که سمرقند را شدی | از جان مرید [illegible] الله ما [illegible]

ایضاً له

از صبح طرب از مطلع امید دمید | [illegible] طرب از کنگره اقبال رسید
نامه پیش تو برآمد ز مراد دل من | حاصل نامه مرادی که دلم می‌طلبید
هیچ ناکرده جواب از تو آن نامه هنوز | بشام دل و جانم را [illegible] فتح رسید
[illegible] بود برادر که مرا [illegible] ازو | چون صدف شده [illegible] گوش [illegible] شنید
الحمد که آن [illegible] است | آمد آخر [illegible] تقدیر [illegible]
[illegible] که بد [illegible] | [illegible] گلشن [illegible]
دم بدم پای از افلاک کشد [illegible] | سوی تو [illegible] ابواب [illegible]

ایضاً له

سبزه گرد لب جوی خط سبز دمید | تا زکی خط [illegible] کان باغ رسید

گشته بسبزه زنگار خورده سوزن [illegible] | بهر دلی که نرود این خار های غنچه خلید
بس که از قفس [illegible] چمن [illegible] | بنا برسنت او کرد این [illegible] عید
چو راست کرد [illegible] غنچه گشت [illegible] | اگرنه صبح بدندان جیبش بدرید
[illegible] شده هم [illegible] لعلی | خوش آنکسی که بی لعل از آن پیاله چشید
چو سنگ باده سیاه شد ز لاله باغ | گل از [illegible] غنچه خرید
[illegible] زرگ ارغوان بنفشه [illegible] | هزار قطره برون آمد و یکی نچکید
[illegible] هزار گل شکفت | بسوی او [illegible] قبول [illegible]

کسی که گشت زرنگین [illegible] فرش [illegible]
گلی زباغ معانی بدست خویش نچید

ایضاً له

تو طفل خرد بسال و ما پیرسال خورده | ما با چنین که عشق تو پروانه مرد کرد
چشم سیاه [illegible] | [illegible] ما [illegible]
[illegible] زلف [illegible] | [illegible] امید من [illegible]
[illegible] از [illegible] | [illegible] این لوح [illegible]
چندین [illegible] واعظ [illegible] | [illegible] از شنیدن این [illegible]
[illegible] زلف [illegible] | [illegible] سعادت من [illegible]
زلف تو [illegible] | [illegible] ولی [illegible]

ایضاً له

و [illegible] دل [illegible] | [illegible]

115

[illegible marginal text]

یاری که با تو کرد هوا میرود خوشست … خون خطر نکند خود آبها ن بود و فزود
لا ابو شدم میکند چو خشک ابروی تو … زنتد زنگی که هست مرا کی توان شمرد
عاشق نهاده جان تن گفت آید پیش تو … زر و سیم چه عذر که تو انست پیش برد
کی جز من خودم کرده بیش خوش پای بید خبر … و دوالاز لب تو جام لالاکون بسپرد
گر جام مجوی از دل گرم من کرد رفته … گوئی چو جام از نفس سرد من فسرد
جای که گفته سینه بیان من شب تو بود … هر که جز و فای تو از دل بسترد

ایضاً

جای که زر بهای خود آن شوخ بسپرد … صد جان بها دهند اگر پا بیفشرد
عشاق کعبه را ز بساط حریم او … یک حرم گرد ره تو پهلو بکسترد
مویی شدم ز فرقت و فنا که تلبذ زل … گیس موی را بپای نگر بند بسترد
گرای مگو بکاهش و اخلاق وی بسی … گر با شد آتشی از دم سر و پیش بیفسرد
رحم دل ند و در وصل به جان غنیمت … ایام مرگ را خود از غم بشمرد
من آن نیم که بر کشم از حکم تیغ او … صد جان اگر چو شمع سرم را زتن ببرد
جای جو بسته ایل و من نه که بیافت … بودی بکم خورده اگر ای لب خورد

ایضاً

چنین کان بهر عاشق کشی بیچین ابرو … سر و گر غایت خدمت کال من بسپرد ارد
بر اهشی جام ای دیده بروز اشتم از دل … گر زسیم تو سخش تر و تش دل بعل بکداز د
غمی شد ت رخش ار گره وش در می باید … دلم بر جنه در ای مرگ اندیشه ی تا ر د
تو خوبان بکه کان باحق ی زبسی چو ابرو … کی آید بروی ما بمن و چو کان می بارد

[illegible marginal text]

[illegible marginal text]

نه جام هستی بیرون ای اول یک حرف زود کام … گر مجال ران ابخر از و این نرسد می رد
سر و رفتار را کراست و لطف قد و بالا ئیکه … نشاید سر و را که گرد بستان سر فراز د
کیم من جا پیا کو اشکار ام بیش خود فرار … نه ای کمتر فرزان که آتشکی مسو ی جنا اندازد

ایضاً

خونی که بر و صنم ارد و آب یار ز دیر فزد … هزار فتنه ز هر گوشه بر انگیز د
تکون خطر در بغت خوش آلوده … مباد انکه مکر خون عاشقان ریزد
میان صید که فنی ام افتاده بکم … طفیل صید نفرت اگر خویشتم آویزد
چنین که گفت بدو یار بیک خصم مسند … ز عشک غنچه دل من بکو نه بگریزد
نمی که با ره دید کام بخت نگذارد … کهی که بخت شود در ام یار بستیزد
ملک نجام طرب چو خون ند … گره بخت ز زلفش بیا بیرد
اگر چه دعوی تقوی همی کند حافظ … بدو در وصل تو مشکل زنا و دیده بیرز د

ایضاً

خونی انگه ملم خشت با جان ودی امیرد … بر او تو بیشند در سوی تو بر فزاد
چون صید شود روست از قید بیابد … چون جام ده صحبت از با ده بپرهیزد
دل بشکند م خست خون دیده م از دیده … تنعمت نمی بود گر بشکند و ریزد
گر سره دلاور ت طرف چمن آرا ید … که غنچه دل بر خون در شاخ گل آویزد
شور است سه زلفت گر دست رسکشان … گر باد صبا بر گل زان شور بپرد
چون صید کنی مشکل جان نکند افتد … گر تیر زنی آهو از تیر تو بگریزد
گر شور خوشت باید خوش کن دل عاشی را … حافظ که حزین باشد کی شور انگیزد

[illegible marginal text]

ایضاً له

آن قوم که از دام سر کوی تو جستند | تا سر ننهادند براحت ننشستند

هر چند که مرغی ز قفسها نه پریدند | همواره ز شوق لب میگون تو مستند

خوش حال شهیدان فراق تو که باری | رفتند و از این داغ ستوه [illegible] جستند

زیبا نگهی تا ز تو دست گرفتند [illegible] | ترسم که از این پس بخدا [illegible] پرستند

[illegible] | [illegible]

از دام علایق به غم عشق توان جست | خوش وقت کسانی که از این دام بجستند

چون جام تنگ بود دل ما [illegible] جای | گر ز سنگ ستم [illegible] شکستند

ایضاً له

هر دم دل ما [illegible] نشستند | [illegible]

چون پرده ما جامه تقوی بدریدند | چون تو [illegible] جامه تقوی [illegible] شکستند

[illegible] | ای دل تو [illegible] میبستند

[illegible] | تا روی تو بینند و دگر بت نپرستند

[illegible] | خون دل ما [illegible] تو مستند

[illegible] | بخرام که با قد بلندت [illegible] پرستند

[illegible] حرم کعبه [illegible] | این بس که در این دیر [illegible]

ایضاً له

[illegible] ز علایق [illegible] | در دام زلف سلسله مویان [illegible]

[illegible] | مقصد [illegible] کعبه روان [illegible]

چشم من ای رفیق بدین گونه [illegible] | جان داده دل [illegible] اگر [illegible]

[illegible] | این شیوه پس که [illegible]

چون [illegible] در قیامت جان بچشند | [illegible]

[illegible] کام دل [illegible] | [illegible] عاشقند ولی عاشق [illegible]

جای حدیث [illegible] | بنهاده گوش [illegible] مجید داده

ایضاً له

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

ایضاً له

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

بعد مرگ از من محروم کسی یاد کنید / شکر از زاکرنه محروم از آن دیدارید
چو کنیا غم و حسرت بندید از گل من / هر چه یاران رو زاید به سر خاکم کارید
باغ چلدار شود جای منه مرهم باشد / بر مزارم سنگ گردی به ز آن دیوارید
رفته آغشته به خون جای از آن رنگ نیاک / شاید از در پرسش آیند و دل پر خون آرید

ابنگاه

میل هم ابروی تو دلم بیخت دو تا کرد / در شهر چو ماه نوم انگشت نما کرد
از سوی بیابان تو چه ابسی گستم سر و هیچ / شوان تن ز تو کردی از سوی جدا کرد
باده عهده من اسکن دهادم / آن کرد که با خانه تن سیل فنا کرد
دوران رنگ گل لالی می و فش سرم / بس خانه عزت کرد و بن در بنا کرد
آتشه نیا سر و قد ناز تو ما بل / گل اطلس فیروزه ز زینت قبا کرد
جای زلفت داشت تنم دام بکردن / از گردن او تیغ تو آن دام ادا کرد
جای گر شد از بسیکت چشم تر تو و غالکری / و عیشت کز ابر که گل آغاز نوا کرد

ابنگاه

آمد خزان و عمر مرا کوته تر کرد / برخاطرم هوای گل و سبزه سر کرد
اسودگی کو خواب نه دید انکه کار / از گرد باد لشکر هیتی تیز بر کرد
خوش منزلی گر نواله تنگی سینه بدت / به هر روی زمانه تیز اسک ... کرد
فردست یا رو میل و تنش بیشت سوی فرد / خوش آنکه خاطر از همه اغیار فرد کرد
دانی دانی تب بهره جوان گرم رو بیافته / گویا رگی رحمت کرد و دون نورد کرد
گر گرد و خون دلم دو زبان از سخن هست / با او کر اجمال سخن مردی کرد کرد

حکایت آن کنیزک و غلام ... / ... مرد عاشق ... / ... احوال ...

جای تو ضیفت معنی رنگین ... وصبوح / از نهیب سخر تو ... بر زرد ... کرد

ابنگاه

بیر تو را دادیده دیده جان من آرکا ر کرد / بر ... دل در دل من کار کرد
چیش رفت وقت گل در شکستن ... / سینه ... از شوق ... تو ... کرد
در چمن ... ز گل ... تو ... / ... بسیار ... دیگر ... بسیار کرد
هر که دیوار ... زو فروش ... / روی تو ... دیده ... در ... دیوار کرد
لعل تو ... هیچ کردم با ... خویشتن / ... از ... تو ... کرد
قصه ... جز ... / ... از ... بیشتر ... تو ... کرد
جای ... ز ... وصف ... / ... دیوان ... انوار کرد

ابنگاه

مطرب ... تو تنهای ... شوق ... کرد / ... دم ... صاحب ... کرد
در هر ... بر ... بیل ... / خو ... سوی ... کرد
... بیا ... / لعل جان ... ز ... کرد
سبزه نو خواب ... گل ... / با سیر ... سبزه ... کرد
زلف مشکین ... باغ ... / جعد سنبل ... کرد
داشت از ... خانه ... / بردم ... کرد
اطوار ... کاری ... / وقت ... خوش ... کرد

ابنگاه

آن سرو دل تعهد ... قیام کرد / ... در هم ... قیام کرد

جای جواب خواستمش تا دهم جواب / دست ادب به سینه نهاد و سلام کرد
یکدم نکرده در نظر من مقام لیک / ذوق سلام او بدل و جان مقام کرد
بودم چو خاک بر سر راهش بسی حقیر / خاک حقیر را ز کرم احترام کرد
دل رفت و جان هم از پی سرو روان او / از پیش من چو رفت گذشتن حرام کرد
شکر خدا که از شکرین خنده بس بخت / شیرین نشسته بکام من تلخ کام کرد
جای بوصف آن لب لعل شکر شکن / طی حدیث طوطی شیرین کلام کرد

اصفهان

دیگران رنگ پری پیکر را دیوانه کرد / آشنا ناگشته از عقل و خرد بیگانه کرد
هر چه [illegible] از شکل آن بت بدکیش دید / [illegible] در محراب و سجده روی در بتخانه کرد
آنکه هر جا قصه لیلی و مجنون خوانده است / چون شنید احوال ما را ترک آن افسانه کرد
این همه مستی و بیهوشی نه از باده بود / با حریفان [illegible] آن نرگس مستانه کرد
عشق گنج آمد دلی بی خان و ما ویرانه / آن [illegible] را منزل درین ویرانه کرد
جان بشوق عارض و خالش فرو [illegible] / مرغ را [illegible] ذوق آب و دانه کرد

[illegible] باده [illegible] باشش خوش / بود [illegible] ساقی عشق این باده در پیمانه کرد

اصفهان

دلم میل یکی سرو سهی کرد / که در وصفش [illegible] کوتهی کرد
اگر چه [illegible] گردن زمد برد / بحمدالله که تنها [illegible] کرد
دل من زان دهان رو در عدم داشت / تو جان در دست [illegible] کرد

صراحی با وجود لعلش از نی / دل بر داشت [illegible] کرد
حریم [illegible] دیده [illegible] / هوای [illegible] کرد و [illegible] کرد
دلم [illegible] بود با بیماری [illegible] / از آن [illegible] کرد
صحرای عدم [illegible] / [illegible] کرد

اصفهان

شبی بسوی تو از ره [illegible] خواهم کرد / ز پستان تو [illegible] خواهم کرد
[illegible] / برای [illegible] خواهم کرد
درین [illegible] / [illegible] خواهم کرد
[illegible] تو / [illegible] خواهم کرد
[illegible] فرقت تو / برای این دل [illegible] خواهم کرد
[illegible] لب [illegible] / [illegible] خواهم کرد
[illegible] مشکل عشق / [illegible] خواهم کرد

اصفهان

پیش تو [illegible] نمی‌توانم کرد / [illegible] نمی‌توانم کرد
[illegible] قطع امید / [illegible] نمی‌توانم کرد
[illegible] / [illegible] نمی‌توانم کرد
[illegible] موعود / [illegible] نمی‌توانم کرد
[illegible] / آشکارا نمی‌توانم کرد
[illegible] / [illegible] نمی‌توانم کرد

جامی از من مکن به دشنه گوی
که من ابیانه توانم کرد

ایضاً له

بیش از آن روز کزین کاخ مقرنس کردند
جام زرین قدح از بهر دل مفلس کردند

رخت آن مشعل نورست که اندر شب طور
روشن از آتش وادی مقدس کردند

ورد نوشان نمط خرقهٔ پشمینه مدوش
پس بتعظیم بر این طارم اطلس کردند

بیش ازین شیوهٔ خوبان تو خوبی بود
دوره ... ازان شیوه حوالیش کردند

فیض عامش نگر ای شاه که کل جزو ... مکیر
گر ... دراز ... فیض کردند

زاید ... خود ... مستم رخش
زانکه جامه ... مقرنس کردند

جامی ... دست ...
که به هر مرحله صد قافله واپس کردند

ایضاً له

دیگران جستند ... نکاهی هم نکرد
وز تکبر گوشهٔ دل داد خواهی هم نکرد

بر پا بوسی ... بودیم خاک
سرگران بگذشت بر خاک ره راهی هم نکرد

دل که ... ما ... روشن ... ما
کی تواند ... سیاه کرد آهی هم نکرد

هر که ... از گدا ... دستش
مایلی مالی نشد ... جاهی هم نکرد

گشت عاشق بیدلی گز تیر باران جفا
خورد صد زخم ... جان ... آهی هم نکرد

... پایم ...
... گناهی هم نکرد

سر نهادم ... ماه چنین ... آب ...
گرد از روی ... گناهی هم نکرد

ایضاً له

بگذشت یار و سوی اسیران نظر نکرد
گریهٔ ما در دل ... اثر نکرد

حکایت دیده و دوکه

خاک رهش شدم که بوسیم پای او
از سرکشی و ناز زیر پا گذر نکرد

بار در سودای شب بوسیم و رخ چو ...
چون ماه ... بدین سیم و زر نکرد

تا در رخش نظر نکنم هر کرم ... بد
جای کرده روی خویش سوی دگر نکرد

بر خاک ره ... نکند ... نازکش
روشن دلی ندیده که گل سحر نکرد

بنخواست تن که همه جان ازو ... رود
جان خود فدا برفت که تن را خبر نکرد

شد خاک بر درش تن جامی ولی هنوز
سودای پابوسش دل از سر بدر نکرد

ایضاً له

چو ترک سرکشم ... کباب کند
گرشمه ... دولان ... آفتاب کند

فراز خانهٔ زین ... هنوز
هزار خانهٔ صبر و خرد خراب کند

چگونه لذت تیغش ... در دم قتل
ز طعن تشنه کند تیز تر شتاب کند

من از ... دیده ... می خورم
نخورد باده اگر روی در نقاب کند

... تند ... بینم
گر گاه ... از ذکر عتاب کند

بیار ... جو مجلس آرا ...
تحفت ز آتش غیرت دلم کباب کند

اگر بمرتبه جامی بشیخ جام رسد
گاه ... توبه از شراب کند

ایضاً له

... چو چرم ... روشن کند
شاخ طوبی ... دل ... کند

شد ... ما از ... تا ...
مهربانی ... کار من کند

شد ... آسیب ... چاک
کاش ... پیرهن کند

دل که از غم سوخت هم در آتش غم سر بسته
... از ... کفن کند

ایضاً له

گر بگو آید کسی حال گرفتاران خدای | نیکو از آن جوار نسیم و دل آرامی کند
گر بر دبوسی ز ذوق خاک راهت فلک | از آسمان آید فرو خاک درت چیکین کند
بر رخ جامی بود دل رویت از دو رخ دل | گر ز رز و خفت آن انداز قرار در دور کند

ایضاً له

تا کی آن شوخ جفا پیشه و ناوک دیده کند | پیش دو تا ز از ره من وی نشنیده کند
چون بگیرم پرده ناخن پر ز خون تنها | در رقیبان بنگرد خنده از دو دیده کند
بر رهی تا نشود دیده نشان قدمش | هر کرا اهل نظر پای قدم از دو دیده کند
من بدارم که کند زان نگهش نزد | هر که حد با من کند آن نظره ز تو لیده کند
بر خواستند دلم گوی کمند راه که مباد | کشش خراش دل من پای خراشیده کند
پرده راه تب لو پس براند آفته باد | با قلمان چند نظر بازی پوشیده کند
یاری از یار پسندیده هوس جامی است | کان پسندیده بجز کار پسندیده کند

ایضاً له

لب تو عاشق چو نظر در قدح لاله کند | زآب چشم خود دم سر دوش قدح ژاله کند
کوهکن تیشه چو بر کوه زندان و صدا | آهن و سنگ بدرد دل او ناله کند
دیده در نال تو دل بر جدا بپسند | گر رقیبم ز سر کوی تو حواله کند
نه توان خواند از آن خط رخ زیبای ترا | گر تکلف کرده از خط رساله کند
آنچه با زنده دلی کرد چو خضر آب حیات | لعل جان‌بخش تو با مرده صد ساله کند
خوش لب علو معشوق خبر نشود | عقل و دین کی بر دوان وصف کرد لاله کند
لاف نرها ملک از جامی را | راه موسی نزند بانگ که گوساله کند

ایضاً له

مرد آنکه دوست گشته خود را دلی کند | غیر از رضای یار کجا جان فدای کند
شد کوی دوست قبله ما کو امام شهر | تا در نماز خویش بما اقتدای کند
بس پیر سال خورده که چون طفل خورد سال | در مکتب تو لوح محبت هجی کند
حاشا که من لباس سلامت کنم بدوش | گر خشتم از بلا پس ملامت ردی کند
مسکین فقیه میکند انکار حسن دوست | با او بگو که دیده ما را جلی کند
تو در میانه هیچ نه هر چه هست اوست | هم خود الست گوید و هم خود بلی کند
جامی فقیر در غم یاری که بهر او | گر صد هزار بار بمیری گری کند

ایضاً له

جاوی که بهر باده سبیلی عدلی کند | با پیر شیخ ناقه ما استدی کند
والی براه دیده بانگ درای چیست | کم گشتگان قافله چون راهبری کند
ناصح طبیب چه کار از مریض را | گر خون دیده شربت و از غم غذی کند
از راه پیر مغان خلعت قبول | گر زرد شیخ شهر طرار ردی کند
صاحب دلی کجاست که بر زخم زاهدان | مستی ز نیت رندان سنی کند
دل یافت بند وصل تو جان داد و عمر خرج | تا چون بیع سود ز بیع و شری کند
جامی چو نیست کار تو غیر از وفا کنی | یاری جفای دیگر کشیدن کری کند

ایضاً له

جانا از آن لبها حکایت میکند | طوطی از شکر روایت میکند
هر که میگوید حدیث سلسبیل | زان لب نوشین کنایت میکند

[illegible]

ارزقیبان نشکند سلوتی … جانب یار از عنایت میکند
چشم شوخش میکند تیغ جفا … قتل ما بخشش حمایت میکند
دوزان لب جان کل نالان است … شنود از لب چون حکایت میکند
زان لب همچو شکر ماند جدا … از جدا ایشان شکایت میکند
قتل جامی را چو عاشق بر مخیز … غمزه از ان کی نیت میکند

ایضاً له

آن مه که جانب سبزه اهنگ میکند … صحرا او شهر بر دل ما تنگ میکند
ای ما مه برگلش ادعا مشتاقی … سرگشت و گوی نام خشن تنگ میکند
شرح کمال شوق چنین بسکه جشم ما … عنوان این صحیفه چون رنگ میکند
عاشق فتاده خانه برشکنجه مرا داد … زاهد شکسته برسرش فرسنگ میکند
صد جامه می کشیم با هیچ یک صفا … جون می بریم نام صفا جنگ میکند
بشنید سمع قبول از دم محتسب … منع سماع با چنگ دف و چنگ میکند
جامی که بخت ولی ما در اقتاب … جام شکسته با ورا استنکاف میکند

ایضاً له

دل بی تو نعمت ابدی نقد مردودی میکند … کر روان برده زرد و مرقه مردودی میکند
شکل نو دل بسم رخش تو برد … بیع دلدار از چند کر بکودی میکند
جون مرا سوختی ارحم مکن اندیشه زاد … کم فتنه شد باب بس که دو دلی میکند
دهنت ار کرم او جوهر فروش مرا … جز منطق لعت ابابت وجودی میکند
بادیت پرمن از رشته جانانه تنت … صبر بر دهنت مرتاری وجودی میکند

حکایت سؤال مجنون … عاشق بمعشوق

[illegible]

چند گویی کر عدو کن زرقیبان خود … رانکه امن تو کن همه حسودی میکند
قدر جامی کرجان مهر تو در دو شناسا … بیش از ان روز کر شناسی و حسودی میکند

ایضاً له

لعل بت ملحت حکایت میکند … غم دوست تو رعایت میکند
صد بار پیش تو گفتیم درد دل … درد اگر درد دل تو سرایت میکند
دل با تنگ تو شرح دید غصه رقیب … از وه وستان نیز شکایت میکند
با شیخ خرد توبه بکار دم کار … چو پری هر دو مستی کفایت میکند
زنوح غم داغط فرش جوی … هر کمند زلف تو دو داعت میکند
معشوق را رعایت عاشق خوش است لیک … یار من این طریق رعایت میکند
جامی به سوی که عریب بکن شوق … او در اکثر غم و رمز و کنایت میکند

ایضاً له

با کس زان همه سبقی ریزان روی کنند … راستان چمن مداران قامت دلجوی کنند
قرعه را کمکی پکنر لی عادت دمی … کار فرا سند ما را [illegible] قوی کنند
جون خط سبز تو ما نیک نتوانستند نوشت … خوش نوبی من مشک کر قلم ارغنوی کنند
جون نشوم خاک سرم بر سر کویش کشند … باشد این که پس ان سک این کوی کنند
سالکان را کشش دوست کجا بسیید … سالها کر به در میخانه رو یک سوی کنند
من کر حقیقه بیا خاک بر قدم تو بهار … هرکجا منزل ارو روی من انسوی کنند

وصف آن روی چو گل کو گلستان جامی
بلبلان چند حدیث گل خود رو دلی کنند

مناجات در انتقال از حالی بحالی

[illegible]

الضا

کار کویش را بیش کشتن بو نم کل کنند | فانه بسیار زند و جام داد ان منزل سیند
چون بریزد خون من این پیش بیت کر بعد قتل | کا بکا هی نشست خونم بدان قاتل کنند
حیف باشد خون من دیگر دو شی بعد فدا | بیش از اندم کو کشند فتح را بسمل کنند
تا اگر بیمار شد بر سر بیاد بیدش طبیب | ای عزیزان کار تن سهلست فکر دل کنند
من هزارم طاقت دیدار او تاب نظر | پیرانه بعد فدا بیش رخش حاصل کنند
نیست بیش دل بدو ای زلف در دل بتر | چند تدبیر دو ا در دو دل حاصل کنند

چند دو سرکشته جامی دست و کوی عقل
ای جو بینان باز شناز یکه قرعه لا بعقل کنند

الضا

شم در ماتم بدان دو ابرو در خیال آمد | بسینه هرکی ناخن دوم شکل هلال آمد
بسی نمرکر ای هایون زاغ زلکش استخوانم را | دلان صبح اگر بدرد بوی ان مشکین غزال
دوم در سایه دیو او ان خورشید رخ مردم | بو خوا بد افتاب عمر از روزی زوال آمد
نشان شعلهای مرکش جو بید سرکشت منا | بلی سایل همیشه پای صحت نهال آمد
بیابد جز بخوناب جکر در بر خد نکب او | کر داغ سینه و بستان جان را جون نهال آمد
ز قسمت شد ز ار بیش بیاید بر زمین بی | کز سرهای عزیزان قدر او پا یمال آمد
بوصف آن دهان تنگ گفت اگر سخن جامی | از ان رو عاشقان تنکدل را صف حال آمد

الضا

سه ماه که آن مه رخ سیر باز آمد | نوروز از آمدن او صبح باز آمد

از ذم دیده صاف بطران سر بی جمن | لاله روسنبل ده تازه و تر باز آمد
آن جگر گوشه کر دون اشک برفت ز نظر | خون شد از غم جگرم تا بنظر باز آمد
بنشم از جان کمر بندگی او کر بلطف | بهر خونریزی من بسته کمر باز آمد
ملک دل داجه بکرفت و دران زلف دراز | در بنا علم فتح و ظفر باز آمد
شد جو بیرون ز دل از همره خود ساخته بیشه | سوی ان شمع دل سوخته بر باز آمد
جای آن قد و بر نیدان غم از شوخی بیش | طوطی از پی تتبیس بر شکر باز آمد

الضا

رخ خود بجون نکاریم که بکنار من نیامد | غم او جو گشت یارم بمزار من نیامد
بکنار جو بدیدم تو بتباغ سرو ی | کر از آب دیده جوی بکنار من نیامد
خط سبزه کا بیداد گل کزبی رسیدم اشک | جگرم جو این بشارت ز بهار من نیامد
بکدام کاسه سر نوش زنم از شراب حسرت | بسرم جو زخم تیغ ر سوار من نیامد
چشم جو خاک گشتم و بوقت بود گریه | گر حسرت باشش باری ز غبار من نیامد
ده هم باو دل را که خراب از وشت کاریم | بچه کار آید و را جو بکار من نیامد
ز رهید ساخت جامی رد و دید بسرخ عینی | گر ازکه ز عشق سعدی بجبار من نیامد

الضا

یا رب جه شد اقرو ذکر ان ما و بیام | جان رفت بتن وان بت دلکو ادبیا
صد قصه پر غصه من ظلم رسید | بر دم بسر راه دل شاه بیا
وه خاک درش بر دو ره جشم جبار دلا | زین لطف جو ابنا دیگر کاه بیا
در لذت تیغش جه عجز مرده دلا بار ا | جون زخم تو جو بر دل اکاه بیا

عقد بیت و سهم... کردن
کر ... است از مخالفت احکام
الهی بسبب مراقبه نظر
... و تعالی

حکایت یوسف و زلیخا که چهره یوسف علیه السلام ... پرده کشید

ز حسن و لطافت دل من طلعت وصفی / کم دو دخت کر بر قد تو کوتاه بیاید
هرگز بسر خاک شهیدان نکند شستیم / گر خاک شهید غم تو آه ... بیاید
جامی من و جام می و قلاشی و رندی / چون زهد و صلاح از من گمراه نیاید

ایضاً له

جو در شکنج کمانش ... / ... در قید جنون آید
... / ... کوی عزیز بوی خون آید
... / ... تا بیرون آید
... / ... بیستون آید
... / ... گون آید
جانی کرد ... / ... چون آید

خدا را چون به بزم عیش جنبش ... / ... درون آید

ایضاً له

مرا ... / ... گل بوی خون
... / ... جوی ... آید
... / ...
... / ... فزون آید
نوای ساز ... بزم ... / ... بیستون آید
... / ... دل بیرون آید

ایضاً له

... / گر بخت ... و ... همچون آید

ایضاً له

... / مرا ... بلا در سینه ... آید
... / بلای جان من ... آید
... / ... گین آید
... / ... زمین آید
... / ...
... / ...
... / ...

ایضاً له

... / ... بلبل ...
... / ... گران آید
... / ...
... / ...
... / ... از آسمان آید
... / ...
... / ...

ایضاً له

... / ...

عدد بیست و چهارم در [illegible] کتابت کمال طوطی شکر [illegible] نهاد [illegible] کردن کشاده

بیدم هر سنگ گلگون از رخنهٔ مغنی	آری روان شده خون تو رگ خوشتر آید
گرم ز آتش دل اینسان گر گردن تن	پهلو نهم به بستر دوده ز بستر آید
زان کاه دانکه دست بیگر داختیار دیگر	لی اختیار گشته هر دم ز دیده آید
باسین خواب راحت بیادم [illegible]	شبها ز سیاست [illegible] ز [illegible] آید
از [illegible] امن کس [illegible] گریست	هر چند گل [illegible] آید [illegible] خوشتر آید
با وصل تو شادی باشد ز اشک جای	خون گر ز دل جراحی و ز چشم ساغر آید

ایضاً له

مراد جگر سوز کرا ز سینه بر آید	دو دست گر زان بوی کباب بر آید
نه دیگ بردن رسم از پس گر کشید دل	چون شکل تو در دو در داد در نظر آید
من بنده روی تو گر سر بار گر بنشینم	در چشم من از بار دگر خوبتر آید
از خون جگر که بعد دیده به بندم	زان روز که غیر خیال تو در آید
که در سرم هر کسی تا گلشن سر	در پای تو زان پیش که عمرم بسر آید
به سینه دعای تو گیم چون کنم امید	کاری که ز دست من درویش بر آید
جز ناله کمی کار دگر جای از این پس	باشد که چند ناله یکی کارگر آید

ایضاً له

زفا کم چو خوش کیا بی بر آید	ز هر شاخ برگ وفایی بر آید
چو آتش مستی تند و سرکش نما	گر دود از دل مبتلایی بر آید
سوی تو از جام مست و بیخود	ز هر سو که آواز پایی بر آید
نکو کوشش کن کان منم گر دگر	چو شبها فغان گدایی بر آید

[illegible]

دو دم پیش چون اشک تو فال کم	رنگ روی تو چون آشنایی بر آید
چنین بیا کمی و فتر خوش کن	بود ده بار از دو وایی بر آید
بسی با بید از دیده چون ریخ جای	گر کام دل از دلربایی بر آید

ایضاً له

چو گل بسته در خم سر جانان بردن آید	همراهی او صد کاروان جان بردن آید
داد و بیچکس تاب و داع او بگوییدش	گر با پای کاران رحمی کند تنها بردن آید
بسته آن با گو گل گری گوید صد بیدل	شاید کاروانی داد گر در باران بیرون
چو کردم بر گرفت زان دل سیل بلا گردد	در هر قطره خون گر بگوید گریان بردن آید
بسینه با خیالش رفت جان آری کسی وحشی	خوش نشست از رهاف خانه گر با مهمان بردن آید
بسی بیدل چو از شوق خط و رخ را و سرم	ز فاکم جای سبزه لاله و ریحان بردن آید

ندانم جز فغان جایی ز آتش چون جرس گویی
برای او بود گر زودی همین افغان بردن آید

ایضاً له

جنگ خم دلم از ناله تنگ می آید	گر تا ز زلف تو دم هم تنگ می آید
بوی آشتیت جان همی دم هر چند	گر آشتی تو دام بوی جنگ می آید
بیجر خوش تو نشستم گر کام دست امید	چو کام من بسی بکام من تنگ می آید
تریخت ز خون دل آب دیده	گر با خیال لبت برخ رنگ می آید
بی بر ده بار بساط خرب تو نام	همی تو شاهی دار بات تنگ می آید
شدم ز سنگ ملامت بزیر خاک و هنوز	بکام از کف احباب سنگ می آید

[illegible]

بر آمدست برازو چون دلم جان جایگاه | گره غنچه وار بر و جامه تنگ می آید

ایضاً

بسینه گر ز محبت دم بدم فزود آید | دلم شگفته بسینه کم فزود آید
گر ز محبت صبر و رسیده زنجیر تو شکل | که تا رسیده بملک عدم فزود آید
چو کعبه گر بکس رابود بکوی تو راه | هزار قافله بر روی هم فزود آید
ملک ز تا زمین بیش که به فلک گردید | جواهر ترسم از این نام هم فزود آید
[illegible] راحتم از دست دیگران آن | که بر سرم ز تو تیغ ستم فزود آید
ز ابر عشق تو باران قطره بدل ما | خدنگ محنت و پیکان غم فزود آید
حدیث خط دولت کردم زنده جامی | زلال خضر ز نوک قلم فزود آید

ایضاً

چه شد یارب که [illegible] دیر می آید | سوار غایب من سوی میدان دیر می آید
[illegible] سوی بیابانی از پی [illegible] رسید | چه حاصل [illegible] دیر
ز دام [illegible] رفتم با دست تیغش آرزو دارم | بتیغ من دریغ آن [illegible] دیر می آید
نمیدانم چه شد [illegible] عاشق کشی | بکام [illegible] پیکان دیر می آید
سموم هجر عالم سوز و ابر لطف او بی نم | [illegible] دیر
برو ای زاهد [illegible] بیابان [illegible] | [illegible] خوبان بیابان دیر می آید
چو صبح وصل او [illegible] عاقبت جامی | [illegible] بیابان دیر می آید

ایضاً

دران کو میروم [illegible] شد بار پیش آید | دمی دولت اگر [illegible] بار پیش آید

بیا بدیر گرم پیش آن بلای جان [illegible] | گر بگویند عاشق را بلا بسیار پیش آید
بوصف حال خود صد داستان [illegible] | [illegible] پیش آید
جانان بگو شنوم هر که [illegible] | [illegible] پیش آید
دلم [illegible] | [illegible] پیش آید
[illegible] | گر پیش آید [illegible] پیش آید
طریق عشق [illegible] حال اول [illegible] | [illegible] پیش آید

ایضاً

دی دولتم [illegible] اقبال [illegible] بود | کان [illegible] بعالم بکند بود
سرو قدش [illegible] | [illegible] بپسندد بود
[illegible] | کام وصل یار [illegible] بود
بر شاخ گل [illegible] | خندید غنچه در چمن [illegible] خنده بود
وصلش [illegible] | این خانه [illegible] بود
[illegible] | آن [illegible] بود
[illegible] | [illegible]

ایضاً

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

شنودم قصهٔ شاخ و با هر یک جدا شوند وقت / شاخ ریحان زبیش کز برگ نسرین رسته بود
او گذشت از ما و ما ماندیم حیران چون کنیم / برگ او تشنه و ما را باری که آن رسته بود
دیده جایی که نان آن شکل سه آشوب رفت / آنکه روزی چند از سودای خوبان رسته بود

ایضاً

دوش چشم من که خواب بخت من بیدار بود / شب همه شب صحبتش با من خیال یار بود
دیدمش در خواب چون بیدار شدی اندکی / این قدر زان بخت خواب آلودم بسیار بود
لعل او در خنده هر یک لب شکر بار گشت / در برابر چشم من از گریه گوهر بار بود
لذت شیرینی گفتار او در جان بماند / بعد از آن در جهانی شکر گفتار بود
دیگر رفت از خاطرم در خواب من ... / گریه کار من همه شب تا سحر تکرار بود
روز و شب چشم ... تا ... / ای خوش آن روزی که چشم من بر آن رخسار بود
خواب خوش یاد حلال ای دیده چون یاد خواب / دیده امشب تا سحر ... بیدار بود

ایضاً

های ای ... تو با غم همنشین خواهیم بود / با سر سنگ کرم ... خواهیم بود
تو حریف دیگران ما ... / تا تو باشی ای ... خواهیم بود
در کمان ابرو دست ... / ... خواهیم بود
سلسلهٔ زلف تو چون ... / گر در آن ... چنین خواهیم
... / ... در آستین خواهیم بود
چون ترا ... / ... خواهیم بود

ای ... تا کی / ما کوی غم تو جای بر زمین خواهیم بود

ایضاً

گر نماند آن خوش لب با من دهان خندان که بود / شد مرا از شوق لعلش گریه صد چندان که بود
ای ریحان کوی زیبا زین سر و سامان بگو / خاک شد در راه خوبان هر سر و سامان که بود
آتش ... / چون ز ضعف تن نماند آن قوت افغان که بود
... جان من ... / ما دگر ... که بود
گر شدی ... / ظلمت ... آن ایمان که بود
... / گرد گرد ... که
آه ... / عاقبت شد آشکارا آن آتش پنهان که بود

ایضاً

دوش ... فرود آمده بود / ... فرود آمده بود
... / از ... فرود آمده بود
... / ... فرود آمده بود
... / ... فرود آمده بود
... / ... فرود آمده بود
... / ... فرود آمده بود
در چمن ... سرو سهی ... / خاطر ... فرود آمده بود

ایضاً

دی چو دیدم ... / ... بود

حکایت آن عاشق که چون بودی معشوق که ...

[illegible]

بار رفتنان گر نه رمزی داشت از بس در میان
آن اشارت کردن پنهان و خندیدن چه بود

سینه را بشکست دیگر ... ره را ناز کاست
من ز غیرت سوختم کان ناز پرسیدن چه بود

بر زمین پای او بسایم بسجده سر
تا بگوید پس که ... بر خاک ره غلتیدن چه بود

گر نه ترا خود از دیدنش ما کرد قول ...
یکدم از عاشق جدا ... رنجیدن چه بود

من ... و هم ... دوش ...
گفت ... بر ان گیسو ... دیدن چه بود

جامی اگر از ان جوان ...
خود بگو ... از این عشق ورزیدن چه بود

ایضاً له

رفتم بباغ سرو خرامان من شود
وان تو شکسته غنچه خندان من شود

چون ابر نو بهار بسی گریستم
کان سرو پیش دیده گریان من شود

تنگ دل ... لاله ... رحش
داغ ... ماند بر جان من شود

از ... غنچه گان لطافت می چکد
خون دل چکید ... دامان من شود

مرغ چمن گرفت سر خود فغان کنان
کش طاقت شنیدن افغان من شود

سرها نمود جلوه ... پر سمند ...
کام ز رشک سوخت که جانان من شود

جامی بگوی ... ماند ...
من چون کنم که ... ما من شود

ایضاً له

هر شب اندر لب تو حال لبم پریشان تر شود
هر دم از لعل تو فتنم که ... تر شود

گر به ... چمن سرو ...
... از شاخ ... آب ... تر شود

گفتم بکوی ... نوای ... شام ...
هر دم کمر جان من ... تر بود

جامه ... خود ... رحش ...
هر کرا ... صد ... تر بود

[illegible]

مهرت اندر جان دهان در دل انگور ...
کردم وز آن نیز محروم گر نهان ... بود

ز آتش دل ... زمین ... خود چشم
گریه ... آب ... تر بود

... دهان ... جای ...
گشته جامی ... تر بود

ایضاً له

هر شبم در سر خیال آن لب میگون بود
دامن از زخم گان ... گان ... بود

چون رسید پیکان تو ... پیچیده ...
از ... دیدن ...

آن غزال ... ز دشت ...
گره ... سر گشته ... بود

با غم ... دیگر ...
عاشق ... شادی ندانم چون بود

دود ... آتش ...
ایدل ... کرده ...

هر کسی ... لیلی ...
خورده ... دیده مجنون بود

صحبتی ... جای ...
...

ایضاً له

ما نگوییم تو خواهیم ... نباشد
ره آمدن ای ... نباشد

... دل صدها ...
گر پیش ... نشانه نباشد

من این ... گرفتار ...
مراد از تو همین ... نباشد

... وخ ...
گران ... شوق ... نباشد

رخ ... لی تو ... نگاهی ...
... نباشد

... عارض و خال ...
گر ... نباشد

... بای ...
... آستانه نباشد

[illegible]

ایضاً له

خوش آنکه وصال تو میسر شده باشد — خرم دل آنکو ز تو منور شده باشد

بزم تو … ای کاش دم که بشنوید — گر غیر تو در دیده مصور شده باشد

با هیچ برابر نکنم اگر سر من — در پای تو با خاک برابر شده باشد

دیگر پیش مکن سرکشی ای شوخ و ببندیش — زان لحظه که آهم فلک اخضر شده باشد

شد قامت من حلقه و زان فکر که گم — در حلقه آن جعد معنبر شده باشد

هرگز بوفا با دگری عهد نبستم — گر خود رخ جعد تو دیگر شده باشد

جای نکند اندیشه که تغیر شده باشد — ور حکم ازل بر دو مقدر شده باشد

ایضاً له

ساقی بیا که میکده را فتح باب شد — برکش قدح که پرده دل کامیاب شد

در ده شراب تا که جان و دل شود — در بزم غم درون مستی چو ماه کباب شد

از باده خوش برآر که گشت عمر باد — آزار کام جسته ای چون حباب شد

عمری دعای جان و جلال تو گفته ام — منت خدای را که همه مستجاب شد

همرا فروغ عاریتی ناپدید گشت — وقت طلوع کوکب آفتاب شد

بر خانه طرب که از بنا کرده بود سیل — سیلاب غم رسید و یکدم خراب شد

جامی بکوش تا ز رسانیدن تو عمرها — گر خود ز لطف شعر تو در خوشاب شد

ایضاً له

دلها خیال آن رخ سکون نمود … — ای عاقلان … ز کرده دیوانه … شد

بشنو ز تیغ صبر … حین کرباز — بر خاست باز فتنه ایهام … شد

از طرف باغ ناله بلبل همی رسید — مسکین مگر مدام کسی پای بست شد

آن بت نمود عکس رخ خود در آینه — معنی بت پرست گشتم وا و خودپرست شد

بگذر ز دلا نگر دهانش ز تو و خویش — چون نیستی است عاشق سرد مست شد

از تاج پادشاهی … سرها گرفت بلند — این نیستی گریز پای تو چون خاک پست شد

جامی شکست شیشه تقوی و کار زد — در عاشقی درست همه زان شکست شد

ایضاً له

زلف از ابروی تو پیوست طاقتم شد — بر سنگ … لعل تو ام دمادم شد

بوقت گریه ام ای دل بخون بدو هر جا — رنگین دیده من اشک رنگ لعل تم شد

قدم چو حلقه خام خمیده بود از غم — فتش اشک بروم نگین خاتم شد

هزار زخم کسی بود در دلم زهجران — شکاف تیغ تو از زخم های مرهم شد

ز بهم فروتنی تو سوی تو بگذرم بسیار — نه آنکه شوق لقای تو در دلم کم شد

سری براه تو ام باید بود نا شدنی — شد ای دل برقیبان بده که آن هم شد

بشنو از بد و ملامت قدم مکن جامی — چو خوف طعنه و ملامت ترا چه سلم شد

ایضاً له

تا دامن آن تازه گل از دست برون شد — چون غنچه دلم تنه آغشته بخون شد

بشکستم نکم میل هوا … چو … پر — فریاد که چون پرشدم حرص فزون شد

بکشد و صبا … وز وید … سنبل — صد حلقه مگر بسته زنجیر جنون شد

از پیکر ما سوخت خرد … — از درد دلم دوری … نگون شد

صد بار شد از عشق توام حال دگرگون — یکبار نگفتی که فلان حال تو چون شد

جان بسوخت غم عشق توام شاد مبادا / آنکس که بدین ورطه مرا رهنمون شد
مرغ دل جایی که کسی [illegible] / در دام سر زلف تو افتاد و زبون شد

ایضاً

ساقی اطراف باغ از سبزه بزمی تازه چید / جام لاله کرد دور بزم عشرت از نو تازه چید
گل بود چو ساغری کآن در میان آورد رز / در سر نرگس هوای ساغر زر تا رسید
بزم عشرت را ز لاله جام می آمد پدید / افسر گل را ز زر از خنده تا آید شاه
بلبلان را جا [illegible] صحبت گل [illegible] / قمریان را میل دل سوی صنوبر تازه
سرو را بر طرف جوی از فیض ابر در فشان / حله سبز و فرو رنگ دگر تازه رسید
از ریاض مکرمت آمد نسیم رحمتی / جان عالم را ز انفاس عطر خود تازه
قصه کوته جان اهل فضل را گشت امید / از سحاب لطف شاه عدل گستر تازه

خسرو غازی معز ملک و دین سلطان حسین / آن چنین ظلی [illegible] حیدر تبار تازه

با وجود سرو رخش فیروزی و تیر کرد / رستم فیروزی و زین فیروزه منظر تازه

ایضاً

تا دلم را با فدای کوی تو پیوسته شد / راه رفتارم ز هر سو بسته شد
تا ز غم جهان جای را / بر سر آن کوی راه نو پیشه شد
بد چشم بد دل من بردیا / همچو غنچه بس سیاه و بسته شد
آن میان آمد چو مویم در خیال / رشته جانم بدان مو بسته شد
شیشه دل را بکه تا مشتی / در درون صد علم [illegible] شکسته شد

حکایت کعبه و ریا که [illegible]

نادانستی [illegible]

داستان پوستین [illegible]

چشم من تا بدید همه شب [illegible] / تو که هر گامم به باد [illegible]
از سخن جای [illegible] / [illegible] لعل [illegible]

ایضاً

با رخون دلم از دیده روان خواهد شد / قسم از سر هر جزو خرابه فغان خواهد شد
دست مقصود دلت تا که بیرم ز گلشت / مرده منتظر و دل تشنه جان خواهد
پیکر [illegible] کنعان داغ تو بر دل رفته / همه صحرای عدم لاله ستان خواهد شد
دیده ور گو و [illegible] / فتنه عالم و آشوب جهان خواهد شد
سنگل [illegible] / در دلم تا که [illegible] پنهان خواهد
خون من جای دگر [illegible] / گشته [illegible] بر تو گمان خواهد شد
هر که دید از رخ تو خرم و خوش حالی [illegible] / گشت [illegible] خواهد شد

ایضاً

کدام سر که به زمین آستانه خاک نشد / کدام دل که به تیغ غمت هلاک نشد
کدام پیرهن ناز دوخت شاید گل / که در هوای تو چون جیب غنچه چاک نشد
برات چین چرا [illegible] رسد قتیل را / ز حرف مهر تو [illegible] نقش لوح پاک نشد
بجرم عشق مرا [illegible] بسوخت / [illegible] که گناهم هنوز پاک نشد
[illegible] / [illegible] هنوز [illegible] نشد
گذشته [illegible] از جان [illegible] / هنوز [illegible] از جان [illegible] پاک نشد

[illegible] بهر سر [illegible] را / [illegible] ناپاک نشد

مناجات در انتقال [illegible]
صدق و اخلاص

ایضاً له

دل بکوزه نهی کوزه نبات شود — بکوزه قطره که چشمه حیات شود
ز رشک آنکه چو کوزه لب بهد لبت — مراد و دیده ز نم چشمه فرات شود
وزان زلال حیا کاب تیغ خورده تشنه — تو چو خضر مگر خورد این از حیات
ز زخم عشق تو چون مایل شفا گردد — اسیر قید تو کی طالب نجات شود
بکعبه بود نشان دلم چو دانستم — که بهر چو ان تو بی سوی سومنات
نهاده رخ بعدم دل چو تخم مهر تو گشت — فدای خوی تو که ناگه گشت [illegible]
نهاده رخ بر راه تو منتظر جا [illegible] — که نکته [illegible] و خاک نمات شود

ایضاً له

بخرم گشت جوان تا زمین سوار شود — سر از چشمه و نقش خاک ریگذار شود
پی شکار چو راند برون رود آهو — به پیش راه دل از دور تا شکار شود
فغان بنگر رخش تا زیست خاطرها — که یاد غمزه از دور چون کمند گرفتار شود
رسید جان بلب و هم نمی توانم زد — گر از خشق همی ترسم آشکار شود
کاکه پات گزین آستان تو انم رشته — اگر چه تا لب فرسوده ام چنار شود
بیاد روی تو سرگرم گلستان گردم — رگ جو و دیده من ابر نوبهار شود
رفام شوق تو جای ندام باشد دست — بیاد آنکه از این باده هوشیار شود

ایضاً له

بهر جا لش از دل دیوانه کی شود — سود ال شمع از سر پروانه کی شود
این دل اگر رفته رفته شد از غم تو جای دوست — شبها رسید رهبا که پرواز کی شود

[illegible]

شد سوی گشت آن به دو من بر سر [illegible] — در آشنا رفتار طرف خانه کی شود
اینجا کو بیا دلب او کنند نوش — ل های هوای شور چشمانه کی شود
در باده گر نه عاشق باشد از پیش — پیمان ز پیمانه در سر بیا نه کی شود
دل را خیال می کشد جز بخاک او — رو مرغ زیرک به دانه کی شود
جامی اگر شنا بلی سیلی زنند خوش — مجنون صنعت عاشقی افسانه کی شود

ایضاً له

زان چشم که میکده از ما تهی شود — هر گه جام را که ز صهبا تهی شود
هر گه سبو بهر دیوان زمین آب ساخت — زان خم بخور که خانه زکالا تهی شود
فرش بعد رفت میکده گر صبح چراغ — کیسه گر بر کند از ما [illegible] تهی شود
کلها شکفت وقت آن باغ شد — تا گنبد و روز شهر ز غوغا تهی شود
سوزان علاج عشق تو گرفته — صد پاره خمها دوا تهی شود
زان چشمها که گوی بکن از غم [illegible] — کی تا نخورد دامن صحرا تهی شود
جامی پیر است نظم تو گر زانکه گوش صبح — از گوشوار عقد ثریا تهی شود

ایضاً له

هیچکه منم کز این صحبت جان پیش شود — یا هم گرد و با من وا دادم جان من شود
استخوان ز شوق تو [illegible] — [illegible] میل سوی تو [illegible] شود
[illegible] — جان [illegible] گشت [illegible] شود
آتش [illegible] — [illegible] شود
زان لب شیرین تکلم [illegible] — [illegible] شود

گر سگ خود خواندم آن آهوی مردم شکار
کشتنش های پابوس سگانت می رسید

شیر گردون را هزاران از کمند سگان برد
گوشت آن ساعت که خاک آستان می شود

اضافه

جوی که رفته با حریم فنا کشد
مردم ز بزم عیش بهم رو براه ریا
که جام صاف و دامن معشوق پا گیر
بر سنگ امتحان نکشد هم عیار زر
بین که ذکر قضا و قدر در کشم
بر حرف هیچکس نه انگشت اعتراض
جامی ز خوان رزق چو [illegible] نکشد

بهتر ز طاعتی که بعجب و ریا کشد
با هم کمند گیسوی [illegible] از قفا کشد
از [illegible] صحبت اهل صفا کشد
هر کس سر ز تربیت هما کشد
در حیرتم که کار من آخر کجا کشد
آن بیت کلک صنع که [illegible]
آرزو در بار رحمت [illegible] کشد

اضافه

طبع مردم سوی خوبان وفا کیش کشد
هر که از شوخی و سرکشی و بدخوی پیش
[illegible] جان پیشش جان [illegible]
محرم خلوت وصلند [illegible]
مرهمی [illegible] که بر ریش جدا
ذوقی [illegible] دل من درد فراق

خاطر من به بتان بستم اندیشه کشد
خون جگر رفته دل من جانب درویش کشد
گر بستم زند تیغ جفا پیش کشد
بخت [illegible] عاشق درویش کشد
تا کی از دست [illegible] الم خویش کشد
ای خوشا آن نیش که [illegible] درویش

جامی از آتش دل [illegible] رخش تو [illegible]
[illegible] تیغ خویش کشد

اضافه

گر نه بار از زلف بر رخ پیش سو بخود
من ز [illegible] کوی ترا شنیدم [illegible]
خاک کویش [illegible] دلقی
عشقبازی خوی شد مسکین دلم [illegible]
جون تو [illegible] ولی [illegible] سنگ [illegible]
جون [illegible]
[illegible] آن همه

جلوه دل را بدام آرزوی خود کشد
گر بسوزی [illegible] بکوی خود کشد
[illegible] سخن خون جگر [illegible] کوی خود
این [illegible] خوبان [illegible] خود
تا تو جون تیر افکنی پیکان بسوی خود
همچنان [illegible] کوی خود کشد
[illegible] کوی خود

اضافه

با هم کمند شوق بسوی تو می کشد
دل [illegible] خوبان همی گریخت
بوی تو یافت از گل نورسته باغبان
[illegible] دل [illegible]
[illegible] سنبل [illegible]
پس [illegible]
آشفته بلبلیست جدا از بهار و باغ

خاطر [illegible] سگ کوی تو میکشد
عشق [illegible] بسوی تو میکشد
چندین جفا [illegible] بسوی تو میکشد
[illegible] جوی تو میکشد
جون خاطرم [illegible] بسوی تو میکشد
[illegible] بسوی تو میکشد
جامی گر [illegible] گل بوی تو میکشد

اضافه

رفت [illegible] خط گرد آفتاب کشید
مصور ازل [illegible] دلکشی تو [illegible]

خط [illegible] سنبل تر بر سمن نقاب کشید
[illegible] بالای [illegible] ز آفتاب کشید

[illegible]

سگ تو خواست برای قلاده عشق کمر / ز رشته مژه چشم در خوشاب کشید

بلا ز پس بکشید از ره نوک سنمش [illegible] / بیا که طره ز زلف بنای غم سر آب کشید

شبی خیال تو در دامن کشان تا بگه [illegible] / گزین دو دیده نزد دامن خون ناب کشید

ز خواب ناز چو کمتر دو دیده نرگس مست / چه نازها که از آن چشم نیم خواب کشید

ز درد هجر عذا چیست ناله چه کنی / که در فراق تو جانی چه عذاب کشید

اصفهانی

حکایت دهنت از آن لعل خندان شنید / خضر ز عاشقی تو آب حیوان کشید

بچشم تو نوشتست فرمان است / بخون مردم بی آرزو غمزه فرمان کشید

بنا رسته خط و لعلم از تو سوخت / ز اصل که تنم رشته جان کشید

لب جلوه تو رسته صبا / بیا که طره زلف ز بستان کشید

ز لاله است آن کلاه هوشمن ولی / بدل بهر تو داغ نهان کشید

ز غنچه است بکلش آن کلکه گل / ز شرم تو رو در گریبان کشید

همین حاصل جامی از سر بس / که در میکده پیاله [illegible] کشید

اصفهانی

شب دل سوخته آهی ز سر درد کشید / صبح شنید همانقدم نفس سرد کشید

من و جام می و شکر کرم پیر مغان / که میی ز مراحمت آن مرد کشید

دارم از دوست غباری که چو گرد / در ره او زده رو دامن از این گرد کشید

بار درد فقط شود از رشک تو زنگان / گرد خورشید فقط [illegible] کشید

روز بازار رخ خوب تو چون دید فلک / رقم چون جو [illegible] کشید

[illegible]

[illegible]

مژه خواهم که کند قصه هجران تحریر / کین همه خون دل خونین رخ زرد کشید

جا بیا دل هم [illegible] اندر ره عشق / گر بیاید [illegible] آنکس که [illegible] کشید

اصفهانی

درد اگر عشق تو بیهوده نمی کشید / خط مجنون به قلم [illegible] نمی کشید

ابرو چو شمع حسن تو رو فخر دل / بر ما رقم [illegible] نمی کشید

ای من غلام همت آن رند ناکبار / بو در دو داغ عشق [illegible] نمی کشید

ننهند خو به خاطر ویرانه گنج عشق / معمور خاطری که [illegible] نمی کشید

جا کن درون پاک ضمیری که [illegible] / زین شیوه کار [illegible] نمی کشید

هرکس که بود عاشق ارغوان [illegible] / یار و حبیب رفت [illegible] نمی کشید

جامی درد آشنایی و یاری [illegible] / چند [illegible] طبع دوست [illegible] نمی کشید

اصفهانی

هیچ شب لب تو دلم ناله [illegible] نکشید / گر برود [illegible] ز آن زلف [illegible] نکشید

کس حریف من [illegible] لب تو / گر گشت ساقی چشم قدح خون نکشید

که [illegible] هم از [illegible] / تو [illegible] دل خویش [illegible] نکشید

دل [illegible] از دست تو [illegible] دل / ای [illegible] عشق تو [illegible] نکشید

جان که من میکشم از هجر تو فرهاد نکشید / آنچه من میکشم از عشق تو مجنون نکشید

میکشد دل سوی [illegible] / [illegible] دل سوی من [illegible] نکشید

مدعی نکته سنجیده جامی نشنید / طبع موزون چو نبود [illegible] موزون نکشید

[illegible]

بگلگشت بهار این خاطر ناشاد کی خواهد
دگر گل روی تو خرم دل ناشاد کی خواهد
گره شد در دلم زلفت چه کردم کز دست تو
چه دانم کین گره از طره شمشاد کی خواهد
اگر مقصود آزادی از این سرو قدت باشد
صبا بندی از آن زلف سمن سا آزاد کی خواهد
دل و سر آزرده زان عنبر اگر شیرین معاد افتد
ز کوی خود دوری درد و غم فرهاد کی خواهد
در آید هر کرا عین زر زیبا دل و غم خوار ازل
که محنت سرای عاشقان خرم آباد کی خواهد
بخوان ای جا بیرحم ای همدم ازکوی جوانان
که کنجهای عشق از خاطر ناشاد کی خواهد
بکو حالی بدان مرغ خوشتر رهایی ده
ملاحی مرغ دام افتاده از صیاد کی خواهد

ایضاً له

ای مرا تا کی از سوی بیابان کشت باید
پیدا نیامد کاو از رشته جان کشت باید
چون سبزه در قفا در زمان سوسن را
کز تار اوی آن سرو روان کشت باید
زین دولت بیست و کان شکر از شهد فروش
پیشه از او کز ترنم دکان کشت باید
در کلو که بر کشت بسوزد دل اگر
تیغ آن شوخ ز آه و فغان کشت باید
تا دو شاخ رت تمکنه بر روی او حجر فکند
بر دوش تیر بلایی ز کمان کشت باید
پیش افسرده دلان عرض سخن جای چنین
دفتر خویش کل ایام خزان کشت باید

ایضاً له

بر من از خوی تو هر چند که بیداد رود
چون رخ خوب تو بینم همه از یاد رود
گره از طره مشکین بکشا پیش صبا
تا صد دل شد ببیند که بر باد رود
تا بکی عاشق دلخسته باید و هر دم
شاد و یا نسوی در تو آید و ناشاد رود

نقش شیرین زده در سنگ دل کوهکن
گرچه ای حال رخش از خاطر فرهاد رود
خار با دامن در زان سرو روان
که گرفتار پی من بند و از در رود
جز سوی آن غم جا بکند مرغ دلم
چند از آن بیت که در منزل آباد رود
دل یا ز تن غنچه نور تن نرکس جامی را
چند را چون اجل آمد سوی صیاد رود

ایضاً له

شکسته دل بجز کی ز دیده خون آید
از شیشه تا درست بود باده چون آید
ز کشتگان بکوی تو شد سیل خون روان
ببیند بیش ازین که بکوی تو خون آید
هرگز زنخ پسینه بطرف رخ بهی
بیش عقل دو خون گر ببیند چون آید
از گرم رو بعشق سزد کمال شوق
پروانه وش بآتش سوزان درون آید
مانند سینه ور ای شرار که بی همین
گر قوه ای ز تیشه اش از بیستون آید
طفلان ز رشته تا به چوی پیش
عارف بخت وی لاله کون رود
جای حدیث شوق لبش گفت عاشقت
آری چو جام پر شود از سر برون آید

ایضاً له

انجمن از آتش غم ز دل شکسته رود
گر بر آرم دم از آن دود بر افلاک رود
بشنو دام بکسر وی را که در دین دگرمن
نازنین با کسب زند چون بر دو باک رود
ریز بر سنگ جفا دیت بر سر شکی
پیش آن بو که در دین [illegible] رود
دیده رای [illegible]
حیف باشد ز خس [illegible] که بر خاک رود
لذت تیغ شهادت با دیر از کشته چرام
گر زند با چه در دست و بخون خاک رود
سر فراز آن جان کردن بتسلیم [illegible]
هرکه قصه این حلقه فتراک رود

جامی از یاد وی خوش باش که عمر نوح نیز | کین نه چیزیست که از عمر به ادراک رود

ایضاً له

ور چمن یارم چو با آن سرو بالا میرود | سرو را پای و صنوبر را دل از جا میرود

زاشک گرم دم بدم بر زمین و آسمان سودای عشق | چون علم کان تا ثری وین تا ثریا میرود

بر فلک افکنده جان بیکران کمند از دو دول | گوئی از شوق لبش سوی مسیحا میرود

هر که میراند حدیث نطق طوطی بر زبان | عاشقان را دل بیاد آن لعل شکرخا میرود

چند از صحرا سپهر آزردگان خانه سوار | گرد شهری چند خویش و به صحرا میرود

میشود زنجیر جنبان هوشمند از عشق | هر کجا مجنون او زنجیر بر پا میرود

بر در شه کم گوی جامی را که آن جان ای رقیب | زانکه امروز آمد آن مسکین و فردا میرود

ایضاً له

بر رخ زردم ز اشک این که گلگون میرود | شد دلم ریش از غمت وز ریش دل خون میرود

کز دلم شد زخمها از تیغ جفایت بار جست | جانم از زندان غم زین رخنه بیرون میرود

بر تن زارم زمین شد ای تو تنگ ای کاش | میزند در راه من آه جگر دوزی میرود

ما میان باره اندوه تو با آسودگان | کوهکن در کوه و شیرین گشته هامون میرود

دوست بد غیر بوشند و ز لیلی واقعه است | در حرم حی بر شکلی کو مجنون میرود

خوانده دلم کزلی هر میرود آب بهشت | لطف آن قد بین که چون بر روی زمین موزون میرود

چون تکلم در صفت آن دهان مو دوای خط | نظم جامی را سخن در در مکنون میرود

ایضاً له

ای نگر شوخ بین که جستانه میرود | شهری اسیر کرده سوی خانه میرود

هر جا حسی که جلوه کنان روی می نهد | با ده هزار عاشق دیوانه میرود

جانم ز تن رمید بسودای خال او | مرغ از قفس به بید دانه میرود

ز مجرم قد بیش قدش میکنم گله | با آشنا حکایت بیگانه میرود

هانا که شمع چهره فروزد میان جمع | کرد آنچه با دل پروانه میرود

زاهد کله بال و عاشق نکوی دوست | بلبل بباغ و جغد بویرانه میرود

جامی بطول شد ز غمت تا کنون نرفت | پیمان شکست و بر سر پیمانه میرود

ایضاً

دوستان بار زم عجب کاری فتاد | دل بدام زلف طراری فتاد

جان رمید از تن بگوشش رمید | از قفس مرغی بگلزاری فتاد

ما بلا خواهیم و راه عافیت | هر کسی را خو بیداری فتاد

در حریم وصل محرم شد رقیب | دامن گل در کف خاری فتاد

عقل شد مفتون مشکین طره اش | پاسبان در دام طراری فتاد

چشم پوشیدم ز خوبان دیدم ترا | فتنه را گشت بیداری فتاد

عمرها جامی وفا ورزید و مهر | کارش آخر با جفاکاری فتاد

ایضاً له

هر کاره دل عاشق تا کار چنین افتد | بر زانکه به بد خوئی بی رحم چنین افتد

جامی که بود تا با آن خورشید مکن جولان | حیف است گران بالا سایه بزمین افتد

عشق تو مهر و کین هر چند زند قرعه | مشکل که به نام من جز قرعهٔ کین افتد
هر جا که جهد برقی از آتش عشق تو | صد دل شده را شعله در خرمن دین افتد
محراب حضور آمد ما را خم ابرویت | در روی زمین طاقی ما هست که چنین
هر لحظه زنم آهی باشد که بدین ناوک | سیاره رود با هم از چرخ برین افتد
جامی چو نگین ماند از لعل لب ما رست | در دامنش از دیده در های ثمین

ایضاً له

چشمم از گریه تو در ره خون می افتد | راز پنهان دل از پرده برون می افتد
بخم آن زلف نگونست مرا در ره عشق | هر چه می افتد ازین بخت نگون می افتد
ای تو که شیدا شدم و دل تو در چشم | که بهر وقت من کم شده چون می افتد
کرد دیده بخون دل از آن رخ شسته | پاره های جگر آلوده بخون می افتد
خلق گویند بکن صبر و لب از آه ببند | چون کنم صبر که آتش به درون می افتد
شعلهٔ آه من اینها که ز گردون گذرد | عرش را دم بدم آتش به ستون می افتد
جامی این نوع که سررشتهٔ تدبیر گسست | آخر الامر به زنجیر جنون می افتد

ایضاً له

تا سر زلف کند بر جانب گلشن می افتد | گر از شوق تو گل را چاک در دامن می افتد
سرم دور از درت با دست بر گردن اگر خشت | بیاید در میان این با هم از گردن می
چنین کز سینه برق آه تا گردون نهد | عجب دارم که ره را شعله در خرمن می افتد
چه حاصل گر مرا از زخم پیکان سینه | چو هر گه پر توی زان مه درین روزن می
چنان دستی ما رست آن ترک خانه | گر هر ره میکشم افغان نجال من می افتد

لب نه جام بس ... | اگر عکسی ز طلعت در ی روشن می افتد
تا هم نسبت آن نرگس جادو بکن حال | که آهو را چنین در تیر و در دامکن می افتد

ایضاً له

روی تو آفتاب را ماند | لعل تو شهد ناب را ماند
حوکت دل دهان بخند ببست | درج در خوشاب را ماند
نرگس تو ز خواب بیند شده | نرگس نیم خواب را ماند
پاره پاره دلم ز آتش شوق | پاره های کباب را ماند
پیش لب تشنگان ز آن لب | وعده هایت سراب را ماند
شد گلستان کتاب ... | زان کتاب انتخاب را ماند
قطره زان لب خوش است ... | رقم ناصواب را ماند
منزل عشق تو و دل ویران | گنج و کنج خراب را ماند
نظم جامی ... بلند | شعرهای جواب را ماند

ایضاً له

اگر بار دو فریب چشم شوخت ایچنین ماند | عجب گر هیچکس را در جهان دل یکدمی ماند
نخستین تیر کاندازی ... سینه ریشم | که ذوق آن مرا در سینه تا روز پسین ماند
دلا مسکین تو بر لب حسن ... | کرا ... رفتن با شان در ... بند
بکن دور از رخ ای ... | که ترسم داغهای خون ... ماند
بربن در گر چو ... | که در خاطرش اندیشه ... ماند
نهی گاهی ... | گر از ... اسب تو گردی بر جبین ماند

اگر جامی برد جز قبله روی ترا بجز | ازان سر قبله که تا حشر رویش بر زمین ماند

ایضا له

شد خیال آن خط از دل وان رخ مهوش نماند | دود دود از خانه بیرون رفت لیک آتش نماند

تا نوشتم قصه مجنون از غم لیلی ولی | بهر ارباب دل آن نوع داستان خوش نماند

هست پیرانه‌سری میان شهر دو ابروش سواد | بس عزیز است آنکه بر روی نیم ابروش نماند

کرد بر دل وعده تیر و بگزین بخت من | رخ به پستی داده در دل یاد آن ترکش نماند

در لطافت سرو کم گشت از سرافرازان باغ | لیک در دندان رخ خوش زان قامت دلکش نماند

سر شد لوح دل از نقش شکن همی بار | ذوق بارسا در جام می چیزی خوش نماند

داشت جامی دین و دنیا و تقوی و هوش | دولت عشق تو باقی باد کز سر هیچش نماند

ایضا له

تا در رفت از چشم در دل خار خار او بماند | بر دلم صد داغ حسرت یادگار او بماند

روی کرد آلوده و بر خاک سودم هر کجا | گر نمرد هر کجا نشان بر رهگذار او بماند

گر چه بر گشتن ز من رفته سوار او دشت حشم | تا به حشر بر راه انتظار او بماند

گرد در خسارش از غفلت اگر چون بنفشه | خط آن گشت گرد بر عذار او بماند

سرو من بگذشت بر طرف چمن دامن کشان | شاخ گل را آن لطافت شرمسار او بماند

ذوق مرهم نیست مجروح خدنگ عشق را | زخم پیکان بس که درمان فکار او بماند

دور از آن لبهای میگون ماند جامی تلخکام | راحت می رفت و تشویش خمار او بماند

ایضا له

مرا در مایه سودا امید سود نماند | که یار با من شیدا چنانکه بود نماند

چو بافت عشق لباس از ملامت | دو غم گرد رسوا و زار رو بود ماند

صدای تیغ تو آمد بزم رندان | کدام سر که درو دون این سر و دو ماند

دیده عشق تو تنها و با نزول رخت | شهر درین خانه فزود بماند

نشان مجو ز دل آتشینم ای یار | گر آتشی که تو دیدی بغیر دود نماند

ازان زمان که مرا قبله طاق ابروی است | که کرم طاعت سجود نماند

جان بخشم ز به تو خواهد شد جامی | گر هیچ غصه ازان در دل حسود نماند

ایضا له

گر دو جنس تو مرا هیچ ره درون نماند | روی من جز بر اقبال تو هر سوی نماند

خانه بو کمرین طرب از وصل تو ام | شد خراب از غم آن خانه و آن کوی نماند

بس که از موی میان تو جدا مویه‌م | تنم از مویه چو مویی شد و آن موی نماند

خوی چشم ز خیال رخت آبی وان بود | تا تو رفتی ز نظر آب درین جوی نماند

شمار زود ازین کعبه مقصود جمال | که درین ره دگرم تاب تک و پوی نماند

پرسشم من بدرد ولی صد دل من | جز تمنای جوانان نکو روی نماند

لب مکن ای گل رعنا سخن جامی را | که درین باغ چو آن بلبل خوشگوی نماند

ایضا له

خاطر خوبان بصید اهل دل مایل نماند | یا دل بی حاصل عشق را قابل نماند

در دیار خوبرویان در رهی تا گشته‌ام | یا شهر خشت زان هیچ صاف دل نماند

عشق را با طعن شد سد راه تا حق مشکل | ور نشن کرشناخت حق از اهل

با صد مشکل درین ره ور نه مشکل ترانکه | کامل العقلی که داند حل یک مشکل نماند

با جام جانی دیگران خوردند و تحمل ... — کس نخورد ... از آن محفل مانده
قصه کوته جمله غرق بحر غرق بحر آشنا — آنکه در آن خندان و در هم بحر در ساحل مانده
بار کش جامی را بام دل بشکست آه کجا — بیکس بتا قیامت پای دل در گل مانده

ایضاً له

یک شب به بالین منی جا نمیگردد — دلش از ناز ما ... من دلفگار میگردد
غم من خود بخود او پیشتر از اندم که گفت — فلان دیوانه گشته گرد صحرا زار میگردد
رفت تمام گریبان ... سپردن دردم آخر — ز بیخودی دیدار اینچنین دشوار میگردد
خوش آن روزی که گفتی با بخشانی غم ... — از این مسکین کنون اطوار ... میگردد
... بهشت کوی ... دلفگار را — که آن داغ هجران تو اکنون بار میگردد
نه مقصود دو دنیا از طلعت مقصودم نماند — بزخم من چنین گشت خون که رفتار میگردد
نکویت ... دل ... — منور شد جان ... آن دردی ... میگردد

تو خوش باش هر چند راحت کوی ... ناز ... و حالی
بگرد کوی تو تا صبحدم بیدار میگردد

ایضاً له

همچو آهم که با من هیچ یاری همنشین گردد — کسی ترسم دلش از اندوه من اندوهگین گردد
تو اندوه دل محزون من تسکین نمی‌یابد — چه حاصل زانکه چون دیگری را دل حزین گردد
سواد دیده ... مردم تو بودی ... — کز آن ویرانه ... مردم نشین گردد
پس از ... تمام ... کز دردم ... — عشق آمد و در سینه ... آتشین گردد
از آن ... زبان ... شب جدا ... میسوزم — بر آن ... که محروم از وصال ... گردد

شدم گر بود تیغ هجران طلعت درد دل — سر رشک ... آرزو ... از استین کردی
از آن کم گشته ... بر ... فانی ... — ... فی المثل گردد ... زدی ...

ایضاً له

رسید تا صد و درجی ... آورد — دو پای فرح که درجی در خوشاب آورد
زشب نوشته مثالی بگرد صفحه روز — سیام ... سرگشته را فتاب آورد
خراب بود ز ظلم فراق کشور دل — نشان لطف سوی کشور خراب آورد
سخن درست بگویم ... چند ماه — بیا ز نامه درویش را جواب آمد
غلام مقدم آنم ... لب و غمزه — نوید رحمت آلوده خطاب آورد
شگفت نامه سر از شرح هجر ... انم — که نامه قصه ما را چگونه تاب آورد
... وصلت ... آرم — اگر چه بخت مرا ... به خواب آورد
گذشت ... زاسمان جامی — چو ... نامه ... حباب آورد

شهنشهی که جو در ... گرفت و ظفر
سم غبار ... در رکاب آورد

ایضاً له

سحر نسیم صبا مژده حبیب آورد — نوید مقدم سوی عندلیب آورد
سعید بخت که صد جان بمژده ستاند — بدین بشارت دولت که عنبر ... آورد
گذشت ... پیرهن گر سوی چمن — بدامن سمن و جیب غنچه طیب آورد
ملامت تیغ فراق و حبیبان ... — کز آن بلا بر من همه رقیب آورد
درین عشق ... تیره — ز قسمت ازل اندوه ... نصیب آورد

[illegible]

کسی که بر سر بیمار دل طبیب آورد — بهر درد و سر خویش دارو ز رخ طبیب
خدا که مهر بیش تو این کشته غریب آورد — غریب عشق تو جایی نداشت مست کی

اصفهان

سهی که چین خطش بر بنا گوش آورد — دل مرا بدو انگشت خط بدست آورد
غلام قاصد آنم که یک سوار ... — رسید در صف اندوه و غم شکست آورد
کشد ... در طرف ها سلسله بست — هزار نقش عجب آن نگار دوست
هوای دانه آن خال مرغ جان مرا — ز شاخ سدره فرود دامگاه بست آورد
به میدان ... — که دل ز غمزه آن چشم نیم مست آورد
... — رها نه رخصت تاراج رز ... آورد
... که جای کشید ... — که صید کام ز نخجیر ... آورد

اصفهان

باد آن مطرب که ... — بادی اندر نی دمید اندر ... باد
... — ... طوفان عشق این خانه ... برد
لذت ... — ... شادی عیش ... دل ... برد
گوش بر ... — بس شیرین ... فرهاد
... — غیرت ... قوت ... برد
... — ... خواب ... برد

جامی ... پیر مغان شد ... پرست
شد ... خدمت ... برد

[illegible]

[illegible]

آهوی چشم تو دل شیران دین برد — آهو که دید کو دل شیران چنین برد
گرد ... تاب مهر تو ... — مهر ... دل ... برین برد
واعظ که وصف ... — ... که نام ... برد
... — ... خلوت نشین برد
... — ترسم که ... از چنین برد
... — ... کار ... برد
جای خیال خال تو با خود ... — چون ... زمین برد

اصفهان

گو صبا ... پیام من برد — کو سلام او ... که پیام من برد
در بیان شوق ... — ... لاله فام من برد
نامه ... — چون ... که نام من
شد دلم چون ... — ... جام من برد
... — تا ... صبح و شام من برد
شد ... — ... کام من برد
... خیال آن لب ... — تا ... جام من برد

اصفهان

... که ... — ... عشق برد
... دیدن ... — ... عشق برد
... — ... عشق برد

[illegible]

[illegible]

حکایت دانی که چه نغمه ... سلطان ... آسمان ... کرد

مرا سوی سرو سهی چون صبا	هوای قد خوش خرامش برد
بود سر به دیده بر آن خاک راه	گرم هر دم بعید اهتمامش برد
چه نیکوست بودن گرفتار او	خوش آن مرغ کو ره به دامش برد
بخانه جامی بخود چون رود	مگر همت شیخ جامش برد

ایضاً له

یا رب چشم که غم از خاطر غمگین ببرد	سر که جان یکی به دل خون کند و دین ببرد
دل سپردم به بتی تا شود آرام دلم	بر زمینی و قرار از من مسکین ببرد
من در آن غم که دل از وی بچه فن بستانم	او در اندیشه که جان از که آیین ببرد
گرد به موی تو صد غصه ز دل تنگی آن	لب لعل تو بیک نکته شیرین ببرد
نکنم گریه ز شوقت نکنم می ترسم	که غبار رهت از چشم جهان بین ببرد
نکهد ز سوی چمن تا ز لطافت رخ تو	پرده از گل بدرد رونق نسرین ببرد
سخن چین سر زلف تو نیستوز فروش پوست	... اگر بوی از این نکته سخن چین ببرد
سنبل اسکم ببرد سنگ ولی ...	که تو زان نقش ستم از دل مسکین ببرد
نقد جان در عوض خاک درت ...	سود جامیست اگر آن بدهد این ببرد

ایضاً له

بیم از خاک پات میگوید	تشنه را آب حیات میگوید
بر سر محراب ابروان تو ...	... میگوید
عقده ... زلف ترا	... از ... میگوید
زاهد ... کعبه را میتیم درست	... میگوید

[illegible]

[illegible]

ای بدا از درد خویش ای یار دو	صوفی از واردات میگوید
... عشق تو درد دوا رد	... ترهات میگوید
... از ... بسته زبان	... از طرهات میگوید

ایضاً له

دل قدرت را بلاست میگوید	... بگویم بلاست میگوید
هر کرا دیده شد جدا ز دوست	دیده را تو بلاست میگوید
درد خود دل تو هر کرا گفتم	درد تو دل دواست میگوید
لب تو خط فرودی گویم	لب من جان تراست میگوید
... گفت درد ...	آنچه در دل مراست میگوید
... موی زلف او ...	جامی این ... میگوید

ایضاً له

با تو ... هر جا سخنی میگوید	... سخنی میگوید
هیچکس ... تحقیق نشناخت	هر کسی بهر دل خود سخنی میگوید
... شهید آن ...	شرح داغ دل ... میگوید
شمع را شعله ...	حال پروانه ... میگوید
وصف ... اگر در چمنی	بلبلی قصه ... میگوید
من بنام تو ...	... میگوید

گشته جامی ... سخن ...
که ز شوق لب شیرین دهنی میگوید

[illegible]

ایضاً

با ما که حدیث تو می‌گویند | پیش جان قصه فرسوده نمی‌گویند
من نه آنم که کسی پیش تو گوید سخنم | بهر تسکین دل من یکی می‌گویند
عندلیبان نه ز سرو و نه ز بلند | ذکر بالای تو در هر چمنی می‌گویند
کشته تا خاطر من خوش مرا کهسار | سخن عشوه گری غمزه زنی می‌گویند
کوه غمهای ترا من کشم از تیشه صبر | قسم امروز اگر کوهکنی می‌گویند
با تو نازک بدن آنها که ز گل یاد کنند | پیش یوسف سخنی پیرهنی می‌گویند
سوز جامی شنوای شمع بهوز روشن | گر چه آن قصه به انجمنی می‌گویند

ایضاً

هم از رشک ساقی آیا به بر خون تو | بهر پابوسی تو جانا چه زدن بر دن
هر خیالی که ز خون نه چشم تر ما ست | دل به بزم غم ز ران جام پی گلگون زد
خون برد نقش خط سبز تو از خاطر | کین رقم از قلم ما و ذوق بجوی زد
جوهری را دل شد دندان تو ندید | قفل یاقوت تو بر درج در مکنون زد
سرها داد کم از خاک بر فرق قدمی | که برای تو زنا بکند و سه کام فزون زد
رگ رگ یار ز تو حالا ن تو دامان یکسو | که نه در خنک علت بغره بدن قانون زد
جامی احسنت که در نظم نجوم تو کردی | آن نو از آن که در اشعار رگ به مجنون زد

ایضاً

ای کله چو گل کلبوی شانه زد | از رشک شانه آتشم از دل زبانه زد
تنها رفت بر لبم آن آیه که جان | خیمه ز داغ و درد درون بر کرانه زد

شد درو فانه ز دل ما و چشم تو | از غمزه صد غمزه یک جا زبانه زد
اقبال های بوس تو این آستانه یافت | مقبل کسی که بوسه برین آستانه زد
ننشست دل ز علم و هنر بر زمین ربود | بیار پیشه چون کرد بر کنج خانه زد
زد در سماع عشق تو مطرب ترانه | صد صبح اشک گرم دم زان ترانه زد
جامی تو رو نهاد ز تبریز در عراق | شوقی رفتار رسن او دلش دریا نه زد

ایضاً

یار گر سایه آن پیشانی برزد | بهر تاراج عقل و دین برزد
دست مهرش گرفت جیب دلم | گره دامن بعقد کین برزد
داغ سودا نهاد بر دل گل | تا رخ خال عنبرین برزد
رخنه در قناعت بنیاد نم کرد | تا ابرو ی نازنین برزد
هست این فلکه کانم جم را | مهر ز آتشین بر ز نگین برزد
سوخت عالم چو شعله آهم | علم از جان آتشین برزد
هست بر خاک جامی این لاله | داغ او شعله از زمین برزد

ایضاً

تا چو سنگ سرو از بر که یاسمین فیزد | چه فتنه گر لب تاراج عقل و دین فیزد
اگر ز باغ فتد عکس قد و عارض تو | ز هر زمین که رسد سرو و یاسمین فیزد
ز باغ وصل چه بیار بر فرم که گر شده | نهال مهر نشانم درخت کین فیزد
در بعض عشق تکیه تو تا غبار شده | ز ضعف تن نتوانست کز زمین فیزد
اگر چه عرقه تکون رفت عاشق تو | چو لاله داغ وفای تو ز جبین فیزد

ز شوق لعل لبت خاست درد دل گرم | نی که در تن مجروح راز انگبین خیزد
به بزم گل چو سراید نظم جامی را | ز بلبلان همه گلبانگ آفرین خیزد

ایضاً

بود بسی من ز خار زشیانه برخیزد | هزار فتنه و شور از زمانه برخیزد
خوشتر چو پیوند در کمان رشید آتش | هزار کشته برای نشانه برخیزد
نشان ز من نکنی لیسان او کلم باد | بود اقبال دو سی از میانه برخیزد
رسد خون دلم بس که هم رود ها لا | گیاه تخم تر از نام خانه برخیزد
بود بهانه منع نگاه برقع زلف | خوش آن زمان که ز پیش این بهانه برخیزد
از آنکه ما بد ز من زبان شبت شعله آه | ز خس چو سوخته شد کی زبانه برخیزد
مکان مجیر ز خود گرد و جود جامی پاک | بهیچ باد ازین آستانه برخیزد

ایضاً

میدهد باد صبا و بیاد یادم میدهد | زان خرامان سرو خوش رفتار یادم میدهد
شاخ گل می نماید از نقاب غنچه گل | تازگی آن گل رخسار یادم میدهد
میکشد نرگس مخمور چشم از خواب ناز | شیوه آن نرگس بیمار یادم میدهد
می شود در بر ده گل بردم برخم خنده | تخت مرتجی دیدار یادم میدهد
سوی بستان میروم گریه آسانم گل | باز آن بار گرمی تازه یادم میدهد
شعله ز آتش بدل و های رقیب سنگدل | چند از آن شوخ جفاکش کار یادم میدهد

عمر خود گویند جامی صرف کردی در سخن
چون کنم چون شوق دل آن گفتار یادم میدهد

ایضاً

گفتم از تو بردلم دردم اگر صد غم مباد | پیر گشتم هر چند گفتی بیش ازین در دلم مباد
گفتمش سر رشته کارم شد از زلف تو گم | گفت کار کس چنین آشفته و درهم مباد
گفتمش بهر تو میرم زخم کان در دلست | گفت باز در بیگر این انگکم الم مباد
گفتمش شد تا تم چون حلقه اشکم بدان نگین | گفت چون حلقه خاتم نقش این خاتم مباد
گفتم از هجران نباشد حالی جان سوز تر | گفت بر جان کسی داغ این ماتم مباد
گفتمش دارم دلی پر درد هجران تو | گفت یا رب هیچکس را درد دل محرم مباد
گفتم از عشقت تو خالی نیست در عالم کسی | گفت جامی هر که عاشق نیست در عالم مباد

ایضاً

جور نرگس بیشتر آواره دیر مسکن مباد | بلبل نالان را مرا جای جز گلشن مباد
بر درش تنها سکان را جا و من محروم از آن | دیده بر روی ستایش کردارم تند بر روی مباد
دیگرانرا دیده روشن گرچه از مردم بود | جز بروی آن پری روی چشم من روشن مباد
گرد بردم خاک گرد در رهش هر چند خاک | بیگمان میخکند گردی بدین دامن مباد
صد ملامت بیش آید هر کاسته مرا | بیرنزم از کوی عشق دل بر گشتن مباد
گر سگانش را فکند خاری به یا از بهر آن | غیر نوک نشتر مژگان من سوزن مباد
گر بود دوری جفا را به کوخوانان و دشمن | جامی بیچاره را از روز جان دوری مباد

ایضاً

سرکرد کو با هوای آن شوخ ستمکار کند رد | وا حسرتا کسی را دل قدم از پیش کند رد
کاکش جان بکیسه در کرم بار رد | کرهی قامت آن سرو به بر کند رد

او ازان شوخ که سر تا سراپای کرم | سر بجوی من ارزد دیگر گردد
تا که یا کس گذرش سوی من افتد | تا نه چشم رخ او بیند و ابتر گردد
در چمن چو قد شوخی قد او گریه کنم | آب چشمم همه سر سرو و صنوبر گردد
همه شب تا نفس من بشتر حایل شود | طاقتم نیست کزان دور بتر ابتر گردد
رو که حکمت شیخ سر پای دشتر فرو گردد | می ازان که علم گر شد از سر من در گردد

ایضاً له

جمع ما از تو غم شام بیاتم گردد | جمع دنیا می کسی در عشق چنین کم گردد
ما در چمن طبع تر از گل چون ریختم | هر چه کردی بگذشت آنچه کنی هم گردد
گیتیت اکثر به زمان دل ندیم شد که | خونی کو ز ان نظر در هم گردد
لذت زخم خدنگ تو ندانند مگر | هر که در سینه اش اندیشه مرهم گردد
چو ببالین رخ افتاده من گریه نما | بیک اندیده بر وصل دمادم گردد
مکن اف که تا گوشی که این ما نه غم | حیف باشد که بدان خاطر خرم گردد
کرم بود جای گره که دوست جامی را | جای آن دارد اگر از همه عالم گردد

ایضاً له

چون سواران خسرو خوبان نه راهی بگذرد | تا دوی از جا بمای مشتاقان سپاهی بگذرد
با دوان شکل و شمایل جان و دل شود ز مرا | هر کجا یک سواری کج کلاهی بگذرد
تا بدانش بر زبانم و چو فرش با نکرد | نام من هم بر زبانش گاه گاهی بگذرد
شکل باید نشود در بر دل کامیت | وای بر حال کسی کز قلم او دست [illegible] بگذرد
دم بدم بحر اندکی زیر زمین کشید تیغ ستم | وه چه باشد گر ز خون بیکسانی بگذرد

حکایت آن [illegible]

سر کوی کسی دوره هجران انجمن قسم زد | وای بر جانم اگر سالی و ماهی بگذرد
هر طرف کان شوخ زد [illegible] جای بیمعر دل | از غم افغان کنان چون داد خواهی بگذرد

ایضاً له

تا ترا شکل بدیع بیسان ساختند | هر دم از آفت جان پیدا ساختند
قدسیان تصویر قدرت را بستند | شاخ طوبی را خرامان پا ساختند
زاب رحمت قطره های لطف ریخت | گرد گرد دهان انجمن ساختند
تیر مژگانت زمان چون بگذرد | ترکش ز ناوک غمزه پیکان ساختند
بدر علیجهدن تاک پای شست | در اشکم را که عطشان ساختند
هر کی جولان کنان راند سمند | عاشقان از دیده میدان ساختند
خواست جای گرستان بند دیده مگر | آن دو زلف بار [illegible] بستان ساختند

ایضاً له

حقه لعل تو از گوهر جان ساخته اند | کام هر خسته در آن حقه نهان ساخته اند
هر لطف که نهان بود پس پرده غیب | همه در صورت خوب تو عیان ساخته اند
هر دو در صنع اندیشه کلک خیال | شکل مطبوع تو زیبا تر از آن ساخته اند
شوخی و ناز و کرشمه آورده بهم | فتنه عالم و آشوب جهان ساخته اند
آن نه بالاست نهالیست که از روضه قدس | بتماشای کر عاشق روان ساخته اند
تخت تجرد به جانش تربت شوق | درد و غم در فراقت نهان ساخته اند
تا براه طلبت ل قدمان لی بر زند | کعبه وصل تو [illegible] ساخته اند
بیکی جای صفت چنین تو بگوید | خشت از ان کنش [illegible] ساخته اند

اصفهان

خوابت بر سر رفته کوی فتنه جوی من رسید / بر همه تا ز ترک تندخوی من رسید
باد خونخوار اسد کرد مشکین بو حیث / گر نه از صحرای غزال مشکبوی من رسید
اشک خونین بر رخ زردم نشانی گر نداشت / رازی درد نهانی تنهایی بروی من
تیغ او را داده اند آب از زلال زندگی / جان دیگر یافتم چون بر گلوی من رسید
ز آسمان هر سنگ بیدادی که آمد بر زمین / گر دیگشت بعد گو بر گلوی من رسید
ای خوشا آن ساعت که گستی تو از دوش من / اشک آن دیوانه ژولیده موی من رسید
همچو تای سرمه چشم جهان بین ساقنم / هر غباری کز سم اسب تو بسوی من رسید

اصفهان

قدسیان کین پردهای سبز گردون بسته اند / مهد عیش عاشقان زین پرده پر دون بسته اند
آن فسونخوانان که در شبها افسون خوانده اند / پیش آن لعل فسون خوان لب ز افسون
زلف و رخسار کسی لیلی را کلو بگاه / گوشواره ز دانهای اشک مجنون بسته اند
جسته دل غنچهای ناشکفته اندر چمن / بلبلان در شاخ گل دلهای پر خون بسته اند
چشم و دل از ایشان در یک نگه ره دیده / بر خیالت مردم از اشک جگرگون بسته اند
از خیال آن دو ابرو در دو چشم ما / طاقها هر که زیر روی جیحون بسته اند

کس خیال کل بالابت بر از جای بجست / دیگران نخل کشی را گر چه موزون بسته اند

اصفهان

وقت آن شد کز فلک پروین حمایل بگسلند / رشته پیوند مهر از چهره گل بگسلند

ما حصل این سیر ادوار چون همه مشکل است / رشتهای کم اندر دوره محمل بگسلند
چون ز رحمت دانند نتایج را ظهور / نسبت نافرما علت بر فاعل بگسلند
سلک نظم هستی آمد عاشقانه را سلسله / فرخ آن ساعت که زنجیر سلاسل بگسلند
کی توانم زد دل اندر دامن مقصود چنگ / گر نه عقل و وهم چنگ از دامن دل بگسلند
گر نه هر قطع سوانح تیز باشد تیغ عشق / نه ز روان امید از قطع منازل بگسلند
بکمند دوخ دل جایی از بن سر آشیان / گر ز دانا عشر بند شود اغل بگسلند

اصفهان

بیکس چشمان تو چون خلق عالم ریختند / نشتر شوخ کشته در کوی تو برهم ریختند
صد هزاران قالب صورت حسن و جمال / ریختند تا از تو مجموع نظم کم ریختند
هر چه در عالم بجز چشم تو ماند تنها / شکل مه کوی نو از رندگان عالم ریختند
نقش بستند از نگاه مصور لب و دندان / بر دهان غنچه تر عقد شبنم ریختند
ای لب میگون تو بستان شراب لعل را / از قدح خوردند و از رخ کان بماندم
سینه ریش من ز فراق ای خاکه ناسب ساختند / نمک دارو که بر بالای مرهم ریختند
از دل جای بوستان روید گیاه خرمی / چون در آن ویرانه تخم محنت و غم ریختند

اصفهان

آن کیست کز شهر بر دیوانه او بینند / مفتون شده بر بر مستانه او بینند
زان پیش که شمع رخت افروخته گردد / مرغان اولی اجنحه پروانه او بینند
زان دم که به جانانش عاشق ریخت / جانها همه پیمانه لب پیمانه او بینند
هر کس که ز خطش به دوم از شوق خوبان / جاروب کشان در کاشانه او بینند

خسان منزل خانه و من مرده زغیرت / گین مردمکان بهر رخی خانه او بینند
زلف او برم بی سیند کاکش بخت / سوی دو سیه از زلف که در شانه او بینند
افسانه جای من شو خواند که خلق / در خواب اجل فتنه از افسانه او بینند

ایضاً

پیاده بند کشی سی چو نقش پا دارد / تن برهنه با تنش بوریا دارد
بکش ز قطع امل پا کزین عمل عیسی / زگرد بالش خورشید متکا دارد
بدست راحت اقبال و سر فرو مشو / کز زخم سیلی ادبار روز دغا دارد
بپیش سر بنه و آسوده زی ز دور سپهر / که بهر تاج گران سنگ باد شاد دارد
معنوه دل گرشته زلکه مال جست و ناخت / بهیچ مصطحه بی جفت و تو که دادا دارد
کسی که بر تکیه همتش بود زد و بس / بیک عنایت حاجت بکیمیا دارد
بیتت با بند جامی دو کون را وضو / ز نور چشم جمال تو معشق پا دارد

ایضاً

بوقت گل چو الی تو از ردی گلشنم گیرد / ز رفتن یک قدم خاری سر رود دامنم گیرد
جسان از پر شد گرد و ز آتش دل خارم آنجا / که بیمت گر خواهد چراغ ارفروزم
بدل تیرم زدن نا شده در خون خود غرقه / ز جای دل بپاد اشعله در پیراهنم گیرد
بسوی من زره آمد شد باران شو دسته / ز بس گرم گریه هر شب آب گرد مسکنم گیرد
ز آب چشم دود دل ز دیدار تو محرومم / که گاه این گاه آن نها پیش دو چشم روشنم گیرد
غنایم بسته از گفت خوش بیش و رمندیم / که چند ضعف بجز من عنان توسنم گیرد
نه بندار دل در روی تگم نایدنم جا / که از اشک بند گلو را دامان دشمنم گیرد

ایضاً له

کی کسی جست طاق کز قبا پیرهنت پیدا / کی تاب آورد کز پیرهن نازک تنت بینند
خیال تو هم با دوش بینند عاشق بیدل / نخواهد که زداودست کسی دامنت بینند
نه بینند پرستی کی پیدا نکر من بینم / مگر چون مردم چشم من از چشم منت بینند
بیادوگشت گرد شمع رویت دل چو پروانه / زبس پروانه جان عاشقان پیرامنت بینند
گر آهو بشنود چشم تو چیزی از خدا خواهد / که خود را کشته پیش آهوی صید افگنت بینند
نیاید آنکه را خنده بر لب غنچه را دیگر / اگر در دیده در زیر لب تبسم کردنت بینند
بپای بوسنت جای چه آید بیدل فقیر / چو بنشینیم زان آتش کرسی روشنت بینند

ایضاً

وقت گل زانکه ز رنگ گل سبزه تر میدمد / گشته آن غنچه را از خاک نشتر میدمد
بر زند تیغ قدرت در باغ با سرو سهی / چند را زان دو کمانی بر کش خنجر میدمد
کس نیابد بوی راحت از دل محنت کشم / از دم آن رنجان ازین ویرانه کمتر میدمد
مردم چشم خیال خواب چون بیند دگر / گر خیال آن مه خارش ز بستر میدمد
گل شود پاک از گناه غم مرا کشتن امید / کشتن یکجا میکنم صد جای دیگر میدمد
در جهانی که آن مشفق زدن سوزش آمد بجا / بر دل من میدمد کو پی بر آفکر میدمد
مندم شو جای کرجان بار ازان تیغ بجا / از فروغ روی جانان صبح محشر میدمد

ایضاً

اشکم از دیده چو لاله رخ گلگون بچکد / لاله با پرده دل از خاک وطن خون بچکد
جز کیا غم و اندیشه لیلی نرهد / دانه اشک کرا از دیده مجنون بچکد

دارم از اشک شفق کار گون جگری خود گون — گاه مانند بدر دون گاه زیر دون نگکد
در درون ما یتم کرده اگر خانه کند — وز درون سبزه آید و دمد چون نگکد
چون شود گرم ز رخسار تو همکار چنین — روی خجلت ز جبین بر گردون نگکد
خیال در دندان تو گرم چه عجب — گر ز نوک مژه ام لولوی مکنون نگکد
خون بها جست چو آن غمزه بکشد جانی — قطره‌ای گر تر از لب میگون نگکد

ایضاً له

ای آرزوی جان دهن از گفت و گو ببند — بر عاشقان جسته در آرزو همی بند
خار ستیز در قدم اهل دل مریز — بر طالبان وصل ره بحث و جو ببند
گرد عذار دایرهٔ عنبرین مکش — بر آفتاب سلسلهٔ مشکبو مبند
در زلف تو مجال که زینت شانه را — چندین دل شکسته بر تار مو مبند
چو نیستی نشان نه پدیدار میان مکن — بر عذار اگر نهفت هستی بر او مبند
جان شد ز رنگ و بوی و علم نازک چمن — روی قدح چو نوش دهان سبو ببند
عمل نکهت و کو علم گل می برد سبو — جای چو غنچه با دل خون دم فرو ببند

ایضاً له

عاشق به سینه تیر تو پیکان فرو خورد — مانند ریگ تشنه که باران فرو خورد
بیم بکش که جست صبوری فرو دردم — تا کی کسی ملال غم هجران فرو خورد
سینه درون غنچه هم تو بتو گر ده — خونابه گر از آن لب خندان فرو خورد
سازی عرق به دامن ازاران جهد جیب — زان رنج خیال گر دامان فرو خورد
خوابیده چون از گشت ناخوش نباشد — زرسکه خانه ام غم باران فرو خورد

مانند عقیق لعل شده سنگ پاره ها — زان خون که در غم لب لعلش جگر خورد
شبهای هجر بر رخ جای سرشک من — خون گریه زد و وصل تو پنهان فرو خورد

ایضاً له

این همه خون از لب لعل تو دل چون می‌خورد — وانچنان چون جبین فرزند که او خون
پنج شهر یار بودی سبزه در کم خوار یکی — از هر درد و در لعلت باده افزون می‌خورد
جو کل حسرت سیارد باد در باغ امید — خار در کامم که آب از اشک گلگون می‌خورد
دل پر است از زخم شمشیر بلا روز فراق — همچنان پر دل که زخم اندرون خون می‌خورد
سیل اشکم در نمی آید بخشم آن ماه را — گرد بر شب موج آن بر اوج گردون می‌خورد
می‌کشد مردم ز بینی در خود و چشم موج خون — تشنه گوی دم امل بر جیحون نمی‌خورد
چون تو جز بیدل جای نمی آید سلطی — سنگ گر قیس رسید بر بام مجنون می‌خورد

ایضاً له

دل از نالهٔ رسم قصهٔ هجران فرو برد — دلم گر دو زخم خون خونم از مژگان فرو برد
هالک بسکی که گرمه شبها از فغان من — نمی شود گر چون ابر ار گنم باران فرو برد
زبس پر امن گشان برشکستان خود که نشت بگل — اگر دوزخ شیار و خونش ز دامان فرو برد
جان بر شده در سینه ز پیکان نهان آن خو — اگر تیغش دو حاک افکند پیکان فرو برد
هجوم عشق آدب جام از سر سودان ماند — کرکه هر خوان گدای موکب سلطان فرو برد
در لعنت آن گر بادش بخشاید ز خلقه — هزاران دل فرو ماند هزاران جان فرو برد

ز چشم اشک در زخم گر نو پیدا نمک‌های — ز نوک کلکم او صد نکتهٔ غلطان فرو ریزد

تا چند خون دل خورم کو ساقی بخاور بدم / تا آتشی می آورم آبی بردی کار خود
بی کس بکنج غمزدگان با صبر لی در فلول / عشاق را هم حالتی با نعمهای یار خود
ای دوری آن سرو روان در هر گلی آتش بجان / گفتم بیا دی با جهان ره جانب گلزار خود
چون گل درادم پیرهن یاری که رفت انگم / بودی بگلگشت چمن دامن کشان با یار خود
جای هزاره بحری که غم پر آسیاید دلی / هر لحظه میگوید غمی هم با دل افگار خود

ایضاً

چون ساقی کز فروغ صبح شد تا در سفید / زاغ شب را ساخت گردون خواصل سفید
صبح کافوری کاخ از آسمان کافوریا / بیضه کافور را ماند زمین یکسر سفید
دی گرگرد از دشت طی دیبای سبز را / ساخت از سر کوه‌ها را پوشش چادر سفید
چون گریبان ابر کنج سیم باد بنگشاد دو / منقلب کرد از نثار سیم بام و در سفید
چرخ خاکستر پنداری فلک بنیاد کن / شیخ خاکی از سفیدیهای بلور تر سفید
بود دراوراق خزان بستان ملون دفتری / چشم حیرت بین کشتی ای آن دفتر سفید
بیش آب ابرباب هامون مردم ابنارات و / سبز پوشان چمن را جامه شد در بر سفید
برفروز آتش که گل کل می فتد برف از هوا / باغ دی را آن گل سرخست و این دیگر سفید
جای امروز آن می گلرنگ خور کز عکس آن / لعل گردد گر چه باشد فی المثل ساغر سفید
یکدم بادشتی کرد دریا بان خوا / ساحت رخش بود در آفاق تن گوهر سفید
شاه ابراهیم زیرکه با داد رخش نور سرکو / خرچاه و جای آتش تا دم محشر سفید

ایضاً

ای نو بر بگل جام جم ادهم نشام خید / رعنی از جام طرب خالی مشتی را ام

ایضاً

هر شب زغمت بس که دلم زار بنالد / نی مروی تو نالد دل از بن سینه صد چاک
آه از دل بخت تو کم بکنی گوش / بون مرغ قفس زغم گلزار بنالد
فغان دلم آید از آن طرف بستر تنگ / کر عاشق دلسوخته صد بار بنالد
کرکو بکن از عشق بنالد عجبی نیست / چون نالد مرغی که گرفتار بنالد
بلبل که زگل برجه بود بهر آن خوش / گر کوه بود دامن از آن یار بنالد
جای کمن از بار فغان از سمی تر شت / خوش منت گر از سر آتش خار بنالد
 / باران شود گر بیتم یار بنالد

ایضاً

سر و من در سیاه سنبل سمن می پرورد / سبزه تر در کنار سبز تر نی پرورد
با فغان هر چند ان رجبار و فغا ماند بجل / زان گل و ریحان که بر طرف چمن می پرورد
بابحش اسک خار راه از خونابه دل / دشمن خود را بخون خویشتن می پرورد
هر کجا مرغم که سر بر زند ز خاک نخستی / عشق تو از باب چشم من می پرورد
از پی گلگشت شیرین لاله را دیپیوند / گردش دوران بخون کوهکن می پرورد
قوت مجنون غم بود در دوا دی تسلی / دیگر مسکین طره زانج و رخش می پرورد
گوش کن گفته بابای راکه در دوری تست / ای که از جان شیرین دهکنی پرورد

ایضاً

جیدست دهنده ان نرگس جو گل بر دی ای خود / ما دو دل چون غنچه خون دل سرد گلبا ریز د
ملی شد رجب و جو سر کو ما عید کن / عید من ان کان مار دو بیا بندم دیدار خود

فاله از آینه شد بو گلستان زاره | گلشن باغ و طراوت همت لدند
سروه کرده جو غنچه نکمر سان خون دل | ... غنچه گل و بول همت لدند

شور عشرت تک ... تحی زباه بالی
تک افزالار کرم نکهت همت لدند

کردی کیبار دکر عید انه تو جام دور | کی برستان سر خوشنه است دور جام عید
دوران کم خواران بار دوزه را بر دابستند | باده نالی مجلس رندان ورد اشام عید
عید بر کیسن کیتا از خمکده ابواب فیض | زاهد مغرور و محروم صحن عام عید
مرسا ندی کره ... حاصت کشته بود | از دل مطرب بکوش عاشقان پیغام عید
کشته بودم خسته ... از ابها ... | یا فنت ساقی تازه ... انعام
وام کن جامی نیزم عید ... | کوی خدمت کردن اهل کرم ... عید

ایضاً له

چون بنی حرم تو ... برگ غنچه | کرده دل از رشک من ... برگ غنچه
... | سافت از موی قلم ... ورق زر کاغذ
باده آورده دلم ... | ... کاغذ
شاخ اقبال ... | تا صدق کرد ... کاغذ
... | ... کاغذ
... | ... کاغذ
کرده بالی ... | شد ... کاغذ

ایضاً له

... | ... لدند
نقش ... مشهور است | ... لدند
... | ... همت
یوسف ... | ... لدند

خوش است از یار تو بوسه حالی | ولی اکنون بدید از تو خوشتر

ایضاً له

بجونم گر کشی تیغ ای ستمگر | گر آزاد شد تمنا کی تو از سر
خرابان نکند دم گفتنی گفت | فدایا سرو من زین فکر مکدر
عجیب احوال دردم بیک داغ | سنگ گویت از آن احد باشتر
نبینه گر کل از حوادث دیدم | مختر شد تا آن حمد معنبر
کمند با قدش ای دل یا وطل | مشو سرخطه مرغ شاخ دیگر
بیخ نقش خیال او کشیدی | روی ای اشتام پیکم پر زر
د خوش باشد برم حبیب ها | می اندر جام و دلبر در برابر

ایضاً له

روزه میداری تو ای شیرین بر | گر ز لب بنم دهانت پر شکر
ماه روزه گر خوری شکر چه باک | عیب روزه با من ای ماه و خور
مردمان در روزه دخا قند را | مردم از دیدار تو عید دگر
روزه داران بین همه مشتاق عید | من بوصلت از همه مشتاق تر
تا دهان بیستم بروزه دار فدا ای | خواهم آن حلوای لب شام و سحر
روزه دار از اینها مه مارعیت | با وجود این دولت از نظر
هر فاز شام جای نیل نیست | کی بید روزه ...

ایضاً له

کنند کل چون رفت بودم ... | از آن دارد چو گل غنچه دلی پر

می ارزد در ره اگشت از رخ برد | بدیدش با جهان کاظر الحر
تو اصلح میکنم پیش سکی ... | نشاید انذ و دستان نکمر
نمکشان از لب راهر جانب ای باد | گریش پیچ و تابست از تکمر
چه گویم و چه خاست حق ما | تو تلخ آیدای حق بود مر
همه بستم بر هر چند ساعد تو | بدیدان گرد اکمشت تحر
شد او گریه تن حرین مولی حالی | نهان ور ازشک همچو رشته در قند

ایضاً له

شد رعید ارشنق چو جام زبانه از شکار | یعنی از آب شفق گون جام زر خالی مدار
جرخ با قد کمون سال کشید دامن کمون | ناشی ابرو جبین فرخنده با می در کنار
تخم خبرت زاید می رویه تاک چکیده | ای کردار دست رس تحفی در خیع نگار
تشنه لب مردم ساقی چرخ بر آن ... | خشک شکشت ای سحاب لطف تا کی بیار
شیشه خالی از نماند کو سفال درد نوشی | رند درد آشام را با این تکلفها چکار
حال ها در بزم رندان ازین اتنا ناز فرخ | تحقه مذا را کمان ما کند از
سر فرو بردون بدی ریزد جای تا کی | چند بیندی ای فقی کبر و غیرت سر براه

ایضاً له

بر کنار دجله دورانها چو او دیار | دارم از ارشک کلرکون دجله گون با دو کنار
چون سواد دیده ام از یار کند بغداد را | سیل چشم زشکبارم گر شود ما دجله یار
گر بزور ان روی نیزم از گشت یا دم | گی فتادی بر خرابات و معتاد دم گذار
این زباغ و داد و خار خشتان نیداد ست نیک | هست خوار بالراو باغ در نگار

حکایت بیعت ... کردن عمر عبدالعزیز

از غلامی خود که خازن

بیت المال ... بود

وقت کوچ آمد به صدای ساربانان بر سحر | تا کی باشد دل از بعد ادهام ریزان بار

مردم از شوق سفر چون اشتران بی مهار | نیست بر روی زرد من قطرهای خون فگار

پشت خم کرده چو کرده ... در راه | گر شود بار هیچ دل بر جای سوار

ایضاً له

گل خوش است و عید خوش و ... | تا چه عید از غصه هجران ... در انتظار

در بهاران غنچه را دل خرم و خندان بود | غنچه دل چون دل غنچه نیست از سر بهار

می نماید لاله را از غربت ... | وا ... محنت دوری که بر دل ...

آ ... گریم بر کنار کشت ... | ای ... کار ... خویش ...

وامن ... از ... | چون دل ... صبا بر دامن ...

... می کنند ... کار ... | ... گل ... نظر ...

آن سهی قد گر کند بر تربت جامی گذر | بر هوای بوسه وی از گل برآرد سر چو ...

ایضاً له

همه ... جا ... ن ... | همچو خورشید ... ز ... بر رخ ...

می خواهد ... جلال ... | تا نه ... چون ...

... کشید ... گنج ... | تا ... حاصل ... گنج ...

هر که ... زلف ... | هر که ... رویش ...

همه دلداده او ... | همه دیوانه او ... نزدیک ...

هر جا ... | مشکل است ...

چند به شوق رخت بر در خود جامی را | با دل سوده درین خواب گران تا دم صور

ایضاً له

خطبت بر گل و بیت ... ز تو مسطور | گر نه ای آفت چشم بد از جمال تو دور

ملک چین سلیمان تویی و لب خاتم | نگر و خاتم تو رخصت خورشید مکین مور

خار چشم تو دارم ز جام لعل تست | ...

تو در میان و برای تو هر کسی گردان | ...

مجوی مستوره رندان ز شیخ شهر که هست | ز ذوق درد کشان بهر بند مست غرور

... | گر خاک ... این ...

بخور ... جامی | ز جام ساقی بزم صفا شراب طهور

سپهر مرتبه سلطان ابوسعید که شد | سرای ملک به معمار عدل او معمور

صدای نوبت جاه و جلال او بادا | درین سپهر بلند ... تا دم صور

ایضاً له

رو ... قدم ... | گر درین ... آرام ...

قدسیان ... خضر ... | تو درین ...

... مقصود ... | خویش را ...

بکسل از دل ... | دل ...

هیچ ... عکس رخ او ... | جرم آینه ... عکس پذیر

... ای ساقی | ... ذکر ...

مناجات در استقبال ... ارکان دولت ...

[illegible]

ای که لعل تو برد غصه ایام ز دل / مدعی گر نخورد گو برو از غصه بمیر
جای اسرار نکو در پرده معنی بنهفت / لی کلاه بنواز و کلاه ان حریر
بینوا این پرده زنگار که کس محرم نیست / پرده بکشا ز رخ خجله نشینان ضمیر

انشاالله

گر چه لعلی و مروت بشکر بود و شیر / دل صد پیر و جوان کشته بعشق تو اسیر
یاد تیر خودم بیا نگر باری بجنگل / بمن افتد نظرت چون نگری از پی تیر
رو برون اهل طریقت شدی ای نوجوان / وای اگر زنده دگار رشد همت پیر
گر کنم بهر کوی تو نه خار ز بستر / بنه پهلوی من آن نرم تر آید ز حریر
هر که عشق تو ام طور خرد بر هم زد / گر کنم بخودی بر من دیوانه مگیر
جنبه کرم زعمت آه که زین زنجه درد / بتوان نقش حیا شستنت از لوح ضمیر
جامی آمد بسر کوی تو جان بر کف دست / گر چه این تحفه بود پیش سگان تو حقیر

انشاالله

عاشقم بیدلم غریب و اسیر / کارم از دست رفته و سیم
آب جو پای سرو قامت تست / گر چه پاوش کشند در زنجیر
ما بیاد تو زنده می مانیم / ورنه هجران نمیکند تقصیر
مردم از اشک سرخ بر رخ زرد / شرح شوق تو میکنم تحریر
دو بیجی کز تو ام گزیری نیست / پیش کیش بجان خویش گریز
ابرو و غمزه بس نزال صید / گوشه گیر از کمان بیکش تیر
جامی آشفته جوانی شد / سود کی دارد ش نصیحت پیر

[illegible]

انشاالله

شد ز پیش دل شکسته اسیر / رب سهل علیه کل عسیر
جبرئیل نیک غم فرا دوست / آنچه دارم من از قلیل و کثیر
بر من غم باده کهن است / بستانیم ز صفحه باطن پیر
رفتی از چشم و حاضرست خدای / که نه غایبم ز پیش ضمیر
وعده بوسه با دهان مکن / چون چشمه کان تنگ مگیر
بنده جامی اگر نه بهشت / تحفه جان ز پیش خود بپذیر
نیست بر طبع نازکت مهمان / تحفه تمنه الحقیر حقیر

انشاالله

چند دست و دارد هر کسی خرم تماشای دگر / ما را نباشد غیر تو در دل تمنای دگر
صد خوب پیش آید مرا خاطر نیاید مرا / تنها دنگه [illegible] مرا چون عاشقم جای دگر
لی روز مرا در خانه بل جای دگر کاشتن / سر گشته بون دیوانه گردم صحرای دگر
گفتی افتاد غم جان و تن چندان بخواهم گشتن / ای چون برحمت سوی من امروز و فردای دگر
[illegible] بخواهی بران / محکوم فرمایم کان بنود فرمان ای دگر
ای [illegible] بر قامت سرو سهی / [illegible] بالای دگر
جامی [illegible] / [illegible] لالای دگر

انشاالله

ای شکسته طره ات بر مرد دل بند دگر / رشته جان زاهد موی تو پیوندی دگر
زلف تو یا رب چه زنجیریست کز سودای آن / هر زمان دیوانه میگردد خردمند دگر

[illegible]

چون نافه بد مشکین دلم از زلف بخم گر | سرخی صد حلقه و هر حلقه ببند دگر
گرید ز خورشید و ماه نباشدش مثل | بر زمین ناید کسی چون تو خردمند دگر
تا سماع قول مطرب داد پندم حکیم | خوش نمی آید که دارم گوش بر پند دگر
محنت سوگندم از می داد و وقت گل رسید | دیگری باید شکستن باز سوگند دگر
دل گرفت از خانقه جامی ره میخانه گیر | تا پی معشوق دیگر رم بگیرد دگر

ایضاً له

ای ترا دامن زگلبرگ بهاری پاکتر | غنچه دارم مردم از شوقت گریبان چاکتر
بود خاک آستانت از صفا رشک پاک | شد زشست و شوی آب چشم اکنون پاکتر
ریختی صد سکه را خون گر تیغت کین هنوز | نیست شوخی از تو در عاشق کشی چالاکتر
تا دل از غمناکی خود شاد دارم بر تو | چندان دارم که باشم هر زمان غمناکتر
نیکوان را نیست پاکی از خون عاشق بخش | گر تو از کشتن چه باک ای از همه بی باکتر
شویم از آب مژه ساعتی به تن سینه چاک | چون شود از خون پاکم تن از آن پاکتر
جستی بیرون زان که بر پای توسن هر گشت | شد جهانی بر سر ره خاک و جامی خاکتر

ایضاً له

هر دمی رفته است از هر طرف سپاه دگر | ز ظلم چشم تو هر گوشه داد خواه دگر
کار دوم گر ز دست ملکت تن فریاد | که نیست جز تو درین ملک پادشاه دگر
بود جان و هیم ز غم غیر خار نومیدی | نروید از گل ما بید لاله گیاه دگر
کسی که بر سر راه تو منتظر باشیم | مکن بر غم خدا را کند ز سر راه دگر
اگر چنین زند از شعله سینه آتش آه | جهان بسوزد اگر بر کشیم آه دگر

حدیث شوق نهان بر تو چون کنم روشن | که جز خدای ندارم بر تو گواه دگر
مکش به تیغ تغافل کشته جامی را | چو سود از آن که شود کشته بیگناه دگر

ایضاً له

ای ترا از گل سیراب تنی نازکتر | بر تن از برگ سمن پیرهنی نازکتر
جسته بر جمع بدن راست بدین لطف قبا | جسته در هیچ قبا زین بدنی نازکتر
دیده ام تازه نهالان که برآمد ز چمن | نیست کس لیک ز نو سیب ذقنی نازکتر
ناگشاده غنچه ای لبت بگذر سوی چمن | نایی نازک و از لب دهنی نازکتر
هر شهیدی که به شمشیر تو خود داشته ام | گر نشد ز هرش کفنی نازکتر
شمه از دست کمان ای دل و جام پیرت | که ندیدم ز تو ناوک فکنی نازکتر
نازکی بخت وصف کند جامی و بس | زانکه بخشش نتوان زین سخنی نازکتر

ایضاً له

ای ز وصف لب و لب رده ها شیرین تر | خنده شیرین و سخن گفتن از آن شیرین تر
نبود مثل تو لاف سخن طوطی را | گر چه هست از همه شیرین سخنان شیرین تر
بود دل تنگ لبت همچو شکر شیرین نیست | لیک در دیده خونابه زنخدان شیرین تر
کلک تصویر اگر خود زدلی قند بود | صورتی از تو کشیدن نتوان شیرین تر
شکر گر در نظر تا بنهدم شیرین هست | هست از قد تو این سرو روان شیرین تر
کام دل گر چه شد از شور غم عشق تو تلخ | جان شیرین منی بلکه ز جان شیرین تر
جامی از وصف لبت گر بکشید و تلخ | نکته نتوان زبانش به از آن شیرین تر

درد دل [illegible] است هجوم [illegible] | تا با رقیب همدم و از من جدا است یار

یکجا نکرد با من پیمان و [illegible] | با من درین مقام ندانم چرا است یار

چون تیره شد ز ظلمت هجران تنم چو دود | گر چه صبح دولت اهل صفا است یار

گفتم تو وعده راست [illegible] | [illegible] نشد آنکه بخندد [illegible] یار

جای تو [illegible] وصل از یار [illegible] | گر عاشقی [illegible] فرا است یار

ایضاً له

[illegible] که بعد از [illegible] دور از | [illegible] دیده [illegible] دیده [illegible]

[illegible] برهم زنم [illegible] تو [illegible] خوشست | گر ترا [illegible] بود با [illegible] فراز

تا شد از عشق تو [illegible] کام روشن | همچو شمع منزل [illegible] بجز سوز و گداز

با وجود خم ابروی تو ام میخوانند | زاهد بجز از عشق [illegible] محراب نماز

نیست در شرع وفا [illegible] نازی تو | گر نهم روی ادب [illegible] تو بر خاک نیاز

ای [illegible] چند [illegible] الف قامت تو | هر که ادراک حقیقت کند از حرف مجاز

جای از شوق [illegible] تو نوایی که زند | بد عشاق ره راست بود سوی حجاز

ایضاً له

خواهان کمند [illegible] سرو [illegible] افراز | [illegible] سرو [illegible] ناز [illegible]

[illegible] شوخ [illegible] من | کنند صد [illegible] رنجش از هر یکی ناز

ز غم [illegible] مسوز این همه نیست | گر از آتش شمع را گویند [illegible] گداز

رقیب کشته شد الحمد لله | خوش است الحمد [illegible] اعجاز

[illegible] صبح [illegible] | [illegible] ساز

ایضاً له

خوشا گل که [illegible] از [illegible] چمن بر سر | بساط سبزه [illegible] بر سر

[illegible] بالین سر نهاد [illegible] | [illegible] بهار [illegible] سرو و چمن بر سر

[illegible] شاخ [illegible] آمد | گردد [illegible] شعله آتش میان انجمن بر سر

[illegible] چمن غنچه | کشیده دست شاخ گل [illegible] خویشتن بر سر

بنفشه سر فکنده ست و [illegible] بر طرف [illegible] | [illegible] شمشیر زن بر سر

درخت گل [illegible] | نهاده [illegible] لعل [illegible] عدن بر سر

[illegible] مرغان [illegible] بستان | [illegible] آمده ست از [illegible] بر سر

ایضاً له

ای [illegible] سرو تو از سنبل مشکین بر سر | [illegible] دل و دین بر سر

[illegible] سنبل [illegible] شاخ ریاحین [illegible] | آمده کاکلت از شاخ ریاحین بر سر

[illegible] | [illegible] چشم جهان بین بر سر

[illegible] سخن و شمایل [illegible] | تخت [illegible] بر سر

هر شب [illegible] شعله [illegible] بالین و بود | [illegible] بالین بر سر

[illegible] | [illegible] بر سر

جای این نظم بخوان [illegible] | [illegible] بر سر

ایضاً له

[illegible] جهان [illegible] است یار | [illegible] جهان [illegible] است یار

بر [illegible] | خورشید [illegible] است یار

بو بر کشت و مرغ جان پرویز | بیام قصر شیرین کرد پرواز
جدا شد از تو جای و نیا بیند | گذشته بر نیاید بر گرد آواز

ایضاً له

ازین خوان برگ زردان ریزان شد ای ... | باد کن از برگ ریز چو می در جام ریز
شد ز داغ خون فرش میا رنگ ... | زابر پرویز تا گرد و بر سر زر سیم ریز
باغ شد ل زرد اکنون هم فرش چمن ... | میکشند آهنگ یکبار از باغ او برگ ریز
سبزه موقوف بهار آید برگ گل ... | خشک تا باغ دارند انتظار رستخیز
هر گل راحت که گلشن داد ... | می بهند در دامنشان امروز صد خار ستیز
سرد باد از دور سینه گلها ... | باد خم سروران کوره باد این رزوی
رو و هوا باد کار و فا ز به ابدال آن | همچو جای صد گل میبی بر ون از طبع تیز

ایضاً له

خلقت فتنه است و دلها فتنه انگیز | دلم زان فتنه خون و دیده خون ریز
ولی او بجه زلفت بر مو ی | گرا باشد چنین زلف دلا و یز
ز شکل قامت شد گشته قلبی | مرا اگر میل قتل ماست بر خیز
تو خوشی و بود و وافت جسم | رود و د اجشتا فان بپرهیز
خوشم با محنت عشق تو آری | بود رنج محبت راحت آمیز
زلالای ما تیز یزی که خون خورد | نباید کرد در رویت نظر تیز

چو مولا نا نیست جای مست خفتن
تو بار خار رخسان نمی ریز

ایضاً له

بر مژه تنها بدل تنگ میدار | برین چشم میان دل و جان جنگ میدار
وقت غم و دور دست دل ای یار عشرت | ره جانب تن عکلده تنگ میدار
سحی دل خونش بکوی پیش رقیبان | در حلقه مرغان حرم سنگ میدار
بر عارض چون نسیم مینزا خط مشکین | بر آینه صاف دلان زنگ میدار
هر چند بتا خون نبود با تو در رنج | جنگ تو ام از جنگ خود این جنگ میدار
من خسته ام از تاب و هنوز ... | در کوی و دگر چیزی کاکر تنگ میدار
جای بعد سش شکر تر اراست آهنگ | این نغمه شوق ز آهنگ میدار

ایضاً له

دلا رفیقه چو میان دل خود بگریز | تو مرغ زیرکی ای دام دیو و دد بگریز
قبول صحبت نیکان اگر نه یار ی | بکی بکوش و ز صحبت آن بد بگریز
پی پست ز اندوه عشق ای پسر تا اینجا | گرد گرداب بکن از کشت و کو ی حد بگریز
گریختی ز حسد تا یکی ز اهل صفا | اگر صفای دلی داری از حسد بگریز
بده براحت فانی حیات باقی را | محنت دو سه روز از غم ابد بگریز
دو منت ما صبیبی و در قبول و ز رد | ز ره قبول کن اقبال کوی ز رد بگریز
خبر باید بر سنگ و بد تو بی جای | خلاصی از غم بی باید ز خود بگریز

ایضاً له

بی مهر ازرهت تر میکنیم | ز خیل عشق تو تیلهای سینه تر
ز دست عشق تو داد ازو خوام | کرد او سر داغ عشقت داغ تر

کمر بستی موحی ما را که نه کار | خو گشتن بی تو اول لیک نه نیز
گذشتی دل بصد ناز و کرشمه | نکردی سوی مشتاقان نگه نیز
کمر بستی به هلاک عاشقان مست | فدا را بر شکن طرف کله نیز
چه خوش آباد شد کوی خرابات | فدایش باد مسجد خانقه نیز
قدم کی می نهی بر چشم جامی | که کم میداریش از خاک ره نیز

ایضاً له

پیر شدیم و بدل داغ جوانان هنوز | مانده تن از کار و جان طالب جانان هنوز
پسته و بندان کشد از خنده دندان تو | کام طلب از لب تنگ دهانان هنوز
تن شده چون موی و موی گشته سفید و دلم | موبه کنان از غم موی میانان هنوز
مرده صد ساله را زنده کند جان دهد | [illegible] دهان مرده برسامان هنوز
خاک توام دست منه که سر کلابت رسد | گرد تو نایافته با دعانان هنوز
لب بگشا بسته ام خنجر و شن اما خوشا | شکر ریزش منه تیزبانان هنوز
جامی اگر چه نماند نظم ترا رونقی | نخره قطع تو اند نحر بیانان هنوز

ایضاً له

رفتی و من ملازم این منزلم هنوز | زآب مژه چو بلوی تو پا در گلم هنوز
راندی تو برق محمل خود گرم و من چو گرد | در گریه و فغان زپی محملم هنوز
بگسست همچون زمام سررشته حیات | دست از دوال محمل تو نگسلم هنوز
ای کشته دل بتیغ جفای تو دوم | با من دو دل مباش که من یکدلم هنوز
ما مرغ نیم بسملم از شوق تیغ تو | تو تیغ ناکشیده و بسملم هنوز

فرسوده جسم خرقه مجنون زیر خاک و من | پستر ز قامت پاره قاتلم هنوز
جامی نهاده چشم نیاز قرار کوی تو | یعنی بشکل توام مایلم هنوز

ایضاً له

آمد بهار و کار رخ من از سر نشد هنوز | خندید باغ و چشم من از گریه تر هنوز
شاخ شکوفه از خطر دل برست لیک | باشد ز تاب پرورشش صد خطر هنوز
آمد و رفت گل بسر آباد و تا | چون آن نهال تازه نیامد به بر هنوز
از سرو گل چو سود فغان گفتم که من | زان سرو گلعذار ندارم خبر هنوز
بابا و بوی گل که چو آن نو رسیده گل | دامن کشان نکرده ببستان گذر هنوز
گشته نظر بیاد وی نرگس که غایب است | چشم و چراغ مردم صاحب نظر هنوز
فلکی ببیش خنده زنان در چمن که گل | جامی دولاله خرقه خون تا جگر هنوز

ایضاً له

دیده جز خاک درت خواب نه بیند هرگز | تشنه در وادی جز آب نه بیند هرگز
چشم قلاب تو بدر کشش خاطر ما | جز خم زلف تو قلاب نه بیند هرگز
هر رهی از دل پیشکاری تو مشتاق تر است | بیشتری از جهت احباب نه بیند هرگز
هر که در کوی تو بنهد سر بر خار رهند | راحت از بستر سنجاب نه بیند هرگز
دود من گر شب از پنهان نرود ز روزن | خانه ام پرتو مهتاب نه بیند هرگز
نور طاعت که دل از سجده ابروی تو دید | عابد نحو محراب نه بیند هرگز

جامی از شوق تو هر چند که در دو زینت
خرقه جز بستن می ناب نه بیند هرگز

[illegible]

اصفهانک

یاد باد آنکه ز من یاد نکردی هرگز | دل ما شاد و مرا شاد نکردی هرگز
کردم آباد به صد خون جگر خانهٔ چشم | جا درین منزل آباد نکردی هرگز
[illegible] ای سیم بر از خانهٔ [illegible] | با تو خود کوشش [illegible] نکردی هرگز
[illegible] از سبب خود [illegible] | فکر جان کندن فرهاد نکردی هرگز
یافتی بر سر ما منصب شاهی لیکن | [illegible] نکردی هرگز
[illegible] | [illegible] نکردی هرگز
[illegible] آزادی | [illegible] نکردی هرگز

اصفهانک

رفت عقل و هوش [illegible] | کاروان چون شد روان [illegible]
[illegible] | چون [illegible] دانه [illegible]
از دلم شوق [illegible] دولت [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] آید پیش
[illegible] | [illegible] پر و بال [illegible]
[illegible] | ای [illegible] فریاد [illegible]

بر درش حرفی نوشتم بر کمال شوق دال
گر بود در خانه کس جای همین یک حرف بس

اصفهانک

چند شد نرگس بیا [illegible] | چند [illegible] دیدن روی تو بس

[illegible]

اصفهانک

عید [illegible] | [illegible] عید [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

اصفهانک

[illegible] همه بس | [illegible] بس
[illegible] | دل [illegible] جان [illegible] بس
[illegible] | و ما توفیق [illegible] بس
[illegible] | فروغ مجلس [illegible] بس
[illegible] دولت شاهنشهی [illegible] | فراغ از دولت شاهنشهم بس
[illegible] | [illegible] بس
[illegible] | [illegible] دست [illegible] بس

اصفهانک

گر [illegible] فگند کس | [illegible] فگند کس
[illegible] | آن لحظه [illegible]
هر روز جدا از تو [illegible] | [illegible] جدایی فگند کس
[illegible] بلا چون تو بلایی | [illegible] آشوب و بلایی فگند کس

[illegible]

[illegible]

چون ما چند تو بر در من کی عالم ساید	از سنبل تر غالیه سایی چکند کس
بوسش ادیر پایی و خود چون تو آن کرد	گر حرمتم از دل بر پای چکند کس

جامی اگر آن شوخ نهد پا به در وصل
زان خوان کرم غیر گدایی چکند کس

ایضاً

ای باد صبح آن گل سیراب را برس	وان ماه شب فروز جهانتاب را برس
ز ما که گرده ایم چو دریا ز گریه غرق	آن دُر ناب که گوهر نایاب را برس
گو تشنه کم حدیث ز دندان ناب شد	یار دروغ وعده قلاب را برس
وجهانب ما ز رفتن از دیده برفت	آن نور بخش دیده احباب را برس
در راه بین بکو که نان پیش ابروش	آن بت پرست گوشه محراب را برس
دل گرشم رسید ز نوشین لبش بکو	از حال طوطی آن شکر ناب را برس
جامی بخواب دید که در کنار اوست	تعبیر خواب عاشق بی خواب را برس

ایضاً

جام لعلش کم از باده گلرنگ مپرس	نالهٔ من شنو از زمزمهٔ چنگ مپرس
جلوه شاهد گل چین کم از جمله ناز	موقف ناله مرغان شب آهنگ مپرس
نام من خانه شکست بجایی که منم	قصه نام نکو قاعده ننگ مپرس
نکته دوستان ترا کام دل اندر غیبت	سر این نکته بجز زان دهن تنگ مپرس
عاشقی کام طلب از غم و درد مگو	مطرب بزم نشینی ز ره چنگ مپرس
باد پیمانه شنو اندر ره عشق سپرد	قطع این بادیه از بارگی لنگ مپرس

حکایت حکیم سنائی که در وقت وفات این بیت خواند
بازگشتم از سخن زانکه در سخن
معنی نبود در سخن معنی سخن

[illegible]

جامی امید وصول حرم ار هست ترا	راه پیما و قدم بر زن و فرسنگ مپرس

ایضاً

قلاش عشق آمده ام بی ای وقت آن قلاش	کز باده شد بی دین و دل در عشق آن قلاش
طوبی ز قدر او خجل مانده صنوبر پا بگل	سروی بغایت معتدل بالا خوش رفتار خوش
بستد دل جام و سبو بیت لب میگون او	جمع او شان جان همه چو جهان دل ان درد
از لب بزم عاشقان آمد حدیثی در میان	ساقی ز نیکو اد جان مطرب نیکو کرد خوش
می چیم از زلف دوتا بر طرف دوش خال را	افتاد از چین دو خم جنبش بزیر آتش
خوش اگر فراتم را حشم بو یپه	دو ما کی داد از کرم بخشد بسر روغ و خوش

جامی صلای باده ده گر محرم کوی باده ای
در سر سبو باده نه تا خدا از پی دستار وفش

ایضاً

تنها زکی میروی ای سرو قبا پوش	دردا که تو می آیی و من میروم از هوش
من لذت دیدار چه دانم که بصورت	از دور نبینم که غم آشفته و مدهوش
هر چند بود سبقی از خاطر تنگم	بیش ای که چون جان گذشتت نکند او [illegible]
در گوش تو یک نکته ز رخت سپید	گفتن نتواند کز آن خال بناگوش
گویم سخنی با تو اگر خنده کنی و	بر طبع لطیف تو همین لحظه فراموش
خواهی که خدا در دو جهان با تو بدارد	زنهار تو در پاسی دل خسته دلان کوش

جامی رخ ز آبات غرض باده عشق است
خواهی سبو در کش و خواهی ز قدح نوش

مناجات در انتقال از ... خود مطالعه کنند کمال

[illegible]

ایضاً له

فغان ز املی اینجوان بادم و کوشش | کرجامه شیخ نزاش امدند و شیخ فردوش
شوند بر دو منه وری جریدنا دایی | تهی بروی وجود فانی از تغییرست و خموش
ز بربرون وی از ملعه بدایت نور | ز درزدرون وی از شعله محبت جوش
کسی که در سخنا اید هوس کند سامع | که گاه شش اربن بنیان زود شنود کاش
و کر خموش شود حاصل مراقبه اش | زیاد بر سر خود و خیز درد کردن و کوشش
نگاه دار صفا یاندام جامی را | زشرزرق ریا پیشگان ازرق پوش
بکرش بهوش زنسیان ازو حرم میکده | هدای نور چستان و بانگ نوشانوش

ایضاً له

بیاد ای لعل رخشان زربنا کوشش | سهیل و ماه را کردی هم اغوشش
در اشکم شد از عکس لبت لعل | منش در دیده جا کردم تو در کوشش
ترا از هر طرف در کوشش لعلیست | چنان لعلی که از جانان برد هوشش
مرا در هر مژه لعلیست از ما | ز مرجان خولی که در دل میرسد جوشش
ز لعلت کر کنم دریوزه کامی | ملوث لعل را گیری در اغوشش
چه بودی کو نکن لعل تو دیدی | که کردی لعل شیرین را فراموشش
ز لعلش چون مداری رنگ جامی | ز خون دل شراب لعل می نوشش

ایضاً له

ان قبای شلکون چیند درسیمین برش | همچو شاخ گل که باشد حلقه غنچه فرش
در کبودی فلک چون او می‌ پیدا اشند | کین چنین باشد لباس سماوی در خورش

جان فداییست ما دای و دربان وی با جنخ | تا رخ بر کرد و خود و سایم بر خاک درش
یار خشن و بیم عشق و دین و دل برباد شد | وای جان ما اگر چینیم باز و نکرش
سوختم شیهای بی جون شمع پیش او و لی | هیچکس سوز درون من نبا مد باورش
عاشق ثابت قدم انکس بود کز پی دو | رو نکرداند اکر شمشیر بارد بر سرش
سوخت جامی آتش هجر و نیاید باب | همچنان بوی وفا می اید از خاکسترش

ایضاً له

ان سر کرد که جان رفت مرا از رشکش | هست ماهی که بیاورد من کیس فرش
تا نخیزی کر کنون فاجسته از جیبد ما | کی بود طاقت تیغ زه و بازشکنش
کرچه از روش او میرودم صبر و شکیب | هرگاه رفت جدا بسلامت سرش
بر ای یادمیدان سویش بردم را | کرجدا و رسیده است بکار کرتش
ما نخواسته کل عشق عاشق در باغ | عاریت کاش توانم ستدن ناک و
چون بمیرم سر راه و دم و فن کنید | کر تو اید سر خاک من افتد کذرش
که جان زار زغمهای جدایی جامی | که نبد بهست کی سر کز اوان زار ترش

ایضاً له

کرد روشن جام کر رو صبح ازل بر کارش | سرخ بجد رخذ این دایره نکا رشش
سرها و در سینا نکر از و خست قدر | سایه بر بام فلک کی فکند دیوارش
جنت و و من مخمور خواین دل کمن | وای من کر بتا نند برد خارش
بنده بر هنا م کرد و اطوار سلوک | کار ها فت کث دارکه زنامش
فیر جستان طلب هر چه کند با د و رد | سراین نکته مذ ر بسته بکی الکارش

گسل بکینه ز صحبت عیسی نفسان / غنیمت اینچنین عزیز نیست غنیمت دارش
بطبع گویای من آن طوطی شکر شکنست / که زخونابه دل لعل بود منقار رنگینش
جای اشعار دولاور تو تخمیست مرحم / بود آن چین ادا لطف معانی بارش

همره قافله هند روان کن کو رسید
شرف مهر قبول از ملک التجارش

ایضاً له

منی چه دل چو خوابم داد جان تا دیدار بیتش / مدد کن ای اجل تا از پیرم زیر دیوارش
زدید در دولتش جا کردم و دل در دو زلفش / هنوز این بیم تو هم که بیند چشم اغیارش
چه قدر ستان کنعانی است که خوابم دیده ور / کنم جا که ره اشاعت کنم چشم لطف رفتارش
نه دل دارم نه برستا کنون تر دین مسلمانی / کرا اید که قران سنگدل باشد بروکارش
شده گلی چون زخش اما توان بوا سیر دو / که با بد روزی آن دولت که شو بدکرد کنارش
تو و کلار فردای با خیال ماه و پرکو / کرانش دمی صد کار ادی بخشد خس و خارش
چو مرغان خزان وعده زمان نیست ادکی قاتل / که آن غنچه خندان گر باز آرد گلستان رنگش

ایضاً له

کسی که قند نظر زنگ کل آن سرو قبا پوشش / زسینه چون دل قانت دارد از جان بود خوشش
بلای جان من شد یاد و آن جو قد بلند اندام / دیبا ام جاده کز خالکم تعلیم فراموشش
رود و آن لب سرزیر میز شد گو / اگر دو سبزه نو رسته کرد چشمه نوشش
خیال شی از دیده های وردل مسکنم شبها / نخواهم مرد تا دیده افشتن در اغوشش
فرو شد اردی پیرم که من در گوشه تنها / همی سوزیم سوداغ [illegible] و او کار دادر گوشش

غزالی کر در کویش هم پهلو بدیوارش / برقبا ناسیر دل خوش نشسته دو دوشش
نمودی بیخ کمن از سرو و شوق جامی را / همه بلبل ملوه کل و به مستوان کرده فراموشش

ایضاً له

آن نو گل ربیع کز باشد ارد باغ ما فراغش / از دیده رفت لیکن در سینه ماند داغش
سروی بتازگی بود از باغ لطف رسته / از سیل قد موج گند از حریم باغش
خرم گلی بستان شگفت جد عمر را / نادیده سیر بلبل تاراج کرد زاغش
از روزگار این شاه دوران زمانه دار بیعت / مشکل که هیچ خطری مشکین کند دماغش
راز کم شده خدام با من نشان نگوهم / جایی نرفت کز کس کردن توان سراغش
دلدار و بردن شدی باشد از ثبت غم / کز یاد دل نیازید دود شد چراغش
زنبیان کز شعل جانها فا شد زیخ خیالی / کی خواب راحت آید بر بستر فراغش

ایضاً له

دلم کز شوق لبت داد و تربت اجلش / مهر حق تو شد مهر نامه عملش
چه جای طعن لیم درا بمستی از لب تو / بود و بادهء ازین جام سابق ازلش
کدام شیشهء دل از کمند زلف تو رست / که عقل خنده تر زد بر درازی املش
بر سنگ اساس جفا محکم است از آن لبخت / که زیب ز نم چشم عاشقان خللش
خوشا مرقع صوفی که در محبت مردم / کشید بیار ز جیب و حراق از بغلش
اگر چه دور ما در پیش بدل بیا خرام / بسی ابن کربا قدوم مجوی مجال بدلش

بود را به جای از آن چشم اسیران نکند
سرو و برزم غزالان ناخته شد بر سرش

ایضاً له

شیخ خودبین که با پیام بر اندازمش | هست خود زرق و ریا قاعده اسلامش
خرمنش را واقف از آتش سازمش | نه ز زهد و توفیت زاهد نه آرامش
جز قبول دل عاشق نبود کام ولی | میکند رد دل عاشق قبول عامش
دام تزویر بنا دست خدا را بپسند | کرده طایر فرخنده ما در دامش
چند از پرخوابات کرد در مجلس پیش | می برد روح قدس فیض حیات از جامش
گرچه از عامل خود فتوا بام شکست | نام کس هست برون از زرق انعامش
هرگز برحمت او شکر نمود جامی | می شمارد خود از دایره انعامش

ایضاً له

سپیده دم که شد از خانه خرم خاکش | برار دولت شد خاک ره به درگاهش
چو کند جامه زتن جامه خانه را افروخت | فروغ صبح دگر از صفای اندامش
چو برگ گل که بود در کلاله بنشست | بکبر تحفه ز حق بر عذار گلفامش
تنش چو نقره خام و ز نرم چینش بود | گرفته کیسه بکفت به نقره خامش
دراست خم و بروخانه رخشم آرام | چو جای انگه بود بر زناخن آرامش
نگاه سته شد و یکهو نگاه خود از زرتش | شد آن زنخ ذقنی به نسکنه کامش
رقیب گو مکش از زیر جامی بی دل | زغم اسکنان داده یم جامش

ایضاً له

رفت از کف خط مشکین شد و هرمن صبر کیش | سماها ورعنا کاری پرستی خود تقلیدش
فتاده اندرین کنج دل ز زخم و ابروی خونریز | به تیغ غمزه کن ما با میان مرد و تیغش

مشایخ جان فلک بوای من گر خود می ای کی | فرشته از لب سیلابی تا کم ز ای ال سیلمش
منجم حکم فتح الباب اشک ما رقم می شود | روان شد سیل خون از روی جد و هنمای تقویمش
یکم گردو جنابت کر شوند با نیم خود و ملته | بود آن ملته در سنگی قرون از رمانه چمش
ببست مهر سیلها نشست و بر دو اسم اعظم خط | اجازت ده خدا را تا بسوزم نیر تعقیمش
نماند ای پیا گوی عاشقان جای زر کمند ز | ز نمرود سر کرامت انکه از آتش بود چمش

ایضاً له

امروز دیدم گر بوسم خاک را بوسه بوسش | لبی به بوسه تم زمن گردی رسید بر دامنش
کی جدا سوی من چند تو جدا رود دریغ | گوشه چشمی گرا فته تا گمان سوی منش
ابدان کافر بدون شمشیر سینه دلی سوز | ای بسا خون مسلمانان که شد در گردنش
خواستم گویم لباسی از برگ گل بی بایدش | تا نه ترسیدم که از رو دارانش نازک تنش
پیرهن چون قبا پوشید بیهوش افتم | وای من دوری که چشم باد بیرا هنش
ای صبا با او حدیث شد از هم بگوی | آتش سوز درون در دمیدن روشنش
شاید آنجا به وگند ز می جدا را ای قبل | پیر خون جای دیر خاک آن کوی آتش

ایضاً له

شوق گر تا جدا دارانی بو سیند خاک ره | سوی تو من کرای مشکل فته بماندش
من نگه پیم گر خواهم پهلو نشینم | این سپس مرا که چشم و رو و رنگ بکامش
فرسوده قالب من همواره خاک را دا | مرهم زمین که باشد آمدش دست آمش
هر کسی بهر آن خدمر و رسید بخشش | چند گونه نرخ روی از نامه ساحش
در گلستان قول برگ و فا بچوید | گر خون سکها نبر ورد شد تماشش

من از خود چه خواهم آن مه گرفته سرگز / چون پادشاه ظالم پروای دادخواهش
جامی ز کوی هستی بربست رخت کو بی / گر هیچ سو نیابد دیگر فغان و آهش

ایضاً له

سر من کاش بودی خاک راهش / مگر گشتی بلند از گرد راهش
بجان دادن اگر کردیم تقصیر / کنون هستیم از جان عذرخواهش
شبم شد روشن از رویش بدانسان / که روزم تیره از زلف سیاهش
بقتل او هلاک خویش خواهم / رقیبا چون فکندی طرف کلاهش
منه بر زرد رویان دل تهمت عشق / گواهی چشم از سیمای گناهش
منور از زیاد شب ترک آن است / وگرنه چیست خواب ماشکاهش
چو شد گر جامی دعوی عشق / دو چشم خون فشان اینک گواهش

ایضاً له

نامه گر از جانان رسید بی تو ندید جان نمیخواهمش / ورنه جز مرهمهای دل خواهان نمیخواهمش
سینه و حرف کری آید در آن نامه چشم / نقش آن خال و خط و حرف آن نمیخواهمش
مردمان مردم چون دل سواد شب سیه / بر بیاض دیده و من خون روان نمیخواهمش
چون ز دست آن نامه از مرهم پر داغ تنگ / کاغذ خواندن مرهم و داغ نهان نمیخواهمش
هر چه جانان دل من شد بدانم هر ورق / گیر مانی بو سیم از کنیزها نمیخواهمش
میرسد بوی از آن بر کس که خندانی مرا / جای آن دارد اگر زنده کنان نمیخواهمش
دوستان گویند جامی نامه خواندن تا بکی / ورد جان و حرز ایمانست آن نمیخواهمش

ایضاً له

رو چو بند بملک دل عشق تو شد پادشاه / بر سر عقل و خرد زد این سپاه پادشاه
دل گریست که گشت خون از غم پای بوس تو / تا برسد بکام خویش از مژه راه ساختش
طاقت خون ز هجرت جا سواد دیده کن / تا ای صبا بر حرف صبا پاسخش
خواهم اگر ز غم دمی بی تو عشرت و طرب / باد تو بکند ز دیدها باد آه ساختش
چون نصیب حال تو از لی بکند سر نهم / کشتنم اگر بسر زنی ای فرحا پاسخش
از چه سیم اگر دم رفعت تا من آن ذقن / من که جان ز بن کشم رشته کام ساختش
بر سر جامی از دل تیغ و شمردیش بکند / تیغ اگر بزن بگردن تا عذر کنیا ساختش

ایضاً له

دل من که گریبان مبتلا غمش / از آن شوخ در صد بلا غمش
دل از وی بکند دستش شگفت / گر بکشد همه در بلا غمش
رقیبانم از وی جدا ساختند / فدا گر نشد جدا غمش
شب تیره بر کس نگیرد و من / از آن غم که فردا کی غمش
خوشش آن به که بکند خوش دیدم / بیا شب اگر ساکها غمش
بر هر چند پایم بیخ آیا بود / که روزی بر آن پشت با غمش
از آن گشته بیکار جامی خوشش / که تا بود عشق آشنا غمش

ایضاً له

تا کی کشم ز جور مه ما ز تخت خویش / خوم کی که برد لیلیا ز رخت خویش
بر فرق کرد درد بیاک درد دست خویشتم / جمشید و تاج او و سلیمان و تخت خویش

از خدنگ غمزه چون سوز او فگار سینه‌ایم
تا دهیم یکدم برون درد دل پیکان خویش
کار جامی خوش شد از بانت دمی سوی عالمی
ورنه انگار او و امثال او کار خویش

ایضاً له

زانجهان گم کرده‌ام سررشته تدبیر خویش
کاکلش مویی بخشم از زلف چون زنجیر خویش
دوش بر خیست لعلت گویا اعجاز مسیحت
شیره جان نهال شیرین دایه تا شیر خویش
نقشبند چین کرد در تماشا صورت بی‌تحاشت
جنبش وحدت بر زمین زد نقش بر تصویر خویش
تیزتر آمد بر دلم من هم گشته منتظر
مانده‌ام باشد کرای از فغان تیر خویش
همدم یاران تو خویش در عشرت آباد وصال
ماند من تنها درین غمخانه دلگیر خویش
خواستم طرزی بگویم عذر تقصیر و تا
هجران ز فرزند مانده‌ام پیش تو از تقصیر خویش
سینه و جانی پر شد همچو غلامان بر درت
رحمی ای شاه جوانان بر غلام پیر خویش

ایضاً له

من و خیال تو شب و کنج خانه خویش
سرود بیخودی و داد عاشقانه خویش
بخون همی غلطم از ناله‌های خونابه شب
کسی نکرده چو من رقص بر ترانه خویش
خیال خال تو بردم من ضعیف چنانکه
چنانکه دانه کشد مور سوی خانه خویش
ز غمزه‌ات دل من دور دار عارض و خال
به نیک فال مکن صید مرغ آب و دانه خویش
مکن بنا عذر محبت [illegible] ای واعظ
من و فسون محبت تو و فسانه خویش
خوشم بشعله این آه آتشین همه شب
مرا چو شمع سر است و زبانه خویش

بر آستانه تو کار شد سر جامی
قدم چه میکشی از کار آستانه خویش

گل جنبیت از ستاخ در فشان گرامی است
آتش چنان زد رشک تو در برق خویش
داریم یار سینه و جان خنک ما
در برگرفته سنگ دندانی بخت خویش
تشریف خرقه زاهد بکلفت داد و حید
رسوای عشق و بیرهن بخت خویش
بنمای لب که صاحب تسبیح و طیلسان
در دور مل و باده شد رفته بخت خویش
جامی بشهر عشق مشهور شهر شد ما
ما آزموده‌ایم درین شهر بخت خویش

ایضاً له

مدار آینه را در صفا برابر خویش
بدست شانه مده طره معنبر خویش
بزرده‌ام بی لعل دست لب تو
کنم بکام دل از خون دیده ساغر خویش
رقیب گفت ترا به که شناخته‌ام
نمود عاقبت آن ناشناخت گوهر خویش
بی پابوسش خدمت بجای خدمت ما
ز پستان مذلت نهاده‌ام سر خویش
گران پری که ذی المثل [illegible] قدسی
فرشته فرش کند زیر پای او پر خویش
چو مست یار شد واعظ چه [illegible]
ازان چه سود که بازد ز سر منبر خویش
هجوم عشق تو دیوانه ساخت جامی را
شکسته کلک بر آتش نهاد دفتر خویش

ایضاً له

مرادم امروز با دیده بیدار خویش
تا خلیل دیگران نجاستم و دیدار خویش
تا یکی [illegible]
روی خوبان ادوم در گوشه ادبار خویش
دیدنت دشوار [illegible]
چون نگیرم پیش که گویم قصه دشوار خویش
بزم وصالت [illegible]
بوینا یکبار [illegible] دیوار تو
ای روشن عاشقان [illegible]
تا یکم سوز دل [illegible] خویش

ایضا له

چشم فرو بندم چراغ از علم او خویش
بزم مرا ده فروغ از رخ چون ماه خویش

بلد بی از حد گذشت تیغ سیاست بکش
درد سر عاشقان ده و دور کن از راه خویش

سرکه بیم دهانت چشم تنگ دیده بود
سیل کشم دیده‌اش از الف آه خویش

شیخ سحرخیز هانت ذوق شراب صبوح
یافت دعای قدح ورد سحرگاه خویش

اگر قدت در چمن رفت ما نخل بلند
سرو خجالت کشید از قد کوتاه خویش

دل زنکو ورت مرتبه قرب یافت
بنده در خدمت شود خاصگی شاه خویش

روی بگردان تو در زشت جای زمین دار
دور از این خاک در روی کمر خواه خویش

ایضا له

کشتی مرا ز هجر رخ جانفزای خویش
ای ناخدای ترس بترس از خدای خویش

زاهد که جا بگوشه محراب میکند
گر بیند ابروی تو نماند بجای خویش

صیقت بر زمین گذاشت تو فرش کن
از پرده‌های دیده من زیر پای خویش

کوته قبا و رشته عمرم جدای را
یکبار سر بخش از زلف دوتای خویش

دور از رخ تو ماند دل بی سرود خش
بلبل چو گل ندید فتاد از نوای خویش

از خویش و آشنا همه بیگانه گشته‌ام
تا دیده‌ام چگان ترا آشنای خویش

تو پادشاه حسنی و جامی گدای تو
ای پادشاه مرحمتی بر گدای خویش

ایضا

چون بگذاری خود پرستی راه آمد جام از کوی تو
کی کسی بارم نمیدادی او دل سوی خویش

آب جو یم تا ز خاکپای تماشای سرو ناز
کس نه بیند در همه عالم با تابه روی خویش

با تو وصل ما همین باشد که از تیغ جفا
خون ما ریزی و آمیزی بخاکستر کوی خویش

چون بشکل ابروت پشت استخوان بیعلوم
کرده‌ام پیوسته دل را جای در پهلوی خویش

تا رخت را از صفا آینه میداند فلک
میکنی ادادم مرا آئینه زانوی خویش

گر نه چون موی میانت باشد اندر نظر
بگسلانم رشته جان از تن چون موی خویش

قتل جامی غمزه را فرما بدست خود مکش
زحمت او دور دار از ساعد بازوی خویش

ایضا له

جای ریح در سنگ پری خانه چین ماست
با روی چون ماه همه سوی زمین ماست

با جان و دل بکین ای جان و جان هیچ
دل بردی و جان نیز بکین و دل و دین ماست

ای سوخته صد ره دلم از داغ جدایی
با عاشق دلسوخته خود به ازین باش

پیوسته چنان خوش منشو و ملال دمی هم
گر بر سر مهر ای و گهی بر سر کین باش

چون من تو شدم بس که دل نقش تو بستم
دور ای تو جدا ساز من و خود قرین باش

باهم و همین عاشق دل لذت دیدار
زاهد به تو پرورده در خلد برین باش

جامی قدم از تخت جم و مسند جمشید
برتر نه و در کوی بتان خاک نشین باش

ایضا له

دلا ملازم رندان دردکش میباش
نهد به میرسید از صاف و درد خوش میباش

کمین تعلق خاطر فتنه صنعت و سر
جریده وار همی زی و بی‌وه خوش میباش

خوار سیاه عذار ای نگار کج کلاه همه
نوای ادیب تو در بند ریش و فش میباش

اوکون در نظر من بکی شد ای مولا چه
تو در شمار ده و چار و پنج و شش میباش

جدا ز سقف صورت اهل معنی را
چو جان در رده بود کوتن ارجشن مباش

ز جام ای شیخ عرق بحر حیات | تو ماند خشک بیان زلب ابطحی پی آب
غلامی از خود و از خلق باید بت جای | ز جام پیر خرابات جرعه کش می باش

ایضاً له

بیوفا یارا ببین پر حم و بیکین دل بیاش | دردمندان توهم از حال ما غافل مباش
دفتر خنده حال ما بر مجلس سوز | آفتاب بی زوال شمع سر محفل مباش
پای بر جا بچو سروم از هوای قد تو | سر زمان چون شاخ گل سوی دگر مایل
دانه خال توام بر روی گندم گون سرا | گو مرا از خرمن هستی جوی حاصل مباش
پا بدامان چون نخل لیلی رخی بر دوش | شیخ مجنون کی توان کاندر پی محمل
چند در دنی بر دریا دم اقامت آرزو | ای اهل سرعت مکن دی عمر مستعجل
بی سر جان و دل بر جای از عشق بتان | بیش ازین حیران مشو در نقش آب و گل مباش

ایضاً له

ای گره در بکار من از اهل عشق بعض | جان در تنم ز شوق تو کالطیر فی القفص
پس گشت زیست قصه خوانان و ران میان | تو یوسفی و قصه تو احسن القصص
گر حاجب خصوص بدید نی لب ترا | در حکمی بهیچ نوشتی سزا ربعض
لی سبقت است کشف عبادات با حکمت | کس را نخست بر در تو از ومطلق خص
سنگی فوعوم رخصت ببوس کرد نست | یا حاجب الخوف ایاک والرخص
کم جام غصه گر زلعت بیی فوزم | ندمت کم تجرعنی بجزه الغصص

تیغ تو بد قتل کسان نص قاطع است
جاری چگونه می‌گشد از مقتضای نص

ایضاله

دولت نیست که با هم دمی خلوت خاص | بر رستان ز ارادت بهم سرا فلاص
دعای مردم خود میکنم مکر بایم | زدوده ای تو و نزد و کمی رقیب خلاص
ترا ز قتل اسیر کمند خویش چه بیم | نگاه بشته بدار در تهصید خوف قصاص
زبست و جوی تو در خون نشسته مردم چشم | ندارند ره وی که خطوط تمیز دخواص
صفای مشرب رندان نزاید زاهد معجب | علوم را دو تمتع ز ذوق وحال خواص
یافت صنوت صوفی بجلد صاحب زرق | نشد بصنعت قلاب زر نابت خالص
ز شوق ماه رخش از دیس نکمن حالی | گزین سرو و سنو و زمزو برگل رقاص

ایضاً له

ساقی بده ز خم صفا بکدو جام خاص | ما ما لم از کدورت خود بکدو دم خلاص
باشد ببدر لطف بخن و بخن لطیف | از گفتهای عام بگو گفتهای خاص
بر خصم خود بیشه مکش تیغ انتقام | گر بیش خشن عفو به از ذوق قصاص
لطف حلیم دوست دوا خاص خویش خواه | ورنی جه حد مرا که زنم لاف اختصاص
طی کن بگام صبر و توکل طریق فقر | خورا صرا بن معامله شد قدوه خواص
برگوش شیخ خود مستان نوکر باز | لیس لکم ان بموح فی اذنه الرصاص
جای بتیغ علقه آن زلف دل ببند | ادّلا علاص منه کالی ولا مناص

ایضاً له

کی کنم ناکان کو سرو رخ لعلت داغ خوش | لعل تو مقصود ماله ابنت و دوست بالغرض
بیشه مردن اگر افتد فرخ چون صید تو | بلکه چکیدن صید بد تر زتا جان درعوض

[illegible]

خبر ز خود ای تمکین جانان جان من / جان من نشنیده لا فراق فی الوسط
گر نبودم سید سخنت ای محمل نشین / در ره وا بی بکمند دست تو از شکن من بشنو
خواست جامی خواند الحمدی بران عارض و خد / چون نگشت ای ز رسم انشا فنا دست غلط

ایضاً له

گم کرده‌ایم راه برون شد ازین رباط / ای رهنمای گمشدگان اهدنا الصراط
صد دام در رهست بهر گام خلق را / خوش وقت رهروی که نهد پا به احتیاط
چون در نشاید از در صدق و صفا کسی / در روی خلق بسته به ابواب اختلاط
کی خواهد سر کشد فلک از تیغ قدر / گر بگذرد ز دایره امکان انحطاط
مقصود ما خلاصی خود باشد از آن / گر دست برد خصم شود حایل این بساط
دایی چو غنچه‌ها دهان خنده آورد / یعنی که جای خنده بود در جهان نشاط
باشد مقام عزت و دهشت بساط قرب / جامی برین بساط منه پای انبساط

ایضاً له

بر آب پیکر شده نقش ریحان فقط / بس ظرفه کاتبی که نویسد بر آب خط
در خط شد افتاب برون تو تا کشید / از مشک گرد دایره آفتاب خط
باشد دهان تنگ تو از هیچ نقطه / و آن لب که گرد نقطه لعل مذاب خط
سینه کنم چو غیر تو بنهد به سینه نقش / آری کشند بر ورق ناصواب خط
چون تو سها شمرده‌ای از خراش تیغ / کی کشیده‌ام بی ضبط حساب خط
از دل نبرد حرف محبت وعده‌های وصل / بشسته شد ز لوح نسیم سراب خط
جامی پیاده آن لب و خط خون دیده ریخت / ای دم که راه بر لب جام شراب خط

[illegible]

ایضاً له

تا مریض شوق عشق تست بگذر زین مرض / چون به دست تست جان من علاج این مرض
گشته‌ام اسیری ما نشان تیر چشمت / زین تکن الیه جیدارم که من باشم غرض
عشق تو آمد بلا او ام من در عشق هر / لا البلوی که تنقاع لا القیری معترض
بیکنم عرض امل لب شیرین تو / نیست زان حلوا امل را نخبی عرض

نیست لب چون سر عرض را جای امکان وجود / نقل جانان چون برآمد جان ز تن آن عرض

ایضاً له

چو عرض تو بر گلبرگ تر تو را به در تماض / بقول بر ملکان و انصت از نو انواض
تمام فیض بود باده خاصه از کف یار / مدام فیض رسان باد آن کف فیاض
گرفت پیش ره خویش ابری درجب / اگر ز غصه سر شمع می برد مقراض
ز جو بری و گیبنش و قوت نیافت / حکیم با همه خوابه و اعراض
تو خود معالجه دردی سینه زنان کن / که عاجز است طبیب از علاج این امراض
بطوف روضه خالی دیده مقصود است / ریاضت آبدار از نو ارقش بریاض
خیال زلف و رخت بست در کف جامی / چو ارقسوده می برد این غزل به بیاض

ایضاً له

خال مشکین چیست بر رخ آن نار رسته / بر خلاف عادت افتادست پیش از خط نقطه
زان خط نیکو نیست در سرزمان فراچه قات / موجب شهرت نشد قوت راخ چین خط
دایچشت کرمی تو بوم برار سر رسن / چون قلم کامد نوشتن نیز بگردد خط
طشت نازی با تو شود کار دیر تر دامنی / در هوا به وار شبها زان نمی آید خط

[illegible]

ایضاً له

زلف مشکین تو بر عنبر کاران زاده قط
ای امید ما را از تو نومیدی ... دل
... با سنبل خود شکایت شد
... بیت ... شد جای بالین زرگر
... بلبل چون من ... دستان ...

لذت می هست داند هوشیاران زاده قط
بیش نومیدی ز تو امیدواران زاده قط
... از طرف چمن با بهاران زاده قط
بر سر کوی تو شبها ... زاده قط
از بهار روی او گلچیده اران زاده قط

ایضاً له

مدتی ... تمام در مطلع
بو صف روی تو یک بیت از ...
مرا پس ... منقطع ز ضرب عشق
مبین ... ز نشکر ...
مرا ز پیش ... چو قصد ...
گرفت ... دامن ...
بگنج میکده ... دست ...

کشید قصه زلفت دراز تا منقطع
شود ... در زحمت ... مصرع
فتنه مدرسه ... علم لا ... منبع
ز دست شاخ ... بدین ...
گرفت روی تو ... من بر ...
علی لوامع برق من الحمی ... یلمع
بجز ز ... اجتنبی از این مجمع

ایضاً له

یار قصد قتل من دارد به تیغ انقطاع
... ایکان جان ... من رو نشست
زین دو چشم ... افتاد در ...
... میدان ... زلف ...

نرگس از شام اجل ترسید من ... وداع
... از شعله ... شعاع
... گل سر جا ... شاع
... گرد ... ام ... افراع

ایضاً له

هر سکان تو جان ... دل خصومت میکنند
... ماندان ... چه باب ...
دل بجز من ... جای ... کرد ... از ...

بر سر کالاد ... از خرید ... راغ
... سنوان ... لاغ
بود صوفی گرم از یک ... در سماع

ایضاً له

فلکی چو گل شکسته و خندان طرف باغ
در باغ اگر نبوی تو پا بم زیر گل
پوشیده دارد غنچه هست ... من ...
حاجت ... چه پای ...
در جای طریق تو ... نکوان
کی سایه بر سرم ... قدس
فصل بهار ... دانی ... دل

تا دو دل ... چون لاله داغ داغ
آمی بر آرم از دل و آتش ... باغ
تا بوی او چو گل ... داغ
... سینه ... بود چراغ
... دام ... کار زاغ
چون ... کلوخ می ... کلاغ
... زخمش ... فراغ

ایضاً له

هر شب از آتش سودای تو سوزم ... داغ
سوزم از رشک ... سوزد ... داغ
سایه ... عارض ... تو ...
موسم گل در باغم ... بر ...
ای ... از دامن ... بود
بوی ... از باد صبای ...
... بست ... شنید ...

دود از ... زلف تو دام ... باغ
نرگس از داغ ... سوزد و من ...
هر گل و لاله ... ساخته ... باغ
غنچه ... دل من ... در باغ
تا بیاد تو نشستم ... فراغ
... جیب ... داد ...
نکته طوطی شکر شکن از ... کلاغ

کی بدخوی تاب آن روی چو مه دارد چراغ — بیداد بابیه خود را که دارد چراغ
تیره و تار آتش هر دل در زلف تو — همچنان در دیگر در شبستان ره دارد چراغ
شمع رخ برافروز اگر بدخوی در زمان — در زمان از رخ آتش زین که دارد چراغ
از شکاف سینه هر دل فروزان برخ فروغ — خانه ویران هی از نور نه دارد چراغ
ساقی با رخ خود شمع بنشین کو فروغ — زانکه این بزم از فروغ صبحگه دارد چراغ
وقت پیر مصر ما خوش هر در شبهای تار — از می روشن بکنج خانقه دارد چراغ
شعلهای آه فالی هست جز ایام هجر — هر کس آری بهر شبهای سیه دارد چراغ

ایضاً له

گفتم محرم تو بهر جام می گرفت — مطرب رند این ترانه گر می نوش لا گرفت
خالی نزد و چشمی شد دیبج بوستی — بر صدق این سخن دو گواه مسند خدای
آیا بود که هست نهالی بار سید — چون بر بیاد وصل بسند ابل قرب
شناس قدر خویش که پاکیزه نزرتو — وری بداد بر درش این اکنون خدف
پای تو بر زمین اثر لطف رحمت — از آن که دیده فرش هست شد بس شرف
عمر تو بیخ و سر خیش آرزوی کی کهد — کی چنین نفس مکن رالجهان ز تمنف
پای چنین که کشد از دل قدمگاه — خواهد رسید عاقبت الامر بر ف

ایضاً له

بلند عمر دراز چو ان در توبه آری شد ملفت — قل لهم ان ینتهوا یغفر لهم قد ما سلف

چو طره بر بناگوش از بل صفا بیزد زناک — خاکرا در خون از زبان زیاد دارد و ترف
نکته حرفان مجو از خاطر آلوده کان — کوهر مقصود او زنهان پاک آمد صدف
خوش نفس تنها ز بهر رحمت خانه بر خروش — چون بزم درد نوشان جام می گیرد بکف
غمزه خونریز او چون تیغ و اباس کشید — لعل جانبخشش دهد پنهان نوید لا تخف
آمد آن رخ فتنه دوران از آن تیغ کمر دل — تا چو مشکین زلف او دام فتنه از هر طرف
کی نظر بازی تواند با بتان غمزه زن — هر که چون خامی شد سهم نوا دشت راه

ایضاً له

باده صاف دگر کی باده نوشان در صف — یا غیاث المستغیثین نی ما کا ف
دم بدم گر خون دل پا لایم از مژگان عجب — چون شود شست تا زین مژه بهای صاف
شاهد معنی بدون پرده غیرت نکیست — در لباس صورت اوقات چند بین تلاف
دین یا خشنت ای زاهد که بهبود بیند — با تر کردن خود گشت خواهیم ای مسراف
پیش این تاب ملامت هست از شوق مرا — روی خود بیتانی تا راه بهر مراد و صاف
هر که از هر جانب که هر سوی نر سد — گر در آمد عقل در دل و قایق سوختگان
بازگشت از کعبه شیخ شهر و جای می فان — جام می در کف نکوکمی فروشان در طواف

ایضاً له

بر بیان تو ای کعبه جان هست گرا ف — گر کنم ام که کنه مکرر بر گرد طواف
صورت آرزوی من زنگ با نت بود — هست آینه درویش بجز سینه صاف
چیست این نافه گفت زانکه نکهت آهوا — نز ندید و بسوداد دل نز زلف تو ناف
جلوه چین تو زینبان که جا زاهد رفت — هیچکس را نتوان داد رخت زنشان

[illegible]

ایضاً له

چون تو در شهر مهی از من دلداده دلایق | گر نباشم سگ کوی تو دلداده عاشق
آنکه با روی نکو داده ترا پایه عذرا | دل خود کرده ز عشق تو اضافه وامق
گو طبیبم ز غم عشق تو پرهیز مفرما | که مزاج من بیمار بعشقت شده وافق
دل و جان پیشه گرفت بر صف عشق تو دیدم | عشق را نشئه کجا خویشتن دید بود [illegible] علائق
جیب جان شد ز [illegible] میدیدم از [illegible] حالت | نیست جز عشق در این قصه مرا شاهد صادق
گشتم از عشق تو بیمار که در کنج سر من | کس مرض را نشناسد [illegible] حاذق
جامی از صدق و وفا دل بنگاری داد بجمیل | [illegible]

ایضاً له

ای خوشم روز ازل رفت بو پیمانه عشق | در سر دل [illegible] گلگشت گلزار عشق
هرچند سرخوشی زین چنین یاد کن | هر که جان رسید [illegible] خار عشق
محمل همین پیشه دیران باشد | هر کاروان غم که رسید از دیار عشق
فرق میان عارف و عابد نهاده ام | این خود بعشق کار بود آن بکار عشق
هر کو بکنج رنج درآمده با حال حزین | وانکه [illegible] درون [illegible] عشق
هر که خدنگ غمزه [illegible] پی رسیده [illegible] | باشد بهای [illegible] نگار عشق
جامی [illegible] دل از فکر عاقبت | جامی [illegible] گذران روزگار عشق

ایضاً له

[illegible] که دیده نم از غم عشق | [illegible] اهل محبت [illegible] قائم عشق
سوز جمع وجود از شب [illegible] طالع | گشته بود کدام [illegible] جمع مقدم عشق

[illegible] مشرب عشق تو [illegible] از ازل [illegible] | باهمه روی زمین [illegible] با همه دنیا
یا رب این آینه را سینه من [illegible] | تیغ معشوق تو [illegible] مقصود نیست
فکر جامی [illegible] نکته بود [illegible] | [illegible] میان چون قلم [illegible]

ایضاً له

حدیث مشکل و [illegible] مطلق | گرد کون و مکان [illegible]
[illegible] و حدت و [illegible] | بود هر دو [illegible] را محقق
[illegible] از خلاف [illegible] | [illegible] باشد [illegible] مطلق
[illegible] اطلاق و تقیید | اگر [illegible] را [illegible] عشق
[illegible] | [illegible] چنین عشق
بگذر مردم بیان این نکته ز عشق | ولی [illegible] معشوق
[illegible] جامی را [illegible] | [illegible] عشق [illegible] جام [illegible]

ایضاً له

[illegible] بپیرامن [illegible] | [illegible] رفیق
طالب صحبت [illegible] | از خدا [illegible] توفیق
[illegible] | دامن [illegible] از دست [illegible]
[illegible] | [illegible] عقیق
[illegible] | [illegible] دقیق
[illegible] | [illegible] عتیق
[illegible] | جامی و جام [illegible] رفیق

نرگس تر کرده خنده کباب دیده ما   تر گشت بباران شوق و شبنم عشق
بر سر عشق خود چه میکند اما   گردید او شود پست عهد محکم عشق
سیاه سوخته و خود را گرفته ... ریز   کمان بر گرد شود ملکه ال ... عشق
دلم که جای ... بود و زرق بسکر خدا   گر جلوه کاه بتان شد چمن مقدم عشق
سمای همت جای محبته و خرم ...   گشت دیر بهوای فضای عالم عشق

ایضاً له

ای سر خط ... بر خط فرمان عشق   گوی دل ... در خم چوگان عشق
منشی ... نوشت بر ... نشان   مهر رود از داغ دل صاحب دیوان عشق
رفت بر دو وادی از عزم ام سیل ...   تشنه شدم چون ریگ بیابان عشق
دورنگی بر ورت ساخت مرا سر بلند   از فرق منت کنگر ایوان عشق
... زلف تو   شد دل دیوانه را سلسله جنبان
چاک کن سینه ام تا ترسم از این روزنه   بر همه روشن شود آتش پنهان عشق
... جامی ...   ... بر ... دل ... عشق

ایضاً له

مرغ ... دل تو دل ز پا خورد فراق   یک دانه ... بشتر فراق
... از تو ... امید وصل   ... جز بر فراق
در باغ عشق سروی اگر هست و سوسنی   آن ناوک بلا بود این خنجر فراق
... وصل تو چون رسید   این رشته ... دفتر بر بستر فراق
بر قامت ز آب دیده ما ...   ... در نواحی ... فراق

مردم مرده بود ... که فارغ آ   از ... وصال ... در فراق
جای ... دوست ... وصل ارزو ...   ... فراق

ایضاً له

... از فراق ...   ... از فراق
... تا ...   ... فراق
وصل جانان ...   ... فراق
... کوی تو   ... از فراق
... وصل   ... فراق
... وصل ...   ... فراق
... جامی ...   ... فراق

ایضاً له

... مشتاق   ... مشتاق
تو سروی ... نارغ   ... جهان مشتاق
... هستیم   ... مشتاق
... جان   ... مشتاق
... پیمانه   ... مشتاق
... وز رشته   ... مشتاق

... شنید ... جت   ... مشتاق

ایضاً

ای ذات تو از صفات پاک | کنه تو برون ز حد ادراک
هم از تو منیر شمع انجم | هم از تو بلند قصر افلاک
آدم ز تو شد مکرم ار نی | پیداست مقام ذره خاک
از مهر تو بر سپهر دم جرخ | وز [illegible] نیلگون زند چاک
پرورده ابر رحمت تست | هم گل و لاله خار و خاشاک
در صید کمین ولا و رأفت | ارواح مقدس شکار فتراک
با جنبش پر ز فطرت عشق | [illegible]
بالای بلند قامت تو | نتوان [illegible]
یا رب [illegible] | بر [illegible] جان [illegible]
گر خم صفا و جام وحدت | در بزم مجردان چالاک
آن باده حواله کن [illegible] | گر [illegible]

ایضاً

[illegible] | [illegible]

ایضاً

از فلک جای چرا [illegible] | دور خورشید جلالت گرد [illegible]

ایضاً

چون [illegible] | [illegible]

ایضاً

[illegible] | [illegible]

زتو سررشته کارم گسسته دوری گیرایی — دیده من هر دم جو ز لب تو ستمک
زبان یکی بیانت دیگر سریست لا یجم — ز نهان دهانت ز زلف فرصت تو بید
چو هم کرانه کرانه گرشده ملت پیمانه اندر دل — هر قفس سوال تست اگر پیسا را اگر اندک
گمش بکنار که زما خفیه دال ای فواد — گر دو رکار جهان گویم و رخش تمامت یک
اگر بر تو تا رسم سگی رسید نه پاسبان تو — عبد نعیم و دوست دارش چون تاج ترک

قدش طولی بود جانی اگر سرباد و فردا
کنه دربای طولی حافظ لی ثم طولی تک

ایضاً له

سر و هانت ماکنشته به رنگ — اهل بیین را لکند دو رنگ
و روی زلفت دارم همیشه — صبح هایون شای مبارک
صد تیغ رانی ما شا کرده — خوف و فات از لوح دل حک
بر آب چشم ی خندی آری — المرء مسکی والورد معکف
طفلی و شادهان مکن پرسشه — از دام غفلت مرا ن و ترک
دی با سگانت گفتم گریز در — با ما قات سی بندم اینک
دل بسته ها ورا کو جامی — هذا قران ثانی و عینک

ایضاً له

دل خون و جان فگار و جگر ریش و سینه چاک — هم خود بگو که چون بکشم آه درد ناک
بیمار پرسی بکن ای یار مهربان — کافتاده ام ز هجر تو بر بستر هلاک
آلوده کرده دامنم از خون دل سرشک — واحسرتا که نامیست این دامن پاک

عطر کهن ز خاک درش گردم ای صبا — آخر ببین که میرم این آرزو خاک
بوییت شنید غنچه و گل هم که میکند — این خرقها ز پاره و آن جامه چاک چاک
گر به شرح جان بود ازما منفعلان — والله بس است انگور طرحا ای سواک
گشتم کجا بیای از زلف غم چشم تو در دلست — گر گیر او هزار بمیرد امراد باک

ایضاً له

دانی که همچو با دو جمعیت می میرم کاک — طول الحیاة مورث و لن طلبه سواک
پاکی تو در زمین و مهرت ترا ندید — خوشید های پاک مه شد ها ی پاک
مرشب بحث و جوی خیالت روان کنم — ابر و دیده تا سحر و تا ز تا سماک
راه یکی و سوز دل من گر او زرق — بگنجینه ها که کرده ون ارد دی سینه چاک
زو شیخ نارسید بعشق تو طعنه ام — دیوانه را ز سرزنش کودکان چه باک
خاطر بهر او زچه بتکفر عیان و غم — باد و سعادت تو اگر من شوم هلاک
جای که داد جان بعنت به اهل درد — بگذاشت یادگار غزلهای در دناک

ایضاً له

جان عاشق چون بود از روی جانان دور — دامن معشوق اگر او بنی دارد جاک
عاشق بهرگه رسید معشوق با دامن کشان — دامنش از دست با کس تا سحر کو هم یک
صنوبر و پاک سرگل لازم بود خورشید را — گر بود براوج گردون ور بود بر سطح خاک
شوق غالب عشق چیست لیست برعیده — بر سر آن کوی خواهم رفت سست دعا رحم
بکه خواهم شد کو ال در پرده غربت میتهم — که تو اول فی قاب الفرحی لا تراک
بستانت سر بیابم تا نه بینم روی تو — گر چو آید بر سر من از تو صد تیغ هلاک

نه ارکند جای کرد از عاقبت کاری کند | درون دل سنگین یار این ناله‌های دردناک

ایضاً

بکام مرگی رخشان گراز رجا دیاک | جوانغ عشق فرو زد درین سرای خاک
بچین صنعت مشاطه کر آراید | ز خوش کهنه و نعل تاج تارک تاک
گرسن رز دامن پیرمغان بدام دست | کشاکش اعلم گر کند گریبان چاک
نکش تو مرحمت اهل دل که محفوظ است | ز سنگ دل فرود نشد فنی از افلاک
گلی که بهر کلیم از درخت طور شکفت | توقع از خس و خاشاک مسکنی خاشاک
دخیل این قد او کر شده نتوان کرد | نیرقت نخوا فرد عشق را ادراک
قدم ز روی تمکین جای از غلامت غم | اگر چه بر رسید ی ز طعن بخرد اک

ایضاً

باده با کسته قدح یار دو میانه ما | عزا اگر دو ره یا کان شود حرف چاک
بیا لحظه برنا بر مغان اگر نبود | ساقی حقیقت از وحشت این عار رفته ناک
زنت لدکوی تو صد سر که کی تیغ نهید | پرد لکو که بیند پای نبید ان هلاک
گرنا دیده در دامن گل خار زنت | رخ چو اشته خونناب و گریبان چاک
روی ما کرده و ده صنعت رقص کنان | تا سر منزل مقصود ازین در مغاک
مهرکش زلب لعل که بیار ... | نزنت از دست مسیحا نفسه باید پاک
سایه بر تربت جای فکن ای سرو بلند | هست از سر و حلم کر فکند سایه پاک

ایضاً

مرا شد جامه جان از غمت چاک | بیا ای آرزوی جان غمناک

رفت ز ریح دل‌ها مت اگر چه | ز ریح آب و گل شد نقش پاک
یک نقاره دل صد دل ز رنا | تعالی الله عجب حسنی و جالاک
نهالی بر نشین آیم بکو ہت | گریبان و دیده دامن چاک
کسی از درد و پیرم خاک بر سر | کسی از شوق عالم روی بر خاک
ز حسرت باده و پیور کو یم | الا یا ریح سلمی این سلاک
بفای گرکنی بر حسیت تدبیر | تو شاخ نازکی او خار و خاشاک

ایضاً

بیا ای آنکه آمد جان غمناک | الا یا لیت شعری این الاک
بهر جمعیتی وصل تو جویم | لعل الله یجمعنی و ایاک
یکی از صد دل از دیده خرد | و قلبی کان قبل العین یهواک
نیم ملک اگر گرد و پیر | فلولا یطیب العیش لولاک
عنان عزم بر سوی تو نالی | سری قلب المتیم لیس یاواک
شدم خاک ره و و این نشد دل | زمین چون شاخ گل ماند گریبان چاک
بنقصد قتل ماای مسکین تیغ | گرها مسکین الله و ایاک

ایضاً

برام از غیب کوچ کرده چون بود کوک | ز ند جان ز سیم کجه کاهش خوک
لی جنه کهکشان می رسید خزان روده | گر کام ز ر بر جا رفت و ما گرسنه خوی
ز آفتاب بچشم دو رحال ناد او م شاید | و گر کبوتر و کس شیر جامه چون فلک نیا سوکر
ز فرق ساخته تاج و ز تاج ز سبز تعلیق | فلوک بهر بیش پر رفت بلوک ناهوک

اصفهان

دین خرد عرفان خوش چون عاقل
زکت مده بر رشته که پر زن دارند
مکن مبالغه در شرح درد دل ای
بهر زه نعره زنان و اعظا ز کی روح
که زوست که دش چرخ و در چرخ چشم دو
مباد که نه زاخون خرد که دار تو که

اصفهان

بیا که ساقی صبا و صبا دل رنگ
جام روشن بیار تا بر تم
غم را کم شود سر رشته
پیش هندوی چشم خونریزت
بر عشق از غارت و اعظ
جز تو در دل کسی نیابد جای
جای از حیرت تو ره کم کرد
باده در ده که صبح شد نزدیک
یکدم از ظلمت شب تا رنگ
چون ره دوران میان نخل تاریک
گشته رنگ آن زلف از تاریک
معنی نازکت و نقطه دل تنگ
صاحب ملک را وفای رنگ
یا دو بیلاطمن بخیز تنگ

اصفهان

درین سر بی رنگ گون صبا رنگ
نه او جوج مستوی بس که مثل گاه
کسی که کام از این بحر نه زند سعی کام
ببین خدا که دون دهر او هر صبح
محیط دور افق کرده قاف تا قاف
بس نشنوم بوی انس کاش قدم
بشهرت نوای خوش انگیز راست که
برآمده ارباب همت آید سنگ
ز آن نشسته پاک اندر دستان و
بکام میرسد از دولی بکام تنگ
گرشب کمین تو خواند گرفت شکل نهنگ
بر وجود از هم بر دل ما تنگ
بدون زخستگی تا فوق خود نهد سنگ
در این محمل جای سوی بجا زاهنگ

اصفهان

ای که چون غنچه دل دارم از اندوه تو تنگ
چنگ من این همه نالد از آنست که تو
سر زلف تو بدست دگران می بینم
گر نقش خط سبز تو نبرد از دل ما
عاقبت داد دل تو تماشا نه از آن
گر نه صبا دل خواست شکار دل ما
جای ... را جام دل از ان رو شکست
همچو گل خنده زده باشی چون لاله دو رنگ
با همه صلح کنی با من دلسوخته جنگ
وه که سر رشته اقبال به دون رفت از چنگ
نشود پاک زنقش رخ آینه زنگ
گرد شد بار کی صبر دل از ما به درنگ
چون کمان ساخته را بر وی تو ور تیر خدنگ
که ورا بدر کرده تو اش پای بسنگ

اصفهان

ای اشک من و لعل تو هم رنگ
با درج که این بس که دارم
زلف جز مقصود ندارد است
چند از آن چشم و مژگان تا کی ای دل
قدم خم شده چو چنگ و دارم امید
رقیب از کشتن من ننگ دارد
با ... چه خوش است آهنگ حالی
زنواخند و من با که هم سنگ
زنگار نهای تو بر سینه تنگ
بیاد از غم دل و دل ما بر ان رنگ
دل زان چه زیر نه از صف جنگ
گرآرم تا دل از زلف تو در چنگ
بکشتن غلامی دور از ننگ
بیا امیر و دل از رخ بحسب آهنگ

اصفهان

ای که بهر عارض تو دمیدم از صبح ازل
رو بیت باد و نشود حل چو عقده زلف تو
یکدم از زلف تو بر چهره با صبح حل
کی شود مسئله عشق را یکدم حل

دستکلر از جنس فضائل — ختم شیرین وفتوّت — اتمام بیان بیچاره

شد رقیب آواره و جانش سنگ گرفت — بیدلا نرزی بدست از جان مغز نعم البدل
محتسب قول و عمل را نا روا گوید ولی — هست مطرب را روا خطی بقول او عمل
ویعلم زینت نگر محکم شد اساس عشق تو — کی بکوه فن خم و سیل بلایا بند خلل
دل بکل بشکست نالم شد زحمت دعوی او — پرورت هرچند کی ام بی پا لم محل

هست در وصف رخت از کهنه های هر دم
کلک جان را خوش سان رنگین ورد خط در بغل

ایضاً له

قتل من خواهد نگیسو خم دیگر سر اجل — پیش دستی کن که بود پیش دستی با دل
فیلسوف عقل را او بحث حسن هست — خالی از حکمت نبود با او درین معنی جدل
قصد ابروی تست از سجده در محرابها — گر نیا شد نیت خالص چه حاصل از عمل
میکشم هر دم چو گل پیرهن جان را ز قبا — تا قبا را دیدم ان اندام نازک در بغل
نیکوان هستند از صدق و ارادت معتقد — کی فتد در اعتقاد من زبند گویان خلل
دل که شد جای تجلی غم غنچت رخت — ای زبر تا پای رحمت رحمتی کن در محل
یافت جای دو شش در معنی ز فیض لذت — شد کی تیغ از لب لعل تو کام جان عسل

ایضاً له

لعل جانبخش تو لا تخل فیما بیننا — حلّم خوش تر تو لا یخل العما یعقل
بعد عمری گشت از وعده گاهی تو هدم — عمر شیخ تو گوید تمکین لا تبخل
قصد تو عابت جور تست و وفا با دیگران — غیر یدید انگه ما غایت مقصد از حل
برد صد گل از گل نیع از رو عده دل — فرحتی خلق تو گرد آن بنده بجان عسل

ایضاً له

شرب عشق چو شد بچشم او لطف خسود — بحر شرف از دهن تنگ شود مستعمل
گر بو بهر خاتم او ورشش و ارزش کرد — قند عشق جانت کر بود از ازل

ویحکی کوش نه در نعت دیوان حالی
شعر تو چو لاله شود آب دست و از غزل

ایضاً له

دل ز برین بو بن پست شد شل — و فغد امید خیر اتمّل
دیدار امید شاد دلی گر حال داشت — شد نعم واند و تو نعم البدل
بوسه از لعل تو کردم سوال — چند تعلل بعسی و علل
بوسه گر فتم که از خدمت — یکدو بیه دشنام بدل لا اقل
او قصه طاعت ملل ساکرم — بیش رفت قتل قضا را اجل
خاص کرد ل خاصیت عاشقت — کام کالا سخنم بو دل اهل
جای امید نشر رخت تو دادشت — گفتنش ز پاک و طول الامل

ایضاً له

پروانه ای از حجاب غنچه ای گل — گر ز شوق جمالت سوخت بلبل
چو کرده موعد دیده رنج و یک — بیاید دیگر ز عاشق تحمل
بگشت باغ رفتم تا سر آید — دمی بالاله خوش با ساغر مل
مرا شوق تو سرها نیست جدا ز آن — گر شد پر خون زد اشکم دامن گل
ز پس نا پدیدم از فرها دمرغان — درا طراف چمن افتاد غلغل
جدا از آن سرو قد و سنبل زلف — ندیدم قد سرو و زلف سنبل

جو مغرب بیت از نظم جامی … برآمد از صراحی بانگ قلقل

ایضاً له

حق آفتاب و جهان همچو سایه است ای دل … الم تر الی ربک کیف مد الظل

وجود سایه و خورشید فی الحقیقه یکی است … اگرچه پیش خرد باشد این سخن مشکل

نیست هیچ [illegible] آفتاب را سایه … چو از حرارت اشراق خود شود زایل

[illegible] ضوء دوم گشت سایه اش [illegible] … مباش همچو [illegible] از این سخن غافل

فروغ مهر بروی زمین بود سایه … میان شان نبود [illegible] کی حایل

وجود قابل شرط کمال اسما هست … وگرنه ذات نباشد بغیر مستکمل

وجود و جهل و وجود [illegible] … که هست جمله شئون و صفات را شامل

[illegible] کثرت باطن که مکمن [illegible] … بود همیشه قبول و [illegible] حاصل

[illegible] وحدت ظاهر [illegible] … بود [illegible] در اعیان موثر و فاعل

خدا است در دو جهان هست جاودان عامل

و ما سواه خیال مزخرف باطل

ایضاً له

ز روی شیخ [illegible] اسرار اهل دل … [illegible] لا زال عند [illegible] لا حیل

تمیز کرد و پیر مغان را او که بود … [illegible] از دین خود [illegible]

[illegible] که چون [illegible] صفا [illegible] … این [illegible] جهالت اوست [illegible]

آمین صدق و [illegible] … از طبع [illegible] معتدل

[illegible] پاک [illegible] … تا هست [illegible] مهل

آن جام بیار که از لوح اعتبار … سازد خیال هستی موهوم مضمحل

باشد ز تیغ [illegible] آفتاب می … [illegible] ظلمتی که نیابد زوال ظل

جامی [illegible] پیر مغان [illegible] … گم گشته دل هنوز ز [illegible] آب و گل

[illegible] این ترانه [illegible] … یا طالب الوصول [illegible] منفصل

ایضاً له

[illegible] جام باده [illegible] دل … گر هم کام از بس صحبت و هم [illegible] مشکل

گرمی من در فراق او [illegible] غربت [illegible] … وگر دل برد وصال او هم کار است سهل

دوای عشق که گویند از صبر [illegible] … که در دل [illegible] افزون [illegible]

اگر [illegible] آتش [illegible] باران اشک ما … ز برق [illegible] سوختی [illegible] محمل

[illegible] … ز آب دیده [illegible] حامل

شکسته کشتی امید در گرداب غم ما را … [illegible] ملامت [illegible] ساحل

شراب خوشدلی ارباب عشرت را داده ای دوران … [illegible] جامی اکنون [illegible]

ایضاً له

[illegible] سوی من [illegible] ماند خجل … گر به پای تو چون سرو شد آلوده گل

خون شد از رشک [illegible] بنشین [illegible] چشم … گر شوم [illegible] دل

میل [illegible] آری [illegible] … طبع ارباب کرم جانب سایل مایل

[illegible] … چون بسر وقت [illegible] مستعجل

جان از آن [illegible] آمد [illegible] دل … دامنش را چو کشد [illegible] خاک منزل

این قدر لطف [illegible] جانب [illegible] … بر تربت مجنون [illegible] محمل

تا غلام تو شد ای خسرو خوبان چالی
قاضی عشق بآزادی او بست سجل

ایضاً

شتربانا مشو امروز محمل
مرا باری چنین مسند بر محمل

نمی شاید که کنون بار بست
گر شد راه از برشکافتن گل

نه پای رفتن نه رای بودن
مبادا کار بس زین گونه مشکل

چنینی را مثل والتیه ایم
در وحی زاهب الدمع سایل

تن از همراهی او مانده محروم
دلی با نیز رو و منزل بمنزل

الا ای باد شبگیری گذر کن
علی تلک المنازل والمراحل

بگو با دلبر محمل نشینم
کرای نوشین لب شیرین شمایل

زرنج ره مبادت هیچ آسیب
بکامت هرچه خواهی باد حاصل

سحر کردن شود هم رحیلت
مباش از ناله شبگیر غافل

بیا کز درد و غم بشکسته فاقه
بگرد خون چو مرغ نیم بسمل

توی نزکی بطرف دشت و جالی
بگنج محنت و غم زیر فا مل

ایضاً

کل ما فی الکون وهم او خیال
او عکوس فی المرایا او ظلال

لاح فی ظل السوی شمس الازل
لا تکن حیران فی تیه الضلال

کیست آدم عکس نور لم یزل
چیست عالم موج بحر لایزال

عکس پاکی باشد از نور انقطاع
موج را چون باشد از بحر انفصال

عین نور و بحر دان این عکس و موج
چون دوی اینجا محال آمد محال

[illegible] وان خشق راست گر چون
هر یکی را بر دگر گونست حال

آن یکی از جمله ذرات جهان
دیده تابان آفتاب بی زوال

وان دگر از دیده هستی جهان
دیده مستورات ایمن از اجمال

وان دگر در هر یکی آن دیگری
دیده من غیر اتفاقی وافتعال

خرم آن عاشق که باشد عشق
می خراند در تنها بیت الوصال

کل من یا جمیز اگر ده ورد
هالک مکون آن شیرین مقال

وز هلال زلف پرآشوب او
گشته با قامتش چینی با هلال

لب بدانم خون بحری که کرد
گوهر از قعرش سوی لب انتقال

ظلمت کرتم خرجش باشد زلف
نقطه ذاتم مراد اند رخال

گفت دگو تا چند جامی لب ببند
حال می باید چه سود از قیل و قال

گر درون سینه داری گوهری
چون صدف در قعر سینه کن نهال

ایضاً

موج گیست برین تا قد زرین علی ال
تن فتادست و وصد تا دلربایان در دنبال

موج اکه اکر برکنند طرف کلاه
گوهر و داوی شود از نور رخش مالامال

با درون کرپی محمل او می رفتم
انکه نور بست دبنال دو دو کر تحال

پیش رفتم بنقد و او نرم خنده زنان
گفت کای عاشق شوریده با کیف الحال

گفتمش شوقتم از شوق تو تخیل مکن
گرد بحری و بود عادت ما استعجال

گشت جای یک نهال جهان بها را
تا بابن با من جانان پی تاریخ با ال

از زرامت ان نیست بجا و دی باشیش
او گفتن غزل کرده من با اطلال

[illegible]

ایضاً له

سرو بست قامت تو ز بستان اعتدال
سر تا قدم بلطف تراز نکر خیال

روح مقدس است که سلطان قدرتش
تشریف داده خلعتی از عالم خیال

نی نور اقدس است که موطن بطون
نمود در جمیل ترین مظهری جمال

آن نور پاک طاهر و شخص تو مظهرست
باشد میان ظاهر و مظهر دوی محال

فرقی بجز تقید و اطلاق یافتن
نتوان میان ظاهر و مظهر بهیچ حال

ذات تو بر هم بکو و کران تو رقم بر ل
لایح بود ز لوح جمال تو لایزال

غیر از ترکیب منقصد های و مشکلش
یا منقصدی سلیم و یا مطلبی نشد ل

ایضاً له

ای تو صف لب شیرین و دهنت اطلنة
هم سرو بخت پیش تو ز امر کمال

پیش از ما بکرم شرط ادب هست طلب
عاقف ما همه دانند جواب سوال

کرد و شیم از تو بخوابی و فیالی دهی
عزت و عیش جهان بنت طرخوات وصال

موشن آن دیده که در دامنه طلعت دو
بر تو چشم ازل دید ز نقش خط و خال

صفت لطف تو گویم زهی لطف نکن
نکن از چشم تو رانیم بری چشم مثال

چون فتادم بوصف رخ از نکرد ما ان
بین معانی که نمود از تن بیغ جمال

دیدی آن بیچ بکمر تار... و خیال نیست حالی
یافتی وصل کل ای مهل شود دیده بال

ایضاً له

چشم تو صادست و سر زلف الف
با خود دارای سر او دراهمه خیال

قوات معصوم کشت نقش تو
چه رنگ دل و کشید انفعال

[illegible]

هست دل سوخته پیش لبت
تشنه لبی بر لب آب زلال

حال من از دهنت حالت نکو
گفتم و پنهان تو بگفتم و صف خال

بر سر ما خاک ز رحمت شده با
با وجهین صد رحمت با بال

حالی از آن لب نکن آغاز کرد
شد نقش بخوبی شیرین مقال

یافت کمال بخشش ما گرفت
کاشتی از نهان کمال

ایضاً له

پیری حیران و میکوبی بیابم چشم ما لا
چشم ما لم مبادا ین خواب باشد یا خیال

از کمال بخت تو شد خم و نیازم چو هلال
بر لب آن خود بی هم نشین لی دفع ملال

پیش رویت خطاب گوی ز تاب افتاد
سبزه پوشان با فرو که ومدور آب زلال

کرده ام دربند ای تو کو ز ریکو د
سرکی یادم برآورده دوکر زبن انفعال

دون نشوم از حرف سودا ل تو خال کان دو
نقش بسته در سواد دیده من چون دوال

شمع مجلس خوانده و شو آتش زدن ما
سافت آتش کی ز آن شعله سکین بر دل

جای ار شیرین بیان داده سوال بوسه
بس تو شیرین تو صد انه ده جواب این سوال

ایضاً له

باقتا زین هرزه فضل علوم بطول
چا بخر در کر بشو بهم ز دل آتش فضول

مشکل عشق تو حل می نشود چند بهم
کو عشق ادراک بر ترف زدا علم عقول

بحر از کوی خرابات بر آید مستی
لایح از ز چه آتش بر تو انوار قبول

کنش عاشق در ماند و تدبیر کند
کر کسد رفت ادوات بمقامات وصول

این چند از پیر مغان پرسی که اوست
واقف جا مراتب به فروع و به اصول

[illegible]

وره همت او کی شود همت خواه … — تا شود غایت مامول تو مقرون بحصول
شیخ شهرت طلب و منصب شیخ الاسلامی — جامی و درد … نیستی و کنج خمول

ایضاً له

گر بجستم به تیغ عشق قتیل — لیس ملجئی الی سواک سبیل
نیست از کل ما … به تو دو — گر کنند دیده روشن از دو قتیل
صد رسم گر بجلد بنمائیست — بزدوم از درت بهیچ سبیل
همه چیزی بود جمیل از تو — لکن الصبر عنک غیر جمیل
از فنای تو و بدین دعوی — همه ذرات کاینات دلیل
گر جهانت ز خال … — عدسی کم شمرد خوان خلیل
دل جامی ز فکر نرگس تست — کل رای من العلیل علیل

ایضاً له

دو پستان چند کنم ناله و بیماری دل — کس گرفتار مبادا بگرفتاری دل
ای که بر زاری دل میکنی انکار بیا — گوش بر سینه من نه بشنو زاری دل
کوی تو منزل دلهاست کی چون گذرد — گر نیاید بزمین پای ز بیماری دل
مدت عمر بخود میکند … — که درین واقعه … یاری دل
خوانده ام قصه عشاق بسی نیست درآن — جز جفا کاری دلدار و وفاداری دل
گر بود صحت تن … — نیست مطلوب … ز طلبکاری دل

جامیا شد بر دل جامی ازین غم خوشنست — گر کنید باتو دمی شرح گرفتاری دل

ایضاً له

دیدم ترا و رفت ز دست اختیار دل — از من ز دست دیده خراب است کار دل
هر گل … — در باغ جان نماند درین غم بهار دل
تیر کمست … — تیر و کمان کشید به قصد شکار دل
دل سوخت ز آتش غم و پیکان سینه … — هم یادگار تیر تو هم یادگار دل
دل داده ام … بود لی قراری — از خود روم … شوی غمگسار دل
تو غمگسار نا شده بودی قرار او — با تو چنین نبود ز اول قرار دل
جامی ترا … دل خود ساخت خاک — یعنی … روزگار دل

ایضاً له

ای ماه رو که شمع جمعت و چراغ دل — دردا اگر … داغ دل
خاطر بفکر غیر مجوید … عشق — … فراغ دل
گم گشت … دل … — او ره … سراغ دل
آیینه ام خیال … — … ز داغ و باغ دل
هر غنچه کو بسینه … — … باغ دل
… — … باغ دل
جامی بدان امید … — هر شب بکنج سینه فروزد چراغ دل

ایضاً له

… گر خست … میطپد دل — … میطپد دل
زد … بر دلم … — … توچون میطپد دل

مرغ دل کا فتنه آید در دام صیاد
مرا او در لعنت افزون میطپد دل

چو آن ماهی که بیرون افتد از آب
ز بزم وصل بیرون میطپد دل

گرانمایه که ناید بخشش دوست
کریمی را چو محزون میطپد دل

عجب نبود فسوس آید بغیر از عشق
چو بیمار ارز اکنون میطپد دل

لب نگین ها بی بوسه بخش
که از دوری دگرگون میطپد دل

اصفهان

روز رخ دلبر چهره دو کار از گل
داد بستان از لب رخ نگار بستان بار گل

غنچه هر برگ طرب گر شوکت وی می بهشت
گرد باد بهاری یکی یک اظهار گل

بکس از داد آن مطرب چنگ که مرغان باغ
بر سر هر شاخ دارد و ... طرب گل

غنچه با دل خون شد اکنون که گل طرف دانگ
میکند زان خون دل گلگونه رخسار گل

از صبای شد متی شاخ گل بر کار رو
سکلهای چند پیدا گشته زان بر کار گل

از نسیم ادهو بطرز همچو دل ماند آب
عکس گل در وی چو بر دیبا دطرار گل

راست باز از نسیم بیداری چون گریزنده بو
شد ... باد از ... صانع و هم عطار گل

در تماشا ماند بر شاخ ...
همچو قرص لعل سلطان فلک مقدار گل

خاطر جای گرشد و ه حسن گل چون خار تیز
خاست زان صد ... چنان گر خار گل

اصفهانك

دوش ... از چمن باد صبا پیغام گل
گشت مستیش لب قدح چون لاله در ایام گل

عرفان امروز با فردا ... بنداز ای حریف
نیست چندان فرصتی آغاز تا انجام گل

بخروش ... نرده وار همچو بلبل و ...
باده جام گل می‌چشم وا و از جام گل

تنگ شد دل او گل اندام قبا پوشم چمن
چون قبای غنچه دیدم تنگ بر اندام گل

بر تقابل شاخ گل از قامت یادم صد هی
دیگر بر دارم من آن شاخ لب آرام گل

حرص نرگس بین که باران سیم و زر چون دو وقت
روز و شب عمر طمع برسر انعام گل

وام شد در دو روزگار ما ی نقل و می
دلی رنجه اگر نی گره کن در بهای وام گل

اصفهان

بخرام سوی بستان شاهد رعنای گل
میرود آب روان تا سر بنهد پای گل

تاقت ابر دو چشم رشته سوسن از زبان
تا صبا و زند قبای لطف بر بالای گل

جلوه گل را بود چیزی ورای رنگ و بوی
نیست لی چیزی که رعنا شد چنین شیدای گل

وقت گلکاری بگیر از دلبر ما بسته خط
پیش از آن روزی که بینی خار بر بالای گل

بزم بستان را سازای از گل ای ساقی که شد
بزم باغ آراسته از روی بزم آرای گل

لب لب جوی ای وگل را بین ...
ای که چون آب ای لب ... پای گل

وصف گل تا چند های سر از آن لاله رخ
چون تو با شد داغ در دل کی کند پروای گل

اصفهانك

من بنده فقیرم و تو سلطان محتشم
گر قدم ... تو دارم بمیرم ... عم

رنجور گشته ام رفتنی قدمت
بهر خدا بپرس من رنجه کن قدم

بر جانم از تو مرده رسید جای منت
گر ناوک جفاست و گر خنجر ستم

گر ... نهاد به سر بهای عشق را
عشق تو رهنمود سر منزل عدم

شد بسته ام نگاه نگاه از خدنگ
ورنه نگاه و آتش دل میزند علم

روزی که گل نوشت قضا نامه اجل
قتل مرا به تیغ جفای تو زد رقم

[illegible]

عمریست جرعه خوار سفال بیکان تست | جای گلاب خنجر تو شد رخام جم

ایضاً له

دوام از پشت پس از قتل استخوان خود قلم | تا کشم نقش محبت بر لوح خاک خود رقم
بر سرم دامان دوری از ادا کرم رخش عتاب | تا کی داری تیغ و لی الکه کوب ستم
کرم محراب ابروی تو چند تیغ شهر | پشت طاعت کم کند دیگر بسوی قبله ام
از مژه خوناب و در دل خون ناب آید مرا | غرقه خواهم شد درین سیل دمادم دم بدم
ریز خون ما بکو کعبه کویت کر نیست | جز بخون دردمندان تشنه ریگ این حرم
روی اگر بنشیند سوی بهشت پای خویش | فرش کن بهر خدا چشم مرا زیر قدم
تنگ شد بر جای از تجرفت شهر و بود | وقت آن آمد که رو آرد بصحرای عدم

ایضاً له

با غم و درد تو کم دم بدم | شکر کن با شکر تو دوام النعم
صبر کم و محنت و اندوه | کم جز العاشق فی البحر کم
پیش دهانت عدم است آب خضر | باز لعل تو دهان کا عدم
زر شود از اشک ترم رفت | دور بود چشمه خورشید و نم
میکند از مهر رفت منع ما | بجز از نکته رفت القلم
با و صبا خانه زلفت کشید | حلقه عشاق برآمد بهم
کشته جای کر چنین مراست | حسبه الله بطیب النعم

ایضاً له

ای نذر وی تو ما چاره کم | قیمت یوسف ز تو هندم درم

[illegible]

فاکرمان جا قران درست | تاج فرق مجاوران حرم
سر بلندی تافت در ره تو | هر که چون خاک پست زیر قدم
سر نهم رفته فرمانست | گر نهی تیغ بر سرم چو قلم
بر تو سوز دلم شد روشن | تا نهاده است بر سینه علم
گر رست قتل ما تقاضا کرد | میکند آن جان ز مشتاقی کرم
شد ز شوق دهان تو جانم | ارزد و میدهد تمنای عدم

ایضاً له

زبی رسید بنام مردم از خدا ای جام | علیک الف صلوة والف الف سلام
فزود پرتو روی تو نور مهر سپهر | شکسته بخر چنین قدر بدر تمام
بحر اگر نکشد بی ز لعل نوشین مد | بهشتیان نکنند از رخ چین مشک ختام
نقاب اگر نکشد بی ز رخ نداند کس | که طلعت تو کدام است و آفتاب کدام
ز فرزان جام تو نرگس گرفته بهره خامان | بعد مرتبه خویشتن بر عاشق و جه عام
کدام دل که ز ارباب شوق و اهل حیا | لبت نبرد بلطف مقال و حسن کلام

ز فیض جام تو جای مدام جرعه کش است | کمی نصیب بود خاک را ز کاس کرام

ایضاً له

سالیست در عشق و راعیان علی الدوام | کالبدر فی الدجیة والشمس فی الغمام
بس خوها بسطوت دیدار خود بدید | در پرده و بسوی اهل نظر میکند خرام
ممکن ز شکستنای عدم تا کشید و رفت | وافیه بجلوه گاه جهان تا نهاد گام

[illegible]

در حریم کبریا این نقش غربت نیست
بر لوح صورت آمد و مشهود خاص و عام

هر کجا نشسته یک ز تربیت این دگر
بر داشته ز جلوه احکام خویش کام

در نهان و جام نهان داده پدید
در جام عکس باده و در باده رنگ جام

قومی گمشده و کوی گر آغاز با چه بود
جمعی محبت و جوی کرا با جام ما کرده ام

جامی معاد و مبدا ما وحدت است و بس
ما و میانه کثرت موهوم والسلام

ایضاً

بعشق کام جستم داده دشنام
بحمد الله که بازی یافتم کام

بروی ماه گرد و مشکوی گیر
کرا مدها من بر گوشه بام

چو بر یاد لب تو شد می بنخل
پیاله کرد از خون جگر جام

همای سدره باشد کمترین صید
کهی گر خسته گردد مرغی در دام

بمرغ های دل ما دلفریز دیر
بجنت سرو دل بولی بر و گل اندام

کو عشقت زکی بود دست تا کی
ندارد عشق ما آغاز و انجام

شکسته کاکلش جامی نام بود
کرده فتی بر زبانت که گر ایشان تمام

ایضاً

مایل بقامت تو بود طبع مستقیم
مجبول بر محبت تو فطرت سلیم

تبدار ز وجود جوهر فرد دهان تو
چون نفی جزو لا یتجزی کند حکیم

مارا بعهد تو دو جمال پیر گشت
مرحبا ز نیست بدین آستان مقیم

در یتیم گوهر دندان تست و بس
بالای آن قوم رحمت و لطف بر یتیم

خال تو نقطه ایست ز کلک دبیر صنع
در بر کشیده حلقه زلف تو اش چو جیم

واین وقف ایست نقطه آن که آن دهان
بهر لزوم وقف بسرخی نوشته میم

تا ریزد بر قدم گشته تحفه جدا
جامی نشسته بر سر راهت دل دو نیم

ایضاً

هر صبحدم جنیبی نفسی داد نسیم
گر توان کرد خاک قدمش جان تسلیم

تا شده ان ما صبا فرز بر عنبرین فشاند
ما بعهد عزت و دردیم درین شهر مقیم

یاد ما با من دلخسته قدیمی عهدیست
آه اگر یار فراموش کند عهد قدیم

میل جور و ستم از خاطران مشوخ برفت
کی رود ز شیوه لطف و کرم از طبع کریم

بخ چرا نخست من و خاک درت ارزانیست
بر سر کوی تو با خاک برابر زر و سیم

بجنبت دل حکیم وصف کمر در خوی لطف
هست با کول زنخدان تو جیبی مدوم

دست بردم که کشم زلف تو برشر سینه اش
گفت جامی بکش از حد قدم از حد گلیم

ایضاً

کرده بوی صحبت تو نسیم
حکمی یا وفا و ذکر نعیم

دون منجم خط تو دید پسرد
رقم تا ز صفحه تقویم

جبه بر سیم رخ تو بر دمیل
کرده از رشک آستین پر سیم

گر گشته بحرف میم دهان
جو شد آب نبات رحمه نیم

همچو آب حیات اگر گذرد
بر سر خاک کشتگان قدیم

شکر هر تر اشو روشن
بزکی العظام و هی رمیم

جامی از خاک تربه بیکید برفت
این بود مقتضای طبع سلیم

ایضاً له

ای دل ز دوست پرده مشکین فتاده‌ام
یکبار یاد کن بدو انگشت کاغذم

جمعیت من از تو مشتی شود اگر
روزی کنی طرز یک نقطه مزدم

کردم سر چو خامه جدا از دست
گر خط دلکش تو نپارد میندم

نشنیده وار کرده بنی اره ام برق
نالی درای چو حرف عدم

سنجم کتاب عشق ببندید عقل و باز
خط تو می برد بسر درس ابجدم

دل ابرو خال زندت اگر وقت
دیوار کرد سوی تو راه سنداندم

جای بینش گوش کرای نشنوتم
تجدید باف ازین مجدوم

ایضاً له

امروز رفت نوبت سوز و همه دردم
نادیده رفت زین همه گو باز کردم

بیهوده بود سر غم و رد ای که رخت
سر کرمن بیدل غم بیهوده خواندم

از گونه زرد من زندم چو اگر اشک
هر لحظه دگرگون گذند چهره زردم

روی دل من سوی نشان تو هست
چون روی تو دیدم زنده و خونی کردم

گلهای چمن را خط از یاد خواسته
ای شاخ گل تازه بین از دم سردم

گر تو نشینی من این گریه نشسته
روزی که شوم خاک بدامان تو گردم

جامی بهوایت غزلی گفت دلا و بد
مضمون غزل آنکه بسودای تو فردم

ایضاً له

شد می ز ماندن و ای سوخته اما لی و جوم
گر بند سم است خواه خاک شوم

بی دو در بکن روی من از خاک ره خود
یکن همان دوست کرد صد ره یکف ای تو سود دم

ز رنده‌ی بی کعبه کشت من از پس بحولی
نخست بیدهن که پس تو دل آن هم نشندوم

خاستم از سر جان بر سر کوی تو نشستم
کا پیشتم و دل و دین در غم عشق تو فرو دم

تو بشوکر و درد ام همه خون است چو غنچه
شکایت از تو با هیچ کس لب نگشودم

روی خوبت نکند عکس بهر سو که کنم
نه ز آینه دل صورت اغیار زدودم

دوش جامی چو شد از جام محبت باقی زندان
شب تا به سحر نغمه شوق تو سرودم

ایضاً له

تا دیده رفت عمر سواد تو ندیدم
فارغ ز تو چون باشم اکنون که رخت دیدم

تا ساخت مرا درد دل مهر رخ تو منزل
دل از همه برکندم همه از همه ببریدم

هر جا که بزم می برخاست ز وی لی
دیوانه شدم با وی و در شوق تو نالیدم

هر خاری تر دل خواهم بسم دی کار
زان خار که هم سوزن که خاک دوست چیدم

از ضعف شدم موی که گذشت دمی بو گذر
گر ره شنو آوردم یا کرد تو گر دیدم

تو گنجه مقصود و جهی شود گر من
گر ز آتش عشق تو بر خویش نه پیچیدم

دو ق وگرست این بار آتش زنترا جامی
هرگز ز لی گلکت این نغمه نشنیدم

ایضاً له

بنیام سوی تو هر چند شوند شوق دیوانم
گر با رضا دهدم طاقت دیدنت نمی آرم

ترا گر دخ یاران بود و اندیشه قتلی
بکن دوستی یار اگر با این نیز هم یارم

بشوق آن لب نوشین ز دیده تا سحر تر
بخیق تا بسی بزم هر سنگ لعل بی آرم

بروز آن لب نم جای غارت دارم بیا جانا
بنزلب بر برم کان غارت را با تو بسپارم

کوش ای عقل در اصلاح کار من کین ... / که سودای پری رویی سر دیوانگی دارم

همی بینم ز بستان سر و قدت میکنوم / همی تا بند گردون تا بروی تخت بندارم

سوی خود خواندم از کوی تو دل گفت رو جایی / که من اینجا بدام عشق بدخویی گرفتارم

ایضاً له

چون خاک شوم گر گذری سوی مزارم / بوی جگری سوخته یابی ز مزارم

چون رفتنی است از تنم ای جان بطلبش / آن به که بخاک سر کوی تو سپارم

در گلشن جان می شکند صد گل ... / زان غنچه که در سینه ز پیکان تو دارم

مردم کشم از جور چو پر خار کشد گل / تا روزنه دل ... بر آرم

لی لای من ... ولی ... / یا رب من بیدل بجهان بهر چه کارم

در بوته ... / دیگر نشود در محک عشق عیارم

هم لطف تو فرمود که جای سگ مایی / ور نه من بیدل چه کسم در چه شمارم

ایضاً له

خواهم ز دست ... / ... بیرم

... از بار ... / ... تقصیرم

... / ... جز آن ... بود ... تکبیرم

... / ... ز ... نخیرم

... / ... تدبیرم

چو ... / ... افسانه ... تقدیرم

بگو جانا که نیستی جای پیلان وقت خود / که کوی تو ام ... پیش تکبیرم

ایضاً له

نویدا مدت صد عمر بودم / تو فارغی و من از انتظار می سوزم

چو زلف عیش من از تند باد هجر تو مرد / بیا بپا که ز شمع رخت برافروزم

بسوز عشق ... / که دیده روز ملاقات در رخت دوزم

شبم به وصل تو چون روز اگر ... / ز هجر تو شود آنکه ... شب روزم

بجرم عشق تو ... خلاصی داد / ز عقل مصلحت آموز دانش اندوزم

چو ... سعادت وصلت ... فیروز / ... طالع مسعود و بخت فیروزم

بگو که ... / اگر من از دوای ... ز لب تو آموزم

ایضاً له

ز حسرت آنکه ز خاک سر آن کوی بر گیرم / نه روی آنکه ببینم ...

چنان در هجران خورشید ... / اگر گریستم ...

هوس دارم که ریزد خون من ... / بهانه چیست ... دست ...

علاج خویش پرسیدم طبیب عشق ... / ز فکر عقل و سودای دینی ...

نمی خواهم ... / ز سیلاب ... چون نوح ...

چو ... / گران ...

کوید ای ... / ...

ایضاً له

چنین گر دیده و دل غرق آب و آتشم / رخت هستی را ز موج غم بساحل چون کشم

صوت جان افزای مطرب گر بنا شد گوش ما — زنگ غم را نالهای جان خراش خود دهیم
تا نه اندیشی ز خیل مهوشان یاد مرا — دل بیکی و نظر بر طلعت مهوشیم
تشنه وار ای بیوفا ز اکسیر خود بدهی بها — تا کشش چون سوختند در هم افروختیم
تو کمر ترکش همی بندی و من در غم گرو — بر دل افکار آمد ناوک آن ترکشیم
وقف کردم نیم جان خویش چند باشد گنه — دوست و صلت شد و حاصل این نیم و ترکشیم
تا قیامت همچو جامی مست و مدهوش او فتم — گر بجام غم فرود آید جرعه دیگر خشیم

ایضاً له

من خوابیده عاشق آن روی مهوشم — لیک نظر گیا لی از نو خوش
شد شوق او فزون تماشای روی گل — بالا گرفت از پناه چرخ خانه کانتشم
غش میکنم بیا و ای سنبل دلکشت — از جام دوری ز سپید باده بی غشم
وصفت بهیچ نقش نپذیرفت مرا — صد بار چهره گرد بخون شد منقشم
جنم اهل تجربه گوید و آسمان — لا از جام غم خوردند تو چو عوشم
جامی زند و گوهر از جیب من شکست — تا شان از گفتار بهره دارد مشوشم

این پس مرا اگر شود خورشید شاهوار — گوشش زمانه از گهر نظم دلکشم

ایضاً له

با من سینه سوی خوارشم — ز دل جز حرف عشقت می تراشم
بی کم نام تر بود دم ز ذره — بدیشان مهر و بیت ساخت فاشم
بنا شد عشق من جز یاد آن رو دل — به چین ای پند گو چون معاشم

دو عالم گر بیی ز ثنده فقر — چنین از دران منه نرخ فاش نیم
رو بیده کرده‌ام پر دامن بهر در — بیا تا در قدمهای تو باشیم
قند در ساکنان سپیده هر صبح — خروش از نالهای دل خراشیم
مرا یعنی سگ من باش جامی — سگ تو گر نباشیم پس چه باشیم

ایضاً له

شدم دیوانه وان طفل پری پیکر زند سنگم — کنون زین غصه چون دیوانگان باخویش در جنگم
سوای شادی صدای بانگ باب عزت شو — گر نبود جای خورمیان اورا در دل تنگم
نخواهم خو قامت خاستن چون کوکبان پنهان — گر از دست دل آمد تو آمدهای در سنگم
دو یکی شکسته چهار دره دو انگشت سرخ من — دل من همچنان در دعوی عشق تو یکرنگم
تو جفای بر سرم صد خبر عزت فرو ریز — اگر تیغ افکند سرشته دو جبل تو در چنگم
کشیدم همچو دو از چنگ غم صد گوشمال — شد از هر گوشمالی تیزتر سوی تو آهنگم

بده پند من ای زاهد که جای ننگ نامی تو — که من بدنام عشقم آید از نام تو ننگم

ایضاً له

سینه بنگام هر که کابه صابران بر زلم — باشد خوده یک لحظه یاد دل بر زلم
تیغم زخوبان خون فشان دل همدم — طبع بلا جو همچنان ماند بدیشان ناظم
بیستم ز هر تیغ سینه پر درد و ام — بستم بعد اینک تیغ اگر دوای همین دم ستم
بستان اگر ایدم هم زین غم طوفان بارم — سکل بعد از موج غم کشتی سوی ساحلم
سودا بیان بگرید مرا چو خون درا — ای کاش زین محنت سرا کرده به منزل

جانم ز رفتار تو بگسسته پیمان بگسلد
تا رشته جان بگسلد پیوندش از دامان بگسلم

جای صحبت رفتم فرود در لعل خرم لعل او
رستی لبت را ای مسیحا تا برآید از کلم

ایضاً له

همای بیابانم نشسته یا آمدم که خواهی بسملم
چون خواهیم خون ریختن باری بدست

فارغ دلا از ذره فروغ ای شمع مجلس
کین شعله‌های آتشین بارد چو داغ مجملم

جان ظرف شیخ بام تو من مستیم بر خاک تو
چیزی مرا کو تا کنم مرغ دگر ز آن کلم

تو باری رستی و دل خود را ز طرف مجلست
تا کی ز ناوک خوش تیغ در ای محملم

عمریست بیمار توام در کشتنم تعجیل کن
ریزد اگر خون تیغ تو شاید عاجلم

حیفست با بیماری لب بسته دل از من
ای در کمین بنشسته خوش

کسی بگر جای مجلس از فراق من است
گر رشته جان بگسلد من دست از ای بگسلم

ایضاً له

روزی نالم و کس نیست که گوید حالم
پیش آن ماه که از دوری او می‌نالم

ای سرو بالا بلند آن سرو گلم در چشم
چون نشود شب دم و دیده برای حالم

غنچه گونه زلفش مردم و گل ریز کرد من
بلبل باغ توام و زنده فارغ بالم

هست بر برگ گلی تو مرا داغ دگر
دیگر باغ و چمن آتشکده شد چالم

آن دو رخ در نظر از موی میان هیچ مکو
راز کز این نکته دقیق دهن مسکین لالم

قرعه وصل تو دم با در رخ تو بر دیگرند
سه الحمد کز پس خوب برآید فالم

لطف او گشت کمین بنده نمای جامی
رفت بر چرخ برین کوکب اقبالم

ایضاً له

اینچنین واله و شیدا که ز عشق تو منم
حاش لله که بود لی تو تیز سیمم

نزدم از پیچ و تو بخت که بیم از صبا
خویش را چون خس و خاشاک بکویت فکنم

تا رسیدی بمن آواز سپاه تو کیمی
وه چه بود لی سر را تو بود دل ظلمم

جان بدانند که دگر حالی کی خواهد ساخت
اینچنین کز غم و اندوه بکداخت تنم

شد جهان قامتم از ضعف که گرد و کمری
هیچ چیزی نشود دیده بجز پیرهنم

روی در کوی عدم کرده ای باد صبا
یاد کاری بکی چند زبان زان دهنم

من که درد سر بندگی از خیل فراموش شدم
چون بمیرم که کشند دوران انجمنم

جام بیا که من از جام تو بخشش کردم تو سیمغ
در عجب تا که مرا نشد فراز خویشتنم

ایضاً له

ای که روی تو رخ آن دلبر پیمان شکنم
یار رسیدی سر کوی تو بیم تیم

چه شود گر بکذاری که بعهد تو نیاز
چشم تو بوسه زنم و در قدمت سر فکنم

که مرا از سر آن نیست که بینم رخ او
یاری آن چشم که بیند رخ او بوسه زنم

در بکویش نتوانم که بزنم ره با رلی
سر بر آن پای که آنجا رسید ایثار کنم

روزم از شب بتر و شب بتر از روز بود
هیچ دشمن بکمین روز مبادا گر منم

ای اجل زود ترم برشکن مرگی بکشانا
تا بکی خون جگر نوشم و جان چند کنم

تا سیاسی که کنم درد دل خویش شرح
جای آن دارد اگر خون بکند از کفنم

ایضاً له

ای روغذ وصل تو تا زه جان و جان
پیا کر بی تو در دو غم فراق بجا کم

غم فراق مدام بخلوت پیش تو گویم — گر چون رخ تو به بینم رود ز کار زبانم
بحسن منصب فرماندهی که آن ترک گودا — ز دیده خاک بروبم ز کوی تو فشانم
اگر ز کوی تو فارغ شوم خدا بیای بسکالت — بسوزن مژه بیرون کنم بدیده نشانم
بجرم عشق تو جوری کشند تو بکشندم — گر من نهفتن این راز پیش ازین بتوانم
من آن یتیم که شمار ... علامت — همین بس است که داری ... کامم
جو خوانم از غم تو در ره ... گشته جامی — فراز سو ... ز دیده ... بکامم

ایضاً له

سر رسید عید و کشته ... — گر کشد غمزهٔ تو قربانم
تیغ ابرو منم دریغ مدار — کو ترا بدین هوس جانم
قتل عشاق را چه حاجت تیغ — روی بنما که جان بر افشانم
هیچ با زندگی ... — پی تو روزی که زنده می‌مانم
عید خود خواست لولی ازعید — همه خندان من از تو گریانم
فرد از عید و وعدهٔ عید گذشت — عمر بی تو عید می‌دانم
جای آن رخ ندید و عید — عید او را چه جیب ... خوانم

ایضاً له

گل شد چو بر کوی ... ازان لاله گونم — باشد همه ... خاک در ... چو بم
از باده دل ... من ... — در ... خبر که ... مشکل بود ... سکونم
زدار حباب ... گردم ... دیده — من با تو ... ازان ... ستونم
با کم چو در دل ... — ... ازان ... از ... درونم

[illegible]

سر تا رهای موی برتن شود سلاسل — نتوان کشید بیرون از و رطهٔ جنونم
تا صبح چراغ چشم نشد کشته از دم تو — تا کی بترک خوبان ... فسونم
می پرسیم که حالی با درد عشق چونی — ... چه دانم ... خود نگو که چونم

ایضاً له

ای لب تو چو غنچه خون زده ام — بسم ... لاله گونم
... بلبل نغمین هزار ... — هرچند که ساقی ... زنم
بیحرکت ... زلفت — انداخت بورطهٔ جنونم
ای غنچه ترا که ... — انگشت عشق رهنمونم
هر لحظه چه پرسیم که چونی — هم خود بنگر ببین که چونم
... پرسش حالم — تا تیغ ... بر ... نم
هر شب ... قرار حالی — ... نوای ارغنونم

ایضاً له

مدام وقت گل ... تو ... گل همه — تو داماین گل چینند و من دامن ز گل چینم
نشسته در ... گل ... — گرو ... گل ... بتو بنشینم
... نگاران را ... هوای — ... خواب ... ساره ... چینم
ز کار چمن ... — ... که من ... بسکینم
چو صبح ... سنبل ... ز شوق ... — خدا ... رحمت ... از ... تسکینم
ره ... عشق و رسوایی و قلاشی ... باید — ... ناصح ... بنشین ...
... خود مکن در ... — گرین خونابه وار ... صهبای ...

[illegible]

ایضاً

تو شاه مسند حسنی و من گدای کمینم | مرا سعادت آن از کجا که با تو نشینم

چو خاک ره ولی آن دور فلک داشتی از من | گذار تا چمن و خار زحمت ندیده بچینم

سوار رفتی و سودم جبین براه تو چندان | که شد نشان سم اسب ماند نقش جبینم

اسیر پیر شکستم ز نام و ننگ برستم | میان اهل توسم که [illegible] بکیشم

بدرگه کرمم دولت وصال تو جویم | بهر طرف نگرم جلوه جمال تو بینم

بسوخت جان من از گریه‌های تلخ چه باشد | بخنده گر نوازی از آن لب شکرینم

بتیغ هم مزنم گر فقیر جامی از این در | که عمرهاست بر این آستانه همنشینم

ایضاً

خوش آنکه تو شب خراب کسی من نشینم | تا روز [illegible] روی تو بینم

باشد بکمان خانه از روی تو ام چشم | چشمان تو ناکرده ز هر گوشه کمینم

گاهی بتصور ز لبت بوسه ربایم | گاهی ز تخیل ز لبت غالیه چینم

پیچیدن زلف تو خبر کرد بدم دست | ارشاد ولی آن [illegible] نبیند تو ببینم

با باد صبا عهد بگو دست کشم زوی | ترسم که برد خاک درت باد چنینم

خواهم من دلداده خود را ز مهر تو جان داد | هر دم چه کشی خنجر بیداد بکینم

جامی بگو زاهد که جز مهر بتان نیست | این گوهر من از دو جهان شاد بدینم

ایضاً

دو شب خواهم که آن مه بنشینم | [illegible] از دو بینم

لبی کز خاک کویش دور مانم | مبادا جای خود بر تر نشینم

بکمین دو چشم لعل لب بستت | خیال خط بروی نقش بکمینم

ز دل در دیده منزل کن که ترسد | ترا تاب درون اشک بینم

نگنم همه مژه بر چشم خود جا | چنین وفاری که از کویش تو چینم

نه پایش غنوده [illegible] | جای همه هجران [illegible] کمینم

همه جای بر بود زین در ره او | سگانت را غلام کمترینم

ایضاً

نفس از درون و دیو ز بیرون زننده ام | از کیر این دو رهزن پر چند چون زنم

دارم جهان جهان گنه ای مرغم روی نامه | چون روی از این جهان بجهان دگر نهم

افتاده ام بکام هوا و هوس که راست | [illegible] جهنم

جامه ز غم کبود کنم چون بنفشه [illegible] | جز سیل معصیت [illegible] اللهم

که بر دلم ز داغ ندامت علامت است | [illegible] که هم

یاران و دوستان همه عازم [illegible] شده اند | تا کی فغان غفلت بدست کان دهم

از من مپرس نکته [illegible] | با من مگوی قصه [illegible]

با خلق لاف توبه و دل بر گنه مصر | کس پی نمی برد که بدین گونه کم هم

جای [illegible] غافل از دو جهان [illegible] | از جمله رزایای جهان تو آگهم

ایضاً

بیا که وصل ترا از خدا همی خواهم | بیا که کویش [illegible] برانم

بهر روی تو با دیده [illegible] | نشسته شب بشب در نظاره مانم

187 ۱۸۷

خوش آنکه من بفراقت نهاده ام دل | نوید دولت وصلت دهند با کام هم
گذشت عمر و نیامد بحکم آن منزلت | ببین درازی امید و عمر کوتاهم
اگر نه خانه کنم همچو کوهکن در سنگ | ببام و در فتد آتش ز شعله آهم
غلام پیر مغانم که فیض عاشق است | بیکدو جام ز ناکام کار آگاهم
نکو بعشق بگزین خاک در برو جا کی | گر من سگان ترا گر نی هوا خواهم

ایضاً

منی بیدل کهی زاهد شد که ویت نیا سالم | ولی مرکز نمی بینم ترا چندانکه می آیم
مرا زین در هجران چون با سگانت ... | گرت تا جان در تنم باشد بود خاک درت جایم
بگرید زار و گوید جان ازین مشکل بتوان دن | چرا قتهای پیکان ترا با مرگ بنمایم
اگر بوسیدن پای تو نتوان کاش بگذاری | گر خیال جفا را بود بر خاک رهت پایم
نشانه پای من چنینست در کوی تو شادم | یک وعده گر ادنی نیاید بر زمین یایم
نیاید در خیال عارضت پیش نظر چیزی | چو از خواب اجل روز قیامت چشم بگشایم
ز روی مردمی یکره بگو جای سگ کیی | اگر چه اکنان هم نیستم تحسین نام رانشایم

ایضاً

ببستم رخان علامت اما کریز پایم | صدبارم از فرودتی بکر برم و جانم
کاهم رقیب ... نگاهی سنگ در خود | آن نام را نخواهم وین لطف را نشایم
دراصبوری از تو یکلحظه نیست ممکن | صدبار پیش رفتم دیگر چه از پایم
بست ار تنه دلم رنگ آینه وار گردون | آکنون ز صیقل آه آن رنگ می زدایم
هرکه بمقصد ... تیر جفا کشی | بدعای عمر دست دعا کشایم

هرچند با سگانت خوش هست خود بتماشای | خود را زخیل ایشان هر لحظه می نمایم
مردم نکوکه جای تا کی تحمل کند زبل | از شوق تست جانا هرکس نمونی سرایم

ایضاً

منم آن یتیم کز با خدا بندی آلام | بمدح و ذم خیالات نوک خامه فرسایم
هر بیت شد خرف عقد گوهرست کمتر | رمی سنه گرمن را با نیاد ... م
بکشاز فایم از دست رفته ام عمر | کنون ز حسرت آن نیست دست می خایم
ز شعر شعر گزین پیش یافتم از رو | خراب دیده و خون دل سنا لایم
فضای ملک سخن گرچه قاف تا قافست | نه فکر قافیه هر لحظه تنگ می آیم
سخن چو باد و من از آن علات و مشغول | از آنچ کرد شب و روز باد پیمایم
بحر سالها بحسن گذرانی برغم حسود | بکار بکار بخ ... کار رفرمایم
کشم ز طبع سخن بسنج رخصت داده | کرم ز جیب فنون گشم بیا بیایم

جواب داد کر جای سرکنج ز سرار ای
برو بداد گزین کنج قفل نکنم

ایضاً

شب تا سحر گرد سر کوی تو بویم | باران درد و بواد غم دو رو تو گویم
بایم بر هست سرو و کنون ذیل آدم | گرد دیده کنم با دسر راه تو بویم
چون لاله ار کرفا که شوم بی گل رویت | باداغ تو با رو گراز خاک بروییم
با و چمن گمشتی از پر منت یافته | بوی تو دیده هر گل و نسرین که بویم
بنشت بخون دلم آلوده خد تمت | بر چشم تر اندازکش از دیده بشویم

[illegible]

بنگر که چه‌ها می‌رسد از دیده به رویم / تا روی تو دیدم منم و اشک دمادم
این درد که را گویم و درمان ز که جویم / در روز دل جای شود افزون ز ندا او

ایضاً

عشق تو کشور وفا را و تو هم شاه مایم / نوبت شاهیم بود تا که چنین گدا هستیم
گر نه فراغت از تو ام طمع کند زندگی / چهره به خون نگار پس محبت بی گناه هستیم
جز تو نخواهیم از جهان آرزوی دگر ولی / خواهش من چه فایده چون تو نمی‌خواهیم
وعده مهر از کسی روشنم از کی شود / دل چو بعهد تو این سخن می‌دهد گواهیم
تو شهی و بتان همه بر در تو گشته بنده‌اند / من که [illegible] فایده [illegible] سیاهیم
هر کی اگر زند [illegible] حال درون [illegible] / از سر خامه خون چکد شرح شود سیاهیم
[illegible] جای از تاب غم [illegible] / تاب غم تو فی المثل تا به رو من چو ماهیم

ایضاً

بر سر کوی مغان پس بود این مرتبه‌ام / گر بها وندانیم دردکش مصطبه‌ام
گر کند خدمت ای مرا کوکب بخت / شاه صد پاره خجالت بر داز کوکبه‌ام
من چو مه نیک عیارم تو عیاریت گر / مردم از سنگ جفا بر محک تجربه‌ام
کشتن چند پس از ره روش اند انکه کشند / بر همه خلق جهان کشش غم [illegible] ام
باده از غیرت [illegible] ارزانی باد / بوی از [illegible] زندان به از این [illegible] ام
و به حالت [illegible] دست برای ای خواه / گر [illegible] جای [illegible] خدمت این [illegible] ام

جای از تیغ سیه مست طرازم هوسی / گر گشته نبود آن دانه در جوشنه‌ام

[illegible]

[illegible]

ایضاً

ببستم چو نازک گو دل تازه‌ام / خشم ترک و لعل تر کی گوی او را بسته‌ام
بر خورم از شیرین زبانی او کی شکر و لبی / نقش آن لب از زبان خوش سخن بر خوانده‌ام
بسته آن شکل بهای زخم ناخن بر تنم / نقش نعل تو سمندش بر سینه خود کنده‌ام
خلق افکنده پس از زخم تیر او و من / تا بگردد داغ تیرش بشر افکنده‌ام
آتش شوقم ز آب دیده افزون می‌شود / وه که می‌آید چو ابر از گریه خود خنده‌ام
گرد ره چشم که یعنی دولت پابوس او / یافته این معنی و لیک دولت پاینده‌ام
یار اگر کم‌بیست جای کسوت قدم حرام / گر بود تنگیه‌ای [illegible] در [illegible] ام

ایضاً

مانده‌ام از یار در دو رویده‌ام / زین گنه بار آنده‌ام شرمنده‌ام
بر نیازم گنده از آن لب بوسه / گرد عمری در طلب جان کنده‌ام
برده‌ام لاغری پیش رقیب / استخوانی پیش سگ افکنده‌ام
بندگان داری سگان هم پیرو من / بنده کان را بنده سگان را بنده‌ام
تا چشیدم لذت زخمهای تو / [illegible] عالم خنده‌ام
زان طلبش شاهی اگر جو رم و عار / خلعت [illegible] ام
گنج جای از رو بیچ / هر چه میگویی بدان ارزنده‌ام

ایضاً

چشم من و خانه تو چشم خانه‌ام / حق القدوم تو که در دانه داده‌ام
چون مردمان خانه چشم میان آب / از بس که آب دیده گرفته است خانه‌ام

[illegible]

[illegible]

اکنون که رهزن تو رام است خوش خوش — میکن نوازشی سر تازیانه ام
خواب او ز رود پا نه عجب قصه گر برد — خواب طرب چشم چو فغان قصه خوانیم
روزی که بر آمد تو قالب کمر بستی — بالین بالش است خشتی ازین آستانه ام
از آه و سیل چشم ترم دل بسی طپید — رقصی چنین اثر و به آرزی ترانه ام
جائی بهم نرفرو و فتم ملک عشق — منشور عز دولت غزل عاشقانه ام

ایضاً له

منزل نکرده دل هنوز اندرون سینه ام — عشق تو در دل داشت جای عاشق دیرینه ام
از دل خراش افغان من نبست کوهم تیز شد — تیغ زر اسوان بود کوی خراش سینه ام
نمود از جبین من رعنی خم کاکلم همه اکسیر فرو — تخم بلا و سیل غم بر من بباشند آبشد و ارزانم
وقت خطبه شهر با خوش کرده ام محتسب — بگسر رود ما پای خم از سجده دیدنه ام
از پس که خود بر لیم ریزند چستان لب — مست از بلا پس میکده الوده تر شینه ام
دیگر به جز آید سر و رشق شعله سینه ام — صد گنج گوهر در نظر غالب شد گنجینه ام
جائی نه بیند چشم جان جز عکس ساقی ازل — نه دود و پری فروش از جام می آینه ام

ایضاً له

مارکوی و مهجوری وو وری بسا فتیم — بزم وصل دوست با با دیگران پرداختیم
شد قلب ما نشد رایج بیازار وفا — تا نوشد در بوته هم صد پرستش که گداختیم
قامت ما چنگ شد و اندر سماع انجمن — چون مضراب محنت این چنگ را بنواختیم
مردم الایه خون جای وفات را رنگ — گر چه صد بار اش بدین جرم از نظر انداختیم

[illegible]

گوهر دولت را نگونی بیند نامان رنگها — بر سر بار از سودای علم افراختیم
تا بسطح نظر باران دریغ بردم و رفت — در کشتن داد بند دین و دل در باختیم
جای از سلک پیکانت دور میزند رشک — گاه درینجا قدر یاران کم نشناختیم

ایضاً له

ما باده ات سرشته خاموشیم — گرده از خویشتن فراموشیم
1 بر سر بستر محنت شبها — محنت و درد را هم آغوشیم
در قدح دیده ام عکس لبت — باده نا خورده رفته از هوشیم
گر بعزات لطفه نخرامی — زک زکها چو خنک نخروشیم
تا تو در گوشش کرده حلقه — با غلامان حلقه در گوشیم
دوش بودیم با تو دوش بدوش — رفته امشب ز لذت دوشیم
درد و درد ات حلال دم درا — گشت جان سوزش تا نوشیم

ایضاً له

بمسجدی که خم ابروی ترا نگریم — نماز را بگذاریم و سجده تو بریم
اگر بکوی تو ما را بود مجال گذر — بخاک پای تو گر جور و جفا و کند زیم
ترا چو هست مجال شکستگان گذری — مجال ما است اگر زمو شکسته تر بیم
ز دست خضر و سو داب زندگی ما را — اگر ز شیب غزل لعل تو جرعه نخوریم
باستخوان اگر حنه ها [illegible] سگی — هزار شکر که بازی از آن سگان درریم
بهر سیم برایم کرده چهره چو زر — نه همچو سیاه دلان در هوای سیم و زریم
سنگ تو دوش بجای فغان کنان [illegible] — خموش باش که از نالهات بدر و دریم

[illegible]

ایضاً له

زار و زوی تو سرگشته دریا مانیم | بجست و جوی تو در کوه و در صحرا مانیم
بماند راحت ما عوض آن ساعت | که در حریم وصالت نشسته تنها مانیم
بود زمانه که چون بلم رخ مثالت را | که بر سپهر وفا آفتاب تا بانیم
حواله کرده ای سیماب ز طلعای گران | که از نسیم غم صحبتت شکر بارانیم
ببرج ما خوش عارض شدی طالع | ز قند و منزلت اشک فلک جفا مانیم
شراب و نقل ما زناب بزم حضرت | که ما ز آتش هجران جگر کباب نیم
حدیث سوخته کمتر بجای این پس ما را | که در سواد دری پاک فنا مانیم

ایضاً له

هر چند تو شاه و ما گداییم | وارن فتنه که مبتلاییم
تا داغ غلامی تو داریم | هر جا که رویم پادشاییم
هر جا الم تو مرد درد یم | هر جا قدم تو خاک پاییم
در بسته بروی این و آنیم | بنشسته بگوشه بلاییم
گر نکته عشق می نویسیم | گر نغمه درد می سراییم
بودند نظاره یکی لیک | آنکس که ترا شناخت ماییم
از طرق سکان مدار محرم | گر خلعت خاص را نشاییم
گر لطف کنی بان دریغیم | ور جور کنی بان سزاییم
ای ما کعبی کر در رکار | کس نی تو جا دور دعاییم
جای بجا و جور نوکیسه | دانی که ز درد خود دواییم

ایضاً له

عمریست دل بمهر و وفای تو بسته ام | پیوند با تو کرده وز خود گسسته ام
ز لعل قند سینه داد باش و خویش تند | تا خود ز دولت غمت از هر دو رسته ام
ما را بود در حریم وصال تو راه هست | دل پر امید بر سر راهی نشسته ام
تا خود خیال آرزوی بسته هر کسی | تا دیده از دو عالم و دل در تو بسته ام
پس چشمه خاطرم ز بیداد تو ولی | هرگز ولیکن بتیغ شکایت نخسته ام
چون صوفیان که نغمه توحید بشنوند | هر جا که گذشته ذکر تو از جا بجسته ام
گفتم شکسته دل جای سبز گشت | افزود شد جام مرصع شکسته ام

ایضاً له

در گرد زیر پیک دگاهی نشسته ام | بهر رسیدن تو براهی نشسته ام
گویند یک نگاه دور از تو ام جدا | من هم در آرزوی نگاهی نشسته ام
هرگز چو پیش روی تو راهم نمی دهند | لب را ره دول بر سر راهی نشسته ام
پیش درت که منزلت فتاده ام | گویی بصد رسید جاهی نشسته ام
دور از تو بر نشستن که آمد مرا هوا | کاینجا برای عذر گناهی نشسته ام
چون نیست بخت که زنم پیش او دلی | وصال از تنگ دهدم آهی نشسته ام
جای صفت گرفته نکهت هر حسن خال تو | ور شاه مرا معرکه شاهی نشسته ام

ایضاً له

سنگدل ماند و سنگ دهن تنگ توام | سنگ بر سینه زنان از دل چون سنگ توام
داشتم حسن عنایت رفت چشم و دل | تلخی عیش رسید از دهن تنگ توام

گر شدم لاغر صفت مانند عیب مکن … گره بر ابروی زلف رشته رخ گلرنگ توام
کاه صفت از سستی و از شست خون ریزیست … کشتهٔ آهستگی و سوختهٔ جنگ توام
از خط آن چهره سیارای که همچو … سیم بر رو زآینهٔ دل زنگ توام
سیم آن بلبل شوریده که از گلشن قدس … دور ز دیدار جهان گرد دهان تنگ توام
تا رخ کی شده‌ام از ضعف تو مای و مسوز … هست ممکن که خلاصی بود از چنگ توام

ایضاً له

چند روزی می‌رود بخت مدد کوی توام … با انقلاب بخت مملکت سوی توام
دور از آن لب هم منت کو نمرد عاشقم جان و دل … هر کجا هستم جان و دل دعاگوی توام
سوی خود میخوانیم چون آدم میرانیم … می‌دانم چون کنم شرمندهٔ خوی توام
می‌کند در بین سنگ نگاه می‌مرا … گر قد … طاق ابروی توام
یع نفسی تا بمیرم ای تو من خود میبینم … زنده تا زنده‌ام شرمندهٔ روی توام
در چمن گشتم بسی چون آب … بر کنار … تا به سرو … قد دلجوی توام

خوشا جای که در بزمی آن بود لطف عظیم
… می‌آید دریغ از دوست ما روی توام

ایضاً له

بار زلف شکن چون پا زنند توایم … زهی که اسیر خم کمند توایم
سواره دل بکند سستی و ما منتظر شوق … پیاده روی که کرسم کمند توایم
بسوز جان و دل ما برای دیدهٔ بد … که بی‌نظیر جمالی و ما سپند توایم
دو تا نبخت بزنجیرهای ما بستند … که ما … ای بند توایم

غرض ز … قبول خاطر نیست … ز زر ز … اگر … توایم
نهال عمر ز باد اجل فتاده ز پای … هنوز ما بهوای قد بلند توایم
ز جام جم نکشیم التفات چون سالی … چنین که مست می لعل نوش خند توایم

ایضاً له

چنین که افتاده دور از جانان خویشتنم … بگو که زنده‌ام حیران خویشتنم
بو علت که ندارد زنده‌ای جان … کوی … کشتهٔ … جوان خویشتنم
ندارد تاب مرهم سینهٔ ریش … کرم کن رحمی از پیکان خویشتنم
به بوی دل ز من جان و خرد نیز … و زین پس در غم ایمان خویشتنم
ز سیلاب مژه شد خانه‌ام پست … خراب دیدهٔ گریان خویشتنم
به چشم خوان استغنا دیدیم … که خوان مهمان بی‌خوان خویشتنم
بر آن دریا که کردم گشت حالی … بدر دید … افغان خویشتنم

ایضاً له

اگر چه پاره شد از غم هزار پاره دلم … گرفت خو بهوای تو پاره پاره دلم
چو رشته خون جگر بسته در دل دیده … ز چاک سینه برفت از کمند … دلم
سپند … … بزور شهر عدم … ستاره دلم
به دو ساغر لعلت درست کی ماند … اگر بود چو دلت … خاره دلم
اگر شما را پیراهن … خویش کنی … مباد آنکه … در شماره دلم
هوای وصل تو ما را ز دوش … … چند از آتش عشق تو چون شراره دلم
مگر که قطرهٔ خون در کنار جای حیست … چو دید موج زد افتاد بر کناره دلم

ایضاً له

مردم از تیزی شست فتادی بردی دلم — صید وحشت کشادی بردی دلم

چون فروغ آفتاب از هر دری — پرتو رویت فتادی بردی دلم

در چه جنت راکه بودی آینه — گر نه خود را جلوه دادی بردی دلم

دل نبرد یاد دیدی از دوست تو — گر نه تو دستی نهادی بردی دلم

سینه از غم چاک شد فردای رقیب — تا خود و یکلحظه بادی بردی دلم

دیده عمدا بستم از خوبان ولی — یعنی چندان اعتمادی بردی دلم

نامرادم من چو جامی یاد نیست — شد فراموش مرادی بردی دلم

ایضاً له

ای دلم از تو غرق خون دیده اشکبارم — لی تو از رشک لاله گون چهره پر دو کنارم

وعده آمدن بده غصه هجر بس مرا — بر سر آن فزون بکن محنت انتظارم

تاب نیاورد منت کز لب لعل پس تو — رشته جان بسملان بود کمند و تارم

گر بود از گرانیم بار دلی سبک ترا — رفت به بندم از درت بگذارم زین دیار

دامن ما زهر بلای از سر کوه بر آمدی — رفت جان من شدی فتنه روزگارم

چند بچاک ده فتد سایه سرو سرکشت — سایه رحمتی فکن بر من خاکسارم

باغ و بهار بلبلان جلوه سرو پست و گل — جای دل رمیده را باغ تویی بهارم

ایضاً له

خواهند زاتش سوخت خانه هم — اینک رسید دود برون از دهانه هم

در سینه عکس عارض و خال تو دید دل — مرغ آرمیافت در قفس کنکرو دانه هم

دیگر نماند از آب دیده پر — سیلاب خون برون رود از آستانه هم

در کوی تو نماند رخ خوب نه — ترسم که از میان برود این فسانه هم

سوی تو ره نماند مرا لی بهانه — وای من آن زمان که نماند بهانه هم

گر دولت نه بود بر آن آستان نه — دریاب کرد باد صبا زان نشانه هم

جای به پیش لب و رخش باقت ز آن بود — ذوق صبوح و لذت شرب شبانه هم

ایضاً له

شکر خدا که شیخ هم شیخ زاده هم — در میکده ام گول هم مریدان پیاده هم

هستیم تربیت پیری فروش — زینها هم شده ان ره زن اوزه فتاده هم

زان مرشدم چو کار بشد کرو بالم — از روی خوب مید پر و جام باده هم

گشتم بسی بدر سها کس نیافتم — که ور سر عشقنا افتاده که نه استاده هم

زان سای خاندان مروت نشان مپرس — اهل دلی نماند از آن خانواده هم

منشین زمانی اگر شود خنک بادپای — طرم حرم سواره توان و پیاده هم

جای به پیش گوشش گرکس از نغام دور — کم زانچه قسمت نیاید نباده هم

ایضاً له

جان داغ تو دارد و جگر غرقه بخون هم — تا راج غمت شد دل و دین صبر و سکونم هم

کسی مگر که عاشق من بود از پیش — و امد که بجانم من و زان پیش کنون هم

بس عشق تو آن کم شد و بس حسن تو آن گشت — عشق من و حسن تو بسامان نکه فزون هم

گر زلف دلاویز تو آویخت بسا کس — در قید بلا رفتند و زنجیر جنون هم

انجمت سپه اشک و بر افراخت علم آه — شد ملک غمت مملکت بیرون و درون هم

عزیست کز خواهند وبال من بود روز / آن ماه بلند اختر وان بخت نگون هم
آن جادوی دلبانه جان ز در ما / آتش فاره بتوان کرد بشوید و فسون هم

اصفهان

رخ چنار و رخت آیت لطف و ستم با هم / رسیده و هم خشت نا پیدا دل و غم با هم
بکویم و [illegible] رو دیانت کان گل و غنچه / ز بستان وجود افتاده و باغ عدم با هم
برو مطرب که در جنگ غم هجران تو خود داد / دل و جان ساز کرده راه و ناز زیر و بم با هم
چراغ اندر سواران شوخ و در فانش جانها / روان گشته کردید بچنین شاه و خشم هم
قلم بر لوح ار حرفی نوشتی خط خالش / رسوز من بماندم سوختی لوح و قلم با هم
بپرس از شمع مجلس حال ای نورسیده / گری سوزم هر شب [illegible] تا صبحدم با هم

چو جای جان بتن باید پسر زاخر اسیری را / گرا فته در ویش [illegible] کم زکم با هم

اصفهان

رخ قدت نهال گلشن چشم / ز رویت چراغ روشن چشم
خراب آباد دل مردم نشین نیست / فرو دادی ای پری در مسکن چشم
ز خون دل چنان پر شد درونم / کری ریزد برون از روزن چشم
ز کویت هر خس و خار که چینم / نشانم چون مژه پیرامن چشم
ز گریه تا بگردن غرق خونم / چو بیرم خون من در گردن چشم
یک غمزه کنی صد شیر دل را / شکار آهوی شیرافکن چشم
فکر دو در [illegible] لعل تو جای / ز لعل و در کند پر دامن چشم

اصفهان [illegible]

عاشقم بیچاره ام در مانده ام / بی دل و بی دین ز دلبر مانده ام
عاشق بی خواب و خور باید درست / لاجرم بی خواب و بی خور مانده ام
تا چو جام می ز دستم رفته / با دل پر خون چو ساغر مانده ام
روز و شب در عاشقی بر مقدمت / چشم بر ره گوش بر در مانده ام
چون ز دل بیتی [illegible] / زنده بر تیغ دیگر مانده ام
رفته ام در باغ و در شوق قدت / روی بر پای صنوبر مانده ام
جامی از من بکند [illegible] / چون من انگشت [illegible] مانده ام

اصفهانک

در فرقت تو [illegible] ناتوان شده ام / ز خط [illegible] چون شود جان شده ام
ز بان وصل چو [illegible] / ز نوک [illegible] چون [illegible] شده ام
ز بس که گشته ام [illegible] جهان [illegible] / ز چشم مردم [illegible] پنهان شده ام
بسوم [illegible] استخوان نگذاشت / ز [illegible] استخوان شده ام
برآستان تو [illegible] عزت من / برآستان [illegible] آستان شده ام
قتیل [illegible] تعدی [illegible] / بگوی [illegible] مهمان شده ام
بگو [illegible] عشق کن [illegible] / گر من بعشق تو [illegible] شده ام

اصفهان

هر گه که [illegible] بیا بیم / هرگز نروم جای که بی [illegible] بیا بیم
[illegible] تنها / در خواب [illegible] بیا بیم

در بزم تیغ نوشان در چشم وفا کوشان
مشتوق ترا بینم جانانه ترا یابم
در صحبت هر جنسی کافروخته شد شمعی
گرد سر او گردان پروانه ترا یابم
گر جانب بتخانه آیم شبی مستانه
در دست می آشامان پیمانه ترا یابم
ور خود بکنم جا ای پیر زن در ره ما ای
کاندر تن و وحدت یکانه ترا یابم
ور سر بکشم خرقه در بحر شوم غرقه
در هر صدفی پنهان دردانه ترا یابم

ایضاً

هر دم که دم زنش سر کوی تو یابم
جان باز و فدایش که از او بوی تو یابم
خاکم به سر کشد ز سوی تو باد
چون نیست ره آنکه کشد ز سوی تو یابم
ره قدمت پای سرم چون شد بدوست
کش راه بس راحت سر زانوی تو یابم
هر ضربت تیغ بینم و تیر جفا بیت
کامی که من از نیزه جفا بازوی تو یابم
خواهم کنم از کشته مرا بند قبا بیت
همدوش بد پیشته پهلوی تو یابم
جسمی که بدل بیرسد از پیرو و کوی
در سایه سرو قد دلجوی تو یابم

جامی نبرد سجده دگر جانب محراب
زینسان که دلش مایل ابروی تو یابم

ایضاً

نه نامه که در او نشان نام تو یابم
نه رقعه که در او خط مشکفام تو یابم
سلامت من دلخسته در سلام تو باشد
زهی سعادت اگر دولت سلام تو یابم
بهر دمم که کشم نظر ز فیض خاطر
همه سلام تو خواهم همه پیام تو یابم
جواب نامه و پیام ز جانا رفت بدان
که در سلام تو جامی سلام تو یابم

چو دام بود که بر رخ نهادی از خط مشکین
گرامی مرغ جان را اسیر دام تو یابم
تمامی گرسنه دم مهر نوش زلولی
همه ساقیانه در سر و نوش جام تو یابم

ز شوق جام تو جامی تهی نهد لب خود
بدین وسیله مگر جرعه ز جام تو یابم

ایضاً

خواهم که دمی در قدم آن سرو افتم
رخ بر کف پایش نهم و بیخبر افتم
دیگر نشود ... نروم بر سر راهش
ترسم که نشوم بیخود و در بیخبر افتم
هر چند بعید خواهم افتاد در راهش
امروز ... جای دگر افتم
روز اجل ار بخت مرا ... بر
باشد که بر آن خاک در او ... افتم
زین گونه که از دیده روان اشک ... دم
... افتم
شاید بترحم کند آن شوخ نگاهی
ای غم مددی کن که از این ره بر افتم
جامی گر ازین گونه رود سیل سرشکت
چون خانه کل ... افتم

ایضاً

بکعبه رفتم و آنجا هوای کوی تو کردم
جمال کعبه تماشا بیاد روی تو کردم
شعار کعبه چو دیدم سیاه دست تمنا
دراز جانب شعر سیاه موی تو کردم
چو حلقه در کعبه بصد نیاز گرفتم
دعای حلقه گیسوی مشکبوی تو کردم
نهاده خلق حرم سوی کعبه روی ارادت
من از میانه بجز روی دل بسوی تو کردم
مرا بهیچ مقامی نبود غیر تو کامی
طواف سعی که کردم بجست و جوی تو کردم
بموقف عرفه ایستاده خلق دعا خوان
من از دعا لب خود بسته گفت و گوی تو کردم

فتاده ایل منی و دل منی و منا صد | جو جای ارشو فارغ من آرزو دل بوکردم

ایضاً له

خیالی بود یا رب دوشش یا در خواب میدیدم | گر و دوشش در نظر بر کف شراب ناب میدیدم
نکیسر سعادت یافتم آخر بحمد الله | وصالش را اگر همچو کیمیا نایاب میدیدم
جه حاجت بود شمع از رخ خش در پیش او | چو از عکس رخش عالم همه مهتاب میدیدم
دماغ نامرادی جان و دل معشوق [illegible] | بدو دوا مرواد خاطر احباب میدیدم
بسی بر خاک سجود دم پیش پای ساقی از مستی | سر ابکشش بحدی که در گوشه محراب میدیدم
آب زندگی پی بردم اقبال وصال او | ولی کز آتش مهجوریش در تاب میدیدم
خیالی جان همی دادند بهر جرعه ای ما | رخ جامش جای لب تشنه را سیراب میدیدم

ایضاً له

نگاران در کرو جو گل بعطر دوشش میدادم | مرشد غنچه بخون جگرش میدادم
سنگ بیداد گران سیم برم بر سر برد | بر سر از فقر بهار تاج عزیزش میدادم
آب رو گر در آن کو مژه ام ریخت بکی | آرزوی مدل از خاک درش میدادم
سوی او میکشدم جذبه خونابه نگاه | صورت حال خود اندر نظرش میدادم
گر دشمن ترا زان شوخ نداشم دگری | بعلم الله که زجان [illegible] میدادم
مرغ وحشی است دلم زان سبب آشفته هر | تا زغم رم نکند بسته پرش میدادم
تا بوی کسی [illegible] از کرد دمش گل بعطر | غم امید بهر [illegible] میدادم

ایضاً له

بی تو زهد آران [illegible] دلبر [illegible] کو من دارم | ولی نه [illegible] دیگر دارد [illegible] سودی کو من دارم

گو دو روز ترا شب ناله ام از بی مهری کرد و ن | گر ان همه در شب کم هفت این روزی کرد
چو دی کاند طبیبم چون بود صد زخم در مرهم | دل و در سینه هر پیکان و دلدوزی کرد
جو غم دارم رها دیگر ش شبها دوردون خانه | ببین پیدا ز آفتاب عالم افروزی
شدم فیروز بر وصلت بر غم صبح فیروز | اگر دار دو در جهان این یک فیروزی کرد
شده شب خواب وحشی دارم من ز افغان بکرجای | ببا دارم کنند مرغ نوآموزی که من دارم

ایضاً له

گرچه بردل غم عشق تو باری دارم | الحمد که یاری چو تو یاری دارم
کردم از رخ چراغ [illegible] این عطر و فا | یادگاری ز رسم ادب نگاری دارم
باغ من زان سرکو یست و بهاران گل | عیش من بین که چو خوش باغ و بهاری
خرقه و درگه بخونش تمکنت بند کمر | کز این صبح غم امید کناری دارم
ماند [illegible] | بکشم زان سرکو خشم غباری دارم
سر ز [illegible] | که جو این نکر اندیشه نگاری دارم
جای از [illegible] | این قدر بس که در آن کوی گذاری دارم

ایضاً له

خوشم که روز بلا تا بیا رخود دارم | امید هم جان فگار خود دارم
بیکست یار من و شهریار من امروز | [illegible] شهر خرده شهریار خود دارم
هزار بار شدا ز خون دل گنه ز هم | بکام خویش کنون در کنار خود دارم
بهار عیش مرا تا نه بخت یاد دگر | نی که بر خرده شکار خود دارم

زاهد چو شمع بباشد بخر سوزد که از | تشنی که زشمهای یار خود دارم
گذشت عهد جوانی بکار عشق و هنوز | اگرچه پیر شدم روی کار خود دارم
مکن که توبه ز می اختیار کن جامی | من این همه که کنم اختیار خود دارم

ایضاً له

هر شبی کز ما به مهر افزود یاد آورم | از وفاهای تو [illegible] یاد آورم
شیوه شیرین اگر اینست کان بدخوی راست | در جهان من نیز زین پس هم فرهاد آورم
من چو بستانم گر از دل مرغ دل دارم نگاه | کی توانم گیسوانت از دام صیاد آورم
بنده آن قامتم چون ابروان کرد از چمن | سرو هستم در پای [illegible] آزاد آورم
خانه ام بی او خراب است وای من گر خوب | از درون [illegible] این غم آباد آورم
خواهم از حسنت بگویم آشکارا نکته | پایه [illegible] سوی دلهای ناشاد آورم
هرگه [illegible] غیرت عشقم [illegible] لب بسته | [illegible] بر جانت [illegible] صد تیغ بیداد آورم

ایضاً له

هر شب دم گرم از دل غمناک برآرم | [illegible] فلک برآرم
تا کی ز غمت خاک بسر ریزم از این روز | [illegible] خاک برآرم
بی روی تو با لاله و گل چون رسم از آن | [illegible] برآرم
در گردن بخت ار بودم طوق سعادت | روزی سر از آن حلقه فتراک برآرم
آلوده بخون تیر تو [illegible] | گشتی به دل ما [illegible] پاک برآرم
صد جای بسوزد تنم از توچه پیکان | چون تیر تو از جگر [illegible] برآرم
جامی [illegible] | رفت [illegible] از این موج خطرناک برآرم

ایضاً له

چون می دور از آن لعل میگون خورم | [illegible] می لعل و من خون خورم
شدم ناتوان از غمش وین زمان | خورم غم که دیگر غمش چون خورم
[illegible] بگو کز غمش [illegible] دم | من از تاب دو چشم چه افسون خورم
حریفان کم می گرفتند و من | به یاد لبش هر دم افزون خورم
چو من سر برش جام [illegible] چرا | می عشرت از جام گردون خورم
اگر [illegible] شوم [illegible] | چو من باده از جام مجنون خورم
گل آمد بکف جام جامی چو جیب | گر دور بالی گل جام گلگون خورم

ایضاً له

دمی شراب که بر بوی رباب خورم | چو من خراب رباب هم چرا شراب خورم
دمی تشنه لبان کاسه شراب و نان | کنم ز گوش [illegible] و می از کاسه رباب خورم
سفال دردی [illegible] ازان [illegible] | [illegible] فلک و جام آفتاب خورم
ز وعده تو چه حاصل که تشنگی نبرد | بجای آب [illegible] گر از سراب خورم
[illegible] | گر از لب تو [illegible] زهر ناب خورم
مرا چه حاجت بزم کباب چنین کردم | ز خون دیده شراب و ز دل کباب خورم
ز بس که تشنه [illegible] لب تو [illegible] | شراب را چو [illegible] جواب خورم

ایضاً له

وقت آن شد که ره دیر مغان برگیرم | سبحه از کف بنهم رطل گران برگیرم
[illegible] بکوشش [illegible] | مایه دولت ازین گنج گران برگیرم

[illegible]

رسم همینی گر جاست میان من و | بد وکاری بیابانی ز بیابان برگیرم
مرد اخلاق تو آن گرد ز آن رسم و چه | دست از آن بار کنم خاطر از آن برگیرم
هیچ نانگفته نمیه تو شدم شهره شهر | وراگر مهر خموشی ز زبان برگیرم
میخورم خون دل از جام غم امروز مباد | گر من این بار غرامت ز دهان برگیرم

ایضاً له

من که خسته بردم بهر آن یار کز این میرم | کا ز رنگ قبا کامی ز بوی پیرهن میرم
چو بیاید از غم بر دوش آن سر و او ز دل | روم چو باد او دو پا به سر و کمی میرم
شنید عشق را چون منی ما تم نمیدارد | گر نخواهد با تم من داشتن روزی کفن
گر از غمش گذشته سود کنم بمیرم | زنم پیراهن جان چاک و از ذوق کفن
چنین گرفته غم سینه ام صد با شنیده آخر | از آن شیرین دهان با داغ و درد و کوهکن
سوای همدم تو در غم طاقت و بستان خوشی | مرا بگذار تا تنها در این بیت الحزن میرم

یکی دم نمیشد خالی دلم از آن ترک عاشق کش
عجب گر همچنین دل من ز مرگ خویشتن میرم

ایضاً له

نام او نه هی ندانم ز که بشنو برم | درد دلم بیافت مقام از که مشتی ببرم
صد سخن بر سر راهش کنم اندیشه و لی | چون نه بسد هیچ ندانم که دو مش ببرم
از کلم سازیکی مرغ خدا را که برم | سوی مرغان و ره کوشه بامش ببرم
می برد برسش و پیغام نشش بیک صبا | ای خوشش از روز که پیک و پیامش ببرم
گر آن سرو چو سوسم خدا میدهد لطف | بر دوم از سر و چمن لطف فرامش ببرم

[illegible]

رمیدن دانه خالش بر م کاشش | دست از خال دل اوه بدامش بپرم
کشته اغاز کن زان لب سکون ها ی | من نخورد و وصف لب و خالش بپرم

ایضاً له

بیش که دوده سرد رفتیاد و فغان خودکشم | از دهان چون ناز میخواهم زبان خود کشم
جان برآید لیکن از دل بر نمی آید هنوز | گر دل و جان ناوک ابرو کمان خود کشم
میهمان شد ماه من دردا که جان تحفه | نیست در دستم که پیش میهمان خود کشم
در راه او دوم آن سر در دم دیده را | کل بنهای ز خاک آستان خود کشم
می کشم از سینه پیکان دلش خدنگش تو به | قوت آنم که پیکان ز استخوان خود کشم
سر که با رشش میکشم هر یک بدل او نهیب | کز نه روزی در پی و روان خود کشم
دفتر جامعیت این از نکته ی عشق بر | می برم تا پیش شیخ نکته دان خود کشم

ایضاً له

شبها که داغ فرقت آن ماه می کشم | تا روز گریه میکنم و آه می کشم
زان ره که من کم کله کن محنت و بلا | از رنگ تیره دل گراه می کشم
شبهای خویش اگر چو زلفش سیاه شد | از دو بش انتظار سحرگاه می کشم
تا تاج شد بفرق سرم گرد دامنش | دامن ز تخت فرقت و جاه می کشم
جانانی برم بتحفه گدایان دوست را | نقد حقیر در نظر شاه می کشم
از عاشقی نصیب من این شد که روز و شب | جور رقیب و طعنه بدخواه می کشم

جائی چو کاه شد تنم از ضعف و من هنوز
کوه غمش بقوت این کاه می کشم

[illegible]

ایضاً له

ما شاهان خوبیم کز نازکسی گردن کشیم | ورهی در راه ما خاری نهد دامن کشیم
می‌کشیم از تیر مژگان دردی درد آشنا | گر کند سرکش چنان ما در رکوبش کشیم
تو پس تمکین مرکز گیر و ستعید کمین | از مهرش خنده‌ها از زهر هم توسن کشیم
هر که خواهد بی ما دوزد در مهرش فلک | ریسمان از رشته جانهاش در سوزن کشیم
بیشتم را اسباب عشرت تا چو بزم مرصع | مهرش و بهای زنگاری سوی گلشن کشیم
نوشته شنگ گون آمد ز پهلوی خویش | بستر سنجاب زرها بستر گلشن کشیم
دوستان از دشمنی با من اگر دشمن شوند | جای آن هرگز که ما سر در ره دشمن کشیم

ایضاً له

هر زمان رفت سر منزل انصاف کشیم | با دل صاف به هم جام می صاف کشیم
سر کوه از ما بلند تو بر کنیلی ورزیم | ورد یک جام می صاف نه اف کشیم
مشکل عشق چو از دو دکنش بر کرد دست | چند در مدرسه ارزو سر کشاف کشیم
بر سر مینای نشاط کرم اندوخته است | ره قم رزق بر ناصل تو قاف کشیم
سنده ما را برای دواج بهراف کرما | این همه رخت زنقابل صراف کشیم
داب ما نیست که ما خیر بر ما خسی | گرد انواع جفا از همه اصناف کشیم
جای از خرقه پشمینه فلق آسوده ام | ما شمیمه که زکر ما بر تقصب اف کشیم

ایضاً له

جان ما یکسی را افغان من جای کرمی ما | جان بهر کرم هم خود همنشین خویشتن باشم
دهنم تشکیین خود در شب که فرد بیخش در | ولی آن سنگدل با هر بیدار ان زانگی من باشم

در ابر بود روزی که گفت و گوی آن پری ز بیسان تو | گر چون دیوانگان یه سینه خود در پی باشم
تو مهد رودی بی بام که گویم درد خود با او | کس با دیگری که سنگ کوهکن باشم
رقیبان تلخ کنندش تا کی همه این زبان در بندش | که یکدم گوش بر گفتار آن شیرین دهن باشم
چنان ز بود خواب من نگر با بدرختم من بر هم | اگر وقتی گریزد خاک غم در کفن باشم
خوشند و گنکاری بهیان و دو تقوای آن ادیب | که بهار گلشت با سی قی بهار نسترن باشم

ایضاً له

جو شوام که بهر خوان وحالت میهمان باشم | سر خدمت رها ده چون سگان از پستان باشم
ز خوی نازکت ترسم و لیکن تا کجا نوشت | کم و کوی تو سخن ز مانی از فغان کمان باشم
به هر کو یه که باشم از من بدرو زبینندل | نشسته ام و چسان میخواهیم تا انگیزان باشم
من از تو تنها د کردم تو ز من بکلی خوشا فای | گر تو باشی چنان در دیده بین من نهان باشم
کشت دیده رد از خارجی کمین منع از افغان | ره کن تا ز ها ل هبل از گلستان باشم
ز ناموس خود مقصود نام و ننگ شد از لی | در انم نیست گر عشق تو رسوای جهان باشم

طفیل من همه بدید و بیث دیگران و اکنون
شدم واقف که چون جای طفیل دیگران باشم

ایضاً له

ورده تبت لی بی بیانه نباشم | و ز شوق تو لی نعره مستانه نباشم
در قبیل نشان در تو بدل جده نگاری | خود کرد که چون عاشق و دیوانه نباشم
مرغا بر تو متمم شود از در وعده کاشا | گا بی [illegible] دو سوخته پروانه نباشم
کرد و منم امید قبول تو کمین [illegible] | [illegible] که کاشانه نباشم

[illegible]

اگر بیند بیاری سوی من خویش طمع را | وان هم بود آن روز که در خانه نباشم
کنجی تو و عالم همه ویران این کنج | چون در طلب گنج بود ویرانه نباشم

جای آزاد واله عالم نزند را
وسیتی [illegible] از سنجه صد دانه نباشم

ایضاً له

چو سوزانم که بر خاک کف پایش جبین عالم | نزد و بیش علم و روی نخیلم بر زمین عالم
من و بوسیدن [illegible] ساعد سیمین [illegible] | کدارد [illegible] تا روی خود در آستین عالم
چو خواهم پای بوسیدن [illegible] | [illegible] لب و برلب انگبین عالم
دوای درد دل خواهم از آن خاک [illegible] | بدیده [illegible] سینه [illegible] عالم
بهیچ از من [illegible] وحدانی [illegible] | [illegible] سوار [illegible] عالم
[illegible] سلیمان [illegible] | [illegible] عالم
سر من [illegible] | دریغ [illegible] آستان [illegible] خلوت [illegible] عالم

ایضاً له

ره لطف تو گر با جان خود پیوسته می‌بینم | ولی سررشته امید از آن بگسسته می‌بینم
عنان خود دمی بینم به دست [illegible] راندم | که گر کاکل ترا از سنبل تر دسته می‌بینم
قدت را [illegible] الف [illegible] | [illegible] لام و الف پیوسته می‌بینم
بسینه زخم تیغت [illegible] آمد از هجر هم | [illegible] دل [illegible] جان [illegible] می‌بینم
فغان [illegible] | [illegible] برق [illegible] آهسته می‌بینم
بجای مرهم [illegible] از تیغ فراق تو | جگر را چاک [illegible] خسته می‌بینم

[illegible]

که بیستن نوای جای از شوخی [illegible] | آکنده گردن هر دوان از خون [illegible] می‌بینم

ایضاً له

سمی چشم خود دل کان شکل زیبا همزبان | بلای جان شود هر دیدن و من [illegible] بینم
سوار شوخ من در جلوه [illegible] چرا ان | کمان ابرو که گاهی [illegible] دست و عنان
نیاورد به برکان تیر از پی صید دل من [illegible] | چو که دهان غیرت جانب تیر و کمان بینم
[illegible] غمزه [illegible] حاجت [illegible] | غلط گفتم که غمزه [illegible] عارض خوش [illegible]
من بیدل که با خود صحبت دارم [illegible] | که تابت [illegible] هر زمان این و آن بینم
بکویش آن همه عاشق که دیدم [illegible] | بجای او همین [illegible] دشت [illegible]
پس از شبها بکام غیرت دعای [illegible] | که فردا چون نگه کردم [illegible]

ایضاً له

و همت این که کز هر دم رفت [illegible] | همه بزم آرزو باشد که یکبار دگر بینم
چنین شوقی که من دارم [illegible] | برون آی و چون [illegible] در نظر بینم
[illegible] در راه [illegible] چون بود [illegible] | که تو پیش نظر باشی و من در راه و [illegible] بینم
[illegible] دم دیگر | [illegible] پیش این شب [illegible] بینم
[illegible] | رهایی بعد خورسندی [illegible] دیوار و در بینم
سر بالین ندارم [illegible] این قدر خوانم | که وقت جان سپردن آستانت زیر سر بینم
[illegible] دیده آخر | چنین کز درد هجران هر زمان حالش بتر بینم

ایضاً له

برو ای یار من آن شکل همایون بینم | آن رخ فرخ و آن قامت موزون بینم

[illegible]

چون برآید توسن و خاک تنم باد و بلاست
تو بی این پرستش نکنی گر غزالان جهان را

چشم خونبار کرباری قدر و رفتار تو بینم
جان نهادم که دست فرید از تو بینم

زین چه ستمکش ای جان گرفتاری جا می
زین همه عاشق سید دل گرفتار تو بینم

ایضاً له

رفت سینه لی غم نه بینم
غم روی تو دارم جای آن هست
کس از غیر من بکسل گر من خود
زتو هر سدل سند دیاتی
طبیبی را نمودم چاک دل گفت
ستوهش آن زخم مداوا زغم بمیرم
ته کس راز دل گفتن جایی

ز شوق دیده لی غم نه بینم
اگر من به روی غم نه بینم
کسی غیر از تو در عالم نه بینم
مبی بهتر دل آن هم نه بینم
بر و کین درد را مرهم نه بینم
اگر روی ترا یکدم نه بینم
که در عالم کسی محرم نه بینم

ایضاً له

بی گریستها دور از آن کل خاک بر سر میکنم
در چمن می افتم از شوق رخش در پای گل
چون پای چمن قدش را در چمن بر پا و
بسته ام با ناله اش دل زرشان
از غمت ساخت روی خاک را خود
جان توپش ای از قوت نظر نیست

همچو سر چیدم از خاک بر سر میکنم
دامن گل را ز خوناب جگر تر میکنم
پیش دم نظاره سرو صنوبر میکنم
گر چه از خیل ظلیم کار را زر میکنم
یعنی اکسیر وجودم خاک را زر میکنم
گر به هر دم صد کن با خود مقرر میکنم

ز پیش دور روی تو از نظر رفت
تا گرفت همت که دل ازین برنگ
ما دار خنجر کین تو بعید باره دلم
داشت بینی همه جا عرب کمک چون
نیست جز عشق تو مقصود من ثبت و شنید
زشت وصل کرم کن که زیباری

هر شب ام گرد که روی تر اچون بینم
هر شبی بر سر خواب شبخون بینم
گر نه هر لحظه درد و مهر تو افزون بینم
من ز تو خلق جهان را همه مجنون بینم
هر چه خوان هر اف نه و افسون بینم
حالی سوخته را حال دگرگون بینم

ایضاً له

برای خویشتن صد زمین را خاک می چینم
به تیغ غمزه خوابد ریخت خون صد مسلمان
می روم برگان تا نگرد و پایش آرزو
ز شوق نکهت پیرهنش هر صبح در گلشن
ندارد چیستی این شوخ در دل جوی ما را
مرا حال دل آواره خود یاد می آید
چه شد بی ره جای در این شبهای غم یا

سر چند بن خوش بسته فتراک می چینم
چنین نگان ترک کافرکیش بی باک
کاکل را و هر جا خوش خاشاک می چینم
لباس غنچه پاره جامه گل چاک می چینم
ولی در کشتن هر سدیش چالاک می چینم
زدود عاشق هر جا دل غمناک می چینم
که نام او ز لوح سینه کالی پاک می چینم

ایضاً له

چون مرا دولت آن نیست که دیدار تو بینم
من که باشم که بر تو آیم کلی از باغ تو چیدن
تا شدی شهره چو خورشید همه ذره شنا
ز ایدان در سر سودای لب و ابروی تو رفت

بسر کوی تو آیم در و دیوار تو بینم
این قدر بس که کلی خار رهگذار تو بینم
ذره سان لی سر و پا گشته هوادار تو بینم
من در آن نظم کرد چو بیان قامت و رخسار تو بینم

مدت اللیالی و الایام

چند بی بهره گذاری خاصه من آن توام | بپای دل چون کنی تنگ غنچه از تو با و میکنم

ایضاً له

روی تو از غایت لطف گلبرگ را ماند ولی | چون لاله داغم بر جگر گلگشت صحرا چون کنم
شکل تو چون سرو خرامان تا شدم آرام جان | بی مثل بودی در جهان مثل تو پیدا چون کنم
گرم لب مهری بهم کرده و افغان بر هم | در آرزوی روی چون ... [illegible] ... چون کنم
نای تو بر کی بیستن ای در کرمن در دست | اکنون بکار خوشتن حیران ایا چون کنم
حاشا کرمن خبر را بیسازم درون دیده جا | خود گویا جای آشنا بیگانه را جا چون کنم
تنها ده اکر دم کلفتی ده شده از تاب و تب | دارم بدل صد داغ غم از داده او چون کنم

گوسنه جای دوم بدم بیرون بده از دیده ام | زین گونه گر طوفان غم ها ز داده او چون کنم

ایضاً له

صد بار لاله رخ خود بهار را رسوا کنم | هزار داغ بدل لاله زار را رسوا کنم
ز خون دیده کنارم پرست لب یار | کنار گشت و لب جویبار را رسوا کنم
گرفتم آنکه دیده را بگل مشغول | درون جان و دل این خار خار را رسوا کنم
بطوف باغ غم دوزخ برم بیرون | بلا و محنت شبهای تار را رسوا کنم
بخاری از دره آن مسکن غزالی رسید | بجز غم کهن آن خار را رسوا کنم
نگاه فتنه نوازم که بنده او بودم | ز آه و شوق مژه اشکبار را رسوا کنم

ملولم از ده جهان بی جمال او جامی | دو بار حسرت بدست این دیار را رسوا کنم

ایضاً له

غم رخم را زرد میکند فلکم | آتشم سرد میکند فلکم
تیرها افروز تیرا را ... میرا | آسمان گرد میکند فلکم
شد هم خاک و شد تا او فراق | خاک را گرد میکند فلکم
سینه جان و دلم ز سختی عشق | می جوانمرد میکند فلکم
میکشم درد تا که نا زده دل | دل من درد میکند فلکم
با دلم دور صحیح مرجه بود | می توان گرد میکند فلکم
یار فرد است و بنده جانی را | از جهان فرد میکند فلکم

ایضاً له

کی بود یارب که رو در شرب و بطحا کنم | گر بکام منزل و کوی در هر شبها کنم
بر کنار زمزم از دل برکشم یکباره | درد و غم خون نشانان آن خفره را در نا
صد هزاران دین و دین سود امرا امروز رشت | خشت هر هم بعد این کار فردا را فردا
با رسول الله بسوی خود ره این بار ل | تا ز فرق سر قدم سازم ره دیده ها کنم
آرزوی جنت المأوی برون کردم ز دل | جستم این بیگانه بر خاک در تو ماوا کنم
خواهم از سودای او دوست تنم سر در جهان | یا سیاست سر نهم یا سر درین سودا کنم
مردم از شوق تو جهد و دم اکر سر لحظه | جامی آسا تا شوق دگران کنم

ایضاً له

بر در آن کوی کم که جهد و دل بیرون تنم | لیک خود بیسی لی ایم مدام چون کنم
بر آنجه کاری که فلق در بان ... من | جز بنگر اکر مردم درد خواه افزون کنم

گر به تیر کریان بر اندر کوی لعل لبش | بیکسانرا حسرت بسیارم قسمها را خون کنم
نقش بندم سوی او صد ره بمضمون شود | اشک خونین تا رخ عنوان آن مضمون کنم
جای یکسر و ما خوانم ز بسیاری قد و اندام | تا که اندر روی کند ز ترتیب مجنون کنم
حلق را بر عجز دل بسوزانم هر خود | تا به درد عشق فراقش گر بدین قانون کنم
گشته شد جای به حراف تر و هلش بسود | مرغ بسمل که بره صد دارا فسون کنم

ایضاً له

من کرد با درد فشان بستان سکن کنم | ای به بر نوشتن با دل و کلش هم
وعده او بشنو میشود از صورت زنان او | ور کسی انکار این معنی کند روشن کنم
تو بسوخت که زرم کشته تیغ جفا | با خیالت هم نشین گردست در گردن
بیکس لاف زندگی در تو بوسش تا بیت | راستی بر هر سر از دل بسوسن کنم
ز تو زاهد میکند در فاند شام و صبا | وانه ادیبا شام داند اگر آن من کنم
جان خود از حسن یکی کر از باغش | مرغ باغ چاره را چون دانه ارزن
عجب بار داد و از عشق دام ما بسا | از فرو شود گر اکنون ترک میخوردن کنم

ای برو همسایه را جای بنشان تیر و عواب
بس کر ز داغ جدایی ناله و شیون کنم

ایضاً له

هر زمان بیش غم خود تخیل میکنیم | یکم یک ابر احسنت را تامل میکنیم
خون ما برو قول کر هستی نقش می بندم | میشوم فریاد که بلبل تو چون تحمل میکنیم
قدم تو عشق بیمارم تا غم مقصود تو | که ز دهشت هر دو ایشان تکمیل میکنیم

چون دل شوم جان دو بهر تیغ دگر بیت | تو برای جان اگر باکر تعلل میکنیم
میزدم دامن کشان با دل رنگین ازگر | در صفت در دل کشد نامرخ تجمل میکنیم
هر عشق از دفتر گل خواندم در بستوده | فهم آن معنی ز گفت و کوی بلبل میکنیم
تکمیل جای امیر بیت گفتار گیرم | لیک بهر طعن بدگویان تغافل میکنیم

ایضاً له

آرزوی دل خویش حکر است هنم | مردم دیده صاحب نظر است خوانم
چون قیامت کمی ظرف کلاه شکنی | بادشاه همه شیرین پسر است خوانم
بیت صد چو منی بروی تام چو توی | نه ز روپوش شام و کر است خوانم
تا هوای تن بر سر اندام چو سیم | تا زمین نو ز نو سیم بر است جستم
هم عمر از من دلداده روان میکند او | جای آن هست گر ز گلزار است خوانم
تا ز چمن رخش ای شیخ جهان کرد شوکت | تا که تا سر قمر از چهر است خوانم
جای از سرو نه دیدار ستان دیده بوسش | تا درون انجمن از دیده وز است خوانم

ایضاً له

از عشق تو دا حکیم چون نتوانم | با عشق تو دا حکیم چون نتوانم
از دور تو و آخرت کمی بر دل نم | تدبیر مداوا حکیم چون نتوانم
از ناز کی خوی تو حرامم کرد تو بیت | پوشم نظرا ما حکیم چون نتوانم
خاریم شکسته بیا بر سر کو بیت | عزم گل و صحرا حکیم چون نتوانم
رو شد که جان شوق وصال تو دارم | تا خبر بزد و ا حکیم چون نتوانم
هر چند که بگذشت وعده وعده وصلت | آهسته تقاضا حکیم چون نتوانم

آغاز حسد بردن اخوان و ورود تاختن یوسف علیه السلام را از کنعان

من جای مشهور و رسوای ... نم | در کنج زنبا فکنم چون سودائیم

ایضاً له

تا با تو من و شب ... یکی ننشینم | گر بر سر و بی المثل از پا ننشینم
ای ... کی چون نشر ... سر ... | آن به که بکوشم تنها ننشینم
تا با تو رقیبان تو تنها ننشینند | یکدم ز رقیبان تنها ننشینم
وادی ... با نوکران وعده ... | در کوی تو فرهمه ... ننشینم
روی تو آم از در بهشت ... | گر منتظر وعده فردا ننشینم
عشاق ... ز عشق بلند است | چون قد ... از ره بالا ننشینم
چون صبر ندارم کنم از بحر کناره | کشتی ... شکسته ... ننشینم

ایضاً له

سوی صحرای بی خویش و تماشا میروم | ای تو ... آمد ... میروم
تا تو رفتی ... با کس ... | گرچه باشد صد کس همراه تنها میروم
هیچ جا ... هم ... ملال | ... جانم خیال ... هر جا میروم
پا ... بلا ... | عاشق و دیوانه ... زنجیر بر پا میروم
... گل ... | گرد ... فارغ ... میروم
... | ... کام ... میروم
... جان ... خواهم ... | ... کار امروز و فردا میروم

ایضاً له

گر همی با غم ... رسوای میشوم | ... میان خلق رسوای میشوم

ای خوش آندم کو ... سر ... | ... ما بی آن ... ما شوم
لطف ... ناز ... ام کی کشد | تا بدین حد ... شکل ... شوم
با جفا ... گل ... ز من | چون ... من ... ما شوم
گشت روزی ... گشتن ... | ... تا ... ما شوم
روز ... آن ... گونه ... | وای جان من ... تنهای شوم

جا ... چون بود چون ... عشق | میرود پیش از من ... شوم

ایضاً له

از ... ای ... شنوم | خواهم ... باز شنوم
... حکایت تو ... | خواهم که بار دیگر از آغاز شنوم
تعلیم غمزه تو ... | قانون ... و قاعده ناز شنوم
... تو ... | باشد که ... آواز شنوم
خواهم ... عشق ... | ... و غا باز شنوم
... | ایم حدیث ... سرافراز شنوم
... جان | ... زبان کس این راز شنوم

ایضاً له

اگر بکوی تو ... سر ... نهم | ... اگر پای در بهشت نهم
... | ... در ... نهم
وضع ... | ... آتش ... نهم

ساده و بی ابریشم می‌برد
و شنیدن ... نداد

[illegible]

کی کعبه مقصود ره توانم برد | چو کام سعی نه بر وفق سرنوشت نهم
ز روح سایه توان خواند سرفراز بهشت | چرا صحیفه دل حرف خوب و زشت نهم
گذشت زار چنانم پس از مجلس عیش | به پای سرو لب جوی و طرف کشت نهم
ز دوست رفته سرشته وفا جامی | خیال چه در کف یاری جفا سرشت نهم

ایضاً له

برفت تا بسر آن نوجوان در میان نهم | اگر ز رنج نیاز بران آستان نهم
گهی ز رفتم به پیش و بیان منتم تمکش | قربان برم بدیده و منت کمان نهم
پای مرا بنید و فا ایستوار کن | زان پیش کز جفای تو سر در جهان نهم
شبها ز شوق با چشم اشکبار | بنشینم و نظر به آسمان نهم
مرغم که با تو از تو نهان سازش چه حال | و انگه بر و ز داغ تو مهر و نشان نهم
بیند گر تو چه سود بهره مند و منی | محروم وار چشم به تیر و کمان نهم
جامی ز شیخ صومعه گفتگو و سر عشق | آن به که رو بخدمت پیر مغان نهم

ایضاً له

من کیم تا رو بران رخ زیبا نهم | کاس بنوالم کر دیده بر کف آن پا نهم
دون سوار بگذری از نعل سم مرکبت | هر گاه با هم نشان از شوق دو داغ نهم
داغ بر تو سینه بگذاری از بهر جدا | تا بکام سینه آن هم بر دل شیدا نهم
مردم شوای آهوی وحشی گریزنده گرت | گر بمنت ببوادی کردم روی در صحرا نهم
وصف جنت با رقیب کور دل گفتن چه سود | آینه بهر چه پیش چشم نابینا نهم
خواب چون آید مرا شبها چنین کز هجر تو | زیر پهلو خار یا نشتر زیر سر خارا نهم

[illegible]

[illegible]

من کرا زاری و ثنا بستدم از بهشت | چشم خون را به جو از سینه فرود نهم
جای از شوق تحت و تخت کاری کنم | حوقه و نگاه بر من ساغر و صهبا نهم

ایضاً له

کی بود کی کرامین سوز درون باز رهم | یا ازین درد و غم روز فزون باز رهم
چه طمعن فردای عشق جدا را به دل | شاید از درد و سر او مجنون باز رهم
دگر نقش بنیاد ز نرد و از سر تن | وین تمنا دست کز ذی فسون باز رهم
این همه غنوده دستان کرترا ای چشم | حکم یارب و از دست تو چون باز رهم
باش اجبار من دل شده ای بخت بلند | تا ز راه بساز که این بخت نگون باز رهم
بر دل من شد ای مرهم دل نهادی شتی | تا ز درد دل لی جبر و سکون باز رهم
جا بجا چو خور از جام فنا میکواهم | تا بدان شربت از این خوردن خون باز رهم

ایضاً له

مردم ز تو بر سینه چند داغ جفا خواهم | با درد تو و دارم خاشاکر دوا خواهم
بر کس بنوای دل خواهد ز تو مقصود | این جمله طفیل توتیا از تو ترا خواهم
نتوان به ره رفتن ره گذرت گر دل | آن به که من این سرمه از باد صبا خواهم
نبود جو رقیبانم او وصل تو پیوندت | تیک از نور قبا ز او چون خویش جدا
دی از تو وفا جستم دادی بجفا وعده | تا زآن بدم امروز کان وعده وفا
ایستم سر سروت چون بی زیبد خوداد | در راه تو چون سایه افتاده بپا خواهم

گستی کر زاهو ای از خیل شبانان جامی | خوش است مرا آفریده از تو کرا خواهم

[illegible]

یوسف را علیه السلام
پیش پدر دور انداختند

با یکدیگر یکی که هم حیله سازند
مشورت کردن برادران

ایضاً له

بی تو در دل جانان و دیده روشن نمیخواهم چراغ دیده روشن گرفتن بدن نمیخواهم
بسوزد ای فیض امشب چراغ کلبه غم را گل روی جانان ویرانه گلشن نمیخواهم
ز تار و پود هر جیبی تنش آزار میگیرد بجز برگ سوزش پیراهن نمیخواهم
عشق آتش بمن در زد و صد آه ز ... گر من شهنشاه ... گلشن نمیخواهم
ز ناله‌ای ... پیش ... دم گر ... غمی دارم ... گل و گلشن نمیخواهم
منم چون ... گرد ... گر من ... دامن نمیخواهم
نصیحت ... گفته رو ... در سوز ... من نمیخواهم

ایضاً له

هر صبح خوشی ز دل تنگ برآریم فریاد ز ... تنگ برآریم
ساقی گل ما را ز جام می آبی تا روز ... تنگ برآریم
مستی و خوشی ... مطرب ... تا شد ... وجنگ برآریم
ما آینه طلعت ... نمید گر ... تنگ برآریم
فرهاد وشان ... سعادت صد کوه ... ز سنگ برآریم
چون صبح ... رحمت ... ما بر سر ... تو جنگ برآریم
جای ... ما ... ... کلاه تنگ برآریم

ایضاً له

از چشم ... تو بی‌خواب مانده‌ایم در ... تو بی‌تاب مانده‌ایم
تا دیده‌ایم گوشه محراب ابروت چون عابدان بگوشه محراب مانده‌ایم

هر چون ... نهال امید ... کرده‌ا از جویبار لطف تو بی‌آب مانده‌ایم
سر ... کشیده‌ایم ... دل از آتشین صد داغ از آن ... مانده‌ایم
گر چشم ناز کرده ... آورده است ... زان گل ... مانده‌ایم
پهلو کرده مانده‌ایم ... چمن گویی ... مانده‌ایم
جای ... و ... ... من بی‌تاب مانده‌ایم

ایضاً له

... دیگر ... تنگرم ... مانده‌ام چون تنگرم
چرا فزون شود دم بدم ... دم ... افزون تنگرم
... لطف ... ... تنگرم
بیارم گهی سوی لب جام باده گر ... لعل ... تنگرم
... هیچ ... دیده گر ... تنگرم
... آب دیده ... تنگرم
... زار ... ... دل ... خون تنگرم

ایضاً له

بعارض تو ... خام چون گویم ... لاله خام چون گویم
... کسی ... افتانی حدیث ... شیرین کلام چون گویم
... ز ... چنین ... سلام چون گویم
... نشد ... گر شکر این کرم ... چون گویم
... حرام ... اگر ... تو باشد حرام چون گویم

گدای کوی تو گویم چو نام من پرسند
وزان محبت ... نام چون گویم
بو جامی از ... دوست می پرست شده ناه
ز حکایت ... جام چون گویم

ایضاً له

بیا ای اشک تا هر روز کار خویشتن گریم
چو شمع از محنت شبهای تار خویشتن گریم

مدام مهربانی تا کنند بر حال من گریه
همان بهتر که خود بر حال زار خویشتن گریم

مدام از غربتم شیخ حسنی افت جان شد
نگویی کز غم یار و دیار خویشتن گریم

نباشد در بهار رفتن او ... از نو بهار خویشتن

ندو ... دل گر در چشم ... گر خواهم ... ز هجران یار خویشتن

ز هجران بود گر ... و عهد وصلت
کنون از درد و داغ انتظار خویشتن

نگو جامی نشاید گریه از بیداد هر دوران
گر من چندین ز محنت های خاک رهگذار خویشتن گریم

ایضاً له

ز لعل تو عمر ماست میگوییم
این سخن گر رواست میگوییم

بهر جان و دل آن دو رخساره
گونه گونه بلاست میگوییم

خط تو گشته اندرش غطا
این حکایت خطاست میگوییم

منع تا کی زنا سزای رقیب
آنچه او را سزاست میگوییم

در وفای تو راست خون گشتم
بوفا ... راست میگوییم

می بری نام نیم لحظه فراق
طاقت آن کراست میگوییم

با حدیث لب تو جامی را
مرغ شیرین نواست میگوییم

ایضاً له

خوانگه مهر تو را جای خود کردیم
تو خود بگو که بجای تو با چه بد کردیم

مدام رفتیم ز بد دید که بر خیال رفت
کرا نه خاک ره ... نه رد کردیم

چو دیده ... پای فراشی حرم ارزشت
نماند آب بچون دلش ... دیگر دیم

حرم منزل دل عشق و شوق صدق و وفا
لب تو دل تو و نقش ... دیم

علم نگشت ... چون بنا ... تو رسید
تو دلکش قامت ... دیم

ز ... ره مکه ... بر آن ... ی
گر ... قبول تو بود ... دیم

بگنج صومعه جامی دم از خرد ... زد
بیک دو جام میش تا رخ از خرد کردیم

ایضاً له

کجا باشد چو تو شوخی کمان داری کمند افکن
شکر گفتار و شیرین لب سمن رخسار و سیمین تن

خوانان در کمانهای ... او گشت ... ها
سوار و هر طرف ... سر ... دشمن

سپاهی گشته شد هر گوشه تیر ... ت
جهانی گشته شد هر جانبی ... افکن

صید خواری ... افتاده از میدان ...
ز گرد ... چون ... گوی ... رش ... کان زن

دهان پر ... شو ... بلب ... م
گر ... جان از ... زن

هدایت ... جان ای زاغ ... میدان ...
خدا را ... بر ... افکن

جان ... شبها ... افروز ...
خود ... و ... رو ... ن

در گشتم ... گشته ... ر ... مت ... کرمان ... بگو ...
مباد از ... ما ... الا بد ... دامن

بر نامش گر رسید هر چی ز جان ... جامی
گر تو ... طایر قدسی ... ازرن

ایضاً له

بحر مسقط خال ای شیرین سخن / ریزش لب قند ده بالای ذقن
میکشم زان خال لب مربوط نه / می نهم داغی بجان خویشتن
هر چه دانه رفت از موی رفت / شوق خال او هنوز از خال من
گم شد اندر سر سخن لا وعی تنم / رشته کم باشد کو از سر سخن
از عاشق یکر شود خاکستر / خاک قدر سنگ گردی کوهکن
سوخت جانم ز آتش ای ای سنگ / زود تر ای بر این آتش بزن
جامی از آن خال سینه فروش است / تخم مهر ش بر زمین دل فکن

ایضاً له

آن کان نمکین بود و بنود از جهان نشان / و الان نحن طرفت عل ما علیه کان
اعداد کو ز کثرت صورت نماست / فالکل واحد یتجلی بکل شان
تو زینت محض کرده وصاف خود و / نام تنوعات ظهورش بود جهان
در حقیقه در نهان و عیان زینت ظهور / ز حد ذوات رها نشد ولی عیان
تا یقین بود که بر اعیان حق و اکر / ساری بود بلطف در اطوار جسم و جان
دانا بود بصیرت و بیننا بهر حضور / گویا بهر زبان و توانا بهر نشان
جامی کشید ساده و ما را اگر ز عشق / رمز نیست بکس بگوی و فرید ثبت کس آن

ایضاً له

بیا ای ساقی مهوش بده جام می رخشان / بدون ضیا ابو القاسم عز الدول بابر
شهنشه ملک بسند کرد از دولت مرحم / قدم بر تارک فرقد علم بر طارم کیوان

رخش آیینه دل ما لیس طلال مشکلها / گلشن دریا و با حلها زرخش قلزم جان
بباغ جان او بر کیست این زنگار گون گلشن / زفقر قدر او فقشیت این فرزند نکته دیوان
همو دارد ملوق در دوش نه با این سلک / گدای حضرت او سیدا کرده و بیش از سلک
تمنای کمال مه حسنش خرد دم خسر دگشت / منه های امل این پیش پرون از حد امکان
رحم دگلشن جامی سرود نرم او با دا / نوای حضرت باقی نوید حسن جاوید آن

ایضاً له

تو در پرده نهان ای گنجه جان / ز شوقت عالمی رو در بیابان
تو گنجی و درین معموره هر دم / بحث دیوی تو صد خانه ویران
ز غنچه راست این کار ز شرم حجابست / کشیده روی خود گل در گریبان
رسیدی در حرم دریاکن ان لیس / برامت مجرمی امد بپایان
بگلزار مرادم شکفته گل / چو گرد دغنچه تنگ تو خندان
شوی در مان هر دردی که گویند / چو من کشتی ندارم چه درمان
کشیدی دست ما از قتل جامی / از این نیکی او کشتی پشیمان

ایضاً له

هر کس که چنده آن لعل خندان / انگشت حیرت گیرد به دندان
با سر و قدت لاف بلندی / از سر نهاده بالا بلندان
راه هست ما را آن در ازی / همو دصدای مشکین کمندان
چه بسته در باغ می تو / صاحب دلان را بند است زندان
هرگز نباشد بر همه تو / گر خود بخوبی گردد دو چندان

درد دل من دانی و لیکن / رحمی نداری بر درد مندان
جای پسندد صد رنج با خود / چون رنج صحبت با خود پسندان

ایضاً له

چند از آشوب فتنه برانگیختن / مست برون تاختن خون کسان ریختن
خون مرا ریخت دست من و دامنت / گر نه ستیزد که خویش خواهم آویختن
قاعده عشق چیست شرط محبت کدام / از همه بگریختن با همه آمیختن
از تو برانگیختن رخش در باد صبا / بر سر اهل جفا گرد بلا بیختن
جای از آن قند لعل است رهائی ولی / قوت محزون نبود پسته شکر بیختن

ایضاً له

چند از دگران وصف جمال تو شنیدن / خوش آنکه میسر شودم روی تو دیدن
ترسم بروم از دست اگر روی تو بینم / زین پیش که بیهوش شوم نام تو شنیدن
از رشک خود آموختم ای مردم دیده / آغشته بخون پیش تو هر لحظه دویدن
کبک از ره رفتار بسی تیز نهد پای / وز پیش نظر با تو در آن شیوه رسیدن
بار است دو لخته جگر ناله و آهی / وان هم نتوان پیش تو گستاخ کشیدن
از خون دلم بس که رود تا به سوی بالا / خونابه دل خواهدم از بام چکیدن
جای که بود تا گلی از باغ تو چیند / ای کاش تواند کسی اندازه تو چیدن

ایضاً له

ای شه تنگ قبایان همه زرین کمران / سرور کج کلهان خسرو شیرین پسران
مرهم سینه ریش آشفته دلان / مردم دیده ما عقد نظر صاحب نظران

تا کی از فتنه بیت آن چشمان اشک فشان / تا کی ایام عدوت بنوه زنان خانه وران
لاف کم کن نبر عاشق مهجور که هست / تحت عاشق و دولت غزل گوه زنان
با خیال تو که معذر بی میکنستم / کاری شده مونس تنهایی خویش دگران
خویش را شهره بعشق دگران می‌سازم / تا نگویند حدیث من و تو بی‌خبران
گشت جای خود دولت شیفته شوره / گر تعلیل بشوی شهره بعشق دگران

ایضاً له

گشت دهقان ز رخ گل با بهاران / شد طرف چمن بر تکیه باده گساران
شد لاله ستان گرد گل از پس گرد نیم / رو سوی تماشای چمن لاله عذاران
در موسم گل توبه زمی دیر بپاید / با دست فراغت نکنی ابر بهاران
ترسم که تو آید محک صدق بناشند / رندان خرابات کم از صومعه داران
زین نیش شماران طلب گوهر مقصود / کاه صدف آورده الکمور فشاران
بر صحن گل ... ز رخ که چون تو / گشتند درین باغ و گذشته هزاران
از کنگ کابل ... گل آمد بتو سبزه / هم خنده یاران بگذشته یاران
من خفته کشته که آورد سر سبزت / زنهار به پای ز دل سینه فگاران
جای تو در سر نو از سینه بگره / داغ دل لاله ز شود دشته بهاران

ایضاً له

ده دوران سوی ... دو خوان با دوران / گشت بسود از غم ... رنگی خود رنگ زر ان
... بکشته چو کلها ... / ... رنگ بهاری که ...
... برگ ... رنگ ... / ... خوان ... دست ... زان

رسیدن کاروان بسر چاه و یوسف را علیه السلام آوردن و بیکبار دیگر عالم را ... روشن کردن

آنکه وی دست زنان بود سحر گشت در باغ | چمن افروز به صد حسرتش ولی گشت گریان
سروشد مجلس به میدان رزم باد صبا | گوییا از انجمن و از خط شهد شست وران
شیره را جام بجز مست ولی خواجه | گشت ... از آتش جلاب نیران

جای رفتنت گران گوشه که خاطر میخواست
زده این تازه غزل بلکه بسی بهتر از آن

ایضاً

بودم از روی دمی میکنید از روی دکشان | گر زرنا گهر شان بود از تاک نشان
از فراوانت نشستان در نشستن مطلبی | لیک شان باشد ... زانکه نتوان یافت نشان
بر یکماه او شان یکدگر شان نه دگر بند | شان آن شاه جهان جلوه گری از همه شان
جان فدا بیش که بد جویی یا دلشدگان | هر دو کون بکوه دامن اجلال کشان
ور زره میکنید آن به که شوی ای دل خاک | شاه دوران هست به میکده دو جهان
نکته عشق شنید نکویی ... عظ | بیش از این باده جش باشی ای ...
جای آن خون جگر خورده از گریه ... | همدم لی هر دو یا ... شود و رندو شان

ایضاً

ای خاکه نعل تو حسن تاج سرکشان | دیوانه حال تو قتیل بهار و شان
خواهند سرو و گل که راحت شوند خاک | روزی که گشت باغ رو ل مست و سرفشان
ولای شدی سواره و من تو به جبرا دم | هر جا ز نعل راست ... فشان
مردم زشوق آن لب مسکین نه فدای | گر جام ... خود و خودم جوهر فشان
رعید به تو سنبل مسکین چو تکیه زلی | بر طرف باغ زلف ... مشک فشان

بستی نقاب و صولت عزم فرو شکست | بنمای روی و شعله شوق فرو نشان
جامی که مرد تشنه لب از شوق لعل تو | ای نوش ... ده و بر خاک او فشان

ایضاً

فزاید خط چون مارکز فدای | خلیلکم بحسن الحظ ای دو سپند ارزان
شود تا رسد از خط بها رشکوفه سی | بران کونه که سبزه عهد بهاران
بیا خوش فتنه های نگاران از رخ و قدت | بهم بر من و قت به چنگ کار ان
قرار دل نه این بود با ما زاول | کرباش قرار دل بیقراران
ندانم چه بود این که گشته آخر | چنین با امید از تو امیدواران
شد از مهر حسنت دلم پاره پاره | جوابر وار از هر قطره اشکباران
قدح گیر جامی که تیز نخشد | دراخت ... درهم هوشیاران

ایضاً

ای همچو سینه ام ز سنگ تو سینه ... | هیچ کام از لب میگون تو شیرین دهان
با گل و بلبل اگر با دز بوی تو رساله | آن خواجه داران آمد و این شهریار دان
دلی چه با تو بس مرا پرده ... تو بس آید | جلوه تنگ قبا این تنگ پیرهنان
جو به هم گردیدن بر تام نپسندید بد | بک زد ... غضب سیمین ذقنان
بر اهر پر خوابت که جمعی ... | با جو چیزی سنگ چشم همکشان
بر دم جلوه برآمد زده ... آواز ای | کای ترا خاتم دولت کرده ... نهان
باک خانه و مدرسه ی با ... گشت | نیخ بینی ز ... ولی ولی ... نان
... وقت فرزند ای ... | نیزه بزن ... کران ... تنان

های این نظم چسن کز پسند سوی فارس‌ها | حافظش نام شد فرخ و شیرین سخنان

انتخاب

حکایت کرد باد از گل گل از نسرین جانان	گر شود بوی جانان چو نسیب ما گردانان
نو لالا است صحرا داغ هجران دید گویی	گذشت از لطف او دیده با خون دل افشان
تو خوش بی ای بزم وصل او سر با خوش	گرم هم سر خوش بیرون در از سنگ دربان
جدل یکان او نامد دل می‌رود پیش	گر نظر دوست باشد استقبال مهمان
تنگ آن دهان در او بیان ام زرنک و	نیاید شنود جمعیت از خاطر پریشانان
تنگ گر کرد او بیرون دی آمد آن کافر	فدا دورا آن افتاده دین جهان

بی هستی می‌پرستی دست او جای خو خوش باشد
جای سرو و گل گشتی تقیع نوشان خرامان

انتخاب

زین ابرو بت قبله ماک و ما بان	با زتو خوش خاطر ما پریشان
و نهان فتنه دشت راز عیانت	گر کم شد دردو فکر باریک چنان
فسون‌های آن چشم جادو جگوییم	گره بسته شد ملک تحریر افشان
گر دل خوش از فتنه فروری	جوانی غم و درد و اندوه کشان
بو لعل خندت چرا کار بجد	نشان ماند از ابروی به چنینان
توی خون چشم و بستند بر تو	نظر دوخته هر طرف گوشه چنان

شد از عشق رسوای سر کوی جامی
از آن رفته در سلک عزت نشینان

انتخاب

موسم عید و بهار خرم و شاد جوان	سایه ابر و کنار سبزه و آب روان
مطرب خوش لهجه بر لب نوای ارغنون	پیاله کلچهره با رنگ شراب ارغوان
ای که می‌لافی ز چنین طبع خود انتخاب	دد چنین حال زمی پرهیز کرد نادان
باده نوشین روان در جام زرین تو	قصه غم تا کی داری زنو سر داستان
مطربا بهر تو گوش از نغمت دلکش	چند حرف از بیان نشنو داد و بستان
شد خراب از نیکوان هم دین و هم دنیا	دیگران بیخ از بدان جسته و من از نیکوان
بر نیم شاهجانی را شهرستان غیب	هر سه نقل معانی کاروان از کاروان

انتخاب

ای برفته سر پیش مهر دل افزون	و چنگ تیش العیش کی ز عابد ون
ابرو و خط خوشت صورت نون والقلم	نقش خط و لکنت معنی با سطر دون
نامه ابداع را چون الف از قامت	ماند یکی حرف خوش برورق کاغذ
کس حرکت با سکون جمع نه دیدست ازان	با و کاست خوش رفته جام سکون
کوهکن از بیستون ساخت رخنه سنگ	من شده ام ای سنگدل کوه بلا بیستون
حاصل ما صلان جست جدا از آن	جانی و صد گونه از و جشمی و صد قطره خون
در صدف دور مانده گهر از کنار جدا	حسرت بیت رفت از دل جان برون

انتخاب

دل قیمه شده زهر که تو دگر نه	آید براه دیده و سر فتنه حوی خون
دهم کرد لب تاریک هم سکه و سیلی	تو کشته ز تاب برون آتش درون

میکویم از وصال تو با خود فسانها
درد فراق را همین میکنم فسون

هر لحظه دل ز فرقت دگرمی برد زبلی
در دل بر آن شود که بی چون تو ذوفنون

دل را بجرم عشق ملامت چه میکنید
کس را بخت تیره گشت بدین شیوه همچون

مردم بکن فسوس که روزی رسی بوصل
کین آرزو ز روضه‌ها بود بیرون

ورحق جامی انچه توان میکنی از جفا
مشکل که عاشق دگر افتد چنین زبون

ایضاً له

روزی تماشه بهشت جواستکی کلکون
نشسته اند ازین درد مردمان درخون

بدرد چشم تو زکر ده‌ام رسید چشم ترا
خدا رسید در تن زار بیکر دو ن

دوا تو چشمی و درد تو درد چشم منست
گرفته چشم مرا درد چون شالم خون

روده اهل نظر پیش اینست ای نکوش
رسید بود به بدی بکم خوش اکنون

اگر تو خون بکنی بود چشم ای کاش
کردم هم بکنم غمزه تو خون افزون

هزار چشم برون در تو فرش ره است
بدان امید که من قدم نهی بیرون

سواد کمند جامی خون مردم دست
ولی بکم تو مشکل در آید این افسون

ایضاً له

بیمار اسد از ان شکل و شیوه موزون
مارسید که ماری بچین روز افزون

چو رند کان عاشق بوصل معشوقست
بکمیت فرقت لیلی و مردن مجنون

که ز صبر و سکون دا شتم بخود دیگر
جدا ز تو دو رفتادم چه جای صبر و سکون

زبان سوختگان غمت برآمد دود
ترا چو کرد دیگر خاست خط غالیه کون

بر فتاد ربا عز تو خانه دل
اگر نه تیر تو بودی درین خراب ستون

ز شیوه عشق جو باشد تهی خزانه دل
بدست همت جمشید گنج افریدون

به تیغ مهر جوان بازگشت جای را
بدهم به پرورش صبح و کرد شش گردون

ایضاً له

ای با لب تو طوطی شیرین زبان زبون
گری عنان ز کف سیمین بران نبون

با حسن التفات تو معتاد گشته ایم
با ما مکن جفا ز تنی قتل کن نکنون

کر بشکنی بسنگ ستم شیشه دلم
خر کو سرینا ز بنالی و دان درون

لب تشنه میروم ز غمت کرد بر رود
بر دوم از دو دیده برون عیان جیحون

خواهی دلا به پاکی فیه مراد
زان موطلب طلب شان قد بشان بستون

در ملک عشق منصب عالی و دون بیست
یکسان بود میل بعالی بدان مدون

جامی علم بعالم دیوانگی فرات
چون ساخت عشق رایت فرزانگان نکون

ایضاً له

صوفی جو بغایت کرمن الاین الی این
این نکته دیانت من العلم الی العین

مالی صل فی الپین جه کوبی سخن کن
چون خضر و کجا این که از مجمع بحرین

در دیده یادین بود پرتو چشتی
کر مذهب فانی که موبد شود آن دین

در مذهب توحید بود دو هم روی بکن
در مذهب تقلید بود دنی دو روی بکشین

بن وحدت محض است که از کثرت تکرار
کاه از بودی کاتو گفته است و گر ایشین

جنی است بکار هر جو از قند تعین
افزود دران نقطه پدید آمد از و عین

جامی مکن اندیشه نزدیکی و دوری
لا قرب ولا بعد ولا وصل ولا بین

ایضاً له

ای رخ خورشید رخت ماه بعد المشرقین — اهل جنت [illegible] تماشای جمالت [illegible]
روی تو چون مه جهان سرو [illegible] — در میان این و آن موی میانت [illegible]
سبحه در کردن عصا در کف مصلا در کشت — [illegible] تیغ [illegible] شده [illegible]
اسیر تو ام شده غم صد پاره و هر پاره — [illegible] دارد و [illegible]
جان گرو بر لب داده ام پیمان تیغ ابروی تو — گرچه جان بدهم [illegible] رفت [illegible]
صوفی این دلق طمع حرف [illegible] — در لباس صورت از زندان [illegible]
خرقه [illegible] گروم از می [illegible] فروش — گفت یار اینهاست جای این [illegible]

ایضاً له

بالای ابل [illegible] قرة العین — کمان ابرو دانت قاب قوسین
میان موی تا موی میانت — [illegible] خورد یک موی [illegible]
لبت را گفتم ای جان این [illegible] — دهانت گفت [illegible]
بود ام از میکده بر دوم [illegible] — مرا با [illegible] کردن دایم [illegible]
ز جامی کز تو سر [illegible] — برد فرمان تو با [illegible] الیقین

ایضاً له

ای رخ طلعت کامجو [illegible] — [illegible] رحمة للعالمین
گل [illegible] قد دارد و سرو [illegible] — تو سهی قامت [illegible]
در [illegible] گر کوی [illegible] قدم — [illegible] از ارشادی بیاید از زمین
گرد [illegible] تشنه [illegible] — [illegible]

گر نه چندی [illegible] ماه رفت — [illegible] ز فرخ [illegible]
ناگهان گرد تو [illegible] کشته اند — آهوی چشم ترا صید کمین
[illegible] تو جامی [illegible] چشم — همچو [illegible] ورهای تمکین

ایضاً له

هر که شد [illegible] ز شوق [illegible] — خواهم از شوقت صحرا رو نهادن [illegible]
هر که منزل کرد [illegible] تواند ز آسمان — [illegible] خیمه بر روی زمین
تو [illegible] عقل کز [illegible] سر کشید — [illegible]
آن سپاهی [illegible] — گرفتن [illegible] بر جام نمکین
زادم [illegible] — چشم [illegible] بستان [illegible]
گل دولت خواهم از وصل [illegible] — خاکی [illegible] خاک [illegible]

گر [illegible] بندگان جامی پادشه دارد جهان
همچنین [illegible] بندگان کمترین

ایضاً له

[illegible] — [illegible] آسمان بر زمین
[illegible] لعل [illegible] گرفت — [illegible] روی زمین [illegible] نمکین
کس [illegible] بهتر خدا — [illegible] غایت [illegible] کمین
[illegible] نسیم شمال — [illegible] آهوی چین
[illegible] حال [illegible] — [illegible]
[illegible] عشق [illegible] — [illegible] دل [illegible]

رسیدن زلیخا بکاخ پادشاه
و سبب ازدحام مصریان بدیدن
یوسف را علیه [illegible]
و جمال یوسف [illegible]

[illegible]

بیمن حضارت جای گر در هوای قدرت | همای همت او طایر سپهر نشین

ایضاً له

پیش از مردن نماکر من کند گلزار من | ببین صد حرف غم در هر خط از لوح مزار من
محبت بیش گر آتش از دل بر آوردم | شکست را دو جا ماندست بر جان بیکار من
ز بیچ کس فروغ مهر تا حشر اگر باکر | فتد بر روی روز از این سیاه شبهای تار من
فرود آید شبی بی کله غم بر سرم زینسان | گر از طوفان نکند در گریه غرق اشکبار من
نگاه من بیجا داد بگیرید ای خاک بیش از من | برت صد داغ بستان غم فرو ریزد غبار
خدا را شهسوارا بیش از این جولان مده | کرشمه یکبار کی از گلبن خزان اختیار من

شکفت صد گلشن جای وفا تا در دل | گر بود افتاده روزی سنبل تر بگذارد من

ایضاً له

ای ز خست صد بلا بر جانم پرورده ام | کرد از شوب غمت تا رایح خواب و خورد
من خدایم تا ب ل دردی خدا را ای طبیب | مرهمی فرماکر سر دم بیش کرده درد من
خاک گشتم در رهت بگیند من ای | پیش از این روزی گرایی و سبال کرده من
سوی تو همراه اشک آمدم در من نگاه | ای گل خندان از این خاشاک آب آورده من
دیگری را بر تو چون با کریم جمال چون شمع تو | همه عالم را بیاید تکر عالم کرده من
ره بکارم تا مددی ره ما را غافل | تا به گلها با خوان آمده آه سپرده

گفته جای ندارد رنگی از سودای ما | سرم دارد جو ز اشک سرخ و اشک زینونا

ایضاً له

روزی کری برشت فلک آب و خاک من | ای سوخته آتش تو دل دردناک من
سر رشته وصال تو گر آمدی بکف | پیوند یافتی جگر چاک چاک من
سر خند دل زبان خودم اگر همت | دانم مرا بیکمند عشق باک من
روزی کری تو برشت تقاضا نه از حل | شد ناخورده به تیغ جنایت هلاک من
جای بجوی خوش دل از من که در ازل | آمیخته با غم و درد آب و خاک من

ایضاً له

نو بهاران که دهد شاخ گلی از گل من | غنچه‌ای بیش بود آغشته بخون دل من
ای تو زیبا نگری نادم از بیش تو | رود با شد گر شود کوی عدم منزل من
خود بمیره جام بخرابه شده تو | چون به بندند ازین دیر فنا محمل من
لطف فرما و بکش تیغ و بکش یارا | گر ز حقیقت کر باشد بتو تری قاتل
این جو مسود و سود اگر سازان شد | سیم اشک و زر رخ بود حاصل من
راز جیب خال تو مرا تعیین کرد | دم بیک اشک خون شد اصل
جای تا بتوان جام می از دست مده | کو از این ما فیک مشکل من

ایضاً له

زان جفاکارم که تعیین تا خواهد خیال | خون شد جو سودای او در ما اعمال
بیستان کر با من بیکند مند وی بنغل | خوار شد از کف عاقبت مرسته قال
هر که تنها رو [illegible] آن فرو رسید | آمد رقیب سیه چون سایه دنبال
در گلشن عیش اندوهم جوشان خرمی | کافت و درد دوام بلا از [illegible] تا نیغ

[illegible] یوسف را علمه الصفحه ۵
خریدن زلیخا یوسف را [illegible]
آنچه دیگران نمی خریدند

تا بکرشمه کشته مردم چشم جادویم
خشم سپهری برده هر بر خاک پای من

ایضاً له

ای خاک پای توست افزوده آب روی من
از غصه ازره [illegible] ازل [illegible] و غم فزون
هر روز بر شکل دگر خود را برآیت [illegible]
باشد خدای کان منم جبین بر جهت سوی من
در جست و جوی وصل تو آمد بسر عمرم ولی
نبود بجز بی حاصلی محصول جست و جوی من
تا کی بآغوش تو هر سو دم دست هوس
مشکل کراکر [illegible] و چون توئی سرو [illegible]
زین کوه گر [illegible] قدم بگرفت [illegible]
شاید که خیزد دم بدم صد ناله از هر موی من
دایم گر گرد عاقبت [illegible] خواب اجل
این [illegible] دارد [illegible] بالین [illegible]
دوش انگشت [illegible] کمی [illegible]
تا چند باشند [illegible] سگان کوی من

ایضاً له

نگار شوخ [illegible] من
تا چند [illegible] بکف رسوای من
بردم از [illegible] وز دل خون [illegible]
تکویم [illegible] فراق او [illegible] بروی من
دم قتلم چو تیغ او [illegible] سینه [illegible]
زاب تیغ [illegible] کالی [illegible] در گلوی من
تماشای [illegible] سر [illegible] شود [illegible]
سر موی [illegible] آرزوی من
[illegible] آن سو [illegible]
گر این مسکین [illegible] بکوی
[illegible] عشق [illegible] فریفته
برو دی کی توان ای بنده [illegible]

نکو جای گر این مسکین [illegible] دل [illegible]
که سوزد [illegible] و محکم [illegible] زمین

ایضاً له

خاموشی عشقم [illegible] پیشتر [illegible]
رفت اگر زرقی تا فلک فریاد و قیل و قال من
پیش سگان کوی او [illegible] برای آب رو
بر خاک ره روی خود [illegible]
تا چند گرد [illegible] بر قتل [illegible]
زین مژده اقبال شد [illegible] مبارک فال من

ایضاً له

یا رب رکوع کرد و کرکوید سلام من
وان نیز صبا کر رساند پیام من
من نیستم کر نامه نوشتم بسوی او
ور نامه بسکانش نویسید نام من
جام سند کر از لب شیرین [illegible]
رفت از دگر دن خود [illegible] دوام من
عمری ز رشک [illegible] دلم ولی [illegible]
چون نامه دان کبوتر [illegible] مدام من
ای صید [illegible] جاره [illegible] خدا را
کان آهوی رمیده شود صید دام من
تا کی بوصل سیم عذاران کنم طمع
صد ره [illegible] سوخت [illegible] خام من

جای نکوئی کین همه مستی و شور چیست
کز غم عشق بترک افتاد جام من

ایضاً له

ای ز تو [illegible] غم بر دل مبتلای من
[illegible] خاطرت [illegible] و جرای بلای من
[illegible] چون [illegible] من روان دل
گشت [illegible] تو دم [illegible] ماجرای من
[illegible] من [illegible]
[illegible] چون توئی [illegible]
[illegible] محمل [illegible]
[illegible] گر [illegible] پای من
[illegible]
نامه [illegible] ورق [illegible] من
با [illegible] تا بود نام و نشان [illegible]
[illegible] جای تو [illegible]

[illegible]

کس ز وصالت چنین نخواست گر من | وز فراقت چنین نکاست گر من

گفته‌ای بر رخم که عاشق تو | چهره زرد من گواست گر من

همه کس مبتلاست ولی | نه بدین گونه مبتلاست گر من

دل که در مانده جدایی تست | نه چنان از درت جداست گر من

گفت گفتم ترا بیستی چو قدت | سرو بالا کشیده راست گر من

لب تو جستم میان آتش و آب | گر دل و دیده [illegible] گر من

گفت جامی که [illegible] سوی او | تا در صبح [illegible] خاست گر من

ایضا له

ای غمت [illegible] دل من | ور غمت [illegible] دل من

شد ز عشق تو در جهان بدنام | این بود نیک نامی دل من

[illegible] سودای زلف و خال تو شد | [illegible] گرامی دل من

[illegible] | هست طوق غلامی دل من

[illegible] | بگذر [illegible] دل من

می برد مهر [illegible] | برد مهر تو [illegible] دل من

[illegible] | [illegible] جامی دل من

ایضا له

چه کمر بسته بکین با من | گر خوشی با همه همین با من

سرو آزادی و [illegible] | [illegible] بر زمین با من

[illegible] | شد [illegible] نازنین با من

گرچه بکام تو [illegible] | خوشتر آید ز انگبین با من

[illegible] | [illegible] همنشین با من

[illegible] | [illegible] قرین با من

گفتی از کوی ما برو جامی | رفتم اینک نه دل نه دین با من

ایضا له

[illegible] شراب کن | [illegible] شتاب کن

[illegible] عشق [illegible] | [illegible] فراق کن

حیف است [illegible] | [illegible] خطاب کن

[illegible] | [illegible] حجاب کن

[illegible] | این نکته را [illegible] جواب کن

[illegible] فضولیست ای | از عاشقان فضیلت عشق انتخاب کن

جامی جناب پیر مغان [illegible] | هر جا [illegible] زان جناب کن

ایضا له

عاشقا [illegible] | [illegible] دل در زلف مشکین بند کن

سوخت جانم در تمنای لب شیرین تو | تلخ کامی را به دشنامی [illegible] خرسند کن

[illegible] | رشته جان [illegible]

[illegible] | [illegible] چند کن

[illegible] | شربت تلخ است [illegible] قند کن

[illegible] | [illegible] کن

داستان دختر [illegible]

[illegible] یوسف علیه السلام [illegible]

[illegible]

مردم ما همچند بکید از جای مردرست | رحمتی بر حال درویشان جا همچند کن

ایضاً

بیا و سوی چمن سرو من که دور مکن | بسبزه و چمن آن پای پر نگار مکن
بخون نشسته گل از رشک سبزه‌ات صنما | کرشمه بر همه و کشت چو بیار مکن
کلاه آن کف پا گل بپیش او کاری | بپای نوش کز آن از گل نگار مکن
بخنجر ستم و جور سینه‌ام مشکاف | بوالا زوداع تغافل من اشکار مکن
چو فرقی تیغ نوتو ام امید خواست گذشت | مرا بعشوه شیرین امیدوار مکن
بمردم از تو بس لاف اب و نوتم | مرا بن بخواهم از پیش و بر خبار مکن
نماند دل که رخند دلتو خون نشده جای | خدا را که چنین تا ابدی بزار مکن

ایضاً

ای دیده بیشتر گفت من نظاره آن نو مکن | من جو بیجان کرده‌ام دیگر چراند خو مکن
ای گر ای نظاره رو بر کوی آن مه مکنی | بار تر از بن دو دل بکو با خود که از بن سو مکن
رویش ببین ای با جان نرگس بدار از تو خود | پیش چشمان رویش از بن دو صفت گل خود دو مکن
ای بسته دل با بگیسو ن با طفیل شمس فر | روی بکوی با بدیت اندیشه بد کو مکن
هم یاد او میشوم هم گشتن بخیری از او | رحمی ما ای همنشین چندین حدیث از
ای من بی هم دلی از جنم سحر انگیز تو | چندین فسون دلبری تعلیم آن جادو مکن
جای بجان آمد سکش از باز رو خند و تو | شبهای تنهایی دگر با ز سران کو مکن

ایضاً

با دیبران ای رقیب زار بد خویی مکن | لطف کردی چیش ما چندین ترش رویی مکن

از من ما کرده اندیشه رقیب از خوی | تو رخ نیکوی خود مپوش بغیر نیکویی مکن
ای خوش آن شبها که با تو راکم بر دیده جا | تو گیسو که از ما ز با سوی خود و کوی مکن
از تو کوی جان دیده و ز با دستان نوی گل | پیش از آن کو پیش گل اظهار خود کوی مکن
زان او ساعد بخه صبر و خرد زر با فتی | ما توانم با من ای سنگ تن بازوی مکن
کس ای همه مکر بجز خشم تو خواهش جنت | پیش از آن شوخ را تعلیم جادوی مکن
هم تو و کوی آمد این زمان گاه دزدیت | خسته دل کم کرده ای ترک دلجویی مکن

ایضاً

جای رخ کرم مطلع صبح صفاست این | آینه جمال نمای خداست این
کردم بسی طفیل پیکان بر در تو جای | هرگز نگفتیم چه کست از کجاست این
بر سینه میزدم رخمت سنگ هرکه دید | گفتند عشق پیشه دلی مبتلاست این
هرگز نگرد ای از لب خود کام من روا | ای سرو نو شرح وفا کی رواست این
زلفت دو تاست پیش رخم گفته نقاب | زلفت دو تا نگوی که دام بلاست این
بیگانه وار میکند ای بر کده ای خویش | اجزای ما بیکان درت آشناست این
بر زور قیب طعنه جای سگ تو گفت | پیچش مکو که همدم ایرین ماست این

ایضاً

تا رحمت زلف شکنش زبنست این | تا پیش نفسش دار از آن خوش نفس است این
ای دل واسطه زبان پرسش او کن | کن واسطه رحمت جا و بدی کیست این
بی البوس از مهر گرختن و ملامت | بگذر بسلامت که نه جای هوس است این

ایضاً

[illegible]

ای ناز نها فارغ ای صاحب محمل | در گوش تو گویی نغمات جرس است این
ای گلشن فیروزه چو خم دو شاید | مرغ دل محنت زده کاو در قفس است این
گاهی که خرامی سر من زیر قدم کن | انگار قفا در بر من خار و خس است این

عمری هدف جامی در ما بنده بسر برد
یکبار نگفتی که برین در چه کس است این

ایضاً له

مهی زاده برآمد که فزون ز مه است این | سر من خاک ره او که از آن خاک کلفت این
همه حسن است و لطافت همه لطف است و صباحت | نه بت چار ده ساله که به چار ده است این
شده بر سر راهش سپهی جمع ز خوبان | به یکی گوشه که شد صد سپه است این
نه دراست ز لعلش شد اندر ته پهلو | گره خون جگر بسته که تنها است این
دو شب از محنت فرقت اگرم روز سیه شد | گفتم ناله از آن نیک که شب سیه است این
من دو رو از محنت گرشتهای جدایی | دل چو گردید ز غم راست شد آرام که هست این
برهست بیت فتادست سر جامی بیدل | قدمی رنجه کن آخر نه کم از خاک ره است این

ایضاً له

ای جان به کی سر سرلی ابرت فکر ای نازنین | واله رخسار منم باکره روح فدا کرد ای نازنین
یکان بنده روی تو داده جان بر روی تو | ای نکته گر دکوی تو صد جان فدا کرد ای نازنین
رفتی تکلف شست چمن گل هم لطف این جمن | از شوق آن بر خویشتن زد جامه چاک ای نازنین
گر شد چو لاله بکام عرقه بخون هم کی خوردم | این یک سر دل می برم داغ بی کس ای نازنین
دارم ز غم بیمارئی بیمار غم را یاری | گر تو کنی غمخواری از غم چه باک ای نازنین

[illegible]

با آنکه شد از دوم قوی خواهم فغانم شنوی | ترسم که بر من مشتوی اندیشه ناکرای ی نازنین
جامی که دارد با تو خوش گر خاک بدارد تو رو | کز خون شود برفرق او تیغ هلاک ای نازنین

ایضاً له

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

[illegible]

ایضاً

من منم یا رب بدرد عاشقی زار اینچنین | کس مباد در جهان یا رب گرفتار اینچنین
ای که گویی چیست اکنون غصه‌ای دل بگفت | حال من بین و دل بیچاره از دست نگار
لیک زخم تر روی یاری یارا هیچ لطف | آه من چون میزنم تحت الحنک یار اینچنین
ور نخورم درد و تا نگریستم بهر خدا | از غصه‌ها ای قوم بجز خود دم بکند ازینچنین
نور چشم من چه واقع شد گناه من چه بود | گر نظر انداختی ما را یکبار اینچنین
دل بدادم تا بدیدم از تو صد لطف و کرم | من چه دانستم که خواهی شد ستمکار اینچنین

ایضاً

الله الله گشت مست باده یار اینچنین | کرده با خوبان دلان بدمستی آغاز اینچنین
چند بار گشتم خواهم کلفتن در پیش | گر ببینید یاد کرد مست و برانداز اینچنین
قالب فرسوده را خواهد شکستن چون قفس | مرغ جانم گر بود سوی تو پرواز اینچنین
راز دل پیدا چرا او بگو تغافل میکند | از چه شد آن نامهربان آن یار دمساز اینچنین
وانگشت را جان نخواستم دارم | وه چه بودی گر سوی گریه عاشق ناز اینچنین
می نترسم هیچ بهبود از نگاه دارم تربیت | عشق بد خو با ظالم چرخ غماز اینچنین
گر بر حال کشتی بست بر زبان دوست | ای میان عاشقان تا بودی سرافراز اینچنین

ایضاً

بیا جانا دل پردرد من بین | سرشک گرم و آه سرد من بین
غم مهجوری و بار صبوری | همه بر جان غم پرورد من بین
نبود جانا از گرد تن دامن فشاند | بدامانش نشسته گرد من بین
تنم را سیل اشک آورده سوت | خس و خاشاک آب آورده من بین
نکو رنگی ندارد خالی از عشق | ز رنگ سرخ و روی زرد من بین

ایضاً له

فغان یار در پوشش و پنهان داد بپا | کلاه دلبری کج زن شکست کج کلاه‌ها
غم شبهای ما خواهی که چون روز شد و | بیا و ناز شبگیر و آه صبح گاهان بین
تو بود یار کسی از حرم حرمت داری | سمند ناز بیرون ران و حال داد خواهان
ز دود دل سیه شده‌ای شبهای هجر | ز کوه جستن دارد روی سوی این رو بیابان
شب دادیم بهر آه ناپیدا و هم رهبر | بپای کعبه جان محنت کم گرد راه‌ها
بیا و بد بینیم در سایه دیوار خود ما | بجز هم رفت که کسی سوی تو پناهان بین
قدم در کوی عشقش می نهی اول بیا ما | به تیغ بی نیازی کشته هر سو کلاه‌ها

ایضاً

طره عنبر بگیرد صد شکسته دوش من | در خم هر موی صد دل مبتلای خویش من
بر لب بام آتشی هر سو چو من افتاده | سر نهاده زیر دیوار اسیرای خویش من
برفت با تو رخ ببیند و ام شب تا سحر | از رخ آهنگ آتش ز فاکهای خویش من
گر کل دیدن زیب غنچه گرد اری نفس | دامن پیراهن از چاک قبای خویش من
چند بری گر ببری که چرا پیدل شد دل | آینه بردار و شکل دلربای خویش من
رازی بیک نظری بیرم ای سلطان حسن | سرکشی از سر نه سوی گدای خویش من
پیر دل شد چو جای صد گرفتار از قفا | آخر ای پر رحم یکبار از قفای خویش من

[illegible]

آهنگ

بلوه زان شوخ و جولان سمند او ببین — هر طرف از دو سه سوار کمند او ببین
فتنه را خوش دل تاراج عقل و دین سوار — گرد جا بر پشت زین برد کمند او ببین
بس که خون کرده‌ام از رامش چون تو در تشنیق — خنده در خون دلم تعل سمند او ببین
لب ری تر کرد و لای وسیان باغ سیدره را — چون نکس پیراهن کلاف قند او ببین
ای که گویی که تلخ تو چند پند بیست — خنده شیرین ز لعل نوشش قند او ببین
خشم بد را فاش اف مدت راز نشیند — خط مشکین گرد رخ دود سپند او ببین
کشته جای سبکبار است در جانش درای — کوه محنت بر دل اندوه مند او ببین

آهنگ

ای بر غبار روی چشم و چراغ دگران — سوختم چند سوی مرهم داغ دگران
بار و صبا از پی تو وصل چه دارم طمع — نتوان خورد بر از میوه باغ دگران
دل چه بندم به و مهر کرا این ویرانه — روشنایی بنده برد چراغ دگران
با توانی باد صبا بوی کسی می‌آیم — مشوار بد خدا عطر دماغ دگران
چند در تفرقه خاطر ما سی تیغی — ای صبا از تو اسباب فراغ دگران
خط سبزت نکنم لی رخ خوبان که به راست — سبزه باغ تو از لاله رخ دگران
وه که افتی نه جای نشیندی هرگز — تا بپرداخت از لاله و داغ دگران

آهنگ

من و فکر تو چه جنس کمال دگران — هم خیال تو مرا به ز وصال دگران
خبرم بر تو خیانت کرد دست که — نگذارم که در آیین خیال دگران

[illegible]

[illegible]

بحالات رقیبان جز بهی سیم قبول — حال ما گوش کسی به کرم حال دگران
روز و شب تشنه جگر خاکر دوست می‌بوسم — من که لب تر نکنم زاب زلال دگران
مرد خود دوست بردن میکنم از غلوت دل — کی بود در حرم شاه مجال دگران
می‌بردم تا بدیده و با دود دریغ — کر پریدن نتوانیم به بال دگران
حال جانی رغبت دا رو تو از سنگدلی — گه گه‌تی نظر لطف بحال دگران

آهنگ

دل جان ز رباید روان جان و جهان با دگرا — من بهار و فا و بدوان سرو روان با دگرا
نگر از خود و دیدن جولان او در کنج پا یدم — چون توانم دیدنش جولان کنان با دگرا
از نشات او چه خرسندی و بد چون چنین — چشم ظاهر با خود و لطف نهان با دگران
ای اجل بستان رخی این جان بی آرام را — تا بکی باشد مرا آرام جان با دگران
جان با نیازی نشاید دین ایجیکان سنگدل — یکزمان با ما نشیند یکزمان با دگران
من از رامهر دارم شدم خمخم زبان برد — کشته بر غم خویشتن چشم مهربان با دگران

جان جانی در فغان تشنه ولز روز و شب در گشت و گوست — جای آن دارد که گشت دید زبان با دگران

آهنگ

ماه داد کان مرا اند سواره پیرون — اید از شهر خلقی بهر نظاره بیرون
ستم بخون بدل شد خون هم نماند ز تن — کی او چند ز دیده دل پاره پاره بیرون
آتشین دل من صد پاره و اید اکنون — باد و دو از یکنه یک همچو شراره بیرون
رفت با ناز و بنود جمال جلوه — تا آفتاب باشد آید ستاره بیرون

[illegible]

[illegible]

درد دل خویش را با کوه اگر بگویم | آید صدای ناله از سنگ خاره بیرون
تا چاره ما شد ای دل بیچاره کی کشیدن | زین پس نگرفت یارا از دوست چاره بیرون

بیگرد ای شماره چیل ... خود را
واحسرتا که جامی بود از شماره بیرون

ایضاً له

در روز جشم ترا ای اشک ... | شدم رسوا ... قدم بیرون
بر ... وصل خواهم جا کردل ... | کرمانده ... دل و ... بیرون آید ... و غم
... وقت گل ... لاله ... | زداغ ... ازان فراقت ... علم
... سیم ... | ... ز ... حرف ... قلم
... ز ... خون ... | ... خورده ... بیرون
... دل کرفت ... | ... دل با جان ... برون
... شهر ... خاطر جامی | ... ملک عدم ...

ایضاً له

... بیرون | ای ... جان ... آید
... عالم ... | ... ازکار آید بیرون
... خوش ... | ... زنجیر ... بیرون
... بهار عاشق ... | ... بهار آید
... عاشقان | تا دل ... آید بیرون
در ... | ... جان ... آید بیرون

[illegible]

دوش می گشتم بر ... | دیده می سودم ...
... | ... بیرون نامد ولی جان ...

ایضاً له

یارم اندیشه ... رست کر گفتن نتوان | بر دل ... و یاریست کر گفتن نتوان
... گذشته چیدگی ... گر گوئیم | چند ... سوار یست کر گفتن نتوان
کر بگو ... برون نقش و نگاریست ... | گر درون ... زاریست کر گفتن نتوان
گر شدم مست ... گل نو | از کهن باغ و بهاریست کر گفتن نتوان
چند ... ز ... آ ... | ... شکاریست کر گفتن نتوان
گر شدم مست ... گل نو | از کهن باغ و بهاریست کر گفتن نتوان
... | ... گذاریست کر گفتن نتوان

چند ... جامی ...
... لاله عذاریست کر گفتن نتوان

ایضاً له

... پیش ... می نتوان | ... در ... می نتوان
... آتش ... سوخت دلم | ... دل سوخته ... می نتوان
... | ... بجا می نتوان
... سرو چمن ... | ... گل ... می نتوان
... | ... می نتوان
... | ... می نتوان

[illegible]

[illegible]

گرچه بروی تو مشکل بود جهان دیدن
بغیر کم شده راه نگار روان دیدن
توان بچشم گریانم استخوان دیدن
گره خیال محالست زان میان دیدن
گراست طاقت آن دست و آن عنان
چه زنام خیال لب توان دیدن

شب مهی و بروز آفتاب چهره چه پوشش
خوش است دل بملاقات روروان دارد
ز بسکه سینه بناخن همی کنم زلفت
بحث و جوی میانش کمر مثال دل
شدم ز دست فراق بعنان کشیده
جان ز شوق تو جای که اخت گزدل

اصفهان

[illegible]

اصفهان

[illegible]

[illegible]

اصفهان

ای فلک تا کی دل و جان خیالی سوختن
گرشو و خورشید روشت را همه عالم
صد ملامت پیش کیم آن لب
عشق باشد بزم شمع رخساری تو
دل بخور شد تا کی گروکن تا
از جنون عشقت اندیشه ارباب علم
سوخت جانی را دل و رحمی نکم

ازو را ز فراق آتشی سوختن
از دل گرم بهر جایی سوختن
جسم را جو در تمنای جوانی سوختن
گر نیازی مردن و کار از جفا سوختن
همچو پروانه ز شمع خانه تا سوختن
دفتری بر باد داد و تا کی سوختن
مست را خود تا گستاخی سوختن

اصفهان

[illegible]

اصفهان

[illegible]

[illegible]

نهان سازد در آستین سیم ساعد | درون از طعنه‌های خام بگردان
کشد مخمل بخت ازان کوی و بام | خود از آن کز زین ره رام بگردان
چو با لطف عام خود و خاص گردان | چو جامی رخ از خاص و عام بگردان

ایضاً

شدم همره تو خاک راه خوبان | یکی زین سو خرام ای شاه خوبان
ز خورشید رخت نور توی هست | فروغ عارض چون ماه خوبان
گرانی کو بر جان را نگه کردم | چو در سینه نظر نگاه خوبان
مرا از سر برد در عالم سری تو | نهادم آن هم اندر راه خوبان
زده تیغ آن ای تشت این که جامی | بود بر سینه دو تیغ آه خوبان

ایضاً

هر چند می عالی صید کمند خویشتن | چندین جفا کاری مکن با دردمند خویشتن
چون کشته افتم از رهت بر من [illegible] | حیف است کالای بخون لعل بهمند خویشتن
گر نیست آن بخم گر جان سازم سپند خویشتن | تن همه باد آتش گر تو سوزی سپند خویشتن
از صاف لعل خود و مو سر لحظه باده چون | قوت بکس حیران مکن جلاب قند خویشتن
با لعل نوشینت نشد هرگز بکام خود کسی | هر کس که بی حاصل نشد خالی زبند خویشتن
تا کی تجلی سر کشد سرو سهی در بوستان | یکدم زباغ و جلوه سرو بلند خویشتن
جامی که گر کنی کی چندین شوخی از او | مسکین چو روبت دید شد غافل زپند خویشتن

ایضاً

آمدم در دل اساس عشق محکم همچنان | با همت جان بلا فرسوده همدم همچنان

[illegible]

زر نیسان بچشم بیهوده بجرم خراب | ملک دل سلطان عشقت را مسلم همچنان
دیگران در بزم وصلت شاد کام و سرفراز | ما بهار محنت و غم دامن همچنان
سرو دوم گلشن عیش همه یاران زتو | گشته ما را از فراقت تو الم همچنان
زخم تیغ غمزات صد ره بپیکان دوختی | وان جراحت بر نمی آرد فراهم همچنان
سوخت جان بیدلان از داغ هجران دربدر | در حریم خلوت خاص تو محرم همچنان
عشق را با یکسر رسم صلاح او را پیش | جامی بی‌صبر و دل رسوای عالم همچنان

ایضاً

خوبانی بر دل من تنگ شد فضای جهان | دریچه بوسش بگیرم ز تنگنای جهان
ز آتش گسود چو خست بلک شد نیلی | زر زم سیلی صاحب دلان فضای جهان
مجو دوام طرب زانکه جا رهد وارد | نشاه رزم دوات طرب سرای جهان
فنا در رفت بدیوار دین و بیداری | گرفت کنگر کاخ و کنگ‌های جهان
نشاد فوت خوشی و نا خوشی گرارگذرست | بو وعشرت سو ماه عمر سال جهان
طلسم گنج حقیقت کشد دو م ارکش | گرنها کمان نگشت دو دم از دهای جهان
وفا مجو ز جهان هر که بود و او بی وفا | بزیر خاک شد ای خاک بر وفای جهان
قرار کار تو ملک بنا بود تا چند | شنوی خزینه ملک بی بقای جهان
بنای نخ ز جهان و جهانیان جامی | گرفته کام امید تو پیش فدای جهان

ایضاً

بروز نخ بر فکن جامه جانان چاک کن | طرف کله بر شکن تاج سران خاک کن

[illegible]

مطالبه کردن زلیخا وصال یوسف را علیه السلام و استغنا نمودن یوسف علیه السلام از وی

خار و خس کوی دوست گلگشت ای چمن / گل بر سر خاک من زان چمن و خاشاک کن
در خور صد توتیاست این تن چون موی من / لیک اگر گلسله رشته فتراک کن
تا زر و فریاد و من هست رسوم ... / تا چشم را ابروز با فکرم خاک کن
بر سر بالینم آ همچو رفیقان دمی / حال دلم بازپرس اشک ز غم پاک کن
مردم بی درد را ذوق جفای تو نیست / هر چه کنی بعد از این با من غمناک کن

ایضاً له

سرو بلند سیمبر زر و سیمبر من / گر بار شعله ز او رود آتش جگر من
تحیت با طلوع ترای سهیل یمانی / گر رو دهیت با قبال طلعت سحر من
بهم رسد ... سوخت دیده از تیغ / سوخت آتش عشق تو جگر خانه و تن من
بگریه سخت تر از ... ورد ما ... / بخنده گشت ... درد ... من
بر ... بدین ... ماند ... / گر چون پری ز لطف نهانی از نظر من

ایضاً له

با این جمال هر دم مستان عشق شو / یکبار راست کوی و هزاران ... شو
از جام می ز لعل تو یک شمه یافتم / اسباب علم و فضل ... شد کرد
جز تخم آرزوی تو در دل نکشته ام / فرخنده ساعتی که رسید کشته را درو
گفتم تمام عمر ... بیاد ... / لعلت بخنده گفت ... بیم جو
با این فروکی ... ز عشق رفت / دستی بزن بدامن مردان گرم رو
خواهی که رسند حال تو گرد و حدیث عشق / این نکته ها بشنو ... گرد
جامی ... نهان ... ذوق ... / اسرار عشق ... از گفتها ی ...

ایضاً له

تا غم چرخ کهن باشد و جام ... / بهر جای بود دم ... نو
هر ... از دل کوشتن مشکل ... / پیش ... ابدا ... وقت ... تو
هر کس ... جلوه گل فهم ... نکند / شرح این دفتر ... بلبل بشنو
زده ... روی تو ... فلک ... خوش / گر بدانی ... سر و دین ... و
ترک چشم تو اگر ... خوابم ... / وز ... تاج کیانی ... و
... مقصود ... / چند ... تو ... کوی

جامی این نامه از اقبال نه جای من و تست / ختم شد ... اخلاص ... نو

ایضاً له

ای ... گرفته جام ... از نظر ... / مرهم سینه چون ... دیده ... شو
... / لیک ... بر ... بر
... عشق تو / دل ... جان ... گرد
چند ... صوفی ... / حالت و وجد ... بشنو
... / پای من ... تیز رو
... / ... لعل ... جان

ایضاً له

یشهد الله انه لا اله الا هو

هست هر ذره بوحدت خویش — پیش عارف گواه وحدت او
نیست با هیچ یک تا شاهد — می نماید بصورت همه رو
فهو تاج کما هو [illegible] — و هو راح کما هو الماء جو
گر توی جلوه در فضای دو کون — هم خود انصاف ده بگو حق گو
ور هم او هست پیش چشم شهود — چیست پندار هستی من و تو
پاک کن جامی از غبار دویی — لوح خاطر که نیست یکی [illegible]

ایضاً له

شبی چون به کوی تو روی [illegible] — بپاید سوی او از [illegible]
رمید آهو رخ دوم باتک تیز — درین شیوه تو یکدشتی [illegible]
برت هست آیتی در لطف و تیغ — کرو بر نخوانم این آیت که از و
سر شکم توانی [illegible] که شستن — ز شوقت چند گریم هر سر زانو
دو چشم تو طلب جادو [illegible] — ندیدم همچو آن دو شوخ جادو
همه صاحب دلان از ذوق کعبه — نمی پیچد سر دور از ذوق آن کو
تنت در خرقه گر کم گشت جامی — چه شد کم گیر از آن پشمینه یکمو

ایضاً له

ز هر سو [illegible] در دوست گو — مرا کرامد ای دوست منزل گو
بخون جگر میکنم چهره را تر — همینست پیش توام آب رو
رسان تیرتر آب از تیغ خویش — گر شد هم از آتش دل گلو
اگر کرده می شکستم [illegible] — [illegible]

بگو عاشقم بر فلان گفته — ز من این و لایق بود خود مگو
منم آن گدا بر در میکده — که پیمانه ام پر ازین نیست کدو (?)
بد جامی چون تو منزل بساخت — دل جامی ای [illegible]

ایضاً له

دلا کام از لبش با چشم تر جو — ز لا لا یکدمش گفت تر جو
برست این چشم تر زان عارض او — گلی کم دید پر آب تر جو
مکش یکبارگی سوی تو ام دل — اگر بنمایم یکبار گیسو
ترا سوی او رو بردن با تیاست — جدا از این میان تست با تو
ترا این بیت در زلف آن پریچهره — که چین دیگر افکندی در ابرو
خطست آن یا فتادی [illegible] — نشست از مشک گردی گرد آن رو
بگو جامی بر و بهر بتان ورد — من این دانم هوا خیز دگر جو

ایضاً له

گرم رو خاک گشت بر در تو — باد دایم سعادت سر تو
پست شد همچو سایه سرو بلند — پیش شمشاد سایه پرور تو
تن چون سوی من بود جان را — یادگار از نشان لاغر تو
سر زلفت به شهپر طاوس — می پراند مگس ز شکر تو
[illegible] آینه خود را — دارد اندر صفا برابر تو
ای [illegible] که [illegible] — با خیال خط معنبر تو
جامی از جام جم بیاساید — گر خورد جرعه ز ساغر تو

فرستادن زلیخا دایه را
بنزدیک یوسف علیه السلام
وطلب نمودن مقصود کردن
و ابا نمودن وی از آن

ایضاً له

ور نخست گه اگر من کدم شوم همراز تو / یا دگران منکو کنی تا بشنوم آواز تو

خست تو خصم جان شود لیکن هزاران شود / تا ترک جان ایشان شود بر عاشق جانباز تو

خواهم ز تو گویم غمی لیکن ندارم محرمی / کو محرمی تا دمی بیارد ز در ابراز تو

تا کی کنی ای غمزه زن گر جو دو جام زن / جان من و صد همچو من بادا فدای ناز تو

تو کار رندی و کس بر تو ندارد دست رس / بگسترده بادام هوس گشن سر قند ولی

صد دل شکار خود کند صد رخنه در جان افکند / از غمزه چون ناوک زند چشم شکار انداز تو

چون پرده بگشایی ز رو جای قند از لعل گو
تو گلشن چنین وا مرغ بحق پرداز تو

ایضاً له

زینسان اگر گرفت دلم با خیال تو / وای من از زمان اگر نه بینم جمال تو

مردم ز فرقت تو کجا رفت اگر منی / هر لحظه دیده رخ فرخنده فال تو

بینم جهان ز روی تو رو ای تو کو بیا / چشم منت و مرد کمک چشم خال تو

شد بهار ز تو روی تو خط تو ر / ای آفتاب حسن مبادا زوال تو

تا رفته تو در آب خوش از چشم اشک / جانا گرفت در نظرم جز خیال تو

دارم سری نهاده در راحت گرفت تا / تا کار ذره شود پایمال تو

جای چه حاجت بگشتن خود زدن / بر لوح چهره کلک هنر وصف خال تو

ایضاً له

شب هوای و ترکان خطا صد دل تو / سرکش ز او طره گردن ملتو گیسوی تو

تا تو رفتی آفتاب از روز من پنهان گشت / تا ز رندان چیده فردوس دار روی تو

همچو گرم گر چون آینه روشن شود / کی تواند کاسه شکنند رو در روی تو

مگر بر شکل کمان ز ابرو آید گاه گاه / میل آن دارد که خود را جا کند پهلوی تو

بر دعا دارم دلی سخت بیدادران شکنه / گر ز رگ جان بندم این سختو بند بر بازوی تو

قتل عاشق را دو ساعد من رنج گشا / یک کرشمه بیش تو گوشه ابروی تو

بنده جای پای تا سر شوق شد با دو قبول / تا ز شوق بر تر رو با کر سوی تو

ایضاً له

روی بر بالای من هر گر چشم سوی تو / حیف میداری گر افتد چشم من بر روی تو

گفتم خواهم این پس ترک خوی بد گرفت / زین بگو با من که من نیکو شناسم خوی تو

دل چو طوطی است در پرچ او صد حرف شوق / خواهش از شدت جان بسته بر بازوی

زیر پا افتاده پای تا ن شکند ل / باشد از رنگ بیابان بیشتر در کوی تو

جان چه دارم در مقابل چون تو بخشایی میان / نیست نقد در دو عالم قیمت یک موی تو

گو باد تو گمند از زلف تو پهلو ستی / گر قند خورشید تابان ای المثل پهلوی

قند جای کمند خم چون هلال از بهر چیست
گر بگویم راست از میل خم ابروی تو

ایضاً له

چون مسجد رحمت ای قبله من روی تو / پشت بر محراب خواهم روی از ابروی تو

در نمازم دل بسوی تست و ره در قبله گاه / وه چه خوش بودی اگر روی نبودی سوی

بسیلانان بخشد و حسن ر سوز گر شد / صد صف طاعت خراب از غمزه جادوی تو

روی تو پیش نظر من جای دیگر در کود / سر کی یارم بر آوردن ز شرم روی تو
گشته خلق از هر طرف مشغول تسبیح و دعا / من خیال می‌کنم با خویش گفت و گوی تو
بست چون احمد قد قامت موذن را خو… / بشنوم قد قامت و قامت دلجوی تو
هر کرا بینی کجای روی طاعت بر زمین / جامی و رخساره بر روی خاک کوی تو

ایضا

من … گرم … بر روی تو / این … میکنیم بر زبان گفت و گوی تو
ای آرزوی جان نظری کن بحال ما / زان بیشتر که جان دهم آرزوی روی تو
خالی نیم ز فکر میانت … مرا / پیوند دیگر است بهر تار موی تو
هر صبح میکنم چو صبا ره سوی چمن / باشد که یابم از گل نو رسته بوی تو
… / عاشق بخون و خاک … جست و جوی تو
ما اهل خوان وصل نیم کاش چون سگان / سنگی بسر خوریم ز محتسبان کوی تو
این نقش … جامی … / هر بار … سوی تو

ایضا

گر بخاک من گذر نکنی … روی تو / یاد … کز روی … موی تو
بود دلم ز غصه خون ز شوق تو … / همدم اشک لاله گون روی نهاده بسوی
… خویش … ز حد افزون … / من که خوی … خویش ساخته‌ام بخوی تو
رشک برد روان من بر تن ناتوان من / گر شود استخوان من قوت سگان کوی تو
شب چو در آمدای صنم گشته شوم ز تیغ غم / باز نسیم صبحدم … آمدم بسوی تو
باد … محتسب مکن / جامی … سبو شکن … سبوی تو

تا ز خط تو بر قمر زد رقمی ز مشک تر / جامی ازو نهاد سر بر خط آرزوی تو

ایضا

وا دل بجان … ای من … / دولت تو کرمت اینچنین صد جان فدای خوی تو
گر بر در … گردم … / القصه گردم … دو لی تو
… تو … / باشد که … تو اوفتد … تو
روزی و … / یا رب … جان کی … سوی تو
… و دل … / زین پس … میکند با هم و گفت و گوی تو
… سوی قبله رو / محراب طاعت … ابروی تو

جامی که از خاک درت محروم ماند این چنین / گر آب … سگان کوی تو

ایضا

ای دل و دیده … جای تو / سر من و خاک آستان تو
… بر تو … / … زخم تیر … تو
همه تن گوش … ز شوق / هر که … تو
هر کسی … / من و … شکر … تو
بر طرف … / دل … تو
… بهانه … / گر … بهانه تو

جامی … در … آید / از … عاشقانه تو

[illegible]

ایضاً له

توان مهی که برد خجلت آفتاب از تو — توان گلی که شود غنچه در نقاب از تو
دلم که عشق برد صد در بلا بگشاد — نخ امید نشاید بهیچ باب از تو
همیشه عادت شاهان بود عمارت ملک — چه حکمت است که شد ملک دل خراب از تو
[illegible] — رسیم به دولت پابوس چون رکاب از تو
مکن شتاب به رفتن که میرود جانم — اگر چه طی بشود [illegible] شتاب از تو
بدین سلام مکن رنجه در جواب آن لب — که صد سلام فرستم یکی جواب از تو
چو قتل جامی بیدل ثواب میدانی — چنان مکن که شود فوت این ثواب از تو

ایضاً له

زهی چشم جهان بین روشن از تو — بچشم ما جهان چون گلشن از تو
مکن کو خانه ام روشن [illegible] — که بر ما هست بام و روزن از تو
ز پس از دلبری استاد گشتی — بتان گیرند تعلیم این فن از تو
لبت کز جان [illegible] بود دی چو غنچه — ببرد دی جان بسلامت یک تن از تو
[illegible] تا دامن کرا گشت — جدا هیچو قبا پیراهن از تو
زند گل لاف با پیراهنت لیک — ندارد بوی آن تر دامن از تو
مگو هر دم چه خواهی جامی از من — که غیر از تو نمیخواهم من از تو

ایضاً له

[illegible] دل از مهر یاری همچو تو — از غم چرا [illegible] دست از نگاری همچو تو
زیبا بود گر تو [illegible] زمین جولان کنی [illegible] — باید بمیدان [illegible] یکه سواری همچو تو

[illegible]

گفتم برو در کنج غم بنشین صبوری پیشه کن — آخر صبوری چون توان با دل غمگساری همچو تو
در سینه گر جا میکند با خار هم در [illegible] — خاشاک دل دیگر کنم با گلعذاری همچو تو
دل کو دیده گر [illegible] و گلزار گشتن مرا — گرد درون خانه دل باغ و بهاری همچو تو
صد ره گذشتم [illegible] — روزی بکوی [illegible] گذاری همچو تو

آواره آن خوبرو چون رفت جای هر طرف
آواره خواهد شدی از هر دیاری همچو تو

ایضاً له

ای دل من صید دام زلف تو — دام دلها گشته نام زلف تو
بند شد در زلف تو دلها تمام — دام و بند آمد تمام زلف تو
داد تشریف غلامی بنده را — زلف تو ای من غلام زلف تو
لایق رفتار [illegible] نیست — [illegible] فام زلف تو
هم کشند از دام مرغان و عجب — جان بلی آرام دام زلف تو
زلف تو بالا نه دارد مقام — پس بلند آمد مقام زلف تو
[illegible] جامی هر نفس — بنده جامی از مشام زلف تو

ایضاً له

گر بپای سرو بخرامد قد رعنای او — سرو همچو سایه خود را افکند بر پای او
[illegible] — [illegible] عارضش [illegible]
سایه آن سرو بالا مرکز [illegible] فتاد — [illegible] همت والای او
[illegible] مردم چشم منست این [illegible] — جای او [illegible] چشم [illegible] جای او

[illegible]

[illegible]

ایضاً

یارب از جام بر بهره رخسار او / تا ببینم روی کی مرا دیدار او
سوخت جانم از سموم هجر آن دولتم / تا پناه آیم دمی در سایه دیوار او
زه چه پایم بکوی زهد چون خواهد زدن / بار دیگر را من لطف قد و بالای او
شد سرم در پیش کاف ازرق مغل توش / هم از آن جهت سر مرکب هوا را او
عاشق مهجور را بر رخ روان از اشک / سرو دو خونابه از سینه افکار او
گو بکن راصوت جان افزای مطرب کو بیا / کار دخون سارست مرغ از نالهای زار او

کار جای اسم از انکار ایل از و شد
ناصحی رو خویش رعی کن مکن انکار او

ایضاً

چند با پیر مغان کز فیض جام پاک او / فاکر را شد نصیب ای جان ما کان خاک او
کرد رخش همتش جولان برون زین کهنه دشت / دو زلش را بستم نعید سالوس بر فتراک او
اهل ان روضه قدر باده کرد شناخت / ترکن رحیمه کو زنت مدی تاک او
رفتم آن خاره دار از مرکان با تسکین شوق / آتش من تیز تر گشت از خیره خاشاک او
از خود از میانش رادر آدم در میان / تا حسرت از فهم او بس دهان ادراک او
چند لاف چستی و چالاکی ای سرو چمن / نیست حیف این جامه جز بر قامت چالاک او
دامن خالی زدست عشق صد جا چاک شد / ای مذار و حیف دست از دامن صد چاک او

ایضاً

ربع جان کردن هوای دام ایشان قال او / کر نبستی رشته لاغر تن من بال او

[illegible]

[illegible]

دی خواهان برکه بنشستان نخل تر سوی چمن / سرو برجا خشک ماند از حیرت بالای او
ریخت شیرین چون فرهاد و از این شیرین سخن / کزل چون ریخش هم خورد به حلوای او
شد میسر وایه جای کرو وصل خویش بود / باز از کرازه وایه خود با زمانده وای او

ایضاً

ان ترک تیرمست از جان شد خراب او / صد باره سوختیم باز و عتاب او
بر طرف بام اگر بشب کرد چند سیر / شرمنده کرد از رخ چون آفتاب او
می کیسم کر بو به زخمهای دوست تا / یا هم چنین مجال که بوسم رکاب او
در روی او شهود جمال ازل توان / گر در میان حجاب نکرد و نقاب او
چون در فشان شود لب او چون صدف شوم / سرتا پای گوش به ذوق خطاب او
بودن بکوی او نتوانم شب فراق / ترسم فغان من برد از دیده خواب او
گاه سوال بوسه بجای نگفت هیچ / یعنی که هست خرم خموشی جواب او

ایضاً

عمر را اتکر بس جمشت این همه بیداد او / ور فن عاشق کشی شاگرد بست استاد داد
طره سبز رنگ تو نیلی ز دل مجنون آن / لعل شکر بار تو شیرین و جان فرهاد داد
عشق در سر دل که پیا زو بد در دست عاشق / انگند سنگ ملامت اول بنیاد داد
بندگی نو شد دلم را با صفت و نسر ظرف / فتنه دیگر رسید بهر جا رکیا داد
با رقیب گفت دل خرم بنا کردن سر و / چون ازین سوها نشنیده فتنه [illegible]
رهبر پیر مغان شد سر ما محدود باد / بر سر اهل ارادت سایه ارشاد داد
بکشی شه جای از سرو قدت نالد بلبل / میکند هم مرغ شاخ سدره از فریاد

[illegible]

گر سفید جان فرستد صد آن معشوق دل
دل کند فرسنگها جانی بر کف استقبال او

بیکسی بر دل فنا بار غم نهاد از شرح هجر
شد چنین همچون نون در نامه لام و دال او

خون نگشتم و از او نالم در رکاب او ز خشم
تا چو پا اندر رکاب آید شود پامال او

رویش ار چند در نشد که کند صد کی کند
یک گره نشود پیدا اندر نامه اعمال او

صد ز دل با اکردن زشت و ویش از فکر دوست
سینه ام چون خرقه چاک از چنگ سوار حال او

وصل خوبان جامی و طعن رقیبان از قفا
در بدر درویش و غوغای سگان دنبال او

ایضا له

آن سرو که شاد اند جهانی به نم او
هر سو که خرامد سر ما و قدم او

بانید ستم از یار کرم شاکر که نگذشت
در حق من خسته دل از حد کرم او

بر لوح دلم صورت خط تو رقم زد
آنکس که روا نیست خطا بر قلم او

آزار بکشم سوی درون هست که آتش
از خسرو کرد چه نشنید علم او

مردم برسیدم زخمی از آن غمزه بی رحم
شرمنده ام از زحمت دم بدم او

بیت الحرم است دلت چند نشینید
محروم ز احرام حریم حرم او

جامی ز غم عشق تو گر هر دو علمی بنشست
پیداست چه خیزد ز وجود و عدم او

ایضا له

نامه بسته اند غنچه و مضمون او
حسب حال بلبل و شرح دل پرخون او

مقصد نیلی باشد از خط مسلسل بر رخ حسن
زان جهت دارد کرده سیه لیلی مجنون او

غنچه اقوای که بینی بر لب آب حیات
خط سبز آنکه چون گرد خط مشکون او

چون لبیران ملاطفت هست و زلی سرو را
چند خود را بر کشد پیش قد موزون او

آن مسیحا لب شفای دردها دارد ولی
نیست ته پر علاج اهل دل تا چون او

گرد از پستی دهانش از سر موی کم است
یک سر مو کم مباد از حسن روز افزون او

سو کمش جامی در افسون کن بیهوده تیغ
کان پری بی تیغ راه آخت هیچ از افسون او

ایضا له

بهر ای تحفه فرستم چند سوزن جان من لی او
مرا صد پاره دل چون بر که یکدم رستن لی او

پیما سوی ما کن دیر همراه خود جان را
که جان ای پیمبر بادی اگر ماند بدن لی او

مذاق جان شیرین چاشنی هجر نادیده
چه داند و تلخی غیبی که دارد کوهکن لی او

ز هر گل میخلد خاری به پای لی رخ خویش
دمیخوا لی مرا اینجا بغیر از سوی چمن لی او

بپرس ای همنشین شهر با آن شوخ غم نجوا
ز جان من که را رفتا و بشنو ام سخن لی او

همه آفاق را دارم که سوز من شود روشن
بپیش چون شمع گریم زار در هر انجمن لی او

ز زاران نه مانده جامی ای اجل تاراج عمر کن
که زان مسکین باقی نیست از حیات خویشتن لی او

ایضا له

بیرد از کرانمایه دلی عاقل ز دو
دو بر طرب و محنت داند و بشد عاقل

دل فرش جنبد که ایم پسرزان مانیم
چون شود دوری ما پیش به منزل از او

ساخت ای طلعت چو در روز و شب ماهی
اگر به رخ مه و خورشید بود محل از او

تا مشرطی دل به کوثر و رخ طلعت
کی بود روضه فردوس شده محمل از او

فرزند دامن آن تازه گل ارم بگشت
جنبد چون لاله نشینم به داغ دل از او

شد برون سیل سرشک از حد و زد ... / گر برد از غلغل این صوت ... گل اندرو
جای از ... و ... مشکل ... / جام می گیر که حل شود این مشکل اندرو

ایضاً له

صبح از فغان من و چشم ... خون اندرو / شیشهٔ شربت و اشکم ... گلگون اندرو
شد جهان از اشک من دریا و من غرقم ... / غرقه از ... دل من ... گردون اندرو
جا درون جان گرفتی تا کشی ... پیکان ... / تا نیابد ره خیال غیری از بیرون درو
رشتهٔ جان بگسله گر زلفت چندین پیچ / جان ... تا ... افزون اندرو
عشق تو ... ز دل ... عشق ... / ... دست ... افسون
روی مجنون بود ... لیلی ... / عاقبت ... لیلی و مجنون اندرو
مخزن ... عشق آمد دل جامی ... / ... لعل جانان گوهر مخزون درو

ایضاً له

ای ز ابروانت ... محراب دو / ... چشم تو دل قربان ... قصاب دو
... ز ان ابروان ... / قبله ... محراب دو
... / ... خورشید عالم تاب دو
... تو ... دل ... / گر ز لعل ... افکنده ... دو
در گلستان حسن ... / یک شاخ ... گل سیراب دو
جام ... ساقی ... جام ... / ... خواب دو
شد ز هوش مستی ... / ... جام شراب ناب دو

ایضاً له

دو کس تو گر پسندی ما توان هر دو / شدند ... بلای جان هر دو
میان ما و تو جز جان و تن حجاب نبود / ... ز میان هر دو
چنان دو دیده ... رفت ... / نظر ... نهان هر دو
... قوس قزح ... / ... طاق ابروان هر دو
... دو ... / نهاده ... کمان هر دو
... دو ... / ... ازدان هر دو
... جامی را / ... زبان هر دو

ایضاً له

ای ... از ... هر دو / ... لعل ... از نظر هر دو
... خدا ... / ... دور تر هر دو
... رقیب از نظر ... / ... دگر هر دو
آن فتنه ... شد / ... سلامت ... هر دو
... منزل ... بود / ... گره هر دو

ایضاً له

ای ... هر دو / ... زلف ... هر دو
... شب ... / ... هر دو
... / ... هر دو
... / ... گره هر دو

[illegible]

دل به هوس فراغت اهل دل مکن — بتخانه ریز خرقه سوی خانقه مرو
خواهی نصوب کعبه تحقیق رهبری — ای پی مقلد گم کرده ره مرو
دام قیاس جز پی صید کمال نیست — صیدی نکرده جامی ازین دامگه مرو

ایضاً له

خوی که ترا زنا سای ریخته از جبین فرود — سیم بلاست آمده بهر عقل و دین فرود
عارض تست در عرق از لطافت [illegible] — قطره شبنم آمده برخ یاسمین فرود
سبزه خط عنبرین گرد رخت بر آمده — یا صف مور راشده پای در انگبین فرود
جلوه که جمال خود منظر دیده باز کرد — در دل تنگ نامده تا خاطر رنگین فرود
داشته دوران چه ذوق دل و جان فراختی — کاش می‌گذاشتی گیسوی عنبرین فرود
گر ز نزلت نکرده یک بطرف آستین — دست فشان اگر زدت [illegible] آستین
جامی خسته دل بغم خاک در سان کنده — گریه از اشک رفت خون روی همه زمین فرود

ایضاً له

ای جاده وان بصورت ایمان آمده — گاهی شود ظاهر و گر مظهر آمده
از روی ذات ظاهر و مظهر یکیست لیک — در حکم عقل این دگر آن دیگر آمده
لی صورتست عشق ولی حکم صورتش — غالب شده بکسوت صورت بر آمده
معروف عارفانست بهر صورتی که — در فهم منکران چه عجب از منکر آمده
در موطن ظهور و بطون نیست غیر او — هر چند کز ظهور و بطون برتر آمده
کامش کشیده جامه عاشق عیان — با داغ عاشقان بلا پرور آمده
کاهش گرفته جلوه معشوق آستین — بر شکل دلبران پری پیکر آمده

[illegible]

بکجا نشسته بهر صدر و جلال و جاه — ور جمله سروران جهان بر سر آمده
هر جا بی نگار بیارا دست منتظر — منظور هم خود است که بر منظر آمده
بنموده روی بهر تماشای عاشقان — وانگه نشسته در چشم و تماشاگر آمده
همراه دمی گشته روح القدس شده — پیغام خود رسانده پیغمبر آمده
بحر است منبع گوهر [illegible] — باران و قطره و صدف و گوهر آمده
بیرون ز حق نه عاشق و معشوق هیچ نیست — این هر دو اسم مشتق ازان مصدر آمده
عشق جو بینگر بگری عین مصدریست — گاهی صفات ظاهر و گه مضمر آمده
شکسته است جز گل [illegible] — هر چند گاهی اصغر و گه اصغر آمده
جامی نه [illegible] رنگی ازان گل طمع مدار — کز خم کبود خرقه تو نیلوفر آمده

ایضاً له

کشاد از قد [illegible] برقع — از ازل چه [illegible] خبر
ز قدش [illegible] — شنیدم [illegible]
لبش [illegible] — ز [illegible] حقیقت [illegible]
بروی [illegible] — [illegible]
بدان زلف [illegible] — [illegible]
به پایش [illegible] — درون غنچه خون بسته [illegible]
بلطف قدر جامی رو و رفت — زهی لطف قد اطلی الله قدره

تضرع نمودن زلیخا پیش دایه و التماس حیله که سبب مواصلت یوسف علیه السلام گردد

[illegible]

ایضاً له

بلطف قدره دلها ستودان — زهی لطف قدرا علی الله قدره
بیدروجی بکی زان روی کوهم — کرو خوش باشد بگهان می دهد
برا با آن دهان سرست نهان — کسی از سر در وقت لاجرا اگر
بحلق تشنه ام تیغ تو که نشت — دم بسمل جواب الحمد لله
نمی رفتم بجز راه سلامت — ترا دیدم براه افتادم از ره
غم عشقت در آمد از در و بام — ولی دیوار ما را نافت کوته
چو طنبور از تو نالان بود جان — فراقت داد بی انطنبور رنته

ایضاً له

ای زهی صورت خوب تو به — صورک الله علی صورته
روی تو آئینه حق بین است — در نظر مردم خود بین منه
بلکه حق آئینه و تو صورتی — وهم دو بین را میان بین جایگه
صورت از آئینه باشد جدا — ذات به متحد نا منتبه
هرکه سر رشته وحدت یافت — چشم وی این نکته بود منتبه
رشته کی دان و گره چند نزا — گشت گزین رشته گشن نیز گره
هرکه تو را یک گره چند شد — گر سر رشته رود با نه

ایضاً له

سیب زنخدان ترا به به — [illegible] دلم [illegible] الله به
دو ز قال از ذقنت چون نمود — دانه چو مرکز نتاید ز به

گشت بر از دانه خال آن ذقن — گرده بود میوه لی داد به
گشت رهی هرکه بدید اندو [illegible] — نیست طمع ما ره کا بر از زره
غم چو دی قسمت دلخستگان — قسمت من بیش دو ویش ده
نیست [illegible] کی و چستی چو تو — لی که میان نیست بخندین گره
چمن لب و جامی و [illegible] — باده خورد مست شود [illegible]

ایضاً له

میوه باغ بهشت [illegible] — سیب زنخدان تست منوا الله به
فرق [illegible] عاشق [illegible] — کرده ام از غم سر فرق [illegible] چو به
[illegible] دل خلقی اسیر چند [illegible] — زلف [illegible] بر شکن چند گره
[illegible] — سوی تو [illegible]
شاهی دو خوان سپاه [illegible] — با [illegible]
[illegible] — تا و که [illegible]
[illegible] — تا دلش آید [illegible]

ایضاً له

هر طرف گرد [illegible] — [illegible]
کال حسن ازل در جمال او دیدم — جو بست [illegible] شکست طرف کلاه
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — هر عاشق عارف [illegible]

درس عشق از من شنو دولت ابد ست / همت و کوی معلم کاشو و کوتاه
شنو دیا رو در اخبار من شب جامی ا / کدام عشق در کار لاشی ای ... و سواه

ایضاً

ای فتنه تا بپای رفت و آمد تا بپا / هست بر دو ردولم ازین و تا ماهی گواه
شد معلم پرور تعلیم خلق اما د شود / چون ندارد ای بجست درست آن کفیل
بعد ایام که چشم رفت پیش نظر / کاه آب دیده مانع می‌شود که دود آه
کار بالاتر که صد دارد از روم رقیب / آن سینه رو هیچ روی من نمیدارد نگاه
افتم از شوق من کربان پای سرو و گل / غرق گشتم هر زمان و بستی هر شاخ گیاه
جان شیرین گفتم آن لب از من تلخ آمد / گر نبینم دلم اکنون ببینم از جان جدا
هست جامی را ... این هر دو ... / ران رخ نیکو چرا ... جدا

ایضاً

آنکه سوار هر سیدان ... کج کلاه / ملکی تا در روی ... نگاه
آو که از طرف کمر جان جدا اسیر / هر هم زده به تیغ غمزه قلب صد سپاه
... عارضش ... / مخمور چشم جادویش از خواب ناشکیباه
هر سو ز شوق ... آن اهل درد / هر جا ز ظلم غمزه ... آواز داد خواه
از هم گسسته و ... / باشد که سوی من بترحم کند نگاه
گر ... عشق من ز ... / آنکه ... ورخ ... گواه

جامی ز جام غصه جو بی خون جگر خورد
بنود سرود مجلس او جز درد و آه

ایضاً

آن دو رخ را که ببینیم ... ماه / کمال تو که ببینیم کمان نیکو ...
گر کسی از دل بی‌خبر که ... کمان / برگشته ابروی مسکین ز دل سوخته آه
جمله خوبان برفت ... غلامی داد ... / هست آن خال سیه ... جلوه گواه
... روی اگر سر برود / بکشم گر ازل این کوته شدم روی ...
... رقیب تو که ... / تا کرا ز جانب تیغ تو کنم تیز نگاه
در اشک ورخ زردم ... / حاصل ... خون دانه و گاه
جای ... گرفت ... / نیست کس را ... خال ...

ایضاً

کو همچو ... شعله ... / گر ... یکدم ... تیغ تو
لب لعلت که ... / چون نگینی ... سپاه
... دل / از دو چشم تو ... نگاه
خال مشکین ... / جستی ...
شوق قد تو ... / نشکند ... شاخ گیاه
دل دو نیمه شد از تیغ تو ... / هر دو ... عشق تو ...

عذر خواهی ... اگر شد سگ تو
این کرم کرد ... عذر بخواه

ایضاً

... / از شرق شمس الضحی ...

[illegible marginal text]

همه تا رحولان دکر امروز	سیاه و فوروبان را نوی
سر جای و خاک ریکذارت	جو خواهد خاک شد باری زینها

ایضاً له

ای پرستو چین قم امین وکی سکو	از سنگ جور ما رحمت نشنا نکو
بیش زاتت نکر دولت فنا در دست	کرتاج شوکت و کرافسر شکو
سر کار نا نوشته می خواندم ازرشت	خط تو شرح داد علی احسن الوجو
ای جبه حل مشکل ما را بل صو	تا زانکه زین کره بکشت بد ازان کرو
جای رستی خویش بجا مان فرمانت	تا معشر الاحمه با بعد فرو

ایضاً له

شمع سماع و شعله ی میکشد فتنه	تا دلی بزد دستی نکهت فتنه
ای دل بیاکه کی که بندارد فرعشق	پرواز زیش محبت و سبلت فتنه
داعظ بطعن باده برستانه زبان	یا رب تو می بنا من از تران سینه
ای هم و تیره ی تو ای فتنه ی ساقت	یاد ولی بکن زحال جگرتشکان تنه
تشنه میکشد رفت یار بلد وسیلی	ما وبیع و دلی بجست نشینه
کستی تر از رشته جان از اتش افکنم	خون شمع میکشد دل من زین نشاط
جای حرم کوی مقتان کعبه هفت است	لولی پر کینه و منزل لذلذ بدیه

ایضاً له

هر دسته جم و جام لاله شت ولا به	خوش آن سرکه با جام کو بید خرابه
تا بی آباد کن کاخ عیشم	کر وه در فراق بنا دارین خرابه

[illegible marginal text]

[illegible marginal text]

چند کر یان ودم زشوق جمالش	بر فکن ای باد صبح دامن خرگاه
وصف سهی سرو با بلند مقامی است	کی رسید آنجا کسی همت کوتاه
راز دل خم پیش جام دهان باز	کشت فراقی از ان ندی در افواه
وردول شکم نشین اگرچه بذرو	کلبه درویش تاب کو کبه شاه
آه دلم هست کی تو شعله جانسوز	آه که صد بار سوخت جان من از آه
جای بتصبر و دل بسکان ودرت را	همدم دیرینه است و یار هواخواه

ایضاً له

رسیدان اهوی مشکین زمن	یا ای غزال کشت رام آن
جدا از ای صبا آنکا بهم ده	کزان آهو کا دارد جم آکاه
را بکریخت چون مشکین غزال	الا یا ایت شوی این خرعاه
بیابم شرح کردن انچه دیدم	من از نا دیدن ان نازنین ماه
دخوهن اسکه من دانند مردم	وان ام اسک ما کشت افتاه
هم در اشتیاق را وشب و روز	نشسته کوشش بردرچشم بر راه
زرلف بعد او خط کشتن بود	خوشد ماکر فای تاب هشوا

ایضاً له

دلم شبها کشد زان دام زلف	بیدا بال رئی دام زلفاه
مکر زلف تو محرم سر اید	زنی فکر دراز و عمر کوتاه
تو بی دلخواه من تا رخ نمود لا	روا شد کام من بر دم دلخواه
کلکه که کرترکی چون تو رخنا	کی چنین درین فرزند حرکاه

[illegible marginal text]

[illegible]

گر دم ز در و قدح وصف شستن | اگر نبود لطف و مهر و فنا به
بود فقر عزت بی خوش چه بود | گر حرف بقا داشتی بر کتابه
ای سر حرفان مستی تا ر مکرمت | گر حقیقت این باید ان پای تا به
گفت جامی از جام فالی بباد | واجب دعوی باول الاجابه

ایضاً له

آنکه بالای تو را افراخته | بهر جان من بلا می ساخته
دست قدرت جمله اسباب جمال | جمع کرد و شکل تو پرداخته
سیل جانها میرود در کوی تو | بس که جان عاشقان بگداخته
ترک و مه بلعت چوگان بازیت | پای گوی اکنا سر خود باخته
گریه زنم منزوی و مست و خراب | میرسد خیل خیالت تاخته
گو بزور یاری راست اشک من | موج عشقش بر کنار انداخته
کم شناسی قدر جامی را هیچ | کس بجز تو قدر او نشناخته

ایضاً له

ای حلقه منتشی نوا آمیخته | سنبله تر بر امن گل ریخته
با خیال لعل رنگ آمیز تو | آب چشم با خون آمیخته
دارم از زلف تو صد بار دل | هر یکی از سوی دیگر آویخته
آهوان دیده فریب چشم تو | هر کدام از گوشه بگریخته
چشم من هر شب تحت و خون دل | خاک کوی تو را بمژگان بیخته
تا سر زلف تو از کف داده ام | رشته جان از تنم بگسیخته

[illegible]

[illegible]

جای از دهن تنگت ... | گرد بر مردم هر جا الکمته

ایضاً له

رسید از ره آن شاه خوبان پیاده | قیامت گرد و کلاه کج نهاده
پا قتل عاشقان زار و غمزه | کمان کشیده خدنگی گشاده
نه در ولی زمین چون قدم بر گرفته | جهانی بخدمت زمین بوسه داده
سر کشم که هر گز نه ستادن سزا | خوادک با پس رسیده بستاده
پری وادی فاخر بد از جانش | سماها گذاز ما و خورشید زاده
سگ آستانیم بار که در هم | نکردن ز طوق وفایش قلاده
مزن بهر بیگانگان فال عشقش | گر این قرعه بر نام جامی فتاده

ایضاً له

هم ز مهرو شبها نگرها فتاده | ستاره اشک فشان چشم بر رخسار نهاده
ز مرد غیر تو در کنج غربتم بنشسته | بهر چه حکم تو بر پای خدمتم بستاده
سگ توام بکمند جفا نوازش کن | چو بخت کت گر به زانی من ز قیم قلاده
دلا مبند بهم سگنا های خدمتش | گر بر تو آن همه در های رحمت گشاده
تو خواه رسم جفا گیر و خواه راه وفا رو | منم جفا ارادت بدست حکم تو داده
فروش آن زمان گر تو را بخشان نکنند | صفیر ما زده و بیش تو بسن تو بیاده

ایضاً له

ای سرو با سیمین کله کج نهاده | وی تا ز کل که بر ده ز عارض گشاده
از حسن آب و خاک نه از ده کوهرش | وز نوع عنصر آتش نه از که زاده

[illegible]

ایضاً له

تا زکتری ز برگ سمن و ره گشتی
هر شکل سرو رنجه آن بیم یاد ده
وصف تو ز جانکم تو کی چون کم قال
کز سر ده در خیال من آسی برباد ده
رفت آن سوار و هر دو دو درگاه زد
ای اشک خون که رفته تو فریاد ده
خود در انبانه را که گندم نخشم گشت
زینسان تو جا خیانه دل از دوست داده
بر خاستم گرد تو زنم در غالش گشت
بیگمو نشین دو دوره مردم فتاده
سر رشته آن باش نهادم بعذر گشت
جانی برو چه در دلی من نهاده

ایضاً له

ای بی دوست بدروی نموده
بجز روی تو خود دوری نبوده
نموده روی خویش از حسن خوبانا
دل از عشق قیل و قال بیان نبوده
فروغ روی تو عالم بگیرد
ز نیست گر شود تا ری نشنوده
خدا از سر عشق کس ز از تو
گر هم خود گفته هم خود شنوده
اگر باشند همه اعیان عالم
تکلم تا ز وحدت خوده
و گر نیستش همه ذرات عالم
شود آینه هستی زدوده
نگردد ... ذات لایزالی
وز آن بیرنگ بسته ز بیرنگ
نشانی ذات تو جای در دامن
که گوید تا ... دار بشنوده

ایضاً له

زان تا ز ... بر لب فزوده
مدهوش وجود سازکی از ما ربوده
فطرست آن نه فکر ز لعل ... گشن
دیگر بار نه کیش ... نموده
کنند تا برای تو ... دی ...
امروز خود شدم ... کان تو بوده

سرکرد ملطف جانب ما کرده گونه
بر روی ما دری ز رحمت گشوده
تنها دو غم نخست بخواب ... منت
زینسان تو کر خویش بستر ... خوده
گستی بگوی قصه جانی چه حاجت
روزی اگر جفا نه بجز ... نشنوده

ایضاً له

اشکی که ترا بر گل رخسار دو دیده
باران بهارست که بر لاله چکیده
انگشت بروی تو نگشت بر دیده ام
گلشن دیده وز آینه رخسار تو دیده
تا اشک بر سپیدست بروی تو نکوکم
گر رنگ بروی من مسکین چو رسیده
از غم و رخت اشک به خاک فتاده
گلبرگ تر و لاله سیراب دمیده
اشک تو میان خز در هاست که مردم
از بهر تماشای تو در رشته کشیده
درست به وصف که اشک تو جامی
زینسان که نمک و ز ان که نشنیده

ایضاً له

این شیخ که در دست کرد ها فروخته
با خویشتن آمیخته و در خلق بریده
هر بار تعلق کجا دست زاغیار
چون کرم بر سر هم بر خویش تنیده
در خلق و تماشا نه از خلق رهایی
از خلق کسی چون ... از خود نرهیده
یکبار بکردی نرسیده او مردی
زنهار که آتش نه ز هر مرد رسیده
از کعبه و از کعبه روان دم زند اما
زان آتش که ... بانگ جرس هم نشنیده
از کسب معارف شده مشغول نه عارف
دریای یقین داده و خرمهره خریده

جای هفته از انجام کی عشق هرکس
کان انجام نه بدست و روان می بخشیده

[illegible]

ایضاً له

مرا دلیست بصد گونه درد پرورده / گه زلف جان و جانم وداع ناکرده
ز من گذشت تغافل کنان نمیدانم / که طبع نازکش از من چرا شده آزرده
رها نکند مرا هیچ او مباد آن روز / که زو رهم که ازین بلای صد مرده
بود بدیده مردم چو مردم دیده / چو عیب [illegible] شد آن آفتاب [illegible]
درون فتاد دل از پیچ و نشیب و هنوز / [illegible] فتاده چو برون آرد از پس پرده
ستمگران چو شناسند داغ [illegible] مرا / خبر شعله آتش نه دارد افسرده
دریغ و درد که جای [illegible] پیاله فراق / بیا فتاده [illegible] خویشتن نا خورده

ایضاً له

مسکین برود که قتیل بنده / [illegible] که مرده کرده
بود حق بنده ز تیغ تو زخمی / خدا را مکن ظلم در حق بنده
شنودم پسندیده صحبت تو / بدیداری از دور [illegible] پسنده
ز خاک گریبان تن نازک تو / [illegible] دامن جان فکننده
دل سخت چون سنگ شیرین [illegible] اگر / زمانی گر فرهاد در کوه کننده
من ار [illegible] تو که [illegible] / [illegible] گریه [illegible] خنده
در دوری [illegible] صد پاره / بیا ای دل بنده [illegible] بنده

ایضاً له

ای خسته دلم هزار پاره / از تیغ محبت [illegible] پاره
من [illegible] خون [illegible] گریه / خوش خنده [illegible]

[illegible]

[illegible]

از دیگ [illegible] از شوق تو / [illegible] از دو رنگ [illegible]
جز تیغ تو چیست چاره ما / [illegible] دست چاره
در کوی تو [illegible] نگاریست / ما هیچ [illegible] و هیچ کاره
پیش [illegible] تو [illegible] / [illegible] سوار
گریان [illegible] / [illegible] ستاره
از [illegible] کشیدن تو / [illegible] دولت [illegible]
[illegible] خویش [illegible] / در [illegible] گوشواره

ایضاً له

آن شوخ [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
خواهم [illegible] / [illegible]
چون [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
خواهم [illegible] / [illegible]
[illegible] / هرچند [illegible] دل پاره

ایضاً له

[illegible] نگار من [illegible] / آن [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / چون [illegible]

[illegible]

یارب دو هوست کران نشاه و لسواز | باید دل چو من کیند ایسیان معا طه
لی کز بساط کون کران کعبه هراد | باشد وراء کون و مکان جسته مرحله
من راتجی شناسی ارحمت دقیقا | خورشید را چه حاجت شمع است و مشعله

قیمتی که جای ارزد و مهیا بدرد یابی
مشکل که شیخ شد پاید مسجد مله

ایضاً له

سانی بیا که وارد اکنون بهیت بیا له | در طرف باغ نرگس بر روی دسته لاله
از جام لاله مسکون گشت غنچه راب | با خود برم چو دندان از خون گرفته ژاله
مردم بهر قفس کل خواند بباغ بلبل | حرفی که شیخ واعظ دون سوان بعد رساله
یاد فزرزار سر بستم ماره عهدی | محصول عقل و دین کردم ز رقباله
نی سزا کوه قادم در کوی عشق در سنگی | از قسمت ازل شد این قسمتم حواله
مسکنیه منزل بعید از چاره و ینک | هر لحظه در ترقیست آن ماه مرز و سیاله
عالیست قصر عزت آن شاه عاشقان را | جای بلندتر کن اینک آه و ناله

ایضاً له

گر نالم از دل خانه بر آید ناله | در پیکرم ز رنگ کل تیره بروید لاله
گشته و نال سرگرد سوار ست و دان | اشک سرخم گر بدین گونه شد و ناله
آنچه در وصد شنیده عشق مرا | هست غیر از دل و ان نیز سعیدیه گاله
جان پسندیده که تنگ بوسه باقوام | کی بود کی کر ببیند بسته ها را حاله
قوم آن قال لب او تکمیل بوسه | زو در شیرین آن بوسه هم تعاله

گر زند با لب او غنچه دم لاف لطافت | دهن غنچه کند پاره به دندان را له
جاره ده پیاده سی نبجه کای بر ناخشت | گر دهد مردن ز رنگش حاصل بخت پیاله

ایضاً له

خوش ساقی از گلشت آن ماه جاره پیاله | گر به بنقل دهد بوسه رود نباله
پرسید جزه شوال و مانده رو که کشت | یاری که چنین بود تو به زرها له
بیاد کی کر و زرا وسیش کند سر پس | گر بر دل غنچه بک لب جوم بکیا له
درستی آتش هجت و دیگر می دانم | تو ایم دل لب از بدحیث تنی له
بیوش باشیش کر زاد بسی بجه دو زد | خوبیس و هر که منکر در شب محاذر
بلاف تا غلیان زار ز خزه هشو | هدیو ساحری از زه بیابگ گویاله
بودل بکلو شاه کشیدن را جائی | بکشش بلال از غنچه و دلال دلاله

ایضاً له

سلام الله ما احت طلعه | لقد الالف او جادت تمام
علی اکن واو خبر صحت | سیادت آلستها و بت واسلامه
اگر دیده مرد دل نویسم | شد و کلکون زانست ماند
وگر با خاص زرینه کویم | علم بیرون زند آتش زخامه
هر عالم ببعض عشق بازی | زبان بگشت و برمن خامه
بنامه قصه دوری بیایان | ولو قلنا الی یوم القیامه

بسیمان شد ز لاف عشق جالی
ولیکن لیس یجدیه النداله

ایضاً له

قبول خاص طلب چند بهر خاطر عامه | بدین وجیه کنی با خطیب زنو عمامه
بنوش جام مروق بسوز جامه زرق | که خاص طالب جامست و عام عاشق جامه
تماشای نظاره قد کشت تو شاید | که مثل افسر بهر کنی و طوق جامه
بحکم نفس مبین منقش جامه هستی | نظر بگردش پرکار دار و خویش جامه
ز عرض قصه ناطول یافت نامه قاصد | خوش آنکه طی شود این طول و عرض قاصد و نامه
فروغ بدوی تو تا با ابد بود چه مسلسل | تصور لامع برق یلوح خلف غمامه
ز آتش دل جای علم بچرخ کشید | لقد تعبت بسری الهوی علیه علامه

ایضاً له

تعالی الله زهی شاه یگانه | زهی حسن و جمال جاودانه
درین تکانه برستی کرچهم فال | توی مقصود یاد دیگر بهانه
نه چند حسن عارف عارض و خال | بود مرغ قدسی آب و دانه
اگر خواهی ز عشق داستانی | بخوان از عشق مجنون در فسانه
بجو اسرار عشق از شیخ خلوت | چه داند بلبلی طوطی مرغ خانه
بیابت را جان خواهم ز خویش | که مهری هم نگنجد در میانه
کند زکس بر سر جای که دارد | سر خدمت بر آستانه

ایضاً له

معنی با وارنگ و فسانه | چه خوش گفت وقت صبوح این ترانه
گرای خواجه برخیز کالناس بحرت | بود پاینده دولت جاودانه

بدین نو که چند عاقل نشینی | زصوت ارغنونی و جام مغانه
بیاسش ازین لعل عاقل زرنا لی | که پیداست پایان کار زمانه
غنیمت شمر روز عشرت که دائم | گر روز دیگر زمانه باشیم یا نه
بهر جا نه گردو دست یابم نشانی | نشانم سر خدمت از آستانه
بکعبه مرو جای از جانه خود و | گر خال مشکین و بیع خانه

ایضاً له

شبم هر دو وانکس وا نزد دانه | گرفت از غم او دریکانه
بجوید دل بجز آن عارض و خال | بداند چه مرغ از آب و دانه
ز سیلاب ز عشق تو خواندم | میان عاشقان گشتم فسانه
مرو در عشق هم با عاشقان گو | بود اندر ره خشک این ترانه
اگر در درد با لا بلند است | نیاید بیش بند از میانه
بکوی آن شوخ ز لطفت دانا | گر اند بر بوی چند بهانه
حدیث بوسه تا کی جای این بس | گری بوی خدمت آستانه

ایضاً له

شدم دیوانه و جانم یگانه | سر ... من ... مستانه
صدای دیگر تا کی بگیرید ذوق | خوش آن نوای دل مغنای مستانه
بشیخ شهر چون پری و زنهی پس او | که شیخ این شو اند مقصد ما نشانه
کاسه ساقی چنان سنگ که منم | متاع توبه و تقوی بچند و بها
فسون گری کرامت از این خرقه | ... اندر ... کبند بر اف

سوز بال ویرسین تا بیتاب ایسی
زین پرست پیرسن سرا پا دل جا کی

بپای شمع دلفروز خود چو پروانه
گر نیست سر عدم جای در تکدانه

اصفهان

کهی بو سیم لبینی یا ام گرد دست بها نه
نکول ره هم ای ناصح گوان اد مجلس مستانه
زلفت وکوچه تا برفت ارا دو دوران نه
دیبادم نا بوتا دا آشنا جهای دیرین دا
دو تو سکم زلی من نا ز ار کوام رقیبان دا
چه با شه کار مردان عشق بیس پروانه باوان
دو او ابد تراش طاق در حلقه زلفت

بسم دور بولدی قفس از بند گیسو خود میانه
نکهت یکدانه عقل هنر از تسبیح صد دانه
حالات شکل و طبل چه بیت شمع پروانه
چو داره وقد پیش از آشنا پیش تو بیگانه
کره خولی دشنام طفل ازاد دیوانه
گر فتی پیش کار مردان جای باش مردانه
مرادان بیشتر جان بگسلد از اد شد شانه

اصفهان

ای سرا چون من بر ویرانه دیوانه
نکهت یعقوب اردو دهم بیت حزن
عقد جان و دل ز بند و فرش می خواهیم
گر بلات در جفا پیش با ملم نکنه
خانه و مان گر گشت ویران شکر از اقبال عشق
بیداد ایت در عزت با دو وصال

پیش ما جان صفت شمع ملک پروانه
قصه یوسف به دو ربط بیتاب
حرف راد است اگر داریم دردن نه
موی کین را شانه گشت بعد از نه
بعد از این ما و فراق و کوچه ویرانه
دربر کوی بلا داریم گشت خانه

جای از یک جرعه جام حق بل جو دنا د
ولی اگر باقی بخوان از دید پیمانه

اصفهان

سینه ما سن و خیال تو و کنج خانه
گروه عاشقان ز تلفت فرق من بر نه
سوز و بیان خامه گر شرح اشتیاقن
دو ام جان گر قبلت ای شهسوار حسن
اینکه دل تکار من ای ترک تند خولی
تا کرفت خیل خیالت میان جانه
جای دو اعتبار بر پا تیستان زتو

با خود زکنت دکوی تو بردم بهانه
بردم دوجانت گر چه بی بها نه
گر آتش غم تو بر اره دو زنانه
با شد بدین بهانه خودم تا زیانه
به چند نیک چو خواهی نشانه
غم دو جهان و سودای ازبر کرانه
عمر تو صد کداست بها آستانه

اصفهان

امید با شمع و عکس رخت چون در آینه
گفتم به آن جمال تو و دیدن بعضی گفت
از ابت گون آینهای جمال دوست
حسن تو جلوه بو کی و ما بند و جو جو پیش
حال چو ور تا ملم گجه قدم قد

مشتو قبر کرمیت قبر چون معاینه
گر صاف دل چو آینه باشی بر آینه
فقتی دگر نو د رقش در بر آینه
ما هبتا دینک الا مصا بینه
فارغ شد از فتوح اجداث کاینه

اصفهان

با ده گرم گشن یقینا داغ سینه
بیهات گر شانه عمدای تو سر گرد
پس گر بر گیرمیت ار طالب عشق
ضمیمت دل منکر ز نیکان تو دارد

تا مرهم به سینه شود داغ سینه
تا دل شود پاک ز غل سینه ز کینه
گین دو دو سرایت کند از سینه سینه
صد گوهر سیراب به کنج دفینه

[illegible]

دل ما را غم نیست که ... ز آن / ز ظلمت زلف تا شد نه جان را پس قرینه
جام سوی تن زار دو رو ما ل تو آمد / چو نامرغ کر آید بزمین از آن چینه
تا رکنه صبر بحر لیلای تو جا سینه / از خون جگر رنگ کن اوراق سفینه

ایضاً له

رسیدیا بطرف چنار ها کرد / گره را به دو بر قع ز روی وا کرد
نمود همچو گل از غنچه پیرهن ز قبا / هزار پیرهن صبر را قبا کرد
فتاده در نگهش از رخ و غبار از زلف / نسیم سنبل و گل همه خطا کرد
کشیده خط خطا بر من و نیارم برد / کمان ابروی او ... خطا کرد
ولی ز زلف همیشه امید میدارم / که ملک عشق تو بر جفای ما کرد
صفای مشرب آن چشمه زلال بگو / که صد کدورت ما دیده و صفا کرد
نگرد تو به زعشق تو جای آخر عمر / دل ما تو به ز کاری که عمرها کرد

ایضاً له

رسید نرگس من از تاب می عرق کرد / شکسته غنچه گل جامه شق کرد
صفای سینه اش از چاک پیرهن چون صبح / هزار دل شده را اشک چون شفق کرد
به آن نشان جان گذشته از دل و دین / به هر که گذر کنند ... رونق کرد
زبان ماه و نقش صبا بحرف چمن / ز لاله کاسه بنا دو ز گل طبق کرد
نثار او به جان ... که داور کرم / قناعت از من بیدل بیک رمق کرد
ز شرح دل و رق پیش نیست چه دارد / که جا نه هر سه تحریر آن ورق کرد
اگر چه منکری بود بیا جا ... / کنون نظاره فی الحال را سبق کرد

[illegible]

[illegible]

ایضاً له

هم چو صبح دست تو جامه‌ام شق کرد / ز مهر عارض تو اشک چون شفق کرد
ز لطف بوی خوشش بر چاک دگل ورق / که سیر رفت نسیم آن ورق کرد
چمن به باغ که زنگار دشت غنچه کرد / گل از برای نثار تو بر طبق کرد
نشسته بر رخ گل شبنم است تا دیدم / شنید گفت تو و از حیا عرق کرد
گل از دو طلعت خوبی به نازکی پوشید / به چشم خلق جمال تو آتش فلق کرد
بهشتی ام رهی امید است که باشد / هجوم عشق تو تاراج این رمق کرد
حدیث عشق زبانی شنو ز شام و سحر / که شیخ مدرسهٔ عشق این سبق کرد

ایضاً له

رخت که چو گل را تا بش عرق کرد / مرا ز حال به جامه چو غنچه شق کرد
ز الفت تو ورقی خواند غنچه لیک باغ / نسیم دفتر گل را ورق ورق کرد
نشست بر تو مرا بوسه بود در کف / که جهت زلف بود دل از ال حق کرد
هر آنکس عشق دلم زان گرفت بر سبق / که عمر در سر کار این سبق کرد
مرا چو به درس آمد ز حق بود واعظ / و فتنه گر بیان کرد به دو ق کرد
بلکه پس مهر رفته سرخ رو هم این سکس / که از چشم تو از شرم رخ چون شفق کرد
نزول خانه جایی که کاغذ من طبق است / دهان تنگ لب بر تو بر طبق کرد

ایضاً له

چسن خوش از روی خوبان آشکارا / بس زخم عاشقان ازآن ما تو کرد
ز آب و گل عکس جمال خویشتن پیدا / شمع گل و چاره ما سرو بالا کرد

[illegible]

جو خراز جام عشق او نی کراف شاندی — دو فنون عقل را مجنون و شیدا کردی
کر و معشوق نباشد عاشق جمو دی — اگر از خود جلوه بر وامق کردی
بر رخ از زلف سیه مشکین سلاسل بسته — عالمی را بسته زنجیر سودا کردی
موکب حسنت کمیند در زمین و آسمان — در حریم سینه جرام کردون جا کردی
مسکن جای کم اند عشق اسم و رسم جوشن — آفرین باد این زکی که پیدا کردی

ایضاً له

ای کرا بعید جفا سینه فکار کردی — با تو کی است جلید من که تو سزاوار کردی
بوسه قرار کردیم از لب خود جو جانم — جان بلبم رسید که باز قرار کردی
خود غدا نست این یا نه که مستیز سودی — جز آفتاب روی را زیر غبار کردی
فراکتم عدار ذوابا خته بو بر رود کل — بالشی فرا زیر داده بستر خار کردی
جلوه کنان می روی مرکب نازید را — غارت عقل و هوش ذائقه سوار کردی
روی جو کل نمود و سبزه بران فزوده — کلبه محنت مرا باغ و بهار کردی
جای اکره عاشقی در ره بنکوان چرا — دل بره شیم ماند و دیده جهار کردی

ایضاً له

جانا دیدم که جنک جفا ساز کردی — تا بیازی وکت من آغاز کردی
درابدام طره طرار بسته — جان ز رسکانه نغزه غماز کردی
هرکز نکرده بیاز من التفات — ورد انکه کرد بشیر ناز کردی
مد هوش و از در قدت سر کلند ایم — ما را بعشوه بست و سر افراز کردی
صد مرد بجشن نغزه شد مست از الست — کردون هیچ دعوی اعجاز کردی

خونها خورده ام جو فراق کر یکدم — در بزم وصل تو بسیل سر انداز کردی
جالی بروی رخ بست داده بوی کل — هر جا جو غنچه دفتر خود باز کردی

ایضاً له

هم اکنون بسر کوی وفا خاک شده — هر جه از عشق تو زلالیش آن باک شده
در هم زیبش کلیم سالی وادی در و مرا — سینه مجروح و دل افکار و جگر جاک شده
تند مخرام و ببین هر طرفی شیفته — فتنه بر شیوه آن قامت جالاک شده
سر عشق مشو خواد که نه تأی عشق — جو دین مرا زده جنه ... مشکان شده
شعله در خرمن پروین زده جو جرخ ماه — سرزدی کز دل گرم سوی افلاک شده
جشم مست تو که پیداشت بدام نظر — دوری ماند جو خود و دل باکر شده
هم خانه بادکرانی تو مسکین جانی — مانده از دو درد دل سینه غم آکنده

ایضاً له

یارب این مشور اقبال ازکه وصل شده — کز وصلش کار مشتاقان بکام دل
یاربین دیبا فروبال تنش کلکیت — کاینجه محصول ما دوست از آن حاصل
بیدار است فخش ایام حیات — کویی آن زنجیری عمر مستقل شده
حاصل فخرای است اکنر از دیوان — نصرت کار نصیب خرد دل شده
شاه ابوالغازی کر ... آفاق جهان — فتنه روی او رو بنشین بیش او حال
ترکه ... او ره آن نکشد سر حاکمه — در دل دشمن ... او اهل مشکل شده
ملک کردون ... نشین ... جا بقدم — کافتاب عدل او آفاق را شامل شده
جای از بهر ... او ره ان نکشد داشت — بار ... و ... بحر ... تن قایل شده

ایضاً له

رخ را ز [illegible] منور شده / قد را ز قامت [illegible] صنوبر شده
در گلوی رخ تو زهره [illegible] / دل گمره بود دل [illegible] گمره تر شده
نیست قد سرو [illegible] / روح قدسی که بدین شکل مصور شده
[illegible] تو با [illegible] / در حق ما دهان تو [illegible] شده
پیش بالای تو [illegible] / حالی [illegible] دارد [illegible] شده
از دل [illegible] بر سرم [illegible] / [illegible] بسیار [illegible] شده
حالی [illegible] / دو سه روزی [illegible] شده

ایضاً له

الله الله [illegible] شده / [illegible] عقل و هوش [illegible] شده
من [illegible] / تا تو [illegible] چنین شده
[illegible] رخ [illegible] / [illegible] چنین شده
[illegible] لعل [illegible] لبت / [illegible] چنین [illegible] شده
من [illegible] بنده [illegible] تو ام / [illegible] کمین [illegible] شده
[illegible] / [illegible] عشق [illegible] شده
حالی [illegible] آن دهان [illegible] / [illegible] شده

ایضاً له

تا [illegible] / عاشق [illegible] جان [illegible]
[illegible] جمال تو [illegible] / تا که کمند زلف تو [illegible]

ب [illegible] جام لعل تو یک [illegible] / در طلق [illegible] شد [illegible]
[illegible] غرب مرغ [illegible] / [illegible] بوستان کرد
[illegible] خنده [illegible] / [illegible] بر [illegible] کرد
آب کرد [illegible] لطف آن میان / [illegible]
تا دیده [illegible] / صد [illegible] در دل [illegible]

ایضاً له

ای سر زلف تو [illegible] / در دل ما [illegible]
[illegible] / با سر زلف تو [illegible]
قد [illegible] / [illegible] حلقه و دیگر [illegible]
می [illegible] زلف صبا / [illegible] تو [illegible]
طره [illegible] / [illegible] بالای صنوبر [illegible]
آن [illegible] لعل تو / [illegible]
کشته [illegible] زلف تو / [illegible] دل [illegible]

ایضاً له

ای طره تو خم در گیسو [illegible] / در [illegible] پیچ تو [illegible]
[illegible] پیچ دلم [illegible] / [illegible]
این زلف را [illegible] / در چین [illegible]
[illegible] / در دل [illegible] آن قد [illegible]
[illegible] جان [illegible] / [illegible]

[illegible]

زلف تو بر عذار تو گوئی فتاده است | جعد بنفشه بر گل خود دو گره کرده
اکنون پریشانه حالت نه است | خونها گرسته بر مژه او گره کرده

ایضاً له

بارآمد و هیچ دل ریش خسته نه | دشمن بدین دو دیده چو خون نشسته نه
شستم بگشت چو تو سر باری بهی | باری بقدر طاقت پشت شکسته نه
چون دل پسند بر رخت کرد گریخت | آن هم چاره بر دل از غم نرسته نه
بگسست دل ز دام صبوری بپای او | از زلف خویش یکدو سه تاری گسسته نه
جان گرد غم گریخت بتان ظلم اسپار | بندی بر این شکاری از دام جسته نه
خون نیست بر رخم خار از مهمانی | بر سر شکافت طعنه جگرهای بسته نه
جای رست داد دل و دین تو آگرفت | بر طرف گل ز سنبل سیراب دسته نه

ایضاً له

بر گرد کان قمر ز خط عنبرین مبند | بر گرد ماه دایره از مشک چین مبند
چون تنگی چو دام همه زلف پر ز پا | دام فریب بر ره مردان دین مبند
چیست بر زمین که پایت خدا را | چشم مرا که داشته با بر زمین مبند
کسی تکان کس منم داغ بعد ازین | بر عاشقان سوخته داغ چنین مبند
بر من بچکد در غم جفا رحمت مکن | من زنده ام هنوز ز کف تیغ کین مبند
ای دل عشق با دوستان مرا عیب | خونبها مکن و سنگ کمتر ازین مبند

جامی که گو دوش نیست ادب ما
هر جا نشانه های ولی را چنین مبند

ایضاً له

نرگس که مست نه ز عشق تو کرده | تو همدمی که در پی دولتیان از بر کرده
نرگس بحال شوق تو در باغ کان گشت | از باغ آرزو بهر دولت گذر کرده
دون قوم سلسله می‌دهد اندر نوا لرم | دست مهوش نگاران نوازش نظر کرده
ای شیخ سبحه را شمر سر دار و فقر | کان رشته از قبل علاین نظر کرده
زاهد که عیب ما و فسانه‌ها کند | در تشنگی توبه و تقوی قدر کرده
خوش قاید است خلق کمند بیشتر | یکبار کی ز دام ارادت سپرده
جای خیال خال و خط مهوشان مبند | گین همچنان رضی خاطر شده

ایضاً له

ساقیا صاف می خوش بخور کمان داد | وردی از او چو نمک آتش ماندند
هر کو ازین کشد گرد سر فاحشت | آتش اوست بر سر که کار ماند
مرتب دیدگی هست گم نمایان | خط بافر و جلا در دیده ماند
زاهدان ز آتش سوختگان محروم | سری یا رب این شعله بان فامان
چون ز شوق تو گمشده سر گیر باز | به عشق تو گم کرده دل و از آن دامان
نیست الی مقدم تو گاه مرا سال | قدمی رنجه کن وقت رها بیابان ده
جای ایام گل از صومعه سوی چمن آل | خوش تماشای جای کل ایدامان

ایضاً له

ستی سر باللعل جانبخش از مسیحا کم نه | گشت دم در کشش گرد خونابه این دم
تو امروز رستی بیاد او خرج دل | گشته گو ناوک این جعبه در غم

ای سعقد ملک دل دست سپاه آراسته — در لوای فتح زلفت اوج ماه آراسته
بی خبر در نی خانان تا لی کوه نگاه — مردم چشمم ز در و لعل راه آراسته
مجلس بستان به یاد آن دهان و لب خوش — چون گل و می کمرد و بزم نگاه آراسته
در کرطی کرد و دل در وصف نخل قامتت — دسته گل را شاخی از گیاه آراسته
مست بر فرق گدایانت کلاه سرخ — آفتاب از کوی رویت آن کلاه آراسته
بر خراب آباد دل آورد رویت کو شهست — سبزه ویرانه شد رفیعت عدل شاه آراسته
بر سیبطت خیالت جای از لعل مرشک — در سواد چشم تر فرش سیاه آراسته

ایضا له

کی بود جانم ز بند غم رهایی یافته — دیده از دیدار جانان روشنایی یافته
کی بود جان فگار و سینه مجروح من — بخت من فیروزی و کامم رهایی یافته
کی بود دست من و آن طره عنبرفشان — گر نسیمش چند سنبل خطایی یافته
رفت از این بستان نوای خویش و برگ گل — خوم آن مرغی که برگ از گل نوایی یافته
بلبل بی صبر دل با خار از آن در ساخته است — گر گل این باغ بوی بی نوایی یافته
با سر رشک و تاج کسالی کس نیافت — حال آن کی در گنج گدایی یافته

ایضا له

ای بی تو ز دیده خواب رفته — وز سر خرد چون آب رفته
باز آ که ز رفتن تو ما را — از دیده در خوشاب رفته
درد و لست معاشران را — از سر هوس شراب رفته

چند نالم گفتمش از دست تو در عالم چو نی — گفت رو می نال بیزارم تو در عالم نئی
گفتمش می بارد از ابر غمت باران دل — گفت چون سبزه از آن باران چرا خرم نئی
گفتمش در دل چو گلبرگ پیکان مدار از روی ریخ — گفت از غم [illegible] در خور دارای [illegible]
گفتم از تو شاد و غم بیاری باری از غم کم نکن — گفت اگر انصاف باشد [illegible]
گفتم آن راز دهان با محرمان نه در میان — گفت رو جای که تو آن راز را محرم نئی

ایضا له

ای غمت بر لحظه جان را بلای سوخته — برق عشقت خانه دل خانه‌ای سوخته
همچنین گر غم درون سوز عشقت شعله‌ور — عاقبت بینم از این آتش جهانی سوخته
تربت ما را علم هم ز آتش دل بود — ما درون آتشین رفتیم و جانی سوخته
قصه سوز دل پروانه را از شمع پرس — شمع آن آتش ندارد جز زبانی سوخته
سوخت جانم ز آتش عشق ای آن کزو — چرک خاکستر ده استخوانی سوخته

ایضا له

دل کجا دامان ای که با خود خیال آراسته — پیش تو مرغ جان از آن بشکسته بال آراسته
چون خواسته مصور نقش بی ابروی تو — بر آفتاب آهن مشکین هلال آراسته
چون نیم وصلت از آن گر ابروی تو — ره به هجر گرفته در سر شمال آراسته
ما بر رکاب ای نو رکابی و دال — تا دام ز دیده رنگین دوال آراسته
آنکس که آب حیوان را سوال کرد — نوشین لب تو دیده زین سوال آراسته
صورت چگونه بندم در خاطرت چو — آینه دل تو زنگ ملال آراسته
این نظم تست جامی تا زنده و دسته گل — گر بوستان سعدی طبع کمال آراسته

پیش رخ تو رو به تاب رفته … یاران همه نور ماه تابان
ماه آمده و آفتاب رفته … در پرتو رخ کن ای چین چشت
قربان همه در رکاب رفته … مرغان تو سمند ناز رانده
نو خفته که از کباب رفته … قربانه دل کرشمه های

ایضاً گاه

کیست که آید قبا پوشیده دامن بر زده … شکل شهر آشوب او آتش به عالم بر زده
کرده در دین مسلمانان هزاران رخنه پیش … هر خدنگ فتنه کز مژگان کافر زده
کی بر آید ماه یا خورشید عالم تا ساو … گر زند با ماه تابان طعنه بر خور زده
رو برابر قامت او هم من بیچاره دل … گرچه در هر گام راه پیدل دیگر زده
درد سر کم و طبیبا چون درهم خوش است … زخمی آن پیکی کرده بالش مرا بر سر زده
دم بدم خون میرود از چشم ترم تا مرا … بر رگ جان قطره خونی ریز او نشتر زده
هر که نوشیده جامی تا بار آن نخست … جو صبا از شوق لعلش بر لب ساغر زده

ایضاً گاه

برفت آن یار و بار در دل روی حسرتی … غم هجران او با جان شیرین همنفس ماند
مرا آن تندی عیاری و از لیلی چشم تیره … کریه صد بار دل چاره مجنون بار پس ماند
به میل گر آید به محفل نشین روزی … جدائی خشم برد گوش بر بانگ جرس ماند
و نو اکنون که گل رعنا نجز شرحه صحرا … جو غم کر بلبل شنید آرفتار قفس ماند
به کوه و دمن آن ماه بکر ملکت حسن شان … کسی فریاد و فریاد و ای ولی فریادرس ماند
هوس دارم که با یار حسن و رخ ز بستان … مرا از بخت بی فرمان همین یک همنفس ماند

بکوی پیش و پا سالم همچو مرغان چمن جای … کز آن گلشن گل وحش در قفس فارغ

ایضاً گاه
لیلی مجنون

ای گرفتار آرام جانها ماند بنهاد زنده … همه که یا شد دل جان تو تازنده
یار قتیل مشتاقان امروز با فردا کشند … ... وزی ای که را امید فردا زنده
گر زدی را بهر عشق و جوانی زنده دل … در حقیقت مرده ... را زنده
یا آن فاکل تو زر رخ پاک ای جان و جهان … گرچه با مردیم دور از تو تو لی با زنده
وصل و هجر آید حیات و مرگ ای دل شکر کن … گر ... هر دو ... امیر تو با زنده
یار گو بد بر مژگان خواهم همین دم کشتنت … عمر کوته ای دل خود به همین ما زنده

نیم مرده ... در عربست و در جان کنده ام
کس ... پیه کرد ... مرده یا زنده

ایضاً گاه

شاید ای به خورشید رخ ... رده … زینت پرده خورشید جا دو رده
تا تو کابد و جان ... سوخته دل … کمن کمن ... شنه ... رده
بی تابه کرب ... ... یار یک … ... فراق چال تو ... رده
... بر ... ... رده ... … تا تو کافر خون خوار و ... رده
... خورده ... های ... گناه … گر ... تو دارم ... رده
... غیر تو ... را ... ... و دل … گر ... ... در ... رده

... بر ... دست ... ما
تاب ... خون جگر ... رده

[illegible]

ایضا له

یارم طفیل خیل سگان نام برده — ای من سگ تو گر چه بنا کام برده

تنگ شده دست بید دعای تو می هنوز — لب موجبی چو دست بدشنام برده

هیران همیشه ناز کرد و در سر سگی کرد — از خنگ چرخ و توسن ایام برده

خود پا زیست قدر رقیبا تا کی منتها — کار و خوی فرو که تو از نام برده

در لطف تو کرمت دو پا عور ان گمرا — از عهد خویش و جان تن آرام برده

جای سپاس لعل بیش گوهر غم ها — فیض کرم ز ترکه آن جام برده

ایضا له

وقتی ان او باز کرد دل که رحاف خون شیشه — هم خورده ی لعل از آن لگون شیشه

ز رنگ لعل تو سرخون ار خورده ی لگون — بعدی قدح بید بدر و ن شیشه

سجده ورت ارو بید بحث خون دلم — لب ز آب بریز و جوشد لگون شیشه

دلم خیال تو جای شد ز تشنه عشق — با نکه های پری کرده از فسون شیشه

دل مرا علامت بیاز تا کر سگی — سنگ فاده بکن از جنون شیشه

جای باده پر آب حیات شد هر کز — خیال لعل تو او رده در درون شیشه

تمام شدی از ان لب فی نرکو جای — کر موج اید ما بر کند برون شیشه

ایضا له

چشم گفت پی ناز جوقه تا رشت ان — بر رنج از ناز تو ام انگه بیا رشت ان

از فطره فال تو اسرار حقیقت ابدیام — کرد در چشم حقیقت چمن کا رشت ان

نوی تو بیس کرم و متنا تشنیل نگ — همه لاله زار ها پسوده که ارشت ان

پس نیا خود بخود آمد صراحی گوش کن — با نک چنگ و دف کر او دوان تا بستی انجمه

خود درگرفت چشم دو بر عقلت بیبه شد — چشم بینه ی بهای لعل چه تا بشت این همه

کرده ام با هر سر موی تو پیوندی جدا — در کنم هر رشته عمر دراز رشت این همه

کشته رنگین جای من در داغ دل لاله رو — لاله های چیده از صحرای را رشت این همه

ایضا له

کس و گنج جواهر بوستان زاله — بزرق سرو و چمن شد که ف ان لاله

گسست سبحه روحانیان کر زوای رسینا — فتد چو مهره تسبیح از آسمان زاله

میان شاخ و شکوفه خوش اجتماعی بود — ز سنگ تیز فرو افکند در میان زاله

گرفت بچه طفلی هم بساط چمن — چو طوطی فلک انداخت بیضه بیان

دراز کرد دراز دست گل زبان سوسن — ز خیرتش گره افکند بر زبان زاله

که ز رنگ شود را ده عکس ان بنگر — دو سیلها که از هر طرف روان زاله

دو عاشقی که زند سنگ ززبر معشوق — بباغ شاه به گل ز افکند نشان زاله

دکان شیشه گرست از حباب آب نگر — که سنگ میفکند سوی آن دکان زاله

دو بوته ایست شده سرخ لاله کش بردم — پی که از نهد نسیم در دهان زاله

کلام مدعی و جامی آن زمان کر شود — در امتحان که رشته بیان زاله

بود دو بوته نازل شده ز فیض سحاب — که کرد این مثل در آب روان زاله

ایضا له

ان نشست کس راست نشد ان قدو بالا — جز کار من المنة و له تعالی

بالای سرم شب ز سپهر است ستاره	با دود دلم رفته بسر زهست بالا
از گریه شد اسرار دلم فاش چو گشت	رسوا شده خون قطره دیده بالا
از نرگس خونریز تو یک غمزه بس است	زنهار بخونریزی ما دست میالا
گفتم تمت گر تو بود اهل طلب را	امکان نعم خنده زنان گفت که لالا
دارم فراغ از غم مستقبل و ماضی	خوش میکند از غم بد بدار نوالا
جامی زگی دهن خوش درکی	کم گوی که باشد زکی قیمت کالا

ایضاً له

عشق جانان نهاد خوان بلا	ای جگرخوارگان صلاست صلا
گر بگوید جواب بوسه بلی	زان بلا شیوه تا نعیم بلا
نقطه رائیه رخش زنکهت	گرد دل و دست را از دوست جلا
با خیالش من از جهان تو کم	جام هی خیال لند لا
حیرت عشق را عقلم زد	از رشد و ولی معاشر العقلا
چاره کار من کرد اندیانست	خرقه او عشاق زد و علا
فصل جامی بس این قدر کند	خوشه چینی زخرمن فضلا

ایضاً له

ای ترا ابرو فتنه و بالا بلا	دیده از تو فتنه میبند با بلا
زلفی از سر تا پا و چشمی	بیستی الفتنه ز سر تا پا بلا
تو بلای و زتو جستن عافیت	عافیت خواهند مردم یا بلا
خلق آغاز دویدن میکنند	یکسر مو ما ندارند تا بلا

روبهر را آمدم پیش آمدم	از خیال قامت صد جا بلا
تا آن بالا بلا شد نام تو	در دو جا جامی بحیث الابتلا

ایضاً له

لذت عشق فرو رفت مرا در رگ و پی	عشق میگویم و جان میدهم از لذت وی
گر تو به بشکنی ای شیخ گر باده فروش	کرده ام عهد که دیگر نکنم توبه ز می
همت از پیر مغان خواه که از خود برهی	چون بدان جذب قوی مشکل شود این ره طی
پاره در جان و دلم در طلبش بر گردد	سیر مجنون سوی بر وادی و مجنون در حی
شعله در خرمن دل ای جرس [illegible]	این چه دم بود که از درد میدهی در [illegible]
بجز نقص کرم [illegible] ای شیخ	پیش رندان [illegible] روح گران تا کی
جامی اوصاف ملی [illegible]	گر نه فیضش رسد از ناطق خرم دل [illegible]

ایضاً له

شیخ جلوه [illegible]	گر همت [illegible]
سلوک وادی [illegible] فنون آمد	[illegible]
شب دیده [illegible]	[illegible]
بیال [illegible] دارد	[illegible]
تحول حالت [illegible]	گر مرغ انس هوا میکند ازان هی هی
فرو بگیر و [illegible] کام ما است	معاشق نکی [illegible] و دیگری [illegible]

شیخ شهر [illegible]
مرید غمزه ساقیست [illegible] نیست

معلوم داشتن زنان مصر را از مشاهده جمال یوسف علیه السلام زلیخا را و دلالت کردن یوسف علیه السلام بر زلیخا [illegible] کردن در زندان

اصفهانک

چند کردم مهر لیلی کردجی | نی ز لیلی یاری بینم نه لی
گر بمیرم در غم لیلی خویش | یا کرام الحی لا تا سوا عللی
بر زبانم نام لیلی تا بحشر | در ضمیرم مهر لیلی تا بکی
ای که از لیلی همی گویی نشان | انما ها و فیها ارسل الی
دیگران از خم می مستند و من | مست لیلی ام ز خم دیده ی
زده چو لیلی بیرون کردم ز دل | یشتکی قلبی بسوی لیلا لی
وانه جای جز لیلی بود | گر جنا بدو اید خود وای دل

اصفهانک

شان نو در عهد الست و قول بلی | اگر هر سید بگوشش الم ز عشق بدی
از آن خدنگ است که جانم خدنگ است در ره عشق | هزار جان گرامی فدیش باد فدی
از آن خدنگ است که یک غنچه چون بروان افتاد | صدای او ز ثریا گرفت تا بثری
از آن خدنگ است که از شاخ سرو فرع چمن | بر اهل ذوق بکن داستان عشق اعلی
صدای درد کشان تافت بر دل صوفی | بلا بس مکید ز ساخت طبیب نادر دل
ز عکس جلوهٔ معشوق بهره مند نشد | کسی که آینهٔ خویش را بداد جلی
رموز عشق تو از نکتهٔ پیک با محرم | برست خاطر مجنون از آن رموز ولی

اصفهانک

ای صورت زیبای تو مجموعهٔ معنی | ویران شده عشق تو معمورهٔ تقوی
در مکتب عشق تو خود با همه دانش | چون طفل نو آموز بماند الف ا

از فکر جهان فرد شو ای دل که توان شد | همسایهٔ خورشید مه برشود و عیسی
در کوی تو گر بر تو بی از روی تو چینم | وان وادی ایمن بود این نور تجلی
خوبان قبایل همه با لطف و شمایل | مجنون طلب و خاطر مجنون سوی لیلی
طوبی است قد نازت و دام زلف دلاویز | کافتاده ز بالا بزمین سایهٔ طوبی
جای زر لعل لب تو چاشنی است | در باغ قیامت همه دنیی و عقبی

اصفهانک

نسیم صبحدم ای روح بخش ریح فزا | بکوی دوست گذر کن بگو که ...
اگر در صحبت یاران خاک در زنی قدمی | ببین از اجازت ارباب زمین بپوش ...
به بند دست بکند دست گر مجال شود | بعرض حال بنی ل زبان زبان ...
تو دست تن چون موی خویش ضعف زار | ... میان دو مو باز نمای
تو در حوالم ... بر زمین بسیار | بتضرع رخ زدم بخاک آن ...
رضا ... ای جانش یاد ده به بزم طرب | ... شوند ...
ز حال جای اگر پرسدت بگو اینک | نوشته نامه از آب چشم خون پالای
رسد گاهت اگر خواهش تو ... | درون نامه بیان حروف خود را ای

پی دعای تو هر دم کشد برشتهٔ نظم
جواهر سخن از طبع گوهر زای

اصفهانک

وای من وای من ز عشق تو ... | من ... همی یک سوای
شده شبها روز منتظر آن | همه یک شبی پیام برای

عاشق کریست ز تنهائی خانه وصال
او یک کاست ولی صفت وصف عاشقان
جای مقام راست روان خفت این سخن

دارد و فراغتی ز نغمه مسکان کوی
این شیوه بکم طلب آمیزان رنگ و بوی
بر قرار نیم کار جان زروی

اصفهان

تا آن جام جم و آب خضر می طلبی
وشدار گوی تو ترکیه در وزمانه دور
اگر دیده قدرت قرار گیسو است
شب فراق رفتن فرود زشت در هم
گذشت جمع وصال در رسید شام فراق
بیخ نسخه کمرها بیا حکایت عشق

ریشه عقلی جوی و با دل عشقی
لذت که ذوق و عقلی الیک عشقی
بر ترس ها من از تا لعل نیم عشقی
چون عشق کرتو رست با طر بی
فنا ومی و جرلی و زادلی سنتی
مجوی از مجی فهم نکته غریبی

اصفهان

رام از فرقت شیرین وسی نوش لبی
جان کار صبح غم افتاد جدا از لب لعل
چون نیامد او به بزم وصال از من شست
ساقیا تا غم مرغ دلم را نکرد
سوخت از تاب آتش مرغ دلم را که طبیب
طلب ورود های شیم این کرد اثر

جاره وشناسه را کز جدا با جبی
طاقت خوابه ش ان صبح رساندن طلبی
دم بدم میرسد از نکته چرم ادبی
هر کز از بلبل این باغ نوای طربی
کمند ارتو نخور زمن احساس تبی
گر نه زرد من شود و حمل هیسر کشبی

جای از زار طلب با ندرتی حرمت و درد
کر نه مطلوب در آید زدرش لی سببی

جان در آید بمحل تو روان
تا بیایم خانه خار رهبت
شد پر از خون دل جرخانه چشم
جانم از گرمهای تلخ بسوخت
جای جامی جم کوی وفاست

چون نیامد و دو جا نکند درآ
می برد دیده رشکم از کنار
خانه من رخ چشم خون یا لال
لب شیرین بخنده نمک ی
بخشای توکی بود از جای

اصفهان

ساختم جم راست بهر تو جای
کهنه شد دور باد نوبت نشسته
کرده ام ارز و دیده ها ورنک
کرده ام از گلوکرد شده است
فرق من تا قدم بود دست
تیغ از خون مرگیر در تنک
تحت ما ندبا در دست
راه تقوی چه سان رود چالاک

راست شد جا کرم نمای ودرا
زابروی خود مه نوی بنمای
میرود و در رهت برآمه ای
تیغ بر دار و این گریختن ای
هر وجودی که مانده سر بر پای
تنگ آمد ز بیتقی من بردار
رسن قاصی کشید یا لای
مانده از جام در در گلو لای

اصفهان

کشتی ساقیا لب شکر سبوی
همدم لب نه از قدح ی کر میکسی
از تاک نه وفا و مروت طمع مدار
در راه زید عشق و ملامت میخورند

ور فاطم کند و رست بعد از دهان سبوی
از نهای این دیار بیرزد کمنت وکو
از طبع دیو خاصیت آدمی مجوی
خوش انکه با جفا و مروت گرفته خو

ایضاً له

ای ریحن از سنبل تو بسته نقابی
در گردن جان مرغم زلف تو طنابی

تو تاب نظر داری و من طاقت دیدار
ای کاکلش به بندی رخ خورشید نقابی

ای زلف پس عمر برنا آمده تا چند
خاموش نشینی زسؤالی نه جوابی

دوق نه به چشم نگر از جانب عاشق
سود نکند و نظر دوست عتابی

خواهم سر کوی تو را به سر خون جوزد
تا هست درین شهر نصیبیم دم آبی

گیرم که نگشی نظر مهر سویم
کم زانکه نگاهی بکنی بهر ثوابی

حالی که بتحصیل فنون طرب بپرداد
ای چاشنه دوق تو نکند اشت کتابی

ایضاً له

بشهر نکوان مسکین غریبی
گر خون خورد و سینه سود نصیبی

چه چاره چو دارم ز خلقت
گر ها خوشند روز هان رقیبی

چو من عاشق بسی باشد ولیکن
نیابم چون تو در عالم حبیبی

بگریست رخ نیابم گر چه بینم
بگفت تیغ جفا بر سور قیبی

شکفته تو بهار و نزهت را
خوش الحان تو رها جای عندلیبی

ایضاً له

عاشق و رندم و خرابسی
فارغ از زاهد بخا طاسی

در شهود جمال حسن ازل
کل شی ارا هو اسی

کل وقت اری فنیا
لیس الا اعز او قاتی

کل حال اذوق بر داد
لیس الا اعل حالاتی

اردوا ت عاشقان شب و
منزوان دلبر وا بابی

چرخ فی نشیم وی کوشیم
فی طریق الهوا کما بابتی

با جوانان نشین حالی
تکمیل رضوان فی ما بابتی

ایضاً له

مجمع طالع شد ای ارو دیده منزل ساقی
خانه دل را زمهر و دیگران پرداختی

بار گذشتی فارغ از من بی سلام و بی
بی مدام کرم با دیده با شناختی

در بر سیمین دل چون سنگ پرو
سنگ در سنگ زیبمین تر ان انداختی

بکرها رو در بر تو بود بودم
در کرم در هر بکرفی ساختی

راست بازی بود بازان قد همیشه
دور ما آمد چو امون زلف تو باختی

دونا چیدی از دو ها نکش ای شکر
کرده ران بها قبل گشتی چرا بگداختی

جامی از دل شد اشکت برد و
بر سر بار او ز سرای علم افراختی

ایضاً له

دل زمهر دیگران بر داشتی
از دل من مهر دیگر کاشتی

درد ... گکندی دلم را ز آن فنون
از جفا مویی فرو نگذاشتی

شمع رخ گردی نهان از او
آه من ... نکاشتی

طعن خود ... ردول سعادتان
عاشقت را ... خود ... داشتی

خوش ... از چند تو وقت ...
گریست ... بر وقت اشتی

نوبت شاهی زدی در ملک حسن
رایت ... علم افراشتی

جامی آتشین ... نشین
زرد ... کردی ... داشتی

ندا وک یا غراب البین روحی — فان ساعات صحبت بجادی
بوصل دوست لطفش رهنمون گشت — ولکن طاقتی کیدالاعادی
سبوی با چشم لطف دید سبی — ز روی ما دررحمت گشادی
خیالک مونسی فی کل وادی — وصلک مقصدی فی کل نادی
دلم صدپاره و هرپاره صد داغ — فوادی وافوادی وافوادی
همین فرما و دارد جانی ار تو — گر جان دارد ار غم و دادشم ادی

ایضا له

چمن پایه فر ملکت سای خداوندی — خوامان غیرت چین شد ز ترکان سمرقندی
ربا باران بر ترک اررو و ششدان بجوانه — که آمد در بر و سیندی بهار آرزومندی
تا بوی موکب جان ور رسیدای صبح بگاهی — جوانان اطلس فروزه در پاسش فکندی
کلاه و تاج مد ماه من ای خورشید شاهی — گر ستی جادوانت ز خیلش از جوز اکمربندی
نگو سیدم کر شو فرسند چون دیده ارادو — چیلانان نیابد در است با هم عشق و جوپسندی
جرها کانش سیند منه با دست و اینش ما کش — براد از تا دران خبر از هر چه بپسندی
چه دوار این همه مهر و محبت تا بکی جامی — چو ما با درد ارن غم نوای سر بزندی

ایضا له

درلباس نیکوان تا جلوه گردون جامی — هرکه بر شه رخ زرین بر ده نکو دوی
با لباس جمال هرکه دید او نه سر تا — شه بر دو چون روز روشن کاف
شاخ شمشاد ولی گر بدیست بیلو فرد — هر کو از رو یکر دار و رخ دیگر
هم دوست نیلو فر بخورد آب نیک — عکس بینه کرد و از تن نازکش صنعتگر

ایضا له

ساقی بیا که رخ و وی عشق و جو دل — دردا شراب لعل زجام زبرجد ی
ای دو برون شاه مهوش کر این بود — سرمایه سعادت و اقبال سرمدی
ای حیث مذهب عشق کر بدر او نیک تا — سازد نقش و سوسیه نیکی و بدی
شاید که دوام انکه شهود جمال اوست — معقود منتهی و نقاش معتمدی
در شرع عشق مرد بجز بی ضلالتست — خوش انکه شد بشارع میخانه مهتدی
این نکته یافته و کوئم که بر جنت — بو صل یار مشرب عذب محمدی
منی مده عرش که اطا علم و فضل — شد شناخته قبول زر و جیدا رزدی
باز وی چین گرفته و شب دو تاز نند — کلبانک کلعذاری ولاف سهی قدی
جای سنر دلت تعلق بهر سو هست — بر قدمت تو قبای مجردی

ایضا له

مرید تو ام که جان را مرادی — الیک استنادی علیک اعتمادی
عجب دل نز و دی عجب خانه سوزی — که صد خانه دو ما نه بر آتشش نهادی
عجب کینه جوئی عجب تند خوئی — گر جان دادم از عشق و داد دم مرادی
به اد تو نازم که داد او نو در تو دم — گر سلطان دادی و شاه و داد اول
بو در کعبه روئیت نه بینم جو حاصل — از طی بیابان و قطع بوادی
جمال تو نادیده جان داد جامی — زهی نا امیدی زهی نامرادی

ایضا له

هوای نیکوان عیش است و شادی — مراد عاشقان هم نامرادی

هر که گل هر چند نازک باشد از رعنا | ای گل خندان تو بسیاری از آن نازکتری
خنده پسته ز تو کم کرد و رعنا و خوشست | گر بخندم رحمت سوی عزیزی بنگری
ننگ رحمت جامی صاحب نظر داشت و بس | قیمت جوهر کسی شناسد الا جوهری

ایضاً له

ای که از شاخ گل لطیف تری | روی خود مپسند به گل چه بی خبری
خاک پای تو شدن بهشت و مکن | چون تو از نرگسش نمی گذری
گر ز اغیار رو نهفت چه عجب | گر برافروزی روشن دگری
ما ز رها و ما بگرد جهان | آه ازین غافلی و بیخبری
ره بکوی وصال آسانست | گر کند توی عشق راهبری
سیر کردون نیایم سگ کوی | گر فراز آستان خود شمری
جامی از بندگان خاص تست | نیست زین عاشقان دربدری

ایضاً له

برو ای منع از لطف بیک دری | وان پری درم برو در دیگری
مرهم داغ من ز آستانت جدا | گر ما ز آستان تو دارم سری
نی سکینم نیست جای پیش تو | زین هیچ جا نیست مسکین تری
شد افزون ز افسون تو سوز دل | وصد دی شعله زد اخگری
[illegible] | چو [illegible] مرا اخگری
[illegible] | [illegible] جان و رانشری
[illegible] | [illegible] پا برخی

در پشیمان شدن زلیخا از زندان یوسف علیه السلم و فریاد و زاری کردن بر مفارقت وی

ایضاً له

ای مرغ سحر چند کنی ناله و زاری | از درد گرفتاری و از ذوق گرفتاری
گر هست ترا شوق گل فیض چو بلبل | بگذر ز تماشای گلهای بهاری
چون نافه مگر شیفته سرو روانی | اینجا دگری طرف چمن را دگر زاری
لی لی علمست ترا هم غم و دردی | زان رو که چو گل بر سر سبزست بهاری
غم نامهٔ هجران بپر بال تو بستم | رفتار که آن را بکاشانه سپاری
سینه نیز چو تو سوخته داغ فراقم | خواهم که چو آنجا برسی یاد من آری
گر قصهٔ جای ز تو پرسد بفرستم | کافتاده ز هجر تو ببند محنت و خواری
دارد ز رهت دیده امید کرد وی | تا از تو ره و ردی نظر لطف کاری

ایضاً له

مرا بر دلست از تو چون کوه باری | وزان کوه چشمم بود چشمه ساری
وزان چشمه سارست مردم دیده | ز خون جگر کرده من لاله زاری
چو باشد که روزی بعزم تماشا | خرامی سوی این لاله زار گذاری
خرم رحمت را ببوسم لب کر تبسم | نشنید ندا من پاکت جاری
خوشا آنکه خوبان ومن بوسه خواهم | تو لی گوییم در جواب و من آری
رندا گرم پای بر دیده ام نه | کرد ادم بر دیده از اشک ساری
برم مده داد و انگه ز خشم ها ی | گر باشد ز تیغ تو از من یادگاری

ایضاً له

کیم من بسند لی لی اعتبار ری | بغیر بی لی بنصیبم ناکبار ری

چو برق از آه گرم آتش فروزی
چو شمع از سوز دل شب زنده داری

دل تخم غم عشق تو کارم
ندارم غیر از این کاری و باری

پریشان شد ز عشقت روزگارم
بحال پریشان روزگاری

ز زلفت کار من آشفته تر گشت
چه کردی بر دل از آشفته کاری

زمین گر خورده آمد کمتر عجب
رخ زرد از فرد ... عیب داری

شفیع آورده ام پیش تو اینک
رخ زردی و چشم اشکباری

کم از خاکی هم حیثیت گر من
نشیند بر دل پاکت غباری

با سرو خود خوش باش حالی
گر زین دی بر و بد روز بهاری

ایضاً له

درآیی بر سر میدان عشاق این سرافرازی
گروهی پیش چوگانت کنم چون گوی سربازی

چو سرها بر سر میدانت اندازند عشاق ما
همین سر شوم چون گوی از شوق تو اندازی

دو گوی سرم را با خم چوگان تو حالی
بیک چوگان زده باشد گر کال گوی پردازی

درین میدان فیروزه برآید مهر سر روز
بشکل گوی زر باشد بچوگان پیش بنوازی

فلک میگوید اللهم سلم ز رفتار تو
چو رخش تیزگام اندر قفا گوی تازی

تنهای فلک گوی سرم را با خم چوگان
درین میدان نخواهم دیگری را با تو انبازی

تحمل گشت فرخ حالی از تاثیر هم اسبت
چو فرخ را بگرد ز سپاه شاه ابو الغازی

سپهر مکرمت سلطان حسین آن گردون روشن
کند آفتاب معدلت چون صبح ... بازی

بپا بیش باد چندان کاندرین کاخ برآوازه
کند با صور محشر نوبت ملکش هم آوازی

ایضاً له

یکی از خط سبزت تازه درهم فتنه انگیزی
ز تیغ غمزه ات نودم بدم ای خون خونریزی

ورید از کوی تو بادی مشام جان معطر شد
ز زلفت می فشانی گرد یا خود مشک تر بیزی

بود سوگند جانان ... بیش یا ران تو این کمتر
چرا هرگز نشاموزی وفا یاران نیاموزی

نگارا لاله ... ... پیش پیکان انگن
تو چشم فتنه خود را آن که در فتراکم آویزی

بود مجنون ... ...
هزاران فتنه برخیزد چو تو از جای برخیزی

گرینالم ز هر نزدیک دو دورای جاهای تو
در حالت ای نگر چون منی هر لحظه در گیری

بیخ برگشته جامی در خرابات داشت ... دل ها
ریش ... در میان زخم ... زبان تیز تیزی

ایضاً له

اله اله چه شوخ دیده کسی
که نیز یاد تیکس ... کسی

من ترا خواهم از دو عالم و بس
گر دو عالم همین درآیی تو کسی

از توام چو تو از زدی ...
انت سودی و انت ملتمسی

چون نی از خویشتن تهی شده ام
با تو دارم هوای هم نفسی

گرد عشق تو در ولایت دل
روزها تنگی و شب عسسی

جامی از عشق نیکوان ... ...
عمر بگذشت چند بو الهوسی

ایضاً له

ای کم قتل بجان حسن شناسی
قم سر ... چه اسیف ... اراسی

بس کرم دست عشق تو دلم خوی گر
گل را ... زاد به استیناسی

نعمه حلقه زلفت گر عنبر افشان است
مذ ... ... قد حلوت انفاسی

[illegible]

لاف جمعیت دل میزنی ای شیخ ولی | پای تا فرق همه تفرقه و وسواسی
چند دعوی که چو خاصان شده ام شهره بشهر | شهرهٔ شهر به تجربهٔ عام الناسی
این همه یاد کن از بحث تو از درک و سیاسی | میرود در عجم ... نی آماسی
جمع کردی بخیلی چند ... | بخدا بهتر از ... تو دکن ...
تا تو از خرقهٔ عرفان نخوری آب حیات | مرده ... گر ... قطره ... ای یاسی
محتسب وه ... وقت ... جید و تکمر | ... کند جامی ... یاسی

ایضاً له

ای حبیب عربی مدنی قرشی | که بود درد و غمش مایهٔ شادی و خوشی
فهم رازش نکنم او عربی من عجمی | لاف مهرش چه زنم او قرشی من حبشی
دره وار هم به هوا داری او رقص کنان | تا شد او شهرهٔ آفاق بخورشید وشی
گرچه صد مرحله دورست ز پیش نظرم | وجهه فی نظری کل غداة و عشی
صفت او ز عشقش ز من مست مپرس | ذوق این می نشناسی بخدا تا نچشی
مصلحت نیست ترا سیری از آن آب حیات | ضاعف الله به کل زمان عطشی

جامی ارباب وفا جز ره عشقش نروند
سر منه در ره آن راه قدم تا نکشی

ایضاً له

با خرامت هر که چون سرو سرکش فرقتی | با رخ و جبین که چون آب روانستی
با هواجب در قدمت سر نهاده ایم | ای سرو سرفراز سرافراز چه می کنی
بشکسته نه با سر زلفت که از چه رو | پیوسته در کمین دوران مشوشی

[illegible]

حال تو از نامه جمعیت نه پیش است | کشتی بلی ولی چکنم نیز فریب دهر
چون جناب مه وقتی ... شده ... | گر زتیغ نگاهی جانی کسی ...
که سود در حمایت آن روی مهوشی | بس عیش خوشی که گذشت مسلسل نه با خوشی
خوش وقت ... ولی ... | گر جام ... صرعه ... کسی

ایضاً له

کسی در دل کسی در دیده باشی | دلم را خون کنی در دیده باشی
زلوح خاطرم نقش بتان را | تراشی ای خوشا این بت تراشی
خریدار تو از آن شد جهانی | که چون یوسف بخوبی گشته فاشی
دو حیف از دست تو از آن می فروشم | که چون حکم زکات جان می خراشی
دلی پرسی که جامی عاشق کیست | چه گویم من تو هم دانسته باشی

ایضاً له

باشد از خوب رو مشرب رندان خیال | جان شان بکن ای خواجه بی انصافی
لاف کم زن که ز دستی رندان خدا | ای گدا رشنو که مردان خدا لا شیئی
آرزو صافی من و ... صوفی صافی | اهل صوفت نکنند ... صفا و صافی
ب ... قرب ... تو حاصل نشود | گر بریزد ز فغان سقف فلک ... لی
اینها ... و ... دشوار است | فاتحه وقتی که ... صرالی
جامی ارنه ... در غزل اسرار ازل | کی بود نظم تو این ... وافی

برتن جمله نشینان معاصی ... ...
سر شکاری که تو از شعر عبارت ...

[illegible]

۲۵۶

ایضاً له

خسته زخم عشقم ای ساقی | لا طبیب لها و لا راقی
باده عشق را بکن در جام | انه در قتنی و تریاقی
دیده خونفشان بود در دیدند | حیث اجری الدموع آماقی
بس که راندند خون دل زمژه | فاض افدا رحم کالسواقی
ای که ابروی خمیده خویش | زینه این سقف نیلگون طاقی
ای تو بیش از جدیست جای را | تحت بحر و در دمشتاقی
همه با تو گفتم و رفتم | قس علی ما سمعته الباقی

ایضاً له

صدای این غزل گم گشت و شکل این غزل | گر شود مجلس عشاق شد ریز بیکی
زبرده بسزی میزند نوا لیسکین | رسید بگوش من آواز نیچه ملکی
رسید صبح بهتین از فروغ جام آی | فرو بدخشک چرا مانده در مقام شکی
رشعد و بخش فلک دم زند منجم شهر | زبزم عشرت ما دور باد آن فلکی
عروس عشق تزاد ارشد غیبدانم | گر شیر ذوق زپستان او جرا امکی
سحاب مکرمت و آب رحمتی جا ما | ولی چه سود که برگشت زار ما بکی
هزار بلبل خوشگوست جای آن گل را | کی بنال نه آواز آن هزار یکی

ایضاً له

ای رهرو رسیده حالت ما ره را شنیده کی | با گدایان توشها آن در مقام بندگی
پرده از عارض برافکندی گر من نا ما | وه که دارد کوکب طالع بدین فرخندگی

شوکت شاهی شاعی بخت در بازار عشق | نیستی ای باید و بیکسی و افکندگی
شد خواب از گریه بسیار چشم من ای | خانه در آفت رسید چون پر شود با رندگی
بار ای از اره فراق و داغ هجران زرد رو | باز دیگر گشت وصل تو دار وش زندگی

ایضاً له

ای فسون چشم مستت مایه دیوانگی | آشنایان را ز خویش هم بیگانگی
شمع رخسار تو هر جا بر فروزد در چمن | از خدا خواهند خوبان دولت پروانگی
شیوه رندان چه دانند ار بعد طارت نشین | جلوه‌های دوست کی آید زفرع خانگی
بگذرد ار طرز خود کاهد طریق عشق مست | یا قلی دیوانگی دیوانگی فرزانگی
ای که گوی شیوه مردانست جلوه روی | خیز گر جای تو ناید آید این مردانگی

ایضاً له

نه مرا دست تصور و نه دین را طلبی | که زدم دل بغزالی و مرام حرفی
دفتر علم و هنر ز آب قدح می‌شویم | مرشد عشق بفرمود چرا بیم علی
دعوی رقص هوا ای جت برهان بنود | سرگرم نیست درین پیشه باکی چه کی
تندخوی که نداری بدلش حرف مکن | خوش سودای نگاری که ندارد ادبی
جز غ تکو نیست ازیار گرآن نادره را | نتوان گفت مثالی نتوان زد مثلی
ای بکن طرز غزل جامی و اندیشه مدار | گر نه خود طعنه زند جامی و کیند رد و علی
چشم شاها نتوان بیش دمی گیستن | گر بر دو شکسته از رکوری و زن عضه کلی

ایضاً له

زغزالی که مرام بخیالش خرسلی | یار نم اوزخ خورشید نسیلش مثلی

یکی کز کشتگان محنتش چون شد — ز رفت در سر او ارکان معیشت ملی
ز تصحیح که بیرون از تمنای طبیعت — شدش قوت سخن و مجال جدلی
تهی شد ز اسباب سخن ساقی مجلس که است — گر نه عمل بود آنچه ندارد بدلی
ی حور و روی نکو چو من که مانیکی کنند — ثبت در نامه اعمال تو بر من عملی
جیب خاص است که گنجینه اخلاص است — نیست این و بینش در عمل مرد علی
جامی از عشق نکو گشته مجرد که بود — هر گل را نخی هر سخن را بجلی

ایضاً له

خیز و صبح سوق خوان دیده بلبلی — میرفت در حقیقت عالمش مایلی
گفتا ز شعرها ز من آگهی نیافت — چون بلبلی کرد از دو کف دامن گلی
با لطف و قد و نکهت زلفینش یافتم — بر طرف جوی سروی و در باغ سنبلی
گفتم دوا کی است و کمر در پی آفتاب — هرگز ز اوج کام عزت تنزلی
آمد علاج علت دل بوسه ز تو — ای وای اگر کند لب لعلت تعللی
جزی خیال ز من در میان نماند — تا وا نماند از میان تو بجز تخیلی
گم گشت نیست طاقت جامی بناز دل — بیچاره عاشقی که ندارد تحملی

ایضاً له

ای درد و رفت بدین دل — ز هر عقده خلق را مشکلی
حدیث لبت نقل هر مجلسی — فروغ رخت شمع هر محفلی
وصال تو مقصود هر طالبی — قبول ترا قابل هر مقبلی
حریم درت دار دادا هر کسی — که باشد حریم در رهش منزلی

جو دیوانه وصل ختم زنگ — روان کرده هر گوشه پا بلی
از آن خشک ماند ابتدا — گرداب دو در بحر غرقه ساحلی
بعلم نظر گوش جامی گرفت — ز تحصیل علم دگر حاصلی

ایضاً له

هر زمین گرفت لی زلف لیلی — تا بید از خیمه مجنون روان کرده سیلی
سکون و صبر در امکان چو نیست تا چنین — ز نام خاطر مجنون بمحمل لیلی
ای دعا فراغت ز عشق مجنون را — بکعبه برد بدر با صد امید و واویلی
گرفت حلقه بگو یارب بحق این خانه — که هر دمم سوی لیلی زیاده ده میلی
تب ز نرم گر ایشت خرقه زاید شهر — و سود از آن چو ندارد طهارت ذیلی
کی گرباره دل خویش با تو همایلم — بهر ز حسن و سعادت باید میلی
عنان دل بکف تست بنده جامی را — اگر چه صف زده خوبان بهر طرف خیلی

ایضاً له

سرتا بقدم غرقه دریای زلالی — از تشنه لبی زیب چشمه دوانی
پیش لب تو صد قدح باده لبالب — بر ساغر خالی لب خود برده مالی
از عالم صورت که همه نقش و خیالست — ره سوی حقیقت نبری در دو خیالی
ای خواجه عالی بکل این دیر عنایت — بر صد بکن جا که تو از صف نعالی
ز عشق سخن هر شه تنگ عهد بست — و ز غفلت و لاف این ها عالی
کس جهان عاشق دلخسته که دارد — خالی ز محبت بدل از غیر تو خالی
جامی سخن عشق بر سند دگر — در کف تو لی و هنی عنه لا

رفتن زلیخا در درگاه … قصه … زلیخا
نظاره باحسن … کردن
در معارف یوسف
علیه السلام …
… کاشتن

اصفهانک

ای مظهر حسن لایزالی | مرآت جمال ذو الجلالی
انوار تجلی قدم را | رخسار تو احسن المجالی
در شأن جمال تست نازل | آیات مکارم و معالی
رویت طرف من النهارست | زلفت زلف من اللیالی
بیمار که ساخته خیالش | باز از غم یار غیر خالی
احرام حریم آن شهنشه | خود در کش [illegible] لاابالی
جامی بوظایف تضرع | مشغول بود علی التوالی
باشد بجوار آن عنایت | روزی بر چند بر آن توالی

اصفهانک

[illegible] ترحمی داری و حالی | هر دم از تو مشکین تر غزالی
رفت [illegible] رشید و سر [illegible] | آشفته از سواد دست حالی
خال آن [illegible] مدام آری | بود با خویش هر کس را خیالی
از آن گل [illegible] غنچه [illegible] | گر [illegible] تو دارد [illegible]
بود شوق تو افزون [illegible] | ترا هر روز و گل را [illegible]
شود عالم [illegible] از تو | ولی [illegible] تو [illegible]
بکوی عشق جامی [illegible] | اگر [illegible]

اصفهانک

ای باغ حسن را ز جمال تو خرمی | چشم بد از تو دور که محبوب عالمی
نوری بکوی بهر خدا یا فرشته | چون لطف و نازکی بتو هرگز ندیده دیمی
زخم ترا چه فاقت مرهم بود گران | [illegible] دل ما را بمرهمی
دل آن تست دم بدم از بهر بودنش | عشوه چه میکنی و افسون چه میدمی
گر چرخ را نماید پایی چه باک از آن | هرگز جدا ز خوره جفای ترا کسی
کم کشتگان [illegible] تخت و [illegible] | [illegible] گوی خرمی

جامی سگ تو از غلامی نمی خرند
ورا جدا اگر کند با تو همدمی

اصفهانک

دارند جان و دل بتو هر یک تعلقی | ای پادشاه حسن خدا از تو راحمی
عشاق را [illegible] فراغت | [illegible] گر [illegible]
آیینه [illegible] خدا را که [illegible] | صد [illegible] بود [illegible]
گر [illegible] رفت مرنج | گر [illegible] گل خوش است [illegible]
جامی بجان [illegible] | هرگز ندید از آن لب شیرین تبسمی

اصفهانک

ای عمر گرانمایه و ای جان گرامی | جانم بفدایت ز نکویی و خوش نامی
کردیم دل و دیده مقام تو [illegible] | معلوم که با خسته دلان [illegible]
دیدار [illegible] | دیدی [illegible] کرا زین [illegible]
بر روی زمین حیف بود [illegible] | بر دیده من [illegible] قدم آن دم که خرامی
[illegible] گر [illegible] | رخساره [illegible] که ما را تو تمامی

259

[illegible]

ایضاً له

ای مرا در عشق تو از کار خود حیرانی | در بیابان غمای تو سرگردانی
قصه دشوار ... از مردن آسان نشد مرا | با شد آری صد هر دو سواری آسانی
ماند بر خوان غم از من استخوان چند و بس | کردی قربان ... را کم مهمانی
کام ... تلخ شد زین گریه‌های ... | ... لب شیرین ... کرم کن خنده پنهانی
... تو ... زندان جان شد ای ... | دست رحمت ... آزادی کن زندانی
... چون ... | ... دور ... همت ... لی
... جای ... خود ... | بر ... نا ... چو ... لی

ایضاً له

دوش ... از ... ما ... لی | روشن چهره پری یا ... لی
این ... جمال صورت آرایش داری | وان ... کمال معنی آسایش جانی
... حضور ... خود ... جام | ... بخش ... یکدم ... لی
اسرار عاشقی ... باید زبان دیگر | ... که ... پیدا ... لی
جز عشق ... واعظ ... | ... دادن ... افسانه ...
مجنون ... | ... عشق ... خنده ... لی
گویند ... جای ... عشق ... | ... که کلاهی ... نکته ...

ایضاً له

وقت گل ... مطرب ... | دولت ... جیبی در ... بدولت ... لی
... فرمان ... | گرد ... صد ... خنده ... لی

... | زود از ... مردم عاقلی
هر کز ... روی طلعت شاهی | جای گر رسید از تو ... جلالی

ایضاً له

سینه ... | خانه دل ... دیگر ... روزی
دایم از ... | همچو گردون ... شام ... درمی
... اندام ... | ... قبای از ... پیراهنی
... چهره ... | ز آتش رخسار تو ... شعله ... خرمنی
... توان ... | همچو روح الله حیات ... شد ... لی
... | ... شد ... گشت ... خون منی
جای ... جان ... مردم ... | ... مسکنی

ایضاً له

آه ای سرو خرامان ... چمنی | کرده ... قدم آشوب دل و جان منی
... | ... دل ... توبه دل ... منی
... | غنچه دیگر نکند دعوی ... دل
خون ... خورده ... دلم ... | نوش کردی ... شیشه ... منی
... یادم ... لاله رخ ای باد بهار | چند آتش من سوخته دل ... منی
... فاتحه خوانم | ... آنکه ... زبستی

جای آن شیخ ... کنج ... کشد
... ... دم ... لی

[illegible]

در جانکه رسی چند جهد شکستی / یک یک به عهدی نخست بست جانی
جاه وحشت غزل جاودان می ماند / داد ولی نوایان در پیش او انگشتوانی
می نشانم اندر دل مهر قامت بیکن / دادم این نهال آخر برده به پشیمانی
بیکشم ز هجرانت سینه چاک چون لاله / دیگر کاش خواهد شد داغهای پنهانی

عرصهٔ جهان جای غصه می ارزد
بهر بود و نابودش خوش زیاد زکانی

ایضاً له

تو شمع مجلس انسی و شاه عالم جانی / بناز بر همه خوبان که نازنین جانی
عجب فصیح و ملیحی عجب جلیل و جمیلی / ولی چه سود که قدر جمال خویش ندانی
بجز صورت حسنی بعمر آفت دینی / بعشوه ستدی جانی بخنده راحت جانی
بجز نرگس مستانه آفت زن دلی / بلطف قامت و بالا بلای پیر و جوانی
خدنگ آه ز جور از غم تو میکند سرشم / گهی به پرسش کرمی نمیکنی ز دلی
کمو ملت سوی خود خوان و را بدین فریاد / که خواهیم بیک جود کرد سوی خویش بخوانی
صبا بحسن تو گشتن چه حد جامی بیدل / بهر کجا که رسیده نظر او تو بر تر از آنی

وله

هر چند زجورت نهانی / غم رفت بود میان جانی
بی روی تو زیستن بخواهم / کان مرگ بوده زندگانی
خواهم مرد و تو خاک کردم / چون طلوع کنان نیمه دانی
گو شمع گرهش روی آمده / داریم هوای جان فشانی

[illegible]

جای زغم تو بس خرابست / گفتیم نژاد کر تو درسینی

ایضاً له

ای فتنه حسن تو جهانی / مسکن نظری بما توانی
پیوسته بقصد ما زابرو / ناگوش کشند کمانی
نرگس ز تو آورد نمایی / هم دم بیتو حقیر جانی
هستم بیگلی ز راستانت / خویشتن ز تو نیستو خوانی
بر رسته عشق کی توان یافت / ای فتنه زان میان نشانی
گر اینک خود ز قولت افتد / در پای تو زیر پاش روانی
شد جامی از آن دهان و عارض / صاحب نظری و نکته دانی

ایضاً له

تکوی می فروشان خود بینی / بیران ازاده میکردا فرشتی
گر از جلوه بیا طاعت دست خود بشوی / بپای خم بر آورد از بهشتی
نگیسی وا نشست خم کز بن آن بود / بملک انس و جن میجد نشینی
بپا پاکی که هر قطره اش می بعمل / بود در حشم ما زانسان نگینی
اگر داران متصوف بدست است / بر آن صوفیانه آستینی
قسش را سینه لی بکشیم بد / نروید این گیاه از هر زمینی
نکاه خود مران ای شیخ ما را / که ما هم مذهبی داریم و دینی
گران ابرو شود محراب طاعت / زبهر سود گردد بر جبینی
خاص و عام جامی میکشند / ولی خاص از برای نازنینی

[illegible]

[illegible]

اضافه

لی کیست همدمی شده از خویشتن تهی
چون سالکان ز سیر مقامات آگهی

آرزو دیگرانه ز خانه بیرون میکند
هر جا ز پای تا سرش انگشت [illegible]

سور اجابت بسته لی بر آن گشته
تا دمبدم زناله دل خود کند تهی

هسته زبانک می جهد از جا تو هر دو
گر در سماع بانگ لی از جا نمی جهی

در سازنی شدم که نالم خوش شد بلند
آهنگ نارام دم لی کرد کوته

خود بسته لی که رست ز خود از نفس
این راه هیچ دلی که تو یکدم ز خود رهی

جای ز ناز دل افکار خود دگر
آگه شکسته زلف شرح میدهی

اضافه

شکرت خواستم که بسر وحدت نام تو گاه
خطاب آمد که از پیرمغان خود راه جو

گشتم رفت ارادت بر در پیرمغان رهی
اگر دولت کند دمسازی و توفیق همرهی

گویم با علوم عشق بین الطلبه
کرده ام بر قدر صحبتش کند این جاه کوتاهی

شده او دیوان قسمت هر کسی با نام در قید
من و جام صبوحی بر لب و در و دل نگاهی

و سوداهای شیخ هر ساعت فزونی
چو شرابی که بکام جوارح خود جو خویشتن نگاهی

بر نقش قدم سازد جای جو آید شاید
فروغ آفتاب صحبت و جام جهان نمایی

با قبال قبول طبع شاه او از ره عشق
توصیت همتش خواهد گرفتار ناپاپی

اضافه

ز خجلت چشم آن دارم که گاهی
کند سوی گرفتاران نگاهی

[illegible]

فروغ روی تو از ماه [illegible]
گر وقتی آفتاب لی بوده ما هی

فرو ماند از قدت در بوستان سرو
نظر کی لی بسر شاخ گیاهی

بجز روی تو کردیدست چشم
نمی چیدم از زمین افزون گیاهی

اگر سیل هوای اشک لی فرو ریزم
ز آب دیده سوی خدمت [illegible]

گواه درد مردم ضعیف دم پس
گر دیده از صبح صادق تر گواهی

گرامی در دل حالی [illegible]
گر آهی لی کشد با تو دو آهی

اضافه

هر نازنین که چشم جولان کند آهی
آهی ز دل بر آرم هر بار دیگر کلاهی

چون آن دو جنگجو را آن دو دو
هر خسته دیده نتوان فارغ شدم باری

تسکین نکو نه یابد هرگز گشت گرد کند ها
از دو و چشم او ما و او ان نیز نگاهی

از فلک بر آرم گر کمند و فا کم
ز انشا ز گرد دیدار گل و بار گل گیاهی

زین به کند گشت گویی آن ...
از خون و ماه گرعاشقان افتاده پیکانی

صد حرف غم نوشتم در نامه دو از
خواهم که کند سویش هم راه بستر آهی

جا لی نکن نخواهی خود دل ای گر ویش
با شد نجم رحمت سوی کند نگاهی

اضافه

ایکه در تو دنیا از جان می آیی
با تو بودیم از این پیش و تو اکنون مایی

سایه لطف جهان بر عدم افتاده ما
چشم آن سایه دو در چشم تو بی همتایی

از کرم ساخته چشم جهان بین ما را
تا بدین چشم به منظر خدا ای

نکهبان نشود چشم جان ز این گنج
خاص گنج نهان برد دیبایی

[illegible]

شمع تو چهره تو و چشم تو بینایی تو | رشته صد تو ست دل به رصت گیرایی

هر طرف جان جهان روی تو آیینه است | تا هر آیینه ببین دگرم آرایی

بنما هیچ تو را هم ز تو افزون برسد | چو رخ خویش در آیینه ها بنمایی

دل شکسته از دست تو جایی که دهی | باده جرعه ای از دین جام همی فرمایی

ایضاً له

هر لحظه جمال خود به نوع دگر آرایی | سودی دگر انگیزی شوق دگر افزایی

عقل از تو چه دریابد وصف تو [illegible] | در عقل نمی گنجی در وصف نمی آیی

پنهانی تو پیدایی تو پیدا و پنهانی | هم از همه پنهانی هم بر همه پیدایی

زان سایه که افکندی بر خاک گل ما | دارند بتو خوبان سر با همه زیبایی

لی پرده آب و گل ما را بگشایی [illegible] | خورشید در رخ ذره را تا کی مجلس [illegible]

[illegible] جانم بر جان [illegible] | گردد در [illegible] صد عاشق شیدایی

جامی ز دو گیتی بگسل بگزین سوی یک دل
باشد که کنی منزل در عالم یکتایی

ایضاً له

ای مطلع وجود تو [illegible] | ای شیخ دل اشغلی [illegible] دلارایی

[illegible] جانی به قامت سرو [illegible] | بیخ شیخ شبستانی بت [illegible]

دلی دارم [illegible] | دو [illegible] تو [illegible] حال من بیدل [illegible]

دل [illegible] شده دو [illegible] | اگر روی [illegible] قدم [illegible]

لب [illegible] جام [illegible] | لب شیرین [illegible] باشد [illegible]

قدرت یارب چه خود دوست گر تو کنی رشت | قیامت قد [illegible] اگر [illegible]

تا بس عشق محکم گشت دنیا و دوران | [illegible] اغلابی [illegible]

دلم بس [illegible] تا [illegible] آمد [illegible] | [illegible] منظر چشم [illegible]

[illegible] تو در رنم [illegible] خوش [illegible]
[illegible] تا [illegible] اندر [illegible] تنهایی

ایضاً له

دل برد ز من فتنه گری عشوه نمایی | رندی [illegible] کج کلهی تنگ قبایی

در حسن و ملاحت چو ری [illegible] | در [illegible] جو [illegible]

من کی بوصالش [illegible] | رو در [illegible]

سوزان [illegible] آتش محنت | [illegible]

رو در [illegible] | [illegible]

دارد [illegible] | [illegible]

با [illegible] | [illegible]

تو [illegible] | من [illegible]

یارب [illegible] | رو در [illegible]

ایضاً له

ای [illegible] قدمت [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

سوز من از دو شست آمدم شود ای شمع گل | گر خشی سوخته باشی بشب تنهایی
گر بریزم بجوانی تو سلامت گویم | چشم دارم که بدشنام زبان بگشایی
خلق سودای بتان دارد و این خوبی ها | تا بکی طعنه کنی ای دل ازین رسوایی
عقل گفتا نرسد وصل بیا طی بکند | چشم ازین در طلبش عمر چه می پیمایی
عشق فرهاد در او در گرانی عقل چو شیرین | پس چه لذت ز دو و طلب عمر آیی
جامی از خیل سگان تا رغلامان باشد | نقد علقه بگوش است چه می فرمایی

ایضاً له

شنیده ام که ز من یاد کرده جایی | مرا بکشتی تو مبدل چه این تمنایی
کی کند چو تویی یاد چو منی بیهاست | همی بزم بلی بشکن چو تیس سودایی
هزار بوسه زنم نامه زر ولی با دوست | چو دور زلف تو نشان بیایم از کف پایی
دلم ز هر دو جهان در غبت از آن بگرفت | که در زمانه ندارد چنین همتایی
هزار حسرت و گل از باغ خاطرم رست | نه گر قامت چنار و سرو بالایی
نه زیب باغ و نه تشویش باغبان بگرفت | بدیده و دل و جان میکنم تماشایی
مده بعشوه صورت عنان ز دل جامی | که هست در پس این پرده ها صورت آرایی

ایضاً له

گره ز دل گره یا بکشم از درد جدایی | بجفا با همه دل رحم چو در هم نمائیت
درد و بر درد تو ام … | کاش صد درد دگر بر سر هر درد فزایی
دل بجا صبر … | گر بمیک … اگر خواهی ازین صد …
کرده ها را بشو … | شکر ها … که تو جا کرده درون دل

دل ز درد پنهان بگشود تو گرفتار شده ام | گر بتوان داشت بدین پر خود چشم رهایی
با مداران همه کس را بمقصودی و حالی | سگ … بر سر کوی تو تا کی مدرایی

ایضاً له

ای ز سبزه بر گل خط سبز فزایی | دل می بری جان می ربایی
هر دم دوایی در دیده از دل | خود را بعمر دم تا کی نمایی
شد عمر از خود رفت و حوت | ای عمر رفته آخر کجایی
وه وه از تو جانم از تن جدا شد | از جان ندیدم دوری و زتو جدایی
صد شعله از دل بر رود زبانه | گفتم تو گرد آشنایی
شد بر من سر روشن که ناشد | در آشنایی صد روشنایی
جامی مکن بس … | چون با دل خود بس می نیایی

ایضاً له

سینه ام را چاک کن وای کن درای | خلوت خاصی هست در یک درای
دل ز داغ تست جانا دیده پر خون | گر دولت آنجاست گر اینجا دیدرای
تا کر رنگین تماشا را خوش است | یکدم اندر چشم خون پالا درای
گو نمیر از دود تنهایی بیت | چشم ره در … تنها درای
سرو ناز … | جامی … گو از پا درای

ایضاً له

ای سر و برتن من گر دانی … | از غم عشق تو فرهاد و مجنونی دارسی
… | سر درت بالین … دارستی

درشتی سعد و رنا صبح بحو بهای مرا
سرو را با قد رعنای تو بودی بیستی
گر بسند جان تو را بستی خریدن وصل دوست
من به بیماری خود خوش بودی گر زانکه
باده و زندگی جای نشد سر از جنت

گر تو من دل ندکیف ط مهر ها لی داشتی
گر ز گل رخسار و ز غنچه دهانی داشتی
طالب وصل تو بودی سر گر جانی داشتی
گوشه چشمی بحال ناتوانی داشتی
ور نه خوش بودی گر عمری جاودانی داشتی

ولـه

گفتی بگوی عاشق و بیمار کیستی
بینی میان بسته کشیدی ز غمزه تیغ
دارم دلی رنجه تو هر دم نگاه تو
هر شب من و خیال تو و کنج محنتی
تا چند گرد کوی تو گردم کسی نپرسد
جامی مدار چشم خلاصی ز قید عشق

من عاشق توام تو بگو یار کیستی
جانانه خدا دلی آزار کیستی
تا تو بخود دل افگار کیستی
تو با کی و به خویش و مجروح از کیستی
کیا بیا ببینی و طلبکار کیستی
اندیشه کن به چین گرفتار کیستی

ایضا له

درد دلم که هر دم از چشم نو خوش آمد
عارض ز آب لطافت تازه ... چه تر
از استخوان ها باد آسیب پیکان ترا
چون به خود جانفزا چون هم خود مدام
نعره ها کشتن من کشتی ای تا صد دوست
ای بگوی خو بر دیار رفته با دامان

تا به گریه ... آمدی
کو بیای گلرخ ... ز گلشن آمدی
ای که ... آمدی
در ... آمدی
تا صدا کوی ... من آمدی
جا گرد ... آمدی

جامی از آزادی آن سرو گلرخ بسته بند
چون روی مین بستان ... دل

ایضا له

کاش من بیدل از سگان تو بودمی
آن همه دشنام که داد در رقیب
رانها اگر ... حال تو دیدمی
غنچه اقبال ها بشکفتی
جامی اگر یافتی قبول غلامیت

تا همچو بنفشه ... تو بودمی
آه چه بودی گر ... تو بودمی
ور ... جان تو بودمی
گر ... بوستان تو بودمی
... تو بودمی

ایضا له

من ... خویشتن بودی
نهادی بر گلوی صید تیغ و من بصد حسرت
...
...
اگر بوی تو ...
...
...

...
...
...
...
...
...
...

ایضا

شنیده ام که بگلچهره نظر داری
...
بر روی خویش در آینه ...

ز شوق لاله رخی داغ بر جگر داری
هزار عاشق ... داری
... کسی دیگر داری

[illegible]

اسیر عشق شد دل با غم تو آری هم | گرفتار غم تو دل اهل عشق بر دار داری
نشان پای تو تا شد نشانهٔ رحمت | خوشا آن زمین که تو باری بر آن گذر داری
بگیر بخیر از آن دل عاشقان خود درا | ز داغ شوق و غم هجر چون خبر داری
چو نیست زر و جوید را او شد جامی | ز اشک چهره چه حاصل چو سیم و زر داری

ایضاً له

اگرچه در لب جانبخش انگبین داری | زناوک مژه صد نیش در کمین داری
محال باشد گر تشنگان ز آب حیوان تشنه | لطافتی که تو در روی آتشین داری
بهشت گلشن جنت نشد بهم یکجا | از آن بهشت که بر طرف یاسمین داری
بر آن مشکین چین عذار این بس | گره ز زلف شکن بو بیار چین داری
بخش بر من مفلس چو ارزد و ساعد | دو گنج سیم نهان اندر آستین داری
بر آسمان گر برد طاعت تو را جامی | جبین که پیش بتان روی بر زمین داری

رشید و بخشید و بری حکیم را چون تو
فروغ کوکب اقبال در جبین داری

ایضاً له

ز شهر تن بکنی دل بملک جان نزنی | بدین جهان منی پا بدان جهان نزنی
حضیض تیره زمین دام ساخت از سر عشق | تو پای بست زمینی به آسمان نزنی
دو دره وز جیب قفس بهل با شد ای بلبل | از آن تو بر پیر کز دیگر بوستان نزنی
زبان عشق دو دانند چه شهر این حرف | بگوی تا چه بیان با هم زبان نزنی
صدای بانگ جرس با مرحدی از | بره بحث صدا انکار دوران نزنی

نشان عشق و بری بهر شان بکس | گر تا اثر شاکی به پای نشانه نزنی
حجاب سر حقیقت همین توی جامی | کلاه سر گرا زین بکه زی بدان نزنی

ایضاً

ای طلعت آرزوی جان کسی | ارد و تو پایه درمان کسی
گر تو فرمان بری ز زمان حیات | بشنو دعوت بفرمان کسی
دو چشمی تو گر روشن نکنی | بینا نکند ز خوان کسی
از تو داریم عنایات که جدا | نکنی گوش با فغان کسی
ابیت رحمتی ای ما و بلی | کی فرود آیی در نشان کسی
جان و سر در قدمت خواهم | ای زهی تا بقدم جان کسی
گر تو ایمی سر کشی از سر بینی | جان کنم پیش تو قربان کسی
جامی آخر تا گران طرز غزل | نتوان یافت بدیوان کسی

ایضاً

ای برسنگ من ز لعلت های گلگون همی | شد ز گلگون جدا و دار رخت با قوت کی
بید به خجلت قربی بر فسون عقل و هوش | هست با قد لعل سیکونت درین افسون
جای کن در چشم و دل کز عشق در سر تیم | ار درون از بهر تو یک خانه در بیرون نکی
پیش لیلی خورد خون از دست مجنون ای نگی | کرز لیلی ده محبت بود با مجنون سی
ای مجنون من ز تاب دو دیده شد سنبد | ورنه بودی روز محشر هر دو را مضمون
مردمان راکد ویده مرحمتی بکنند | شاید این حال پیش اهلدلی محزون کی
کاسه دوزکوش نظم جامی آن سلطان حسن | کرده آمد از لطافت با در مکنون کی

ای دو چشمت در ستیز و کین یکی | دل یکی تاراج کرده دین یکی

زلف و خالت رهزن دام جان و دل | زان یکی بربوده از من این یکی

سوی ... داری صد نظر | مردم از غم جانب من بین یکی

... خوش ... | عاشق و معشوق را با این یکی

زان همه بوسه که دادی وعده ام | کن فدا ... لب شیرین یکی

نا کرده ... چون ... | محو جامی زان همه مسکین یکی

ایضاً له

خیل بتان ... یکی | ... بود ... هزاران ... یکی

گر دهند عرض حسن ... فلک ولی | چون ... من ... یکی

از ما ... که صد تاج خسروی | باشد ... تو با خاک ... یکی

... فراق دل | ... دو لعل ... که تیمی

... گرفت ... دل ... | ... یکی

... میکده با خانقه ... | در کوی عشق میکده و خانقه یکی

ایضاً له

... خاک بودی کاشکی | پایمال ... خاک بودی کاشکی

... | تا ... خاک ... بودی کاشکی

... | سینه ام صد جا ز تیغش چاک بودی

... | داغ او هم بر دل ... بودی کاشکی

دی سوار آمد و صد صید بر فتراک او | بنده جامی هم بران فتراک بودی کاشکی

ایضاً له

... جام و صفای صحبت می | ... ساغر می

یاکی و خشکی و تری طینت ... | ... قدح پر از آتش تر می

بین بلندی بخت و سعادت ... | گر گرد از افق خم طلوع اختر می

... عارف ... | ... میکده ... وگر نی

... | ... می

... | غذای روح کن از جام صبوح ... می

... میکده ... خانه جامی را | که رفت خانه او چون حباب در سر می

ایضاً له

ای ... میدانی | تو کجایی ... میدانی

... در چمن ... قد | ... میدانی

بر تو ... ناب و اندر ... | ... میدانی

... | زلف ... میدانی

گل ... رخ تست | ... میدانی

... زلف ... | رخ زیبا ... میدانی

با تو جامی ... رند ... | ... تنها ... میدانی

ایضاً له

آسوده ... حال دل ما ... چه دانی | ... عشاق جگر خوار چه دانی

[illegible]

شب تا سحر خفته بخلوتکده نازی — آرزو که بسینه افکار چه دانی
هرگز نخلیده بکف پای تو خاری — بگزای این دیده بیدار چه دانی
ای فاخته پرواز کنان بر سر سروی — درد دل مرغان گرفتار چه دانی
جامی تو و جام می و بیهوشی و مستی — راه و روش مردم هشیار چه دانی

ایضاً له

با همه سنگدلان ساز که گل تکیه زنی — جرم ما نیست که بر سینه ما سنگ زنی
با همه بر سر صلحیم سبب چیست که تو — سنگ بیداد بکف کرده در جنگ زنی
رخ نمایی شکنی قدر همه مشک فشان — لشکر روم کنی بر سپه زنگ زنی
گر نوا ساز غزلخوانی کنی آهنگ سماع — راه بر نغمه سرایان خوش آهنگ زنی
دل چو شانه شود از رشک بصد شاخ اگر — شانه چون در شکن طره شبرنگ زنی
خاک ره باد صبا جیب کن ای مطرب — وقت آنست که در دامن گل چنگ زنی
تخت قدس بود جای اقامت جامی — تا کی خیمه درین مرحله تنگ زنی

ایضاً له

کای ز هجر خود فنم مرا خونین نکنی — کای بوصل خاطرم شاد مان کنی
چون نیست خوی تو که روی بر رفقا کنی — راضی شدم که هر چه دلت خواهد آن کنی
کس نیست کز خاک پای تو دولت نمیدهم بها — جانا درین معامله ترسم زیان کنی
باشد دلی چاک که رهای تو قطعه — بر خنده‌ام ز تیغ که در استخوان کنی
جانا نه ای خو سرنشت که دهی وعده بوسه — لیکن بشرط آنکه لبت را نهان کنی
لطف لب تو مرهم ریش دلم شود — گر از دهن نه تا ذره زخم زبان کنی

[illegible]

جامی نکست بر در دت از کشتن دریغ مدار — چو آنکه تیغ فتوی بر دوا منتی آن کنی

ایضاً له

با کی بم خاطر آسوده بیم رنجه کنی — جان فرسوده‌ام از تیغ ستم رنجه کنی
سینه‌ام کم کن رنجه چو رخی بسیار — رخش من نه زانست که کم رنجه کنی
کرد دیدست بسی رنج زحمت قدت — چشم بر راه تو دارم که قدم رنجه کنی
از رخ تا بود نام تو حرام چه شود — گر بحرف دو سه یک زمان قلم رنجه کنی
سنگ سینه شود و جو دار تو رقیبان — قدم آن به که بصحرای عدم رنجه کنی
پستم از دست تو با شد کرم آن دوست که — گر کند دست تطلم بستم رنجه کنی
جامی از دیده قدم کن چو روی بر در تو — حیف باشد که بپا خاک قدم رنجه کنی

ایضاً له

مردم دیده دگر کار تو خانه میکنی — تا کی بمردم بیگانه میکنی
در روشن خانه تو بخر میدهی — دیوانه را مقام تو ویرانه میکنی
و ستم گرفته غوطه دهی در خم سبوی — بوی خاک قالبم گل پیمانه میکنی
ای شمع بزم چیست ترا کرم میکنند — دلسوزی که بر سر پروانه میکنی
می پروری ز گریه دلا مهر خال او — وز فیض ابر تربیت دانه میکنی
بکساکه زلف بشکنش ای صبا — تا چند جعد طره تر شانه میکنی
جامی دگر بعد ره رفتن و طره — وقت است اگر عزیمت میخانه میکنی

ایضاً له

جانا چه شد که پرسش یاران نمیکنی — درمان درد سینه فکاران نمیکنی

[illegible]

[illegible] آمدن دلبر جاسم که بود ... طلبه الالف ... سیاه و ... [illegible]

دامن ز قطرهای سرشکم همی کشی | همچو گل از قطرهٔ باران همی کشی
رمز مرا بتیغ جفا راندی دهم | کین لطف با کسی ز سزا وار همی کشی
شیران بتیغ شکار غزالان شیخ تو | از قصد صید شیر شکاران همی کشی
ای گل بخنده خرم و خوش کرده رخشتی | در گرمهای آخر بهاران همی کشی
جام می است لعل تو بیکن بجرعه | زین جام باده گساران همی کشی
جامی برای لاله صفت خوش بداغ دل | چون ترک عشق لاله عذاران همی کشی

ایضاً له

تا کی از خلق اسیر غم بیهوده مشتول | آنکه مهرو کیدار کر اسیر و د مشتول
روز و شب اندر دست موج زمان بر قدم | حیف باشد کر خلوت حدث آلود مشتول
پس قلبی و کتاپل کیندا پسر فلک | زان جه حاصل کر تلبیس اندود
حوابب کجدا زر در آن انجمن ربّنر و دلاش | کر شوی دیده ور از دیده نعود مشتول
کمن ای خواجه درستی کر دین سرخه تناک | تا ز اهل جسم بهم ریزد قدم سیه دو مشتول کیم
سن دو کاسسن حسنی خود کن کر دها | کر شوی کاسه شکست کر افزود مشتول
جامی از فقر نسیم نشان رسیند | تا فرش اندود در وجه که زنابود مشتول

ایضاً له

سر بهان ارزد و رنج جایی و جهان مشتول | یار آن خوبی سوز عقل و هوش و هر جان مشتول
بیکه کشتی غلق اگر بیوند عرفود کنی | عرسا ناند در ملک غزل شاه جاوید آن مشتول
دل جدا و هم جدا جهان سر از ابستست | تا کی محل فرود آری گرامیجا مشتول
تو زای کز تو باید کنج ناریکم فروغ | روز اگر خورشید تابان شب مه تابان مشتول

غنچه نازی تو من از چمن سود شکفت | گریه چشمی کریه زارمن وخندان مشتول
گشتم چرا با خود ای کز تو هم در آینه | صورت خود بینی از من بیشتر حیران
مرسم دلجوی بکمر دانی چنده ام چرا | چون رسید نوبت جامی این همه نادان مشتول

ایضاً له

با هم زدیده ای گل خندان بدم مرده ول | جا گیم چو گل نکنند چه اما نند کی روی
سروی و جای سرو خرامی چو جاریست | از چو بسیار دیده کریان جی روی
از اشک سرخ دیده ما کان لعل شد | ای سنگدل تو سوی بدخشان جی روی
شهری خراب شد دو ای سنگین خرال | تو رو و نهاده سوی بیابان جی میروی
جامی فتاده چون تو بجان زنجیر تو | تن را چنین گداخته ای جان چه میروی

ایضاً له

ای مهرماه تاب رخ ای ترک ماه روی | جانا بروی مهر چو مه کاه کاه بروی
مهر تا سوار شدی بر مهر بکذری | تا لنده ماه و مهر ازان خاک راه روی
کری نقاب رخ بنمایی چو ماه و مهر | کردند ماه و مهر خجلت سیاه روی
رویت برآوج حسن به دو مهر و کرست | خواهی بنام مهر و مهش خوان و خواه روی
ای ماه و مهر بر تو جاه کرم در بیمنت | هم ماه و مهر عارض و هم مهر ماه روی
از مهر ماه روی تو بیش از این کنم | شد ماه و مهر راست بدو آه روی
جامی کر شد زمهر تو چون ماه نو نقاب | ای ماه مهر طلعت ازان یک نظر بروی

[illegible]

ایضاً له

اگر وصف [illegible] میکنم [illegible] توی	وگر قصد در مقصد [illegible] توی
وگر قصه سرو گویم بلند	مراد دوم قصه کوته توی
مراد دل عاشق تشنه [illegible]	بآن رخ و لیلی موجه توی
که مرغ من کیست مقصود تو	گر بایه توی ثم بایه توی
نخواهم این کار [illegible]	گرگاهی من [illegible] گر توی
[illegible] فتم با [illegible]	گرهم [illegible] توی
[illegible] رفاهی [illegible]	گر آن [illegible] اگر توی

ایضاً له

[illegible] اگاه توی	واقف [illegible] کاه توی
[illegible] آمین شب فروزی [illegible]	گر نه [illegible] رخ از آینه ماه توی
بود دلخواه [illegible] نقش [illegible]	نقش [illegible] بر موجب دلخواه توی
بر شکن انجمن و انجم [illegible]	آفتاب فلک [illegible] منزلت جاه توی
با تو در ملک ملاحت [illegible] دیگر	خوش [illegible] جمن [illegible] شاه توی
در رحمت تو [illegible] غم نیست ولی	[illegible] راه [illegible] توی
حافظ [illegible] صورت [illegible] جان [illegible]	قبله [illegible] توست

ایضاً له

با چنین قامت و بالا گر توی	گیست سرو چمن [illegible] گر توی
[illegible] صد [illegible]	[illegible] گر توست

چند گویی که بگو جان تو کیست	بخدا ای بت رعنا گر توی
چون توانم که بعاشق [illegible]	با چنین صورت زیبا گر توی
با میاسند [illegible] زود [illegible]	اینچنین واله و شیدا گر توی

ایضاً له

اینچنین خوب و با رعنا گر تو	[illegible] چنین گر توی
گر گلستان [illegible]	[illegible] چنین گر توی
صحبت جان و تن [illegible]	[illegible] دل [illegible] گر توی
هیچ مرغ دل از تو جان [illegible]	[illegible] دلکش گر توی
جای او [illegible] داغ دل [illegible]	با چنین [illegible] گر توی

ایضاً له

[illegible] جان [illegible] چشم [illegible]	هر که [illegible] دیده [illegible]
[illegible] جان [illegible]	[illegible] سر [illegible]
گر [illegible] جان [illegible]	[illegible] دل [illegible]
[illegible] خوار [illegible] دست [illegible]	من [illegible] دارم [illegible] توی
روز [illegible] تا [illegible]	تا [illegible] شمع [illegible] توی
[illegible] درد [illegible] غم	اگر [illegible] توی
[illegible] هیچ [illegible]	[illegible] خریدارم

گفته [illegible] تو ام جامی [illegible] دگر
[illegible] اگر یارم توی

ايضاً له

ای صبا گر یاد میکردان نشا وشتی دی … ازمن چندل طفیل دیگران یاد وشتی دی

خوی اشک من روان زان قامت ای جانان … کاش یکدم سر بپای سرو آزاد وشتی دی

نجمره تیز دول بخشش بی قتلم پس اَت … تا کمی از کف رقیبا تیغ فولاد وشتی دی

دا دمیحوره دلم از ظلم تجای شاه چمن … شوکت شاهی فرزون باد اگر داد وشتی دی

آستان قصر شیر یار ابناراکای فلک … بو جهان بسکی که رنگ از خون فرهاد وشتی

ارگنه وردیده من صبر تحکم با جو کو … یک فسون از من دمی چون گاه فریاد وشتی

ازدواش گاه بیت جای جزبا دست کاش … گر کمی یاد وش کنی تسکین فریاد وشتی دی

ايضاً له

اخیار را مدام ای از جام زر دی … چون دور با رسید مه چون جگر دی

جام زشوق سرخ دیا شد اگر کی … بوی بهر من بنسیم سحر دی

ای باد اگر کنی بسوی آن آستان گذر … از من هزار بوسه بران خاک در دی

در دو ارجوم دوست او بار ما شدت … از قال غمکنان دوا قش خبر دی

چاره ای مرا کنه اشک کی علاج … چیزی ای طبیب چند مرا درد سر دی

ساقی شتاب کن که نبود بخت فراق … گر دو فراقش از دو سه جام دگر دی

جای زغم رسید با لکانش ای اجل … از جام مرگ شربت او زود تر دی

ايضاً له

الا ای ماه اوج دلربایی … گر خبر بیگوان را با وفایی

مکن تا می نوا سینی بی وفایی … گر دوری است از طریق آشنایی

نهی در دلربایی شوخ و چالاک … هزاران جان پاکت صید فتراک

براه تو سنت خلق شود خاک … سواره هر که از راهی تر اسپ

بنشین خواهم نهان از پاسبانت … بپالم رخ بخاک آستانت

نکویم چشم از نیل سگانت … گرچند از درش باشد و بیتابی

مکن ظلم رعیل ای ترک سرمست … که خواهد شد جهان عقلم از دست

دا چون رشته جان اتو پیوست … نباشد طاقت روز جدایی

جو گل کو دا برو یا دو هماری … شعله تخیل مرا ای بهاری

من از پس جون جرس نالان نزا … بود رحمی کنی تقصی نباشت

بجان آمده ره دوری دل … غم هجران کی کاریست مشکل

بصورت کرده رفتی … نشود خود جان ما یی

ز دردم زاد دوا پیدا شده هر دم … هزار گر بندوم تروای عالم

تن دنج فراق و کوشش غم … تو با صد عزت اکنون تاکی

گر از دل ناله برکرد و سپاسم … کسی زاد دیده سیل خون فشانم

بود آن آتش راه هنا غم … ز حال من چنین غافل چرایی

برو جای بسوزد درد و رسانی … مکن جون خود بهردم ناز آغاز

کسی کو نیار دل داد خدا … زور دو غم کی یابد رهایی

المقطعات

لانشین درین ویرانه چون چند … سوی مرغان قدسی آشیان پر

[illegible]

وله

بود کسی درختی سرسبز شاخ زبر شاخ سوی ان اصل رو بود باشد شیوه مرغان زیرک	ولی طاوسوی بیک اصل رهبر جوان زاینفی ارشاخ بکذر نشستن هر زمان بر شاخ دیگر

وله

جای مسند تو سپهر همت بلیغ ارز از جوان خاک پا زمطلب تو تا رسید آرزوی کز این کریز رفتو تر تو	همچو جوان هر آخر آخر زما بسان نقش بنا زنا تید از آسمانیان ملک جهان بدید ان روی جهانیان

وله

هر سر کو از چه بلا فتد شرار فصل چو شاخ کی برکر چه باشد از درخت میوه دار	فی المثل کرده همراه دم بود باهم چون جدا نه ده میوه بار ماند شمار

وله

نیست قدر سلاد اگر جو کلاه جاه شل است کار اگر جو بر صفای طبع	بر اوج سلطنت رند او کر و شش زبان جز اینکه بر باد کند سر بر آسمان

وله

پل تیره و جوه هر لطف بر روی بود و فتنه تای کناف	سنگ نکند شدن زحلی کرید بسوی بود کهنه ولی پسند

وله

هر برق درخشان اگر اید بدرخشان بر کو هر انکه چو فتد بر تو آن برق	هر شعله از ان در دل افکار من افتد لعل شود از غم که بار من افتد

[illegible]

کلام دشتی یوسف
علیه الرحمة والغفران

[illegible]

وله

بالای بخت دی کر خاک بر سر ان یک دور و زبر و و نقشش ز دست ولی	شد رفت بر شعله بار بر کردن ماندش ابد الدهر غار بر کردن

وله

با قضا های رضا ده کرچه حکم ان ترا ازبرای حکمتی روح القدس طشت زر	از نکو سوی بد از بد سوی بد ترمی برد دست موسی را بسوی طشت آذری برد

وله

هر کر دل بر غنوه کیست ماند دامن او کر همت فن بند	رحذر باش از غرور و جهل او آستین بر دنی و بر امال او

وله

باغ کز او حوت چون زند دم تن فکن بر بیخ ان باغ که هر کز	وصش باشد چراغ عیش را صف یفتند زین مناسب تراغ و تف

وله

مشو مغرور حسن خوبرویان کز اینها کیر و شت ال جمال دیگر	بزلف و لکش و روی نکارین جنان کاسال از خوبان باربن

وله

هر چند بند لاف کرم مردم دوست	در یوزه احباب نار را نتوان کرد

وریشی هست کز از خضر جوان
تاریخ تو ان ساخت ولی نتوان کرد

[illegible]

ولـه

منشین کم از خود مصاحب کر عاقل … همه صحبت بهتر از خود کزینند
کرانی مکن با به از خود کر و هم … نخواهی که بگذر از خود بنشینند

ولـه

هیچ سودی نکند تربیت ناقابل … کرچه برتر نهی از علو جهان صد ارکش
سبز و خرم نشود از نم باران هرکز … خار خشکی که نشانی بسر دیوارش

ولـه

شاعری میکنند و ز دوان معانی برده اند … هرکه در شعر من یک معنی خوش دیده اند
دیدم اکر شعر ایشان هیچ معنی نداشت … راست میکفتند همه معنیهاش را ازدیده اند

ولـه

ای سهی قد که عمر تو کشته … کشته مصروف نحو و تصریف
قد و زلف تو را اکر دیده … کرده تعریف های تشریف
بشنو این چنین نکته بر تو نهان … که الف لام هر دو تشریف

ولـه

تکنک چو صنم خود بکنده ام صد بار … رسید به سنک جفایت بر آبکینهٔ من
رسان بسنه من سینه را بر سم صفا … کر پاک بر دل همچو تو هیچ زنکینهٔ من
بعشوه بکفت زانکه چه سینه پاک آید … کمان مبر که رسید در صفا بسینهٔ من

ولـه

به آن رخ چو اکنم تشبیه … ترک تشبیه تا موج به

کر تواند شبه به خوب … نیست صد بار از و شبه به

ولـه

ای خواجه عقل چین که بزرکان شهرها … بر تو نشستن فضای جهان تنک میکنند
کر فی المثل بمجلس صدر او در روی … هر یک بصدر مجلسش آهنک میکنند
هرکز زمین که بود ملک دیکری … تیغ زبان کشیده بهم جنک میکنند

ولـه

جانان به خلق علم کرد تا بچشم نیاید … دوا قبال کسی بود و دشت زد آب کرم
پایه چون روم از تاب آفتاب بیش … کرمن زپیاده بودنی زآفتاب کرم

ولـه

بود عاریت آن خندهٔ … کر دو وی کیهای بر دو دیده است
خوان چون مات ز دزدیده کیرد … پر دستش کر دزد آن خزینه است

ولـه

بصره و شام کر کیر خود وقف را تمام … قضاة اکر چه بناشند مستحق امروز
بیر وصل نخواند عار بان قرآن … زمال وقف و قوتی بناشند ایشان را
کرفته اند همانا قضاة از ایشان باز … برسم عادت خود وقفهای قرآن را

ولـه

جای ارباب کرم تا به جون خشت شد … ای اهل همت راه و قاف تا قاف زمین
راح راف همت در جام غم انجام هیچ … کاسه پاس باشکست همه کاسه‌لیسی همدانی

ولـه

ورین سخن چو ماهان بکس بکس مپسند … گر هر کسی که نبی دل آشنایی او
اگر مخالف طبع تو باشد او فاحش … عذاب روح شود صحبت ریایی او
وگر موافق طور تو باشد اخلاقش … مذاق مرگ دهد شربت جدایی او

ولـه

مطرب خوش لهجه چنین او باید بکجست … تا دو شش از رشته جان عقده غم بگسلد
ای جانا گر گذشت جریه و دگر زنغم … در میان هر دو نغمش از غزل دم بگسلد
مرده بر بندد بهم ناخن نغمه خون مگر … از رگ بنیادی الحانش از هم بگسلد

ولـه

علام خاندان کا هم که سر مرا … جای که بوده قدم زده مرج حوادث
اگر چه شعر فروغ از فروغ می گیرد … دروغ گویست اگر هر چه بود راست نوشت

ولـه

حالی از قید تعلق چون رهیدی بعد از … باش با ملک گرد هم نفس
هم چو زر کز خانه ویران شد ز فوت اهل بیت … خانه چون اهل خانه دیگر بس

ولـه

هر که با کس بود در ایام سربست … بنا لیت هر کس نشود
سک بکس را اگر کنی مقلوب … قلب او غیر سک بکس نشود

ولـه

با ما کرامت فضل … کاش … … ان … را … خود … و … کند
خوی رند را … نفس … گر … خود فرو کند

ولـه

پادشاهی که بر جا پسند عدل … بنیاد ظلم از ولایت برست
بد اندیش تو تبری بود بی کلفت … ولی تیغ تو از بش بکلفت کذاشت

ولـه

بوستان نیکی مرغ طبع من اگر … بهشت جنت شود تو بیاره قافیه سبح
زنت پیکر کنج بگنج بر غزلی … نوازت زمین در دهان صد گنج
بو جیب جنت زهر جفت از آن دو غنچه … گرش تسبیح ثنای لب بهشت مرغ
زینت عضو کی با دو باد کم آن را … گر جنت جنت در اخشش رقم زند باغ

ولـه

حرص چه ورزی که رسید او و سود … تیغ تو شش کر دو مشت تو
تیغ طلب را مه بر خود مکید … بطلبک الرزق کما تطلبه

ولـه

ای با تو دیده که چشم مرا … شد … از درد چشم
ز درد تو نالم که چشم منی … نالد لی مردم از درد چشم

ولـه

بهشتی پیکری کز غایت لطف … سیاه نیکوان را بود … دلیل
برآمد چون دود و زلف شد … فانحنی وجه فجل من اللیل

ولـه

من کرا دولت … … گردن … علی طمع

طمع از مال و جاه ببریدیم	محنت فاقه به کز ذل طمع

ولـه

معنی جمعیت ار خواهی دلا لازم شمار	سلک صحبت را که جمعیت جمع اولی بود
نظم بی معنی بود تسجیع کرد متفرق	جمله اجزایش بهم مربوط با معنی بود

ولـه

چندان رفتن در پولاد کردن	ناخن را در خارا بریدن
فرو رفتن با تشدان نگونسار	به نوک دیده آتش پاره چیدن
بنوک سر نهادن صد شرار	ز مشرق جانب مغرب دویدن
بسی بر جای آسانتر نماید	که بار منت دونان کشیدن

ولـه

جامی بردی خاک چو نیک دریافتست	دوش وقت مرکبان بکرته خاک خفته اند
کردی نظر ز روان ره صدق نماند بود	آن هم کنون ز ساحت ایام رفته اند
قومی رسیده اند که در کارگاه فضل	سرگزدری منت کثرت نشسته اند
کاری بکان اہل دلی کرفلیده است	چون سبزه کشته خوم و چون گل شکفته اند
خاطر مدار رنج اگر عیبها ز تو	هر جا نموده باز و عنرها نهفته اند
رنجی چو راحت را ز تو رنج نموده اند	ز راست جنبت لطف اگر راست کفته اند

ولـه

دل درین وحشت که بیگانگان	یک چو یک آشنا حاصل نکرد
درد وفا کوشید هرگز لیک از آن	غیر حرمان از وفا حاصل نکرد

کیمیاگر سالها به رغب	گنج جان و خوشی عقبی حاصل نکرد
حاصل خود کرد و صرف کیمیا	هیچ چیز از کیمیا حاصل نکرد

ولـه

تا درست از پنجه گریبان حیات	جامی اما مدت دامان بسود ای بدست
سال عمرت شصت شد از پنجه هستی نگذشت	نادرین دریا برای صید مقصودی نشست

ولـه

عشق شاه دنی طمع انگیز بود	جامی آن به که ازین شیوه دست طمع
تیغ قناعت ز جهان قوت تو بس	به حلوای طمع کو ممکن دست طمع

ولـه

تا نشنیاوت رکار رای هر کار ارزیخته	تا مدت با ورکر نا به هیچ کار ارز دست تو
جیب در این جهان شو بسته چنین ای اقبال	یعنی ای غافل بر دست اقبال از دست تو

رباعیات

سبحانک لا علم لنا الا ما	علمت و الهمت لنا الهاما
ما را بر هان زما و آگاهی ده	از سر بسته معنی کرد هرچه داری با ما

ولـه

دردا که خراب رفت دردا دردا	کار امروز نه دارم خبری از فردا
فردا که شوم فرد زبیگانه و خویش	رب ارحم لی و لا تذرنی فردا

ولـه

کرها دیده وکاه جام خوانیم ترا
آری بکدام نام خوانیم ترا
جز نام تو بر لوح فلک چیزی نیست
کرداده وکاه دام خوانیم ترا

ولـه

عمری بشکیب می ستودم خودرا
دربستوده صبری نمودم خودرا
چون تجربه آمد کدام صبر و شکیب
المنة لله کآزمودم خودرا

ولـه

کر شاخ صنوبری بر آید چه عجب
در تحت دوری پسر آید چه عجب
چون دل که خلاصه وجود است نبات
تن نیز اکر بر انثر آید چه عجب

ولـه

درج دهنت کر هست تنک و نایاب
در روی درج است سی ودو در خوشاب
رنکین لب تو بود دل خسته حباب
بر روی رقم لام ولی از لعل مذاب

ولـه

ای رحمت تو شامل ملک و ملکوت
خاصه تو ردای کبریا و جبروت
مارا بتو قوت است و در اشتو قوت
انت الباقی وکل شیء یموت

ولـه

من ناحیة الوصال هبت نفحات
فارتاح فوادنا بنعم النفحات
در وادی هجر تشنه لب میمردیم
آمد ز سحاب لطف جانان رشحات

ولـه

توحید حق ای خلاصه مخترعات
باشد سخنی یافتن از ممتنعات

روشن وجود کن که در وی دیده نیست
بحری که نیابی ز خصوص صفات

ولـه

یک ذره ز ذرات جهان پیدا نیست
کر نور تو لمعه ازان پیدا نیست
از غیرت آن تو همی چشم دین
امروز ز غیر تو نشان پیدا نیست

ولـه

همسایه و همنشین و همره همه او
در دلق کدا و اطلس شه همه او
در انجمن فرق و نهانخانه جمع
بالله همه اوست ثم بالله همه او

ولـه

در صورت آب و کل عیان غیر تو کیست
در خلوت جان و دل نهان غیر تو
کس کز نظر من ببرد از دلت
ای جان و جهان در دو جهان غیر تو

ولـه

بر شکل بتان ره زن عشاق حق است
لا بلکه عیان در همه آفاق حق است
چیزی که بود ز روی تقیید جهان
والله که جهان زود و اطلاق حق است

ولـه

زین پیش بدون زخویش پیدا شستت
در رعایت بیخودکان دارستت
اکنون که ترا یافتم آلی و از انم
کامد ز قدم تخت یکدار ستت

ولـه

کردم تو بشکستن و ز تخت
چون شکستم تو بر ام قرار ی قست
الغصه ز نام تو بر ام در کست ست
یکدم ز شکسته اش کذاری نزدر

ولـه

آنکس که ترا دید بت جان گفتت
وانکس که رخت مهر و وفا گفتت
القصه جهات حسن تو بسیار است
هرکس به تو هرچه دید آن گفتت

ولـه

قرب تو به اسباب و علل نتوان یافت
بی سابقهٔ فضل ازل نتوان یافت
به هرچه بود نتوان گرفتن بدلی
تو بی بدلی ترا بدل نتوان یافت

ولـه

سوفسطایی که از خرد بی خبر است
گوید عالم خیالی اندر گذر است
آری عالم همه خیالست ولی
جاوید درو حقیقتی جلوه‌گر است

ولـه

راهیست ره عشق بس دشوار و دراز
راهیست ز خلق سوی حق پر کم و کاست
هرکس که ازان رهش بپایان نرسید
وانکس که درین رهش نگنجد نکواست

ولـه

روزم به غم جهان فرسوده گذشت
شب در هوس بوده و نابوده گذشت
عمری که ازان دمی جهانی ارزد
القصه بفکرهای بیهوده گذشت

ولـه

ای بر دل ما ز هیچ یاری بارست
ای بر دل هیچکس ز ما آزاری نیست
از شوکت فخر و عار عاری شده‌ایم
ما را ز کسی فخر و ز کس عاری نیست

بازآ که غمم درون ما کم ز غمت
بر این صبر کرده عالم کم ز غمت
افتاده میان خون وفا کم ز غمت
القصه بطول ما بالا کم ز غمت

ولـه

مسکین دل من بر آتش عشق گداخت
ونه در طلب تو نقد هستی در باخت
افزود مرا به وصل لایق نشناخت
بنشست و بداغ و درد دوری در ساخت

ولـه

با لعل تو قند را سر پستی است
با روی تو ماه پیش از خود پستی است
شیرین لب کم از آن نتیجه
کافتاده بر آن لب مه از شیرینی است

ولـه

بی تاب شد از رشک دری پیر هست
لبها به رشکی از لب شیرینت
تو خفته بپای خسته و من چون ابرو
با بخت چنین بد بسر بالینت

ولـه

ما رقت ولا حبیب الا انت
احباب چنین گفته احسنت احسنت
ظن می بردم که در فراقم نکشی
والله لقد قتلت ما کنت ظننت

ولـه

هر دیده که روزی بجمالت نگریست
چون از تو جدا ماند چرا خون نگریست
هرچند که بی تو زنده‌ام حیرانم
زانکس که رخ تو دید و دور از تو بزیست

ولـه

آنکس که دلبر بپسندید و برفت
وا من ز کم بود و دور چیده برفت

از دیده برفت خون ز دل تیز بلی | از دل برود هر آنچه از دیده برفت

ولـه

ای سرو سهی گر کس بپایت ننشست | در سایهٔ قد دلربایت ننشست
در باغ خیال دل بسی تازه نهال | بنشاند ولی کسی بجایت ننشست

ولـه

تا چند کنی بحث قدیم و محدث | تا چند دهی شرح معاد و مبعث
یک عین قدیم بین در اطوار ظهور | آنگاه بدوز لب که تم المبحث

ولـه

ای عارف انوار وجود همه هیچ | با لعل تو سلسبیل و کوثر همه هیچ
بودم همه بین چو تیزبین شد چشمم | دیدم که همه توئی و دیگر همه هیچ

ولـه

در ربع خمار بودن ای یار ملیح | حیل است بحکم عقل والجهل قبیح
چون دفع خمار جز بمی نتوان کرد | درده قدحی که الضرورات تبیح

ولـه

ای زلف تو [illegible] گستاخ | ور لعل لبت بوسه ربایم گستاخ
زین بیش قدم [illegible] | تا چند بپا سوی تو آیم گستاخ

ولـه

المنة لله که نه شیخم نه مرید | نه طالب علم و نه مدرس نه معید
فارغ ز جهانیان و [illegible] | در زاویه‌ای نشسته‌ام فرد و وحید

ولـه

ای شاهد غیبی که نهان خانه بود | زد جلوه کنان خیمه بصحرای وجود
از زلف تعینات بر عارض ذات | هر حلقه که بست دل ز هر حلقه ربود

ولـه

هر صورت دلکش که ترا روی نمود | خواهد فلکش زود ز چشم تو ربود
رو دل بکسی ده که در اطوار وجود | بوده است همیشه با تو و خواهد بود

ولـه

زان جنبش کوشش که دل خسته نمود | در سایهٔ مهد و شهنشه [illegible]
جز من در رحمت و جودی که از وی بگشود | رفتم [illegible] چو کاهلان [illegible]

ولـه

بر روی زمین تازگی سبزه دمید | بر صفحهٔ خاک رسته خط سبزه پدید
گوئی ز پس زمین کنندگان زیر زمین | با روی زمینیان خط تازه رسید

ولـه

بر گوشهٔ چشم تو که چشمش مرساد | [illegible] که خواست آن کبودی ز رخ داد
نشاط چنین دید [illegible] | [illegible] شد و سر به یک گوشه نهاد

ولـه

یارب برهانیم ز حرمان چه شود | راهی دهیم بکوی عرفان چه شود
بس گبر که از کرم مسلمان کردی | یک گبر دگر کنی مسلمان چه شود

ولـه

وفات یافتن یوسف علیه السلام و هلاک شدن زلیخا از الم هجران وی

تا چشم بد زمانه ماند ز تو دور / از ذات صفت ما دگر دون تعوید

ولــه

ای چشم من از نور رخت چشمهٔ نور / هر من از اسرار غمت جای سرور
ظاهر تو گشت جملهٔ ذرات و ترا / خورشید صفت در همه ذرات ظهور

ولــه

دوداز رقتای سنگدل سیمین بر / ای هیچ من الوجود هیچ و از تر
هر چند که تلخ و جان ستان باشد / واسه تو اکسیر ماده هی و ا فر

ولــه

چشم تو گر ریخت خون صد چشمه جگر / در باغ تن نبود بو شنید مگر
لی لی غلطم کر در گلستان رفت / یکجای دید نرگس و یشو فر

ولــه

از سبزهٔ صبح اکمرای لاله عذار / هر جا خط سبز الی کرد نگار
بر تختهٔ خاک کوی اطفال بهار / پیوسته الف مشق کنند از زنگار

ولــه

هر مایه و جان چه برنا و چه پیر / باشد دل تو بصد محنت اسیر
یزد بمثل نو دیده طفل و صغیر / صد قطرهٔ اشک به یک قطره شیر

ولــه

از فضل تو دستگیر من و سیم گیر / پیر آمده ام رخ و ششن و سیم گیر
تا چند کنم تو بره و تا کی شکنم / ای توبه ده و توبه شکن دستم گیر

حق فاعل و سر و جز حق آلات بود / تا ثیر ز آلت از محالات بود
هستی که موثر حقیقی است یکی است / باقی همه اوهام و خیالات بود

ولــه

ای غنچهٔ باغ من طراوت گیر د / کی تربت عیش من حلاوت گیرد
از غم سعادتم اگر باد وزد / دریا غرض من از زنگ شناوت گیرد

ولــه

با طبل اجل کو پس بنداز د سود / حیف که وکا و پس نمی دارد سود
زین غم همه انفاس من افسوس شدست / افسوس که افسوس نمی دارد سود

ولــه

عاشق چو ستوی تیغ سر باید خورد / زهری که در سید همچو شکر باید خورد
هر چند ترا بر جگر آتش بنود / دریا دریا خون جگر باید خورد

ولــه

دل خسته و سینه چاک می باید شد / وز هستی خویش پاک می باید شد
آن به که بخود خاک شویم اول کار / چون آخر کار خاک می باید شد

ولــه

دل تا در دلبر مقلم شد ما د / بر من در عشق او در تر حرم شد ما د
چون هست حجاب ما بجز هستی ما / در هستی او هستی ما کم شد ما د

ولــه

ای روی تو گل دهان و لب نقل و نبید / عیش همه از لذت وصل تو لذید

وله

ای هم بر عشق خوبان همه عمر | وصل تو بجد و جهد جویان همه عمر
یک چشم زدن خیال تو پیش نظر | بهتر که جمال خوبرویان همه عمر

وله

بی باده و سرود خوش آید آخر | بی گفت و شنود خوش آید آخر
بسیار مرو با وج هستی بالا | زیرا که فرود خوش آید آخر

وله

جای دم گفت و گو فرو بند دگر | دل شیفته خیال مپسند دگر
در شهر مده عمر گرانمایه بباد | انگار سیه شد ورقی چند دگر

وله

ای دل بی دلدار نبودی هرگز | جوینده اسرار نبودی هرگز
جز بود و نبود تست جای تکمیل | از بود و نبود انکار نبودی هرگز

وله

دل خسته و جان فگار و مژگان خونریز | رفتم بدیار آن مه مهرانگیز
من جای نکرده گرم گردون بستیز | زد بانگ که هان چند نشینی برخیز

وله

کنجشک ضعیف توام ای باز نیاز | افتاده بدام تو بصد عجز و نیاز
هرچند بسا گدازم رشته دراز
چون رشته بدست تست می‌آیم باز

ای فاضل منطقی بنزیادم رس | با من مزن از منطق از اینهمش بس
کشتم ز تصورات و تصدیقاتش | خرسند بیک تصور با فرح و بس

وله

چون شب برسد ز صبح غیرانی ما | چون صبح شود ز اشک ریزانی ما
او ز دوران که ما گریست ... | وز هرچه خلاف آن گریزانی ما

وله

سر تا قدمم تحیر و دل بدیدار تو خوش | تن در غم تحیر و دل بدیدار تو خوش
تا کی چشم سرشک حسرت ریزد | اندر غم تحیر و دل بدیدار تو خوش

وله

ای خاک درت کعبه ارباب خصوص | بر دل شده راز آسمان بوصف تو بصوص
از مهر تو روی خاتم و لعل لبت | خاتم شده سر لمعات و فصوص

وله

ای ذات لطیف تو ز جوهر تا عرض | فضل و کرمت نیست معلل بغرض
هر کس که نباشد تو عوض باشی ازو | وانرا که نباشی تو کسی نیست عوض

وله

ای برتر حرف این و آن تا ره و خط | بیزار توئی دلیل بعداست و نقط
در جمله کاینات بی سهو و غلط | یک عین تجلی دان و یک ذات فقط

وله

هر را که نه عاشقست از ما رقم خط | وانرا که نه مشتاق رخ دیدار قط

با جمله اگر چشم عالم بین نیست | زانوان چو تیغ و زانوی او چه حظ

وله

از تفرقه هجر تو در حلقه جمع | از بس که فشاندم اشک دو دیده چو شمع
در دیده نماند اشک و اکنون ز دلم | لو رأته علی العین دم هو الدمع

وله

خورشید تو رنگ خورد و جیب دریغ | پنهان شده در پیام صبغت دریغ
مرآت جمال آفرینش همه اوست | ناداده علی جبین در غیبت دریغ

وله

امروز چنین که آسمان ریزد برف | ترسم که برای جان ریزد برف
شاید ز بلور مهره ژاله سپید | چون سود کی بلور از آن ریزد برف

وله

کی باشد کی لباس هستی شد شق | تا آن گشته جمال وجه مطلق
دل در سطوات نور او چشم تنگ | جان در غلبات شوق او مستغرق

وله

هایم بموج بحر حرمان شده غرق | چیزی به جز ز خوف و حیله و زرق
ای کاش نسیم یافت ره از لجج | کشتی وجود ما سوی ساحل فرق

وله

هر روز روم سوی گلستان غمناک | چون غنچه گریبان صبوری زده چاک
باشد که بگوید گل نورسته ز گل | با من خبری زان گل نو رفته بخاک

ای لاله دل سوخته دامن چاک | داری دلی از داغ درون آتشناک
از خاک ز نو بر آمدی چیست خبر | زان گل که بتازگی فرو رفته بخاک

وله

کردم بطواف خانه یار آهنگ | پیشی دیدم نهاده با کار بسنگ
چون بود تهی ز یار ناکرده درنگ | واگردیدم سنگ نشان بر دل تنگ

وله

بگذشته بیار بارم ای پیک شمال | بر خاک رهش بجای من دیده بمال
در قصه حال من کند از تو سوال | قل مات من الهجر علی صعب الحال

وله

ای چارده ساله که در حسن و جمال | هیچون مه چارده رسیدی بکمال
یا رب برسید بحجت آسیب زوال | در چارده سالگی بمانی صد سال

وله

در دیده چنان تو بوده من غافل | در سینه نهان تو بوده من غافل
از جمله جهان ترا نشان میجستم | خود جمله جهان تو بوده من غافل

وله

ای برده غمت شادی صد ساله ز دل | هرگز نرود داغ تو چون لاله ز دل
روزی که بدل داغ تو با خاک برم | لاله ز گلم بر آید و ناله ز دل

وله

گویم نفسی دارم من با بس ای دل | گر نیز طاعت با بس انفاس ای دل

آنرا که نه حق شناس و حق بین باشد | تا بتوانی مبین و مشناس ای دل

ولـه

افلاک بود قسی حوادث چو سهام | رامی حق و اماجگه افراد انام
شد ار که بهر کار شکسته تمام | وز دایره رضا منه بیرون گام

ولـه

تا چند ما که ای جهان گشته تمام | گاهی بعراق میروی گاه بشام
چون گه برد دگر نه در راه مقام | از عاشق مهجور معشوق پیام

ولـه

با سیم و دل تنگ تراز حلقه میم | در زیر جفا و جور چون نقطه جیم
حاشا که جوی کناره جوید ز بلا | چون لام الف شود سراپا بدو نیم

ولـه

عمری بهوس باد و هوا بهوده‌ام | در هر کار از خون جگر آلوده‌ام
در هر جا بروم دست زغم فرسوده‌ام | دست از غم یار در شکم آسوده‌ام

ولـه

گر در سفرم توئی انیس سفرم | ور در حضرم توئی رفیق حضرم
هر جا که نشینم و بهر جا گذرم | جز تو نشود هیچ مراد دگرم

ولـه

رفت آنکه بتیغ تا بروی آرم | چون شمع نه موج دل بیکارم
آهنگ خیال جاودانی دارم | جسمی که نه جا و دوان ازان ...

ولـه

چون بیکرم از تو چو پنهان دارم | گر نه بر توزین دو چشم گریان دارم
هر چند دلی بوصل شادان دارم | صد داغ ازان بیم هجران دارم

ولـه

گر در طلبش روی نکو آورده‌ام | گر در سر زلف مشکبو آورده‌ام
والقصه زهر چه رنگ و بوئی یابم | از چین توئی الحال در رو آورده‌ام

ولـه

در مسجد و خانقه بسی گردیدم | پس شیخ و مرید را که با او پیدم
یک حجت ز هستی خود رستم | زانکه ز خویش رسته نشد دیدم

ولـه

هر تو بهر دگر شناخته‌ام | تا چون بر یده بگو بشکافته‌ام
از هر چه رسید پیش رو تافته‌ام | تا ره بحریم وصل تو یافته‌ام

ولـه

هر جا گذرم نوای عشقت شنوم | بر خوان بلا صلای عشقت شنوم
در دشت روم نفیر در دو گوشم | با کوه روم صدای عشقت شنوم

ولـه

از زلف تو تاری شده بودم رستم | وز زلف تو رای نشود رستم

زنگ محبت از دل زده بودم رفتم
القصه چنانکه آمده بودم رفتم

در حکایت از کلیله ...

تا چند غلام کهنه یا نو باشم | در کشمکش کینه و یا نو باشم
گیتی خواهم کجا روان باشم تو | یا در دامان و سر نیز او باشم

ولـه

تا چند ز بیش دعا با زیروم | تا کی ره عقل حیله پرداز روم
از سنگ وجود خود بتنگ آمده ام | یارب کرمی تا بعدم باز روم

ولـه

خوش آنکه ز قید خود پرستی برهیم | وز سنگدلی و تنگدستی برهیم
بنشیم بفضای راحت آباد عدم | وز محنت تنگنای هستی برهیم

ولـه

مردم همه آن ما بجنگ می گوییم | بی مهری آن مهر گسل می گوییم
چون محرم رازی بجهان یافت نشد | با کاغذ و خامه درد دل می گوییم

ولـه

گر دولت وصل ات تو مه چکنم | این راز نهان با که گویم چکنم
گویند بگوی راز پیش [illegible] | چون با دل خویش پیش نایم چکنم

ولـه

جانا ز تو تا جدا [illegible] گشتم | وین بار غمی گران تر از کوه گشتم
دلدار اگر تو [illegible] دلدار منی | اندوه کشم از تو و اندوه کشم

ولـه

این کاسه گر من بی تو لب می آرم | بی آرزی شادی و طرب می آرم
چشم سیه تو روز من کرده سیاه | روز سیه خویش بشب می آرم

ولـه

بنگر که جهان سرای بی بنیان | چون آب حیات در سیاهی پنهان
بیهوده مجو [illegible] ماهی انبوه | ست بحر در انبوهی ماهی پنهان

ولـه

یارب ز دو کون بی نیازم گردان | وز افسر فقر سرفرازم گردان
در راه طلب محرم رازم گردان | زان ره که نه سوی تست بازم گردان

ولـه

یارب همه خلق را بمن بدخو کن | وز جمله جهانیان مرا یکسو کن
روی دل من حرف کن از هر جهتی | در عشق خودم یکجهت و یکرو کن

ولـه

یارب تو مرا ز [illegible] هرکس برهان | وز حظ خوش دعا [illegible] برهان
بینی که چال خویش بیرون زنم | بنمای و ازین کشاکشم برهان

ولـه

ای ساقی گرسنی از دست [illegible] | شد مالک [illegible] لبت از همه آن
بی [illegible] لب خود [illegible] | وانگه ز لب خود لب من [illegible]

ولـه

[illegible] جایی که ما بکروت این | [illegible] که ز لعل مسکوت این
[illegible] قدمت [illegible] | [illegible] شکل [illegible]

[illegible]

ولـه

آمد سحری بخوابم آن قرة عین	تابان رخ و زلف او دو ح کالقرنین
پیرحنت رو دیده اشکهای گفت بناز	پای جولی علی مفارقة البین

ولـه تا برون

آن ز اگر زمین گشته درون خون	لی موسی شی آورده برون لی امون
نا دیده راز روزگار درون	لا یمکن ان یطلع العقل درون

ولـه

تاریخ جهان که قصه خود و کلان	در قصه درود سهر یاران چه ملا
در سر حرفش بخوان اگر نی عام کذا	قدمات فلان و فلان و فلان

ولـه

در ای بهار گبر در ای بجز آن	گس مست بجز خمار صباح رزان
آری دیبتش عبادت رهگذران	گر سبز کهی رند ازو انست ازان

ولـه

گل مست ز تو سرخ روی افروزان	لیکن آمد با تو بد طوی سپهر دون
رنج چوم جهان رنج خشن آوی گمون	با خود دو بدش از لکمو با زی

ولـه

هر فصل گلی که از چرخ بر پا	آید ز زمین برون گلی بر دامن
آیم سر خاک تو شاید با گل	همراه برون آمد زیا بی از زمین

ولـه

[illegible]

ان

[illegible]

ای صورت روی اعظم آیینه تو	وی ظلمت خاک آدم آیینه تو
روی و گرست در هر آیینه ترا	ای هر ذره هزار عالم آیینه تو

ولـه

ای حسن بتان نا ز بسی از تو	وی جانب شان میل دل ما از تو
خون شده دلها ز دست شان ناب	ریش نانالیم باز خود یا از تو

ولـه

نام تو گر فاعتی لی شاید ازو	بر سینه در فتوح تک یاد ازو
تکرار همی کنم با آواز بلند	تا هیچ زمان گوش جای باید ازو

ولـه

یا من ملکوت کل شی ا بیده	طوبی لمن ارتضاک دخرا لغده
این بس که دلم جز تو نخواهد که	تو خواه بده که دلم خواه بده

ولـه

ای در دل تو هزار مشکل زهمه	مشکل شد و اسوده هزار دل زهمه
چون تیز قه دولت حاصل زهمه	دل را بگی سپیا رو بکسل زهمه

ولـه

در خیزم از صبا گر چون پیکر وله	گستاخ روم بکوی ان زیبا مه
رو دیر دو و من از قفای گویم	گر یار نگریستی گفت وسعه

ولـه

از شرب مدام و لاف مشرب تو به	وز عشق بتان سیم غبغب تو به

[illegible]

در دل هوس گناه و بر لب توبه | زین توبه نادرست یا رب توبه

ولَه

از میل ملاهی و مناهی توبه | وز نفس مباهی تباهی توبه
در توبه چو هست آفت فعل نکو نیز | زین توبه که میکنم الهی توبه

ولَه

ماییم همه گی خود نشاد شده | بی کز غم و شادی همه آزاد شده
خاکیت وجود ما که در راه وفا | گشته همه گرد و گرد و بر باد شده

ولَه

دور از رخ تو منم ز جان بگذشته | صد ناله ز غم ز خون دل بنوشته
گاهی جگرم ز دست دل خون گشته | گاهی دلم از خون جگر آغشته

ولَه

ای آنکه پی رو طریق شنا رفته | وز کوه پر سیه پیش سگان رفته
پرسم خبری بهر خدا راست بگوی | گر گم شده چه خبر یافته

ولَه

یارب سوی مقصدم ره سیر بده | مقصود دلم ز کعبه و دیر بده
با جز تو عیش ناگوار است مرا | شغلی با خود و فراغت از غیر بده

ولَه

بود آینه وجود عالم مسلا | وان آینه وجود ما و تو بلا
آن آینه چون یافت جلا شد بکمال | مشهود جمال و ذات و اسماء علا

ولَه

ای دل تا کی فضولی و بوالعجبی | از خویش چو شنا عاقبت مطلبی
سرگشته بود دوان و لی خواه نبی | در وادی نادری تا بقل نشینی

ولَه

گر خاک سر کوی بدولت یابی | رسوا شده شهر و محلت یابی
بر زانکه برزق خود بیابی صد سال | شایسته منت دو دو ملت یابی

ولَه

از هیچ و نشند رستش بدر آی | وز نش بکشش سپهر گشتی بدر آی
خواهی که کشی ذوق خوشیهای عدم | وز با خوشی وجود خود خوش بدر آی

ولَه

از لطف قد و صباحت خد ملکی | وز سلسله زلف مجعد فلکی
از هر طرفی جمال مطلق تابان | ای بیخبر از حسن همیشه فلکی

ولَه

ای از تو دماغ هر گلی را رنگی | هر مرغی را ز شوق تو آهنگی
تا کوه را اندوه تو رازی گفتم | برخاست صدای ناله از هر سنگی

ولَه

جفتی که دلم ز بار غم رنجه کنی | با خاطرم از خار ستم رنجه کنی
مشکل که رهم لی تو خواری روزی | زنهار که پای بی قدم رنجه کنی

ای ترک وجود هم فزاینده کنی	ای آرزوی حیات پاینده کنی
آینده عمر خوش از رفته فزون	در رفته چه کردی که در آینده کنی

ولـه

تا شاکر نعم من از معا دایی	تا صید کنم زنا بجوی کامی
بختم موسی بود درخون من خامی	بر صفحه ایام بماند نامی

ولـه

بیچاره حکیم عمری اندیشه گماشت	تدبیر عنان زکیمیا می‌نداشت
تا کس سرکوی فقر را حال جو دید	در حال حکیم کیمیا را بگذاشت

ولـه

تا دولت عشق بلای دین ما را	بینی از حال دین حزین ما را

ولـه

ما و خور خالی ز میلی بپسند	پیش دوست تا خدمت ایستند

ولـه

در وحشت باشند کردگار غم	دو سم دم درد دل گویند با هم

تمت هذه الدیوان اولی من
کلام شریف مولانا عبدالرحمن
جامی روح الله العزیز
فی غره شهر جمید
الاول
۹۴۵

دیوان ثانی

بسم الله الرحمن الرحیم | الهی حمد المنان الکریم
آنکه نام نکته سنجیده گشت | فاتحه آرای کلام قدیم

متکلمی که خلعت اعجاز کلام معجز طراز قرآن را بازی و ما هو بقول شاعر
از آلایش تهمت شعر مطهر ساخته و علم بلاغت موروثش از خصیص
تدنس بلغو شاعری باوج تقدیس و ما علمناه الشعر و ما ینبغی له
افراخته و با این همه نخستین مرکب تام را از آن کلام رفیع الشان بلکه
از هر سوره از آن در قالب شعر ریخته و بر بیاض نظم انگیخته تا آگاه
باشد که نفی این معنی نه اثبات آن صورت راست که شعر فی حد
ذاته مذموم است و شاعر به سبب ایراد کلام منظوم معاتب و ملوم
بلکه بنا بر آنست که تا قرآن نظم قرآن را نسبت بسلیقه شعر نداده
و معاندان مقصدی که دی با نبیا صلی الله علیه و سلم از زمره شعرا
نشمارند و این واضح ترین دلیلیست بر رفعت مقام شعر و علو
منزلت سحر آفرینان شعر آرا سه … تا به شعر من که چون زنی
فی نعت پیمبری کردند * به تصحیح نسبت قرآن تهمت او بطرفی کردند

و به ان الاملاء و جمله

تحیات من الله السلام | علی خیر الکرام من الانام
ملک فرش که زد ذو العرش بر دل | بجای شعر سر عشق گشت نازل
و علی المطالع نظم الوجود | و اصحابه مواقع نظم الشهود

اما بعد مخفی نماند که در تاریخ سنه اربع و ثمانین و ثمانمائه
که مدت عمر از شصت گذشته بود و هفتاد نزدیک گشته قریب ده
هزار از شعرهای پراگنده که اوقات شریف بآن ضایع شده بود
بر آن مناسب می‌بودم دفع دفعه را جمع و ترتیب کرده شده و
همت بر آن بود که اگر بقیه حیاتی باشد بتلافی آن مصروف گردد
اما چون کاه بکاه بحکم وقت بیتی چند باشتراک خاطر سر بر زد
و بموجب اشارت بعضی از درویشان که با وقت ایشان خوش بود وقت
دیگران نیز بآن صورت تکمیل می‌یافت و در قید کتابت می‌آمد
و ادراج آن در سلک آنچه پیشتر سمت انتظام یافته بود مخل افلال
ترتیب آن می‌بود صدا کاغذ دیگر اوراق ثبت افتاد امید است
که اگر موجب اجری نباشد متقضی بوزری نیز نگردد

در آغاز تشویر این تازه بنیان | خو نمطه گفتم از بهر فال
چو از عدد نامیه حروف | از آن گفته در یافت تاریخ سال

و من الله سبحانه المبداء و الیه المآل

فی توحید الباری عز اسمه

درین صحیفه چو آغاز کردم املی را | گرفتم از همه اولی ثنای مولی را
ز هر چه هست طریق ثنای او اولیست | بپای صدق سپردم طریق اولی را
مقدری که بصنع بدیع خود پوشید | لباس چنین عبادت عروس معنی را
بخوان بهاد بخلوت سرای خود ننشاند | بصد مجالس فکرت عقول اولی را
نشان ز جلوه خود داد در جمال کنون | چو در کشید بتیغه صبور موسی را
اگر شرار ز قدرش رسید بدره کند | درخت میوه دهد قوم شاخ طوبی را
وگر نشانه لطفش نفس بند بیارد | دهان فلک شنا و ... برای عیسی را
ز بی هدایت فرخندگان فلک ... | بنور خویش توان داشت دست موسی را
شود فضل تجرد دهد کیان روشن | آفتاب تو همایه یافت عیسی را
بسر حکمت او کس نبرد پی ورنی | زمرد ار نه کند کور چشم افعی را
وگر نه بروی از روی نیکوان پیداست | چراغ دیده مجنون گرفت لیلی را
برای دایره گل بباغ بی پرگار | دهد بنامیه هر سال طبع مانی را
بزار لاله و نور شکوفه تا زر کند | بجلوه گاه چمن شیوه تجلی را
ز بیش پسند گل گوشه ریاحین است | به بلبلان دهد انشاد شعر و انشی را
خود از که کمالش نبرده ره سید | علی قدر ز نه زر خورشید هم اعمی را
اگر ز دور توحید بایدت چو ملی | درا بمکتب طفلان بخوان الف لی را
بثبات ... بود بعد وحدتش در دل | پس از الف که رقم کرد ...
بسنگ لا بشکن جام عزت همه را | بدین شکست تکن فاصلات و ...
بزرگوار خدایا بآن بستوده گرد | بحب نیستی تو طی بساط دعوی را

ز بس که برد دل او ... داری تو | نمی کنم ... حد الم خوف و بشری را
ز روی خاطر های جهان سوی خود ار | گرفت پای ز بند ... دین و دنیی را
برو بسلک رفیقان ... اسفلش برون | نکرده قبله همت رفیق اعلی را

فی نعت النبی علیه الصلوة والسلام

ایم گر چون لاله صحرای مدینه | داریم بدل داغ تمنای مدینه
سودای بهشت از سر ما بر برود لیک | ممکن نشود رفتن سودای مدینه
هرگز بتماشای بهشت نکشد دل | گر چشم کشی بتماشای مدینه
کش ای چو گل گوش کر از دی الی است | گلبانگ ... گوشش بر آوای مدینه
کعبه که بود بادیه پیماش ... | خواهد که شود بادیه پیمای مدینه
طوبی که سر افراخته در روضه ... | شاخیست ز گل چمن آرای مدینه
مرغان اولی اجنحه رایت ... | بر کنگره سور فلک سای مدینه
شد گوهری در صدف بحر ارادت | پاکیزه تر از گوهر یکتای مدینه
حلوای ... ز مصر آمده ... | نی زحمت دود آمده حلوای مدینه
خواجو خوری ... بوسی کر باشد | تسبیح ملک دانه خرمای مدینه
ایدست مدینه ... جهان را | چون مردم دیده ... مینای مدینه
آید ز سر کن بمدینه طلب دین | گر ز سر مهر ... آمده تا پای مدینه
گر تو کشیدی ... تشنه الا افرا | خوب ... ز آب از کف سقای مدینه
شد جای کسی ... | خرم ... جای مدینه
مرغ ازلی ... | در رقص ابد صحنه صحرای مدینه

مخاطبه نفس و توزیع
دادن دل از خصوص حضرت
دلال وجود دستانی یاد داده
دست کوتاهی و بخت بلندی

کالای مدینه چه بود خاک ره او | ملک دو جهان قیمت کالای مدینه
تا خاک مدینه شده دریا ز وجودش | عقل کل و غواصی دریای مدینه
تا یافته حضرت ز نم چشمه جودش | تشنه‌لب خضر آمده خضرای مدینه
سقف حرم اوست بعد مشعله نور | این گنبد فیروزه بالای مدینه
آفاق همه منتظر مقدم او هست | داور بروکی صد مثلای مدینه
هر چند که در خاک خراسان شده مجبور | قاسمی که بود عاشق و شیدای مدینه

وا رسد بخود امید که فردای قیامت
سر بر زند از تشنه فدای مدینه

در تتبع بابا شیخ کمال

منم چو گوی بمیدان فتحت ده و پنجاه سال | جنون بالی تقاضا مسلسل حال بحال
بسال هشتصد و هفتاد ز هجرت چون | گرفته بکه ز یثرب سرادقات جلال
ز اوج قله پرواز کار عرف قدم | بدین حضیض هواست که دوام نزول
هشتصد و نود و سه کشیده ام از رو | رهم هم در این تنگنای حبس و خیال
میان این دو صد از مدت بنا بر من | دو دورها که گذشت از تحول احوال
بر پشت با ذوق ادم بخت بجهدی | بدان مثابه که باشد طبیعت اطفال
نگر ده هیچ که بود و چون اکثر یکاران | بمهد تربیت بسته دست و پا بدوال
قدم ز رفتن لنگ گفت از گرفتن شل | زبان ز گفتن الی بند و دیده ز دیدن لال
ز نوک هر مژه چون خار نیش شد | نیامده بجلو شیر ما فیم جوزال
و زان بیم ز رسیده بسوز قوت عقل | نیافته که بیننده احد اکثر نشان

ز حجره در جهت باد دم کشید بحر | حمایت پدر مشفق حمید خصال
بدست صنع معلم سپرد و دست فرا | بنای طبع از عقل او نهاد عقال
فشانده جان مرا در زمین استعداد | ز تخمهای بتا تخم علم و فضل و کمال
گشاده ابر حیا در نمو شجیت تن | ز رنظر بدو سان عزیز سر بال
رسیده نامه حقرا ز وجود نسیف تن | نشسته‌ی بیان در کار اقوال
ز حرف حرف کلام هجی کنان گذرانده | جو ذره روی که پایش نبود نهاد تمثال
در آن قفس چو همای مشکال یا بده دام | شدم روانه بمقصد بکام استقلال
ره سلسله آسمان فتم اسپ و را | جو بود فت بر این صبح و بر این منوال
در آمدم بس از آن در مقام کسب علوم | مدارسان فنون یافته در دو نال
ز نحو یافته خلیدم قواعد اعراب | ز صرف نه شنیدیم منوا سباه و اطلال
ز دل آن تابع مرهطیم شد تا که | طریق کسب مطالب بنکو و استدلال
بل ز دول بیت خواند حکمی | ز دوم مدرس حکیمان در جواب سؤال
کمی برزن صفت بیان بها دم دی | کمی بدامن اشراقیان زدم چنگال
دست فکرت مشکل گشایی بگشادم | ز نشانه طبیعی براقع اشکال
بکلک صورت معنی نهانی بنهادم | برای فهم ریاضی مراتب اشکال
نمودم نور آنی ز بند دل سو بی | شدم ز بیره توان مشکلات را حلال
ز علم فقه و اصولش تمام در بستم | کرجیت بستند حکم بر حرام و حلال
شدانده وارث حدیث و خبر مرا روشن | ز بهر و ایمنی صحبت و سیرت آل
دود سر اینه قرآن شدم جمله کشش | و زان جمله که بیابند استم اجمال

ز حد مطلع و ظهر و ز بطن او کردم — بتدریج فصل رفع حجاب اجمال

بشد ز علم مجرد چو کام من حاصل — بران شدم که کنم ز آن علوم را اعمال

ز دم قدم بمصاحبت صوفیان صافی دل — گرفت مقصد شان از علوم خود احوال

صفا و ذکر بردم با لعشی والاشراق — بزعم فکر شدم با لغدو والآصال

ز ذکر و فکر رسیدم به مشهدی کز گرفت — حجاب کون ز روی حقیقت اضمحلال

وجود واحد و نور بسیط را دیدم — عیان بصورت اضداد و هیبت اجلال

شده کثرت ظاهر ز وحدت باطن — پسان دوره آتش ز شعلهٔ جوال

بود بناصیت او و در مراتب خلق — نیافتم بجز او جز خلاف امثال

ز طور طور گذشتم بسی و لیک مرکز — ز فکر شد شده فاصلم فراغت بال

هزار بار ازین شغل توبه کردم لیک — ازان نشد که بدم جز بسیار اشتغال

بلی گذرد و آنگاه نبشت کلک قضا — نوشته بر سر کس در مبادی آجال

چنان بشعر شدم شهره در بسیط جهان — که شد محیط فلک پر ترانه مالامال

عروس شعر مرا زیب گوش و گردن حور — ز سلک گوهر نظم گرفت عقد لآل

سرود چنین که گفته ز من کند مطرب — در سماع ز اشعار من زند قوال

اگر بفارس و دری کاروان اشعارم — روان سعدی و حافظ کشد من استقبال

و گر بهند رسید خسرو و حسن گویند — گرای طوطی جان مرحبا تعال تعال

ز بس که سوی عراقین گشت و گویم [illegible] — شنیده [illegible] اقوال من [illegible]

[illegible] بنوید سلام من قیصر — [illegible] فرستد سلام من [illegible]

چو دم زنم ز خراسان و اهل چاچ [illegible] — که هست از کف [illegible] بحر [illegible]

رسید زوالی [illegible] و تبریز نام — خواطف متواتر مدائح متوال

قصایدی که شمردم درین قصیده فریش — گزارهای حقایق بود ولادهای مجال

دروغ ظلمت محض است و ناقدان محک — ازان کنند چو [illegible] شعرا حظ و فال

صدا [illegible] رسید عاقبت عروسان را — ز موجهای دروغین بر و ز عرض جمال

جمال [illegible] نیافت [illegible] — اگر دهد ست شتربان بپای او خلخال

ز علم و فضل چو لاف آن بود که زنند — رقم حدیث در دو صحیفه [illegible]

درم خریده حرص ستم رسیده آز — بطبع حکم الهی [illegible]

[illegible] کوه کران جسم [illegible] — [illegible] بکوی ضلال

هزار گنج هنر در ضمیر من [illegible] — ز شعله [illegible] فرو [illegible] نشسته ام بسفال

ز حفظ [illegible] خط بود [illegible] — غبار ناک رخ من چو تخته رمال

[illegible] خودم روز و شب همی گردم — ز دست [illegible] سوسو چو قرعه فال

[illegible] — تهی ز شغل معادم [illegible] معاش عیال

بکام حرص و طمع میکنم [illegible] — قصیده‌های بلاغ و رسالهای رسال

مهیمنا [illegible] ذات احد [illegible] — که رفت خاص وی آمد مهیمن و متعال

بحق حکم طریقت [illegible] — بجنب او نبود در عدد و یک مثقال

بحق صورت آدم که بود طینت او — سلاله گل فخار و لازب صلصال

بحق نشئه علو و [illegible] — نزول [illegible] فیض سحاب افضال

بحق نوحه نوح و صدای [illegible] — کز آن فتاد در ارکان [illegible] زلزال

بحق بت‌شکن [illegible] ملت [illegible] صورت او — [illegible] کل چمن [illegible] داد زوال

فایده از آب و باد و خاک قناعت — کرده بنا و گنج خانه خریده
ساخته بزمی چنانکه چشم زمانه — همچو آن بزم را نظیر ندیده
بود بدام آن لابهای خم گیسو — را بکلوی ... دل و دیده
یافته وسعت اگر چو قطره ... — قطره ... بکام ... کشیده
ساقیم آن دردکش که طبع بلندش — خرمن هستی بنیم جو خریده
ساغر من کاسه کنار شکسته — مطرب من لولی رباب دریده
شاهد من دختری که ... — از خط کج ... در زلف خمیده
شمع من آه آتشین که زدوده — خواب شب آن چشم انجم است رمیده
من که چنین شب سپید ... ضمیرم — بر همه آفاقیان چو صبح دمیده
منتشر از نظم من هزار صحیفه — منتظم از نظم من هزار جریده
زاده طبع منت بحر که کلکم — فرد و غزل قطعه مثنوی و قصیده
سکه رباعی ز من تمام گرفته — فن معما ز من تمام رسیده
در چمن فضل و بوستان فصاحت — نخل روانی فرو ... کشیده
میوه آن نخل را بکام تأمل — هر که مکیده ... شیر ناب مکیده
میوه نخل من این و جای شگفتست — کام کس از وی جز به تلخی نچشیده
هر نفسم گفته پیر عقل که ای ... — ای ز دولت نخل ... دریده
چند ... رطب ... — در حرکت صد هزار خار خلیده
لذت خوان ... — نافه ... چریده
بکه ... — نکته ... طلبیده

بر ... — ز ظلمت شب هجران فروغ روز وصال
معجزات ... عصاش — درون کشید برون ... جدال
... جبریل آنکه نخست ز روح — دمید در تن مقتول خنجر آجال
بحق احمد مرسل که از پای او است — سعود اوج ... ز حضیض وبال
بصدق صدیق آن شاه دین که بار آورد — براه معذرت اصحاب ... ابتهال
بعز طلعت فاروق ... — فرار کردی شیطان ... محتال
بر سینه سلمان ... — بنور جان حبیب و ندای صبح بلال
بتابعین و باتباع تابعین یعنی — متابعان نبی در موارد احوال
بر هروان ... — که می‌روند ... در سهول و جبال
بواصلان که به همت سرای قدس قدم — بعالم ... کرده اند قطع رحال
... — ... های طبیعت سلاسل و اغلال
... سلاسل و اغلال ... — ... گرفته ملال
... — ... آب و ...
... — ... شکر ... حال

ومنها فی العزلة

من کیم ... حرص و آز رهیده — پای ... فاقه کشیده
عرق ... همت ... — ... همت بریده
بسته ... — ... ورق ... کشیده
... — ... برق و ... بریده

بس بحق فوش کرد نشین پشیمان | بر سر و بایش عاکب اند تنیده
بودن نمیس میکشته بهر علا فی | کرده بسی زر ان تنیده طپیده
عاقبت الامر ارقامی دو را ن | نعت فضولی بر آشتها ر گزیده

[illegible] فاتحه ... عالی ... کرمت از ... زبون ... الملک اوباد
ایزد ... سودا ... دل [illegible]
... ز جور ... [illegible]
بهر کاری ... گیر جای
از کسی ... داد ... قانی
از ... عالی عالم باد
جان دل ... عالم باد

ایضاً له

مرا دل از همه عالم گرفته | ز جای عالم از غم و هم گرفته
ز دلگیری کم هر کس گرفتم | کسی اول بدینسان کم گرفته
جان از هستی خود زیر بار م | گر رشته طاقت من غم گرفته
ز خورشید طرب کی گرم گردم | چو عالم را تمام غم گرفته
و ز آن محروم دارم محرمان را | که محرم نوی نامحرم گرفته
چو هر با فال غم باشد محبت | که طبع من ز خال و غم گرفته
تو بینی با دل بی حوصله تنگ | ز کشت و کوی غم تا ن دم گرفته
بی دم چه ازین عالی نهاد ابا | ره این پرشده ماتم گرفته
سر آمد مدت ایام دولت | فلک شان خانه ماتم گرفته
بود تا بنده در خشنده جامی | کرده انش ز دست غم گرفته
بود قوس قزح رنگین کمانی | که جوخ از دا نوی پرشم گرفته
قمر با شد از درخشنده تسبیح | که کردون ز کشت مرهم گرفته
بیلی ز دا مکان دست برد تو | چو دیوار دست او خاتم گرفته
سر کشش توسنان داده دست ایام | خان ملک کراد مم گرفته
جو هم هستی ز کعبه دا ن | گره کشش خود به زخم گرفته

ز امش فاقه آمد فاقه زاست | کرجای فاقه را محکم گرفته

ایضاً له

درخشنده جوم خورکه بر سبز طارم است | قندیل گوهر خانه شاهان عالم است
گردنده روشنان فلک را کبود پوش | یعنی که این سرا بود ار باب ماتم است
بخت از فرقت آزادگان دهر | آری ... که برشت فلک خرم است
این مرن ... که این پرستاره جرخ | بر اهل ... حلقه زده ماتم است
کرد قرار در هم خاک عاقبت | بر سفله خر ... آدم است
کاخ فلک پرانت ز ... گذشتگان | لیکن کسی که گوش کند این صدا کم است
یکسان گوش هوش که این نکته را لعین | اب ز بشکنده و او از جم است
محکم اساس قصر سعیت و سود جون | بنیاد کاخ عمر گرانی نه محکم است
بنیا نکمده روزه دولت از آغاز وسعت | خوم منشور عاقبت کار مبهم است
بیش تا نه و تیرست ... جل و سبی | با دوش هم سموم و زلالش هم سم است
در فیره ما نه ... شادی نشان مجوی | چیزی که داد فرصت این سخنا خم است
خون دلست بهره ما جون نشنی مدام | این جام لاجورد که دور شن با دم است
بر تشکان نوادی کفرات بود کر | گردون نجا که نغمه رنگ گردن خم است
دست کرم کش که به بخت فرا سفتی | دست کش ده ... ابکش نام عالم است
هر کس بلند تر بکند او فرش بستر | گردون که پایه پایه بود دار سلم است
بیکس بود که خاتم سلطانیش بدست | ما خود بر نز پستند ارا کنون جو خاتم است
کر برا ز کرت گشش این ز ال کوژ پشت | ریزا که این کمان ز بنیاد روی رستم است

حکایت لیلی و مجنون

دانا کرده و داده دانا ز اخلاص خویش
نادان کرا ز حقیقت آن آگهی یافت
از ماندگان بر پیر فلک عون باز کن
تدبیر کار خویش کی آید ز آدمی
فردای او موافق دین داده اند آمد
دوای صفای سینه فروشوی لوح دل
میدان ملک و مال عجب تنگ خرقه است
خواجه بصدر مجلس و مفلس فرود او
باشد بزرگ آن رقم حرف داد میم
جای شمار شعر تو فرخنده علمی است
دو بیتی ز آیت فکر تو کر تیغ روح قدس
آن زاده‌ای چو پرده و ما سود قا ها
از شعر و بنیز کن اکنون که تیغ فقر
خود مشهور علم که بنه بر دانگاک

دایم دلش آمده ز عرک خرم است
پیوسته سینه پر الم و دیده پرنم است
بهر سرای ایشان پرده نادرین همیم است
بیچاره مبتلای قضای مبرم است
خوان ما تا خوار و ما تقدم است
زان مبتلا که درو رخ دینار و درهم است
چیستی برون ز تنگی او کار ادهم است
این وضع بانکو نه بعالم مسلم است
یعنی گران موفق این مقدم است
کس حرف مطرز ازو عیار معلم است
مریم صفت برادن عیسی مکرم است
نقش قاط و تک عیسی ابن مریم است
بر زخم تیغ خورده طبع جرحش مرهم است
حرفی که در حقیقت از جهل مبهم است

کرد و ننمود وقت علمی علی بعد کیس
کا خاطر از دلیل نه و الله اعلم است

ایضاً له

صبح ازل که نهد زرین آفتاب
گیتی ز برفت مدرسه زرنگار نیست

بر لوح سیم صبح نوشتند این خطاب
خوش بهر سر منظر دانش الکتاب

تراوش جوهرهای جهالت بدل کرامت
باشند با بطالیان نوع آدمی
خواب شود عبادت اگر زانکه جهد شب
از نور صبح شب کی بهره ور شدی
باشد مجامع علما روضه‌های قدس
نااهل را بعلم مخوان زانکه مشکلست
جا را بعذاب جهل جدا نیست بحث تیغ
شاید به بیخ او به چند اهل دل
در کسب علم کوش که کلب از معلمی
بهتر که نیک مدرسه بود تراب ما
ست تراب که پر شد ای از خیال علم
کم کرده بیکد جهد خویش را
خواهی که تو سمن فلک ای بزدران
فردای محفل جای بزرگان بکن طلب
منطق مکن که بنگر صواب از خطا جدا
اشکال علم هیات بلا طبی نکرده حل
دل از آب [illegible] و [illegible] طهارت
از او جعیفن طبع یا کشش عنان
از مرجع و آب خودی ماند بی خبر

طفلهای نادرست سیه روی کتاب
هیچند زمره طلاب آن نیاب
بر خود کنی حرام درین مهد خواب
دود چراغ اگر نکنی درد شباب
خود را بآن ریاض کشی سیر تیغ دو آب
اندوخته ابر مو سواد از بر عذاب
از انحراف طبع بود حدت این عذاب
نگشاید پیش دیده خود مشکل این حجاب
آید برون ز منقبت بسیار کتاب
زین دهر پر حوادث و چرخ پر انقلاب
تا در تو عاقبت دغا را آرد این شراب
در کش بجیب خویش سر فکر را بتاب
عیسی صفت برآ ز خر نزد ارباب طلاب
پس طفل تیز رو که برواند [illegible] شتاب
دارد نتیجه منطق تو فکر ناصواب
ز اشکال هندسیت جگر ز کسی جواب
گیتی باشد از کتاب هدایت بحث باب
تا مشعل از اوج فلک تو بهدیت رکاب
ز آن [illegible] ز بحران مرجع و مآب

[illegible]

داری یقیع اندر دهان خنجر خویش ای فلک بر سر تو از رفعت حباب

پیش از رفیع بر خوان نوازش این ذب آب خنجر سیرت ذو آب

حیث کمال تو بلند باعث شود بلند از کاسه تهی شود او ز رباب

از طوق حکم کلک تو گردن می‌کشند هر چند تیغ ملک بود ماکلک تاب

معمور باطنی گر لب کسب و کار علم این کاره خانه ساخت درین عالم خراب

از جلوه‌های شاه اقبال سرمدی تا دولتش همیشه دهد عیش مستطاب

چشم امید دارد از احسان کردگار

کش تا جلال شاه بود دوام ثواب

اضافه

منزل خوش خانه دلکش مقام دلکش است ساقی گلچهره کو و مطرب خوش گوی کیست

تا دیده آن با خیال لعل جانان جام می تا کنه این بهر بزم شاه آهنگ راست

خسرو غازی مظفر ملک و دین سلطان حسین

آنکه پیش طلعتش خورشید را قدری بهاست

روشنست اسرار گیتی بر ضمیر او همی سایه غوری بر سرش آیینه گیتی نماست

ساقی بزم وی آمد آسمان کز آفتاب زین حکم جام زر بر دست او دایماست

از زلال سایه‌اش سرکرده ذوقی دیگرست بزم خود کش را معنی آسمان [illegible]

از قدوم اوست گیتی فرح نشینان [illegible] هر مثال که بجسته قبله اهل صفاست

جدا چون تمام ارکان بر سر کرده و روان [illegible] دیگر [illegible]

آنچه گز خانه خوشش هنر کس کرده دید گفت شاهی از بلورش زرتیغ سیم خواست

[illegible]

دست نگرفتن سلسله

مکاتبات زدن و

به ذروهٔ توحید

علیم بالذات برآمدن

[illegible]

ایوان خوش نقش عجب بر سقف و دیوارش چه بید وصف صورت‌ها به چشم بعد این کردن

هر گوهر هست نقاشی پنهان در زمین علو بر آسمان چون محل کنگرش زیباست

دو ماه هر بر فیع ابروانش می‌آید بگوش زایرانرا بر مقدم سایلان زر مرحباست

سایه زردان در آن تا ز قدم بر ما [illegible] مدکرده ز بر در اساتش جبه‌ها ساست

به جمع ایجاد دولت از دولت ارش زان [illegible] دو ضه دیده [illegible] بر امید تو تماست

جای ار خدر رفت الهی بسی نکمیل [illegible] خیر تلق اوری را آنکه هنگام دعاست

تا هرزه زین دایره جام [illegible] آفتاب نشه ایوان نیلی گنبد عالی جاست

او عالی شاه و ارکان جلال و جاه او ناهدان گیتی فرازانه بر او حضرت مرا

مستجابت ایجاد و دام [illegible] سایه افتاب دو امه کار ملکی ست

نیست شهنشاه را بیرون از این دعای مستجاب

التماس رفیق به همه خلق خداست

اضافه

این بلیع چکر [illegible] رنگ و رنگار چون فلک [illegible] داره دمای مستو

بود ودی ساخت خود از جرخ تا دردی [illegible] نقشبندان بر کمان لاجورد از نگار

نقش دیوار و ورش کر بنگرد نقاش چین وز زمین رو بجستت او نما بد نرخسار

چون درخت اصل وی چوب دین خود [illegible] پسته چندین شاخ و برگ اکله رد فصل بهار

بیکر زرین شمسه‌اش در خنده گو یا [illegible] از رفت خورشید آسمان

بشنو خوش تماشند بست تا کشتی [illegible] خرقه طره نخت [illegible] سوی کنار

کشتی ازل و لی جز فلک چشتش [illegible] کشتی ز جنگ کم ز آنده ست از بنیان روزگار

[illegible]

بیشتر بود دارد جای لیس بر خاک خشک / کشتی نوحست گویی کرده بر جودی قرار

آن منزه جو دگر بودی فزون آمد بقدر / نیست خاک خشک هیات جمشید اقتدار

ای که از معماری عدلش جهان معمور شد

زین خراب آباد دامن خوال دور شد

قبه بر کرد و چو در جهان این کاخ گردون اساس / گر کلاه آید از این شادی همین بر آسمان

دورهای گشت ... روی چرخ را / تا بنا داین ارزد و در دامن آخر زمان

هست همواره سپهر ... کاشی می آید فرود / تا درون نه صدف باشند با هم توامان

تا بسوزد ... / در میان فراش صنع انداخت میل بی امان

در درونش ... / گر ضیا بیش ... دارد جهان

آشیان ... مرغ ... / این بنای خیر ... قدسی آشیان

تا بر ... گوهر ... / بر سر او ... گوهر ست این ... خوان

هر که چون ... / جو رسی چون ... ازین ...

... / تا در وشن روز در ظلمت شب جاودان

خسرو غازی معز الدین و کهف الخافقین

زیب تاج و روح بخش سلطنت سلطان حسین

این چنین عالی بنا در عرصه عالم کم است / کس نکرد این پایه ... تا بنای عالم است

تا لب بوسه ... انجا ... لب تشنه / پشت گردون زیر پای خاک ... کم است

ابر بخشش میکند ... / این در فتاح ... سبز ... خرم است

کی ... ملک گردد ... / دال دولت ... رسیده ... است

از فروغ روزن او صبح دولت میدمد / جوش برد با صبح او ... شد کز ...

در حریمش ... کار ... بود / ماند محروم از حریم او ... محرم است

شانه سنگ کنگر باغش ... / ... سنگ ... است

... / ... نکته ... مردم است

تا جدا از آن ... / کار ستان او ... خط است

شاه قیصر فقر اسکندر در ... فر

عدل ورز ظلم کاه دین پناه ... دگر

...

همچو شاه کامران ... کس نکرد

جان فدای او که از ... کس نکرد

کامیابی ... بر زبان او ... شاه / حکم الله ...

...

بوستان و گلستان

نعت خواجه ...

افضل الصلوات

والکمل العباد

[illegible]

طبع ترا فهم [illegible] عزم تو ز جبل	هست شغلی زان خوبی ترک سازم حرم مرا
یکشم تشویش و شور [illegible] بیهوده است	[illegible] خود را به بیهوده هی سازم سیا
چون [illegible] آید سخن زان نام گر خواهم زبان	بر گرچو [illegible] بازار [illegible] دارم نگاه
همچو [illegible] راست چون آید سخن زیبا گر پای	از گل کش [illegible] نشتم دوتا
تنگ شکان [illegible] را سخن [illegible]	کی کشم در هر قدم از دل فغان در سینه آه
مرده میکنم کنون ناتوان بود [illegible]	خرده های دولت شاهنشه گیتی پناه
تا شود [illegible]	تا بود [illegible] ماه [illegible] انجم [illegible]
همچو [illegible] باشد [illegible] اوج سپهر	باد عالی و سریر دولت او [illegible]

این دعا را باد آمین از لب روح الامین
صد اجابت بر سر آمین ز رب العالمین

ایضاً له

ای که [illegible] طایر همایون فال	[illegible] اقبال بسته [illegible] بال
[illegible] ز رنگ خالص [illegible]	[illegible] غلطه [illegible] مالامال
منصب [illegible] کافور کرده [illegible]	نموده جلوه [illegible] میان جبرئیل [illegible] بال
[illegible] گرفته [illegible] فلک [illegible]	[illegible] نقد [illegible] خط و خال
[illegible] روز [illegible] گفت [illegible]	ندید چرخ [illegible] عجب [illegible] سؤال
[illegible] صباحش [illegible] سنبلها [illegible]	که گرد [illegible] نمونه [illegible] مثال
[illegible] فرشته [illegible]	[illegible] زلال
سخن [illegible] بگویم [illegible]	بدست [illegible] افتادگان [illegible] مقال

[illegible]

ترا بجست روزی لطف و رأفت او	گر دو دیده تشنه لبانرا [illegible] آب زلال

ایضاً له

رخی ز باغ لطافت قد تو تازه نهال	ز شرح [illegible] تو لاله [illegible]
خیال موی میان تو میکنم شب و روز	[illegible] دولت وصل تو ساختم [illegible] خیال
[illegible] لعل لبت بی سؤال کام دلم	[illegible] گشته [illegible] تو [illegible] سؤال
[illegible] بزم تو گنجایشم [illegible]	[illegible] ز موی تو [illegible] شدم [illegible] حال
مرا [illegible] گذشتن [illegible] سوی تو این [illegible]	[illegible] بحرمان [illegible] بزم وصال
ز شوق [illegible] روی پای تو [illegible] گلاب	[illegible] دیده [illegible] زوال
[illegible] گر برای [illegible] خورشید	[illegible] هلال ابروان [illegible]
[illegible] نرگس [illegible]	گرفته [illegible] گوشه [illegible]
[illegible] دل درین کرشمه [illegible]	[illegible] بیک تیر [illegible] غزال
خیال [illegible]	شکایت [illegible] بیک [illegible]

شنیده فرقه یعقوب بن حسن [illegible]
عدل یوسف کنعان [illegible] دلال

شهنشهی که کند نکهت شمایل او	پر از عبیر کند [illegible] صبا و جیب شمال
[illegible] نصرت او	[illegible] رخش فلک [illegible] نعل هلال
[illegible] استدارت [illegible] سپهر رفعت او	[illegible] پیوسته [illegible] الاشکال
[illegible]	[illegible] حال
[illegible] زر و [illegible]	[illegible] ارض و سماوات [illegible] کمال

[illegible]

جو صولت قدرش جو دید سابق بیتی / دل از نفوذ رها کل پیرو خیال کال
بضبط ملک بود فارغ از شمشیر وزیر / بپس بست رای وی این شغل باستقبال
بجب کره و تا زمین قرارش هشت / نه حال و اوی بند رنگ مثال
خسته شد تن اعدا بدو ال و برده او / گرفت جای بیان الف میانه دال
زوال او وشه ازلی نوا هدا تیر کز / بدان مثابه که شود جدا تو از زوال
بنقض حبل کی دل بنده کرد هدای / بسینه از دم خیش تیغ علم و کمال
هکونه راه ضلالت بود که ایزد از و / بنور رحم هدی کرد رجم دیو ضلال
جهان پناها ای اهل ملک و ملت را / در تو قبله اقبال و کعبه آمال
تو افتابی و هکون نهد هر مسله / سوی دره تا جبرگ ذره اسال
صحیفه کز تو مسکین فغان بنوشتن لب / زبود هوش من از چنین خط و لطف مقال
جواب آن بدهد هم که از خود دور است / بپیش عقد که عرض همه های سنال
شکسته نطقی معجوب تا صدت کردم / امید انکه کنی بر قبول آن اقبال
سخن گذاریم از حد گذشت از آن ترسم / کز رحیق تیوتلت فتد شکنج ملال
دعای جاه تو گویم که تا رسید هنوز / باسمان کند از راه باب استقبال
همیشه تا که درین خم سرای حادثه زای / بود نه سیر مه و مهر گردش مه و سال
علو شیر اقبال تو ز اوج شرف / ز آفتاب فزون با دلی گزند زوال
قضا معاون تو بی نعمتی والاشراق / قدر موافق تو با لعدو والاصال

ایضا له

جنت آن شاه که پسندید غدا / رو بر منه روان بهر با زار

پس که بر دل رسید کوب زد سر / مانده بر پشت و روی او آثار
صورت او با فعل الاشکال / می رباید دل از صفا رو کبار
اختر روشن است لیک او را / بکل ثابت کند کرم بسیار
چون منافق دو روی از پیلام / رکن اول نوشته بر رخسار
کاسیاز او صال او آسان / همکنان را فراق او دشوار
بر اندوه دیدگان آرد / پایه عزت از قم خسار
سوی تیر ان رسیدگان آمد / منقطع گرفته دامن یار
در بداوست در میانی او / هیچ معشوق تن به بوس و کنار
چون گرانی کند هنر تیز بند / سکی جب باشد از روی دمار
داعیانی شمار آید او / بر تنه فلان برد زنهار
اصل او سیم ناب و چون سیماب / نیستش از کسن وداد قرار
لیک آنکه چه خام خوانندش / هست از آن نکته منباز اکار
هست تا نیاتی عزیز که هست / خرگشم بلند همت خوار
سال و مه در ترددا و روزد / روز و شب در کمین او طرار
نام او گشته پریشان است / لیک جمعیت آورد بسیار
اندابالم ان قدر زعراق / کرکنت بود شاه هم مقدار
گر گشت سال دیگر شرف تعیف / عدد او رسیده به هزار

ش یعقوب بن حسن اگر گرفت / بود در الطبع او چو غدل اشعار

بود در افیض لطف او مبیح | عدل او حقیر ملک را معمار
تا بود در تفاوت عرب | ایام شب نیل ایام روز نهار

شب او بهجور ونور شن باد
روز اعداش تیره چون شب تار

اصفهانك

طوبی لروضة بحدث ارضها الجنة | بشری لشدت لمت تره بهار السما
این آستانه ایست کز رفعت اوبرند | شاهان ملک خسرو وسریر بخودجا
رخ چون بهد بسته والاش آفتاب | چرخ ار نه زیرپایش گسترده قامت دوتا
چون اکر نیست داوقش جلد عطر | سر بر سنده رطارم چرخ برین کیا
گیرد جهان زنجه ایوان او فروغ | در صدق این کی دو کو امند مهر وما
بنه دبردی خود همه دریای جاه ونه | هر کس که اورد بحرم درش سنا
وین منفعت ز دولت صاحب دلی گرفت | کز خمید جاکر کرفة دربین بشوخ انجا
پر بیراه بر خد انصاب یا یکار هو | بر طاق چرخ قبه قدما بیز بر کلا
تحقیق اوست درس بیتمان مدرسه | تلقین اوست وکر مریدان خانقا
کاردکهات تربت اوکار معرفت | در ساحتش سعید کند نامه سیا
میل بر دارید ابر اوراد گشد | زوار را بدیده دل کحل انتبا
دلو ر رشت صورت قندیل بر قدش | گردی رسیده یوسف دلها زچین ها
نور هدایتش ز جبار فرو گرفت | آخر بادهای افتادگان زا
حامی حرم کعبه بر عاقبت ایمار سی | روی دعا بکعبه کن وحاجتی بخوا

توفیق تو به بود کن ره جود قرشا | تا داری ز دعقه تو ره بکشا

اصفهانك

طوبی لبقعة تضمن عنه ها الیا | تاکس سران دین و دول راست تکیه گا
قدر زمین ز دولت پابوس او بلند | شد فلک زتو به تعظیم او دوتا
آب لطافتش کز دریای رحمت | شوید بلیج داماش آلایش گنا
زآن مهر مدار کز ازکم سوخته | در رحمت تجاوزش بعد بضل دی کیا
هر روزش گشاده ده صد چشم آتکلق | زان دیده باز لطف الهی کند نگا
چنان ارتفاع قدر کی آب یداپلو | هر قدسی تارک چرخ بر ین کلا
در فصل زان گرفت کش اوراحت مستعملی | از فاصل هر اسب شاه جهان پنا

سلطان جبین گرزده فالعواطفه امد
زیوان اکبریاش درخشنده مهر وما

معمور عدل اوست جو بحر دو بدن جهت | معمور فضل او دو باکا وجه خانقا
فرا به رز دست بخشش او بحر دادو | در عهد عدل او بجز ان نکته ادوا
چنان نوال داد کریا بکرد رفت | کس نیست سپید برد باریش زرد را
گلگ قضا بد عوی کلکش بکل نوشت | زیبا که عدل بود برین دعویش گوا
لی منت سپاه شد باتاج سر بلند | باشد هزار منت ازو بر سر سپاه
شه سایه اله واز رومت عالی | آسوده دل نشسته بخور سر تا
هر کس نکنید سایه بکاسیس این بنا | جاوید باد در کشت سایه ار

اصفهانك

در معنی عشق صادقان
وصدق عاشقان

از نور درون صاف خورشید دارد / خورشید برون ولی از آن خاک نشین است

بر صفت نمائش فلک از پس که چنین بود / تابان شده چون نخل بالش ز چنین است

درو فرش وی از سقف نماید همه نقشی / هر کس که در آن آینه بیند همه من است

ایضاله

گر این عالی بنا بر کاخ گردون سر کشید / تا بنای عالمست این بنا بنای کس ندید

بینش بنگر که از رفعت آب و گل کوه آمد ازل / همچو قصر خلد شش از یکدانه گوهر آفرید

چون در و دیوارش از نقاشی پر نقش لطیف / کلک او آمد که گنج لطایف را کلید

شاهد معنی ز صورتهاش از پس جلوه کرد / خاطر ناظر ز صد معنی به صورت رسید

بر سر شاخ درختانش نگر هر مرغ را / آنچنان جایگه که گویی دم بدم خواهد پرید

بر مشام جان زند بوی گلاب از فرش او / پس گر آب لطف از گلهای سقف او چکید

شد چو جانت و جهان چون تن مبارک منزلی / کاندر آن جان جهان خواهد دولت رسید

تا جهانست این تن باشد جان جاودان صبح بحر / دوستش ممتاز باد و صبح صادق می دمید

ایضاله

انی من لدیکم الا ان فصل / صحیفة احتوت کل الفضائل

الی نیل المعالی ز حل الذایع / الی درک المنی اجد الوسائل

ازو خوشبو مشک اذن شمال / و در و شیر یا خورشید انما قابل

سما ما اتی سبع المثانیست / شده از آسمان فضل ازل

دیدها خاصیت جوزیا ل / جو کرده و گردن جا از کامل

بر فراز لاجورد درین طرفه کاخ / از پی شام و چاشت او قرص مهر و ماه

به قدوم خادم دوار دعلی الدوام / از در نهاده بنجره اش چشم‌ها براه

بر روی زائران ز کرم طاق‌هاش را / ابروکشاده همچو بهشت بود دوتا

جای گنبد کشیده او سر کرسافت چرخ / از گوی زرنگار خویش کج کلاه

قایم بجایگاه خود و دست این بنای چرخ / چیزی چنین نبود چرا ای بجا

زایشان نگرد ابر سقف گنبد را زنقره‌ای / از سنگ فرش وی عجب گردد کیاه

روی درون او و برون هم چو یکدگر / چون روی دوستان فرح بخش دلگشاه

بر شام چرخ ازرق نیمه چو گوشت / کاسه تهی مطبخ او میکند نگاه

نو خیز نان به دست کرده ز برق سر / بجان زده مطبخ خود کاکل سیاه

توفیق حق چنانکه بکرد مدد تا / از بهر بانیان توفیق این بنا

بادا دعای دولت او صدق ما / بر صدق این حدیث بود صبحدم گواه

بادا جهان بعمد کرد درچشم منتش / باشد چتر سپید خود سر رها

ایضاله

این خانه که خانه است پری خانه چنین / هر خور یکی خود ز فردوس برین است

در آیه کمال این لطف تصور نتوان کرد / از طارم چرخ آمده برجی به زمین است

قصر ارم این کشتی جهان مثل نباشد / گویند چنین است ولیکن نه چنین است

این بقعه نگین دور فلک حلقه خاتم / وین خانه پرنقش در و نقش نگین است

پیداست در و صورت هر معنی بنا نا / کز اول روشن شده اهل یقین است

در سبب نظم این کتاب و باعث نوشتن این خطاب

همیخواهم بکلک صدق و اخلاص — نویسم چند حرفش در مقابل
وگر گویم جوابا بحر سحبان — کند عاقل مقابل تا از باقل
علی تلک المکارم والمعالی — علی تلک المناقب والشمایل
سلام الله ما جن اللیالی — سلام الله ما ان البلابل
نرانم نامه را در شرح اشواق — کرطی نامه را زانست قائل
دعای گو بپیش امانه زبان — گر باشد مستقر بر خط عاقل
بکامش هرچه عقل ارزشناسد — صلاح دین و دنیا باد حاصل

الصفت

ستایک ایه یا فخر المعانی — ولا افلاک عن وصل التوالی
توئی آن آسمان همت که هرگز — که در روی زمینش نیست تالی
رفو رشید جهانسوز حوادث — کند سنت رفعت سایبانی
بزیر پا فکنده و فرشش صحبت — جو بنیاد ز اساس کامرانی
فروغ تیغ پت جون ماه روشن — شود در شب سراز رهبانی
درو دیوار تا باشد منقش — بنقش جلوه آمال و امانی
بو وصف بیان چشمه خضر — بیاب از زلال زندگانی
دگر از جو ریزد آب حیوان — بخادی جوب اندیشه مالی
اگر نیسان عقیق تر زر نثر — سری بالا بجوید حلق لالی
زلطف صورت ابوابت رسید — بهر کوی نوای شادمانی
وزین ها جد بهتر انکه گر کار — مکان فخر و عالی مکانی

بنور روی طلعت سوزی آری — چراغ دیده تیمور خانی
شه صاحبقران سلطان حسین آن — که بر روی قلم شد صاحب قرانی

بکیلکی بسپاند کشوری را — همین باشد هد کشورستانی
بهر کشور که راند رخش دولت — کند با او سعادت همعنانی
کند جودش رخوان نعمت خویش — بهر دم عالمی را میهمانی
جو در تاثیر دانش نکته راند — شود عاجز شود از نکته دانی
جو برگت جهانداری بندبا — سرافرازد بدو تاج کیانی
زرین تیغ او روشن شد آفاق — جهان گر لمعه برق یمانی
بسر غیب هر سری که مخفیست — کند ادراک از دانش تو جانی
ز امن تیغ او بسته سدی — بر پیش فتنه آخر زمانی
بنیاد شادی اقبال حسودش — کند غنچه از بادخزانی
بی بابوس او همت اسمان را — بدرگاهش هوای پاسبانی
زبان کوتاه کن جای که گفتار — مشوعذب بدین شیرین زبانی
دران حضرت که بر گوی ادب هست — دعا گوی برای از مدح خوانی
الا تا باشد احکام زمینی — بوفق وضعهای آسمانی
همیشه آسمان زا باد و صنعی — که باشد دولت شه را نشانی
قضا دور دو بنده دولت او — قبایی از بقای جاودانی
برودوران کوه ملک این جهانش — که کردد اصل این جهانی

ایضاً

جندا منزلی که چرخ برین / تماشای اوست دور زمین
یک ... بدیدنش شبها / رفته ... چشمهای عالم بین
دور ... که با هزاران چشم / هیچ جا منزلی ندیده چنین
بر برون روضه بهشت اساس / در درون ... سپهر آیین
بر جبینش ز افتران روشن / چون دل عارفان ... یقین
پاسبان چون نهد بپاش پای / سر او ... در علیین
روی دیوار او ... / پر گل و سرو و لاله و نسرین
تختهای منقش در او / لوح تعلیم کارخانه چین
تا بدانند شکوه روشنان بام / جمع کرده بصورت ...
بسته بر آب و خاک نقش او را / نقش بند خلقته من طین
کرسی خلقت نشد در الخلد / کر ... جنت او بکور العین
حوض فواره هاش های بهای / هیچ ... ستاره زمین
سود بگشت آستانش پیش زرن / در ... همی ... چنین
زانکه ... رسید گاه بگاه / قدم شهریار دنیی و دین

شاه سلطان حسین آنکه سپهر / حکم او را بود رهی و رهین

در صفت ... فرو داشت / شهسواری ... زرین
هست میراث او ... جد / تخت شاهنشهی و تاج و نگین

در ذکر بعضی بیوتات دهقانان از دارالملک شاه و سال و دعای بعضی دیگر ... فقط ...

[illegible]

میکرید از ... او دشمن / آنچنان کز شهاب دیو لعین
تا نهد سر بپای ... بخت / سرنگون آید از مشیمه جنین
خصم ... / کشد ... فلک کند یقین
... ملک جا بکند / کی ... در جهان چنین
شعله ... / آتش تیغ او ...
جا بیابد ... مدح شه ترا / علم غیب میکند تلقین
در دو ... / میکند اندر ان ... تحسین
هر که از ... رود ... / آنچنان کز جهان ... آمین
تا ز ... / سنگ ...
... / هر کرا اسباب ... و تمکین
... / از ...

ایضاً

... این منزل ... / ... چون چرخ اخضر
در هر جهان ... / ... گردان ...
در درونش بود ... / ...
بدل کردی جای ... / ...
... / ...
... / ...
... / ...

[illegible]

ادوار لبالب ساقیان قدح ده / درو منظر از بلبلان نواگر
بهر جای از صنعت نقشبندان / ز بیدست گلها ز احمر و اصفر
گل احمر و اصفرش را نه بینی / دو ار سوسنش لعل با خود در زر
سماها کز این دلنواز عشقی / بدین فر شاه و فردوس دیگر
اگر جنت فردوس این چنین بود ولی / چو بر بوی معشوق جعد معنبر
بریخو پرورش آرند آری / ندیدست هرگز این جای خوشتر
دو آب اندرو یافته از رنگ / ز خوار ها پیش بگردون کشیده سر
طلب حوت گردون ز غیرت چو بیند / گر ماهی دران حوض باشند شناور
تو پسند هنر کز پیش ز غیرت / خداوند دین پرور عدل گستر
ز عکس غلامان شیرین شمائل / شود بهم تیغ ز چین معصور
جهانگیر شاهی کز ارزم جیش / حسین غزنوی خسرو اسکندر

هزار خزانه سلطان حسین آن
کز ورنده بنده در خزانه حیدر

سپهر گر شود قرص خورشید شمش / چو خود را که تیغ از زد و پیکر
ز بیس هر تو عدل خلق گرد ایس / بود شال مظلوم مضطر
بدالین از بچه شیر آمد / بود فارغ از جنگ شاهین کبوتر
حرزنت دینار در چشم مردم / بیخ تا زمانش نهادست زیور
بالتاب او غالب باشد کرم / بلند است از و پایه قدر منبر
به حاجت بانش گر فاطر کاو / ز دفع اعدا ترتیب لشکر

بدین شوکت و جاه و اقبال دولت / بهر جا بسنده روی آید مظفر
دلش چشمه نور عدلست و عالم / از آن چشمه نور باشد منور
گدایان لطفش ز معمور جاه / ز ایران قدرش جهانبان و قیصر
بود خاک ره او تاج دارا / که کرد دولت روی خورشید انور
ترا پایه برتر بود زانکه عالی / ز چشم قبول تو این شد مقرر
الا تا درین کارگاه مدور / مدار فلک هست بر قطب محور
چو لایق کز پیچ نات فانه / اگر درج بخشش بود در و گوهر
مراد فلک بر مراد تو بادا / گر نبود ایمن به مراد دلش در فور
ترا باد ملکی که داری موید / ترا باد کامی که خواهی میسر

ایضاً له

زین روح خانه بادی فردوس دلپذیر / بر شام جانت ای دل قوت جان زین باد گیر
زین عطر باد کس شد چون گل شنید / مرده دل از مشک گریبان چون چمیر
بین مشکبار دو هر سو بجد بند و کره / تا گشته کار از دل جام خود اسیر
از صفا دیوار او نمود ولی تیغ قلم / سر گشته نقشبند انما مصور در حیر
تا بر آنش ابو صد چشم بر دو ما بد و / با شد خشیه خورشید افر گردون سریر

شاه ابوالغازی معز سلطنت سلطان حسین
آنکه باشد ملک و ملت را معین و یار نصیر

کنده از مجد رفعت سر ز چرخ این چرخ / گر گرفته آن آفتاب ملک در روی سپهر
تا که بر چرخ باشد پایه اقبال او / گرد و اردی از فروغ مهره نوره گزیر

تا رسید اندر سپاه دولتش پرده‌ای | یاور او باد هم بخت جوان هم عقل پیر

ایضاً له

عیشت خورد در خم این دایره خرگاهی | ملکی از سخن ظلمت شاهنشاهی
انکه خورشید ازل دوخته از رشته نور | بر قد دولت او خلعت ظل اللهی
بر در بار جلالش بتواضع باشند | سروران طوق کشش ربقه دو تخت‌ای
ماه و ماهی شده رو جامع بنیاد دوام | فیض احسان وی از ماه بود تا ماهی
حاجتش نیست در اسرار ممالک بوزیر | هیند بر صفحه تعیینش رخ او آگاهی
محل انکس که نه بر راه سلامت راند | میکند باز تمام وی از آن همراهی
سینه بدانکه شیران شکار آورد او | فهم ملکش که پس حیله کند روباهی
هر دو دولت فرمان دهیش امن باد | همچو دور فلک از منقصت کوتاهی

ایضاً له

بنا نمود این منزل روح پرور | بهشتی است در گرد در حوض کوثر
ز کو شمار انجم بسیاره چو سیفی | زکر دیده مرغان سنا در بر
ز خوطه روزن از غروب و طلوعی | گریان بیا بال ز خشنده اختر
نه جوفی کرد جست ماهی زدیش | نمایان جواز پنجره شد چو سر
جو انجمن منزل جا بدا ز مفصل | جا بدار عادل جهانگیر صفدر

هر زند ظفر پیشه سلطان حسین آن | که در پیش دل خسروان شد مظفر

بحکمت چو لقمان نجمت سلیمان | بصولت فریدون بدولت سکندر

الا تا جهان را بنا هست بادش | بس از بودن تخت و افسر به پیر
مطالب مهیا مقاصد محصل | جهان گرم رتبت ممالک مسخر

غزلیات

انما الله اله واحد | فهو الحبیب و مولا ابد
می‌کند در همه اضداد ظهور | نیست یه هیچ یکی از آن ضد
سر وحدت بظهورش رایج | نقش کثرت بظهورش عاید
او است در صورت آدم مسجود | او است در شکل ملایک ساجد
کرده در صورت ها مشهور است | وارد از صورت و در دار وارد
عاشق مست نگه خوش است | فارغ از درد و نفور از وارد
جای از سر و جان نکته شنو | لا تری الواحد الا الواحد

ایضاً له

بیعت ای خرد بکار تو کم | کار گر هیچ دکان گر انجم
جیست عالم که ایجاد عدم | چون ز قدرت رسید با کرم
کی شناسید تا اسیر جهان | جو غنچه را ز فایح هم
لی تو ومستان جو باید ولی | گندم از خوشه خوشه از گندم
در جوانی لیوم انکس | کرده آمد خطاب ادام دم
بینی لطیر تو بکثرت عقل | دیده‌ها دولت ونقش دوم
شکل پروین و صورت مه نو | جیست ظاهر شده درین عالم

دارد از زخم تو سپهر قدرت — هم ز دندان نشان و هم ارزم
خالی از امتداد حیات — زنهار که فی الحقیقت سرتا دم
جان ها جای فدای مردانه — گر فلک شان بگزیدی مردم
زنده جاوید شدند همه — هیئت ما تو یکجا هم ولا هم

ایضاً له

ای نافذ به نام تو در نامه قبول — یا ایها النبی و یا ایها الرسول
باران رحمتی تو که از آسمان جود — بر عاشقان خسته جگر کرده ای نزول
کی در حریم حرمت جاه و جلال تو — پر باز کرد مرغ اندیشه دخول
خاک از تو روی یافته نام خلیل دار — چون بیضه آفتاب ترا آفت افول
هرچند رفت طاقتم از جان و جان تو تا — والله لیس حبک عن مهجتی یزول
هر کاو نیست دعوی عشق تو بهر چیست — فی حینی البکاء و فی جسمی النحول
در سر هوای عشق تو جای کشیده است — سر در کلیم فقر به ... فضول

ایضاً له

دی گفته شنیدم بر آن دلبر که دیم دعا — قال من انتم قلنا فقراء و غربا
فقراییم و عجب اگر بخرد هیچم زتو — هیچ حاجت که تویی درد و جان یافت
غربایم و نداریم بجز تو ... — چند باشیم چنین از وطن خویش جدا
بنگر از آن نظری کن که بنماید نظر — برس فقر فقیران تویی اکسیر غنا
بر غریبان که نگردی که هر تشریف قدم — از دل تنگ غریبان تو بری بار عنا
گر چه ... عشق هزاران راست — هست ... راه ... فقر و فنا

جای این راه بگردد به سکباران ... — وین از خویش بیگانه و درین ...

ایضاً له

عطا و هیبد از لب نوشین تو شیرین بینا — فخر فرما نه دانسته اهل تا چنا
خانه صنع ثنای تو ... کرد به مصنع — برگل از سبزه نو خیز زنی چشم ثنا
در ازل سرو ها ... نمک فروشی چکم — سر بر داشت که سبحانک لا علم لنا
ست بنیاد بود مغز وصل تو بسی — کی توان خانه امید بر آن کرد بنا
مرغ ها پیش تو در ... بودم — داغ ... تو ... که از غایت ...
از تغیر چند زند لاف تکلم طوطی — یکدمش لعل شکر ریز تو گویا
رو گوشت ... رندان ... — به بو بیسته گر ... و ...
از خود ... رسیم بشود ... هر چند — پس بو ... عود ... اسباب غنا
ای پرستان ... از ... — که هم جای ... از جام فنا

ایضاً له

از لعل تو عقیق العطا یا — ور ز لب تو دامت البلایا
ای ای روی نکو ... — سارت ... حقا یا
ای روشنی فروغ رویت — اصحت ... عشایا
سنهرت ... را — یا ... دروا یا
پای ... شکستی — مطلوب تو بود ... آیا
یا یار مرا درست کردن — یا ... شکسته پای ... آیا
در دل جای ... است — داد دل او بده خدا یا

[illegible]

ایضاً له

گر پیامم بوی از وصل تو در گلزارها | همچو اسپند(?) [illegible] میان خارها
چون نقاب افکنده [illegible] | [illegible]
بیش [illegible] شدم [illegible] | با وجود [illegible] افتاد این دیوارها
[illegible] | [illegible]
کار من [illegible] | کار من با شد [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

ایضاً له

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

[illegible]

ایضاً له

[illegible] | [illegible]
در باغ چمن [illegible] | [illegible]
[illegible] | دست [illegible]
[illegible] | [illegible]
گر دست [illegible] | در گوش [illegible]

ایضاً له

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

[illegible]

[illegible]

شدم در لابهای غم فرو سر چند میدانم | گرو دونی بردند کالهای رسوایی از بن کلها
در این گرداب غم کشتی ای از کف شد حالی | که نتوان خرید این کشتی مگر رفتن زر پا حلها

ایضاً له

ز پیمان خاک خدمت این که دارد محلها | گرانه سوق باران گریه برانگیزد منزلها
به منزل ساتر دلکش بودی نمیدانم | ازین فرخنده منزلها چرا بستند محملها
ز اشک عاشقان بودست بر گلها نشان اینک | نخ از دست وای تهانشان مانده در گلها
به جایی کز بنا دلشاد از کف تا بر سر | فرو رفتند اشک از دیدها و نابه از دلها
چو دگر دگر زن امروز سر جا باز گردند | میان سبزه و گل آمدان شوخ محفلها
وفا شد آن که گریه بودی که دمی دریا و در عالم | ز دندی قهقهه آن نازنین کبکان ساحلها
جواندوکوف و کرکس گنگ و تیهو اعلی | ز تقریب قضا دارم که این گونه مشکلها

نویسم از من باشان نامه از صدق دل حالی
و فحشها حسدا الود فا فتمنها و ارسلها

ایضاً له

قوی به هوای ح در قطع پا با نها | چنین نشاء دل در طرف گلستانها
و من طابنه دیگر با داغ جنت تاریخ | هم از طرب ابهام از طلب آنها
تا دل شود بسیار غیر تو بجنسنه | فرو دیم بی قرنها کنیم بی جا نها
تا دامن وصلت را آرم بکف روزی | تا بیم و سر نگرفت شبها بگریبانها
کردی بی سر دردی اندیشه در ما بی | پیر دلشد دلی و دردت اندیشه ارادها
چندان بدلم تیر تو کارگر بر سینه | چون سینه شم جگر ودا و از زر پیکانها

[illegible]

در راه تو سر جان سد بیت جدا حالی | چهار دل بستان شکن همه جا نها

ایضاً له

مجلس پر معانست و پر از باد سبوها | طیب اسمه به وقت کرام بشر بوها
هر طرف باده سکت دروکش نشسته | ز حسن الناس بخوبها و قلوبها و وجوها
خوش بحریت عجب شد که از موج پیاله | که به جوی ها شکرفت روان از همه بوها
بحر از وی و در بن بحر فکن کشتی خود را | که در این بحر شود مست اختر همه جوها
تا عجب نشه جا کار رطل گران باد فرادا | زان تنکخم که رنگست دها نها و گلوها
عاشقان روی کی آرند بخوبان نکورو | که نه چشمه حیوان روی تر از همه روها

باکدایان در میکده ها جای بسیدل
بار ما کرد به دیوانه پر از باده کدوها

ایضاً له

بیا که جشن فکندست که وصبح ازا | زلاله ارزروی جام تازه شد مارا
گذشت ساقی گلرخ که رنگ لاله دها | به بزم گل زمی لعل جام بینا را
از آن میی که فرو غش اگر رسید بسهیل | عقیق ناب کند صنوبر ها را
بطرف باغ تو امروز بزم عیش کرست | ترانهای عجب بلبلان شنیدار را
که مروق و فصل بهار و صوت هزار | که بتوبه شود میل طبع دانا را
دماغ عقل بفکر نماز سودا هست | پیاله دو سه ده علاج سودا را

بیا که وقت فروز امروز و رفرف کن حالی
گذار بکرم دوست کار فردا را

[illegible]

ایضاً له

چو شمع کافوری بخوان آن سرو سیم اندام را — گر زن چو پروانه من کشته روشن کند جام را
گیسوی مشکین بر رخش گویی نهاده باغبان — بهر شکار بلبلان بر گرد گل دام را
شو دوش بنهایتش حاجت بشمع افروختن — گر زیخ فروغ صبحدم بخشد نماز شام را
از عام دین و دل برده ز خاص این هوس — گسترده دام خط او تا راح خاص و عام را
طوق سیه گیسو شده در گردن جان لازم — بگرد و روییش ابد دام آن خط عنبرفام را
آرام جانم میبرد گفتار او گویم که آن — بنشین دل آرامی بده این جان بی آرام را
گفتار های دلکشش [illegible] حالتش پس بود — گر راوی شورش کند گو از تخلص نام را

ایضاً له

ای خط تو کرده رقم از مشک لوح سیم را — سر بر خط فرمان تو خوبان هفت اقلیم را
تعظیم قبله ابروت بنمای طاق ابروان — تا سجده طاعت برم آن قبله تعظیم را
اقبال اگر در عالمم شد منتهی وصل تو — از دیده جوی خون کنم سرحد دل تقویم را
چون حرف دانا زار و دور از ره قوالی کند — نقش قلم ابروی تو تا [illegible] پس جاهیم را
[illegible] ابراهیم خاست از گل — [illegible] پیش [illegible] گل خاست [illegible]
از امید و بیم [illegible] — [illegible] حرف امید و بیم
تسلیم حکم عقل را جای چه سان گردن نهد — زیبا که تیغ عشق تو [illegible] تسلیم را

ایضاً له

بنازم آن سوار نازنین را — که برد از کف عنان عقل و دین را
اگر سلطان با فالش [illegible] — کند تسلیم او تاج و نگین را

306 ۲۰۶

و نخواهم گر بوسم لعل خندانش — هر جا بگوید بوسم زمین را
و آن لعل ساعد گشت [illegible] — چو بر زد بر قلنش آستین را
راه و صورت انگشت شهادت — چو خندد آن لب چون انگبین را
ز حسن زلف چون بنهادم روی — بیاد آرم نگار بستان چین را
چو جای جو رخش را سجده آرد — بشوید از روی خجلت زمین را

ایضاً له

بی [illegible] جان ملالت مرا — با تو بگو جمالت مرا
بی جمال تو [illegible] — از خیالت [illegible] مرا
گرده ام در صف سکات [illegible] — چون ز جاه و ملالت مرا
عشق گفتی ضلالیست قدیم — از تو رود ضلالت مرا
مرده جز فن عشق و علم نظر — از جناب جلالت مرا
شم آن آیه که در [illegible] — داده [illegible] رسالت مرا
دال زلفت کشید دامن [illegible] — کن [illegible] دلالت مرا

ایضاً له

ای کرده نهان شمع جمال تو پری را — روی تو خجل ساخته گلبرگ طری را
[illegible] ریختم از دیده [illegible] — [illegible] سبب سرخی [illegible] طری را
عالم همه در هم شد از آن روز که [illegible] — [illegible] زلف تو باد سحری را
هر گز خراسان شده برزو [illegible] — یاد آمد [illegible] ز تو کبک دری را
[illegible] پر ز دام بلا شد — [illegible] گذشتن [illegible] دربدری را

نوری که کرد روح القدس گز لب دو بوسه | گردیده تیغ بر د لباس بشری را
یکره کمی جای وشناسی چو ندیدی | بر جبهه که هیچ یک جگری را

ایضاً له

بر آستان تو غربت ها که ران را | گر نیست تخت نشینان و تاجداران را
به بیقراری زلفت گرفته ایم قرار | قرار کار چو این نیست بیقراران را
ز باغ زلف تو بینم تازه گلی که | جمال غنچه دهانان و گلعذاران را
کند آینه فضل و رحمت ای شیخ | مبین بچشم حقارت گناهکاران را
بیار لی خود از ابروی عیب نهان | گر آب حکم تو نیست کم عیاران را
سپه بصحبه بروندی از خبر بودی | ز ذوق صحبت خود تشنه باران را
ز فیض خاطر جای تخت بهره جسود | گیاه خشک ندانست قدر باران را

ایضاً له

ز بس که جنبه طاعات مرا | طاق محراب ترا کنج خرابات مرا
تو و مسجد من و میخانه چه خواهی مردم | سوی افت کده از نام من آفات مرا
قبله حاجتم ایوان در میکده بس | بر کرد از رخ این قبله حاجات مرا
گشته ام محو حقیقت بدوان واقف چون | برد لی باده که کش نقش خیالات مرا
که کشم محنت تاریکی این کوه که تا نیست | نور خورشید رخ از همه ذرات مرا
صدمت عشق تو گشتی نی هیچ نگذاشت | ز غم تو بود ... ثبات مرا
بی تو گمان نی ز دم جستای جای | چون ندیدهای عشقت مباهات مرا

ایضاً له

یکسر گزون پر زقم چند تیغ نرد مرا | بر تو خوانده خوف جوف این نامه درد مرا
ای شود یاران اشکم نزار برگشت امید | تا هیچ یافت دواء تو دم سپید مرا
دست امید من از دامان وصلت بکسید | کرده کرد ون بیا ویستی کرد مرا
چو دل نه بیرون ز اندوه حسرت سگافد | گر سکانی سینه اندوه پر درد مرا
خورده ای شبها بخواب از لعل تو جام خرد | برد تا راح حسرت هم خواب هم خورد مرا
سینه پر مهر تو آورده ام از دار عدم | آه اگر طبع تو خشنده دره آورد مرا
داشت گر دوران بپیمان جانم فکر | نبد باشد عشق تو فکر جان نکرد مرا

ایضاً له

رو دای صبا و بگو یار دلستان | گره خنده های دروغ تو سوخت جان مرا
سراو خانه ام از ظلمت تو روشن بود | سیاه ساخت فراق تو خانمان مرا
فغان نمی کنم از داغ هجر تو شب و روز | ولی چه سود که تو نشنوی فغان مرا
ز نالهٔ زار نهانم بروی روز افتاد | بیاد زخانم لب مهر کن دهان مرا
و چسان جال تو چشم اگر نهاد گر که | باستین کرم چشم خون فشان مرا
چراغ شام غمت را فتیله از چو کنم | چو سوخت فرقت تو مغز استخوان مرا
غزل سرای جامی که رحب فال حسرت | ز از ساخت به کوی دلستان مرا

ایضاً له

نگه کوی دوست سوای چمن گذاشت مرا | نه یادو او هوس انجمن گذاشت مرا
به بوده بود زمن یار من مرا یارب | د حوم رفت که و یکم بن گذاشت مرا

ولیلی از جمال تو مرده

308

گر فتنش سر روی پر از دمن سخنی | روان گذشت و سخن از دهن گذاشت مرا
ز غصه گویم کنم چرخ پیشتر نکوستی | و دین عنبر دل کو یکسر گذاشت مرا
تنم گداخت ز هجران و جان بسوخت ز شوق | بلای عشق نه جان و نه تن گذاشت مرا
مرا چه غم که کردم حریم خلوت او | پس این که گرد در خویشتن گذاشت مرا
چگونه شمع دهم سر عشق او جامی | گر عشق او نه مجال سخن گذاشت مرا

ایضاً له

آرزوهای عشق زخمی زد عجب بر دل مرا | نیست کاطوطی سوی ترک دفنون حاصل
نیست تریاک افسون من بجز جانان [illegible] | مهر من از صبح ازل در جان و دل منزل
عمر در تحصیل و علمش رفت و آن حاصل نشد | وا رهان ای بخت ازین تحصیل بی‌حاصل مرا
مستی من شد چو آب او بده ساقی شراب | تا کند از مستی من بیگمان عاقل مرا
منزل او دور و من کوه جبال بار دل | کی تواند برد با این بار تا محمل مرا
گر بگیرد دست من شاه عرب ای دوستان | اینچنین کانده بجز باندست با در گل مرا

جامی اینجا غرقه دریای عشق او شدم
هیچ ازین دریا جدا در دل در ساحل مرا

ایضاً له

ای فکنده بخت چشمت بعد خوابی | از تو گوش نودم بر خوردن کرمیدار کا
نیست جز من که کرا با رسد دیدنی دیدار | دیگرانرا هم بسر سازی دیگر دیدار مرا
دیده‌ام در خواب هم آغوش خود ای کاش | دوست دادی یکشب این دولت به بیداری مرا
جز آن دارم که چون بر آستانت بافتم | همچو خاک آستان زیر پای سپاری مرا

خوان وصلت تا شد از منزل جدا از سینه | نیست زان خوان مزید غیر حسرت روزی مرا
لیکم [illegible] در عشق تو فرود [illegible] | [illegible] طوطی [illegible] مرا

شعر خود [illegible] جامی [illegible]
شد بلای جان [illegible] مرا

ایضاً له

ای [illegible] کنند خود را | قید عاشقان تا کنند خود را
او [illegible] | [illegible] کنند خود را
[illegible] | [illegible] کنند خود را
[illegible] | [illegible] کنند خود را
[illegible] | [illegible] کنند خود را
[illegible] | [illegible] کنند خود را

ایضاً له

ای دیده‌ام چو گل [illegible] | گل‌برگ از خوانده‌ام [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

309 ۲۰۹

[illegible]

ایضاً له

سنگ و بیتی گر ای ساقی به رطل گران ما / بجو درمانده ایم از نارسائی دامن ما
[illegible] فتنه چشم [illegible] فرشته [illegible] / [illegible] بجیب [illegible] نشان ما
[illegible] ما و تو شود محال [illegible] / [illegible] وبردار از زبان ما
جمال خود نما تا [illegible] کردیم از وجود [illegible] / [illegible] این [illegible] جادو [illegible]
[illegible] در شوق [illegible] در عشق تو [illegible] / [illegible] پروای جان [illegible] ما
[illegible] / [illegible] عشق [illegible] ما
[illegible] غزل عشق [illegible] ما / [illegible] ما

ایضاً له

نشست [illegible] / [illegible] طلوع کوکب ما
[illegible] / [illegible] تب ما
[illegible] / [illegible] لب ما
[illegible] / [illegible] ما
[illegible] / [illegible] قالب ما
[illegible] / [illegible] ما
[illegible] / [illegible] ما

ایضاً له

بیا [illegible] منزل ما / [illegible] محفل ما
[illegible] / [illegible] مقابل ما

[illegible]

ایضاً له

دل چو گل ما بسته از جهان باشد / سواد عشق تو [illegible] محمل ما
بهای وصل تو دادیم نقد جان و دل / [illegible] معامله [illegible] حاصل ما
[illegible] خاک [illegible] / [illegible] تو [illegible] دل ما
ز موج عشق تو دریا شدیم [illegible] / [illegible] صدف [illegible] ما
به تیغ عشق [illegible] / هزار جان گرامی فدای قاتل ما

ایضاً له

ای خاک ره [illegible] تو کحل بصر ما / [illegible] تاج سر ما
[illegible] لب [illegible] / [illegible] دنیای [illegible] ما
پیش از حرم کعبه بکوی تو رسیدیم / [illegible] ما
[illegible] / [illegible] ما
[illegible] داغ [illegible] ما را / [illegible] داغ [illegible] ما
[illegible] / [illegible] از خاک [illegible] ما
[illegible] / [illegible] ما

ایضاً له

[illegible] جستیم و جوانان پیر ما / [illegible] خاطر [illegible] ما
[illegible] / [illegible] قدت [illegible] زنجیر ما
والضحی [illegible] آیت [illegible] والشمس [illegible] / در بیان [illegible] تو [illegible] ما
[illegible] / [illegible] ما
[illegible] / [illegible] ما

[illegible]

[illegible]

گر رقیب گل نیاید نکهت پر منت	باد و گلگشت بستان خار دامن گیر
گوهران در رفت تشقیر ریکنه	اشک های ناخوش جز عذر [illegible]

ایضاً له

گشته فیض خشت دل زنده‌ها	عرق غیبت او وقت پراکنده‌ها
بچه در وصله سوزنک نکم زدایم	دست تجرید بود بخیه کش تندها
گر بخندیم مکن عیب کرون نخوابود	پرده پوش دل آشفته بجز خنده‌ها
نقش تقویم ازل زایچه طالع هست	خلف دامان ابد دولت پاینده‌ها
جیب از گوش دل این ها نوازنده	گره از دولت بهشت فلک بنده‌ها
هست چو بینده چو پاینده نه این جا	درد ما ضعیف دل جوینده‌ها
پای آفاق پر است از رقم عشق و	هست این حرف قلم کلک سر افکنده‌ها

ایضاً له

ای پری رخ مرو از خانه‌ها	رحم کن بر دل دیوانه‌ها
در غم عشق تو ای پیشه‌ایم	بنشین گوش کن افسانه‌ها
از می عشق چو پیمانه پریم	لب منه بر لب پیمانه‌ها
گنج حسنی و طلسم انگیزیم	گر شوی ساکن ویرانه‌ها
مست عشقیم و بیاد ذوق دگر	بر رفت سوز مستانه‌ها
نور بر چیستیم ز نور رخ تو	آتش انداخت بکاشانه‌ها

دیده‌های سوی خالت گشتی
که بهم مرغ بسیه دانه‌ها

[illegible]

ایضاً له

سرو و گل پس دردست آرد و بادها	جای بجز خون مگر لاله گون پیالها
بنم وصل تو جمعیم با تو نشینیم زمان	به وطن افتاده ز تو نوازها
بباغ چند تماشای سرو و لاله کنیم	قد تو سرو بس و عارض تو لالهها
فسرده بر رخ ما اشک‌ها است از دم سرد	بباد رفت برگ گل تو نالهها
بگرد کعبه چو گردیم چون نشد زازل	بجز حوالی دیر مغان حوالهها
کمند قبا گذرندست دلت که زده	ز داغ جوهر بتان مهر تو قبالها
بسر رسید عمر جای آتش زده چمنم	ز نوک کلک تو تحریر حقیقت رسالها

ایضاً له

نهال قد تو آمد تماشای سروها	براستان تو کشم سر ز دستگیری‌ها
سزاوار دیده رفتار و جمال تو پیش بر است	در آشنایی تو بیکسی و غریبی‌ها
تو آفتاب بلندی و ما چو ذره حقیر	بود بلندی قدر تو از حقیری‌ها
ز مهر روی تو گشتیم شاه کشور عشق	که جلیل رسید منصب وزیری‌ها
اسیر بند و اقلیم جدا کو	گر با تو شرح کنم محنت اسیری‌ها
ندیده ام بجز این سرخ روی از دیده	گر یافت رنگ غم چهره زریری‌ها
زدهره و گر زیست جامی از جیر	همین مر دولت ناگزیری‌ها

ایضاً له

مرد قند غزالی کردن ها	گره ز دل نگشاید دل ها
ز رنج بزم آتش دست آری	زاشنایی عشقت روشنایی‌ها

[illegible]

[illegible]

صدای صورت معنی عجب بلند افتاد | ببر ز پست نشد هیچ بار سنایی ها
گدای ره فتوت کلاه ما [illegible] | بپاس دست تهی حاصل گدایی ها
سگان کوی تو خود را همی نهیم لقب | ببین که تا چه قدرست خود پرستایی ها
رها طریق هدایت مجو که [illegible] | گنه مگر همی عشق رهنمایی ها
بتان شهر [illegible] جای از خدا جست | برهمنان [illegible] خود پرستایی ها

ایضاً له

هم هیئت کافتند از آن [illegible] سر جدا | هم این بود که باید از این خاک در جدا
گر بر ندارم از خط کلام تو چون قلم | گر بند بند من کنی از یکدگر جدا
وز آب دیده [illegible] رخسار من مگر | روزی نشست و سوی تو [illegible] جدا
این اشک سرخ هست که [illegible] چشم | خونابه است گشته ز ریش جگر جدا
گرد میان تو کمر از سوی پیوسته است | کس چون کند میان تو از کمر جدا
پروانه [illegible] سوخت از حال [illegible] | افتد [illegible] مرغ چو بال شد ز پر جدا
کشتی گرفت جای از تو برو و دل جدا | [illegible] جان شود و [illegible] جدا

ایضاً له

کاست منزلت ای کنج و [illegible] کی | کی نشان تو یابم درین خراب کی
[illegible] | کی وصال تو جویم [illegible]
[illegible] آتش [illegible] | نشنید از دلم آتش کاو آب کی
[illegible] | [illegible] دوست کا قاصد و کتاب
ز پس گرفت تو ام روز و شب [illegible] | [illegible] شب و شباب

[illegible]

[illegible]

فراق روی تو بر من [illegible] | کاست [illegible] آفتاب کی
بریز خون من تا [illegible] چند کس | کی است روی ترا طاقت نقاب کی
[illegible] دعوی فتوت چند | سواد اهل [illegible] نقاب کی
[illegible] آسمان [illegible] | [illegible] جواب کی

ایضاً له

خوش آن منزل که ما هم باشند یا | رقیب چون شاهی باشد آنجا
[illegible] | [illegible] کلاهی باشد آنجا
بباغ از یکدگر سرو [illegible] | [illegible] گیاهی باشد آنجا
[illegible] | [illegible] گواهی باشد آنجا
[illegible] عاشقان [illegible] | همین اشکی و آهی باشد آنجا
[illegible] | [illegible] ماهی باشد آنجا
[illegible] | [illegible] گاهی باشد آنجا

ایضاً له

[illegible] او با دا | اگر جام [illegible] او با دا
[illegible] | [illegible] فرمان او با دا
[illegible] | [illegible] او با دا
[illegible] باغ و [illegible] | به باغ خرم غنچه خندان او با دا
[illegible] | [illegible] او با دا
[illegible] | [illegible] او با دا

[illegible]

[illegible]

بجز وصف جمالش نکند دیر خاطر مایل | تا شنا کار جان عاشقان دیوان آباد

ایضاً له

بر بیت من و تو مولوی بر جمع کتب | دو سوی جمع کتب چون نگرد رفع حجب
دوست مرو دقی زان کتب حجاب دگر | بحق حجب تو نیوشت ان به کتب
بصر عشق و محبت کی عزیز شوی | پرستهٔ یوسف جان تو ایاب جسب
جمال عشق نهانست زیر پرده غیب | ولا سوا علی و بر انجیل نغب
بعشق کوش چو عارف شدی سر جال | که عارفان همه مستند و عاشقان بطرب
طلب مکن فرج و هجران از من | که در هر و مراتب مستمرح فرج طلب
سما و جهان تو جای نه صورت و معنی | بجز عشق نباشد فقد ای [illegible] وقت

ایضاً له

بود یا که از زنگهای شیشه نور آفتاب | چون ز رنگ شیشه ظاهر گشت شد بر خود حجاب
گر ز رنگ شیشه ها گردد حجاب نور او | سطوت اشراق او از شکل آمد در نقاب
شد حجاب آیینه نور جمال محتجب | آن یداعنه اخی به الحق فی الحجاب
تا مغافر آخر هستی باز گشتی همچو کلیم | گر شوی بر جمال فی مراد منظر فتاب
مظهر از روی یقین کرد بغیر ظاهرست | آید از روی حقیقت عین ظاهر در حجاب
فی مراتب عین مظهر منظرست این را بدان | مظهر اندر ذات ظاهر ظاهرست این را جواب
اب باشد تجلی هر کل بو منظر فی المثل | آب امه بکل باشد کل کل انداب آب
اصول وحدت کن ما فی دو یک از حق | از نر انکار اگر گوید سوالست را جواب
گر ز چون عارف نکاهی انکار و قبول | باشد آن و هر حق فطا والله اعلم بالصواب

[illegible]

[illegible]

ایضاً له

بده بر سم صبوح ای حریف جام شراب | که صبح واقعه چون [illegible] گذشت [illegible] خواب
از آن شراب که چون دیده را کند روشن | وجود کون نماید چنانکه هست سراب
از آن شراب که از بوی او گر زنده آید | قتاب صبح از آن منفعل شود و حباب
از آن شراب که هر جا بود ز نشوه آن | هزار عارف عاشق هزار مست خراب
شنیدیم پر و ندادیم [illegible] جز این | که [illegible] ازین [illegible] گذشت [illegible]
بریز در سر ما [illegible] افسرده | بیاض شیب [illegible]
شراب خوردن وقت خراب دارد جان | سعادت ابدیست [illegible] در باب

ایضاً له

ز رنگ غنچه زمین [illegible] زم آب | [illegible] دورنگ کلفت [illegible] آفتاب
در کوه جام لاله از شبنم سحر | در دشت فرش سبزه [illegible] گلاب
دشت اگر باد صبا بیرون روید | دست از عنان همه [illegible] مغان [illegible]
هر جا برم [illegible] سینها [illegible] را | را [illegible] عیش هر جه [illegible]
[illegible] | صافی دل [illegible] شناس [illegible]
[illegible] شیر با شکر | پیوند [illegible] از لعل با شراب
[illegible] لب [illegible] | [illegible] کند [illegible] ابروی [illegible]
[illegible] لطیف نمایه زلف | چون ماهی [illegible]
گاهی [illegible] غمزه خونریز در دل | گاهی [illegible] لعل شکر بار [illegible]
آن خود طلیعه ایست که در قصها نمی | شو ان ادای شکر [illegible]

[illegible]

در بیان افتادن لیلی

رفتن یعقوب و

و نام عیار بیرون آمدن

جامی دهان به بسته کر سر وا میدار مش | اکنون کز صبح شب امید از پی شتاب
ای ماه من سراب و تو بسیار تشنه | یکدم ز تشنگی تو نشانه این سراب
خود را اکنون بهتر محیطی کر موج ارا | بگرداد کون را مینهند قدر یک حباب

ایضاً

ای ایمن از بلای چشم الکتاب | رعنی مثال عاطفت شه کامیاب

یعقوب بن حسن که باشد فضل دوست
کردان مدام ساغر زرین آفتاب

باطوق طاقتش که کردن کشان خوش است | لا زال طوق طاعته اعناق الرقاب
مدحش همین بس است که گشت آب تیغ | از عهد زمانه رقبای با صد عذاب
پیش لب از دعا چو بدیدم رفیق او | اینجا که عیب دعاهای مستجاب
ساقی بیا و در قدح افکن شراب لعل | زیرا که کار دوا رجهان نیست جز سراب
سیراب از آن سراب نباید کسی ز دو | دوش انکه در حباب فرو رفت از شراب
فاصد رشته ها بکنی کش دو پرشاه | بر رخ نهند جعد مسلسل مشک ناب
کر رفت شاهدی که بر وی کشم می | از روی شاهدان نی از کشم نقاب
جامی که رفت فلکش عمرش چند شب | از بوی وصل تازه گلی بر رخ تو شباب
لعلی بود که پیالی گلرخ بکند و جام | بوی سنبلش ز نی گلگون کند خضاب

ایضاً

گرم پیمود زنگ دان تو بیزار ز آب | رعنی کمال کرد و ذوان جود کم ز ان سحاب
وقتی بپوشش چو بر من کند کسی که ساد | زنبق آمد ز آن سبب...

بیهوده جاه و جاهت زاگر می کرد | قبای دلبری از قد جاه زیب زیب
خال نازکت تا سواره یکدو شتی | فاتحه عقل مرا بای از رکیب شکیب
گم دیس بجز لب شکم از قد تو | اگر چه سرو دو آب از فراز سوی نشیب
نالمستند تو طالبان بیدار نشین | چنین که حلقه زلفت نها دو دام فریب
بس از لقای تو جالی نمی دهد تیب | دو کرد جز بسته دو ره دو رو تو نصیب

ایضاً

حسن و صنک صافت الی ابا | ای دا لکم کاطف الاشارات
سوی و ترمی علی الحقیقت | با قی نسبند و اعتبارات
نتوان ز حقیقت تو تعبیر | ای تشبیهات و استعارات
شد نمی دود از تو بسیار | کم اوج بذا المرارات
و نیز از نشین شدیم تا یافت | عشق تو کاری از عبارات
بسخام جفا و جور داد دی | نوش وقت شدیم از بشارات
رنگ رخ و اشک سرخ حالی | مرد و جهان بود اشارات

ایضاً

ای دو گیسوت شب قدر | جان فدا کرده بیات ابل
یافت بر کار ازت جان سرت | لب من با لبک علی الدرجات
سبز خط تو بالای لبت | بر تر آمد ز شکر قند و نبات
بعد مرگم بوده و عده وصی | میدهم جان بتمنای وفات
زخم تیغ تو دلم راست دوا | چون قلم می کشم سر ز دوات

314

مردمان طلب از کرم روان | قالبی زاد وقوف از عرفات
شعرهای و سواد خط او | ظلمات و در او آب حیات

اصناله

ساقیا چند ذکر موت و حیات | باده ده که گل آمد آمد
سیئات منت هستی من | چیستم از ان غلامی و نجات
چند جام ده بی اندر پی | رو که السیئات بالحسنات
پیش خم میم سجده ور ار | کر فاز نیست افضل الحرکات
و هم ز رنج ما ده به نه | کر صیام است احسن الکفارات
واقف کن نجیح دیر کرج | نیست الا الوقوف بالعرفات
تا کی ما که سی می ای چون | میده بوی و در ازان سیئات
نامدی مرکز از جات برون | کی قبر یا بی از بر دن جهات
در معنی نه جات شد جای | رحمت الله ارفع الدرجات

اصناله

یا انیس القلوب فی الخلوات | یا مآوی الوحوش فی الفلوات
تا کمر و رخ تو قرة عین | لا تقر العیون فی الصلوات
لی برشا رشته دار و | مطلب العشق اطیب الشهوات
با رخش تو بنشت با فم کرد | لا مرور الشهور و السنوات
درد بجر تو اشک با فرو ریخت | لا معنی العشق و العذوات
رو و از دل حدیث عشق بدل | نزا بسایه دار رونه دوات

[illegible]

نیست جای نوشتن قم فشق | نامه طی کن بسوز کلک و دوات

اصناله

ما رندو عاشقیم و نظر با روی پرست | بر ما دوام خوبی و معشوق سر و دست
را هر کشید بر صفت خوبی یاد بسکه | یارب مباد برصف این به دلان شکست
در انتظار روی تو بودم نشسته از شش | تا وقت صبح اینه جام می بدست
بنداشتم که لمعه نور جمال تست | از سر طرف مینا... در فشید و برنجست
حالی ز تست همه بلدان یشیخ شهر | اری بود سی بجهان زین ... دست
ما را چه طاقت تو که بر کوه سنگ ها | یک پرتو از جمال تو دیگر که بست
جالی کرد ادشت باده پرستی بمه کار | بیجان شکست و بار بلی کار خود شکست

اصناله

کنج جالی و کلیات خرابات | شاه به عینی واب و خاک تناسب
است تو بودم هنوز مبدع فطرت | دست فراغت نشسته از کل و آسب
جان و دلم تازه شده و حلقه وصلت | خاصیت آب یافتم ز شراب
از کمان شب خیال تو بمن آمد | گفتمش ای جان فدای ناز و عتاب
ملک وجودم گرفت عشق تو یکسر | گفت اذا انت البلیة طاب
روی بعشق آر جای از همه عالم | تا بنماید طریق صدق و صواب
کشف حجاب از کتاب عقل چه بو پی | چون ز دو رقهای تو نشست حجاب

اصناله

بیش از ادم که تو نقش کنه حرف نخست | داشت طفل دل من لوح وفای تو از

[illegible]

کار رخسار الاله همچو تا تنگ شکر
اشک خود را بنظر چون گهر نو میرانم
چند گویی که چو مجنون شود راست بگوی
نیست در پا و به عشق نظر لیلی را
هر کس چشم لب تو زنده کنی خود صد نکتی

کرده بر قامت تو خلعت چون آمده است
گرچه افتم من از خاک کف پای تو پشت
تا مرا تاب و توان هست ترا خواهم
جز بران لاله که از داغ دل مجنون رست
عاشق آنکه سود رابطه عشق تو پشت

گفته ای طلب از من مطلب جامی کام
آه و صد آه که مطلوب طلب دوست

ایضاً له

گدای کوی خرابات با برهنه پاست
بهشت پای نزد راحت دو عالم را
اگر نه شکر تنگ و بوی را فتر کند
نشانه گم شده کان سید بجز او بجاست
بنفرا دوست بپا تخت شاه از آن دو عالم
عصا زمان چه شده دو که اگر
جنازه بر تن جامی ز خون دل شد ال

اگر به گنج نه غذا و برق خاست
در آن چه باک که خارش خلید در کف پاست
شکاف باشد از دو پای تو گشاده خواست
نشان پای تو سر بر خاک راه ما نه بجاست
گرشمه نخست به تعلیم ادب پای تو خاست
ستون خیمه اقبال همای که است
رسیده خلعت فقرش چو زنار عبابت

ایضاً له

گفتم بملامت گر زنج و فسرشت مراست
ابل پابر دلی تو شدم قد دگشت
نه که اگر امانت و راست هم ای شاه بگو

گرد ابرویت زگوشه اشارت گرایی چی
گفتا زده است میل تو سوی کجی چرا
گر خاست فتنه ای که و راست از تو خاست

گرد ابروی دو ابرویت کجی همین رستنیست
من دل بکم نه راست مرا سر فتنه گریست
پشت من از تکیل ابروی تست یک

در پستی قامت تو خود کجی کاست
پا رستت و ز آن نجستت همه تر راست
هیچ من از تصور بالای تست راست

جامی چو در پستی و کجی جلوه نمود دیده
بهر تو خواست هر کجی و راستی گرفت

ایضاً

بی جانت صورت مطرب نه درد و غم
کی بنا نو نشاط و طرب کرده مرا آهنگ را
بر رفت و نیست جز آن قطرهای خشم
درد هجر از نباشد نصیبی بارع ترک
هر طبیبی را که پرسیدم علاج عشق گفت
خانه ام را سقف غم دیوار محنت ابلا
عاشقان بسیار ودل کرجه جامی

بی رخ گل نغمه بلبل فغان و ماتم است
این چنین کز بار دل جو نا خند نشت
یا چکیده بر چمن باران و بر گل شبنم است
درد هجران روز کاران دردمندان بکه
درد عاشق لب دوا و داغ او بی مرهم است
کس ندیده چنین خانه تا بنای عالم است
کم بود در دام تو چون او گرفتاری کمی

ایضاً

چشم مستانه چه کشی و نشست
دل جه نشت محرم و جان بر زهم
راز دو صد غم شب هجر تو
سوخته هجر تو و گنج غم
ناتش تو خوش دل برفت

خانه تو ما نرجشم مست
محنت هجر تو همین بر تخت
راست بود اگر نخست پستی
را دیده گلی بن گلخن است
خال تو یک دانه از آن جو بست

سینه ز تو روزن و چشم و دلم / تا عدم عشق زجای طلب
بهر تماشای تو بر روزن است / زانکه درین میکده صاحب نشست

ایضاً له

رفت ره روز طرب با مدادت / پیش رخت شب غم را سواد است
تو بی کعبه بهر شهری کربانی / چو مکه نام آن خیر البلاد است
زراه جو نمود م آتشین چرخ / بهر حب چون ارم ذات العماد است
نکو دار اعتقادی دل بخوبان / کز انس المال صوفی اعتقاد است
در اقلیم عدم رو کرده عالم / بتو ره در روی فریاد است
زراه فتوی فال دل غالب ورنیست / یکی شاکرد و دیگر او استاد است
سکت بگذار کو سم دوی را / کر جای در مقام اتحاد است

ایضاً له

یا کرد دل غمت خون و دیده پر خون است / ببین ز دیده پر خون کر حال دل چون است
بشو عاشق لیلی بغیر یک مجنون / رزاهد بر سر موی هزار مجنون است
مراکه حال اکر کون شد از کشاکش هجر / عجب مدار اگر اشک من جگرگون است
سخن رعد مران محتسب کر مستی من / نه از پیاله خورشید و غم گردون است
بریخت شوق تو خون دلم ز دیده بلی / ره دو هزار به سر خون زساغر افزون است
دو بیان ره دوم نه معنی کر خون کرده دلم / خراب صورت مطبوع و شکل موزون است

بعون لمعه جامی مزن که عاشق را / عنان دل بکف اختیار بیرون است

ایضاً له

گوهر عشق ترا دل صدف است / ناوک درد ترا جان هدف است
بجا امروز شناسید خود را / شیخ مغرور کر باده کمست است
رفته تیغ جفایت به سرم / کنگر افسر جاه و شرف است
پیر به را هم از سیلی تیز / تا زر از دست تهی کار دفست
عیش جاوید شراب و ... / چشم عارف ز شراب و علف است
جامی از اهل ولایت مست خواست / گرد تو گرد بلا پیشه صف است

کار مردم بسی شود وصف سکنی / شیراز مهر کرشاه بجنت

ایضاً له

آنچه در عشق تو ام هم هم است / هیچ بر هیچ و الم بر الم است
شاد باد از تو دل بر هوسان / گر من از غصه بمیرم چه غم است
نیست بر من ستم از تیغ تو زخم / سیر دل بر دگران ستم است
گر کسی میل به بیا رو درم / آنم از دولت عشقت چه کم است
دلم از داغ غمت پر دینار / جیبم از سیم سرشک پر درم است
در حریم تو دل سخت بتان / زیر پای سگ تو زنگ حرم است
سر نه به در سگانت جامی / خدمت اهل وفا محتشم است

ایضاً له

دلم از ناوک آرای تو ناخندست / یکه نا کامیم کامی نماندست

استغنا کردن اهل قبیلهٔ مجنون از حال وی و اطلاع یافتن بر محبت وی با لیلی

براه کام پای همتم را / محال رفتن گامی نماندست
اگر من بی سرانجامم عجب نیست / جهان را هم سرانجامی نماندست
ز شاخ آدمیت میوه اینست / که جای پخته جز خامی نماندست
ز نو میکنند بر جوع اشارت / گزین فیضانه جز جامی نماندست
مرا در مسلک مستی تمام حالی / گزین مسکین بجز نامی نماندست
ز باده خالی است آن جام عینی / حریف باده آشامی نماندست

ایضاً له

خانهٔ دل خراب کرده است / چشم جانم پر آب کرده است
چشم تو میدهی و تو نم فرست / دیدهٔ تو پر آب کرده است
خورده را خشم او بد کردار / هر که لب خورده و خراب کرده است
کرد مویم سینه کشته دو چشم / جگر از خون خضاب کرده
تا تو رندی و شراب خوار شدی / دل خلقی کباب کرده است
چشم گریان من ز عکس لبت / یا عزیزی شراب کرده است
جامی و شعر خوش تو در دشنام / شعرهایش خراب کرده است

ایضاً له

تا ز من در بیستون چون عرق خون افتاد / کوه را از کار ناتشین عملی بیرون افتاده است
از غلو کردم گر از سوز درونم کوهکن / شعله در داغ کوه بیستون افتاده است
چون رهم از زلف مشکینش که در هر حلقه‌اش / صد دل دانا به زنجیر جنون افتاده است
دود آن از دل به جنبش گشت و آن شب آشنا / بر رخ زردم ز رشک لاله گون افتاده است

بار هجران تو چون یار گران / از تن زار دلی تاب بیرون افتاده است
دلکه بی تا بودت و ز دیده نیست / خانه گرد و ز آن به [illegible] بیرون افتاده است
فرق دارای غمت کرد از [illegible] / در میان آن همه حالی [illegible] افتاده است

ایضاً له

مشکین خطی که در رخش تاب آمده است / جان من است خطش از آن بر لب آمده است
گویی که کلک صنع بر وصفش نوشته بود / از مشک ناب و خط زر مرتب آمده است
شاید که جان نهم به قالبش ز لطف / جانی ولی ز جان تنش قالب آمده است
پیوسته چو خواست که هر جا شود و روی / صد بوسه‌اش ز بس چو جنبید به دست
در چشم پر ز رشک چو روی تش [illegible] عکس / خورشید در مقابل کوکب آمده است
[illegible] / هر کس جبین کشیده سوی کلبت آمده است
[illegible] سوار در میدان [illegible] / صد سر چو گوی زیر سم مرکب آمده است
[illegible] / گویند فلک که منزل به عقرب آمده است

جامی مدام مشربه از شراب پر / بر بزم [illegible] که تشنه مشرب آمده است

ایضاً له

در خوان جمال تو چو جیم افتاده است / دهن تنگت از آن چو میم افتاده است
زان قد و زلف که گویی الف و لام [illegible] / لام الف وار دل خسته دو نیم افتاده است
[illegible] / گرد دهن [illegible] باغ نعیم افتاده است
[illegible] / لمعه نور که در دست کلیم افتاده است

جای کند کحل سر رخ و غم و سیلی | در محنت فراق تو بس بی تحمل است

ایضاً له

این همه تو کجا بریم زان نرگس تو کجا رفت | بود آن که از بر تو کجا ری من فا رفت
گر نه بر من دست برد تیغ زور او رفت | دردم وغم جا گرفته بیرون گریبان بار رفت
ایستادن رای ماندن در سنگ ای حکیم | در بیابان طالع من فلک این بسیار رفت
گر بیخواهد گشت جام عیش عاشقان | در بر سیمین او دل همچو سنگ خار رفت
گریه با عشق زاب می امروز در نشو و نما | سر روش از تو کلی شکسته بر رفت
تیغ من تو از چه فلک دل جدا از آن همه | عیش با هموار با این محنت هموار رفت
هر که باشد در جهان میر و همین بکنار رود | ای رخ جانان در این دوران جدا بار رفت
خود قرب دولت ترابت فا خار ابو | بهر عام از حال ... خوش خار رفت

جای از نغول رقیب آورد و در راه تو
تا درین ها دل بیابان حال آن بیمار رفت

ایضاً له

ای تو شمع روان فروز دست | شمع شبم انجمن افروز دست
فرخنده فیروز به تو بر دولت | بر صفت جانها شد فیروز دست
وعده وصلت را دل امد | تا عدد این کرم امروز دست
مصلحت آموزی رسوای عشق | مصلحت مصلحت آموز دست
شب بجهد همه شهاب از دلم | ناوک آهی که فلک دوز دست
صید کند تو کجا به کاست | مرد بلا عافیت اندوز دست

عشق بازی ویکبا

چون از نازچین طره کش شد کوی | چین زلف تو که دیدم کار به نسیم افتادست
پرده بردار کار جاعقه سوق تو ام | شعله در خرمن از آتش بکلیم افتادست
شهر عشقت مقام همه صاحب نظران | فرخ آنکس که درین شهر مقیم افتادست
نیم جان گر بر من صد سوخته ستال | نخل بکند از کرد لدار کریم افتادست

ایضاً له

جانم از عشق تو در ورطه بیم افتادست | دلم از تیغ فراق تو دو نیم افتادست
جیب گل با ذ چین شد کلبت تانکوی | دامن زلف تو در دست نسیم افتادست
حاصل تو بیش بجز رخ بر هیچ ندید | هر چه فکر کرد برین در نه مقیم افتادست
شاه هر ملک چو میکرد ... | زان در اشک که از چشم یتیم افتادست
وجه خود در می ز کر نشد غم و درد | هر که را کیسه تهی از زر و سیم افتادست
مجوزد صوفی پرخوار با مفتخم طعام | با همه جهل به پیش چو حکیم افتادست
نکند جز بی وساقی مطبوع و سماع | طبع جائی که ز آفات سلیم افتادست

ایضاً له

ساقیا بیا که قصر بنا در تزلزل است | در ده شراب لعل چه جای تعلل است
گردون جام می چو تسلسل کشد دور است | بر رقم آنکه منکر دور تسلسل است
واری هوای میکده تا تر سبب بکوی | راه طریق اهل ارادت توکل است
گر وعده شرح عشق چو بیان دل منو | این سر سر بمهر تحمل تأمل است
آگاه از کجا می حالات عاشقان | یا با جفای تو نه زحمل از تغافل است
صوفی گرفت زعشق تو می آرد و شر بر قفس | مستت که مرا بیتی در تأمل است

گسسته جای همه سوزیست درد و | جان قفس و هر چه درد و سوز جست

ایضاً له

زبان درد و بیان ز جان دلست | سخن بر زبان از زبان دلست
جهان و انچه می‌بینی اندر جهان | کم اندر فضای جهان دلست
قلم هر چه بر لوح هستی نوشت | یکی نکته از داستان دلست
خدنگی که از قبضهٔ ما رسید | رسید بر نشان از کمان دلست
قضایی که از غیب ... | فرود جان عارف ز فرمان دلست
فواید که از قطع و منع | ... از بوستان دلست
کلام تو وحی است یا هی ... | که نازل شد از آسمان دلست

ایضاً له

دل خلقت را هم صنع الهی داشت | بر سر ... فغان ... داشت
ما را آینه روی چو خورشید تو گشت | هر که را همت چون تو کلاهی داشت
صبح را خواند فروغ ازل اندر شب زلف | صبح چیزی که سپیدی و سیاهی داشت
شب ... کهنه شمع ... | فتنه شهری و آشوب سپاهی داشت
عقل چون تیره نگر ... جان ... | عشق را با دیده ناشناسی داشت
... | برنا و الی خود هیچ گواهی داشت
جامی و پیروانات که اسرار و ... | هم از حقت ارشاد و پناهی داشت

ایضاً له

ساقی ما که دل بکشتن می داشت | جام می هستی از لب وی داشت

هستی ما باده هستی رفت | بیچه کی را زان دو لب پیالی داشت
گل خنده زد از شبنم سحری | آن لطافت که رویش از خوبی داشت
از شوق دلی ... زنده | هر شب کرد و با نگه‌ها می داشت
تا مستی شیخ از خرابات نماز | صبحدم هوس که گوشش بر نی داشت
سوخت جامی ... داغ عشق و نگفت | ... که آن داغ بود و تا کی داشت

ایضاً له

ای عشق ترا بر که زد و دین ... | رخت آتش را ... و روان زردشت
برد روشن زلف و رو چیست | گر تو خورشید و ما هی بشت ...
یوسف زلفت ترا ... | سیاهی و قلم ز انگشت ...
افسون ... | شب ... مثل صبح از نفس گشت
آن غمزه مشو جامی ... | مرد با آن در ... رسا ... مشت

ایضاً له

... | پیش قد تو بنازند است
... | از غنچه ... ریشه ...
... | چو ...
... | ... بر زمین ...
... | ... جان ...
... | ای همه ... جای ...
... | جای ... کرد ...

ایضاً له

پشتم از بار بلا خم شده است / قدّی از درد دل خم شده است
پیش گریم صف ارباب طرب / گرد من حلقهٔ ماتم شده است
گریهٔ تو تا حرم اهل وفاست / چشم من چشمهٔ زمزم شده است
در صفیتم ... کم / چون من از ضعف کسی کم شده است
نیست بر خشک لبان رحم ترا / چشمهٔ لطف تو بی نم شده است
تحفه در ملک سکانت ما کرد / سند ... محکم شده است
جامی از ملک سکانت محروم / با رقیبان تو همدم شده است

ایضاً له

دوستم نیست که با غم کنی و جفا ... / گر کنی با دگران تا شنوم آوازت
نیست جز ... دل و جان پرداز / روزی آرم بهمین رشته ... دامت
رفتی و رشته ... مرا با تو ... / فاش شد که شوم ... رازت
همه گل کرد ... شود ... دل / همه بستند ... وصل ... نازت
تا شدی ... / گر کنم جا بسر خویش از اعزازت
بر سرم تاجی و ... / کرده ... لعل ... پردازت
چون ... پیش تو جای ... /

ایضاً له

بر سرم ... کرد و ... هست / وز دلم ... و ... کرانش ...
... ایم ... / ... عشق ... پیش ...

گر بگیرم نام مرغ دل ... عشق گرد / دور از این پروازِ مرغ دل پرواز نیست
خوبرو در شهر بسیار است لیکن هیچ یک / چون تو خوش گفتار و شیرین کار و دلنواز نیست
... تیز است و نیست تیغ ... مژگان / هیچ ... را چو تو بازار ... تیز نیست
در حرم باغ گل ... چون رویت گلی / در گلی ... رنگ و بوی ... نیست
گر بجنبد ... چون مردمان / مردم ما را ... نیست
هیچ بادی چون صبا ... / ... نیست

تا شود طلعت ای ... شمس تبریز آمدی
قبلهٔ جامی چو مولانا بجز تبریز نیست

ایضاً له

بجنون ... ویرانه هست / ... فکر ... خانه هست
... / ... بجانه هست
... / ... چون پروانه هست
... / ... دیوانه هست
... / ... بیگانه هست
اگر ... نباشد ... / ... ترا ... هست
... جامی ... / ... داده هست

ایضاً له

غنچه همچو ... تنگ ... / گل ... رنگ تو ...
سینه ام را ... ریش ... / ... تو

بخت تو صلح با رقیبانست / هیچ عاشق چو من فلک‌زده نیست
تو بسنگ ستم شکنی دل دست / نیست وحشی که غیر سنگ تو نیست
چون نمی قصد قتل منتظران / هیچ تعجیل چون درنگ تو نیست
با یکان تو نا شستن ما / جز جراحات نام و ننگ تو نیست
جامی ابا ز دل چو خدنگ شدل / این غزل جز نوای چنگ تو نیست

ایضاً له

ای تو برد ما کمینها تنگ هست / ورکمین تاراج ویرانها تنگ هست
کرده پیکان چشمها در پیش هست / با نهادن بر زمینها تنگ هست
در خم ابروی تو با ما بستان / بی فنا افتاده چینها تنگ هست
سرمه‌دان این کبت کوی در کرم / ترک ای ساکن زمینها تنگ هست
با رقیبان مهر و با عشاق کین / مهرهای تو چو کینها تنگ هست
آستانت سجده‌گاه سرکشست / دوروزان با جبینها تنگ هست
دست تو جای بکام می‌اندراز / گوهری دنیا سینها تنگ هست

ایضاً له

ای گر سلطان ننالد کرده از جان مرحبت / عزتت با عزلت بالا نهاده ب ذلت
بیکس پیستم جان دو در را از در و دیوار تو / خانه‌ات کوی منزل آب گل از جان ودت
انجمن کن خانه را چمن فروغ از روی تو / سه‌لا را زاد دل در روی نمش مشکل است
دل بیان گریه دارد از تو امید کنار / قطره را از موج دریا آرزوی ساحل است
رحم کن بر حال تنها مانده تاریک روز / آنکه او در صبح و خورشید است اندر محل

ای نهم چون چه جان کیش هو راندی ما دنیز / رانگم تن را پای فرسوده و جان سکل است
یکقدم جای زده ره سوی ترش تر و آب / رانگه آب دو در بلج لطیف نابل است

ایضاً له

بر آنم آتش یا مرد افتاد دست / ور دل این تیک رهزن افتاد دست
اشکم از دیده پس بگرد مردم ریخت / رخنه از آستانه افتاد دست
از دو چشمش نه شوخی و فتنه گر / فتنه و دوره نه افتاد دست
قصد تو از بیهودن تیغ است / قتل عاشق بهانه افتاد دست
درمیان خود و گریستن لب نیست / سخن در میانه افتاد دست
لب من دلبر یگانه دلی است / گر دو عالم یگانه افتاد دست
لب و خال تو دام مرغی است / که جدا از آب و دانه افتاد دست
نیست آن شوخ گل کو بلبل را / شعله در آشیانه افتاد دست
جامی از بهر صبوح جا ننه / بس که مست شبانه افتاد دست

ایضاً له

زار زوست بگویم حکایت بی تو / همه از دوست دگر نیست شکری همه او
جمال او همه ذرات کون نامشرف است / حجاب تو همه پندار هایی تو بر تو است
از دوست جمله موجودات نیک سر به دست / از وی مرست که را هست چون او دیگر
بسا غیر دل کی شد و خرقه / کسی که نجربش فروخته از زانو است
در شد که قید همین بود نقشه دی خشن / جدا ز دوست با تو کل جهات نزول بر دوست
ز دست تو زو شب کجا چه قیمتش دل / ولی نه نیستت وحدت هنوز امید دوست

حدیث وصل اگر رفت ختم مو معانی | مراد ما چرا بکار عشق سر زند معنوت

ایضاً له

زهی بنفشه گل آورده خط نا گوشت | دمیده سبزه تر گرد چشمه نوشت
ترا چو رزد زبناگوش حلقه سنبل زلف | نبسته شد ز غلامان حلقه در گوشت
فروغ روی تو آتش نهد بخرمن عقل | اگر نه پرده کشد سنبل سمن پوشت
هجوم عشق تو نگذاردم بدل سخنی | هر روز و دیده گر ترم کنم فراموشت
چو تو کمر بکشی من از میان بردم | مرا چه طاقت آن تا کشم در آغوشت
چگونه بر خورم از تو چنین که می بینم | هلاک جان تمت عقل و آفت هوشت

هزار گونه سخن داشت اندرین جامی
نهاد بر لب او مهر لعل خاموشت

ایضاً له

مقام عارف عالی مقام بی وطنی است | طراز کسوت فقر و فنا برهنه تنی است
بگوش در زاده آن زراست تری زرشید | که گوهر صدف بحر صدق کم سخنی است
چو رفت بنده آن شاه بی کلاه ندید | از آن نه سود کسی استفاده باز دل است
گرفت گوشه چو فرشیخ بر سراب غرور | بنجب که زیبانه که وقت ختم شکنی است
بجنبه روی و بنیاد اندرون نخوض | زبان صدای پرستی است بلکه برهمنی است
سرای عشق کی همت از دو کون بپر | کزین طریق نیابد زمینی کردنی است

جمالی است عظیم از رخ تو جامی را
کز رخ تیغ فراق تو همچو دو رستنی است

ایضاً له

بستان شکوفه پر از نور و تجلی است | بشکفته گل از شاخ تجلی آتش موسی است
برداشته صد مرده سر از خاک معانی | ظاهر شده از باد صبا معجز عیسی است
ایمن ز نرگس که خود و چشم کشد مست | کین چشم که چنانه جانان بود املی است
دل کشته ز یاد کرمی خوش نشنیدن | زان جام که بشود دیبا از دست مسیح ولی است
نرگس می از آن جام کشید از تاکش | فارغ ز غم توبه و اندیشه تقوی است
زاهد که از آن می نشد مست سبو | با توبه و تقوی بش و امکان تسلی است
از صورت و معنی نکند جامی دور | زان می که برون از حد صورت و معنی است

ایضاً له

تا از گل تو سبزه برون آمدن گرفت | حسن تو را که بود فزون آمدن گرفت
زنجیر بست طره تو گر دو آفتاب | صد ذو فنون بتیه جنون آمدن گرفت
از آب زلال خواست دل تشنه قطره | پیکان تو بسینه درون آمدن گرفت
در حیرتم ز دل که زدام تو جسته بود | باز دگر بدام تو چون آمدن گرفت
از فخری چو سرو مرا چون تو نامد ل | هر چند صد پری بفسون آمدن گرفت
رفتی و دل ز هجر تو بیکون نیز باز مانده | چون آمدی بجیره سکون آمدن گرفت
کسی که آب چشم تو بشد و رسن شوق | این قوت ناب چمن که برون آمدن گرفت
جفت بمزه تیغ برین بی زبان کشید | ترکی بتیغ هید زبون آمدن گرفت

هر جا که جامی از دل خونگشته قصه راند
از چشم مردمان همه خون آمدن گرفت

عاشق کردن عاشقان بینی
بیت که مجنون ...
دیگر کرده ...

[illegible]

ایضاً له

جانم رخت طلب رسیده است — ز دورم رخت طلب رسیدست
دل خسته مکن بزخم خارم — چون گل ترا رطب رسیدست
راهی ست مرا که گنج مطلوب — زرنج گران ظلمت رسیدست
گو هند ادب مده دادیم — کز عشق مراد ادب رسیدست
در بیت لب سبب کنم رو — چون محتشم از سبب رسیدست
در جنگ تمت کنم ترش جانم — صد زخمه طرب رسیدست
جای بیچم بشار که دست — هر نغمه کش ز خرت رسیدست

ایضاً له

بازم بطرف باغ که گل بر دمیده است — بالا نگر که سرو سرافراز رسته است
زان باغ نو بری که رسیده است میوه اش — گرد تو تیرهای جفا خار رسته است
تیری بدل خلید کز و تیش جان رسید — وین تیر جعبه که زرنگ دل بشسته است
روی تو هست آتش و بینش دود ماه شد — زلف سیاه هندوی آتش پرست است
کردی به خنده پیاله سیمین منعقد ما — امروز در جفا و ستم دست دست
غم نیست زانکه خاطر ما را شکسته — ما را همین درستی کار از شکست تست
باشد مدام مستی رندان ز جام می — حالی ز جام دیده ز ... مست تست

ایضاً له

ای ... که بدست آمده است — حال شیرین ... آمده است
توبه ... جام ... کرده — صد الحمد که به توبه شکست آمده است

[illegible]

[illegible]

سرو بالای تو تا خاسته از چمن ما — صد بلا بر سر ما زان ... نشسته آمده است
دل کس ساعد سیمین ز کم ... — بعد صد سال ازین بحر نشسته آمده است
دل کرد در کنج عدم باد هست خوش — بهوای رخت از ... آمده است
خاک ره دل درت خواست ... — مرغ جانم که ز ... آمده است
... جامی ... — ... از عشق تو مست آمده است

ایضاً له

جسدم ار دو ... جدا خواهی داشت — بر من این داغ روا خواهی داشت
مجموع ... — در ... جفا خواهی داشت
... جان ... — اگر این رسم بپا خواهی داشت
دل ... طرب ... بود — تا درین ... جا خواهی داشت
تا قبا ... صد دل — بسته در بند قبا خواهی داشت
هر ... که رود ... — نیست غم گر تو رضا خواهی داشت

ایضاً له

دل بی تو ز جانی دور مانده است — گر از جان و جانی دور مانده است
کشتن ... — ز خون تو دبستانی دور مانده است
... — سرم کز آستانی دور مانده است
... — ... دور مانده است
... — ... دور مانده است
... — ... دور مانده است

[illegible]

[illegible]

ز جای دو ربا شد شکسته را سینی | چنین که گمشده دانی دو رها ندست

ایضاً له

بزم رندان دلان فکر دل و فردا نیست | صفای وقت چو او باده مصاحب نیست
عجب بعشق تو پیشتر قدم نمیدانم | که غیر تو جهان هست دیگری یا نیست
جهان چو فرع و تو اصلی اگر بچشم بینی | نظر کنم چه اصلست و فرع اصلا نیست
دو صبح مرگ بدریا فرو رود [illegible] | که موج اگر چه نه دریاست جز دریا نیست
بکنج صومعه برو روز صبح و شام ای شیخ | حریم مجلس ما جای شور و غوغا نیست
هزار قافله دل در دلست در ره عشق | نخست ز اکمل یک ره روند پیدا نیست

بزخم سنگ ملامت گرفت خو جامی
درین جهت ناوک دلان رعنا نیست

ایضاً له

درد دلم ز آتش تو داغ بس است | خانه تنگست یک چراغ بس است
گر نیاید دلم بگشت سراغ | این که آید بسوی سراغ بس است
مشک گو رو بباد و عود بسوز | بوی تو در دماغ بس است
با جنازه چه کار با عطار | طرف چمن نسیم باغ بس است
محتضر [illegible] ز درد [illegible] | دلی از جرعه دیگر داغ بس است
بر فرق شهید وادی عشق | گرد گشته سیاه زاغ بس است

سوی جامی ز مشغل عقبا نیست
از غم دیگران فراغ بس است

[illegible]

ایضاً له

گر ز لطف تو کاری وقت کار گذشت | نشد وصال تو روزی و روزگار گذشت
شب از انتظار بسر بردم و روز [illegible] | هزار روز و شب من در انتظار گذشت
بهر دلی که [illegible] | [illegible] سینه فگار گذشت
ز باغ چو گلی [illegible] | خیال روی تو در چشم اشکبار گذشت
نشان [illegible] | [illegible] خار گذشت
[illegible] | [illegible] بهار گذشت
[illegible] | [illegible] گذشت

ایضاً له

یار بر [illegible] گرد و گذشت | [illegible] کار کرد و گذشت
[illegible] افتاد [illegible] | [illegible] کرد و گذشت
بر رخ زلف [illegible] روی کشید | [illegible] سیاه کرد و گذشت
[illegible] هوای کیوان داشت | [illegible] کرد و گذشت
[illegible] | [illegible] کرد و گذشت
[illegible] | [illegible] کرد و گذشت
رفت جای [illegible] | [illegible] کرد و گذشت

ایضاً له

[illegible] | جای آن [illegible] دلم شیدای
[illegible] شمع [illegible] | [illegible]

[illegible]

روی کس ننمود و شهر از وی پر گفت و گوی
او درون پرده و آفاق پر غوغای اوست

خیره از وی چشم ما چون او بهجرای طعنه زن
کشته بنمود ... فتنه از صحرای اوست

ور ز هم این چنین سرها بشناسد ز ... [illegible]
دیده ام بالای او ... بالای اوست

هر کجا آن عارض و لب ... [illegible]
فتنه و سوزی که هست از نرگس شهلای اوست

هست بر هر جزو جانی صد هزار از داغ عشق
شرح این داغ است هر حرفی که بر اجزای اوست

ایضاً له

با داغ تو بولاد دلم ... بر آمده است
داغ تو ام ز داغ ... خوشتر آمده است

افسوس ای ... چه کنم کز رخ تو دور
یک غم ز دل نرفته صد دیگر آمده است

گردی ... [illegible]
امروز کم ز روز دیگر در آمده است

... [illegible]
از غمزه تو بر رگ جان نشتر آمده است

... [illegible]
خاکستری نشسته ... آمده است

... [illegible]
... [illegible] آمده است

روشن دلم ... [illegible]
از صورت ... [illegible] آمده است

... [illegible]
وصف ... [illegible] آمده است

... [illegible]
... [illegible] آمده است

ایضاً له

... [illegible]
... [illegible]

... [illegible]
... [illegible]

... [illegible]
... [illegible]

... [illegible]
... [illegible]

... [illegible]
... [illegible]

... [illegible]
... [illegible]

... [illegible]
... [illegible]

ایضاً له

... [illegible]
... [illegible]

... [illegible]
... [illegible]

... [illegible]
... [illegible]

... [illegible]
... [illegible]

... [illegible]
... [illegible]

... [illegible]
... [illegible]

... [illegible]
... [illegible]

ایضاً له

... [illegible]
... [illegible]

... [illegible]
... [illegible]

... [illegible]
... [illegible]

... [illegible]
... [illegible]

... [illegible]
... [illegible]

... [illegible]
... [illegible]

دوش از کلبه جامی زغم دیده و آه | آتش از روزنه و آب ز در بیرون بست

اصفهان

آن ترکمان پسر که دل ما نشان اوست | زابرو و غمزه تیر بلا در کمان اوست

صاحب دلان برای وفا کرگشته‌اند | گر خویش بران که جیش وفا برزبان اوست

ما در میان غصه چو موییم ولی کمر | خوش آنکه دست کرده کمر در میان اوست

دامن کشان به سبزه ... گذشت | دستان بلبلان چمن داستان اوست

تا بر ... شد زلف سرخ او عنان | خونم دوال پشته ز دست عنان اوست

باشد درون دیده پر از اشک ... | تا دیده‌ام که جام دهان بر دهان اوست

یک جامه نیست بر تن جامی ز غم درست | جز خرقه که گشته پوسته ... اوست

اصفهان

مدام چشمم ز تو خیال لبش پر است | خوش جان از تو خیال لبش پر است

ما فروخته ... ابروان | آیب ماه از تو هلالی پس است

بدر رکاب تو ... جگر | بر رخ من ... دو الی پس است

خوان چو هدی ... تو | خدمت ... غلالی پس است

پای طول شدم در بهشت | باغ هوا چون تو نهالی پس است

نیست ... | از تو همین ... پس است

ساغر ... | برکم از آن ... پس است

هر دو غزالی تو جامی تمام | نیم قبولی ز غزالی پس است

اصفهان

ای سنبل مشکین زده بر ارغوان ... | مردم همه بی‌باده ... یک سر ...

از رشک غم ... پس کرده ... | بوی مشام ... غالیه بو ...

هر ... ای تو ... | ... نشین ... هم سیر ...

قرص ... | ... روی ...

... پس کر ... | در ... لاله ... کوی ...

کز آنکه کوی دل ما ... | هر چند ... شده ...

شد ... | چون خاطر جامی ... میل ... است

اصفهان

سبز ... رفت سبزه زده است | رقم ... گل از غالیه تر زده است

چون خط سبز تو ... | ... گل که ... بر زده است

خط مشکین تو دو دست ... | آه از آن دود که آتش ... زده است

داشت ... | زان ... ضو بر زده است

دست مشاطه ... | گر چه ... زده است

... کام دل ... | قفل یاقوت ... زده است

جامی از لعل تو ... | ... مشکین ... زده است

اصفهان

چون تو ماهی از همه آفاق نیست | لب تو بود نابات ... نیست

شوق ... چون دهم مشکین ... | هر که ... عاشق مشتاق نیست

[illegible]

هیچ شکلی بز این شکلی روا نه — چون منم بی‌ابروانت طاق نیست
دفتر گل پاره‌دم بر هم چو باد — حرفی از حسنت در ان اوراق نیست
سینه‌مز وصلیله محروم از ان — موجب حرمان جز استحقاق نیست
هجر فرسوده عموا بی چون صبا ل — چاره مسموم جز تریاق نیست
عشق را تا تام دریا کرده اند — کام تشنه‌کامی جز استغراق نیست

ایضاً له

ای کمین هیچ کی ویران شده روی تو — روی در مسجد محراب ابروی تو
هر که بر طرف بناگوش تو ان طره دید — گشت خدا و جدا با قیمت گیسوی تو
تو به یاکر حسن جلوه‌کنان مینکه یل — نظری نیست که روز ز سر طرف سوی تو
انکه در رفعت قد سدره و طوبی کویند — کمتر نیست که روز قامت دلجوی تو
کرده دامن گل را نگهم باد صبا — نکنم هیچ برهمن که دمد بوی تو
کرد و صد ناصح از دولت دیدار تو — هیچ باغ بهار نازکی خوی تو
کشته مرهمی به جاهی را — ترس نیست زیالی کرده گیسوی تو

ایضاً

بلبل هر مطرب به نغمه‌خوانی آمدست — بردی شکوفه در دورم افشانی آمدست
هم شکوفه شد درم افشان همه آن — هر جا که هست تخم پریشانی آمدست
پژمرده بود دردم دل باغ دین ما — ای بروی شن ارم بنیانی آمدست
هر شاخ گل ز غنچه شکفته چون دل — چون عاشقان براتش بنهانی آمدست
آلوده دامنان گمیلان که گل و سمن — هر سو سر ارشاد بیرون حالی آمدست

[illegible]

٢٢٦ 327

[illegible]

ای خوش دمی که جوانی نیست فصل گل — گلزار کو خزان زبینانی آمدست
حالی کرو بهار همه تنه و فصل آن — سو کو مست گلزار خرابانی آمدست

نه چنان گرفت خانه دل من آرزوی — کو اگر خانه رفتن کنم آرزو ور کو هست
بهوای رنگ و بوت بدرم سیتارها — نکشو فرات رنگت نه نشه است بوت
ز خوش تبه از نکهور و گر بود کو به خو — نکوار وی بدر اکر نمی نکموست رو دیت
ز همه باوج وصلت بودان زین سعادت — کر مرغ پر برآرم بهوای جست دوبت
کشت بکوی دو کان گشت نارگت سر — کر تند بیان میدان سر برنجیان کو بیت
نفست شدم خیالی و بدین خیال شادم — کر چال و درگاه که بدرم نشسته سر بیت
ز غزل سرای خود سر دمراد و جا بیسی — بجزای بار ره و دگار ری که بدنده کشت دکو بیت

ایضاً له

بکه رفت آب بنای پیر شکست — رنگ شکسته است دل ابال سلو شکست
هنگام ساقت رشت از غم دل در آید — هنگام صبح ره تو نکاه بر شکست
بستی ستقبه فرقت من بر میان کمر — بشین گرشت طاقت من از کمر شکست
رخسار مهر فی تا گلستان در آمدل — طلعت رخ تو روشن گلهای تر شکست
بر شیشه امید کر تیر جز ز سر خست — سنگ جفای عشق تو در کند گر شکست
نیز گل باغ سرو دم ... دلم — صد نشترم ز خار رفت در جگر شکست
زر شکست فطرتم بلت — طوطی خدیو کس که بر بیان شکر
حالی چو بافت خانه خود را زنو — دیوار کنه و بام میکنده دو شکست

[illegible]

الضاً

سرو گل اندام من از طرف گلزار شکست
کاکل او بر سمن غالیه تر شکست

دلکش چند نسیم از گره زلف او
رونق سنبل ببرد قیمت عنبر شکست

بوسه چو کردم طلب از دل آزرده رفت
باده گلگون که بحث در ساغر شکست

بسته شانه ز استخوان سبحه بر بهر گشت
پس گره سنگ جفا شد از آن تن تا بشکست

بست بروی باده شیخ در صومعه
سنگ دل من رسید صومعه را در شکست

هر که ز سر رشته عشق ابد را رسید
در چمن ار یار دل بست صنوبر شکست

شرح غمش می نوشت خامه بدل فتاد
در دل خامه شکاف در رخ دفتر شکست

الضاً

وقت گل شد بزم عشرت بر لب جو خوش است
جام عیش از دست گلرویان گلبو خوش است

خوش بود ساقی خوبرو و شکوه بود
در بهار این خوش خوان و خوش گو خوش است

با صبوحی گر کنی خواری و جنگ با غبان
سبزه خود در سینه گلهای خود رو خوش است

هست باشد سبزه زیر پا سپردن در صباح
بر سر سبزه خوشان در رقص و هلهو خوش است

کو مرغ از دور با تو خوبرو چون می دهد
گرچه تا ن ساقی کری را تو برابر تو خوش است

خوش بود طوق زر ... کردن عشاق را
طوق سیم از ساعد جانان و بازو خوش است

رو بسوی میخانه خالی و ملی کن خرقه رنگ
مرد در ... هیچ رنگ و بیرنگ و خوش است

الضاً

دو دم از سینه چو گرد آمد بالای سر
قد سیار ... از ... ما ... سر

چون سوم ... شود لاله ستان تربت من
زین جهت داغ گران لاله در رخ ...

حلقه در گوش همه ... ز ...
بر بنا گوش آن حلقه گرد زلف ...

ساقیا ...
در سرم ... است از آن ...

ای خدا رحمتی ... چشم
گرچه ...

ز دو لعل ... ز کام دلم
گره از ... لب او ...

جامی از عشق ...
کشته مشهور همه ... این شهرت

الضاً

ساغر ...
تماشای گل ...

در گل پنهان ...
قرار از بلبل مسکین ...

...
خدا چنین ...

... دوست ...
بعشق این ...

...
ز تو در دل کسی ...

رخت را ... آینه سان ...
گر معشوق ...

جامم چون تو معشوق ...
... عشق ...

الضاً

تا از زبان دوست شنود داستان دوست
تا از زبان آنکه شنود از زبان دوست

باشد کلام دوست مرا از هر لغت
هست از لغات مختلف از ترجمان دوست

...
... دوست ...

... بستان دوست ...
تا سر بجا بود سر ما و بستان دوست

... شوق ...
هر جا شکفت غنچه از بوستان دوست

[illegible]

ز نگاه کمان چشم دغا بود دوست را / شکر خدا که راست شد او چو کمان دوست
جای مجوی کشف حقیقت ز شیخ شهر / بیگانه نیست محرم سر نهان دوست

ایضاً له

شنیده‌ام که بگل بلبل سحرخوان گفت / که شکر صحبت روز وصال سوزان گفت
درون غنچه چرا خون دل بگل گرست / اگر نه مرغ چمن داستان هجران گفت
سماع لحن معنی خوش است وین نکته / ز شاخ سرو سهی قمری خوش‌الحان گفت
جواب باده وحدت نیافت جان حکیم / از آن چه سود که در نی ترنگ ربان
دل از حدیث بیدلی ز نام مسیح / نشان خضر و سیاهی و آب حیوان گفت
ز ما بنوح عشاق و اسکندر ز بیان / جواب قصه نوح و حدیث طوفان گفت
بمنزلت نفسی که مور بهر قدر / بهر آن قدم از مقدم سلیمان گفت

بود شکایت جای ز غم سحبتان / خوش آنکه نکته هر موز با سخن‌دان گفت

ساقی دگر صبح است و بستان خرم است / تو بکار روز شکست در عالم کم است
از روی جام بریزد ز دیده بر زرد / گر چه مجو سندا ساقی تو بما محکم است
یاد کن جم را چو نوشی باده عشرت که جام / یادگاری ماند در دست حریفان از جم
محو لعل خوبرویان بر کنار گل نشین / ای که کار تست از غم کشتهای دوران درهم
که در آن چو وقت گل هستی خوش کرد یار / با خوش و خوش رفت و حال حال دیگر مهم است
وا رهان از محنت هستی و هستی خوش را / زانکه هستی محنت اندر محنت و غم بر غم است
جای آزار بهاران بر چمن باران چه سود / چون سحاب لطف ساقی از حق بالی نم است

[illegible]

ایضاً له

برفت یار و درد فراق خویش گذاشت / درون کلبه ما کوه ساکن سینه ریش گذاشت
مدام اشک غم چو مشک به پا کرد / چو عشق دل را آشنا نه خویش گذاشت
برای ... عاشق روانش از پیش و پس / برای مرکب ما هامان پس و پیش گذاشت
ریخت خون جو امیدم بود چنین که مرا / پا بر سر به کوش سبزه کیش گذاشت
گذاشت بند همه عاشقان نه بی غم و درد / ولی نصیب من از نصیب بیش گذاشت
خوش آن طبیب که پیش از پیش دل بکشید / برای مرهم آن پاره زهر نیش گذاشت
گرفت گریه جای بر او چو آمد راه / چو کرد عزم سفر فتنه در سر پیش گذاشت

ایضاً له

هر که سر من شمایلی که مرا است / کی مرا چو روز همچو دلی که مرا است
سر مکر فتاده یار مستغنی / آه از این کار مشکلی که مرا است
شوی دست بوس قاتل من / نیز پس بر دست قاتلی که مرا است
ریخته جان از دل ربا بکشید / زینت بود رخ محملی که مرا است
همچو کاملی وکر امی است / در ره عشق ما حاصلی که مرا است
که شد در پس منزل جانم از اول / در دنیا به منزلی که مرا است
جام مستانه در سودا خوانند / گرد سرخ فغانی که مرا است

ایضاً له

سوز ناله گل تو ز آزار شکسته است / باغ عشق تو بلبل بهار است آشفته است
نای تنگ دلی زیر ... سر کرد / بلطف تو گل از باغ چمن شکفته است

[illegible]

دهان فاحش تو گوهریست ناسفته / زهی لطافت لبش که این گهر سفته است
کجا بمحنت بخواهم خبر ... / کسی که روز و شب تا دم سحر خفته است
دلم نشیمن فرار خیال تو ... / که پنهان خزینست و خانه رفته است
ز رشکم ... بیرون ... / بدین فراست ملی مرکز راز نهفته است
جواست ... فاطری این / اگر نه جای سخن ... فاطرش گفته است

ایضاً له

بعشق آن پر عالم گیر گشته / که در عشق جوانان پیر گشته
ز لعل آن کم بود ... / ز نازش شکر لبان بدون شیر گشته
زعمرت درد دل از نو نوشتند / ز زان تاریخ این تحریر گشته
بمکتوبی نیست تحریر چالست / شریعت داغ تصویر گشته
ز وقت صبح بر گل شبنم است این / ز تو خوی ... تشویر گشته
ز کشمیری ... / دلم بتخانه کشمیر گشته
بتعجیلم همی کشتی بکردم / که ... تأخیر گشته
ز بس که زلف تو بیچید برهم / رگ جان بر تنم زنجیر گشته
کمند شد بر فای که دو زلفت / ز اسیری ... تقدیر گشته

ایضاً له

چیست آن زلف سیه پیش رخ ... افروخته / شهپر طوطی که برق تجلی سوخته
زیر طره عارضت آن آتش ... / در شب طور از پی جذب کلیم افروخته
چیست عاشق عافیت سوزی که در بازار عشق / این ... داده و ... دوخته

بیدرام دو ... شایسته ... / فرا دم ... شایسته را ... گفته
... وصل تو ... سود / ز ... صله ...
... جای زبان عیب جو باز ... / از کدام استاد این سحر حلال آموخته

ایضاً له

جلوه حسن تو کاسب دلبریست / جذبه عشق تو کار ساحریست
... وصل تو رسید ... / این خبر ...
... کلاه ... / در سر تو ...
... / با خیالت ...
... / از ...
... / ...
... دولت ... / جز تو خدا ...

ایضاً له

دلنواز ... / دیده روشنی از اهل نظر باز ماست
... / ... دگر باز ماست
... / رود بجزام ... باز ماست
... / ... باز ماست
... / ... باز ماست
ای ... عشق طلب / ... باز ماست
جای از جلوه معشوق ... / طالب ... باز ماست

ایضاً له

یار دروغ وعده دل پاک من کجاست
شادی رسان خاطر غمناک من کجاست

پیچم ز عقل و دعوی و ادراک او بیان
آشوب عقل و آفت ادراک من کجاست

جانم فتاده در جگر از زخم تیغ هجر
تا آن رفوگر جگر چاک من کجاست

مردم ز عشق و خاک وجودم به باد رفت
کس را خبر که گرد کند خاک من کجاست

آتش همین بجز من پاکان زند عشق
آن شعله در خور خس و خاشاک من کجاست

راسب ز شربت هجر او جان لب رسید
آن از دو لب خوش آرزو تریاک من کجاست

جای سگان ترا حلقه گشت و آن سوار
هر از نخست که سوی فتراک من کجاست

ایضاً له

آنکه گلزار غیرت از چمن تن او فاست
جاک جیب غنچه از پیراهن او فاست

سرو در دامن کشد چون گل بهار اندر چمن
نور و نسرین بباغ از دامن او فاست

گی شود سوز تپیش کشته ریز تیر ناکه
رانکه اینها آتش رکان روشن او فاست

بوده توانم عاشق از طاق و فایش سر کشید
قرب آب طوق او را بر گردن او فاست

شد بر عنقا شدت ار فتنه مردم نا
اینهمه فتنه ز چشم پرفن او فاست

چشمه چشمه زخم تیرش بر تنم سرگشته چشم
هرکی کرد این ندا زو تو بس او فاست

از شکافته سینه های کشته هر لحظه آه
آتشی دارد که دود او زده زن او فاست

ایضاً له

حال عشق قدیمست و ما بی تمام رست
جمال وصل نداره و خود و درین محبت

از آن جمال یکی جلوه باید دم مرگ
که بجوم نکنند از همات تا مستی

ایضاً له

بوصف شاه را رزولیده موی کرد الود
اشارتیست عجب زبت ابجر استشت

تا ز عشق و ولا را بسته کام قدم
تحت شرط طهارت بود ز لوث حدث

بعید کار شد خشن عرضه او خود را
که زلف او که کند فرق از زمین آفت

سوی عشق ندای رحیل بانگ بی است
بعد از آنکه ندا ز رحیل کم املث

ز قیعن پیر مغان خواست بی نفر جا گا
که در صحیفه هستی نداید عشق عبث

ایضاً له

ترا جیب ز خوردن باده باعث
بجز خجلت از عالم پر حوادث

دو جیبت آید ز گرد نده چو شیفی
که بر وضع واحد دوان هست لا اث

بده ساقی ای کرلی بهره از وی
بود در همه شغل لاهی ولا بث

ز ران می کر سوکند تا بیب بگردد
ز نثر سنش شرع خود مند حانث

ز ران می کر کیست ابوالطیب تش
مرا او رها شد زام الخبیث

ز ران می کر حقیقت ازکب و رشش
رسید اتفاق دیل وطول مباحث

بلی صرف کند ماسا برده و از وی
مکن صرف خون همیکان مهر وارث

ایضاً له

میکند عشق تاراج دل و دین الغیاث
ای پر وحر دو قرار جان مسکین الغیاث

کاه می اید ز حسرت گشتم کاه در دل جای
از تمونهای حال اهل شام تمکین الغیاث

درواده از کوی خرابات گنج صومعه
از نصیحتها لا شیخ مصلحت بین الغیاث

ز بجز آمد سواد کو زلف کافرم
گر نخیزد از نهادش قرعه بیش الغیاث

نیز ادم بنا دار ز عشوه های چشم تو
میکند بس لب شرکه طلب تمکین الغیاث

سروعای را گر امین گو نباشد فضل تو | زان دعا گوم معاذ الله امین الغیاث
عقل چون غوغا کند باشد عشق آورده | ورد جامی یا غیاث المستغیثین الغیاث

ایضا

یار اگر دوست بدوم چو باشی در جحیم | خیر کن سر بر ارش کالعبر مصباح الفرج
چشم جانم زاده جلا بگذرد زکرشه گون عقل | موج عین الیقین آمد راهبین وهج
خوانده ور بر ده چو کعبه یار علی را بخود | عاشقان را نیک شوق او زد ز بن کل فج
حاکم جامه بدر عشق با زکل شد بست | ای غالا ولاد بالعشق والباقی همج
ره سوی میخانه باشد بیشتر زان تا بس خلق | زان جهت بندو سلوک ره روان بر یک نهج
از جمال او اگر کعبه افتد بر توی | کافران بینند از چین وحق ا و ام نج
چو بعد رطع کج همان نکوهای کن | جز نیام کج نیاید چون بود شمشیر کج

ایضا

چنین گر سالکها می بند قدم کج مج | سر از هر حد افزون بود از درج
تا فت برهمه ذرات کون خورشید دل | گر بسیر او نه بقطع دقایقست و درج
دو اقربت بانو ز او رحل ور بیه | دو احتیاج بسط دلالست و حج
یکجم ز است تم بر کسی که سیه نمی | گرهست راه بیراه روان چو باشد کج
بر استان و کنم گر سر ز دم طرب است | هنوز امید بند دم بنج باب فرج
دو بار گشت علی قرع با بنا دم دم | فان من قرع الباب استدام ولج

هوای عالم وحدت اگر کنی جامی
بغیر راه ملامت مرو بهیچ نهج

ایضا

مهر و ماه و فلک گو دگیت بازی هیچ | هر که گر دو است بازی تو زاد و از بازی هیچ
چون تو را روی تا بخ بر خوید از آن | در این دکان نگشید جز متاع نخست ورنج
زیر خاک بود کج چین کر کاروان را | چو جهان نامد فره برد جومن ازلی کج
دو ربح جو عقده نیکی آزی ای دل تو | پر از سپید و سیه چون فرنیله شطرنج
کرم هست فرا تکس کر ستد در ما را | بجنه و نه ندیر چین جو موج شکنج
حباب قدر وحدت بود حیات دوام | بستوی دفتر عشق از چیا بای شش و پنج
کن توقع راحت ز هیچکس جامی | گرکار خانه رنجست این سرای سپنج

ایضا

ای ز تو قیل و قال ما همه هیچ | فهم و وهم و خیال ما همه هیچ
مالک الملک کاینات توئی | دعوی ملک و مال ما همه هیچ
خالی از فضل هر کمال تو نیست | لاف فضل و کمال ما همه هیچ
با کهر های گنج مخفی تو | نرخ سنگ و سفال ما همه هیچ
سایلان حافظ جود و تو بیم | بی جوابت سوال ما همه هیچ
بی نسیم قبول عاطفتت | طاعت ماه و سال ما همه هیچ
هست های و هوی هستات | وجد جامی و حال ما همه هیچ

ایضا

قد بدا نور فالق الاصباح | واستنار الصبح الحی المصباح
هر کم طلب در کتب حقیقت عشق | نشود واقف این لغت ز صحاح

[illegible]

رو بنشاط کن کز حکمش هیبت / فتح باب از معالی مفتاح
ترک کشتی فکو گران چه بود / باشد ار باب کشت بر ارواح
در مواقف مایست کروبی هیبت / بتا صد ترا امید نجاح
بر تو لایح شود لوایح عشق / چون کلیم از تجلی الواح
عشق بازی هست بر سر صلح / مصلحت هست لات زهد و صلاح
تو نه بازوست محتسب است / از ضرورت شد این حرام مباح
خرمی هم چو خوشا هست / کیف یمکن شرب الا قداح

ایضاً له

هر لحظه نهایی بلباس دگرم رخ / گاه از تو فرخ و گاه از لعبت خلخ
هر جا که کنی جلوه بود آن بنظر را / دیدار تو فرخنده و رخسار تو فرخ
اظهار ظهور تو بود آن سر و باطن / در ظاهر آن جلوه و در باطن آن مخ
عشقش همه از تست در این عرصه اگر شد / از راست رود فرزین یا راست ز دغ
گر محو دلهاست بالله تک شه رخ / ور مات حیا نیست با آنات که تک منع
زین نکته مراطن تا نیم عرض ای شیخ / کم از ظهورات بود این نه تناسخ
جامی مکن یاد گر آن نکته توحید / گر کلک تو اولیست از این مسلخ

ایضاً له

برایای خود کرد این برآمده کاخ / ارای در حرم انس قدسیان گستاخ
برون ز قصر وحدت هشت صد هزار دهانه / دو تنگنای قفس برخود این جهان فراخ
بسر بلندی کاخ جلال او جای منه / ز انقلاب جهان خاک کرد و آخر کاخ

[illegible]

[illegible]

چو دل نه زرق و ریاکار نیست ای صوفی / چه سود دلق ریا کار شستن از الواح
بود وقت عرفان ترنم عارف / ملی زهری نبود بود تواضع نساخ
بود در عشق مداری برای تکبر / اگر بجوی ... نیز آدخ و آخ
بشیخ جلوه جذبه جا بیاکه می گفرد / دو باره ما خود مند از انک سواخ

ایضاً له

پیر بسپارد دولت خسم بدو / بنده عشقم ز ازل تا ابد
بود واحد عشق ز آغاز کار / لیک بر آمد بلباس عدد
دیده و دل گر شود تیز بین / هیچ ز بینی ز اهل دو احد
معتقد خویش بود شیخ شهر / خاک برین معتقد منتقد
معتقد قبلیش کجا ما ه / بر رخ عشاق سند است رد
در حقیقت ز هست قدیش صحیح / در ره باعتاف ... سند
جامی ازو نکته وحدت ... / سکر ... بسر سند

ایضاً له

درش که گر شد لو ز مضیق حرص / بیتم کنج قناعت در این خراب آباد
بسیم قد ... وجاه که بحد فقر / کسی که ساعی او شد ... فرد باد
کن بنای سرای فنا صاحب دل / لب بری بقا استوار کن بنیاد
نشست علم و عمل خانه در بهشت نشاط / چو آنکه در ره دنیا قالب درست نهاد
جانا بعد که ایوان فقر تخت را / که قاصر آید از آن دست همت استاد
داد نجشک ارتخت وکل ... شود / کرفت ... برفت ... زاد

[illegible]

مهرباکشی خانه زان خا نل
رفاه و درد کشاید منزل انکمسن ا
مبارک ار شود دستان خانه زان
غمکده ایام زدوست شود
نزرش معطیه جای نوشت گمنه و بش

کرمست شمع حیات تو نر گذر کر باد
گرد ره باض همن در بجه نمک د
مکر زکتابه کنیت گنی مبارک باد
گرد و حول سر قصر قیصر ست قباد
به من کر با به مخس و بان بلند قباد

ایضا له

رأو عشق هم از وفو او دراد
روی عشق از کرم حسن مینت
راه بد و هم او یی را کو د
معتقد عزدوی هیست خلق
فرتسو اوست که در قسم عشق
هرکه از ان نور شد دیده ور
بای اره و اید و کم شد اورد

باش بده ناده اوزد و فرسا د
عاشق و معشوق و مرید و مراد
رخنه بکمن قاعده اتحاد
عاکر بسه بر سر این اعتقاد
نورعیان نیست بجز ان سواد
زرنکرا و کمنه اعتما د
منه المبدا و الیه المعاد

ایضا له

نام فود ار عاشق صادق کنم سوال
اعتقاد مهر خوبانم زغیره نیست
نیست مقصود از سلوک من ار الطاف وجود
کر نشد بی دوایی بیکسی فهو المرض
گفته ار جست و جوی این هم تخیل حسیت

تا چو دوال نیاید نیست نکنم از حم فقاد
لاجرم از شهر مشهورم بحسن اعتقاد
جو ز خیالی قاطرات حسن زبیدا تا مد
از تیغ نا مراد بیکسی فهو الکرم
جو نانم بر حرج جدا انی مدام اعتقاد

منت بعیبهای جای چون شیراز او فنا
باف ارکزان ... سنگ ادم زانکس ساخت

خواند حافظ در زار سعدیش صبح شدا
کاغ ابیات قلفص جون ادم زارات الهاد

ایضا له

انکه است ... بهیا داده اند
فاهر شود جو بره برافکند زرد کار
خرم سر عالم دل کرده اند لیک
اول دوصل بفته خوشان ولب زبان
اهیانا غالمند دلی کور با طنند
از جرعمی و جهالت دوا سر اند
جان زجام حسن شان باده خورده بک

بر بار بان طعن و ملامت کس داده
کاشانه زنده اودری اعتقاد داده اند
ره فقاده بکنه در فنا داده اند
داغ مسانی رایه جو ریک ایستاده اند
ارسکل دمنه ولی دیو زاده اند
ار شاهراه دانش و حسن بیاد داده اند
مر مکران نه واقف ازین چم داده اند

ایضا له

انکه در قسون عجب فرا زاده اند
حاجی طریقت کعبه کرفته و عاشقان
نجر مشکو ناکر زنشان تیغ عشق
ارو و وحش فرو ستراح تامکان
ما بر تکیه با وبی کر برد رش
ارزانه نیست جواز زرا هل دل

مرجان و ندیر بلا را نشانه اند
فارغ ز خانه خداوند مست خانه اند
کرده خلاص ریش خود از دست شانه اند
ارواح قدسی نقش کمان زین ترانه اند
شیران مستکده سنگ آستانه اند
اهل زمانه نیز به یک زمانه اند

جانا بیان کشک ز اعدالان شیخ حشم
چهارده کوشش به طول عاشقانه اند

ایضاً له

لعل لب تو آنگه مرا خون ناب کرد / زان شیشه‌های سبز فلک پر شراب کرد
عکس رخت نمود در آیینه سپهر / ماهش خراب شد همه روز آفتاب کرد
عشق تو تجربه نمود میکند نگر / تشنه ز شوق آب هوای سراب کرد
دل گرد باد روی تو دید اشک نخست / هر گل که چید دل ز تو چشم کباب کرد
گر خط غبار روی تو صفحه دلم / پر خط که گه ز دو نشست کتاب کرد
سخن از بسکه کار نخجیر ریش ریزد را / این کار را به کام دل من رباب کرد
جامی گرد شتاب زی چهره کرد و بود / مرا ز سر تلافی عهد شتاب کرد

ایضاً له

جلوه گل رخت از طره چو سنبل کرد / کج همه دوی زلف تو با رخ گل کرد
باغبان زلف سیه بر گل رخسار تو دید / یاد جعد تو در اندر که پر سنبل کرد
با تو گل سر ز گریبان لطافت بر زد / جامه را باد صبا بر تن او چاک کرد
خانه مرغ دلم شاخ سر طره تو بود / عاقبت خانه خود در سر آن کاکل کرد
عاشق نیست که در بزم چمن نغمه نیست / کار هر گل و مطرب پیش بلبل کرد
کشتی باده پیاله بدل دریای غم است / وقت آن خوش که مرا رهبری این کل کرد

جامی از جام جمال است غزل‌های تو که باغ / گلشن از نغمه آن ساغر گل پر مل کرد

ایضاً له

هر کس که سوخت بهر او تو سوخت کرد / در روی تو جمال ازل را نگاه کرد

سکین فتنه گوش اشارت شنود از / منع سماع زمزمه چنگ و عود کرد
در بیت منزه دوم ارشاد شیخ شهر / آن نارسیده دعوی این کار زود کرد
صدق نداشت جاودانه کار هیچ کس / کاری که گرد سمع و دلق کبود کرد
زاهد ببرد راه بسر منزل فنا / بیچاره چون کجل بار دو خود کرد
رفتند کاروان پیامال چو ماکشته اند / خوش آنکه جا بجز شهود کرد
جامی همیشه بود در اوراد زیر و عشق / آمد صدای نی مددان سرود کرد

ایضاً له

دوش دل در حلقه زلف تو دلم جای کرد / سر دم از سرکشی او کرسی وا میکرد
هر که در او از آن حلقه کمند دل میداد / پرتوی دیگر از آن روی تماشا میکرد
جلوه‌اش از نور جمال تو جلایی میداشت / جلوه خوبتر از پیش تماشا میکرد
چون از آن گنج که بهره خود بر میداشت / روی تو چیده در افراد هویدا میکرد
تیز چون گشته به عین حقیقت میدید / هر چه ظهوری بود اوانانی و ما مسکرد
در شطاطر که طلسمات ز گنج ازل اند / طلب گنج گرانمایه ز اسما میکرد

هر نکته که در این چند جای میگفت / گفته بود که روح القدس املا میکرد

ایضاً له

دل لطف بود که شیرین تماشا میکرد / گوشه نزول کرامت بمنزل میکرد
دل ما را امل صفا کرده چو ما روی تو شد / نشست و ساعد سیمین حمایل میکرد
ما در دل ما دست راحت از سر تو / ز دوستیاری او روی با دل میکرد

۲۲۵

۳۳۶

هزار مشکلم از درد عشق در دل بود … یک دو نکته لبش حل مشکل من کرد

چو شمع محفل ما شد رخش چو پروانه … همای سدره نشین طوف محفل من کرد

مرا بسی ز رندی [illegible] … [illegible] که شرح فغان دل من کرد

ستم [illegible] چو جامی [illegible] مند باد … ز عمر بر [illegible] چنین قاتل من کرد

اصنگاه

چشم تو راه امید و بیم زد … نوبت شاهی بهشت اقلیم زد

اول از زور دست پنجه [illegible] کرد … مردم [illegible] بر تقویم زد

رنگ سرخی [illegible] … پیکها کی تخت [illegible] زد

فهم این سرها نتوان [illegible] … قفل حیرت بر در تفهیم زد

نقطه سهو [illegible] … گشتن [illegible] بر میم زد

بود [illegible] صبر … هجر تو [illegible] و نیم زد

کار جامی [illegible] … خضر تا [illegible] دم تعلیم زد

اصنگاه

[illegible] … که لمعه [illegible] از آن [illegible]

[illegible] آن لعل [illegible] … گر فیروزه [illegible] بالا [illegible]

[illegible] داغ بر جگر دارد … گر [illegible] ساغر عشرت بدست [illegible]

بگوید [illegible] … گر [illegible]

در باغ [illegible] تخت گل [illegible] آمد … زوال افسر [illegible]

نوای مرغ [illegible] موسم گل … دید بوصل پس از محنت فراق [illegible]

گسسته باد [illegible] … خدا [illegible] نوای [illegible] شنید

دمش است صورت [illegible] … [illegible] تو [illegible]

[illegible] تو جای [illegible] چه رسید … [illegible] بر زمین زند [illegible]

اصنگاه

گشته [illegible] آن مه [illegible] من بود … [illegible] من بود

زبس [illegible] تراشیدن … سماع مجلس [illegible] من بود

[illegible] … [illegible] من بود

[illegible] … [illegible] من بود

[illegible] … [illegible] من بود

[illegible] … همین [illegible] من بود

[illegible] گذشت [illegible] … [illegible] من بود

اصنگاه

[illegible] … چون [illegible]

[illegible] … [illegible]

[illegible] … [illegible]

[illegible] … [illegible]

[illegible] … [illegible]

[illegible] … [illegible]

[illegible] … [illegible]

[illegible]

بجنبش وخط و تیغ کرنامه آرای — چو دوستی تکال در وصل نیابد
کشاده دار و در خانه کز اریسته — برون ز تیرکی خانه هیچ تنک شده
کشالی روزنه دل زاید تا نور — ترا ز عالم بالا خیال عیب نیاید
درمست مطلع ان نور خیره و زوال — چو پیر خمارت خفتش بکل و الا بیاید
بپستانه خدمت بها دادای سر — کر معتلی قدم لطف رنجه فرماید

ایضاً له

پرتو روی تو در باده کل فام افتاد — با دو آتش شده از ان پرتو در جام افتاد
امیتن کرشه ایزد بساعد بر جیم — خاشن خام طمع در طمع خام افتاد
طفل خو دل چه بند پیش تو خورشید فر — طفل سودای او خود بدارین بام افتاد
میست امین لب لعل تو چه کام دی — همه کالای من برین دل خود کام افتاد
دل صد پاره و بجاده صد رنگ بدوش — شیخ با من کرد و انجمه ایام افتاد
رفت ان زند خرابات نشین فرش کرد — بود ان دل خاص و تنش بر صحبت عام افتاد
نام جای کر جلبند از تو شدای باده فروش — در حقا نغمت که از و فرق اسلام افتاد

ایضاً له

دیده بان نیت کش بر سکه دست کرمان میبرد — چو ان لعل لب شیرینت بهای دوستی میبرد
صبا اشفته شد وقت سحر ازان طره دو عارض — بشنه بر کل سیر اب و سنبل بر سمن میبرد
سید مقدمت میداشت فراش چمن زر — کر دوش سبزه می افکند و خجسته روز بر
بر خونی می باشد در رباع و من از عطر — سی مردم کر با وش بوسه میردم بر هنی میبرد
زبنت زنده شد کشته هوا تش دیده بند — که بر خود ار زرفا کار ز ذوق خاک اندر کفن میبرد

[illegible]

ایضاً له

نرا بهای نخت و سر و دهای ام — ناچار مجلس سلطان طاقت محمود
بلند مرتبه شاهی کر جمیع و شام بود — زجر عدو بیرنی او بعل دوش خرخ کبود
سحاب دار اید بفیض طاعت با — همیشه سایه او بر جهانیان ممدود
زبان سبو بره ول با مل داای سیاه ای — بشو دهام ارین تو به شراب آلود
صفای صحبت جام تو و صوفی شهد — بپیش او چو صراحی بها دو سر بسجود
لباس عشرت ابا کرشه معنی کو — کرکند و بجنه زنه بروی از بریشم عود
بنزمیکده جای میوش عاقت درویش — کرفا حشت کلید در خزانه جود

ایضاً له

بکرازه میکند عشق تو بوی مشنو — تا زمیت زنید چون بر دو دست
وان کر بنا میکند بوی مشک ختن — این قدر دولت ادب کی بابی میکرد
کشت زاریست عجب در صد کسی بمو در — هر کرا بی بکری کشته خود می در
هستی تو زه بشکل در بیرنا تاب — سالکانه از دل از این خون سنو چون
صاحب سایه بو دعشق تو دمی بیاید — بردم با بدوم چون بر ود یا بد
بیکن پیش خیال تو دل و جان بکم — مهمان هر کر برد ما فرو خوان بر بود
تا جسته صورت معنی بنود جای را — خادوان با نکی صباح از دل خود ای شنود

ایضاً له

خوش ان مقام کر از روی دل خرد اید — چو حسن منظره دیده بیا
رسید مقدم یاران بود سر یاکان را — دربن خرابه بجل دست همت

[illegible]

ایضاً له

عمری بافت ... دیده چون یعقوب اگر / چو یوسف ... از تو بوی پیرهن گیرد
دل جای ... زن و لب کنج ... گشتی / اگر قتیل ... بر درد ... نمیرد

ایضاً له

بسوخت ... دم ... بسوزد / صبوری کم ... جانم بسوزد
نه ... ز دل آتشین آه بیرون / اگر ترسم ... جانم بسوزد
چو بالای عشقت کشم ... / چنین برق غیرت دکانم بسوزد
جهان گرم گشت از تب دوریم تا / گر از دیگ شد کاسه خوانم بسوزد
گر از خون دل بستر تر نگردد / ز تاب تن ناتوانم بسوزد
ز بیمار ... طبیبان ... / ز تب اندرون درد جانم بسوزد
درون دفتر اشعار جای ... / ز بند ... کلک و بنانم بسوزد

ایضاً له

صبا چو حلقه آن زلف ... / گره ز رشته جانهای ...
ز ذوق بوسه ... هوای گشت باغ / گره ز غنچه ... دهان ... گل ...
بهار شد ... / گره ز شاخ گل از غنچه در بهار ...
... داد ... تنگ ... دلم آری / ز غنچه مرغ چمن را ...
ز سرو ... تماشای قد ... / چو ... چشم ...
نهاد بر جگر لاله داغ چون ... / ... بوصف تو ... لاله ...
بغیر ... / ... ز ... کار ...
ز شهر عشق ... کعبه جای ... / ... ز ... در آن ...

ایضاً له

یار هر دم ... دگر میطلبد / چشمها ... دگر میطلبد
کس نیاید دگر ... آرزو / گرد بر لحظه ... دگر میطلبد
داور ... و دلم را اکنون / بهر ... دگر میطلبد
صد گرفتار به حلقه زلفش ... / وا و ... گرفتار دگر میطلبد
بخت دل دولت جاوید ... / و ... دولت دیدار دگر میطلبد
داغ ... از دولت ... / دل من ... دگر میطلبد
جای آن ... بوصف ... / بهر دفتر اشعار دگر میطلبد

ایضاً له

ناز ... سرو وان ... نازی نکرد / ناز ... نازی نکرد
... ناز ... / ناز ... نازی نکرد
... چشم ... دل ... / ... نازی نکرد
... سرو ... گل ... / بباغ ... نازی نکرد
... / ... نازی نکرد
... / ... نازی نکرد
... حال حقیقت ... / ... نازی نکرد

ایضاً له

کی بود کی ... تو ... برسید / ور ... نوای ... برسید
من ... عشق تو ... جانم / گر ... وصل تو ... برسید

کوی غم شد دلم و نام تو گویم با او — بو که در گوشم این نام صدایی برسد

دل کجا منتظر انوار جمال تو شود — گر نه این آینه را از تو جلایی برسد

برتر از افسر شاهیست کلاه گوشه فقر — کاش [illegible] که به هر سر و پایی برسد

رفته‌اند خویش برون در پی لیلی مجنون — تا شد از محمل او بانگ درایی برسد

میرود جای دگر خسته ولی تا نرسد — [illegible] امکان کردن راه جایی برسد

ایضاً له

هیچ شب نیست که بر دل شیدا نرسید — گر [illegible] نرسید

انکه وصل توام امروز بفردا انداخت — دارم امید که امروز زیفردا نرسید

[illegible] سینه [illegible] ناوک [illegible] — سیل [illegible] بدریا نرسید

[illegible] طلب کاشتی عشق [illegible] — [illegible] بدریا نرسید

[illegible] خویش ز [illegible] سگ کعبه [illegible] — [illegible] خویش [illegible] تنها نرسید

همت خویش قوی دار که مرغ دل تو — [illegible] منزل عنقا نرسید

نفخ روح القدس از [illegible] مطلب — منزل این فیض [illegible] مسیحا نرسید

مرده در وقت رسید [illegible] جانان [illegible]

ایضاً له

محتسب جیفه رندان خوابید [illegible] شد — ساقیا [illegible] کذشت

[illegible] چشم [illegible] سر را — دل [illegible] جانان [illegible] روزگار [illegible]

[illegible] مقصود [illegible] — [illegible] دولت [illegible] خنده

[illegible] — [illegible] دل [illegible] رفته

راز پنهان به سر دار ملا حلاج را — ان [illegible] رسوای [illegible] شد

خنده زن [illegible] — [illegible] شکفته شد

جای [illegible] — [illegible] شد

ایضاً له

[illegible] شد — [illegible] حریف مجلس شد

[illegible] — [illegible] مهندس شد

[illegible] — [illegible] مونس شد

[illegible] — [illegible] نرگس شد

[illegible] — [illegible] مس شد

[illegible] — [illegible] شد

[illegible] — [illegible] مدرس شد

ایضاً له

صوفی [illegible] خرابات میرود — [illegible] میرود

[illegible] — [illegible] میرود

[illegible] — [illegible] میرود

[illegible] — [illegible] میرود

[illegible] — [illegible] میرود

[illegible] — [illegible] میرود

[illegible] — [illegible] میرود

ایضاً له

بیا که کوچ کرده دل از ما میرود | قطره‌های اشک من سرشک دنباله میرود
دم در کشم که راه بجایی نمیرسد | هرچند بر زبان چو جرس ناله میرود
رازهای ما چاره گرشد از دست تیغ | ما را ز دوست حاصل جز ساله میرود
ای روی او به بزم گل هیئت ای چو انگه | خونم ز دیده در قدح لاله میرود
حال لبش حرارت دل ای بر دلی | آب نبات از دهن به تبخاله میرود
باران اشک ماست از شرکی سخن | زان روی چون نه وعده چون لاله
با طبع من نکته سر دیگران | زان میرود که با جبین از ژاله میرود
جای عروس طبع ترتیب دگر گرفت | تغییر درد لالت دلاله میرود
کلک تو میرزه بجز این نوای شعر | کلبانگ آن تحریر بنگاله میرود

ایضاً له

از آفتاب بر شکم کره های توانند | بر پایه نیز کرد چون رست ادقبال تو
هر جا که رسیده تو تیغ شکر بکوهم | مرا طاقت پایی که از برای توانند
بجز شاهی که سر در آدم که هنر تو | بر گیست پایه لطفی که از کدای تو دیدند
زها که سرو بر دیده رفته دل چو صنوبر | چو پایه دوری ارتقد در های تو انهند
اگر بهشت بود حاکم قرار نگیرد | بجا نگرند جا پایه برای توانند
رسیده کرده سپهر قسم اشتیاق بر امام | بود که بر سپهرم تا که جای توانند

بر در گل بخش نامه رین نامه های
امیدواری از آن از آن فر های توانند

ایضاً له

کرد صد جان در رهش جانان زمان خاتم | هر چه خواهد خاطر او یکجان خواهم کرد
دولتش بنیشه مهر از من تا تنه کی | اندر اندک با تو از مهربان خواهم کرد
جاده پیاده ز بیشه کس از همه روی زمین | بعد ازین روی دهان آسمان خواهم کرد
آشنا یا ناچار امنیت امن وفی | آشنایی با سگ آن آستان خواهم
بیت غیر از دستان او ز با ساز ایچ کام | از زبان با شد بکام آن داستان خواهم
نوکری او کردها دار از استخوان او هر مغز | قوت جان از پس مغز استخوان خواهم کرد

بسکه در درد صف لب شیرین او شکر شکسته
نام جان طوطی شیرین زبانان خواهم کرد

ایضاً له

گر عشق هدایت می نماید | گاهی بصفات می نماید
لی پرده یکی است ذاتش اما | از پرده دو ذات می نماید
بر بستر بطون و سر وحدت | لیحرو ثبات می نماید
از بهر ظهور در عبارت | شیرین حرکات می نماید
هر چند مجرد از جهات است | در حد جهات می نماید
بحریست محیط و چون زند موج | در شکل ذرات می نماید
ای باش قتیل عشق جامی | گیتی به رضات می نماید

ایضاً له

عارف که کنی برای که گوید | احد و الا سواد گوید

اثبات وجود و خلق با حق | در طور یقین نشانه گوید
هر کس که شود مرید عشقت | اول کم مال و جاه گوید
با خرقه و طیلسان بسازد | ترک کمر و کلاه گوید
بر یاد تو شام تا سحرگه | ورد سحر تو آه گوید
کاری که نه عاشقش تو باشی | از ناخلف تباه گوید
دوازده خط تو چو شب تیره | بیننده رخ تو ماه بیند
چون ماه رخ تو آمد جانی | کی وصف تو سیاه گوید

ایضاً له

جانان بالا و رخ برمه و گیسوان تا بر من | سرو گر سایهٔ او سرو قد دیا کمین ریزد
کشم از پیر دل ما آمده و دل فرش راه آید | ای مخ آمده دلها کان ما ترک برزمین ریزد
بشکند بست اگر تلخی کند ابروی چو ار زخم | رنج ما را کسی گر با دلم انگبین ریزد
تنم ز اندوه شد چون موی چنگ موی گر گر | کشاید موی و بر حال من آمد و یکسر چین ریزد
ز هر که به کرچو از قبله رو پیش کند زاهد | چو چشم ابرو پیش را خون غفلت از چشم
شام جانش آمده چین زلف او بدان شیش | گردد در سر کند گرنا فه سوی چین ریزد

معنی چون نکند نظم جانی سا زخنک خود
ز نرم رو شناسان آمده بروی آفرین گوید

ایضاً له

نه همین وقت مرا خوش مشوش دارد | کیست امروز در جهان که دلی خوش دارد
جمع و فرقت عجب زلف تو اصولی دارد | شانه را شش جمع کند یا دمشوش دارد

دل به حلقهٔ هوای کمند از زلف توام | دل من چون کمند زلفت چگونه کشش دارد
ابرویش سرکش تو کشش چه در آتش | من دلسوخته را نعل در آتشش دارد
دارد از کاسهٔ سرخوشی کاسه می | هر که دوراه سرش بر سر ابرویش دارد
آفت جان شود و سوز جان هر که رو تو | لب شیرین خط مشکین رخ مهوشش دارد
مثل فلان مهوش نقش است از آن روجا | هر تو چو به کز آن منقش دارد

ایضاً له

نسیم باد بهاران مژده حیات دهد | لب چو لب رخ نما خط نکات دهد
شاخ هستی تو خود حرف بر دگر زمان جنبش | گر او برخ چون شاید ما و نبات دهد
سلوک عشق محال است بی ثبات قدم | قدم بصدق نه ای دل خدا ثبات دهد
رسیده به شباب جمال با لب خویش | بگوی تا به فقیران خود زکات دهد
برات بوسه طمع داشتم خدا بستم | گر خط سبز تو بر جان من برات دهد
برای کعبه وصل تو آب دیده ز من | بتشنگان خبر لب فرات دهد
بخاک پات گر چو آن ارمی ز نه بکدار | گر بوسه دو سه جامی بخاک پات دهد

ایضاً له

هر که هم گر بیس زانوی غم آبی کشد | میروم از غم گر مبادا وز غم آن ما کشد
بو چو قد خوش اگر زاید را | دل سوی بی کشد از ضعف کوتا کشد
هر که از پرسش نکهت جان یافت که | منت بوی گل از نا دیده کا کشد
کی چو لاد رنج را گر ابسته دار دل | ز غم عشق به جوع دل آگاه کشد
ز دارم آن کشش گر دیم شهد نکشش | سر نکشش تمتم خود کشد فراکشد

میگفتم شب همه شب از غم او ناله دار | چون اسیری که بزنجیر اسیران شد گرفته
گرنه جای لیلای است گرفتار چرا | همه شب نعره زنند گریه کنند آه کشند

اصفهان

دم بدم خونم ز دیده بر گریبان میچکد | میخ ... هم چون گریبان زاید امان میچکد
تا نویسم وصف عشقش در کتاب دل گلرمن | آب حیوان میتراود در شکر جان میچکد
از نگاری بیست ... از دل ... | قطره قطره خون که تر است ز مژگان میچکد
بست انگشت بر رخم در سینه ... | آبگینه ز آتشم اکنون ز مژگان میچکد
پیش ... کرده ام ... شدم ... | موسم گل می درخشد برق و باران میچکد
از خون ... توبا ... | هردم لطف بر ... بهار بستان میچکد
... ساخت جای ... | ... چون گل ... بستان میچکد

اصفهان

هر خانه که آن نگار زمین می نماید | بخشم بهشت برین می نماید
هر جا که او بر زمین می نهد پا | سری عالمی بر زمین می نماید
چو سر و دست از آن گل سیمین بزنند | چو دل در پرستش آمین می نماید
ابرو نماید بپسند سو ... پیش | که عادت که عقل و دین می نماید
... طعن لیلی اگر بست بر تیغ | کمالی که مجنون چنین می نماید
... هوش مجنون چو لیلی | زلیخا سر آستین می نماید
خلاف ... این دست را ... | کو دارد و انگشت رخین می نماید
چو از عشق و درد دل کشادی ندارد | جان حاتش در چنین می نماید

هزار آفرین بر تو جای که طلعت | وزین سخن نیکو آفرین می نماید

اصفهان

ازان با کوه غم فرهاد دست اندر کمر دارد | کسی که از لب شیرین او دست اندر شکر دارد
وزان دریا دیده چیران رود مجنون بیرکرد | کو از حق چنین لیلی قلوه ... دارد
سوی با غم ... خرد جو ... | ... دلش بر جگر دارد
... تو یاد آمده از خویش ... | که خار اندر ره ... دارد
چه ... چون ... کشیدند ... | ... کرده اند ... دارد
... بوسه گل ... | کراز ... دست ... دارد
بیش ... تیر ... شد ... دل ... | ... از تیر نو دارد و از ... دارد
... و دانای علم و عقل ... | ... که دل ... و جان ... دارد

شدی عاشق به پای دوست ... جان ... | بنا شد عاشق آن کو دست جان را دوستر دارد

اصفهان

دل ... گل از نظر ... میسود | ... جان چراغ ... میسود
صورت آدم ... روشنش | معنی آدم نداری صورت آدم چه سود
دل بیا که ... از این ... | خانه را صد در ... چه سود
... عالم ... | ... عالم چه سود
... چون کوره ز آب ... | کوره ... چه سود
... سوخت ... | ... شبنم چه سود

[illegible]

نام حاتم بی بهر خواهد مرد هیچ کسی	خواه چون مهک بود هم نامی حاتم ...
جز در انگشت سلیمان نیست خاتم را اثر	چون نه انگشت سلیمان بود خاتم ...

شاه ملک تو جای چون بنهاد دلبر ...

از خط خوش برخدا رسش ... در ...

ایضاً

اگر از عشق همراهی نباشد	رهت را روی کوتاهی نباشد
بحکم عشق رو ره را که جز عشق	بدین ره آمد و شاهی نباشد
مرا با کس بس معشوق عشقم	نزاع مال و جاهی نباشد
گدای اگر از مقصود اصل	نیل دولت شاهی نباشد
چنان خود را آگاهی کنیدم	که از کامش آگاهی نباشد
بیمار ... از روی معشوق	بجز او ... گاهی نباشد
... حاصل از ... وصل ...	گر از خوبان ... خواهی نباشد

ایضاً

میشوم رنده ... سرگران ...	میکند ... ناز ... میکند
پیش او چون بجد ... از ...	تا ... دیگر ... میکند
میکنم ... از ... قد ...	... سرو ... میکند
در خیال آن لب ... شد ...	چون ... شد ...
...	گر ... آن رخ ... میکند
... شد ... ساقی ...	... میکند

[illegible]

من بهرام و خوشم حالی و کسی هم کامم است | گر بهرام بی بوزد و ... نمیکشد

ایضاً

خوش کشی گر رخ آن نازنین سر برزند	سنبل تر خود المسک گر با سمن سر برزند
خلق گر از لب برآید مورست غرق الحسن	گر شکر از آن دهان شیرین الحسن سر برزند
چون نمایی زلف را بر دو باشد ...	... سر برزند
دل گر از رخ سوی زلف آمد ...	... از زمین سر برزند
...	هر قدم صد ... از زمین سر برزند
...	از شب تار ... صبح ... سر برزند
... دل ... گل ... جامی ...	گر ... چون لاله ... سر برزند

ایضاً

... میداند	... میداند
... میداند	... میداند
... عشاق را ...	... دل روشن همین پروانه
... چون دیدی ...	گر ذوق عشق ... دیوانه میداند
...	... میداند
... جام ...	... جام ... میداند
اگر درد دل داری ...	... میداند

ایضاً

... جان ...	...

[illegible]

چون خط خضر با وجود لبت | چشم رندی که نیمخوا به
لب فروغ جمال فرخ تو | بخت فرزندی که نیمخوا به
دل پراکنده دید زلف ترا | چو پراکنده که نیمخوا به
شاخ سنبل چو جای پیش دهنت | خوش پراکنده که نیمخوا به
عقده سرشته گیسوی تو با | چو سرشته که نیمخوا به
بنده جای چو زر در تو کمرش | حلقه بنده که سینه خوا به

ایضاً له

بوی آن آشنا که می آرد | چون نسیم صبا که می آرد
گره ما را خبر که دوبرت | خبر او بما کسی آرد
شرط یاری پیام یاران است | شرط یاری بجا که می آرد
بهر خستگان خار جفا | گل باغ وفا که می آرد
نامه او مثال عافیت است | سوی این مبتلا که می آرد
هجر درد و نسیم وصل دوا | درد ما راه دوا که می آرد
صد دعای فرستدش عالی | یک جواب دعا که می آرد

ایضاً له

هر که کوی بدست گیرد | زان نرگس مست پرست گیرد
آنانکه کنند یاقت ازو بال | چون ساعد تو که دست گیرد
بالله همه مذهب ... خود را | پهلوی قد تو پست گیرد
گر عشق تو بر فلک بند بار | ست دل از آن شکست گیرد

از زلف تو بخت کار ما را | تعلیم شکست دوست گیرد
هر چند که نیست از زلفت | صد جای دل شکست گیرد
جای بره جام می کر خود را | از لعل لب تو مست گیرد

ایضاً له

دور از آن لب ... ما سرگشته و حرمان رسیده | کم فقد حیات از شراب لعل ما ساغر رسیده
گریه دایم سیاهی را نبرد از بخت من | زاغ را بسیاری باران بیاروی رسیده
رنگ گشته زلف سرخود را دو را ز | هم چند دوری رنگش بود بیشتر سفیده
ریخت از ابر خجلی روی تو باران نور | خانه چشم و دلم را ساخت تا م دور رسیده
صفحه از مصحف خوبیت آن روی دعا | یکطرف از روی نوشته یکطرف دیگر رسیده
ای که ای پرسی ندای که عشقم شاخ ز | زاپستان گشتگان نزدیکتر
در لباس خود کاغذ کشته جایی بود | ز خط و پس جامه مسکین کردنا گاه رسیده

ایضاً له

آه ساطع شیرینک ترا برهم زد | روز کار دل آسوده ما برهم زد
شاخهای گل و نسرین چو بخوبی کروند | بوی طوطی همه را باد صبا برهم زد
دوره دارد رنج بعد دوا گرد طبیب | دفتر دانش بی برده در برهم زد
من بسیار جهان مثل ندیدست هر خیب | نسخه عمر کن یاران خطا برهم زد
عهد سست ساخته بودیم لب وصل تو لیکن | سرو ما ساخته بودیم قضا برهم زد
بر صف ارزکشان محتسب شهر بشکست | سلک جمعیت ارباب صفا برهم زد
جای آن سرو خرام صاف سرخ خویش نیافت | گرد صد ره چو گل روزنه قبا برهم زد

[illegible]

ایضاً له

بزم وصل ما و من نگنجد — در جان شو کرا با تن نگنجد
میان عاشق و معشوق نکهت — چنان صحبت که پیراهن نگنجد
دل تنگم و جای محمل عشق — شتر در چشمهٔ سوزن نگنجد
زند رخت دل چنان پر لاله تا حیف — که در روی سمن و سوسن نگنجد
زلفت دم بدم چندان در آویخت — فرو رفتم که در دامن نگنجد
ره دو دل چنان شد خانه‌ام — که نور ماه در روزن نگنجد
خیالش را مکن جای دل ما — بسا طاوس در گلخن نگنجد

ایضاً له

ساقی باده‌وش ما بر سر انصاف بود — باده چون جان چون صراحی با درون صاف بود
چشم مردم دار و لب خندان و ابروی کج — بهر جست دیدگان مجموعهٔ الطاف بود
آمد از آهوی چین بوی غزالم کرد خون — سنگش اندر نافهٔ مشکین ناف اندر ناف بود
شد ز جام باده روشن دل فتنه مدرسه — گرچه سرتاپای غرق ظلمت اوقاف بود
شیخ شهرت چو کرد میدان معارف آب — مرد گشت از وجد و حال خویش بگذر لاف بود
دو کناری از جهان کار و عزلت ساخت — آن غزالی تا غبقات حرم قاف بود
کشف اسرار حقیقت جای از طامات نیست — چون کند تفسیر آن آیت نه در کشاف بود

ایضاً له

یار رفت و غیر یادی هم نکرد — این فراموش گشته یادی هم نکرد
بر مراد خویش رود ... باد — رو بسوی نامرادی هم نکرد

[illegible]

بنده بودم گو بپیش خانه‌زاد — گر حال خانه‌زادی هم نکرد
در قضای او دویدم همچو ابر — رحمت را ایستادی هم نکرد
و پس از کشتن من نیامد ... مرا — شاد بود بیم شادی هم نکرد
نامه بر بال مرغی هم نبست — پرسش همراه بادی هم نکرد
جای از بیداد آن جان و جهان — داد جان صد بار و دادی هم نکرد

ایضاً له

شد دلم دیوانه وقت آمد که زنجیرش کنند — زان سر زلف مسلسل گر ز زنجیرش کنند
شاهد خالی ز صورت کی تواند دل ربود — آنکه بر شکل نگاری چون تو تصویرش کنند
کی بود در روی گفتن قصهٔ شوق ترا — بس که بر روی ... دیده تحریرش کنند
آنکه باشد همچو تیرش رحمی ناکشتگان — عاشقان کی در حقت ... تیرش کنند
جان عاشق از ملامت قوت گیرد ناک — گر بجرم عشق گرد شهر تشهیرش کنند
صورت عالم بود خواب پریشان ... — چو سلسل زلف تو روزی که تعبیرش کنند

نیست پیدا در رفت جای که تحقیق آن — گر نه از تقلید یا ن زنده که تکفیرش کنند

ایضاً له

چین ز حسن تو عرض جمال جیب کند — خود به دعوی عشق تو تا دم ... کند
گرنه پرده‌کش بید ... لعل لبت — گر جمال گردد ورای ... کند
جیب خاک را از آن پاک دل از دو حکیم — گرنه غیب ... جیب کند
دفتر جمال است زلف بر رخ تو — گر پرده داری نور دل ... کند

[illegible]

[illegible marginal text]

تویی صحیفهٔ لاریب و در تأمل تو — بجز بعا بنده و را زیقین که ریب کند
و به هر تیغ موی آر تحلیل درست — چو وصل آن نگار از شیوه شیب کند

شب شباب تلف شد بخواب خوش های
کسی تلافی آن چون بصبح شیب کند

ایضاً له

دم بدم دیده گر خون میریزد — دل خون گشته برون میریزد
دل کی قطره خون دیده از او — سیل خون این همه چون میریزد
در غمت میکند ز زلف تو خبر — از دلم صبر و سکون میریزد
دانهٔ خال تو در آب و گلم — تخم سودا و جنون میریزد
خونم از دیده که با پوست رود — چون نی از خامه کنون میریزد
لبت از فتنه غارم بر جان — از خط غالیه گون میریزد
از لب لعل تو جامی بادت — میخورد وز مژه خون میریزد

ایضاً له

رسید رطوبت اگر آمدن بسوی تو تواند — بپای بوس سرو تو خویش را برساند
نهال سرو روان گر رسید بچشمه چشم — بیاد قد تو اش برکند ز دیده نشاند
چنان ز حسن تو بهار شد گر از غم شبنم — شکوفه لب نرگس همیشه آب چکاند
ز مهر و به سپهر تو به دوستی فلک را — چو تیر آه من از زمین ز دو میگذراند
نمی کرد او هم از نصیب خبر بکرد آن — که از کرم نشاند بکرد داد ناز بیستاند
بجای خود و در و جا بنده بجیلی اهل کرم را — خوش آنکه هم بخود مر به یافته هم کرد

[illegible marginal text]

[illegible marginal text]

نشان آتش و آب از غم تو داشت بال — پیشه شعله فرو ریزد دیده اشک فشان

ایضاً له

یارم بخانه گر شب تا روز در رود — خورشید و ماهش از در و دیوار در رود
شهری درون خانه خریدار او جان — مردم چو جاقتش که بیازار در رود
عاشق بکلبه در شود و حور عین طلب — گر در رود به جنت دیدار در رود
یک بی نازمو که گریزد بناف مشک — از نافهٔ آهوی تاتار در رود
صد بی ز شوق تو بچمن پس که بگذرد — چون گل در قفس بسر خار در رود
شتاق گل ببوی تو چیده خوشه در — از راه جو چو آب بگلزار در رود
سوزن بلی لباس بسک گریزد کسی — لاغرتنم چو رشته بسوفار در رود
آهسته بخش کمان که چیا دا گذر کنه — تیر تو چون بسینه افکار در رود
بالای بد در بعل تو بر دم ز صومعه — آید بدون بخانه خمار در رود

ایضاً له

اندیشه خال تو خیرا بی آورد — سودای طره تو پریشانی آورد
مارا چه کار با سرو سامان که عشق تو — در کار عقل بی سر و سامانی آورد
کس هرگز ترک عشق کن و راحتی — کاری چرا کنم که پشیمانی آورد
شبها بباغ بی گل روی تو نارام — مرغان خفته را بسحر خوانی آورد
دور از تو خانه گل و باغم ز سیل اشک — ز آن گونه شد که روی بویرانی آورد
جان بر لب آمد آوازه از تیغ تو — آوازه خلاص بزندانی آورد
بالای سیند دیده گران طاق ابروان — صد رخنه در بنای مسلمانی آورد

[illegible marginal text]

ایضاً له

زلف تو تا مه را بسیه پوشی آورد | شب را و روز را بهم آغوشی آورد

لعلت ز خط سبز چو ساقی شود بزم | خضر و مسیح را بقدح نوشی آورد

بیخود شدم ز لعل تو آری چنین بود | خاصیت شراب که بیهوشی آورد

چون در قبا خرام کنی شوق خدمتت | ارباب خرقه را بقبا پوشی آورد

از یاد وصف زندگیم می فروشم | مستی مباد از تو فراموشی آورد

سرداری چو شاه رقیبت به پیش او | بر عاشقان سیاست خاموشی آورد

بر طوطیان خنده به بند زبان نطق | جامی چو رو بحجره کم گوشی آورد

ایضاً له

به در کو این صد از تیشه زدی دیگر | رسکند و اچمن از ورد و لشکر آورد

جمال عارض و بالای تو تا دیده‌ام | ز باغ خاطرم گل چید تمنا دیگر

بگلگشت چمن چون ای شبنم بر سر | بنفشه قدت سرو از زمین آزاد دیگر

ز تو نالم نه زان غمزه چو خونم بی گنه | بیاکرد صد ناز از فتح صبا دل خیز

بجو اندیشه درد دل کز غم شد رنجه | بنیر خنده گل از غم فتنه‌ای دیگر

جوی آید ز تیرت بر اسیری ز حسن تو | ز جان سرا سیراب از رحمت باد دیگر

قرار از غم عشق بتان در عاشقی جامی | سرو در دیکه از سینه تا شاد دیگر

ایضاً له

اگر چه دور و لاله اش داغ بنام تازه | سبزه تر گرد لبش بر خاست جام تازه

گر بیا روی تکان رخسار او با زلف | روضه امید دود در ای تو آرام تازه

ایضاً له

اسکان شد و هستی شرح دقائق گشت | در صف صاحب وفایان در پیغام تازه کرد

ارنث دل بود تنگ اندر دهان من زبان | همچو سوسن وصف رخ زلفش بنام تازه

دوش دیدم شاخ طوبی را بباغ سدره خواب | آرزوی قد آن سرو روانم تازه کرد

چشم او ز مشرب عشقم نشانی داد بود | از خط مشکین جدا او نشانم تازه کرد

ایضاً له

حلقه گر ز طرف سرین سر بر آورد | بتاراج دل و دین سر بر آورد

لب آمد نگین خاتم جسم | که از جا مهر نگین سر بر آورد

دلم کاو در شبدران عارض زلف | برده افتاده و چین سر بر آورد

بیگر گذرات در خواب دیدم | که بکام زبانش سر بر آورد

دو شد فرها د خاک از تربت او | گیاه مهر شیرین سر بر آورد

دو سر در حلقه زاهد وصف حسنت | شنیده آن تحسین سر بر آورد

برش خنجر جامی پای بجسد | ز جیب خود نمکین سر بر آورد

ایضاً له

هر شب به مه روی بهی کمی آرد | بر شمع تو پروانه پروا کمی آرد

سیم از فلک چون زلف خام تو پر سر | خورشید زمین وه خا کمی آرد

باشد بر سر ما ان بر بحث قاره دوش کمی | کوه به مورت آن سر دا کمی آرد

دست من و چاه از ان پیش که گردون | بر آب و گل صورت پیدا کمی آرد

آب بی از کوثر دندان تو جویم | تا از صدف روی حور دا کمی آرد

زهره و جوی کی شود دم که بر بستانها | گر زهره وه ما عشق تو پیدا کمی آرد

دو مصرع او دست نکرد
مجنون بخطاب وی
با کسر دو سبو

[illegible]

جای مکن اندیشه خوبان پری روی | کین وسوسه افزونه دیوانگی آرد

ایضاً له

یارب همه عمر سر کوی صد آزارش باد | در خطرهای سفر جمله نگهدارش باد
گر به بند دگر و بار دگر [illegible] | در همه دولت توفیق مددکارش باد
قیمت صحبت او شد دو عالم گردید | جان ما کان همین نرخ خریدارش باد
هیچ دولی بگمر فتاری عشقش نرسید | هر کجا جان و دل هست گرفتارش باد
گر سر بحر صفا نیست و اسرار غمش | سینه از صدف گوهر اسرارش باد
[illegible] | ز آتش سوختگان گرمی بازارش باد

گفت صد شکر خوش از وقت بجز آن جامی | مونس خستگان دفتر اشعارش باد

ایضاً له

دل با غمت آشنا یم داد | در صبر و خرد جدا یم داد
شب ها [illegible] خیالت آمد | از جنگ اجل رها یم داد
تا به نزد روم آفتا [illegible] | تا داغ تو روشنا یم داد
با درد [illegible] | تعلیم گدا [illegible] یم داد
گر [illegible] رفت تجلی | ایمن هذا نما یم داد
هر نامه عشق تو خلاصی | از [illegible] یم داد
[illegible] | از [illegible] پادشا یم داد
[illegible] | خاصیت مومیا یم داد

[illegible]

شوق تو غزال جای آسا | آهنگ غزل سرا یم داد

ایضاً له

باز این ره صدای جرسی می آید | گویی از منزل معشوق کسی می آید
[illegible] باد صبا مشکین شد | [illegible] می آید
[illegible] | [illegible] می آید
[illegible] | [illegible] می آید
[illegible] | [illegible] می آید
[illegible] | [illegible] می آید

[illegible] | [illegible] می آید

ایضاً له

[illegible] دل و دین میکند | [illegible] مشکین میکند
[illegible] | [illegible] میکند
[illegible] | [illegible] میکند
[illegible] | [illegible] میکند
[illegible] | [illegible] میکند
[illegible] | [illegible] میکند

[illegible] | [illegible] میکند

[illegible]

ایضاً له

آمد از ملک عشق لشکر درد / مرد باید کنون که گیرد مرد

تند بادی ز کوی عشق وزید / که برآمد ز خاکساران گرد

فارغند از دیار و از اغیار / یار ما هرچه کرد با ما کرد

هرکس از غم عشق رنگی یافت / عاشق و اشک سرخ و روی زرد

شرح عاشقان جهان سوزیست / کار افسردگان بود دم سرد

کاست جامی ز فزایش دوست / هم بگداخت هرکه جان پرورد

جای از غیر دوست فرد نشین / دوست فرد است دوست دارد فرد

ایضاً له

سبزه از طرف چمن میخیزد / خط از برگ سمن میخیزد

لاله از باغ تو رفتست بخاک / زان بخون غرقه کفن میخیزد

گر صبا سر نهد آن تن برهنت / جان روان از سر تن میخیزد

می شود صاعقه خرمن صبر / شرری کز دل من میخیزد

یا رب این نکهت مشکین ز صبا / یا ز صحرای ختن میخیزد

یا ز بوی نفس جانانست / کز اطراف چمن میخیزد

گفتمش جامی و وصف نکهت / از سخن گفت سخن میخیزد

ایضاً له

آن سهی سرو چو گلگشت لب جوی کند / بلبل از شاخ سمن وصف رخ او ی کر

صبحدم باد دم از حلقهٔ زلفش میزد / باغ را نافه پر از نافه آهو میکر

از آن روز که چرخ تیغ تو کشید / که بنا کرد به تاریخ ترا ابروی کرد

آدم آن روز که مسجود ملایک شده بود / با تو اندیشهٔ آن گوشهٔ ابروی کرد

ای خوش آن شب که منش دست کرم / طوق اقبال من او از خم بازو میکرد

نقش هرآرزو از لوح ضمیرم میشست / در تمنای خودم یکدل و یکرو میکرد

کرد جامی کش از لوح قدس تلقین کرد / [illegible] از آن لعل سخنگو میکرد

ایضاً له

تو تنگ چشمی آن شوخ بین چو ناز کند / که چشم سوی کسان بهر فتنه باز کند

ز التماس نگاهی کنم نبوشد چشم / چو آن بخیل که در بر گدا فراز کند

کند نزد و شدن رو ز وصل کوتاه / شب فراق ز دیر آمدن دراز کند

مرا بصومعه کو روی خود کش د. مباد / که روی اهل حقیقت سوی مجاز کند

دسوده روی بمحراب کردم چو مرا / خیال ابروی او رفته در نماز کند

[illegible] / میان آتش و آب از من احتراز کند

[illegible] / گدای [illegible] نیاز کند

ایضاً له

لعل لبت چو بزبان می آید / آب حیاتم بدهان می آید

بر نمکین پیش لب تو [illegible] / [illegible] جان می آید

[illegible] / فتنه [illegible] جهان می آید

چهره چو گل کرد چمن می گردد / بلبل مسکین بفغان می آید

ای گل تو [illegible] سوسن برنا / نکهت ترا ز نخ بنیان می آید

گو بلا شد غم عشق تو ولیک | بر دل عاشق تو گران می‌آید
در صفت لعل لبت جامی را | بس که در رنگین سخن می‌آید

ایضاً له

ناله از درد پاک می‌آید | زین دل چاک چاک می‌آید
چون ننالم که هر دم از تو برو | رنجهای هلاک می‌آید
می‌نهی پا به خاک و بوی خوشت | تا قیامت ز خاک می‌آید
از تن هر شهید در راهت | بانگ روحی فداک می‌آید
مرغ دل از شکنجه زلفت | دم بدم دردناک می‌آید
بجرم درد تو در دل | شب بعد ترس و باک می‌آید
جامی از باکت جامی و تخت | از سر عشق پاک می‌آید

ایضاً له

وقت گل خوش آنکه جا بر طرف گلشن میکند | دیده از آب روان و سبزه روشن میکند
خانه دل را کز اندوه زمستان تیره بود | در حریم بوستان از دیده روزن میکند
هر کسی میشد بگشت سبزه جام می | پای سرو و سایه گلبن نشیمن میکند
می‌نشاند گلرخی یا لاله رویی پیش خویش | گر ازش از گل ... و از لاله دامن میکند
با صبا بخت و غم بر هر خشک شاخ | زان ز خود از سبزه و غنچه ز سوسن میکند
می‌شد از غنچه تر از آتش نخوت | در بخور از گل عجب عیب و دوا من میکند
سر صراحی ریخت خون توبه جامی چاک | هر زمان خون دگر زینها که گردن میکند

ایضاً له

شهید داغ تو خود از گل چو لاله بر آید | ز شوق با دل حسرت یک لحظه بر آید
چو ذکر لذت تیغت رسد به خاک شهیدان | ز عیش جان شهید هزار ساله بر آید
قلم به وصف نشان کرد و صد رساله نویسد | ز بخت هم تو از صد هزار رساله بر آید
رسید نامه تو پیک لیک کار گدایان | به کام خود از آن دولت یک نواله بر آید
چو کام دل ز تو خواهد جواب ... | هر کام عاشق بیدل از آن حواله بر آید
جو ... تو ... ای ... | چو ... شکر سنگ ... بر آید
ز داغ ... تو لاله ... | ز خاک ... ز لاله ... بر آید

ایضاً له

بدو ... که ... صیام ... | کدام عیش که بر عاشقان دوام نکرد
کدام سبزه ... که ... | کدام میوه مقصود را که خام نکرد
رسید ماه ... کدام طرب ... | زتار ... و ... نام نکرد
... عام ... | چرا که ... خاص و عام نکرد
صیام ... ز جام شراب ... | خوشا کسی که درین ماه ترک جام نکرد
... روزه ... | حواله ... وقت ... نکرد
... | ... صوم اگر صیام نکرد

ایضاً له

شب که ... و ... تو خواب برد | بسی گریه ... که خون ... نکرد

چون عیان شب شفا ام کمینگه | کاروی ابروت تا طاق محرابم برد
عشق تو آمد چون شیرین که هرگز او | از دل و جان تلخ کو مهای لعابم برد
از ره عشقت فتادم باز هر گز ... | وز ره گریبان رفت تو افکنده قلابم برد
در شب زلفت کشتم گم کرده عارضت | پیش پیش بی چراغ از نور مهتابم برد
بت دوری کو سر وصل تو کردم عمرها | از جان رفت بجز درد ... یام برد
با میم من تا بدیدم جام میگون لبت | سوی مینه بجز میل ... نام نبرد

اصفهان

ز داغ هجر تو سر و م ز گشت باغ ... | رفت شب شد روز و ز گل چراغ ...
بباغ چون تو تماشی ... لاله رو گل | بنفشه ... فاصل سرو ...
جمال عارض و خط خوشت پیش نظر | ... گل و سبزه باغ و راغ ...
صبا ز حلقه زلفت گشته نکهت گل | ز نافه آهوی چین مشک در دماغ ...
ز دل که برد نشان سینه پر سم | نهاد کم شد ... عدم سراغ ...
تو جهت خلوت صوفی ... | ز شغل اهل جهان جمله را فراغ ...
نوای عشق ز جای ... خود شنو | ... نغمه بلبل ... ز باغ ...

اصفهان

گر چه اندازد شاخ سدره امیدم کمند | دست کوته هم ز تار زلفت آن سرو بلند
تا چو آن لب حلوای شکر آلوده شد | هر پسته از ... میزند هر لحظه ...
گوهر آمد لعل ناب کان آن حلوای ما | بر جان ... فر ... کان ...
آفتاده ام ... شوق او | ... گوم ... برا ...

[illegible]

... صنم ... باز آن نگه کرد | بند بر گوشم صدای صوت مطرب ...
... کوی او ... پهلو نهند | ... ارش ... پیوسته ...
عاشق آن کلر ... جای جگر ... | خرقه ... در انگشت ... دست خود ...

اصفهان

کسی که بر سر زلفت ... می کند | از آن ... فال میکند
... تو ... | ... میکند
... نقاب ... | نقاب ... میکند
... | ... خیال ... کند
... | ... زلال میکند
... | ... سفال میکند
... | ... مقال میکند

اصفهان

... | ... خیال طاق ابرویت ... ببرد
... | ... رفت ...
... | ... دل ...
... | ... خرقه ...
... | ... سوی ...
... | ... عشق ...

[illegible]

اشکستان غم زلفش را نیز ایش جان بنهد | جای بیدل نمیدانم که از جان چون برد

ایضاً له

ساقی عهد گل است و بهاران تازه شد | باغ و راغ از سبزه و سبزه زباران تازه شد
لاله آمد در چمن چون ساغر و نرگس ساغ | سوی ساغر آرزوی می‌پرستان
می به بستان زآتش گل بزم را افروختند | داغهای حسرت پرهیزکاران تازه شد
غنچه لبان در هوای گل نوا برداشتند | عشقبازان را هوای گلعذاران تازه شد
سبزه سر بر زد زخاک و مهر خط نیکوان | همچو سبزه در درون خاکساران تازه شد
لاله شمع افروخت نرگس جام می برگرفت و | در صبوحی رخت شب زنده‌داران تازه شد
جای آن شد تا که گل آورد از بهر رفتن فروش | ذوق گشت و کوی آن پرهیزکاران تازه شد

ایضاً له

هر کوست ذوق بیخودان میخانه را ماند | خوش بیخودان نه خود میخانه را ماند
تو شمع مجلس انسی که چون روح القدس مرغی | ز شمع سوی گرد تو گردان شده پروانه را ماند
زآزار رقیبت آشنا ایمن نه بیگانه | عجب نا جنسی دارد که دیوانه را ماند
قدت نخلست تو آویخته خرما رطب و لبها | بهر یکی از تو بیگانی نشسته دانه را ماند
کمین اینها نه میگویند خلق لیلی و مجنون | کنون حال من و تو راست آن افسانه را ماند
تو تا با منده‌ای زلفت فکندن پنجه در پنجه | درین سودا دلم صد شاخ گشته شانه را ماند
پریزاد بهر مرکس از جفت برداشت اول | میان آشنایان چون فتنه بیگانه را ماند

ایضاً له

بر او رفا چو خیالت فسوگری گیرد | از آن فسون همه دیوانه با پری گیرد

ملاقات کردن مجنون با لیلی

بیان رفتن بیرون زید

رو دوام عشق تو مشکل کسی تواند جست | چو گرد با همت سنبل طری گیرد
قدم زدید بکنم ار رهت نه فرق چرا | سلوک راه تو از مرد سرسری گیرد
رسید صبر ازلم فیه رو برون از دست | سزای آنکه چو من یار لشکری گیرد
بلطف گوش کرد از ما ندر منصب شاهی | چو شه زقاعده بنده پروری گیرد
عاده وحش درویش است بایه تشویش | خوش آن حریف که راه قلندری گیرد
بحال طبع تو جای نمیده پرداخت | سزا که لشکر کافر نخی وری گیرد

ایضاً له

اگر نه پیاله غم لعلت بکام خواهد شد | زدیده خون دل خرم مدام خواهد شد
ببین که لاله غرور زدت از چو ماه نو | دلیل او هفته بر آید تمام خواهد شد
ستون تیر چو از خانه دلم دو سکنی | خیال قد تو قائم مقام خواهد شد
تو ای به لب انگشت نو نبات زاید | گر نوش عبارت و شیرین کلام خواهد
که بو در قدت سرو ناز دو کام | گر همچو کبک دری خوش خرام خواهد
غزال وار رسیدی زمن نمیدانم | که طبع سرکش تو با که رام خواهد شد
ابرو بپاک جای زشوق مجلس تو | بس از دو ذات صراحی و جام خواهد شد

ایضاً له

صبا معدم بوی جانان رسید | دل خستگان از دمش جان رسید
بشیر بشارت ده از یا مصر | بر وقت پیر کنعان رسید
سوی شد سبا بال صبا | ونامه از سلیمان رسید
زبلبل نوایان گلزار انس | صفیری بمرغ خوش الحان رسید

ز خورشید تابان ز اقصای شرق — فروغی که تا خاوران رسید
بنام گدایی مثال کرم — سوی شیخ بتوفیق سلطان رسید
ز شیخ شاهی که بر بحر و کان — ز دوست و الش فیض و احسان
دعا گوی جامی بجای مدیح — بشعر مدیحش بو انوان رسید

سپاس خدا را که هر دو سیلی
که خواندش این دوران رسید

ایضاً له

سواری که غبار رهش بماه رسید — شتر که گرد رخ ماه شکسته را رسید
چو مه بموکب سیاره بود شبگیر رسش — ولی چو دید چو خورشید ماه شکسته رسید
پیاده یافته خورشید را بمکنین فرق — بفرق راه شنیان ز پی پیاده رسید
بکوی شاهی و با مکنت سپاهیش رقاب — فروش ره و تو را از شهر و کوکر شاه رسید
سرم زلی خط غرات خاک پاش افتاد — راه آستان دولت عبد رجا رسید
نکرده دعوی عشقش هنوز سینه تا — راه اشک سرخ من از [illegible] گواه رسید
چو مهر ماه که برآمد رخ تو فشان از دو — [illegible] جامی [illegible] رسید

ایضاً له

ز شوق سوختم [illegible] کجوت [illegible] پیاده — چو خوش باشد گر از [illegible] طرفش اندازد
اگر [illegible] پیاده روی آرد دل آتش — چنان سوزد [illegible] آتش بپرداند
تنم ویرانه [illegible] دست [illegible] دل [illegible] — کرم [illegible] وصف [illegible] مردم
[illegible] یاد رفت از دل برآرم — [illegible] شمع نکند

[illegible]

چو نام عشق تو کر شوقی چو ناتوکم دام — کر قدر چنین تو زدار بند چنین خوردارد
ز چشم بر بسا [illegible] خوبت [illegible] — کر شطرنج محبت [illegible] خوب تو می بازد

چو فیض بحر طبع شاه بخشد گوهر معنی
سزد گر خامه جامی بآن گوهر سر افرازد

ایضاً له

زاتش تب به رخسار تو درتاب مباد — در ذوق لاله سیراب تو بی آب مباد
همکنان رضد امی کرت [illegible] — نرگس چشم جهان بین ترا خواب مباد
تاب تب جانانه لب شیرین ترا — داغ جان سوزنه تو چو بر دل احباب مباد
عیش بیماران چو کر جام صبوحی — ساغر عیش تو خالی ز می ناب مباد
[illegible] قاتل آنان که فدای تو شوند — بر کشته تو منت قصاب مباد
گوهر وصل تو در درج فلک [illegible] — سنگ را دست برین گوهر نایاب مباد
جز دعای تو کند دفع بلا زجامی — غیر ابروی تو رایش گوشه محراب مباد

ایضاً له

دل با جمال تو تو ری ندارد — جدا از تو حالت سروری ندارد
ببین لاله را با همه باد و در پیر — کر پیش تو چندان غروری ندارد
لب زان دهن تنگ هستی کریس — نشد غایب از خود حضوری ندارد
کلی طلب موی تست جانم — کر چه کوه [illegible] ندارد
[illegible] بپر دی برد [illegible] شیرین — ز شیرین لب هر که شوری ندارد
ز رشک تو پستان [illegible] شد — کر کل کرد صورتیست سوری ندارد

[illegible]

[illegible]

رخ خود نمای جامی نه از خوبرویان | کسی بر تو در خوبی روزی ندارد

ایضاً له

نسیم بیکان تو از دل برآید | اگر چون غنچه‌ام از گل برآید

به سر ناوک دید بسمل خون چو | صبا دامن صبح بر ساحل برآید

و به یاد من از محمل نشینی | چو به زین نیلگون محمل برآید

سرشکم او فتاده بر ذاریست | گر از ناله حاجت سایل برآید

شبی نکبه خواهان بر خوابات | گر صد عقده زین محمل برآید

گر افتد عکس دیدت بر به نو | چو ماه چارده کامل برآید

نکند جامی به ایاز دو رسم دست | گر از دست من این مشکل برآید

ایضاً له

بنی دارد ولت هکی کرد | بزن گر دو جل بیشکی گردد

شوشندی جز از خون دل می | زمین دارد لب ریکی گردد

صدای ناز است از رزی بنگ | معنی نوخشکی گردد

جلاند بیخ خاکستر من | ز خوم تیغ تو تیزکی گردد

نیاشد جز به ذوق آن دهان خوش | شکر در گوشه تنگی گردد

بنام من نخوان هرگز شکست را | کزین دارد شکست سنگی گردد

سودای سواد تنم حالی است | صبر کلکم اسکی گردد

ایضاً له

باز گل بسحاب مشوق بیتاب کرد | بلبل بی دل نوای عاشقی آغاز کرد

[illegible]

خوش برآمد نال برگ بزم عشرت ساخت | چون صبا بهر تماشا دفتر گل باز کرد

در چمن مرغی راز داشت در دل مر | لطف باد صبح با او واقف آن راز کرد

پای کوبان گشت گلشن کن که به مقصد | سبزه هر جا که از نو سر برای انداز کرد

از شکوفه پیکر شد شاخ درخت آراسته | اهل دل را در هوای مرغ جان پرواز کرد

سبزه بر زد از زمین هر گل خود از شاخ | پیش کی بلبل زنگان باغ را آواز کرد

کرد فرش شایان در راه درای گل | راه خود من کز رقیب بند شادی باز کرد

روح حافظ از صبا تا نفس های داد | از خواستن دو بکه زیر قفس پرواز کرد

آن نکو دان لطف نکته و دقت معنی جوید | آفرین بر جودت طبع سخن پرداز کرد

ایضاً له

آن ترک کج کله چو هوای شکار کرد | از یک نظر هزار دل را سوار کرد

زو مرد و سبزه پایان بسم باد پایش | بر برزمین گرد راه چو باد بهار کرد

بی‌رید تن ز جان نگر شود کر دو بیش | از گرد ره چو جا بلبیان غبار کرد

کشته نخواهد ز نشان سی او در اکر خون | تیر چشم جود شادی او جان نثار کرد

چشم است بخواه تن صید و تیر او | چون بکند ز اند سوی خود نش جم شکار کرد

بینهان کز چو لولو بر هم داغ تا کرد | خواهد رها نه خاک مرا لاله زار کرد

جای کو شد صید و بزم کمش و تنگ | از رشتهای اشک مرا آن جنگ بار کرد

ایضاً له

گر ز هجران چشم نرگس بین کو به خون پالا شود | جای آن دارد که گردد من ز خون دریا شود

[illegible]

حکایت کردن کبیر شاعر از جنون پیش خلیفه

[illegible]

موعد وصلت فردا که کس جرعه نیز کرد | طی کند امروز را تا روز و ترفردا شود
گر و طوطی ار علوار ... سر بالا کشید | ... هدا انگه با قد تو هم بالا شود
شمع رخ بیمار ... کاوس ... بال | در تماشای تو چون پروانه ... رسوا شود
خوش درا در خلوت خوبی که تا ... | گر جهان بر رفته یا آفاق پر غوغا شود
برق ... ای گر چون پیدا شود ... | چشم ... گشته ... کرم ... شود
خوش درا در خلوت خوبی که تا ... | گر جهان بر رفته یا آفاق پر غوغا شود

طوطی قند ... جای از لب گوهرفشان
جای ... شکر ... شود

ایضاً له

رفتی و دل ... با سوز ... ماند | دیده در انتظار ... برا ... ماند
رفتی گل ... از ... در ... | به ... دو صد کلاه ماند
رفتی و بی جمال ... | لی روز آب ... ماند
... و ... آزاد کرد ... | ... رخت سیاه ماند
قدرت نهاد بر سر طوبی قدم ... | سرو بلند پای ... ماند
چون پای بوس سرو بلندت ... | ... بر تخت و جاه ماند
جای جهم ... کاری ... کرد | صد ... درین کارگاه ماند

ایضاً له

سحر چون ابر ... بیابان ... | ... لاله صلای ... ران زند
فلک ... ار ... | ... قرح چون ... باران زند

[illegible]

[illegible]

...ن خواهش گو ... بستان ... وقت ... | گر ... فام ... برچو باران زند
در ... تماشا ... کرد ... | چو جشم مست او ... هوشیاران زند
باغ ... که باشد ... | گر ... سر ... شهر یاران زند
تو ای دل ... بر جام ... | ... آمد ... بستان ... زند
کلید ... | گر قفل ... بر ... داران زند
... بلبل ... دل بلبل ... خود | ... گل ... گلعذاران زند
... گلعذاران ... شاهی | گر ... بر لب ... زند
... دولت ... | ... خنده ... بهاران زند

... ذات او ... فواید ... عدلش
... روح ... روزگاران زند

ایضاً له

... یار دلم ... کرد | ... حال ... کرد
... صد ... | ای ... کرد
... | ... گل ... کرد
... | ... دل ... کرد
... | ... کرد
... این دو ... | ... کرد

... دو دیست ... جای کرد ...
... به ... عالم کرد

[illegible]

اصفهان

پاکه چشم دلا ز نوری بلا دو صاد
ده عفو به ذات حلدم ای زاهد
سلک رغبه اصحاب آن سبب بابت
فکن بموج فنا رفت خود کرای را
بنامرادی عشاق کی تواند ساخت
خیال کشف حقیقت مکن بقوت فکر
بعاشقان سبک روکی ری جا ی

پاکه حکم ترا بیت ماتی زنعا د
کرفت جز با لهای چشم استبداد
که بود نقد جهل کو بمره جو دعا د
گرفت زدفت پاچل بغیر بحر ملا د
چنین که خوار اسیر بلا ئی است وصاد
گران لقت تپاپس خود نماید شاد
زبا دهستی خود نا شد چنین الی د

اصفهان

معنی الوجود فی صور الکون قد ظهر
نور وجود جلد حقایق مدار دین
ساریست در همه جو ذات و صفات خویش
کویا به زبان و توانا به توان
کی زو فقیر یکسر مویا بد انکه نیست
بحر صفات حق و کدرکن سوی او
حالی مر بر خارات ای انا الله

ناظر بر وحدة کثر الصور
بشناس معنی جمع الشمس والقمر
دالی کر او ست کرکیفیت کمی نظر
دانا به بصیرت و بینا به بصر
دریا حق یکسر موا زوبش خبر
شو آشنای بحر فنا و رکدر کذر
کویا تو چون کلیم شدی خارات حجر

اصفهان

سنت رفا بلوح للا سرار
رتی نا فت ارتواجی نور

کاد یحو ریقة الانوار
دل بان سوختاف موسی ار

دیده انتظار بره پرا ستم
آورده شد کرچه دوران
بر تو روشن کند کرباریکت
جون نیک جدا جدا بجود
کرپیش آن شمار برداران
رو نماید زرز دمن و تو
رو دار نگار خانه نشت و بوز
در و دیوار اوست کون و مکان
لب دین همت و کوی محرم مست

سوف انی لجدو به من اما
زیه آتش بجز من بیدار
لیک ما هش بزار و یک بشمار
پاره شد از هزار و یک اغیار
هیچ باقی نماند الا یار
سر وحدت منزه از تکرار
دم احسال بجز همت یار
کوید تلبیس غیره دبار
دم فرو بسته ای از گفتار

اصفهان

کر بجو خود واد بدم یار در کنار
کریم بدو کرای بر انکشت کرمت
در حضرت بعض را افتادیت
از کوشمال بجز تو چون نار بر تشم
عاشق کرنه اند از غم هجران مداران
بلبل شود و دار زبان در نوای شوق
کر سنه بهر عیت چنین پیز اریت
کرم کرنا جبابه دوی در میانه بست
حالی بابه دیده نشان آن خنا رد را

از دست او کنم بر او نا لهای زار
بگرفت نبض مضطرم با طبیب وار
عشق تو بر داشت ز دست من اختیار
کرشنی نبا لهای من بجز دیده دار
کا و از نار داربیا نه بکوش یار
جون کوش و بیش بین کند کل رنک خار
جون در کنار یار بود سرو متقرار
باشد همیشه جهد و صحبت در آن جنار
تا لی جنار یار شود بر نوا شکار

ایضاً

اگر پرده برخیزد از روی کار / نه بینی درین پرده غیر از وی یار
جدائی چو ظاهر شود پرده یکی / که هم پرده او بود و هم پرده دار
بدین نقش بندی چو پرده از آن / به بیرون در مانده پرده دوار
درون را ازین نقشها پاک کن / که تا شاید پایی درین پرده بار
به پرده درون نیست الا یکی / ز پندار پر وقت چندین شمار
گر از پرده وحدت آید برون / هزاران جهان بین هزاران نگار

پیندار جای گرد اندیشه است / جدا مانده وحدت ز کثرت غبار

ایضاً

زهی نور تو از مهر و ز ماه / نه اول با بدت پیدا نه آخر
توئی اول توئی آخر ولیکن / چرا پنهان کند معنی خواطر
توئی ظاهر ز هر سو مهر تو عز / ولیکن لا تعلّی ابدی للمظاهر
ز جام عشق تو بیخود خراهم / کمال خود ترا جا دید حاضر
ز تو غایب چرا باشم و ببینم / توئی در دیده عاشق ناظر
توئی در چهره معشوق مستور / به عزم کعبه کوی تست مسافر
نیاید با وطن باز آنکه گردد / که گرده و بر درت روزی مجاور
کند ترک سر و سر را و دانی / که باشد او به سلوک عشق ماهر
طریقت جای او خراب دلی گیر

ایضاً

تو نور مطلقی و دیگران همی لی نور / تجلی تو از آن جا پدیدار شود
شئون ذات تو گر حد و حصر بیرون است / ز غیب ذات چو بر علم و عین کرد عبور
شد از تجلی اول حقایق اعیان / که در مظاهر علم آنچه بود از ان مستور
شد از تجلی ثانی مظاهر اکوان / گر از نشأت و بر اندام معمور
برای اندر مظاهر گرده در هر یک / جمال اقدم اقدس بود خاص ظهور
جمال وحدت جمع وجود از ان مرات / که به کثرت ظهور ز رنگ تفرقه دور
فروغ وحدت او ظلمت اوی نگذاشت / جهان شاهد و مشهود و ناظر و منظور
بنوش جامی و رطل گران نبوش سبک / از آن زلال صفا و زان شراب طهور
هر که دو جام از آن شیوه از حقیقت مرد / غلام مجلب و رعونت خمار و هم غرور

ایضاً

کارم آمد کنون ز یار دور / نیست جان دادن جان از گار دور
ای که گوئی جوئی از غم چون توبه / تن ز جان نتوان و دل از دلدار دور
گر بنالم و بگریم دور نیست / شوق غالب موعد دیدار دور
خاص نا بدر است با سودای عام / فکر خام با شد از بازار دور
گر هزار آزار از آن بد خو رسید / طبع بد خو با شد از آزار دور
هر که آن رخسار نیکو دید گفت / یا رب از چشم بد انش دار دور

مجمل جای بنزل چون رسید / توشه اندک با دو پیماره دور

[illegible]

ایضاً له

نمی درگذشتم زین پیش تقصیر	بوس من مردم زغم دیگر چه تدبیر
در رحمت بود بر روی تو خلق	بران در زلف تو از مشک زنجیر
ز رحمت مرد آهو و من از رشک	دو صید از پا در افکندی بیک تیر
ز غیرت خون دل با شیر خوردم	درین خونخواره‌ام شد موی چون شیر
به رو سیاره را در خواب دیدن	بود خونی گروه خیار تو تعبیر
تو خویش زین جاودان در موج ناز	فلک گو ماه را محمل فرو گیر
حیدار با رحمت بخت جا سی	جوانا رحم کن بر حال این پیر

ایضاً له

بهشتی دور ازین مشتاق مهجور	که شوان ماه دیدن جوازه دور
پیلپای تو و لعل تو خاتم	فلک برگرد خاتم جبرین مور
فروزان ز آتش تو داغ بر داغ	بود در سینه‌ام نور علی نور
بکنج خلوتم مهار رخ ای شیخ	نمکین خندیده را زنده در گور
گذشتم بر درت نادیده دیدار	بهشتی دیدم اما خالی از حور
بود در وصف خوبان شعر حالی	با مرخشق [illegible] و معذور

بود یک بیت معمور آسمان را
زمین از شعر او بیت معمور

ایضاً له

زده طعنه چو بر سم ترا بر سیم لعل	بر سم واعظ به کوی تو کمتر مو ج

[illegible]

[illegible]

دست و دیست گر از گریه شیون پر بیاض	همه دوایر کون از محیط تا مرکز
طرین عام بود بخت خال دو یی	طرین خام سیه سوی دو خال خام میز
بروز و زر طلبی روز گرد و ز گردی	نه نور ما مدت آنی نه زر نه روز نه نیز
ز دل و از دل خلق جهانت منکر عشق	اگر دیافت لب صاحب اجل واعز
بر برنر گریش گرفت ترا	[illegible]
د موج [illegible] حالی ترا گذشت ز سر	[illegible]

ایضاً له

با همه سوختگان یار نبودی هرگز	جز جفاجوی دل تنگ نبودی هرگز
با همه خلق جهان در صدد مرحمتی	جز با من بیزار نبودی هرگز
[illegible] داغ گرفتاری هجر	چون باین داغ گرفتار نبودی هرگز
حال جان کندن تنهایی من کی دانی	چون تو یکدم [illegible] درین کار نبودی هرگز
با تو مائیم و تو گل [illegible]	دامن [illegible] خار نبودی هرگز
منکر معتقد [illegible]	اینچنین بر سر انکار نبودی هرگز
بر [illegible] تو هم بود تو آمد حالی	یکدم از بود خود آگاه نبودی هرگز

ایضاً له

گذشت وقت سیر ندیدم هرگز	گلی ز باغ جمال تو نچیدم هرگز
همه جا گشتم و حال همه کس پرسیدم	چون تو خوبی ندیدم شنیدم هرگز
بستان محبت بسیار کشیدم لیکن	محنتی کز تو کشیدم نکشیدم هرگز
گر بدیدم ز تو [illegible] نازکی طبع تو بود	از تو یکدم بدل خود نرنجیدم هرگز

شنیدن خلیفه آواز عشق
مجنون را در عشق
باذوق و شوق بود از [illegible]
و طلب داشتن و [illegible]

[illegible]

گر به پرواز کهم روضهٔ حور العین بود | از سر کوی تو آن سو نپریدم هرگز
تا بگردم همت از غایت خود من دیدم | خوش ما یک جو نخریدم هرگز
نامرادیست مرادم ز تو جامی تا کی | همچو جامی به مرادی نرسیدم هرگز

ایضاً

غالیست آن از رشک پری خانه‌ام امروز | زنجیر بپا رید که دیوانه‌ام امروز
تسکین ندیدم که ترا یار و ندیم | فریاد که من از همه بیگانه‌ام امروز
شاید که یک سو شوم از دیر جمع | کز شمع جدا مانده چو پروانه‌ام امروز
تا بو که بر آید نخل او بر پا بینی | از سر طرف گوشش بر افتاده‌ام امروز
خانه مکن ای رحش ای رز ز بیجر | بر سر فکن این کلبه ویرانه‌ام امروز
باشد که زنار یکی بجرم به هستی | آتش فکن ای شیخ بکاشانه‌ام امروز
صد دانه گوهر ز مژه چون ببینم | محروم از آن گوهر یکدانه‌ام امروز
هجران دهدم پیاله پر زهر ما نا | کز خم فلک پر شده پیمانه‌ام امروز
لب بینی و بیهوشی از این خم زنم با نا | جامی بجا ز بی می نه‌ام امروز

ایضاً

چون با مراد همت ای ماه دلبرو | در عیش و خوشی گذرانم تمام روز
بیرون خورم از گذشته تا بی ز فروغ | چشم مرا ز مرجع نه دید از فروغ بدور
هرگز ز چشم کسان بر فروز رخ | همچو سینه مرا که چشم سان بسوز
با غمزه مرگ که بدم فراز روی تو گفت | تیر تیت سینه سوز و که غیب تیر
عشق از دم فسرده مدار دو چراغ | باید مشغل دل رخو اگر می خو

واقف عشق و حسن من و تو چه بُدم | ما ذاک فی الشریعة اهل التی یکون

ایضاً

از شوق تو شورست عجب در سرم امروز | داد دست طلب بیخودی دیگرم امروز
نزدیک رسیدست که از غلبهٔ عشقت | این خرقهٔ سالوس بهم بر درم امروز
بیسوختم از آرزوی دیدن تو جانا | بنشین که جو دیدن تو زانی بکیرم امروز
سودای زلف تو آن گونه که از دی | یکباره بیک دو جهان میخرم امروز
رفتم خرقه سوخت در غم و درد است | سیلاب بلا فات زنان دادم امروز
در راه تو خوش بینی من نیست جی سیلی | بگذر ز سرم کز سر خود بگذرم امروز
دل دفتر خشت نمو از رقم عشق | جامی تراسش این رقم از دفترم امروز

ایضاً

لله الحمد که آن جان و جهان آمد باز | شاد ما بی بدل آرام جان آمد باز
کرد از صحبت ما خلک نکردی | شیوهٔ صبح گرفته بیان آمد باز
بال شیرین تبسم مرده چو بیان باز آمد | سوی عشاق جگر خسته جان آمد باز
سوی ما کز غم و مرغ خزانی بودیم | همچو گل جلوه کنان خنده زنان آمد باز
بست بر ما بال غرض زیر شکر خدا را | کاشکار از بزم رفت و نهان آمد باز
پس با دگر آن کوی ره کعبه گرفت | کعبه را دید و با آن کوی روان آمد باز
گشت در هند چشن گشت جامی چو شنید | کز عدم خسرو شیرین سخن آمد باز

ایضاً

بر دو خرو پس ملک بر ای کن رو بوس | بوسه ای کند بکن زیکری ازین عرو س

شه را بود و رود و اسباب اختیار رمیت
ادم دم چو اختلاط برسید مرد دمش ز کوس

بیلی کرد و رها شد ز بجز نشست و وز وشب
حالی برانده دریغ و بنالی به ار فسوس

این پس که در نواحی می می برد بر و
شب و رسماع شوق بیا تنگ سنگ و فروس

بر دند آب صوت رندان با کبا ز
پیران کوکل گیر و مریدان جا بجوس

ز بس عشق دان و دگر با بنی سوا است
لب کی شناسند انکه بود ز خود سبوس

جامی تو مرغ عالم دیگر کی آمدی
بر خویش بشکن این قفس عاج و ابنوس

ایضاً له

صوفی از رنگ سوی آمده دل بر آتش
جبهه حال تو دارد چو فکرت محراب ش

عابیا برا شو و بهره از تخت قرب
مرزبان تخت دیگر گذرد حاضر باش

روی در عشق کن و از دو جهان تنگ شو
رانکه سد ره تو فکر معاد است و معاش

پرده چشم شو و دست بتیغ شاهد عشق
هست چو هستی تو کاش نمی بودی کاش

شاید آن طی برا قبال نشسته تو شو و
دام تجرید بنه دانه اخلاص بپاش

زنده فتر بده ایا لیس شاهی چستان
گر بنرود بجوی پیش من این جنس قماش

جامی از رنگ بکن سری نگر دانند
لب فرو بند مباد اگر شود سر تو فاش

ایضاً له

بر کن دل ای کسی چون زدی بلال انگشت دوش
عاشقان را مژده ایام عید آمد بگوش

ماه نو ز باشق دالی قران بهر د بود
عید شد یعنی ز جام سنبر آب لعل نوش

می فروشی بهر دست از خود و فروشی بیشتر
پند عیب می فروشان میکنی ای خود فروش

رده اند عیبان بر داشتن بشود هنر
گر نهادی پای در کشتن بخشانی تن به ایش

مرد نیکوی و جهان کردی کار رهاست
گیست عارف بد ره و بنشسته گوی های خموش

کرد شتوای بکوشش دامن عامان گرفت
کار ای بگفتا رجیدا ای که شتوای بکوش

جامی از فاعی بهر آتش زبر پرده ون مشو
دیگر مرده و تخته بعد از سیا اما آید بگوش

ایضاً له

ما اشتر سوار من گرشه چون فلک جنبش
خوش آن زمره کرد در قید مها مهر دل بستش

ز ناکشی بیای رست بر دو زخته چیو ان
فقیر کیاها بدان دولت گرفته بود آب بر دستش

رشک سه چه آمد کل او بر تو عجب دارم
گر دون آسیب سنگ با کین او نشین طلب خستش

اگر عهد شتر گشت رسد بس با شایان هم
گرسوی سینه ریشان التفات خاطری هستش

نکل دولت گیتی سیه غبی نگرد از دل
سواد او ز سرمه مازاغ دارد نرگس مستش

گزشت از بی دو جلی برساحل طلب عزم
خوش آن کاخذ تو او وصل یا بس ریگی دو

بود وصاف او جامی ولش بر بین غم ادا
اگر حرفی نه از وصف رخ او بر زبان جستش

ایضاً

ما کیست بهر رنگ شد بر تو خورشی
از زرنگی گر تاج کند فاک بر سرش

گفت گنج فقر در چشم اهل جو هی
هست از دو های ملفز رده ملف زرش

بر کسی ار ز دست بیخ کب تا نتوز دگدا
گر خود بنزد من نام بهی نشا بکند زرش

فرش بزم ان جو بیت کرده از نگار نفز
ما شکند آید کت سا غرش

روی کی بود اگر ازین رده بنیه پای
خوشتر بود ز پهره تو نور زمین سرش

زان کشید دل گدای نکوی فقر
جامی گر سالکت فقر قناعت توانگرش

ایضاً له

تا رگ اندامی کرمت آسیب تن پیرهنش
جانم از رازه در اسینی کر آید بر تنش
چون کلشن سینه آشتم بر دست چون دامنم
کان فتنه کل کل چمن چون کلشن از دو سینش
آدم از اندر کان ورنه دارم آرزو
کز بدن اندرکی چشم بخشم روشنش
فن فوبنت کاهی جنک کاهی آشتی
خوبتر بهشتی خوبا نا جان ازبر فتنش
سرزنا نال موی باره آرم سرنکب
تا برسم آشتی دست آورم در کردنش
شدکر بیان وصال و جنک ز دست
دست ان اکر تا بجد او بکیرم دامنش
بهران سرو این غزل جای سرکرکل نورسا
اندر از زاکنه او صبا بیرهنش

ایضاً له

اکر بر تن بیتان ساقت خدا اد سینتش
شرب ارم کر جواد بسرم تا جد او
بر نیا بد تنم جان کر فشانم بر تنش
چسن تا جد بمقصود شه فا حق بود
کی بر دو چشم کدایان کر بود جلوه کهش
چون رسید جلوه کن نا کوکب چسن اباز
بجز او دیده محو و نشاید نکهش
دیده اهل خرمن با دو کا نور سینه
تا بر چند آن خال عنبر سینتش
کرد آدم را بسک اند چو کل آن غنچه دهان
نامه از شوق خود اغنچه بکون تو بهتش
نیست جز قول زبان هیچ کزند جای لب
آه اکر در نکدرد از کرد جان نکهش

ایضاً له

فتنه دل پیوند کن با زلف ماند و کلش
مرد و خرخشق او بدست یکمیل مید و ...
او بداشت خود فنی مطلق آمد لیکش
در ظهور این فنا محتاج ما چند ...

ایضاً له

رای بد ازبی رز خوان فرا اسوکند داد
جلوه کر زاین تو بی چون شکم سوکند خوش
جمیع چیزی هیت پیش دیده عارف حجاب
او بعشق تست مشغوف زن و فرزند خوش
عالی راکوش عشق دم هوش سر کنار تست
مهر خاموشی کن از لعل شکر خند خوش
راه عشق و دیده بندم کر ترک عشق کن
روی سمانا کشد سر تسندکی از بند خوش
یاری ما بند ما فر دست جالی از دوکون
فرد شو تا برخوری از یاری مانند خوش

ایضاً له

داوی زلف خوی مرا با وصال خویش
داکر هیچ از نظر من جمال خویش
شکر خدا اکر می نتوان زکیمیش
پیوند خاطرم ببری از وصال خویش
پرون خوام مست در راه از سر طرف
سر های بیدلان شکر پای جمال خویش
دیوانه توام دکران را بسک زن
از شور کن جرای دفع ملال خویش
کر با خیان زلف قدت بافتی نشان
بر دو سیاه دیده نشاندی جمال خویش
داوی ز رخ تیغ خود از عاشقان ما
پرتشکان زکیل تاب زلال خویش
کی نی کر جیت حال تو جای خدای را
بنشین دمی کر با توکم شرح حال خویش

ایضاً له

ای دل متاع جان طلب لعل یار بخش
عقد خودی ام می خود کن از بخش
اوراق دبوی بهار ز رکل چمن
اوراق علم و فضل بباد بهار بخش
وصف جال بخش کی و یکانکی است
جانا کرجا کنند بدل با سر زار بخش
من عبد جوم بخش نمی خواهم ای طبیب
جرم مرا بپای تو مسکین عذار بخش
سوزان ز ما می خودم ای بخش نجه کار
این خام را ز آتش خود نکه نثار بخش

ایضا له

بر لب رسید جان که بیاران فرستمش / شد جمله درد دل که بیاران فرستمش
بر نیم جیب و دامن قاصد زدیده اشک / گوهر بجیب و لعل بدامان فرستمش
طی شد چو نامه شرح من او مرا / کوته هدی کرنامه هجران فرستمش
از ام قلم بوصف سر زلف و قد او / ورطی نامه سنبل و ریحان فرستمش
کرد عراق وفا بهی پرست از جمال او / شرح جمال او و جواب نامه فرستمش
بامت از نیزاب نباید ز پی طول / تحفه بمجلس جم دوران فرستمش
در پیشه جمال ایاس کمال ... / آینه سا بیوسف کنعان فرستمش
لالی که من ... و این نظم فلک / خاک بلخ و پیش سلیمان فرستمش

این بس کز ... ما و جمال رود
جالی هست و جای فراوان فرستمش

ایضا له

این عشق سوره یوسف گفتم قصص / شد از میان جمله سوره احسن القصص
ره روشنان بعشق گر بنود ... ترا / ز ... غرایم و ... لی رقص
ز حالی و حلیه او سیر دوست / دل نقص ... معارف و اسرار منتقص
این نقش که باعظم اسمای حق رسید / جز عاشقی که از همه خاصان بود اخص
این بس که عشق من بشنودم فزون شود / لا شغل لی بحبک لی راد و منتقص
ز ذوق عشق مرده درون خاکدان بود / کالموت فی البراری والطیر فی القفص
گفتی که چند جای این تمنای تلخ / کم اشرب السموم و کم اجرع الغصص

بمای ... که منتظر جان سپردنم / جان مرا خلاص از این انتظار بخش
جای ... کار ... کار کن / بس مرد کار را بخدا و بکار بخش

ایضا له

ای کرده ز حال من فراموش / چون جان که کنند ز تن فراموش
گفتم ... بر تو قصه گویم / کس کو ... زمن فراموش
دیدم ... نور ... / از قصه ... فراموش
با جان ... / از محنت ... فراموش
هر جا ... کرده / در کوی تو از وطن فراموش
با بوی تو کرده جان یعقوب / از یوسف و پیرهن فراموش
کرده بهوای طرف بامت / مرغ چمن از چمن فراموش
جای تخت نشسته ... / شد قاعده سخن فراموش

ایضا له

... پوشیده باد لطف نقش / گشت ... اویس ...
شد افزوده از آب زلال ... / کرچه ... ترجیح می کنند ...
... / بصر ... بچشم خویشتنش
... / نگاه ... خدا یا ...
... / ... بشنید ...
خیال قامت آن لاله رخ ... سرو / گر جا ... لالان بود چمن
... کز ... این ... / گر بکند ... تو بر لب ...

ایضاً له

هست حالی رسیده دست بوام — هجر تو بر مرا خلاص
جز تو دیگر از برای تو رام — بدر خود بخود خواص
جنبش هر کسی ز جای و ست — وجه صوفی بیاید از رقاص
قصه تو که تو هم از دگران — از بی القاص لاک القاص
چند چون خواص خاص عام — هر که ایم که شو و خواص
گرد صوفی بیا یکی تجرید — ریش خود را زدست خلاص
حالی از عشق تو قبول محن — ز تنفذ بدیع و معنی خاص

ایضاً له

جو بود وجود عشق بود ما بین عرض — ان قائم ملیس باقات من عوض
شد عیان ما کر عهد و نه بیرام عشق — غرضی و عهدی بالعشق ما انتقض
از غیر عشق حرص بصبر کن که حاقبت — حرص از ما است مکافات ترک حرص
با اهل هست عشق موالات رقص هست — در خود بترفض هست فطول لمن رفض
از فرد کی جبل و کیان جسک باید — جو سوز عشق هست دوا وای این مرض
زانبه برز سایه اعمال خویش هست — استخضه کالص بصح فانتهض
حالی جو حل یا رحمت تصدیق کرد — سلعت از حسود کنه حل بر غرض

ایضاً له

تا کی ای خواجه مهندس بحر خط و نقطه — در خط کون و مکان نقطه گشت گرد
نقطه خط گشته و خط حرف شده حرف — که بتبدیل صور کاست بتغییر نقطه

مرد بر لوح هستی تو چون نقطه اصل — نقش هست فرو شوی که سهو است و غلط
نقطه دان نقطه گم شو ز نقطه‌ها جو به — هر چه خوانی که کنی موجب بعد است و سخط
آب جوی در زر و ریاست گذاشت و — جو به پیدا نبود یا زنفراست دو نقط
کمالی کافری و کرم روی شیطنت — رو پیش کعبه روان هست گر بسوی وسط

حالی از جا و طبعت بدر آ تا چنین — سر برودلی حبل الله محیط

ایضاً له

بکام خویش جام فنا یابی حظ — بکام عقل نکک تنها یابی حظ
فنای عشق شود و از فنا شوخ — گر ای فنای فنا از خدا یابی حظ
ز خویش طالب خط شو گر ای فنا ز فنویش — دو کون را طلبی هیچ جا یابی حظ
جای فقر و بقای فنا است بر تو حرام — اگر ز سر فنا و بقا یابی حظ
هست حرص و هوا بر دلت ی و ای صنعتی — از آن نصیحت اهل صفا یابی حظ
زاد و سود گر کل شد بباغ ناز کن کل — جو از رواج باد صبا یابی حظ
جو حظ اهل ولا از بلا بود جایی — چنین بلای تو بیش کز بلا یابی حظ

ایضاً له

اما لی تو و احباب دو دوات مطلع — بیش عارف نیست ممکن و اجب تقع
عاشقان که تو تحو بسید و مکان حر سند — صنعت ممکن با ذاتی لمعات بلمع
عشق و ورزای که نه از عشق تو جان بخشد — صیغه اتفع کان جابلا مبغع
بر من هم بای طلب ره روش عقل گرست — کوته از دامن ادراک تو دست طمع

ای مه من دفتر عشق تو در اوراقش نوشت | اصل هر خوشه و فرعی که بود یکدانه است
وقت آن شد که کنم طی سخن زین مصرع | که پیداست از آن دانه اصل این مزرع

جامی است گرا اشعار بدیع اسلوب
هست در عالم وحدت اثری از هر مصرع

ایضاً

بجبین تو خط رفت راست مطلع | دو ابرو و مطالع فرد تر دو مصرع
جان می درخشد ز تیغ جالت | گر شد رشته تو دهر تا ز بر قع
فتنه بچه بر رو جوار زیر دو بر شی | نزد تیغ ابرو و حلقه بر مر قع
همت در دلم تخم عیش ابد شد | لی این مرادان مرادات مزرع
بینی نگر تا بهم بست گرد | زدم بر سپهر خم شمشیم مربع
در صحبت آن دو ابروت بیت | بهر حلقه جمعی نگر کرده مجمع
بزلف تو قطع سخن کرد جامی | که انده غزل را بدین لطف مقطع

ایضاً

مجلسی خواهم تهی از صلح و جدال از رایع | اهل وحدت کرده از دوی نقش کثرت را وداع
ساقی ان ازیکطرف پر ساقه جام تراز | مطرب ان ازیکطرف برداشته دور سماع
شکند پیمانه از میر دولت بی انتفاع | می پرستان را همیاد دولت بی انقطاع
می بود خورشید و پیمانه ها در دور فلک | کس نه دید است انجمن خورشید و مه را اجتماع
چون نهم خورشید نام وی که در وقت طلوع | همچو خورشید ش نباید مصحف ... تا ابتیاع
خوش بسطر ... جامی دلم کرد ... | از فیض هم ... خورشید ... ارتفاع

جامی از فقر و فنا بر دوش دارد خرقه ها | کش طراز آستین لا یوملت ولا یباع

ایضاً

سحر که صوت صبح از شمس ابداع | نگنه برکنف کوه طیلسان شعاع
صبای کاسه ... برفروخت بزم طرب | نوای نغمه بی برگرفت راه سماع
درآمد از در من آن یکی د ... | بزبان نه بر گر فراق و میان بحزم وداع
دیگر گشت گران ... ساعت وصل | فلک جدا که از نخوت او ضاع
تمتع من دو وصل تکمیر و تمکن | متاع وصل دولت را بهیچ متاع
زهر دو جهت ... صلح کن کر ملک دو کون | همیکنند بر صاحب دلان کرای نزاع
درین مغاره وقت تر امن موسی | درین سرای معرفت من ز آن انتفاع
مشور داشتی در میان ... بر سر ... | گشت وفات کتخین کر دخت صداع
زدم بدامن او دست چنانکه گفت | مباش جامی ازین قاسمی ز انتفاع
کو بسته ام که چه بر پیا ... که کنم | سفر بخیر ... او که در بحز بتاع
جهانیان همه در طوق طاعت او مند | چه نکات مطلع و جهو انکان مطالع

سلام من فی الخلق ... ابیه
علی ... کلا دعا من داع

ایضاً

راه دوست زن عاقل ز زبان کاتبغ | بیا دو دو جهان و جهان تا سیغ
رو بیتن و کان ... عشق ... | خوشا دلی زینش فال از کاشان تا باغ
ز ... وزمان و ... | گر ز ... مکان ز تو حاسبت لی زمان تا باغ

[illegible]

بگو چه سود ز سودای من که می‌بینم — درین معامله از سود و از زیان فارغ
دل به تیغ سیاست بکش که کشتهٔ عشق — بود ز آرزوی مرهم و دوا فارغ
زبان به نام تو مشغول و دل به یاد تو خوش — ز دل تهی است و از آن تو زبان فارغ

دهد فراغ ز دستان عشق قصهٔ عشق
بیا و جای او ز طرفه داستان فارغ

ایضاً له

گرد سر دود دل پروانهٔ سودای چراغ — گشته پیش روی تو پروانه‌ای چراغ
دیده‌ها را سر زلف سیاه تو کند — روشن این نکته که تاریک بود پای چراغ
آرزومند رخ خوب تو در روز فراق — شب نشینی به دل داغ تمنای چراغ
می‌برد کاکل مشکین تو بادر جای — دود را کی بود آرام به بالای چراغ
آتش شوق تو در جان چراغ افتادست — برده رخسار تو گرد از رخ زیبای چراغ
شمع رخسار تو چون انجمن عالم را — گرچه سوزد رخ انجمن آرای چراغ
پرتو روی ترا تاب نیارد خورشید — ناید از دیدهٔ شب کور تماشای چراغ
جای کن اندر دل ما چو کنی بزم فروز — کز ما شب نشده روی زمین جای چراغ

ایضاً له

بس عده‌ها نهاده آن سیمبر داغ — دلی دارم ز دستش داغ بر داغ
همین تا دیده‌ام کان دلربا سوخت — بود صد داغ بر جانم ز سر داغ
چراغ خویش سوزد دیگران را — نباشد عاشقان را زین بتر داغ
ز تیغ شوق سوزد فرقت اوست — اگر زخم است بر جانم اگر داغ

[illegible]

دوا ز داغ او دردی بی هست — ز بس دارم بدرد دل یکدگر داغ
ز داغش بر دلم دیر و زی است — گر شنود و سود مندان را کند داغ
چو حال مرکز دل بر جگر داغ است — ازل داغی نهادش بر جگر داغ

ایضاً له

چند سوال ای سرگذشت تصوف — تصفیه کن خاطر از غبار تکلف
دور به از بهر دست پای تصرف — بار کشی از بهر دست دست تصرف
چند خوبان غرفه کردی خود آلوده — سر که کند از زمین بر دوی فلک پیف
نور رخ عشق فروگرفت جهان را — شمع مقلد فرو نشست یک بیف
هر که درین جلوه گاه دو بینی — سوزدش آه جگر به داغ تاسف
دیده و دید از پی الحقیقه یکی بود — چشم زلیخا بود به دیده طلعت یوسف
مسلط فان گشته عاشق پاک — در پس خوارف و سود و بحث تعرف

ایضاً له

ای که دست تو به دوش گشته بی سبب — گر خوش انگشت کن حاصل خود کرد تلف
صرف کن در ره می هر چه به دست تو آ — گر بنوای طرب از دست تهی دارد دف
دست کشیده بمیخانه مرهم شکنان — صنعت گر که بهت بدراندان صف
زخم بیکان تو ابرو کری نیستند و هم — هر که تیر زلی سینه من باد هدف
شرف ادمی از عشق بود هر که شد — عاشق او را نبود بر دگران هیچ شرف
پای از عشق مکش پیش گرد و از کار — رازد طبع تو صحبت فرزند خلف
بیت گوهر از اول صدف یافت گهر — جز طفیل گهر او گهر بر دانم صدف

[illegible]

و عاشق شدن بروی و تکلیف کردن وی را

اصفهانک

به از که دورت ریاضت باده خانت — یار باده که بالای طاعت ...
گاست خانه آن ماه خانگی که کنم — ز شوق صاحب خانه بکرده خانه طوافت
غلام پیر مغانم که لطف مشرب او — ز باده و توبه ربی خوردم ندانست معافت
دسو و انکه شنید خواند مو ببرد — بوده و قاین بگوید نیست موی شکافت
سرم به فرش ای فرو ... — ولی خدمت رندان مدارم ...
مدلق و سبحه ملاف از تصوف ای صوفی — گرهش اهل صفا نیست خویش تصوف ...
چو خاک پای خودم خواند رفت قدر — ناک پا که بستم بدین ...
مراست وقت همت جان و دل بجدا — که صدر شاه ندارد ...
سعید مطلب این بس سعادت جا ... — کراز کار این شهر نیست ...

اصفهانک

بسی دهان تو کام شکر لبان شکرفت — نگار چشم تو دوران قامت ...
ده بوی خون بد و چشم زضیمه تیغ رزد — تو جه دولت مشکی کشیده ز شکر ...
بگوی تا چو لعل لب تو خواهم کام — که میکند ز دلم بی جهش این حرف
بزد حرفه تعریف ... — که کرده نشد دوالی عشق خوبان حرف
و بسان بریم ز دنیای عشق ... — نمکشت و ...
بهار عمر و اگر زنده ای برسد ... — ... شب بور ...

ز جام عشق تو جای کشید باده عشق
هر چه بود ز تو دست شد لطافت ظرف

اصفهانک

میل شکل ابروت دارم درین فرود باین — با قدم گشته ای قم بین این جسمی ...
بر قدح که باقی دارم بهیده دور ... — گر چه شد تاب باشد ... در فراق
برق از سر منزل لیلی درخشیدن گرفت — بر دل بیچاره مجنون تازه شد داغ فراق
با تو دارم سر دل چون شیشه ای در میان — که فرد از سر شمع چون ... سنگ ...
سر قدرت در میان جان درآمد ... — چشم ابروی ترا در بردن جان اتفاق
سر هر جانم تو خواهی بود ... — غفر ... من هم سفر کرده ... و فاق
چند داغ ... — ... الی یوم التلاق

جای از نکهت ... بانوش ... حطر ال
این غزل را کز روان مخزن سرفرح انشا ...

... تو لحن او ... سرود بزم خوش ... — فروتر بزشاه فارس سلطان عراق

اصفهانک

چون جمال خویش اندر ... کرد عشق — رفت دانم عاشق و معشوق پیدا کرد عشق
بود عاشق ظاهر و معشوق ظاهر شد ... — سر باطن را ... هویدا کرد عشق
خود بخود ... باطن ... تجلی ظهور — بر من ... ظهور ... کرد عشق
چون ز انشا سر یکی مرات ... دیگر — ... انشا کرد عشق
چون ز انشا ... لا مکان ... — ... رسوا کرد عشق
مراست تا ... چشم با جمال خویشتن — ... کرد عشق
تا ... چشم ... — چشم جانی را بنور خویش بینا کرد عشق

ایضاً له

بیا ای آرزوی جان عاشق | دوای درد بی درمان عاشق
کرم را کاتبین ننوشته وفی | بجز عشق تو در دیوان عاشق
اگر فردا نه دیدار تو باشد | شود باغ جنان زندان عاشق
هزاران نوح را گردد غرقه | بگرداب فنا طوفان عاشق
بکنج فقر در کوی نامرادی | اگر یک شب شوی مهمان عاشق
کباب از دل شراب از دیده بینی | مهیا ساخته بر خوان عاشق
بجز خون جگر هرگز مرادی | نهند نهاده در دامان عاشق
نگارستان از جنت لاله زار | علم زد آتش پنهان عاشق
ببین نظم درش جامی که گشت | چنین گل برگ از بستان عاشق

ایضاً له

مرخوان آیدم از رنگ روان بوی فراق | زر وشنه بوم از ین غم که رسید دوری فراق
منت چون وصل تو حالی زملاقات رقیب | یکشم رفت اقامت ببر کوی فراق
هر شبی چه نا صبر دل محروم ز وصل | کوه اند وه بود سنگ بر ازوی فراق
داغها بر دل من روز و هال اشتهاست | گر بماند بیش تو کوچ را زدوی فراق
با تو چون در حرم وصل نیم همراز نو | از تو محروم نشینم بس راه وی فراق
همت میل دلم اسنوی گر میل دل تست | گر چه باشد بمثل میل دلت سوی فراق

جامی آن به که نیی تن بفغیش چو نماند
بجز صبر تاقت بازوی فراق

ایضاً له

ای در سماع عشق تو تسبیح خوان ملک | در رقص بر ترانه تسبیح شان فلک
از عرش تا بفرش خروشست و ولوله | کالمجد والکرامة والکبریا لک
الاف کرده اند الف وحدت ترا | زان رو هممکنات که حرفند یکبیک
باقی نماند جز الف وحدت تو هیچ | از لوح اعتبار چو گشتند حک حک
هر جا که چشم جان بنهم روی خوش تو | غوغای عاشقان ز سماکست تا سمک
فاش گرد و بر تو جلوه کند شاهد یقین | جستن نگرد آینه دل ز زنگ شک
دل بر بلا نه چو کنی دعوی ولا | کوه بلاست نقد ولای ترا محک
جامی ز عشق تلخ مگوی گر شور عشق شهر | در کام اهل ذوق طعامیست بی نمک

ایضاً له

در نعت تو ز غیبت کسی با تو نشد رک | در حد نبود باقی و باقی همه هالک
سرفاز تو از اصل تو آدم دم ابنا | سبحانک لا علم لنا گفته ملایک
از ظلمت لغت شوان بردن بردن راه | گر نور جلالت نشود رهبر سالک
در مسلک ساکین تو بیکاره صوامع | در حیل حالیک توشه آن مالک
عابد نشود محجوب تحصیل عبادت | حاجی ز تو محروم بتحقیق مناسک
از عام که الانعام محروم هست کمان | معراج ملایک شود که راه سلوک
با حرص و هوا نیست مرا طاعت خط | رهنمای تمامی پس شود در مخارک
کشتی جدایی ار شده با تو در ایم | فالفلک تنادکت والروح لذلک
جامی نیم عشق تو از فضل تو تا د | مولای کاکنت تفضلت مبارک

قاصد وقت خوشم از تنگدستی ساقی گشت — تا دهد داد دل خود داد و نان مقصودم چه شک
صوفیم آنم که کرد وقت خوش از شنیع — جاکه رسوای کنم در خرقه نامو ش و ننگ
ور رفت از خط نگاری صفای دیگر — گر چه از دل صفای در رخ آینه زنگ
گنبد نیلوفری با این همه شمع و چراغ — بی تو جای را نماید کلبه تاریک و تنگ

اصفهان

ای خط و لب تو را هم نزدیک — خضر و آب بقا هم نزدیک
بر سر کوی تو رفتاری عشق — پادشاه و گدا هم نزدیک
کس ز وفا و عده جفا کرد بود — زین جفا و وفا هم نزدیک
با تو چه یکی چه سود کنند — دل ز هم دور و جا هم نزدیک
جا ل چشم تو را بر در پیش کرد — هر دو را با جوا هم نزدیک
موسی و آن ز عدا مکان دور — دیگران دورها هم نزدیک
جای دیگر وصلت آری هست — عشق و ما خوبها هم نزدیک

اصفهان

تذر افتی جالک یا راکب المحل — ز منزل فان حبک فی السلت قد نزل
وصف تو چون کنم که در آینه رفت — حسنی است لایزال و جمالیست لم یزل
کسی چو نشان چو ل منکسی دگر — بنشین چو ل گریخت ز دیگری چو ل
ساقی با تو شکر ز دست تو میدید — کاصیت جاب باده مرنت اجل
سیل جنایت از گنبد هیچ هستیم — جا شاکر ندر ساپس و یا یم خلل

اصفهان

وراست از غم عشق تو جان آتشناک — چینی است چلیپی ولا آرسواک
و سود و صوفی ما را رعایت سنت — دو وصل تنه بنر دارند ما ن او صوا ک
کی بوادی وحدت رسید شبلی — گریسته اند بران از زوال نیرگس
بپاک دامنی تو بپاکی خشم — اگر کرده ام دل و جان را دلیل عشق
مرا بسی بیا کرشوم شسته در نگاه گشت — مباد از مرم الا بپیش بران فتراک
تنم فتاده بر ره لاغر استخوانی بود — کشش از کرم سنگ کوی تو بر گرفت از خاک
بجز معرفت آجای ز حقیقت عشق — گر هست عجز ز او راک غایت ادراک

اصفهان

بیا ای رسر تا قدم جان با — رسیدن خطاب تو روحی فداک
ز دوست توام سر بر آید خوش تر — و آب حیات و چه زهر هلاک
نخاک درت سجده میکنم اسپتم — ولی بردم این آرزو در دل
مرا تا خال تو شد مرغ دام — تپش در دل ارم ولی جا که جا
همین پیش پیر مغان بر فروخت — بکام لی این بتر و عده مباک
پیرم خو را با تا ن تمت — اگر چند قندیل سوش دگر
برا ه تو جامی نه اد دست سر — ولی در دو با که بو رخی کرد خاک

اصفهان

بحث و دست سنگ انداخت در حیمن کیک — وای رندان که در آید پای خم بی سنگ
مجلس رندان بهار است بعیش و عشرت — گل کدو در چنار ساقی و لاله جام لاله رنگ

تا عاشقی است لطف تو با ما کرم کند / کار تو هم ز لعل لبت لیت یا لعل
جای بپای خم تو فتادی به جا عجب / دیگر کرا زین کسل بود احلی من العسل

ایضاً له

عاشق عشق اگر ز ار تو گوید کسل / باشد از عشق جمل کرکند او رقص جمل
هر که از ذکر جلالت چو جمل رقص کند / منهش نام کالانعام از دست اجل
کی کند روی چو زایه ترش از تلخی عیش / مرد عارف که بود غرقه دریای عسل
چون دی وعده بتاکید و قسم حاجت / کان ایمان بود از لعل لبت لیت و لعل
نیست کسی چون نشناسد هرگز / هر که در عشق غزالان نشود دست غزل
جمل کوران حرم من که محمد حاضر / طالب نور بدی در ازل لاتقنه وسیل
جای ارزند رسته ابرار حقیقت مطلب / کر درین چند دو ق بند بیک دو جدل

ایضاً له

بیا تا خیز کز تحول حال / روز عشرت بها در و بیرو ال
روز خواهد چو ب نگشتن / از شراب حرام و نقل حلال
چون رسید دور من خیانت کن / انجنان کاسهای ملا مال
گر رسانند پیش شعبان غم / مست طافح بنزد شوال
پستی حال من شود گر بود / فکر ما می و ذکر استقبال
مطرب خود خوش شود لطیف / جا دهش بر کنار چون الخال
آید ار زلف آسا / گوش او را بدست لطف تعال
گرد او در کشو ربانا / برد از تنگنای چرخ خیال

صلی الله علیه وسلم

در هوای فضای فقر و فنا / طایر همتم زند پر و بال
بنهایی ز رسم کر چون حال / قدسیان از نشیمن اقبال
در من آورده روی فوج فوج / مرحبا مرحبا تعال تعال

ایضاً له

دارد آن سرو گل اندام معنبر کاکل / هر چه دارند بتان یکسره چون سر کاکل
فرق کردن نتوان سر و سهی از قدش / که نه فرقش بود از عنبر تر کاکل
بار کرده کاکل او صد گره هم در دل زد / وای من گر زند از ناز گره بر کاکل
هیچ دل نیست که بر کاکل او فتنه نشد / مردم از دور پریش فتنهٔ دیگر کاکل
چون پالی دیگری از سر و کند قد بلند / با قدش هست در آن پیشه برابر
دیدم چون بندم از آن شوخ گره در اثنم / پای تا سر همه خوش در همه خوشتر کاکل
هست در شانه او رشته جان زار جالی / بود گر باغ به هم حلقه کنش در کاکل

ایضاً له

درد تا کی جگر خون داری ای دل / سر شکم را جگر گون داری ای دل
شدی همدم دردی دیده با اشک / نه با غم رخم بیرون داری ای دل
دراز گشته داری کرد عالم / تو هم آیین گردون داری ای دل
جیلی زلف یار پیچ کردی / قدم در راه مجنون داری ای دل
ز اسرار محبت شد جهان پر / چه گوهرهای مکنون داری ای دل
افسون رام کردی صد پری را / بزیر لب چه افسون داری ای دل
چه خیز و چون گذشت آمده حالی / خیال او چه فرخون داری ای دل

شنیدن مجنون شعر کردن

لیلی را اضطراب نمودن

ایضاً له

شدم در گوشه میخانه محرم — گرفتم گوشه از جمله عالم

ندارم کام جز جام لبالب — ندارم جام جز دور دمادم

بیا ساقی بیار آن جام روشن — کزان گردد عیان اسرار مبهم

کشد دل را خبر از ما تا خم — دید جام آتش از ما تقدم

ز آن می پر ادهم جرعه خورد — تجلی کرد بروی نور اعظم

مپرس از من که جول و نعم عشق — که من هستم بدین غم شاد و خرم

دو عالم گر زند هستم رفت غم — مباد این غم ز جانم دور یکدم

تن عالم با غم رنجد بشد نیک — بدین غم زنده باشد جان آدم

درین غم گم شدی جامی ورستی — احیب [illegible] آنیا ملزم

ایضاً له

چون ز فیض رشحات نم باران قدم — سر برافراخت گل از خاک پستان قدم

گرد و در خود و تنگی دید قبای زقصب — تنگ بر قامت او دوخته خیاط قدم

نیک دانست که تا پای فرو رفته بگل — هست در زیر قبا صد گره و بند بهم

گفت یا رب بگشا این گره و بند و [illegible] — دست لطفی که بر آرم ز گل و آب قدم

تا بی آسایش کند قبا از تن و پای ز گل — کرده و بند بگشود و ز دل [illegible]

گفت یا رب بگشا این گره و بند و [illegible] — دست لطفی که بر آرم ز گل و آب قدم

لب نهاد و ش [illegible] خود یافت [illegible] — وزد و جود [illegible] ز فر و شد او دوم

وزدم خویش [illegible] در تن او ما فی البیان — مرده [illegible] ده بهان [illegible] داشت زلال [illegible]

نی از آن با کمند و بوالکفت نباشد دم ما — خود دم او دو این دم کوزم هیچ ندم

بلکه من ادوم و دو من بیش کرد گشته — مرهمی بر رخ ایشان من از کز [illegible] قم

جای اسرار که من فاش کردم هست قدم — ز زبان محرم این راز نیاید به قلم

همه دانند که آن می چنین معنی رفت
صاحب سر انا الحق به سر دار به ستم

ایضاً له

ایا ساقی بیار آن کاس الدام — چند داری دور ما را تلخ کام

پس زاهدی حرام آمد ولی — ز عاشق ترک می باشد حرام

فیض می عام است و خاص و عام را — چیست حرمان خاص من زین فیض عام

یاد ایام عشقت جام روی یار — دو جهان یاد است این که می نوشم مدام

جام را از می رسید هر دم مدد — زان نگردد دور از آن مرکز تمام

بلکه جام و می بود اینجا یکی — کس نداند این کدام است آن کدام

چون نشناسم جام را از می که هست — جام چون می مشکبو و لعل فام

رنگ و روی جام می ما خورده ای — می ربا ندم در از رنگ و نام

این غزل جامی از آن می ریخت است — چون رقیقش ساز مسکی الختام

با هم سر نیکی به الروح الکرام — با هم سر شوی به الروح الکرام

می نگنجد وصف او در صورت دوست — ختم کنم زو صفش والسلام

ایضاً له

سخت در خمار هستم ساقی تلخ کام — هات الصبوح صبحک الله یا غلام

در بزم تو بود در پیالی چه حاجتست — یک جام نیم خورده تو باشد مرا تمام
خام است هر که بحث خیال وجود غیر — خوش وقت آنکه برست از خیال خام
زاهد گرفت سبحه که صید عوام را — از بهر گرد دانه و ارشته بافت دام
مشهور شهر شد بکمال ورع ولی — از آنکه [illegible] فاحش و [illegible] قبول عام
شیخی چه جام نیست مریدان عشق را — خوش آنکه داده دست ارادت به شیخ جام
جامی ز شیخ جام طلب کن دوام فیض — کر فیض او است عشرت میخوارگان مدام

ایضاً له

بنشین دمی که پیش تو خود داری کنم — باطن بتو شرح گرفتاری کنم
دور از گل رخت [illegible] ایام بی هماست — از نور طلعت تو [illegible] کاری کنم
دارم هوای قد تو با یاد قامتت — گر سرو را بباغ هواداری کنم
تا دیده ام که بر سر سبزه بهار میکنی — هر دم [illegible] بهانه بیماری کنم
[illegible] گل ز نافه زلف تو — آن [illegible] بو کنم خریداری کنم
دشوار باشد ار تو را جبر کنم [illegible] — هر چند [illegible] دشواری کنم
من جامیم [illegible] گفتن [illegible] — [illegible] بگفته زاری کنم

ایضاً له

بر اوج حسن روی تو ماهی بود تمام — ما نیست حال تو [illegible] السلام
مشغول [illegible] شدند [illegible] — [illegible] کدام است [illegible] کدام
زلفت چو سایه از سر و [illegible] — [illegible] سایه سرو تو [illegible] ام
[illegible] نارسیده چه [illegible] — [illegible] از [illegible] های خام

رندی [illegible] و حیله دام هر سو نهاده اند — تا او شد مرغ دل [illegible] ام
در تنگنای صورت تقلید مانده است — زاهد [illegible] عشق [illegible] عام
جامی کجا [illegible] بتحقیق برده است — [illegible] را [illegible] نهاده جام

ایضاً له

ساقی [illegible] گل [illegible] — گشتم [illegible] ز دست [illegible] جام
[illegible] — شراب لعل لبش [illegible] عام [illegible]
ز آن شراب که چون [illegible] — [illegible]
ز آن شراب که گر [illegible] — [illegible]
ز آن شراب که چون [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] عابد [illegible] اصنام
[illegible] — گر هم [illegible] ز اسلام

ایضاً له

[illegible] — [illegible] نگار [illegible]
[illegible] — [illegible] مقام
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] نام
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] ام

فتنکا کبک خرامان شده ست | کند زکا زاغان ناگشته رام
جونی جیبی نشانم یابد خبر | ارزان فتنکا تا جوم جیبی و شام
کند جای از جان و دل سوی شان | هزاران تحیت رسان و السلام

ایضاً له

اگر گوید سلام من بپنهام | کدامان اگر گر دست در دامام
درو بی‌رکم کرده ام خویش را | نمیدانم او کیست یا من کدام
هر اوست من از میان گم شدم | عاقبت با من زمن خبر نام
اگر من بجهت سلامش کنم | فنه علیه کمون السلام
وگر او برفت هی ام کنه | لنه یعود علیه الکلام
بتا ن جان باکنه و سازی | جمال ازل هجو باده مدام

زجای چو عیب ار خورد جام را | جو در مشرب عشق باده است جام

ایضاً له

ای تو وا رم بعد از دم بهم | روی بها گر نهم جان بیم
شده و هم از دل خسته جو | ازمن خسته دل بر یک هم
دارم ای اختر فرخنده بر تو | بیخ بر دار بعد دل خون جون نسیم
کر به دوران تو بودی یا فوت | خط زمین تو گرفتی تعلیم
میشود گرد بیانت حلقه | گرست تنگ تر از غنچه میم
کی رسید پیش تو هم نامه | تا صد از مرغ شود انگه نسیم

[illegible]

[illegible]

جامی از رنگ جرم باز بسر | بست در بر ما ره درست منیم

ایضاً له

بخشم تو زنبیا اگر صید ضیرم | ای از نظر ساری متزف به تیرم
دو بر من گنی تیر تیم گر تیرت | بمن نا رسیده رشادی بمیرم
برآورده دست نیازم کشاید | بدین دست دامان وصل تو گیرم
بهر تو جسم بمرد تو کردم | وزین بشنو این کهنه حرف پیرم
ای مرغ وصل تو باشد صفیری | تو سنبهای بیجان برآید نفیرم
بکشم ز تم بمن من زه اخسه | بسپهر تو عزیم بدامنت اسیرم
چو عاقبت مطرب گردون سافته بالی | ای کلک تو از نوای حریرم

ایضاً له

و دیگر ای دل زار الکند علم این سرم | چه بلا بود گر ز بهر از سر ما بدیر ام
عشق و پیری سرا کن رداای گنج سیاه | تا به دو جگر از موی سفیدی بمیرم
هم این تازه چو ان از غم بیرم و کهنه | باغم دو جوانم غم پیری چو خورم
کرد از پیر ره جبال برا فکرم گذشت | آمد از دولت او نوبت مرد دیگرم
بشتم از محنت ایام قیدست دلی | در ره عشق و وفا از همه پیش است ترم
پر برآید دلم از خون جگر هیچ صفت | جای آن دارد اگر بر تن جامه بدرم
نکنش رود رجای کمد نکشت کز من | خواهم چو جب انکه ره دان میکدم

ایضاً له

تا کار زرتری کی اشک اسیرم | برآید باد صبح سرشک گوهر سیم

[illegible]

[illegible]

بیا ببوس تو تا کی دم دهان ‖ فراهم نیاید نشاطی بهم
بجوش حسن مرا ای طبیب ‖ که رفت از غمها بهم
ز دیر سپید تشنه را آب ... ‖ چنین تشنه لب زان دو چشمم
ز غم ... ‖ خیال رخت روح ... بم
من و درین عشقت که تلخی ... ‖ معلم جز این حرف در مکتبم
گشتم ... از دست ... ‖ بود ... جامی ... بم

ایضاً له

داده دست جو دیدی ... فرو بستم ‖ تا به تنگ ... دستم
کرد ... سوده ... ‖ کردم از نازک سر پای و ... نشستم
... ‖ بیش که از دست غمت سینه ... خستم
همیشه شده ... تمنای تو ... ‖ بستم جز تمنای تو هر جا بستم
داشت از تفرقه جمعی پراکنده مرا ‖ بر تو عاشق شدم و از همه جمعها رستم
سر زما ... هست چون تو هیچ جا ی ‖ بر سر ... پیمان ... دگری ... بستم
چون رخ خوب تو دیدم ز همه ... ‖ پاره کردم ورق ... و قلم بشکستم

ایضاً له

چون آب ... که ... دیده فرو دوم ‖ اشک ... دیده ... دوم
تنگ آمدی ... نظرم ... ‖ بگداز که از آتش شوق تو بسوزم
خواهم ... تو انگشت نما شد ‖ ... ببرد دم
دل خون شد و سر خاک براه قدم عشق ‖ ... دل غم و از سر هوس ...

[illegible]

[illegible]

شب شعله آهم ز تو بر سقف فلک زد ‖ ... شعله ... مشعله خانه فروزم
از کس ... کاغذ ... ‖ ... بر وجه ... شد ... پوست ... توزم

سوختم و جای ... ‖ جز خاطر ... نیم ... سوزم

ایضاً له

ایستاده ... دیدم دو دم ‖ من ... شده ... محو دودم
... ‖ ... کاری ... دودم
... ‖ ... جهان آسودم
... ‖ ... سودم
... ‖ ... بودم
... ‖ ... بودم
... ‖ ... بکجودم

ایضاً له

... ‖ دارم امید که ... دل ... طلبم
... ‖ این قدر ... بجنم
... ‖ دل ... فارغ ... بکام
... ‖ ... صدا ...
... ‖ ... بسم
... ‖ ... ببکسم

[illegible]

چنین گویی که کردن سجده خوبان جاهلی | چنین هر کس که بر رخ سجده توی ملتیم

ایضا له

تا پای پیکان تو بر سینه چنیم | بر آسمان ز شرف دست خنده برده ایم
بر آن سرم ز بر ... یال کرد از ... | کز ... بر سر ... نشینیم
خیال و عارض و خط تو یاد می آید | بگیر و صفحه باغ از گل و ریاحینیم
چو یاد پیرم عمر رفته باز آید | برفت جان چو خوابان شدی ز بالینیم
کند خراش محبت ساز چون بر سینه ... | هزار ناوک ... دلش نشینیم
بگو که لاف زنم ... | هزار در فتنه عشق تو پیش ... دیدیم

چنین که چرخ دعا ... شد جای
ازین بساط جهان ... بر ... نیم

ایضا له

چو تیره دیده جو بنیان ... نه در ایم | ... ز مصاحبت بی ... ایم
ورد ... تسبیح و تراویح شد آخر | کباب ... ز نان ... میکده آمدیم
... که از صبوح ریا آینه دل | پیشت بجام ... صافی ... ایم
ترسم که گر ... دست ... | فردا ز ندامت سر انگشت ... ایم
... که جمعیت خاطر | ... نظر اهل صفاییم
داریم ... جام که در دوی | محبوب دل را ... نیم

آن قوم که ... اهل قبولند
جامی ... و فتح نوش کرده ایم

ایضا له

شدم بباغ که ... فراغتی جویم | ... دل غنچه ... پهلو ... یم
شدم چو آینه ... بنشست و ... | ... بهانه ... که بکاری سوییم
اگرچه ... بر ... | ... بتو ... بر ... ویم
... ز رنگ ... تو غنچه ... | خیال لاله و گل ... دیده ... شوییم
ز هول فرقت تو ... سینه ... | ... دل ... سر ... ویم
... وفات ... رحمت ... | ... نه ... زمین ... سبزه ... ویم
... که ... قد ... | ... دست ... تو ...

ایضا له

... اگر نباشد ... رویم | ... که ... طلب ... شویم
جانان ز مهر ... دلم ... تا به | ... پهلو ... یم
... بر ... دو ... داشتم ... | ... نگاه ... دو ... بر ... یم
... تو ... | ... ز ... سیل ... یم
... ز پیستم ... | ... ره ... جو ... یم
... بی سر ... | گرفته دایه عشق تو ... یم
... جام ... جو ... | ... غزل عاشقانه میگوییم

ایضا له

... پای ... | ... بر کوی تو ... کنم
... دیوار ... | ... بادم و دیوار ... کنم

اول رخ من زرد شد از کار و ... | سودای تو کرد اندرین رنگ برنگم
خلق که وصفت نکنند بنده ... | گر بر همت هم من دلخسته به تنگم
شد قامت من خشک و نوای طرب ... | سرگشته وصل تو شدستاد ز جنگم
روی تو مرا آینه صنع الهی است | گر خط تو مسند برین آینه زنگم
کسی که بجای سر جان نکند رود | در معرض حکم تو و امکان ندرنگم

اصفهان

گفتا بعشق بتان کرده ساخت ناسیاهم | پس بست عشق سیاه و نوعذر خواه گناهم
نه قطره هست ز اشکم بروی ... | دوست الها چه ... باشد آه هم
مرا ز رتن بودم کاشکی که هر قدم دوست | در انتظار نشیند که هر سر راه است
بیا ... طلعت می بینم از تو چشم جهان | ولی چه دیده دل رفت چو سوی تو نگاهم
بر من چه جمع سعادت و دیده بر ... | که دیده ... رفت افتاد ... بگاهم
ز بس که کاهستم از غم ... سایه ... | نظره تو ... روز ... پناهم

نکو ... که جای چه خواهی از طلب من
بی ... تو ... که ز تو ... خواهم

اصفهان

چه ... خون ... جگر ... هستم | سرخ روئی ... برین جلت بری ...
چون خون ... کرده ... از دیده در آید بکنم | دوست ... ندارم که از این جور بجهیم
گر ... پا بکیشم ... خود ... | ... و ... بر ... دگر جا ...
... منظور من ... بتان ... | مرهم ... که ... خود ... هم

شستم ازین تنگ ... خود صوفی وار | مصلحت صومعه و میکده شد یا ...
بیکی گوشه ام ... ازین ... | دلق ... و دیده و ... پیک سبو ... هم
دست جانی بود و دامن جانان یعنی | ... جان ... دامن جانان ... هم

اصفهان

ای نوجوان که دل ... بر تو بسته ام | رحمی ... بر ... و ضعیف و شکسته ام
جل سال در ... عمرم ... | ... چشم ... یار ... ام
بر باد داده حاصل جل ساله این ... | با داغ ... تو بگرفت بخت ... ام
با آنکه در قدوم تو ... | ... خویشتن در امید ... ام
... های ... ام | ... خویشتن ... سوی تو ... ام
... از سر ... چه ... | از شوق ... تو ... ام
... حال تو جای ... | ... با تو ... ام

اصفهان

دیده ... جلوه ... جان ... | ... بستیم ... بستیم
... که از ... | سلامت ... ... ایم
چون ... بدست ... | ... بنشستیم
... | ... بستیم
... | ... بستیم
... | ... شکستیم
... جا ... | ... هستیم

[illegible]

ایضاً له

شب که در حلقهٔ سلک سکانت برزم / محرق در حلقهٔ دم باد از پریشان کردم
مهر و مه تا بدر روزن در تو بهایم شود / بر فلک تا بد فروغ مهر و ماه از روزنم
ور شوم از پیوند دل هر سوخته [illegible] / جای آن دارد اگر دل را ازین تن بر کنم
[illegible] / قدها چون سرو تا خود را بپایت افکنم
پس که ز خم تیر یاران [illegible] دل [illegible] / چند پیاده بخت و دولت [illegible]
[illegible] / گر [illegible] آهنم

جامی از سوز درون گشتم بسی روشن ضمیر / صیقل آمد شد خاکستر این گلخنم

ایضاً له

عید وصلست بیا تا بی افطار کنیم / عیدگه خاک در خانهٔ خمار کنیم
آنچه در صومعه زین پیش نهان می‌کردیم / این زمان با دف و نی بر سر بازار کنیم
شیخ بیجا دو سه شین را بسر راه بریم / راهب میکده را واقف اسرار کنیم
عاریت رنده دل بسته [illegible] / هر اسرار حقیقت [illegible] اظهار کنیم
سبحه را [illegible] زغوغای عوام / [illegible] بدل انکار کنیم
یار [illegible] عشق آمده [illegible] غیب / چند رو تا فتنه از یار در اغیار کنیم
[illegible] صورت دیدار جهان جامی چند / پشت بر قبلهٔ جان روی بدیوار کنیم

ایضاً له

ای ما منظری که نظر بازی کنیم / [illegible] ازین کنیم

[illegible]

ای عاشق گر چون بلب آرد [illegible] / باده در آن [illegible] آوازی کنیم
[illegible] گشت [illegible] / باده [illegible] رازی کنیم
[illegible] کنند در بیابان [illegible] / از [illegible] داری کنیم
چون ساقی [illegible] / [illegible] بازی کنیم
[illegible] / [illegible] سازی کنیم
[illegible] / باده در آن [illegible] سازی کنیم

ایضاً له

دوش اگر روی تو [illegible] / [illegible] شوم
[illegible] / [illegible] شوم
[illegible] / [illegible] خراب شوم
[illegible] / [illegible] شوم
[illegible] / [illegible] شوم
[illegible] / [illegible] شوم
[illegible] / [illegible] شوم

ایضاً له

دل [illegible] / [illegible] خون کریم
[illegible] / [illegible] خون کریم
[illegible] / [illegible] کریم
[illegible] / [illegible] کریم

[illegible]

276
377

شود زنجیر بر زنجیر موج سنبل شبگون | دو زنجیر محبت یا زنجیر فسون گیرم
چو ما هم دیدگان یابد چشم از بیجان گاه دود | فراهم گره هر یک را و از هر یک فزون گیرم
نگو جای گر تسکین ده ما فسون گریه خود را | گر من از غمزه جادو و شانی پر فسون گیرم

ایضاً له

یار با ما در گرد و چه تدبیر کنیم | نقد مشکل خواهیش کو تو تدبیر کنیم
دوست دشمن بود آن سنگدل دشمن دوست | چه بانیست که زین قاعده تغییر کنیم
کاغذ و کلک چو ببیند [illegible] قصه ما | بر رخ زرد ز خون نوشته تحریر کنیم
بر ما گفت بتان [illegible] چین ابرو | تا نظر در رخشان [illegible] کنیم
سرو قدت [illegible] دیدار ما | گر ازین نکته نازک [illegible] تغییر کنیم
بنگریم [illegible] در صورت [illegible] | زین زیادت نتوانیم که تقصیر کنیم

جامی اسباب جهان در گذر انداز تا [illegible]
تا ازین [illegible] شکر کنیم

ایضاً له

برخیز تا بعزم تماشا برون رویم | از تنگنای شهر [illegible] برون رویم
زین دام های گره و کمند [illegible] | چون نرگس [illegible] برون رویم
هر جا که هست [illegible] تو جلوه [illegible] | جایی که جای [illegible] برون رویم
چون قد [illegible] کنیم [illegible] | یاران [illegible] برون رویم
[illegible] دل [illegible] | [illegible] برون رویم
[illegible] | بر کف گرفته جام مصفا برون رویم

ما را درین سلوک چو همت [illegible] | جامی ز غم [illegible] ما برون رویم

ایضاً له

ای رفته چون [illegible] کنم | سوی گل [illegible] کنم
شرح غم [illegible] | گر به خیال [illegible] کنم
قصه هجر دراز و تو ملول | [illegible] کنم
[illegible] | تا کلاف [illegible] کنم
قصد من روی تو باشد [illegible] | دیگر [illegible] کنم
پرسشی [illegible] | [illegible] کنم
گر ز دولت [illegible] جامی [illegible] | کار بر موجب [illegible] کنم

ایضاً له

هر چند جز فریب [illegible] بیافتم | یک دم [illegible] بیافتم
هر جا که هست [illegible] | در [illegible] بیافتم
[illegible] | بوی [illegible] بیافتم
چشم [illegible] | گر [illegible] بیافتم
[illegible] | دامن [illegible] بیافتم
[illegible] | میل عاشقان [illegible] بیافتم
جامی اسیر [illegible] | کار [illegible] بیافتم

ایضاً له

با عشق تو [illegible] مدام بکشم | گر [illegible] بکشم

[illegible]

کار من بی رخ تو جز شکیبایی نیست … گر صبا وا دهد این کار تمامم بکنم
عشق تو پیشه دل و از من تو جبین بستی … نقد مشکل خود پیش که گویم بکنم
چند گویی که مرا نام بر پیش کسان … غیر نام تو بیا به بزبانم چکنم
بی تو دل خون بود و دیده پر خون گریان … اگر از دیده و دل خون نفشانم بکنم
شده پر از خون دل من خواهم صحبت بی تو … جامه بر خویش چو گل گر ندرانم بکنم

گفتیم مردگی خود مطلب جای پیش
بی تو از زندگی خویش پشیمانم چکنم

ایضاً

هجران مرده ام جانا نه پنداری که رمانم … بفراقت چون نخجیر بی جان این چنانم
زبس دوران گردون چین بی قوت بسکان تو … کشند و در درون پوست مشت استخوانم
ز تو تکلیف شود آتش بیرون و درون منی … همیشه در تنور جان و آتش بر زبانم
ممکن تهمت که راز عشق من با این و آن گفتی … که از خود هم نگردستم دیدار از نهانم
بود کاید بسر ما مو سر بی مهر با گردی … به پرسش گشته ام هر جا که یاری مهربانم
یکی را بنده ام و دوکی با پنبه فردا … رسوا دایت من مشیت آیینه دارم نه آن
جدا بی طعنه زن کان نه خواند بار جای … اگر تو یار من باشی چه پروای جهان دارم

ایضاً

یار بی روی نگارین چکنم … ملو بسوری و سوسن چکنم
منظر دیده و روشن رخ اوست … بی رخش دیده روشن چکنم
شب بود در غمم آن ماه زدر … بی تو ماه و روز و زن چکنم

نامه نوشتن لیلی بمجنون
و عذر خواستن که شوهر
کردن نه باختیار او بلکه
بتکلیف مادر و پدر بود

[illegible]

چاک دل دوخته بی رشته و مژه … این همه رشته و سوزن چکنم
گفتم آمد بلبم جان ز غمت … گفت عاشق تو شدی من چکنم
گفتم از هجر بتنگم برهان … گفت خون تو بگردن چکنم
فن من عاشقی آمد جامی … حرف او تا به فن چکنم

ایضاً

مهر چه با تو دارم که جفای تو کشم … لطف بالای تو بینم که بلای تو کشم
بر زمین پای تو هیچ است امان دیده تحت … پرده دیده و دل در ته پای تو کشم
تنم از ضعف چو مو بی شده و خواهم حلقه … سر و مشک از شکن زلف دوتای تو کشم
تا بیابد تو گسستن که اگر بشتو ام … سوری از کوه بلا گرد سرای تو کشم
حلقه ام سگانت من از زانی باد … تا که در گردن جان طوق وفای تو کشم
چون نهی رو بجدای ز قفا زلف گشاده … من بهر گام صد افغان ز قفای تو کشم

گفته چند کشی رنج و غم من جامی
هیچ غم نیست زهی گر برای تو کشم

ایضاً

از در صومعه ان بگر قدم باز گشتیم … خوش بدر بتکده شاه بطنبار گشتیم
چند با دوش پشمینه سر بار زکنند … باز بیتی به گمت آمده ام و در و دیوار گشتیم
سرگردیم بی پیش یکتا پیکت … در ته پای یکی سرو سر افراز گشتیم
هر دو مخزون نهان خانه صدقت و نیاز … لدره همچو خانه بر انداز گشتیم
عشق بازیم هنر ما صنمی تا که بر سرشت … به که بازیچه این چرخ دغا باز گشتیم

[illegible]

مطرب اگر بدید بدست سبوی باده‌ام	باده بریزد مرغان نوا بساز کشیم
مست مجادی و مطرب بجز ابیات جامی	غیر نارخت بجز و نیه شیراز کشیم

اصفهان

از زره تو دیده باکردم	خاک پایت بدیده جا کردم
پیش از مرجد برو روی امید	پیش ابروی تو دیده وا کردم
سینه را از خیال غمزهٔ تو	هدف ناوک بلا کردم
هر نیازی که کردی در قبله	دور از ابروی تو ادا کردم
چون ترا بردوش رخ پرده	پیش ابروی تو قضا کردم
دوش در بزم عشق با جامی	تا دم صبح ماجرا کردم
گفت بدخو بکر محال است	ترک کاری که عمرها کردم

اصفهان

هیچ سجده بمحراب بی تو رو نکنم	اگر به پیش ابروی تو سجده آرزو نکنم
بگو بیت که بکن وعدهٔ وصال دریغ	بیک دروغ دلم شاد کن بگو نکنم
دو باره گردن خون از تو شکست آن	گر از فراق تو جان را بوصل خو نکنم
فتاده پاک بجیب حیات من ای وای	اگر به تشنهٔ وصل تو آبش رو نکنم
چنان خوشم بنده عارض و خط که بباغ	به سرو و لاله نه بینم بنفشه بو نکنم
سخن بوصف میانت رقم نیارم کرد	اگر قلم بوصف صورتت رقم نکنم

ز بس که از دو غم ارد فسانه جامی
بهر کجا که توئی شرح حال او نکنم

اصفهان

وی تجربه را امداد کردم	زلف سیه تو یاد کردم
... کردم خط لبت را	نسخ خط او سیاه کردم
هر نقطه که بر ورق نهادم	از خال رخ تو یاد کردم
هر دال و الف که نقش بستم	زلف و رخ اعتقاد کردم
خط تو چو کرد پیش آغاز	آغاز روان یکباد کردم
زلف تو چشم با عزا آورد	بر روی تو بامداد کردم
تا از غم خود بهم جدا جامی	خود را بغم تو شاد کردم

اصفهان

نه نگاری که دل و جان بفرقش بار کنم	عشق او سر چو کند قلم با ان کار کنم
روز من چون شود از گردش گردون شب	از فروغ رخ او شمع شب تار کنم
نه رفیقی که ز اخلاق پسندیده او	مرهم سینه ریش و دل افگار کنم
نه چمنی که درآرد ز درم باغ بی	آبیاری گل شادی دل افگار کنم
نه یکی که چو دریای دلش موج زند	گوش جان از صدف لولوی شهوار کنم
بهاران نیست که در گوشه ویرانه خویش	جامی گنج و وزای بهر او کنم

جامی ار بود بهر وقت تنهایی دری
مونس طبع خود از دفتر اشعار کنم

اصفهان

بحرم کعبه سر کشم ار صبا بکشم	بدین بهانه گذر برد یار کنم

[illegible marginal text]

دلی چو سود که بکند از دوم مدار سپهر — که بر مراد دل خویش هیچ کار کنم
صبا رسید عجایب ... — که گل ... اقبال ... دیار کنم
برای شوق ... — چو سرخ ... [illegible] کنم
... نگاه ... شرح ... — ... [illegible] نگار کنم
... دل ... — ... [illegible] کنم
... — ... [illegible] کنم
... — ... جان نثار کنم
... — ... اعتذار کنم

انصافاً

تا کی ارم دل ... — ... [illegible] چنم
روی تو آینه ... — ... [illegible] چنم
... — ... [illegible] چنم
... باغ ... — ... [illegible] چنم
... — ... [illegible] چنم
... — ... [illegible] چنم
... — ... [illegible] چنم

انصافاً

... — ... [illegible]
... — ... [illegible]

[illegible marginal text]

... — ... [illegible] گل کردم
... — ... [illegible] کردم
... — ... [illegible] کردم
... — ... [illegible] کردم
... — ... [illegible] کردم

... گل را
... [illegible] گل کردم

انصافاً

... — ... تمام می کردم
... — ... [illegible] می کردم
... — ... سلام می کردم
... — حکایت لب لعلت ... [illegible]
... — ... [illegible]
... — ... [illegible]

... [illegible]
... تمام می کردم

انصافاً

... — ... [illegible]
... — ... [illegible]

[illegible marginal text]

[illegible]

برزد بدن او چون مرا مانع شود دیوار و در / گرد آن رخ گشته‌ام بیرون نگاهای صبح [illegible]
خوام نظر بازان بلا عالم این از دیگران / تا گر کسی این روی را بیند که تنها بنگرم
می‌برم از رشک دیدنش زان ای رقیب [illegible] / سوزی از غم چنان دارم که بر تیغ کمش تا بنگرم
امروز دیدم روی او مشکل که تا فردا زیم / بر کوی خوبان بگذرم بر روی زیبا بنگرم
رنجور غم او کشتم عاشق که از روی [illegible] / چندان [illegible] تا بخش فردا بنگرم
[illegible] فردا دارم هوس [illegible] / تا لب [illegible] بنگرم

جامی نه چشم حاصلی در کوی او عشاق را / در آب چشم و دود دل چون زنده [illegible]

ایضا له

در بن خوبان قدت ای سرو دلارا بنگرم / صد حسرت چشم براه افتاده سر تا بنگرم
سوختم از شوق هر چند از جا چشم [illegible] / سر بیالا کن که بر سر آن روی زیبا بنگرم
تا نه صد تن صف کشند از عاشقان [illegible] / من بکیم تا روی تو خواهم که تنها بنگرم
رفتی و گفتی که فردا آیدم معلوم نیست / وانگه بهر فردا تا بخش فردا بنگرم
چون تو بخشایی بسوزم [illegible] / گفت بدین شکل کشند بنگرم یا بنگرم
از هجوم ساعدان [illegible] / تا بحال [illegible] بنگرم
چون دل جامی نه چشم هیچ دل [illegible] / گر چه فال نیک [illegible] بنگرم

ایضا له

تا کی از گریه به یکجا باشم / خرقه رنگین ز خون دل باشم
تا ز زلفت [illegible] کشند / روی به تنها نه یکجا باشم

[illegible]

تا بکام دل [illegible] / بسته مکتم از [illegible] باشم
از اعتدال قد تو تا دیدم / بنده سرو معتدل باشم
رنگ گشتی سنبل [illegible] / گره زلف تو کل باشم
تا نگویمت رسیده‌ام خواهم / [illegible] مقبل باشم
جامی [illegible] / از لبت [illegible] باشم

ایضا له

خوش [illegible] / بوقت هجر [illegible] باشم
[illegible] / [illegible] باشم
کشیده رفت [illegible] / [illegible] باشم
[illegible] / [illegible] شکسته باشم
بند عشق محکم کرد [illegible] / [illegible] گسسته باشم
[illegible] / [illegible] باشم
[illegible] / [illegible] باشم

ایضا له

ساقی [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible]

چون هشت [illegible] بنام ور کسی خود [illegible] پیشانم
[illegible] زراب [illegible] و دامنه ایشان [illegible] فم
از [illegible] سپاه جای خود را بوصل جانان
ساقی بیا که [illegible] خود را بوی پیمانم

ایضاً له

ز نوش باده چو گرد [illegible] لب فم
دراز [illegible] صوفیانه خود را کم
چو ان ترا نام از خویشتن تهی پیمانه
تکیه دارد چو جام [illegible] در چشم
تو تیغ چینی و کرد [illegible] های فلک
[illegible] تو ز انجا سر نهاد بدم
براه رخش تو سر [illegible] رم افتاده
بر خار [illegible] شکسته [illegible]
اگر فروغ جمالت [illegible]
فراخی [illegible] رازجنبد [illegible]
تویی لطف پری [illegible] لطیف [illegible]
[illegible] صورت مردم
به تیغ [illegible] کار نهاست
گر سر [illegible] ز نیم قطره صد [illegible]

ایضاً له

خط سبز [illegible] چون [illegible] دم
[illegible] گره [illegible] سینه خود باد دم
نسیم سنبل و بوی گلم [illegible]
ببین [illegible] رفت بر باد دم
در شاخ سیه [illegible] و شکوفه [illegible]
[illegible] پری افتاد دم
بکنیه پای [illegible] دام و سرو
[illegible] آزاد دم
بغیر [illegible] خنده [illegible]
[illegible] نشت فم دادم
[illegible] زبستم [illegible]
[illegible] ازنشان [illegible] استاد

دل از [illegible] پری [illegible] فکندم جای
چو من [illegible] در [illegible] بدین صفت زادم

ایضاً له

[illegible] گلشن [illegible]
چون شمع [illegible] پیرهن
چون غنچه لب بخنده [illegible] در چمن
[illegible] بستهٔ [illegible] دل بدر [illegible]
تا فرکنیم لاله [illegible] بزم خویشتن
زان [illegible] و زان جام زر کنیم
چندان خوریم [illegible] نرگس بجای گل
[illegible] فرصت سر از خاک بر کنیم
شاید [illegible] چمن [illegible] گل
[illegible] سوخته [illegible]
جای [illegible] زگل
[illegible] مجلسیان مختصر کنیم
[illegible] طبع [illegible] نقل [illegible]
از [illegible] نقل [illegible] تر کنیم

ایضاً له

هر دم از کوی تو [illegible]
جان [illegible] چگونه من تنها برم
[illegible] بیشمار [illegible]
گر بجایی [illegible] من [illegible] بردم
[illegible] رضوان [illegible]
[illegible] در [illegible] تا [illegible] بردم
[illegible] تیشه [illegible]
[illegible] لب [illegible] شکر [illegible] بردم
حسن من با تو [illegible]
[illegible] امروز بکوی تو [illegible] بردم
[illegible] خود را [illegible]
[illegible] پیش تو یکی [illegible] بردم
چند گوی [illegible] جای [illegible]
عقده زلف [illegible] دل من [illegible] بردم

ایضاً له

رون [illegible] در ره تو خاک [illegible]
[illegible] زمن [illegible] خاک شوم
[illegible] خاک [illegible] آب حیات
چو ما [illegible] تشنه [illegible] شوم

به دور غم تو یاد لب رند نبود کسی
گر بندد دردکش دست جام پاک شوم

گدای آن سر کویم ولی ز جور رقیب
ورین نشیمن دولت بترس و پاک شوم

بوی خوری بسرم ریز چه کاسه درد
گر از کدورت تقوی ورزیم پاک شوم

خوشی بوصل چو بیاران از آن جا که ترا
گر از فراق تو غمگین و دردناک شوم

همای اوج بلندم نه خوش بود حال
اگر بدست فلک شیاد از زمین خاک شوم

ایضاً له

گردی ز راه رندگان در خود شمارده ام
درکوی تو نه سگ گدایم چه کاره ام

روزی نشد ز تیر نگه نشانه تو
حالیست از فروغ سعادت ستاره ام

گر در میان بزم خودم جا نمی دهی
بگذار چون نظاره گیان بر کناره ام

کشتن چه احتیاج چو خواهی هلاک من
تا برخ جان ز لیست ز نوک نظاره ام

باید برآرد وی منت حجت درست
چون جیب چاک زده که دل پاره پاره ام

سکنت نشیند و پس پا نهم که جا ببینی
پیوند در نظم تو جا به چاره ام

گر کمینه عندلیب نامراد گوش
دریای شاهوار تو بیش گوشواره ام

ایضاً له

خوش آنکه آینه سان رو بروی آن سر رفتم
ز فروغ حسن ازل بینم و بسجده در افتم

بند جمال رخش جلوه در عالم صورت
گر از نشاط به آن عالم دگر افتم

طریق عشق سپردم ازآن که خاطر ...
گر از ... سلامت بخط دیگر افتم

چو زآن ... سری که دانم نمی بود آن
گر من ز شراف خانه محنت سزا ...

فرو رسید که با شد سری بهر انس
ز ذوق این فر خوش مرد که بگذرا ...

ایضاً له

فتنه اهل نظر چون بپایش از پس در یک
شوم چو انگشت دوان تا ز جلوه دور افتم

تو بگذری و سر من بران سرم که تو جا می
به طرف گر که زآنکه ز پای در افتم

ایضاً له

دوست ای تو بر بین خیم اشکبار برم
زاهستین زخم در اشک بر برم

سان آنکه شدم خرقه آشنایی کو
گر رفت خویش ازین موج پاک برم

به بهانه بری ره رکاب پیش رقیب
تو ره بکار بری و من انتظار برم

برای خاطر وصلت بلیست مشکل آه
چه حاجتست که غمی بهر دار برم

نالم ز درد سر شهریان دم شب و روز
خوش آنکه درد سر خویش ازین دیار برم

ز جام دور که هستی تو زآن دمی مخمور
تو ذوق هستی و من تلخی خمار برم

زنده خیالی و من جای کنی بر دار
گر از تو لب ... ایدار برم

ایضاً له

از نهان خانه وصل تو جدا افتادم
چمن گل بودم ازین پیش و کلاه افتادم

جام از سطوت نظرکنی تو بچون بود
دور ماندم ز تو در چون دو جدا افتادم

وصل سر نبود که بینم نظر رحمت
من از آن ... وصل ... افتادم

بدم از هستی خود تیره دل و تشنه جگر
روی تو دیدم و دید جمال افتادم

نیست جامی ز تو حالی ... تو بود
گر در این مرتبه حرص و هوا افتادم

می از جام می عشق توام ای ساقی
دست من گیر که از پا افتادم

ایضاً له

گر ز بازوی عشق تو شکست دلم
بکنم نظر دوست نه شکست دلم

[illegible]

جذب عشق تو شکسته دو جهان آشام است / کام همت زده در کام شکست دلم
گر ترا آرزوی دیدن دیدار خود است / گرد آیینه خود پاک ز زنگ است دلم
تا چو ابیش خدنگ تو شود سینه سپر / روز بازار بست کز سینه تنگ است دلم
محتسب گو بشکن گر سر رشته عشق / از سر زلف تو آورده بچنگ است دلم
جامی از جام فنا باده دیگر خواه / گر گرفته ز جهان دور نخست دلم

ایضاً له

ای روشن از فروغ رخت خانه دلم / شد غم تو گنج بویرانه دلم
از غم مراد جمع کن از وصل / صد دور اندیشم خانه دلم
همشانه اساس کشید فرود سپید / عشقت کشیده رخت بکاشانه دلم
مشعل فروز بزم کجاست روی تو / زین آتش است سوخته پروانه دلم
زد آتش غم رسید نگارم ز نو بهار / دیدی که مهر تو ازدانه دلم
هر دم رسد ز شوق لعل توام باده ساغر / پر کرده از صبح پیمانه دلم
اجزای نثر و نظم گر جامی نوشته است / جز وی حکایتی ز افسانه دلم

ایضاً له

من بسی خوبان عالم دیده‌ام / چون تو در عالم کسی کم دیده‌ام
بر دل غمدیده زخت رحمت است / رحمتی کن بر دل غمدیده‌ام
راحتی کز زخم تو بینم کی / هرگز آن راحت ز مرهم دیده‌ام
چشم من بالم مبادا گر کسی / چشم خود را با لب تو لب هم دیده‌ام
هر چه بینی از آن داری درکشش / دانکه مجنون دیده من هم دیده‌ام

[illegible]

سوخته مجردی جای دلم / هرگز ابیش تو محرم دیده‌ام

ایضاً له

روز هجران گرد وصال دوستان دل بر کنم / از خوابان و شکل از تو مشکل بر کنم
کی سزد در راه خشت سجده محراب آن / که بتوانم که شکل نقش از دل بر کنم
در مقابل چون رخی جز تو بود شاکر نه / چه بر خم جدای از مقابل بر کنم
گر کوشش کم رسد از سود دل بگذارد / زنگ بهر دل از فیروزه محمل بر کنم
در نیاید سر بهر طوق کوی ترا / دست کو گر گردن تیمار دون حاصل بر کنم
با تو غیری را چه محمل اگر در دل بود / خواهم از غیرت که سر از شمع محفل بر کنم
گفتم جامی ز من خود را خلاصی دیده‌ام / از چه بند دل که زین مشکل و مشغول بر کنم

ایضاً له

دوست بجست گرفت دی روشن گرم / فروغ ماه فنا در دوست گرم
بسی دفات کاکم خوام بهر فدا / اگر گر خویش نشسته مدامت گرم
پرانه دعات جو لو ما دست من خبر است / درین هوس که حاصل بکرامت گرم
جو خوشه بهر سوم مرده رو دانه گرم / جو برکناره از منگ چو منت گرم
دو کلی نقاب گشی جو دیگران چیند / جو غنچه روی به بندی اگر منت گرم
شو ... بیش نقاب تنگ بهر از غیرت / چو گرد ... قامت بر منت گرم
شوی جین غزل شهره جهان جامی / ببین گر خزاان بر منت گرم

ایضاً له

گر سر بایی و من بهر تو جان میکنم / کان نه تو جان کنده و چون جان میکنم کان

[illegible]

۲۸۴ 385

بر لب تو دست سودم ای تو خندان دین زبان | میکنم زان باد و دست خود به دندان میکنم
در دل غش ان پیکان توکم شد دین زبان | سینه خود را بناخن بهر پیکان میکنم
بی تو ویران جهان گر ز را نکرد ستم چه بد | هشت مهرو ماه ازین قیر و نه ایوان میکنم
میخورم بر دل غم تحفت جان بخشی میدهم | شاخ دولت میشانم و نخ حرمان میکنم
میکنم اه و کل دیده و عطر کنی | از درت خاک گرت پنهان ز دربان میکنم
گر اجل جسم بدر سوند عمر من بس است | ریسته پر رحمت گر ظرف دامان میکنم
اه به سر بوده ام اکنون که عمری گاه گاه | شانه بیان تاری ازان زلف پریشان میکنم

میکنم یک یک ورق دیوان حافظ را نشان
هر جهی چیم نه در وصفت ز دیوان میکنم

اصفهان

عجب ار دیدست در جامم کرد رهش نمیدانم | زرلفش ره بم اکاه و بپای رهش نمیدانم
جو چوکان بازوان بجز سر مردان دنیا نی | نه بیه کو کسی را در دیده اتشش نمیدانم
گذشت ان سرو گلرخ در چمن دامنکشان | چیست جیب کل چو عطر دامنش نمیدانم
هنای تن دیده راز دلش بیرون نیاید | حجاب من گرد در دل راز پنهانش نمیدانم
جو خواهد لب گرد خواهم دهم جان زیر دندانش | گراز بس لطف تاب زخم دندانش نمیدانم
نخواهم تحفت باغ و چمن را بهار دل | گر بل دیده ارا و فم بنده دیده اتشش نمیدانم
پیمان لی بود بر جانان دین یا حیق جای | ازین دین سر گر بر گرد حیلش نمیدانم

اصفهان

شب خیالش چو شود در دل منظر جسم | تا سحر از فرقت مه رزنم بر در ...

برقع زلف بر انداز کریش تا زلفت | بی مه طلعت تو منزل بر اخر جسم
گر خیال رخ تو شمع بیارد در پیش | شبستان خیالت که شود ... جسم
دم بدم دل ز درون خرمه خون بخشاید | تا نشوید رقم ... جسم
بعد دیدار تو جو ان اتش ... سوزد | جز دم صد علم ... جسم
جسم من جمله دهان شد که خورد ... | جسته ... دوقت دکر ... جسم
دل از غصه ... تر ... روحت | میکشم ... ده های تو ... جسم
حالی است که خیال رخ او مهمانست | ... دل ... جسم

اصفهان

مدام جبر گرد روی تو جسم ... | وگر از من ... روی از ... زمان ...
گر فتادم به بند زلف تو ارزان ... | لی ... اگر خود ... برلش ...
... تا نیامد ... | ... دود ... بر اسمان ...
... زلف ... | ... اورک ... ریسمان
گر ... | اگر ... دلب از فغان ...

اصفهان

راکی باشد ان یار ... بر بندم | ... ابد ... بر بندم
... دست ... | ... بر بندم
... | اگر پهلوی ... بر بندم
... | اگر صد ... بر بندم
... | گر ... بر بندم

[illegible]

عیش بر باد دهم ای ناله زار از دلم هر گز | ببرم گر زبان از نالهای زار بر بندم
در اشک گشته با یک خیال آن میان جا کی | سخنی گر برخود کنی این تار بر بندم

ایضاً له

بود من بستری شده وطن میخواهم | وطن چو غیر بود رستن نمیخواهم
خراب خانه من آمد وطن رحمت را | برای اوست همین جان بدن نمیخواهم
بخواهش دل خود وا رهش فرو گذاشت | به سوی خوار رستن تو و من نمیخواهم
نمانده در سر من هوای آن سر کوی | طواف گشتن و گلگشت چمن نمیخواهم
فغان به این تن نازک می‌سوزم غیرت | که دیدمش به پیرهن سینه نمیخواهم
زبس بود که به پیش طبیب وقت آرام | پسندمش به گل و یاسمن نمیخواهم
به بندت ز تخل جا باکر سر جسش | تراز آن گشته به راه چمن نمیخواهم

ایضاً له

شب نیست که از هجر تو فریاد نمیرم | صد بار بسوزم گشته و صد بار نمیرم
هردم شنوان روی تو به این قدر شیرین | گر بخت تو روی دیده از نمیرم
در غلطه نخواهم خفته که از ری | این سو قدمی که چنین دار نمیرم
یک شب بروم در راه نگاهی | تاریکی غم در پس دیوار نمیرم
تا دیده نجویم به جشن از غم نگاری | دوری زنو نگارم دل اغیار نمیرم
تا کی ز نیکاری عشقت غم من | با شب غم من گر درین کار نمیرم

ایضاً له

ای خیمه جان کاست کز قربان او شوم | در یک ... گشته چو لالان او شوم

جولانگهش کدام زمین است گر فرشته | خاک گر رود به عرصه میدان او شوم
هر اعتبی نبود از خال او | از بس که درد شب هجران او شوم
تشنه لب رفاه گنج بیست و یوی لب | تا تشنه لب رفاه زنخدان او شوم
یک بار بیع ابر خوش ای ابر نوبهار | تا خنده نسیم تازه گلستان او شوم
بهتر بر دهای فلک دوران ها | چون شعله زبانه آتش هجران او شوم
با عاشقان نابل سرو سامان فرشت | تا کی بیاکر لی سرو سامان او شوم

ایضاً له

عقل شکفت گر چه دست فنات بود و بو | عشق را با که گر سلسله گیم عا عشق نون
شور عشق بود گشت عتاب بی کردن | عقل از خنده این کار نباید بردن
عقل کن امر تیر اتفیه ورود بوش آ | ورنه پیرایه حسن تو به کافت وزنون
وز بر بسکل کر هوای بهر رای دا نکه | بجهان در کفن دیده به کن فسکون
به از عشق تو جستند چه نزد یک وجود | همه ادر رای تو جستند چه حال وجود ون
بکرم خون نشد و جیب دل دست نداد | جای ان است گر از دیده فرو ریزم خون
غنچه سان راز دل خویش نهان دارم تنگ | اشک دیدن لاله رخسان دیده داده داغ از خون
کی شود بادیه دوری و مهجوری طی | تا که مجنون نشود لیلی و لیلی مجنون

جای از عشق کی نگر در مزب ما
بیرد چو نقره عشقت پانت و فنون

ایضاً له

مست جو شسته جان از لب با ریک دوجان | بسکر خنده کنید گر ای رشته جان

[illegible]

[illegible]

دل همچو حست نشانی ز میان تو ولی
هر ساعتم کر ماند به هست لب راست
چون زلفی بحر زد ابر و مشکل چین کره بیع
ز هیچ تو زنهان سیند ست ز کوی تو به
نیست در کوی توام دور سر مهر سپهر

خرکه در طلبش هیچ نیاید بیبا تا
سر برادر و طبیب پیش زانست زبان
پیر چون صفت دگر بار نیاید بیکار
پیش تیر تو زعفان همی ماند نشان
لی مسنان لی سک تو سیرم ازین کاسه دوران

بر تو وصل لبت از دل جانی جداست
ما در شیشه جانی نتوان داشت نهان

اصنگاه

جان شیرین جست تن از دو لب گفت ازین
کل شکیبا مرا بود و تاب از دستی این همه
نو در جانی دیگر دو میان پیشی گر
چون رقیبان را همی خوان تا رقیبانم نگر
شده تنم بر اسیانت ماکر و دل بیابان
خوری تو تو چشم بد جانیت از هر خدا

در میان جان شیرین سر ما با بدبهان زبان
از زبان بیرون جیاد رسول لب برادرم
با تو دارم خود باکر ای نازنین جان درمیان
با تن لاغر ریش شد سکار ز استخوان
چون سری ماند جدا از تن جدا از آن بیابان
چون تک پی بردم از عارض خط اورا گران

اصنگاه

رفتی و دیده ام بود داغ تو غرق خفتان
ای چشم خیالت زشوق تو سر و قسم
دل بسته موی پیچ و درام لاف عشق تو
عاشق کجا بیاد و بر دلبر چنین گرست

جان و دل ز رعنایی تو در کار گردون
با زار و روان و آتش شوقم فرو
کار محبان نبود عشق مهوشان
از نیاز خیال لبت مست و سر خوشان

[illegible]

بیراب اگر نکنیم ز زلال وصل
تیر تراکی نه ز دل و جان نشان ومیند
با لی چو بار رنگ قبا ز در هست بکیر

یاری ز جام وصل خودم جرعه فشان
نه بهر کسی ز بستان دگری را چنین نشان
دامان ما و برد و جهان آستین فشان

اصنگاه

ای رخ تو رخت ایل یمین
پرده زلفت رخ افتاده دور
مستی است کرده ما ن دل
جمیل عشق تو رخ فانی ز دو
رفت تیز لکه اطلال برد
جسم تو جانی رخم مستمند

وصل تو سر چشمه ما رهین
از نفحة الجنة للمتقین
مشت زنار وی کبر و کین
رنگ قضا ریب شهود و شنین
دست ز قید خرد و عقل و دین
آمد و جانت ز غربت حزین

جسم اهل جان شود اسرار عشق
قتل لب ز تو خوش ز مهین

اصنگاه

چو این کشید عشق سزا و از او زن
از فیض عام و خاص تحیه خودی نهاد
از از تو رسید پس گر هست تا دو آن
براه تو آن همه او دست روز و شب
هم فیض او و هر آفاق مستفیض
بیچاره و بصیعة غایب چرا گفتم

بسم الله ای خوش که او دون ز بشین
کاخ جان کاینات ارایند خوشه چین
هم اولین خرمن چالش هم آخرین
سرمایه جوانی همه اوست هم دین
هم نور اوست ازمه ارات مستفیض
زین پیش گرشد شاه او دید یقین

[illegible]

ای آنکه خود وجود تو مشهود هر وجودست | ای کاکرمت ایده توحید تر ز من
از عشق تو فنا شدن ایا که نحیه است | بعد از فنا بقا شود ایاک نستعین
چون ما وی ... | یعنی بسوی خود بنما راه راستین
فرق فنا نتیجه ... بود حکیم | جمع تحیّب ... ضلال بود ...
ما را بجمع تفرقه و جمع رهنمای | محجوب از ... و محروم از آن ...
آمین بکمون جای و فال شوند دران | گر خواهی این دعا با جابت شود قرین

ایضاً له

ساقی چو آمد ابر بهاران | شد سبزه و گل خرم ز باران
ژاله گهر ریخت در جام لاله | لاله علم زد بر کوهساران
نرگس گشاده چشم ... | شب تا سحر چون شب زنده داران
صبح اگر فته خلوت نشینان | جان شکسته پرهیزکاران
خوش آنکه گیرد چون لاله ساغر | بر روی سبزه با گل عذاران
کرده بهشت بر دوست فرصت | در راه سیل چون سوگواران
جای عیش کن کان تازه گل را | همچو تو بلبل باشد هزاران

ایضاً له

عاشق نکنند با ما زمین با من | خوش است با ... دلان همین با من
... دست ... گل بکن | گر ... تکنند ... برچنین با من
چو آفتاب ... درین سرا ... | شود بکلبه تاریک همنشین با من
... من این قدر بیش ... است | ... فلک ... روی یکدمی با من

در آنچه از لب گفت طالع ... | گر جمیت ... زیر نگین من
شمع ... باشد فراختم شب تو | ... آتش من

ایضاً له

ای دولت ... سهی شاساران | ای ابروی تو ... کمان ... داران
... آتش آهم | بنشست ... شعله برق از نم باران
از دولت پابوس تو چون سر بفرازم | کین دست بدادست ... ران
شیرینی عرفان نبود ... را | حلوا ... کس طلب ... ران
از خیل سگان تو ... | کاری نبود صعب تر از فرقت یاران
تیر نظر بر سینه افگار من آمد | می آید از دم ... سینه افگاران
رو خنده لب از دم جان پرور ... | چون غنچه بباغ از نفس باد بهاران

ایضاً له

بیا جانا که تنگ آمد بجانت جان | بیابیت ...
دلی دارم ... از مهر تو پر و دیگران خالی | ... دیگران ...
جدا گر ... | ... تا آسمان
... | ... زبان
... | ...
... | ...

سبک ... ز گوه اندوه ...
گر ... این سبکباری گران ...

[illegible]

ایضا له

دارند جمع یاران خوبان مو پریشان | خوش باد وقت ایشان چون وقت ما پریشان
جمعیت دل آید از نقش [illegible] معنی | گرده ز روی صورت [illegible] پریشان
تا دل دریغ دارم زیشان نه جان شیرین | دل میدهم بریشان جان میکنم فدیشان
با دشمنان چو مرهم با دوستان چو نیشند | نیشی است نیک این زخم بر ریش سینه ریشان
ما را ز عشق ایشان دانی که چیست حاصل | از دوری [illegible] بیگانگی ز خویشان
باشد که گریه شب بر [illegible] | از [illegible] ناخن گرفته تا [illegible]
دانی کدام قوم‌اند اهل وصول [illegible] | در عشق [illegible] کوشان [illegible] کیشان

ایضا له

ای از تو [illegible] دل [illegible] چو گل [illegible] | برد از دل من داغ سودای کاکل [illegible]
[illegible] جهان [illegible] | هم راه و [illegible] هم انجمن [illegible]
نوشند [illegible] | دور از لب [illegible] باشد [illegible]
گر [illegible] سرو [illegible] | عاشق اگر گذشت از سر [illegible]
صد بار [illegible] خستگی [illegible] | با داغ محبت باشد از دایره [illegible]
[illegible] | آن به که [illegible] سر از حلقه [illegible]

ایضا له

گر یار ما را [illegible] ای یاران | دین کو نباشد ای وای یاران
آن [illegible] هر [illegible] آمد | شور [illegible] ای یاران
[illegible] | سودی ندارد سودای یاران

[illegible]

گر خود [illegible] هرگز نبودی | دشمن جوان گویا رای یاران
آن فتنه [illegible] | [illegible] یاران
[illegible] | [illegible] یاران

ایضا له

دین را بهم [illegible] چندان | [illegible] چندان
[illegible] | [illegible] چندان
[illegible] | [illegible] چندان
به تیغ افتراق از جان بریدیم | [illegible] چندان
[illegible] | [illegible] چندان
صلاح کار [illegible] | دین [illegible] چندان

به تیغ عشق جان [illegible] | گر [illegible] چندان

ایضا له

امشب افتاده [illegible] عاشقان | گر [illegible] عاشقان
با خیال [illegible] | [illegible] عاشقان
عاشقان [illegible] کشتگان | [illegible] عاشقان
[illegible] | از زمین و آسمان [illegible] جهان عاشقان
[illegible] | [illegible] عاشقان
[illegible] | [illegible] بوستان عاشقان

[illegible]

[illegible]

بیت ازینت هم وا بهشت بال ای جوان | بر حذر می باش از تیر و کمان عاشقان
خانه خود را نه چشم از تو روشن گر کنی | از زوبغ آتش زنی در خان و مان عاشقان

دلبران از عاشقان بر عاشقان عاشق ترند
جان ای امروز شما ای عاشقان عاشقان

ایضاً

کنج نوشی است کنج ذرات عاشقان | خوش ز اروپیش را ملاقات عاشقان
بشنو آب دیده جام و مینا ز چنگ | دریای غم باده مناجات عاشقان
می باش تر نه هوش از در کسوت جان | کشف حقیقت مقالات عاشقان
در میکده رند و سر از کعبه بر زند | بیازکر تا کی ست کرامات عاشقان
شاهان مرد و دولت شاهی بهاهی اند | باشد به دل فقر مباهات عاشقان
بر جای مر نظر زند و نی جکا ند | زین گو ز کرد یار مکافات عاشقان
رند و مقام رند و نظر با زوی پرست | ایمنست هم جلد مکافات عاشقان
عکس جمال حور و شاهد حقایق اند | غافل مشو ز فوت عاشقان
جای برانیست نه خدمت مقام کر | کار تو نیست سیر مقامات عاشقان

ایضاً

را به چشم کو بکن کان لالار گون آید | لاله از بسکه داغ جستون آید برون
چون کرد نشت از دل عشق که یحیم آرد عقدهٔ | مرهم افتاد از جراحت درو خون آمد برون
از درون آمد برون صد چو حصرت دل | بالب شد انکه حسرت و از درون آمد برون
بیدل خود اینست مبتیل را منزه بر دوی | گر خواهد اندان که حیث جنون آمد برون

[illegible]

[illegible]

صد فسونگر را زبان را فسون جادو می بست | سر فسونت گرد و لعل به فسون آید برون
با به بیاد صومعه از لعل تو رمزی شنید | سوی میخانه نمید اندکه چون آمد برون
چون بمیدان الفت جای نهاد او دل قدم | از جلادت زد نفس اما به خون آمد برون

ایضاً

گو ولیکن جای کر خند کسر نیست این | زخند قتل کسی دون رخنه که نیست این
هر فریب کو نیست از رخ به باغ تو گلها | کاه سر و آن سپه با رجگر نیست این
تن چو موی شده موی حلقه کاکلش از آن دل | دام گردد و سیاست گر حلقه گر نیست این
خوش انکه چو نار مرم از دو مند شده گشت | دامان بیان سر مرا که دو در در نیست این
بو دم هوای تو در قفس برا رشتر محبت | بر زیر پای بکوم کو سر پای تیر نیست این
را نماند دگر تا ب آنکه سر کر پیشم | بر کجا از تو کو بند عاشق ای کر نیست این
ز آتم بیشتر دیو ای زدر بر دن و نکو هی | تیز جای اوماند تا هر پیر در نیست این

ایضاً

چون بهم سر بر در ست بیخ کر خاک پاست | بکاری فارغ زمن از خود پست ناست این
قد تو با خود بلای بهر جان عاشقان | بر زمین نازل شده از عالم بالاست این
باز غفلت را چه پسان بو تم دوی جان | چون دو دل نه داده اشک برخ می نهد است این
ای خوا آنانی شدی در سرطرف نیکت ملق | دلبر پس جابکی دشتر بنت رهنما ست این
از نکات دو دوستم مهربانی دیده وحبت | دو چندان خود افتاد و دو بحاجت است این
شیخ اندا حقی به ره طریق عاشقی | لیک بالطبع کج اندیشان چنانند راست این
سخ دل شکاف ظرجای نکو سرهای دراز | این حل بشنو که یکدگو سرازان دریاست این

[illegible]

[illegible]

ایضاً له

آن نازنین جوانه رسیل نگار جان من / مشکین خط نگارینش بر غیرتی گلستان همین
خط سبزه به سرخی برد و عارض او / بر تاج سنبل تر سوده زعفران همین
ای سیاه چو موی کرده در سرخ وادئی / بنده خاص لبت یاد کی میان همین
ای معنی چوی ماشق بهشتی ارو دست یعلی / از بستین نیشت فرسوده استخوان همین
دانی چگونه گرد خط مشکین بنقطه / خط لبش چو دیدی آن نقطه دهان همین
تا چند رخ و چه اندکو به بر در پناه اندر / سر ای تاجدار ان در خاک آستان همین

کاتب چو شعرهای جدول کشید سرخی
ارد فرش شعر سیلاب خون روان همین

ایضاً له

ینت چو اسرار عشق حاصل گشته ای من / چه بخور من رقم بخت اقرار من
عشق تو ز آغاز کار برده قرار دلم / تا بجگر و قرار عاقبت کار من
خانه من تب شده رخنه بالان و زناد / بخت دردی سیل عشق آورده و دیوار من
سرخ و سودا درون دراپای است / بیکه اینان نشد این غم و سودا من
داغ تو دارم نقش بر دو نام تو / این رقم دو لیت سکه و بیمار من
چند شکایت کشند در دو سر بیابان / باپس شب دلیل است دیده بیدار من
پس گردم جام پیاده دو غم از دل بر آن / مجلس ماتم بود دفتر اشعار من

ایضاً له

چین از چین فکنده کرده شی بسوی من / بنجر کرده زرافت بر دل سر

[illegible]

از شدم ناختم تن لاغر شد استخوان / باز اگر شد سینه بیچ تو موی من
بود اندر دل عاطر من خواب آن غدار / کراون بر آب زده قرار زوی من
روزی که رخ را ب و گل من سبو کند / خواهد شکست سنگ جفایت سبوی من
هر کس نا فتم نبود که چو در جهت / صد بار سوده شد قدم جست و جوی من
خوی کرده ام ز هر بوی تو هر چه / خوی تو هست چو ر و بران هر خوی من
بالی سنگ کلک کاتب چو ختم شد / بر وصف تو خطی دو من گفت و گوی من

ایضاً له

ببالای ساقی گلرخ لی گلرنگ گردان کن / برون کل کل ازین مجلس باز اگلستان کن
بمانند بلبل از شب نشینی دست در حق / سوی ویرانه های و کار [illegible]
یکی تیر و جان از تنم تا دیده دیدارت / رخت جای دیجان و در دل بر دل خسته ایمان کن
دل من تا شد اورد دست و خوان چه بر خون / اگر منصور فی خواهی نظر در نقش عنوان کن
خونی پس هست شکسته بتیغ رنگ بستم / بر قیاس ز رسل گشتی عشاق دران کن
هلاک جان ما خواهی کمان ابروانت را / ز مژگان تیر پیاده زیر او از غمزه پیکان کن

خوابانی معدن خشت و دولی ما ما دل سر
بداغ عشق جو ما نا بر تر خراسان کن

ایضاً له

ز مرگی برمان من بمانده فارسی چند ان / جو گویم بوده مشکل بنده بر فارسی دیدار
بریم بود دردل شوق او چه انگری / خواهد دین و چند ان گشت و هست ایدرون عهد
بر خرش آید و در بستم کمکو جا دل هر شب / کراین شهرت ارانه شه یکانه در بندان

[illegible]

چو حاصل کرده از چشمان و لبهایش نشیم طلعت | چو گلشن دیده‌ای بر روی مه زین حلقه و سندان
ز نهایت یوسف تخت زندان کرد چون یوسف | بزندان رفت لی او بر زنی شد چاه کنعان
من از نو بهارم او گل خندان عجب نبود | اگر باشم ز باغ دهر بی گل گریبان داو خندان
بنان فرزند و جمال حیث خو یعقوب بگذید | کز شوق جمال یوسف از جمله فرزندان

ایضاً له

بیا ای چو گل یکسر تر از دامن کوی من | کی چون لاله با داغ تو بیرون ز دو دردمن
ستون خانه‌ام سوخت که از این [illegible] | تماشا کرد و [illegible] از لب پستون من
بیخوابم بنا و برقی باشد از غفلت | حاسد سیل اشک سرخ و جان لاله گون من
[illegible] کی شود [illegible] نه زهر و قتل و دوین کارم | گرستن [illegible] ز هر کنار ای جنون من
شدی طالع ز اوج حسن و در خود نخواهم کرد | بدین دولت نشد طالع چو حسن همیون من
چنان بگداختم بی تو که گر از تن گشتم خود | [illegible] ز درون را تواند یک بدید از برآ

چو حاصل کرد قنون دوستی شد شعر من جامی
چو مرکز در پری دوبان [illegible] گرد فنون من

ایضاً له

بیا ای بلبشان نو و حسن روی زیبا [illegible] | بود گر [illegible] قبول افتد کار من
[illegible] جامه از کس که صد [illegible] | [illegible] چو [illegible] گرد و جامه [illegible]
[illegible] از جهان محمود غزنین زیر لب گویا | [illegible] از غم جاه و [illegible] باد [illegible]
نیکویم [illegible] حقه خوشبا [illegible] | [illegible] بر روی روز افتاد [illegible]
باشد [illegible] از عمر کس چون [illegible] | [illegible] یک [illegible]

ای آلوده ملابس بیگمه کردم لباس خود | همین بس برکت در راه دولت طراز [illegible]
بر آنکه من از حقیقت جستم جامی | مکن معترض انگشت بر حرف [illegible] من

ایضاً له

تا کی از جان خود جدا بودن | به ازین بود که تا بودن
یار رو دادن به بیوفای خود | من و سر بر خط وفا بودن
کرده‌ام در صف شکایتها | طاقتم نیست هیچ جا بودن
لب به دشنام من نمی بندد | جرم من چیست از دعا بودن
[illegible] چیست دست رسانت | [illegible] پای [illegible] بودن
عشق با عافیت نیاید راست | عاشقی چیست مبتلا بودن
یار بیگانه [illegible] جامی | ننگ او با وی آشنا بودن

ایضاً له

ای ز لعل لبت خون دل من | هیچ دل خون مباد چون دل من
آتشم در درون فکندی و هست | اثر آن آتش اندرون دل من
سوخت از سوز دل تنم ای کاش | رود از تن چو جان برون دل من
ظاهر است از فنون تحیر دیده | رفت در فکر از آن فسون دل
همچو صیدی اسیر قید شدست | در سر زلف تو زبون دل من
جستن [illegible] تو دیده [illegible] | گشته [illegible]

جامی آمد جنون عشق فنون
هست در عشق ذوفنون دل من

ایضاً له

خواجه چه باشد خرقه و دگر قبا و کلو | تا بگو ایش بخواندست ز قرآن و کلو
کمتر که گوش کنند اهل وفا از اهل جفا | آیتکم بزبگوا و ز بهرشان کمترک او
تکیه بر عفو بود این همه چه پنداری وی | از اگر نشستی و انگذار و بجنبد او
ای شه بچه کنم و چه کنم چه کنم | بر سر کردن او و شطح سوی بسو
تا شود به همه کس شاه سراپرده عشق | خانه خویش بپرداز ازین گنج و کدو
لاست کثرت چه زلی دفع قضا را بر سر | حیلتی نیست گر با سنگ کند جنگ
تا نیابی سر رشته وحدت جامی | دل صد پاره و صد سوال گرا ر فو

ایضاً له

قسم شوق و ظلم یعنی ای قد و ابرو | گر چو بنده روی توست ما را رو
تو خود بگوی روی تو روی چون تو ام | چنین که بر تو روی تو تافت از هر سو
شان ز رقیب تو گرد دست چند لیب باغ | وگر نه فاخته را چیست شور کوکو
چو او که سپرها تو نشینم از غم تو | چنین که باشدم همنشین و همرا تو
سوال کرد که فضولی کرد ای مجنون | رها ز خویش چه آلست این سخن که گو
مدارا روز چه ای چه عمر کرد با لیلی | چنان شدم که ندانم که این منم یا او
مدار امید شفا گفتی از لبم جامی | طبیب است طبیعی نگفت لا او

ایضاً له

آن تند خو که آمد خون ریختن فن او | گر خون من بریزد خونم بگردن او
مردم چو آمد ز در و دامن فشانت باشن | جانکشی عجب جانم از رشک دامن او

کاف وزوانی بجنبانم گرد چوگان کامی | همچو نشان براهی از نعل توسن او
گردان و روی که به برقع ازدن خانه | عکس به دو را فتد بر زمین روزن او
شبها چو ادو از آن رخ چشم ما تر هم | گز برق آهم افتد آتش بخرمن او
جای مرا نه بیند جز چشم روشن خود | باد ا مرا ز رحمت بر چشم روشن او

ایضاً له

ساقی خیز که چون داوری براده به تو | چنداران فروغ به بیمرو روی کرد ادو
دوزند از آن مه دار زوی ما بر آمد | ای خوش آنکس که به همه کس نشست گرد و
خاطر عاشق صادق ز غرضها پاکست | از حق او بیخ اهل غرض دامن شو
اول چه دست کرلی سپالی بردم | بیکدا به تو که در آمد از روز هر و
به توی که فتد از ما رخت برشب تا ر | هر افاق شود روشن ازین یک بر تو
خنده اول وصل تو بسر بو بیدم | خیمه بند شد و جامی نرسید این نکند و
مدار سوا شود از طرق بتان می گوید | جامی و عشق بتان سر چه شود گو می شو

ایضاً له

تا شود دست مرا از طرف کاکل تو | دور مرغ کلها ز کرا بیند کاکل تو
بر سر موکب خورشید جهان تو سهی | سنبله عنبر گشت بر سر رشته کاکل تو
رفت بر باد بود رشته جمعیت ما | می بدارد و سر آن رشته نگه کاکل تو
دل بیکر و فتنه شست در جا گره شد | دست گیر دل افتاده به چه کاکل تو
سر شاینده خوش ز او تو بپیچید آن | با همه سر کش که نکند دست بر کاکل تو
سوی خویش کشد دل از همه رو دل | رسن او به چه ز ا دم مه کاکل تو

ایضاً له

چون [illegible] جای [illegible] که [illegible] داشتیم	گر [illegible] زلف تو [illegible] گل تو

ایضاً له

دو رشته و ماه را چو برابر کنم بتو	[illegible] دیده منور کنم بتو
مسکین شمامه ایست زنخدان تو [illegible]	[illegible] مشام معطر کنم بتو
[illegible]	ترسم [illegible] دیگر کنم بتو
روی تو چون بهشت [illegible]	گر بهشت [illegible] کنم بتو
[illegible]	تشبیه [illegible] کنم بتو
چون [illegible]	کاسه خیال مصور کنم بتو

ترتیب ذکر جامی و [illegible] حال او
چون وصف عاشقان [illegible] کنم بتو

ایضاً له

فصل بهار [illegible]	در خط سبزه و ورق لاله [illegible]
[illegible] سبزه [illegible]	چون [illegible] کمال صنعت صانع بود [illegible]
لاله [illegible] دست [illegible]	[illegible] سوی [illegible] لاله [illegible]
[illegible]	[illegible] گل [illegible]
در حال [illegible] عالم اگر [illegible]	مست [illegible] بر لب جوی [illegible]
[illegible]	[illegible] جلال [illegible]

جامی [illegible] جز خدای را
[illegible] خدا [illegible]

ایضاً له

سنبل خط بروی گل نقاب انداخته	زلف عنبر [illegible] بر اوج [illegible] انداخته
لعل [illegible] دل در خیال آب حیوان تشنه است	بر امید آب خود را در سراب انداخته
از لطافت روی تو [illegible]	سبزه [illegible] عکس در آب انداخته
طره پر خم [illegible]	[illegible] جام [illegible] انداخته
دل [illegible] سوخت [illegible]	همچو [illegible] بر آتش کباب انداخته
[illegible]	خسته مسکین [illegible] انداخته
ای خوش آن شبها که جامی [illegible]	چون تو واقف گشته خود را [illegible] انداخته

ایضاً له

شاهد گل با [illegible] نقاب انداخته	بلبل دلداده را در اضطراب انداخته
نرگس و لاله [illegible] سبزه بیداری [illegible]	مست افتاده بکف جام شراب انداخته
[illegible]	گرده صبح [illegible] آفتاب انداخته
عکس گل در آب [illegible]	گرد [illegible] خود را در آب انداخته
[illegible]	[illegible] خود چون [illegible] انداخته
[illegible]	تیر باران [illegible] انداخته
[illegible]	[illegible] سنبل پیچ و تاب انداخته

ایضاً له

بر طرف ماه زلف تو [illegible] شب سیاه	[illegible] که [illegible] زار ما
[illegible] روی تو [illegible] کشیده ایم	[illegible] روی [illegible] ما

[illegible]

هر کس که راه بر من بیصبر و دل زده است / سرویست خوش خرام و سواریست کج کلاه
مستی این همه حکایت زه و نوش بکرزد / را من انکه در دل و جانهاست کرده
آن شاه دلنواز که سر جا نمود روی / دلت را الوجه و حرمت را الجباه
الراهبه دو کون چو آن نیست مقصد / روی خدا و مقصد قبلی و منتها
جای که کو عرق کنا هم ز آب می / کین اب بسشت از دل من ظلمت کنا

افسانه

من که از سوز دل عمرم بگذشتم همه / چون خواهم سر این دود دل از حسرت سیاه
گریه کو سینه کنا است شوق رخ تو / چند دور از تو بود دیده من غرق کنا
خاطر از تشنه چیست الان رنج مدام / دوش را بنود و چاره رخ و عالی پناه
کرده ام جای بسر خار گسست پای تر را / جای آن دارد اگر بر شتم از فرو جاه
سرو را زیب قبا دادی و بس خوش تر است / وای اگر بر شکنی بسر آن طرف کلاه
دل ما را گنی از زلف و رخ بسته خوش / کس سزا که دل از درویش بدین لطف نگاه
نیست کس محرم راز دهنش جز دو تنش / جای لب بند از این راز و فرو کوی گواه

افسانه

ابروی تو هر که دید ای ماه / رو خورده کرا الهلال و اله
از حرص که دشت است جهت / ور فرش چو هم تست کوتاه
خواهم بهوای تو تماشا / کس نیست چو من ترا هوا خواه
بیجت دهانت یک از وی / افتاد بکی ز درد آه
با جود کی آیت / زاینه بکی نباشد آگاه

هر کس نهاد در رهت روی / افتادسی بکن درد آه
جای که کر خو رنی جان نهفت / قد خم بدل نمود آه

افسانه

با اشک غزل دور از تو ای ماه / شب و حرقی اشکوای آمد
رود در تو دارند ایدون و دلی / خود ای نداند زمند آن آگاه
دامان وصلت نتوان گرفتن / دست از دو عالم بازکرده کوتاه
هر چند کرم را پیلامت / لطف خواست من زند را
از سبزه خطا کرد عذار تست / کام مرا نه بر دو دلخواه
تو میکشی تیر از سینه من / ور فرقت آن من ای شکم آه
جان داد و جای لیکن چو شاد آن / لرمات عبد در حب مولاه

افسانه

واحلاوت ای انجمن و عظ و گله / گر خورد و دگر گل بتوان رخ گله
از صوت بلبل خود تواند کند می / چو در دو سر بند پدار بانک و غلغله
روشن نشد ز شرح گفت راو دلی / کی کرم بشمع داغ کند کار مشغله
شیخ جنید بهشت کرار دیگر بروی / از بهر صید عام کمان میکشد حله
فرضست عشق و هر دو گر غمن تا بلا / تا چند ترک فرض کنی بهر نافله
جای در نماند سپید و فرو پا بال مرغ / لیکن بهیچ جا نرسید کس سلسله

افسانه

ست انجمن با چمن به گل و لاله / گل عارض ساقیت در و لاله پیاله

افسرده چو لاله است که دارد جدا ز یار
باشد که عشق یکی لیک گرفته
ای دیگر گره شد بدلم غصه ایام
عشقی که مرا میرسد از دولت عشقت
گر ما عوض از دو او نیک بوسه یار

رز رفت این چمن افتد ز ناله
عارف ز دل جهانی دو واعظ ز رساله
است دو او چون بگلو ماند نواله
تیغ جور دو زیست و بلایی همه ساله
پیش آر لب تا کنم این پیچ اقاله

جای مطلب جودت شعر ارزند و فکر
کس که رسید و آنی است حواله

انصاله

بینی تهاله هزاران بروی دشت ز لاله
حواله بود بوقت گلم که سود بهای
بهرام عشق تو بنشستیم رسانی و معارج
چو سفله قدر رندانه جو امتحان چه کرامت
دبا که حاجت در از گشت و کوی عشق
رسوم عشق بجنگ و ورق مکوه توام
بعشق بهره جای رسد و بستان کرای

بروی دشت قدم نه بروی دشت پیاله
اگر چه گل نکنی میده باده ابن حواله
میم ترنج دیده دست و لی ز نم ناله
و سنگ شناخته اند و جا استخوان چه حواله
دو جام جام فلک بشکند و بزی ز ژاله
گر قاصد است ز سر حرف او هزار رساله
ملامت همه روز زیست و طعنه همه ساله

انصاله

رخم ریخت چندان آب کاندرون داد جان
چه خیزد بی تو از گشت چمن و بستانی
نه بیا که سوزم بلی خواننده اله چه باک ازاغ

کنون افتد بجای خون دلم پر کاله برکار
دیده در بزم گل خون جگر از پیاله لاله زار
گر چون باران که ارزد ز ابر گریم بر سوار

جو جان جا در دلم داری جمای گوش کی جانا
بیت رایتم جانی و دام دادم تا پس از آن
حوالت کن بمن چون در مراجب گرمی آری
بجانان روی کن جایی که در پس عشق به داد

که من از ضعف نتوانم که از دل برکشم ناله
بیا جانا که از هجران رسیدن دام رحالم
که تاب تب کاهم بر که بر بهانه تب ناله
جوان جاره ده ساله ز پیر چاره صد ساله

انصاله

ای لعل تو دل ده درون سینه
تنهای تو برده صبرم از دل
مرغ دل من ز روی و خالت
سر بر زد و دلم کباب حسرت
شوسانی و دیگران که امروز
جای که بود سواد گلکش

خوشیت جوی در آبگینه
تاراج سیاه شد خزینه
از خوش ما جید جینه
آن زاهد و بد پس کینه
من سرخوشم از شراب دیرینه
بر شاهد نظم جبر سینه

هرچند بود سفینه در بحر
شورش طربیست در سفینه

انصاله

غزال من که لشکر رو بسیزی آورده
دکوم از خط سر بش کرده به دوش
بو بید و رخش فتنه سر بسر موی
سیاه شد لب شیرین او به مشکین خط
ز آفتاب در و پروده شب به عجب است

بسبزه زار چمن مشکبو گیا خورده
بنفشه ایست با بحیات پرورده
چه فتنها که در این دور بر سر آورده
کسی ندیده بسبز نیش سیه کرده
که بسته دار ز سر بیت آفتاب رایره

بیا به دور ما صاحب‌دلان ز گردون نیست | فغان عذار بتان روز شان سیه کرده
به مرد و علوی غشت جای از کمند | برانچه میرسد از دوست جهر صد مرده

اصفهان

وقت گل ترک می و جام کرده | دوری از یار گل اندام کرده
بلبل آراسته گل توبه شکن | توبه از یاد گل فام کرده
می پرستان چه در رقص طرب | گر گران جان نه آرام کرده
سخن عشق بگو با زاهد | نکته خاص بر عام کرده
گوش بر تست دعاگو یار را | زیر لب داده دشنام کرده
کشته چشم تو ام زلف سیه پوش | مرغ بسمل شده را دام کرده
چند از آن لب طلبی جامی کام | پیش اهل کرم ابرام کرده

اصفهان

گل باز از شاخ چمن در جلوه باز آمده | شوخ بیاز خویش را بلبل نوا پرداز آمده
دامان دشت و گلشن از سبز و سرو آمده | زنبیان گر گنج زرین گنجینه پرداز آمده
شد لاله شمع بزم گل اینک به چمن پروانه | ریزان شکوفه دم به دم سوی سپهر پرواز
بس بیخود دل کز جام گل خورده ای ذوق و طرب | هشیار رفته تا چمن مست و سرانداز آمده
هر کار کار عاشقی چون نو بهار آن عشق را | گل تحت منظوری وز نرگس نظر باز آمده
بنگر کز بلبلان جو گوش کرده نکته | در گوش عاشق نکته‌ها از پرده پرداز آمده
را او رمضان از جمله رفته صدا تا صبحدم | جوی بر فلک نشده دنبال او از آمده
سر عشق و مستی از ازل آورده ام فرو | انجام کار هر کسی بر وفق آغاز آمده

این شهر نو شد پر شکر جای خراسان گویا | از کلک سعدی نکته از ملک شیراز آمده

اصفهان

چو حلقه دور افق بر جست تنگ شد | گر حلقه سر زلفت تو ام را چنگ شد
مجو عمارت دین از دلم که این خانه | خراب گرد آن چشم شوخ و شنگ شد
چو گشتم پی مرهم هم گشت از دل ریش | گر مرهم دل ریش من این خدنگ شد
امید که داده عذار تو خط دان با شد | گر خط دوم ای سیاه رنگ شد
ز لوح سیاه هر نزد و حرف آغشتم رد دل | هلاک جان من آن خط خنک تنگ شد
زلال چشمه لعلی بجست همی نام | گر تن نکوه استه از نسیم و دل ز سنگ شد
قدم ز سعی تو را طلب کمتر جامی | گر پای سعی درین سنگلاخ لنگ شد

اصفهان

تا بچشم تو سرمه کرده | خانه مردمان سیه کرده
پی ال تو جا ره مکر دیت نام | نام تو با چاره کرده
روی تو مهر خانه ویرانان | در شب تیره کار مه کرده
مهر رخ تو عالم افروز است | چاک در جیب صبحگه کرده
هر پس کس گر در نظاره تو | رفت بر باد تا نگه کرده
باشد بسیار چه جستن توی | تا فلک طرح این سپه کرده
عشق با دون توی اگر کفر است | نه همین جامی این گنه کرده

اصفهان

رخت را نه بخوانند اهل توجیه | گر روشن میت جهان دو تشبیه

مکن از خوبان وصلت منع سایل | که فارغ باشد از قانون توجیه
نمت با دل دو حرف اندیکی خویش | کز آن مدغم بود آن مدغم فیه
اگر حاجت بتیغ افتد ثبت را | زبان رشته دهم در چشم و دل به
چو مسان پرون روم از بیت عشقت | که موی بود سرگردان در آن تیه
چو با چشم همه کردم به بین حرف | ترا برانتقا ز خویش تنبیه
جبینا خود را مکن جای سر اندوه | که پیش ما قدان خوش بلقیه

ایضاً له

ای کجولی رخ تو از مه به | قصه ما با تو کوته به
بد این رخ چو اکنم تشبیه | ترک تشبیه نا موجه به
کرد اندیشه [illegible] خوب | هست عهد با [illegible] جشنه
تا شدی تو عزیز مصر جمال | چون یوسف [illegible] در چه به
سر حرفان خوش آید از [illegible] | لیک از عاشقان اگر به
قصه اهل دل همیشه خوش است | اگر شخان [illegible] کرده به
در وطن دگر کعبه جای [illegible] | خرکس گفت وگوی در ره به

ایضاً له

تا چو دهم با دل پر خون نه | کام بستان ز آن لب میگون نه
تا بجزی خوط بدریای [illegible] | طالب آن گوهر مکنون نه
طرز لیلی چه دهم با تو شرح | چون تو زان [illegible] مجنون نه
از شکم ما هی بجه [illegible] | دم مزن ای خواجه کر ذو النون نه

گشته از تیتم هر جو [illegible] | لاف پری چند زنی چون نه
رو بنزول [illegible] از کی | در ره دردی افزون نه
جای اگر حلقه عشاق را | سر شدی شکر که بیرون نه

ایضاً له

تا کی گر بود چو جانم بسینه جا کرده | گرفت راه جدایی وداع ما کرده
بتیغ مرگ جدا جان ز تن رود آن را | که هجر جان ز تن او را ز من جدا کرده
رمی چو اینه رفت از وطن جدا ز رقیب | که دید آینه این چنین بلا کرده
بریخت خون بر هم [illegible] تیغ | [illegible] بهانه چه [illegible] ما کرده
[illegible] | [illegible] رفتن از قفا کرده
برای جان که ای [illegible] | که بند بند مرا [illegible] جدا کرده
چو با رقیب کالست وصف ادای | [illegible] وصل خوی واکرده

ایضاً له

[illegible] این شکل موزون کرده | از لب خندان درون غنچه پرخون کرده
زلب چو [illegible] این گل [illegible] اندام چو گل | پیرهن را بر کنار جوی بیرون کرده
نیست م در آب عکس گل که بهشت [illegible] | جا در دون آب با اندام گلگون کرده
[illegible] | گوهر از [illegible] حال تجرها مون کرده
[illegible] | ورنه بر سر [illegible] کاکل افزون کرده
[illegible] | [illegible] اندام [illegible] افسون کرده
[illegible] بوی جنون عشق جای این غزل | کوی [illegible] از فیض [illegible] مجنون

ایضاً له

ای نامه رخ تو خود نوشته / در وی همه نیک و بد نوشته
مردم صفتی ز لوح هستی / صد چون تو بی عدد نوشته
در نقطه خال عارفان را / سر ازل و ابد نوشته
در نقطه جبهه پاکان را / آیات قبول ورد نوشته
در خاک دمیده جان و تابش / شیرین بر و سرو قد نوشته
از گل بجوده روی و چشمش / کلچهره و لاله خد نوشته
این نکته بعشق خوان که حالی / از عشق تو از خود نوشته

ایضاً له

سرو من بر رخ گل جعد سمن سای منه / گرد سیلیده ز لب شب آسای منه
با خیال لب میگون تو ام وقت خوش است / بر کفم ساغر لعل طرب افزای منه
چون گرفتاری اهل نظر از بهر خدا / دیده بر عکس رخ آینه آرای منه
تا دل آواره و حیلم دم از نیچه مزن / زینهار لجه عرفان شکرهای منه
چشن خود بر دل بیچاره عرض مکن / عشق تو گنج نفیس است بهر جای منه
دلم افتاد و ز عشق تو بجز در ای چشمها / داغ بر من مکن و دل خود ای منه
ریخت جای که نظم بجایت که مرد / قول بدگو مشنو بر تحفه های منه

ایضاً له

چه سود از آنکه کم از کبک خوش خرامم / گر چو کاهن بعطار بنیز کام
بچین نامه های مدلمت رجه رو / جوها بولبکم ترکم تمام

بهم مستانی عشاق می کنی امسک / چه موجب است که بامن در این مقام نه
به علام تو ای یا دشت بگنجو چنین / چه شد که علت حال این غلام نه
سزد جو آهوی وحشی که رو بهم در دشت / چنین که با من رمیده رام نه
مدام چو همه علیک از لب که ما رشت / چو تو ز تنگدلی گوش بر سلام نه
بجام می کنی اغراض جا بجا گویا / ز مسلک جمع مریدان شیخ جام نه

ایضاً له

ای هوا را آتش سودای تو جان سوخته / بهر من از رشک تو از دل دلبران سوخته
آتش دل بر زده از سینه جا کم علم / کهنه دلتم از گریبان بیدا آتش سوخته
در میان آتش و آبم ز دیدار تو دور / اشک پیدا خرقه گرد و داغ پنهان سوخته
ای در چشم سوی تو در شمع هجران ما مه / از تر شک و از مضمون نشسته خوان
چیست زاد تشنگان کعبه و برق وصال / در بیابان آتش افتاده مغیلان سوخته
شمع گل تا در شبی تاب تو بود دلی هر کجا / مجمر پروانه هم مرغان بستان سوخته

چون وفای یک غزل نوشتی ای مسکین غزال / لب فرو بسته قلم بشکسته دیوان سوخته

دل خود را گره چون روی و شکوه را / عشقبازان مجوی شیک بد خو کرده
گر بلاله در چمن آمده و رنگ و گل و دو / مرد و داده عشق خود نیم کشته کرده
تا شکندی چین در ابرو که نتوانم ترا / رخنه در محراب من از چین ابرو کرده
بر که روی خویش را در گیسوت قم خو / گر تنم را لاغر و باریک چون مو کرده

سرنگون افتاده سرو از رشک بالایت که / چون نگه‌ات چمن جا بر لب جو کرده
شهره سر بزم خواهی چنین خود را ای غزال / هست یک موجب که جای را غزال کو کرده

ایضاً له

خوش آنکه بوده ز تو ما به ام پری خانه / گه آشنا شده گهی شدم از رخ تو دیوانه
ز آشنای عشق تو چه حاصلست مرا / چو آنکه گشته‌ام از خبر و خویش بیگانه
حدیث وصل تو هر شب خوش می برم / بخواب می کشد از جسامع افسانه
بپای شمع گشتکه وصل چون گشته پروانه / چنین که شمع زد آتش به بال پروانه
خبر مپرس ز پیمان رندی را / گرداد دست ارادت بدست پیمانه
ز زلف و کاکل تو ماند کرده جای دل / سر از شاخ بلا شاخ شاخ چون شانه
روانه میکند از چشم در نشانه ام / جواهر خرابات ساز مندانه

ایضاً له

ماییم ز مشرب مغانه / در کوی مغان گرفته خانه
همواره بمی مغانه نوشیم / در نغمه چنگ یا چغانه
عشقست ترانه کو درین بزم / غافل منشین ازین ترانه
راهی که زند به خستگی خواند / این تازه ترانه را فسانه
از بسکه متید ماند / کی راه برد بآن یگانه
جایی که ز دیدن تو محجوب ماند / در رفع حجاب جاودانه
چون دیدگران تحیر جوان هیت / برخاست حجابش از میانه

ایضاً له

ای جوانان ور دل من جا کرده / حسن را عشق تو پیدا کرده
هر کرا مرد ز رفتست و دیده بعقد / بست بر سینه فردا کرده
کی کند روی تماشای بهشت / هر که روی تو تماشا کرده
بت ترا دیده و چون برهمنان / پیش تو سجده تمنا کرده
غارت کرده بخط غارت دین / این در رحمت که پیدا کرده
در پی وصل تو چو تو شکنجی / شهری از سر هوس تو پا کرده
ما نشنیده فکر هست جا بی / عمر در رفتن تمنا کرده

ایضاً له

ای به بالا بلای جان همه / گوته از وصف تو زبان همه
آسمانست قبله حاجات / آستان تو آسمان همه
چون تو نازک میان بستی پیرم / تو دلم بردی از میان همه
بود شهدار شکر فروشان که / بست لعل لبت دکان همه
هر کجا بت بیوفا کان می برد / شد یقین عاشقی کان همه
چون کشید چراغ داغ ترا ست / شد نشین مغز استخوان همه
از همه عاشقان نکو جا بی / کرد تیغ داستان همه

ایضاً له

من عاشق و بیدل و مبتلا / از عشق تو افتاده در صد بلا
کشیده‌ست خوان بلا عشق تو / زند عالمی را بآن خوان صلا

سماع قوال الست ارغوام جان بربود — گر بازی شنام الست را نسبت
رذوق عشق بو قال بر دکی بالی — چه سود وجود طبع وعبارت معنی

ایضاً له

فداک ای ما غایة المنی والی — سرفت جان من از جان من چه میطلبی
اگر خوش کنم گویم کر بلی جبرلی — وگر خوش کنم دایم گر سینه ادبی
جهان صحیفه حسن و جمال لم یزل است — وزان صحیفه بود حسن تو منتخبی
چگونه از تو نمانم عجب گر می چنم — جوز سر قم زلفت مرا رسد العجبی
ثواب جو ای و می گشت تشنه لب لب تو — بیا بیا که کنم ما تو شرح تشنه لبی
بیچاره روی تو روزم تمام نیم شب است — جدا مکن از ازشانهای نیم شبی
طرب نزاد بود یا دو میکند جانی — بنارسی غزل او هات چنین ای عربی

ایضاً له

یا تم نسست واب می رست از پی الو دکی — سودا سری بر بای تم دردو سرآسود کی
دمی ز عشق نیکوان بردم زسود و زیانم — واکنون بخواه باده ام خرقه آن کم بود کی
تا سر بپالینم زنو بر بستر الی بستر تن — در خون عشق در هستی جسم زنشب غنوده کی
خونابجگر بالوده ام از غمزگان خم ها — با من دلت صافی نشد با این همه آلود کی
با خود فرو شام بکن هر کز من جامی توام — دارد و تفاوت در بهار از دی از فرسود کی
دل باده از نشئه طرب با سوده از ارا طلب — با دولت دردت غوطم زین ساد کی و سود کی

جالی شده در عاشقی زانک از وجنی بیرخ ودل — کامل عیاری کی رسد بس مادر زوی اندود کی

روز وظلمت مرا باز داشت — سر و قامت از فلاو بلا
کی آید بلاوت زرو شتم جو من — زدم دست در زلف تلالا تلا
فروغ رخت از پس صد حجاب — دیده دید و راه نور دو لرا جلا
جو رانیم اگر چنین کاشکی — همچو آیندم سوی خود اولا
مریب بنده جای غم دل سپرص — جان شیشت فاسمع والا فلا

ایضاً له

انت حسن البقا گر که سیف — کل شی سواک لیس بشی
نیست امکان زیبا طاوی تو — تا نمرد دیبا ط امکان طی
نیست خرمنت گل زیکا گهت — دست گلشته بیده ی
کرده وعده دوای من لب تو — چون بخو یم وفای وعده روی
کی من از وعده کرده ام گوید — این بود آخر الدواء الکی
با تو یکجا گی تواند بود — هر کرا زخود تهی نشده چون نی
بی خودم کم کنه زمیان جامی — تا رسد فیض عشق ای دل

ایضاً له

بیا بیا که صدای درای ولنگ جدل — می دید خیز از قرب هودج لیلی
بیا بیا که اگر با تو غم جانی هست — به پیش هودج لیلی نثار ان اولی
بغیر عشق مرا هست دعوی دل جان — خدا گواست که من صادقم درین دعوی
جمال یار دراغیار کی توانی دید — نگر ز دیر شهود اغیار غیر خلل
غشای من شرب زندان چه سود را ... — یافته نه بو رزقت دیده اسفلی

مراجعت کردن اعرابی باد
دیگر به بادیه ...
[illegible]

[illegible]

ایضاً له

برآوج چنین چون خورشید درآی — ولی هرگز نگرد ما نگردی
ازآنم چون شفق در خون گرای تو — نهاد دست آفتابم رو بزردی
شود رهی بردها های تو کمر سر — اگر ظلمه زخم در نوردی
روان عشق تو چرخم بگردم — خم عمر از کمان هرگز نگردی
ز سرتا پا هوادارم رخسار ان — سحاها کز تو درمان درد ی
بروی یار رخها ست کشیدم — نگه از مهر کرم بچنین کردی
بنیاد نگشتن از آزار جانی — چه سود اکنون که گردی ای کردی

ایضاً له

جفا با من چه بر از کوش برآوردهای — رویی از زار ترتم برین چه دل دراز
کرده بر جا مانده ام از رنج بی ضعف تن — چون رهپیداوار پایت بر جهم تا درمالی
تا تو گفتی از بلی نام کنت ابجث — یک درداقت روی من درین محنت سرای
هیچ ها و ار ابیات دل قدوت رونق — هوای ها و ای کز ان ز نیکری بای دوال
روئق باشد کرایی از دوم بگشا در دل — رخم جا پیدا ابروم این درد است کز نیل
سخن از تو با ماکان سر تربت قدم — ما خرسان دیار خوش نطقی ی مال

تا قدم از کلبه جانی نهادی روز و شب
چشم خود دارد از پستان خوش مانند مه سال

ایضاً له

ای خوش آنکس که بر دل بر مسیحکی — تا درین ره هم پای پای زنی

[illegible]

[illegible]

ایضاً له

تویی آن آفتاب عالم آرای — که داری در دل هر ذره جای
جمالت را علاوی در عمارت — نی نحیف بس ویران ما آی
چه پوشی از ما جو بالغ خوش — ز بحل خورشید ما را مینمای
میان ما و تو ما هم پرده — کرم کن وز میان این پرده بگشای
ز خود دار زنگ بر آیینه عشق — بدین سان قایدین زنگ بزدای
چو جامی نه جانان را سنت جامی — جهان زد حجت دوی او مساعی

چو زن درد امن آن یار جان دست
منه دیگر برون از خوشتن پای

ایضاً له

امدی و ز تشنم جان و دل — تمت ما کان منتهی املی
دست کرم ریضی کیست طبیب — یا طبیب القلوب قد بدل
لا رحمت بنده که بخواهم — لیت روحی بر دول حبل
لامع است از جمال طلعت تو — لمعات تجلی احدی
هر چه آید ز تو نه نیکست — لیکن از ما گرفت رنگ بدی
مهر عاشقانست ترک خود — طبیب پیشان مکن بر بل خودی
مرد مقبول گشته ای را — همه ر دواست چشم عشق و ردی
کی برد ره بسر وحدت عشق — چون ز تسبیح مقید عددی
پایه دولت ابد عشق است — جانی و کسب دولت ابدی

[illegible]

[illegible]

رو چو شستن دست هوس از دامن پیش / بگذار اینجا همه جا حیله و بوالهوسی
تا بری عهد برشکست از آدم تکمیل / عهد الله الی آدم عهد الا قفسی
کم از آن وصل و یا چین ننشیل از مرغ قفس / کر تماشا کری بستان ز شکاف قفسی
کرد از محمل لیلی نرسید بانگ درای / شدم از آن فتاد و بمقام جرسی
اید از نور هدفت ره ز ره نار کلیم / علم الله کر تو از شعله آن مقتبسی
منت خویش که تو کشته رها جلم و کر / شغل تو روز بود تحکم و شب عسسی
تا لب جام شدا کوده رسیده لب تو / پیر شد مرغ دلم بر هوای نفسی
ریخته شده های از انفاس خوشت جان کشی / شاید از نام بر اری بمسیحا نفسی

ایضاً له

همیده بر فراز گل نسیم صبحدمی / برگشته باغ و بیا ساغر دل ازل
جهت اگر در مت گز باده کرده / قبای مخزن و کلاه محتشمی
پیش تا وک غم مرکجلی کشون ز تربیت / چو اجین هدف ناوک هزار غمی
کشوده ی و شب باغ و یاد آور / ز روز موی سپیدی و عهد پشت غمی
عرب نژادی را من ز وای مطرب / تراند بر لب حال این شیخ عجمی
پیاله چنگ نکو کاری برخ چراغ حرم / فداک روح و قلبی و آن اهلت ل
بهر دو طبع تو مایل شود بلطف نسیم / فداک غایت قصدی و منتهی و مل
چراست سوی تو روی جهانیان شب و روز / اگر نه قبله آفاق و کعبه حرمی

فراق نامه جامیست این نوشته کرد / سوی که سر غزه از نجد کر فسلمی

[illegible]

ایضاً له

با دل زهره چون ماه و از من روی برتافت / به پرسش شکر و شیرین و با من آشنا ای
کس مرغ بیتاوی را کان آب سوی خود / راه دور افکنی از پیش خود و برون تر بتابی
شب از محراب ابروت جانم با زیر با خشت / کم بر سینه از ناخن زر از ان شکل محراب
کم زنخ کرفتاری خود با تو دل مشکل / کره کشته اسیر دو تو آن کمند در یابی
بکن فاکترم و دو از دو رت تا باشد مرا فرخ / شبها زیر بهلوی بیکانت فرش سنجابی
نشانه جوش چون خواب و خواب بت تو ام / خوش آمد و ایک ایک من زان کشته خوابی

جو ورا دولت ناهد با لی دل بسته جا ی / مجور ای در بجوری و بجوری و تو خیابی

ایضاً له

جهانی تا ز پیشدار زفیض نوای ابر نوروزی / همی زیر نشسته رانه چند بهر فتوی نوروزی
سپید شده روز ز غم اکرم زلب سبز نکهت / نمیدانم کرین دولت کم خواهد شدن روزی
ز تابش قرض رخ افروختی اتش زنی ور من / معاذالله اکر یار دکر این اتش افروزی
بهشت ار ای آموختی دل از بهر دلی / چه باشد کر لب جانبخش خود دلداری آموزی
سلیمانی ملک نیکو یی خاتم لب لعلت / صبا دادید را بر خاتم لعل تو فیروزی
مشو اهوی دام نرکس ای مرکان دوری / کمند حمت اندازی و صید غرت اندوزی
نباکه عیب جانی کم کنی کر نشد ... / بیان خالکاره ... نامان دهلش ...

ایضاً له

عشق تو مسیح نیافت از قبلا کی / بر ورق نامو نشت حرف چیره نکی

[illegible]

خلعت شاهان گرفت برقد شاهانگی | خلعت درویش پس جامه بی جامگی

ورنه بخود کانه کار ستم و بیخودی | از سر او کم نشد نخوت خودکامگی

پیر کهن گشته را در دام بهر تماشا جوان | مجلس اعلا گرفت صورت هنگامگی

محرم راز تو نیست کس بجهان تا شنید | خامگی پختگان در طلب خامگی

بینش کرد مجنون چو گفت عشق تو | رست ز آوارگی ماند ز لوا سیکی

جای وطنم بلند گر بکشی تن کند | وه چه قرحمگی شر فلک خامگی

اصفهان

ای بهار عشق پر خون جگر در سر باز دو | عمر ار بی جان کند از عمر کابی محنت

دیدم تو حسن اند چون از رخ پرده برانداخت | جان از لب و فرحی و عالم را بیاراستی

تو چون بنجه ... حجله عزت چو عمر | گر با داغ تو گلزار فلکی گشته سودای

ز شوق لحن موزون تو بلبل در نوایی | بوصف لعل میگون تو طوطی در شکر خایی

بسکل هر بری تا تر از آینه تا شد | گر خود را هم چو دولت سرو روان آینه خایی

تو بی در تابش جان ودرمان ما ... دل | تو بی در ... دیده و در دیده بینایی

بجز نبود ار هستی ... عاشقان جامی | نشوی آلایش پند ار هستی تا بیا بیاپی

اصفهان

ای خواجه چو بوی رخ قدرت نشانی | ز شب قدر است اگر قدر بدانی

روشن شود کرم گر شب قدر کدام است | گر زلف تو اقرار شب قدر تو دانی

آنست شب قدر که بر جان محمد | قرآن عظیم آمده و سبع مثانی

وانست شب قدر که از نور رخ اش | وارست کلیم از شب تار طلب خانی

آنست شب قدر که بر طلعت ماهی | ما مطلع فجرش بتماشا گذرانی

ماهی که بود غایت حاجات و مقاصد | ماهی که بود قبله آمال و امانی

جان جو این شب برسی از پی عمر | زنهار سلام من بیدل برسانی

اصفهان

گرفت جان طرف از جاعشقان جنید | گر زود میرد ای جان و دیر ای

زمان وصل بس کوتاه است و هجران | اگر ماند درین محنت شکیبای

برون فتاده دلم رفت زیر زنجیر | رو اندار گذارم گشته بر سودای

دراج طاقت روی تو دیدن از نزدیک | پیش پی نگرگوشه برقع زدو رعنای

به پستان تو ام همچو دستار پای | مگو شش حاجت خدمت به وجه فرمای

مکن بنکته شیرین چو طوطیم تحسین | گر من ز لعل لبت دارم این شکر خایی

بکوی زاهد اسودگی محو جامی | قدم برون منه از این کوی تا بیاسای

اصفهان

به هر چند گه از بیداد دو پستان دل | باشد بهبودی دل سراپا خون گرانی

از نازو ما دم فرسوده شد بیتانم | ای بایدم چو من همچو حرص سینه

شد خانه پرس تیرش بودن شاد از دل | ... سینه سرما از فروشش دل

از تیغ سر بلندان شد عالی آستانش | ... آستان بنا شد عالی تر آستانی

آیم که دو و از انه و دوم فرق و بینه | ... خواهش جانم شد آتشین نشانی

باشد به جام انتیغ ز بیر سینه و خط | ... نرگز اسیبش انطراف

از ضعف و عجز و پیری جای رها فتادل | ای وای اگر نگیرد دست تو نوجوانی

ایضاً

بر گل از سبزه خط غالیه بویی داری | خم به دور [illegible] بویی داری
چه دلاویز بود زلف تو یارب کردش | صد دل آویخته از هر سر مویی داری
با همه نیک بود خوی تو لیکن چه کنم | با منت کار چه گویم که چه خویی داری
خط مشکین [illegible] | در کف فتنه گری عربده جویی داری
بس که [illegible] اسیر تو شد و لاله عذار | چون چمن بر گل و لاله سر کویی داری

واصل کعبه شدن [illegible] | این قدر بس که [illegible]

ایضاً

روشن شبی که شمع شبستان من شوی | ظلمت زدای کلبه احزان من شوی
جان ریختم به پای تو [illegible] | ای در درون سینه تو جان من شوی
[illegible] | من چون بزم خیال که مهمان من شوی
[illegible] | ترسم چو زلف خویش پریشان من شوی
[illegible] | چندان بکشم [illegible] که حیران من شوی
چون [illegible] شکر تو [illegible] | [illegible] شکرستان من شوی
[illegible] | [illegible] دیوان من شوی

ایضاً

از هیچ [illegible] دهانی که تو داری | [illegible] میانی که تو داری

صد جامه جان چاک شود چون گذری | با لطف قد سرو روانی که تو داری
شد ارکشش [illegible] | [illegible] کمالی که تو داری
خط سبزی و رخ [illegible] | [illegible] جمالی که تو داری
آنانکه اسیران [illegible] | غافل شده کاشانه [illegible] که تو داری
نرگس [illegible] | [illegible] نشانی که تو داری
جای [illegible] | [illegible] که تو داری

ایضاً

در وقت گل ای بلبل فریاد [illegible] داری | خوش وقت تو [illegible]
[illegible] | [illegible]
از کوی وی [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] داری
[illegible] | [illegible] داری
[illegible] | [illegible] داری
از [illegible] | چون [illegible] روشن [illegible] داری

ایضاً

چون رفت [illegible] افکنی | داغش [illegible] در سینه ریش افکنی
[illegible] | [illegible] خویش افکنی
[illegible] | [illegible] افکنی
[illegible] | [illegible] اندیش افکنی
[illegible] | [illegible] افکنی

[illegible]

شاه خوبانی و درویش تو جای دور نیست | گر برحمت سایه بر حال درویش افکنی

اصفهانک

برامم دیدی و نادیده کردی | سلامت گفتم و نشنیده کردی
گر این معنی پسندد خاطرت ست | نمی‌گویم که نپسندیده کردی
دلم خون گشت و آید هر دم اشک | بدیده تا ترا در دیده کردی
خوشش اندوزی که از طعن رقیبان | بسوی من که نرسیده کردی
اگر گفتی سخن آهسته گفتی | و گر کردی نظر دزدیده کردی
شدی آرام جانم گو بیا رحم | برین جان نما را تنیده کردی
چو تو بر کردی از جانان محبت | که نامش بخت بد دیده کردی

اصفهانک

کوی کرمیم یار تو ای جان و دنیاکی | و دیار من ای یار ریشمان و دنیاکی
بیچاره من آمدم که زر گل بوی تو آید | بر بوی تو آیم گلستان و دنیاکی
آیم سوی میدان تو گر سر فکنم گوی | در خاطرم افتد که تو هی ای و دنیاکی
که میرم ایتن غم که چو بینم مهی از دو | آه ار بر سم بر سر میدان و دنیاکی
در خواب شوم پیش تو گریان و بسوزم | چون با زکنم دیده گریان و دنیاکی
ویران کنیم خانه آبا و کر باشم | آبادی این خانه ویران و دنیاکی
جامی رخ تا ساکر بنت کافری آید | هر زانکه شنا زند جیلان و دنیاکی

اصفهانک

ای آن چو شکل بود که از زر بر آید | در دیده جلوه گر دی و در جان از ...

[illegible]

[illegible]

رفتی و بوده‌ای تو از مهر و ما ... | لعنت خدا را که از آن بهتر آمدی
بیمار بودم از غم هجران طبیب وار | بازم بپاسخی و مرا بر سر آمدی
تا جان دهی بقالب جان داده فراق | همچون مسیح بر دم جان پرور آمدی
رفتار تو چه در دلان جان می‌برد | جانها فدات بر روش دیگر آمدی
هندو برای تو لطافت نشان ... | گویی فرشته وار بیال و پر آمدی

جامی نوشت هر تو دیوان خود چو دید
گر خیل نو خطان همه سر دفتر آمدی

اصفهانک

ای سبزه خطا و گلرخا تازه بهار کیستی | طرف کله شکسته طرف نگار کیستی
رکب ناز زیر ران کرده زار در این | تا که رخ زیر کان بهر شکار کیستی
بر نیاز من صبح غم دیده ز هر ... | تا که بخواب فتنه خوش بر کنار کیستی
میکده‌ای که مجلس تاک نشسته بر ... | چون که ز فرق تا قدم غرق خمار کیستی
می بجام بیجو تو تشنه جگر فتاده ام | تا تو بکام وصل خود دفع خمار کیستی
بی وصال ... تو از صبا ... | تا چه کنم که ز نیک و بد یار کیستی
جامی و کعبه‌ای خوش لیک تو هیچ ... | گوش نمی‌کنی که تو محرم گذار کیستی

اصفهانک

رنا می کوزی و بیا سینه نکری | در هم رفت و نهایت چرا بی نکری
بور انگه قفا سوی ما کنی و روی | می گیسم خفا ن و رقبا بی نکری
دکا فری تو که بیچ ار خدا بی ترسی | هیچ ستیزه برای خدا سینه نکری

[illegible]

[illegible]

هزار سوخته دل در پی تو آه کنان
چو شوخ چشم نگاری که دل اسیر کنی

کنون شکسته از نقد ... شاه و گدا
ز ... چنین و حال که ... نگری

هزار جا سر راحت گرفته ترس و تو
ز ناز ... هیچ حالی نگری

ببر ز آتش جامی بیا خدای ساقی
بده ... شکر ... دلی

ایضاً له

ای کاش من بران سر کو خاک بودمی
تا پای مال آن بت چالاک بودمی

تا باد بردیم بسر کوی دوست کاش
خردم شودی خس و خاشاک بودمی

یا گشت یار دامن پاکش گرفتمی
ز آلایش وجود خود ار پاک بودمی

روز سیاه گر شدم بخت سیاه کار
... تیز سرو ... فتراک بودمی

گر ... دامنم نگرفتی ز ضعف تن
همراه آه رفته بر افلاک بودمی

یا ... بدست از آن زلف رشته
تا من ... خاک بودمی

گر ... ساغر حالی بخوردمی
کی ... ولی پاک بودمی

ایضاً له

دیدی دیدار آن دلدار زیبا کاشکی
... پوشش کردی زان روی زیبا

خاطر اندر ... طرف ... ببرد مرا
... بر بزم آن سرو بالا کاشکی

کرد امروز از حال او ... سینه
وعده آن دولت ... فردا کاشکی

عاشقان را رخصت گل چیدن و دیدن ...
بودی آن ... تا ... کاشکی

کاشکی گویم ... وصال ... غایب
... را ... الا کاشکی

با وجود ... دید ... کاشکی
در هجوم ... آن سرو ... کاشکی

[illegible]

بیمار شدن لیلی ...
فراق مجنون و ...
... دادن وی ...

[illegible]

علم حالی کرد شد در وصف ... او جوار
جا بنودی ... کوشش ... کاشکی

شاه ابو المعالی ... ... زده
بودم در سلک ... ... کاشکی

سر چو ... حاصل در حرم بزم او
... بزم او صد ... تا کاشکی

ایضاً له

باهم و خاک ... و نجر و ... دکی
دوستی ... دل ... داد کی

چون ... جسن ... رنار آب
شاهان ... جز ... باد کی

کردی ... غزل ... خویش
... از ... دیگی

در مجلس تو شاه گل ... نهاد روی
... ز ... نهاد جگی

کردیست ... ظلمت ترا
... آمد ... شاد کی

کسی ... گری ... دل ... سود
در کار من ... داستان ...

جای ... جام ... دولت ... شد
در کام دوق ... باد کی

ایضاً له

شد ... گل ... بلای جان
... جان ... پا ... شدی

کرد وصل ... خوبی ...
خضر را ... چشمه حیوان شدی

... سوی ... دیگران
صورت حال ... چنین ... دارن

... چون ماه نو
... پنهان شدی

غنچه امید من بود ... شکست
... حیران

زلفکان ... خدا ... نشست
... حسن ... شدی

[illegible]

یاوران روی کرد در دیدت کسی نیافت | راه خود رو جا بیا چند بنا چرا چراغ لشکری

ایضا له

چو کرد ماه خود مشکبو بگرد ولی | ولی ز راه به بار ز مو بگرد ولی
بگو نه روی تو چشم گر به دیدن تو | بهر که کنم روی ز رو بگرد ولی
نیز سپید شو جمع آرزو و جلوه بگی | رخم ز نقد سر آرزو بگرد ولی
بدان نمو پس که بگوییت زهم بگو مرا | کشد ز کس ز چو سگان تو بگو بگرد ولی
بیاد سر شم چند را چه شود | گر سنگ خود ز سر این سبو بگرد ولی
نیافت ره بتو جای ز کشت و کوی او | گر روی خود در ره گشت و گو بگرد ولی

ایضا له

هیچ از من مبتلا نمی پرسی | هیچ موجب جدائی پرسی
نیست پروای حال بنده ترا | ور برای خدائی پرسی
وقت بیگانگان خوش است که | گر من آشنائی پرسی
همه جا را به تو بگیرم | هر گز هیچ جائی پرسی
پادشاهی کسی از تو چون پرسید | گر چو از گدائی پرسی
مفلس بیکسان پرس از من | گر ازین نا جدائی پرسی

ایضا له

سوی چه ابر شود ای جان و جان دیر | در ای ابر غم بگمنی رود و پس از ان دیر
عمر پس خود رود جان فرو رود دیر آید | چند چون عمر روی رود و جان دیر
هست در زاویه سینه خیال تو مقیم | گر چو در دیده خونابه فشان دیر آی

هر که دایره چیسی و جز بان جهان | چشم بر راه تو لیکن نهان دیرآی
آمدی زود ولی کام دلم دیر دهی | زود پس میوه ها دیر دهی
زود رفتی که نهان نایم ز زان کی | کاسکارا زود روی زود و نهان دیر
جای از جنگ رسید ز فرقه عشق چرا | گر ز سنگ بر باد و فغان دیرآی

ایضا له

در کمند تو بکن فتاری من نیست کی | با سکانت بوفاداری من نیست کی
با همه یاری و از یاری من بیزاری | در همه شهر به بیماری من نیست کی
دایم در دل و در دل خم زلف تو نهان | جز تو واقف شده بیزاری من نیست
تا لب لعل تو کام دل خونخوار است | از دل و دیده بخونخواری من نیست کی
پیش روییت همه را داده جان است | بی تو جان داده بدشواری من نیست کی
دل ز سودای کسان دل ز غم خبر نیست | در ره تو بسبکباری من نیست کی
گفتنم حال تو بر بستر غم حالی چیست | همدمی نیز به بیماری من نیست کی

ایضا له

زنشر و الفت ای دوست نه و بیزار | این همه بر تو حجاب است تو خیری دگری
نور پاکی و ف از ست صدش کل از | لطف محض و بهانه است لباس بشری
جلوه چون تو از شکل میراست و لی | لی تو ازل که بهر شکل که جلوه گری
هیچ صورت نتواند که کند بند ترا | در صورتی مری اما ز سر صوری
جان همی دالفت اندم که نهانی ازی | مخیر الفت آنجا که نهان میکندری

هر اندیشه که باشد جنت فولی تر / سر در اندیشه کند خاطر از آن خوبتری

در مرایای صور خاص مر منظور تو نیست / وحدت ذات تو از وهم دویی منتفی

بنگری جلوه‌گری از رخ خوبان جهان / آنگه از دیده عشاق در آن می‌نگری

گر نه از دیده عشاق تو باشی ناظر / کیست جامی که کند دعوی صاحب‌نظری

ایضاً

بپوشی خطا بگوش نازنین کسی / گر حیف لمن ازین فتنه عقل و دین کسی

بینی هیچکس نه بر یکی بیستی / گر بینمت تو بیچکس همین کسی

تا آن صلاح اقبال سر کسی مزراست / مباد خاک درت صندل جبین کسی

پیشانی دولت فلک پیکه سیم / دو ساعدت نهاد در آستین کسی

کاکر سوخته جانان بکن خرام باد / رسید بدامن تو از آستین کسی

حرم خاص تو خواهم تمام روی زمین / نکو آمدت که نهی پای بر زمین کسی

بر بر لطف تو کرد جای خال سیاه / چو صیدوی گرشسته در کمین کسی

درخواست عالم از انفاس ای صبا تو هم / کشاده گره از جعد عنبرین کسی

ایضاً

بهار تو شدم چه یاد است نیامدی / بیش امید خود بیاد است نیامدی

رنجوریم فزوده بود در پرسشم قدم / رنجه نکردی و بعیادت نیامدی

گو بیند در ثواب عیادت عیادتست / قصد ثواب با عیادت نیامدی

از بخت ما به خدمتت ای جای قدک / بر من فکنده ظل سعادت نیامدی

هر کس که پیش ابروی تو سجده خوش را / گردی چو آفتاب زیارت نیامدی

عاشق‌کشی که بر تیغ جفا عادت تو بود / یا با وجود کز بر عادت نیامدی

جامی دوشنبه و شیر دو بر بوالهوس تا عجب / گر تیغ عشق اهل شهادت نیامدی

ایضاً

ای سپهر از نجابت بارم سوختی / زاریم دیدی و زارم سوختی

روز من کردی شب تار و چو شمع / زار در شبهای تارم سوختی

لاله رویی را ز من کردی جدا / وز داغش لاله وارم سوختی

راستی کز لعل سیراب جست / ای لی آن شهسوارم سوختی

وعده دیدار او دادی مرا / جان به داغ انتظارم سوختی

همچنان کز روغن آذر و چراغ / زآب چشم انتظارم سوختی

هر که جو جای رخام لعل او / مست کردی و در خمارم سوختی

ایضاً

دو ساعد تو که آیین مهر و بیت / بجز آن فتنه دلان کرده اند دست یکی

گرشهای تو شد ز همنون علو گران / گر رخ کن دکی و نقاب بست یکی

ز قید عشق تو بیم است مرغ و ماهی را / گر هست دام یکی آن دو زلف و شست یکی

مرا ز عدل رها و بتقوی اید لیک / سلامت از شکن زلف تو بخشت یکی

همیشه مست بود شوخ و فتنه جوی ولی / چو چشم تو نبود از هزار مست یکی

نکته لب صحبت عشق بیدل کسر جامی / کر یار سیاه بود انجا وی بر دست یکی

[illegible]

ایضاً له

ای از رخ تو جام سلطان مدام نیمی | عیش تمام ما بس ازان سرو جام نیمی
روشن جبین تست این یا خود هلال عید | از مطلع سعادت ما در تمام [illegible]
گفتم ز روی [illegible] یک یام رخ تو دریابی | از خود تمام رفتم و از رفته نام نیمی
آه ما چه باشد شبهای عاشقان را | بهای آن دو ابرو سر وقت شام نیمی
از سر سینه بختم و یک امید لیکن | از سردی رقیبان ماندست خام نیمی
زین نیم جان که دارم دشوار زنده مانم | پیش آر لب که گرم از وی [illegible]
شو ورنه لب تو یک بوسه حلالی | یک بوسه پیش هر دو از هر کدام نیمی

ایضاً له

دل جعد عنبر افشان بر ما بسته بود دل | خورشید ما شکسته رونق شکسته بود دل
خوش آنکه با خیالت چشم بسته بودم | چون چشم باز کردم هم بسته بود دل
ز ابرو رخت دارد گرد [illegible] | چون اختر سعادت بر من خجسته بود دل
گفتم ز تو ترا امید کرد [illegible] | پیوند آشنایی از من گسسته بود دل
جانم ز نظر جبین لیکن زلف بسته | راحت رسیدن از تو هم بر جان خسته بود دل

جای که تو نگر پستی از خود چشمش رستی
بیچاره عذر [illegible] از خود رسته بود دل

ایضاً له

ساقی [illegible] ویار که از دو درونگار | تهی [illegible] از یار من و جان [illegible]
[illegible] | خرابری که [illegible] بهار [illegible] چمن

[illegible]

هر منزل و مقام که آن سرو خوش خرام | یاران نشسته راه بحسرت گرفته‌ام
وز ان جای شاد کام بجای نهاد گام | بران جای صبح و شام نهم روی خویشتن
وین [illegible] محل چو فردوس [illegible] | رو دوران پر حیل چو بینم بخیر فلک
کنم تا برد اجل سر رشته امل | گهی ناز بر فلک گهی گریه بر دمن
هر جا رسن نشیمن شد [illegible] | بخشم من چنین که دار و دریغ کمین
با نام خوش کمین چنین وفا [illegible] | به از سرو یا سمین به از سنبل و سمن
دلی دارم [illegible] | چو سر بزم راندم [illegible] کشیده بیم
[illegible] | دوران [illegible] بگو شرح حال من
دوران یار [illegible] | دوران [illegible]
[illegible] | [illegible]
دوران [illegible] | گر با طبع نکته [illegible]
[illegible] | [illegible]

المقطعات

جای سخن ز اینه دل بود چو زنگ | زین زنگ بر که اینه دل صفا
اعراض کن ز شعر که شغلیست بس عبث | این چند روز عمر باین کی کند وفا
ور زانکه نیست طاقت اعراض از آن | حمد خدای پیشه کن و نعت مصطفی

ایضاً له

هر کس [illegible] | وای آنکس که [illegible] گرفتار شد
[illegible] باشد [illegible] | [illegible] بار شد

[illegible]

ولہ

جان آمد اندرین سرای سرو	دولت عقل پیر ما در راه
وگر او هست شیوه ز دنیا	کرده حاصل ز خدمت استاد
وگر آن هست پیر نسیم اوری	گر شود پیر او بپوشش تو فتاد
وگر آن نیز نیست حاوه شه	که کند تیغ و خوش از جا

ولہ

خوش آمد صحبت احباب حالی	ولیکن ترک صحبت زان به آمد
طراوت صحبت درین دم	وحدت از این بس افرقه آمد

ولہ

یاد دارم ز کهن پیری گردون کهنشست	کس بخوبی نرسید و زکی کمتری از مهتر
جیست تر انگهره حام هرکس بامند	بر دل تلخش او کمک بدار شادی از
گفت بر پیش آنکه او نیست سیانه عا	عبرطاس و خود ظن تیزاران دیگر

ولہ

ای که در تاج و نگین داری دل	آن کی تاج و نگین خواهد ماند
ملکت هستی هم طی خواهد شد	نه زمانه نه زمین خواهد ماند
تا توانی بجهان نیکی کن	که جهان با تو همین خواهد ماند

ولہ

سر قلم زن را گر باشد ظلم خوی	دست ظلمش قطع تیغ شاه به
تا نشود کوتاه دست ظلم او	ملک بد ستان ز دست او کوتاه

ولہ

درون بر طمع جای مزن طعن	گر در طمع ملان ممسک کرم نیست
جو آمد از میان بیرون انصاف	طمع در وقت از امساک کم نیست

ولہ

بیخ بیگانه از پسر بردن	ز آشنای وطن بسی بهتر
زیستن جون بکام خصم بود	مردن از زیستن بسی بهتر

ولہ

هر جه خواهی بگویی ای فرزانه	مکن اندیشه اول از سر هوش
گو بود خوب سامع و قایل	نکته لب وگرنه باش خموش

ولہ

ای که بالای کریمش خمتان	خاک باشد حرف سیم زر باب
مادحان جون در ثنا آرند رو	فی وجوه المادحین احثوا التراب

ولہ

سعدی جای جو پیر از گردش دهر	زد سوبند جوانان گوشه گیر
یاد آرد که در عهد جوانی	نمی آمد ترا خوش صحبت پیر

ولہ

ای وجود تو ز اصل و بخشش	افزون فضل و جود را فهرست

من فرستادم آنچه وعده بود
تو هم آن وعده کرده را بفرست

و له

دیده ورد و دیده را گفتند	حالت امروز هیچ خوشتر هست
گفت آری خوشم ولی بردم	رنجه میدارم عیادت دست

و له

کلامت پس دقیق افتاد کلا	گر در وقت زموخ فش توان کرد
لطافت در نکتهای دقیق است	سرشگافی و کاکلو نی آورد

و له

ای سند پسر که گفته تو چند آورد	خوانند مرد مان بلی و فع ملالتش
سستی بود چو آلت شرم جانکه آب	خواهد فرو رود و بزمین از خجالتش
آری بهر شعر بی لت بود خراش	گوش شکسته باشد از بیان دو آلتش

و له

عاقلی میگفت کای بنا بنای خانه ام	ساز محکم ور نه زانم خبر دود و خم دسود
زیرکی بشنید گفتا چون بنای شعرها	سست آمد بنای آب و گل محکم

و له

تا میانا یکی هم مهمان	میخوری هم برای خود میخور
هر کسی کو موا پدیدمت	از نشاط غذای خود میخور
محکم رد کرد نا زات رور ا	گر بر دو در سرای خود میخور

و له

در رشن نویسی چو عارض خوبان	بگذار خط خوب ارا است

لیک در هر غزل سهو قلم	کاهی چیزی فزود کاهی کاست
کردم اصلاح آن من از غلط گیری	کرد نامه چنانچه دل میخواست
سوچه او کرده بود با تحسین	با خط او تصور کردم راست

و له

کلک تیز فلان خوش نویس شعر مرا	نزد رقم گرنه هر جهت شد بر حی خاص
کنون من اربی اصلاح شعر بر خواد	قلم تراش کشیدم که الجروح قصاص

و له

فلان از دست آن کاتب گرگلکش	به پیش از کم نویسی شد یابه
پس از کم نویسیهای او شعر	ز نجره ون نامد بر کرانه
نوشت از مثنوی بهرم کتابی	کر چون جوی ز نظم ابیاتش به
بنام ان نشانه جزیایی	که دارد هر دو مصرع در میانه

و له

جدول آب از این صحیفه را ز	کرده صحیح کردیدم
بون حد و خط بس از خط فو	نامه آمیز و مشکبو دیدم
بود انگشت گزنک و فا مه	نکتهای خطا ارو چیدم

و له

من خط و لبری و دخستادم	مجو یوسف یکانه در خوبیلی

بو که یابد به شهر یار جهان
نظر التفات یعقوبی

نمقه شاه احمد البغوی
الداربن واصلهن
رزقه الله تعالی سعادة

ولـه

جهان بناها بادت هذا بنا کرشید	ز نقش بندی لطفت جهان نگارستان
سکنی ز شکل بازطرز شکارت باو	هزار نگار ز دولت این مشکی رستان
بکشور تو فرستاده ام جدا بی امید	گر از نسیم قبولت شود بهارستان
ز نوک خامه یکی روضه کرده ام جنب	گر بیش دیده حاسد نمود خارستان

ولـه

یکی قصیده تسوید کرده ام کاهـ	چو بهر تسوید او سواد ناریک
پی بدیه گیری ز خوان کریمت	بلطف باد این تحفه خصل المبارک

ولـه

عروس حجله طبع کر شاه بیجی است	ز ابرجا که زبان چو دید ناسازی
وداع کردم او بدر روی بردوم	بعزم خدمت شاه نمی بد غازی

ولـه

هر که خواهد که در زمانه بجود	صد او ازنه نا مراد کردد
کرد و کنت صبر بخشش مال	کر یکی از دو صبر صد کردد

ولـه

کعبه کعبه بود خانه من	لیک این بیش خود ممنوع است
نوردوا امنهم من خوف است	نه اردوا اطعمهم من جوع است

ولـه

میخورد طعمهای رنگارنگ	خواجه از کیه اشتهای دروغ

سید بها و ها ی ناخوش بوی	صد ه از ضعیف دی ازاد دروغ
تکیه به فیتر روزه خویش	چربان خوی و تره و دوغ
می شود هرچه میخورد بوری	کر رسید زان با قاب فروغ

ولـه

بیان خشک کا دردی پیشم	جوابانی بگو و خویش حوزه
کاج قیمه را مانند کر سنگ است	ز روی کندن به دندان بیم دزه
چو نان تو زخوب آید چو بودی	کر بودی ز اسنم دندان جواره

ولـه

خواجه آورد بهر سفره ما	بست ان یکه و کوسفند کوشت
ریک اندوخت خونه خویش	سنک الوده ام بان انکشت
هست ازان با خودم سقور آن	کر کامم می رسید بهر بهشت

ولـه

خواجه از روا شتری و قیمه	در سفره حقی نشود لا یموت
اسفرل چون عنکبوت از لاغری	قیمه یا لاشش تکیت العنکبوت

ولـه

بیکنت دلی خیلی که خواهم نشان	تا آب من ز ابلی نکم کشد کزند
کم فروشی است بهر خود فوری	زیرا که هست بهر حفاظت خری بیسند

ولـه

هرچند شود عدو ز نوبت	هر پرسته خرم را مکن کم

علیه الصلوة والسلام

جون ما رفته بزیر پایت	پا بر سر ما منه بر دم

ولـه

کنم حرفی ز حکمت بر تو املا	کرش پیدا کر باب زر نویسی
نه سر خویش اگر دست آوری	کر از شهد کف انکشت لیسی

ولـه

ز اهل شر جای اگر صد زخم بر جان آیدت	جز دعای خیرشان از دل بمه جوی بود
ازنی نامد جو بر جدح که بستانش رسید	جو صدای آید قوی انهم لا یعلمون

ولـه

نور دیده ظهیر دین کر فتاد	داد و مردنش بهم نزدیک
بود برقی ز آسمان کرم	زادن و مردنش بهم نزدیک

ولـه

جاه بسیار ازان چه حاصل از ممثل	بکذری از خود و دست شوی
آخر کار نیست خواهی شد	نیست شو پیش از انکه نیست شوی

ولـه

هیچ ابد ماری آن محنت	کر از مردی بنودش هیچ رنگی
نه چه ماری از ریند و میکنیت	کر اینک مار کوهر دی و سنگی

ولـه

منفصل ای از نهای پیا بل	تا دوست از فا زام محبوب بال
نه از کوشت جدا انکه آید به دندان	نه از همه جدا انکه پیاز م فلال

ولـه

تا ما ز تسبیح و ثنای تو بیم	سبحانک لا علم لنا می کوییم
هیچ طلب از حرف دعای شنویم	چون در حوز مات آنکه ما میکوییم

ولـه

از نیاجت دل کرده بار تو شدم به	وانکه که حمد و ثنا جستن به
لیکن جو زبان علم ازان کوتاهست	سبحانک لا علم لنا گفتن به

ولـه

دل کو ز سر سبحه تجت بی سمت	از ساحت جان غبار غفلت برفت
یک غنچه ز باغ حسن جانان بشکفت	جلت سبحات وجه الباقی گفت

ولـه

روشن کهری کر جان ما کان گفت	کر و غفلت ز خوابها کان ز گفت
کان الله و لا شی معه گفت کسی	وان دیکر الان کما کان گفتت

ولـه

تا تو نزلی لحن کی در عالم	ز انبیا ان کر زونه قدسیان بر کردم
از تو بر ما تا جد عالم سردم	کر نه ای اعلم و ما لا تعلم

ولـه

جانا بهم ازو کر تو فراموش مباد	یاد تو ز خاطرم فراموش مباد

هر جا ز شمایلت حدیثی گذرد
از ذات وجود من بجز گوش مباد

ولـه

از شهر عدم آمده ام سوی وجود | افتاده ز بیم سر گران وجود
کشتی که درین کوچه چه فرمای جای | خواهم جدی که نشنوم بوی وجود

ولـه

تا کی ز تصوف خرد باز آوردن | بر جای یکی نکته هزار آوردن
خاموش که حاصل همه یک نکته | روی از همه تافتن بیار آوردن

ولـه

تا پیش توای شمع چگل مرده دم | با وه و دل از سوختگان همدوم
از آه دل ایستاده بر سر دودم | از آه بتان الف همدو دم

ولـه

من نیستم از شهر خود و تاخته | در عشق بتان دین و دین باخته
خانه ز ارابات مغان پرداخته | از سر چه نعشق خانه پرداخته

ولـه

رسوا شده بولی رباب و دوست | از کوی خرابات همی آید مست
با خویشتن این ترانه میزد پیوست | کای وای کسی که از خرد و عقل نرست

ولـه

ای خواسته بعزم رفتن افزون | بگرفته جهت درون و بیرون همه
بارم به دو چشم کر بار آی بود
کردیده آی بگرفت خون همه

ولـه

گاهی ز غمت چو ابر گرینده شوم | گاهی بر خت چو برق خندنده شوم
تا جان منی ز رفتن و آمدنت | نبود عجب ار بمیرم ار زنده شوم

ولـه

شوخی که بلای دل و دین افتادست | بر خاک ره از خانه زین افتادست
او پر تو خورشید جمال ازلست | از روی چه عجب گر بزمین افتادست

ولـه

روزی که رسوی اهل وفای کی | افتان خیزان بسجو صبا ای آی
تازان تازان همی سر دل از بر ما | تنگان تنگان بسوی ما ای آی

ولـه

چون دیده بخوابم بخیال تو خوشم | ور بکشایم بجاه و خال تو خوشم
القصه چه در خواب و چه در بیداری | دایم بتماشای جمال تو خوشم

ولـه

تا با منشینی دوران و دلب در کوشم | گویند که درمانی که کن خاموشم
ور نه ز خروش دل خود بخروشم | خود را و ترا بحالی بفروشم

ولـه

ای دل اگر پشت ناش برود | در باغ نظر سرو روانش برود
کشتی که بر قدم رضا ده بهیات
چون زنده رضا ده که جانش برود

تمت هذه الکتاب بعون الملک الوهاب فی تاریخ سنه ۹۲۵

ولـه

روزی چو مرا بخاک افتاده ... ور تیغ اجل سینه چاک افتاده
جان در روی بعالم بقا آورده ... تن بر سر بستر هلاک افتاده

ولـه

جانانه گرایید گل و گلشن همه او ... از گلشن جان سنبل و گلشن همه او
برداشته از میانه پندار دویی ... هم او همه من گشته و هم من همه او

ولـه

دیوانهٔ سلسلهٔ چین بر انداز توام ... مستغرق وصل جمله پرداز توام
ای وای من آن زمان که مانم محروم ... دیده به جمال و گوش بر آواز توام

ولـه

در دیده ز تو ابر بهاری دارم ... بر چهره شکفته لاله زاری دارم
لطفی بنما و پرده از طلعت خویش ... بگشا که عظیم انتظاری دارم

ولـه

دیدار تو ای یار پسندیده چو من ... چیست بجز این دیده بخندید بمن
در دیدهٔ من نشین و بگشای نقاب ... خود چهرهٔ خویش بین یک از دیدهٔ من

ولـه

با تیغ تو گر سر بفرازم چکنم ... سر در ره عشق تو نبازم چکنم
چون دولت یافت شد نصیب دگران ... با محنت نایاب نسازم چکنم

ای از تو را گوش پر و دیده تهی ... خوش آنکه ز گوش های پر و دیده تهی
تو مردم دیده نه آویزهٔ گوش ... از گوش ببند اگر در دیده نشینی

ولـه

جامی عمرت کلی عالم سوست ... زان شیوه نیاموخت که با دیدست
فارغ ز همه کنون یکی جنت است ... از دوستی و دشمنی خلق بریست

ولـه

در دوری وفا نه یک جهت ... بی داغ غمت جفا نه یک ساعت
گر از نظرم جدا شدی باکی نیست ... چون نیز از دل من جدا نه یک ساعت

ولـه

خوش آنکه ز داغ عشق تابی دارد ... در دیده ز اشک سرخ آبی دارد
از همدمی هجران تافته روی ... کنجی و کتابی و کتابی دارد

ولـه

خوشتر ز کتاب در جهان یاری نیست ... در غمکدهٔ زمانه غمخواری نیست
هر لحظه از او بگوشهٔ تنهایی
صد راحت هست و هرگز آزاری نیست

تمت بعون الله الکتاب الدیوان
الثانی من کلام
الشیخ مولانا
عبدالرحمن
جامی
م

عدد نعمایت چه عدد من چه حکمت در ازل
ساخت شرط آن شد و آراز لایحصوها

ج استغنا و نعلین سلوک راه فقر
داده‌ام خوی فقر از انعام تو از سر تا بپا

بر سر مو من اگر دو زبانی شکر گوی
کی توانم کرد از شکرت سر مویی ادا

شکر بر نعمت چو باشد نعمت دیگر خود
غیر عجز این راه را مشکل که یابد منتها

شد ز ادراک تا ذات تو صد پرده را
وان قدر دیگر بود از نطق تا ادراک ما

چون بود از نطق تا ذات تو راه این چنین
وصف ذاتت چه نطق ما کی باشد کیا

گر زبان خو بکام اندر کشد جامی رواست
چون نکرد و از زبان ما ادو وصف تو کاستی

مناجات

یا کاشف الاسرار
ویا فایض الانوار

ویا مقصد الابرار
ویا انیس الاحرار

منم مانده گرفتار
بدین نفس خطاکار

برحمت بکن دور
ازین دشمن غدار

ایا غافر من تاب
ویا موئل من آب

ویا حاضر من غاب
ویا جابر من خاب

منم روی در اسباب
ز غفلت شده بی تاب

کرم کن که ازین خواب
رهم با دل بیدار

تو را رحمت و لطف و جود
که العالم موجود

ز روح جنت هو مجود
دل ... کرینی نمود

کتاب دیوان ثالث

بسم الله الرحمن الرحیم
طرفه خطابیست ز پیش قدیم

کرده این درج ستایش گران
نقش نگین خاتم پیغمبران

صلی الله علی النبی و علی آله وصحبه وسلم

دیوان ثالث است این از گفته‌های جامی
باشد بر اهل دانش پیدا همیشه از بخت

یار بد یکی گفت آن نکته‌دان کر گشت
انشی ما شئی ولا وقد ثلث

قطعه

آنچه از کلک دبیر اهل جهان
در جهان آشکاره خواهد شد

هر چه کرد دو باره آخر کار
آن دو باره سه باره خواهد شد

آغاز شد این ریاض و بنیاد و ترشیح این ریاض در شهور سنه ست و تسعین وثمانمایه اتفاق افتاد ومن الله سبحانه المبدأ والیه المعاد

رباعیه

هر مرغ درین باغ نوایی بگذاشت
هر چند درین کاخ صدایی بگذاشت

جامی ز قفای شان ز سر ساخته بال
مانند قلم کلاغ پایی بگذاشت

قطعه

آنکه تسبیح حساب صدق آمد گواه
کاه احصای ثنایش گفته لا احصی ثنا

چون درین احصا حساب ایام گواه صدق
بر کر سیدم را گویا پی تصدیق از صفا

بجز راه تو تا بود | به تو نیک مشهود
بدارد ز تو مقصود | بجز دولت دیدار
ایا مبدع الارواح | ویا فالق الاشباح
ویا خالق الاصباح | فوادی بک یرتاح
بود لطف تو مفتاح | بی مخزن افراح
بزد تو مصباح | درین موطن اکدار
فوادی بک مسرور | علی حبک منظور
وودادی لک مقدور | ولا کذب ولا زور
خوش آن عاشق مهجور | که همچون من رنجور
ز پندار خودی دور | کشد بر در تو بار
ایا حامی الانام | ویا شافی الاسقام
وضاقت لی الایام | احاطت الالام
بدارم ز تو ارام | دلم ده چون زنم گام
که آسان سوی انجام | بهم این ره دشوار
ایا جود من جاد | ویا احید الاجیاد
لک الوعد والایعاد | الا ذا ماد والاسعاد
درین معصیت آباد | ز هر معصیت آزاد
بادم دل شاد | بجز طاعت تو کار
ایا منجح الآمال | ویا مصدر الافعال
ویا مجری الاقوال | علی احسن الاحوال
ز هر جاه و ز هر مال | بود بر توام اقبال
خود این پایه اعمال | بود مایه ادبار
ایا مخرج ذوی التاج | ویا ذخر من احتاج
هبوطی لک معراج | و نوری بک وهاج
ز من بنده محتاج | مبر عمر بتاراج
درین لجه مواج | درین فکرم زنهار
ایا خالق الافلاک | احاطت لک الاملاک
بلا وصمه اشراک | فمن شأنی دعا شاک
کز آلایش هوسناک | دل از نقش خود پاک
چو جای تو شد بی باک | بپیمانم بتو ازار

انصیگاه

کار من شتر انگیخت ز هجر مینا | پذیره شتر بیش برفت جان ز هجره تن
ز هجره چون شتر پیش بره شد قطار شتر | چو سیخ موشتر آن قطره زد به هجره من
ز هجره ما سیل چون دل شتر | ز هجره کی شتر بیش را رسم به بر من
نگو که پی برم از هجره راست با شتر | که تا دمم بود از هجره صد شتر کردن
ز دون هجره درون زان شتر سوار نشین | بیام هجره بود از شتر نشان چمن
گرو شتر بره هجره ام هجو ابا نیند | شتر صفت شوم او را ز هجره از نو
سوی هجره من تاخت چون نام شتر | به هجره ام شتر کرده باره برسن

ربود علم شتر به کرد حجره عم — ز حجره ام شتر که بهای دو ز من
ز حجره تا شتر شد سوار کرد بخش — ستم حجره جان از شتر سرای بدن
شکاف حجره دل در شتر سرانش نم — شتر سرانش سزد حجره مرا کفن
اگر بدمن حجره کی مهار شتر — به پیش اشترش از حجره به زنم دامن
چو گفت زان شترش سر زند بحجره ما — شود بحجره تنم زان شتر سفید کفن
بحجره از شترش صبح دولتم تا مه — جواز گفت شترش حجره ام شود روشن
بحجره ام شترش را اگر بود سر وصل — کسیم ز جا شتر حجره را به از ستون
ز دیده رو شترم بحجره دل چو — شتر که دید که در حجره آید از روزن
شتر زنگ دم راحجره نیک تنگ بیا — که چون بحجره تنگ آن شتر گرفت وطن
بدر ز ان شترم عنکبوت حجره بنشست — بحجره آن شترم کو چو عنکبوت مسکن
بحجره زان شترم دل گرفت به که شوم — ز حجره بر شترم بهر کعبه از رکن
ز حجره با ربت شتر بهم که بود — شتر نشیمن بشاد دل و حجره بیت حزن
بپای حجره کنم به شتر که می سرم — ز حجره رو بشتر چونکه بیع دو من
کی در حجره و گلش بود به پشت شتر — خوش آن که بر شتر آن حجره را ...
شتر چو قصر و بگاه چو حجره است ز قصر — بحجره کی چو شتر حجره بشته ابن
چو بار حمل بود حجره راه بشت شتر — بپای حجره چو امکند شتر ...
دعند حجره بهشت شتر کل طرم — چو حجره کش شترم شود مغیلان
ببقصد حجره چرای شتر جها مد چو — شتر ... به پاس حجره ...
برای حجره درای شتر کشیده فغان — شتر حجره ... از ...

ربار حجره شتر گرد و پشت و پهلو ریش — بیرون حجره به بام شتر نشسته زغن
ز راه بتخوان شتر حجره کرده مور براه — شتر بکام روان مور گشته حجره سخن
شتر بحجره کعبه رسید کور و کچ — ز حجره گام شتر مرکب ... عطن
شتر بحجره او وران که از زرام بخط — شتر دلان که نه راست حجره اش با من
شتر بحجره او وران که بسته اند دو پا — بپیش حجره اش از پستی اشتر ... فتن
شتر بحجره که او گشت ناجا که کلیم — شتر کشید بحجره بوادی ایمن
ز حجره گشت شتران بلا بیا و رسش — بحجره کاهی اشتر رود به بیرون زن
بطیب خلق بحجره که راند شتر — توان باشتر از آن حجره برد سنگ و ... ختن
شتر شتر به کاشتن بحجره حجره رسید — شتر بحجره او زان نزاید ... پس قرن
ز حجره گشت عشق ... صد شتر عصیان — بحجره در چو شتر شد لجبین و خشن
اگر بحجره و گربه شتر بود ... زد شکی — بیاس حجره و جاپس شتر زبر دمن
ببرزن از شتر او بو حجره تا بدلی — ببرد لی شترش حجره ... بر ...
تحی ده صد تو جامی ز حجره و شترش — ز حجره و شترش از کسی زمام سخن
کمش درون شتر نغمه او بحجره نطق — که حجره تنگ نباید شتر عظیم بدن
ز حجره و شترش دم مزن تو کلیمی — روا ستی ان شتر کش بحجره کلیحنا
بسوی حجره فرود آید ... شنید شتر — که با بحجره در آرد شتر حلیه و فن
شتر ز حجره او با من ز علم و ... چون — ز سیصد چون شتر ابیتی حجره وطن
ز ... رد شد شتر از مکر او به حجره ... — شتر گرفت شتر با دو حجره راه دمن
جه بیت این شتر و حجره را ... کردی ... — زنفحه شتر و حجره اش به بند دهن

بُد گوا رضا را بنجره و شرش | که نجره صد را بست و شتر برانش

که زینه صد شتر را فتم بنجره روح
زنجره دارو شتربان او بسر وطن

الصبا

سحر چو بر دل من تافت نور صبح نشور | صدای صیحه فرو خوشتر شنیدم از دم صور

ز خواب جستم از آن صیحه و در آن جستن | مرا بحیه ابداع آن فتاد عبور

بهم نشسته گروهی مقارنان دیدم | ز قید صورت و لی قیدی بمعقولی

نه از طبیعه شناسان رسیده [illegible] | نه در طریقه تقدیسشان فتاده فتور

در آن میانه یکی دیدم از همه ممتاز | کرا بنیش و حس همه زو کردی استنباط

خطاب کرد که جای تو زاده افتاده | که هست و بجز افتاده ز جام خود در

خوشی بلذت هستی همی نیندیشی | که هر که مست شد افتد بخاقیت مخمور

گریزی از خطر این جهان ولی هرگز | بخاطرت خطر آن جهان نکرده خطور

نجوئی قصور آن جنت که روضه خلد | نیست بهر مراعات تو ز حور و قصور

برون کنی از دل خود این تصور باطل | نبرده ریخ عمل مزدکی برد مزدور

مثال همت والای تست رفعت قصر | جزای خوی ابطال تست صورت حور

نگار و کشت تو هست از تو هر که هست ملول | ز خوی زشت تو هست از تو هر چه هست نفور

نکوه و در نتواند جدا بدن از تو و حوش | ز بال و پر نتواند پریدن از تو طیور

ز دست تو همه جا یافت ملالان بهوا | ز زشت تو ها رب بسجان نحو

رود بغارت تو تا دهان کنی شیرین | دلیر که بهدا از برای دی زنبور

مقصد توت منهوب که خاک به هر آن | بیا دوی کجا منزل از سر عصفور

بشرب او دو چه سیده مدام مشو | چون شاه بشکار این سفره انگور

خوشی بنشه انگور کو مست رمز ای | که از شنیدن آن نام تو کردد مسرور

تن تو مست چو طنبور و تا ران رگ جان | نبرده بیت شود این تار با ره ران طنبور

عجیب تر زنما این هر کرت بود | ز غیر شعر شعار و بغیر شعر شعور

بکار قافیه روزی کر سر کجب کنی | کنی ز شعر کن آن روز را شب دیجور

کهی بمدح کنی وصف مدخلی حاتم | کهی ز جهل نهی نام سفله فغفور

کهی ز کنم عدم دلبری خیال کنی | که با شد از نظر حسن جود او مستور

بهر زه کوهی خود حسن او دمی بهرت | بعشق بازی و نام خود کنی مشهور

دو صد غزل بنجام معنی و قوال | بشرح عشق خود و حسن او کنی مسطور

نه عاشقست درین گفت و گوی لی مشغول | نه ناظرست درین عهد و جوی لی منظور

درین تصور کاذب خواندت صادق | درین تخیل فاسد کرده دست معذور

فرو گرفت ترا ضعف شیب سر تا پای | هوا بستوت و دل بهوا لی مغرور

هوای وصل جوانان و مهر رو لی بتان | نکرد بر دل تو سرد سوی بون کافور

گذشت عمر و بحیرت ادم کرد دل تو | نشد ملول ز آمدت سنین و شهور

ز روی بیت ترا افزونست که سود | ازین تمادی ایلصار و امتداد دهور

ازین جواب حکمت فو گوش من برگشت | شدم فزاینی اسرار غیب را گنجور

گشت و شد بدلم روز زنده و فرحت | بنو گشت بدل تیرکی عالم زود

بنود پرتوان نور زمین صیحه غم | ز نور نما نشانی هیچ نوبت ناکحصور

ساختن و سخن

کسی که را بود خوار و شرمسار ... | گرفته است همه از شرح آن مرا معذور
بشرمساری و خواری فتاده ام ... | دل شکسته تنی خسته خاطری رنجور
علاج رنج خود اکنون جز این نمیدانم | که معترفم ز گناهان و معترف بقصور
برم پناه بدرگاه کردگار کریم | فانه لرؤف والعباد غفور
چو افتدم بدل از چنین ... بتفضل | که شد دایم اعمال من همه مغفور
کنم وظیفه اگر دارم خالی از اوقات | دعای دولت شاهی مظفر منصور
سپهر مرتبه یعقوب بن حسن که بود | رسوم شاهی و آثار سلطنت مقصور
شهنشهی که چو نوشیروان بدور اش | بیمن عدل جهان خراب شد معمور
ز فرش مجلس و ... بساط نشاط | ز قصر رفعت او غلغله سرای سرور
کسی است تا نگرد در کمند او بهرام | هر آرزو که این صیدگاه بود بگور
بگوش دهر نوای ثنای او کم نیست | ز طیب لحن داود ... دای زبور
بود عنایت او در رهبری ... | بود چراغ او در طریق ... مشکور
برآر کتاب ... جلتش مجمول | ... طبیعتش مسطور
عروس ملک چو ... آمد بکنار | خجسته ... وصلش چو خسرو از شادی
قیاس همت او را محیط کرد ... | فضای ملک چو تنگنای دیده مور
سیاستش نه بحکم طبیعت آری | ... ز منتقمت ... باشد ...
اگر بخدمت او پیش است خوبان را | نتیجه گر نبود ...
بود ... حاسدش ... | ... خطر بود ...
بجز کرم نبود مقتضای همت او | برافتیار کرم هست گوییا مجبور

بصورت عمل و اعتماد چون فردا | برآورند سر از خاک خستگان قبور
بیافتم که ز حسنش کمال انسانی | عجب نباشد اگر دیو و دد شود مخمور
جهان پناها هرچند پیش ازین شده است | بدفتر کرم مدح خسروان مسطور
بوقت قوت طبع جوانیم امروز | ز عقل پیر بداهی توام مامور
دو بحر جواهر منظوم اقتدا ... | فشاندم از خوی خجلت لآلی منثور
بود وظیفه پیران دعای شاه جوان | بی مصالح ملک و منافع جمهور
ز دست شغل ... دریغ ... | کز دست ...
همیشه تا ... که ... | ... صد ...
مقر ... تخت جلالتی باد | کردم بدم رسیدش تازه دولتی ...

ایضاً له

این نه حضرت ... دیگر است | کز ... اهل ... در است
جای ... | چون ...
تا ... | ... صاحب نظر است
هرچه ... گلک خیال | نقشهای در و دیوارش ازان خوبتر است
هیچ ... اهل هنر ... | کو در آنجا نه رقم کرد ... هنر است
حسن معنی ... | بظهور آمده ... صورت است
نقشهای ... | هر یکی ... است
در عجب ... | گر چو باغ ارم ... است
... فراخته ... | ... دل ... است

سکل صحرای سرطان که بپستند درو — ازلی طاعت شد فلک سر تا دورست
کامیابی که بود در بزم طرب بنشینند — لایق رمز نه مستطرش این منظر نیست

تا ز لعل لب تو ساغر زر بده ورست
باده نو غرقه از آن رشک گلگون جگر است

تا شوی کمر ای شیخ شکر لب یعقوب — یک کمر بسته ای خدمت تو بشکر است
کمش تو تاج سرم باد گدایی افرجاه — بر سر تخت نشینی که ز نه م تاج زر است
بیت جز طوف دیار تو غرض ازکوه را — باخ سیر همه کعبه وان این سفر است
صفت و نغمه سوزان اگر زد حافظ شوق — ز آتش شوق تو در سینه من ملک شرر است
شب دوری رخت راحت آید دور — گرد های جگر و یا رب شب را اثر است
داد جان لب لعلت تشنه جگر ها — گر چه مستغرق الطاف تو بحر و بر است

شاه هم مرتبه یعقوب که از خلق چنین
قاف تا قاف جهان وارث ملک پدر است

شهریاری که پی خدمت او چرخ فلک — بسته چون صفت او دو بعدل کمر
سهم تیرش فکند چون سنو داشت ندا — جبین دار ز روی سپر کوهش ماه و خور
صورت پستی افلاک بود با قدرش — این که می کرد زمین دیر و فلک بر زبر
کمش ای خود است که با بخشش آن — هفت دریا که شنیدی بمثل یک شمر
لطف زرنگ تنه خود ... بحرب — بیش از خوف دلاوران جهانی دیگر
رخش های تازه نهالیست که از خون عدو — ون نورد آب ملک ...
ره به ملک که از نه سپهدار آتش — رقم رایتشان آیت فتح و ظفر است

هرکه از بهر دیدنش دفع عطش نتوانست — فصلم جاهش که جگر تشنه بود و همگی
خسروا نیست ترا حاجت فرآموزی — چون بهر فر ترا نور خود را بهر است
این عمارت که درین منزل دلکش کردی — با عمارتگری عدل تو بس مختصر است
عدل کن عدل که معماری عدل تو کند — سد هر رخنه خلقی که با فاق درست
تا درین کار که بو قلمون هر چه قائم — میکند ثبت همه حکم قضا و قدر است

هر تو از حکم قضا باد مسجل شب و روز
آن قدر عدل که انداز طبع بشر است

ایضاً له

هرکرا در دهان زبان باشد — در ثنای شه جهان باشد
بکام بخشی که چون ثناش دعاش — ورد جان جهانیان باشد
انکه سلطانش از لقب نهند — فرس الهی نیش عیان باشد

بایزید الدرم که تاج سران
بر درش خاک آستان باشد

بحر و کان چیست تا کسی گوید — کرم لشکر این دو دستش آن باشد
هر یکی کاه کوه سراف سینی — غیرت بحر و رشک کان باشد
تابع بخت اوست چرخ کهن — داند این هر که نکته دان باشد
هر را ز مقابعت چاره — جست چون عاشق جوان باشد
همچو نوشیروان زمانه بعدل — خلق را با زمان باشد
سکه عالم همه فرو ریزد — گر نه خوشش نگاهبان باشد

در جهان گرد پادشاه بسی است / نه چو او پادشه نشان باشد
هر که فرمان روایی از روی با نیست / کار فرمای انس و جان باشد
پر نور روی او زرا بیتش / رافع ظلمت کمان باشد
نسبت آسمان و دولت او / نسبت کوی و صولجان باشد
روز هیجا که از غبار سپاه / طلعت مهر و مه نهان باشد
متخلخل زمین ز سم ستور / شاغل جوف آسمان باشد
آسمان دگر هوا گیرد / کش فرود از همه مکان باشد
واندران آسمان شده رخشان / برق تیغ و شهب سنان باشد
شاه را قطر ز سمت الرأسها / کشته خورشید خاوران باشد
زان طرف نای در نفیر بود / وین طرف کوس در فغان باشد
تیز بر تیر سوی سینه مرد / طایر رود را آشیان باشد
تیغها را رشحه بار زره / دم بدم جوی خون روان باشد
گرز سنگین زکاسه سر خصم / چو ملخها جوزه سرگران باشد
غرق خون نیزه بلغ هر کرا / طیره شاخ ارغوان باشد
تا در آید جهان بخنده فتح / روی اعدا چو زعفران باشد
کوههای بلا دلیران را / سنگ میزان امتحان باشد
آورد در نور چون کمان بر تیر / هر کرا لی برای سخن ان باشد
در بر دو کیسه تراکیه شود / شست گردان همین کمان باشد
ای خوش آن باد پای آتش سم / کش دران روز زیر ران باشد

سم او بر هلال و پروین را / داده با یکدگر قران باشد
دم او بر قفای باد صبا / دسته بسته ز خیزران باشد
گر ز امروز باز پس گردد / پیش او مطلق العنان باشد
گرد دوازوی بر پیش فردا / پیش فردا چو یک زمان باشد
روز میدان برابلق شب و روز / سابق حلبه رهان باشد
چو میدان یک دویدن او / قیروان تا بقیروان باشد
پیش پایش بود چو یک دست / گرد و صد دشت بی کران باشد
بار مانند نعامه ز و سر حد / هم بپا هم بپر دوان باشد
حرب تو با عدوی دین شاها / نه چو شاهان کامران باشد
گر پی ملک این جهان تیغت / کشته او را هلاک جان باشد
بلکه تا از سعادت ایمان / از بد کفر در امان باشد
تخم ایمان که در دلش کاری / بر او روضه جنان باشد
دیگدان مطبخ نوال ترا / عجبی این تیره خاکدان باشد
ایستاده فراز مطبخ / آسمان صورت دخان باشد
گر شود میهمان خوان وجود / گر نه جود تو میزبان باشد
گر کشد خوان احتیاج دنیا / کش نه لطف تو میهمان باشد
گر نبود قهر تو سپهر کرم / گر نه ذات تو در میان باشد
گر دهد شرح ملک و ملل / گر نه کلک تو ترجمان باشد
گر کند سرخ روی دین و دول / گر نه تیغ تو خون فشان باشد

جواب این سوال که چیست
دعای حفظ از مستجاب است
جواد عادل اکمل ظل مقامات
از اجابت در جهان است

گلی که از باغ دولت چینند
ایمن از آفت خزان باشد
کشته زان بر خواچستین عملی
دامن آخر زمان باشد
بیست زین شعر قصد جامی آن
که ثناگوی و مدح خوان باشد
خواست کز نام شه بدیوانش
همچو دیگر شهان نشان باشد
تا باقی شکر مو ستش
بعد از امروز داستان باشد
ورنه وقتی که از گذشتن عمر
سود عالم همه زیان باشد
نه بدان که مرد اگر بمثل
فارس عرصه بیان باشد
کار او نیز دعای خالص از آن
مهر بنهاد در دهان باشد
انجمن کاتصال جاویدان
لازم ذات فرقدان باشد
با دو فرقد ترا با فر ملک
اتصالی که جاودانه باشد

الحکایة

چو از تنوع او صباح کنند دارید
بیاض صبح شود از سواد کشف مظاهر
طلوع نیر خور رونق نجوم ببرد
هجوم نور قوی شد ضعیف راه …
شدند گم شدگان در نشیمن غیبت
بمقتضای طبیعت کمال خود حاصل
چو وحش شدند از مقام خود بیدار
وحوش طیر شدند از مقام خود حاضر
درین صباح خجسته منور بودم من
نشسته با دل جمع از تفرق خاطر
که ناگه از در خلوت بگام استعجال
پیام گوی در آمد غلام … خاطر
رسانده مژده که از بارگاه جاه و جلال
رسید قاصدی از وصف او خرد قاصر

بر مسندهای دو دیدم بیک ترکه وفا
برون خانه که انابه تاجری دیدم
سلام کردم و پرسشش … فرستادم
لطیفه نامه از آستین برون آورد
گرفتم از وی و جا کردمش پس از بوسه
سرش بدست تواضع گشادم و خواندم
یکی صحیفه خوش دیدمش ز سر تا پای
بیانش چو مقالات منشیان شایع
ز لفظهاش بیتی بلطف لهجه لا نقط
چنین که بیکسه از لطف خود زبان …
چو دیدم آن نسق نظم و نثر دانستم
که از خصوص شدم بر جواب آن عازم
میان جرأت اقدام و دهشت احجام
زبان گشاد که جای تو در سلیقه نثر
… بر دانش … معنوی …
دو صد دقیقه بستم ز خاطر نظم
بحکم عقل کشیدم بکارخانه نظم
… ازان کارخانه میمون
هزار تحفه فتح ارز بان دل واضح

بیان نخوت و ناموس و نام را گاه
نتایج فخر متوح چو صبغه تاجر
بدان مثابه که دست مروری را آسم
خود از آستین ارخشان شکوفه را زاهر
ز بر تربیت بسیار و رحمت وافر
سه جا بیار ز دل تمام تا آخر
چو و چنان ظرد پدار را ایزدی ناظر
… چو خیالات … نادر
ز سطرهاش همین حسن صنعت ساحر
… او ز … شود ساحر
که مشکل است شدن بر جواب آن ظافر
گهی ز خرم شدم … آن حاضر
همین که دیدم معنی خود … پر
چنان که … در جواب آن قادر
بشنو گوش … ز لالش …
که یک دقیقه بشنید … از …
بدست فکر گریبان خاطر فاطر
بحرف حرف از آن … فاخر
هزار حرز دعا از زبان جان صادر

زدم رقم سوی شاهی که عدل او ظلم — بود خزانهٔ کون و فساد را عامر
دلاوری که بجز جام روز غزا — شود شکافته چون کاف از دو سر کاذب
بعفو رای روی دین پروری فرسید — در فجور پیا نهاد شرع به فاجر

بلند مرتبه سلطان ابویزید که هست
بذات خویش صفات کمال را حاصر

ز قصر قدر رفیع وی اولین پایه — رواق هفت افلاک را بود عاشر
کمند رای او شد در خلاف حکم فلک پیچ — چو در طبیعت مشهور قوت قاسر
جهان رسید ز ضیق زمان که در نظم — بحال منجذ افتاده ماضی و غابر
بعدل و جود ثنایش چنان بود که رسد — ببدنوت عقد و اس قابل و دابر
ز نور ز سنگ با دیش دم بدم بروی — کف ز تلاطم امواج قلزم زاخر
حسود مضطربش را در تاب سطوتش — میان آتش تیغ چو سان بود صابر
جهان پناها ای تو فی المثل که بود — محامد تو چو امثال در جهان سایر
مدار دین و صعداد ملک تو — بجز توکیست درین عرصه ناهی و آمر
نشاید از رخ بیضا مثالت الا نور — نیاید از کف دریا نوال الا بر
بحاجت دلت را بکذر و نظر — ز نور غیب شود بر تو آشکارا سر
سعادت بود آن کونه در فنون حکم — که در سپهر چو عکسی نایب فنی ماهر
ز پیر خسته به بینند پسند بیاد وجود — ز دای جز تو ز نوش آن بود طاهر
کسی رسد جفای تو سر جان ببرد — اگر نه لطف تو گردد دستگیر او جابر
ظلام ظلم جهان را بسر دو کیرد — اگر نه قدر تو گردد زمانه را زاجر

عدو چه لعل قبا دید خویش را از خواب — بقتل تیغ تو گشت آن خیال را عابر
بعهد عدل تو اینست رفعت قدر — که جای دارد بر نوک رمح تو جابر
ز کینه تیغ تو از من نه ممکنست سخن — که کنه آن ز اعقول بود عجب عاجز
بخوردان ز بیم کرد رقص ثلث من — ز چنگ جیم برآرد بضربت حافر
چو قاصرم ز ثنایت بران بود کردم — بلی دعات قریب مجیب را ذاکر
ز نظام همت بنای دعات بلکه بدان — شوم نعیم سؤال گذشته را شاکر
بلی همیشه بود طبع صاحب همت — بغور شکر ز اندک طامعی نافر
همیشه تا که بود در مجاری افعال — علاء مذهب عاصی مهیمن غافر
بود در صوامع اعمال ز وکیل بادت — قضا معین و قدر یاور و خدا ناصر

ولی جاه تو در کسب و کار خود رابح
عدوی ملک تو در گیر و دار خود خاسر

ایضاً له

دلی چه باکیست که به محافلش — ز بند زرکش اطلس فلک جلش
شکلی است پس بدیع که نتوان نگاشتش — بر صفحه جمر لکلاک تخیلش
بوینده استری که چو صرصر بپای سعی — نهاده دست بطبع شکال نکاسش
آهن سمی که گر عنش بکند ز دکمو — حالی ز زخم سم بکند در تنزلش
در کل زده دو آب و جگر جهد چون باد — در هیچ جوی و جو نبود حاجت پلش
گر راکبش بهند شود عازم از هرات — یک روز در میان بسا ند بکابلش
ور زانکه وقت صبح ز موسود سوار — پیش از حلول شب نکشد از زاولش

نه صحیح نسخ علس آن
صباحت طاعت ۵
کودلالت وکی لطابت
تجنید و قلعت

دلدل اگر شودی بهمچو ثابت نوح | مقطوع نسل گشتی از نسل دلدلش
بوده آب آن مگر که بزاری رکوب کرش | یک چند کرد لطف مسیحا تکفلش
ام ولی آن مگر قابل فرعون شدیه پیش | تا او فتد بورطه خذلان تحیلش
مرسوم امتناع بجود مثل آنکه هست | کردون بنقش ختم ممر تا پلش
چون بال وکر دنش که هما نادیده است | زد ویش تا بگوش ریاحین و سنبلش
زینش بزر دلیکه نشستی زبیم ورش | چند آنکه تنگ بود دمی آل تغلغلش
عیبی بدو نه جز اگر پای تا بسر | چندره کم نکاه بچشم تاملش
پیر از وجه دخوش که بیسم بهشت او | عیبی آن که کو بیارد تحملش
وین عیب را گرفته هنر فضل مفضلی | کاید ملی محیط ز موج تنضلش
دریا دلی که چین گراهت ندید جود | در جبهه طلاقت وجد از تعللش
یعقوب بن چنین که بکعبه امل رسید | هرکس که هم بجود وی آمد توسلش
معمور داشت ملک جهان را بعد ل | با او درین معامله باشد تامل
علمش بکوه اگر نکند رنه بود چو تنک | ایمن کند ز تقلب حزم از تحلحلش

دورش مدام باد ببزم طرب چنانک | خنداند او مدام جوار تسلسلش

ایضاً له

ای ماه نوبت تراشیده سم | زیر سم توآن نعل و میخ است
سنبله ای پیسه ای ادهم | نشدلی سپرت هلال و انجم
یا بوئیه تو چو گوی گردون | چوکان جرخ دست ویاکم

از پیکر تو پیس فرد است | سیکل فرسی لباس پردم
تا باخت قضا قضیم تو جو | سینه ز چه شکافت گندم
هر جا که تنگ فتد نکا هن | کام تو کند بران تقدم
بجهد صهیل تو در افلاک | چون صوت تر انه کوس در خم
گر با بهم ضرب تا زیانه | بر تو کند از قضا توهم
هم باشد تو جهی ز سر جولی | ور خود باشد بمرحمت تلازم
تو کام زمان برآوردایم | می آید از ین بلند طارم
مشتق زدوام راکبت را | چون کوس سحر دعائی دایم
یعنی شه غازی انکه دارد | بر ملک و ملک ره تحکم
هر صبح ز کوش او جامی | زانون دعا کند تعلم
مقبول طبیعتش نیفتد | الا بهمین دعا تر نم

ایضاً

صبح زنی می پیچم از سر دیده طوفانها | میرسید در گوشم از سر لب صدای هاتفی
اهل عالم را بمینه ام چه کار افتاده است | این تشدد ام که در هم رفته کار عالمی
زانکه محتاجان بر سوء حالی چیز غرق دون | گر نسیمه کرمت طی شد پیش طاعتی
راستی با بو ورثت از ره وری و دو دهمت | کر بهشت راستان افتد بیار دل همی
تا همی رفت حزم محنت دیده گان | زاید محنت بهر کرانی بر زمین نا مرعی
مشرق و مغرب آن افتاب بعارفان | بعد از این مشکل برآید صبح عرفان از دمی
سر کی داغیست از غم هم برار دود لنک | داغ بیجا اهل دل را هست و دل را کی

خواجه رفت و ما بداغ فرقتش ماندیم پیر
کم مبادا سرگراز فرق مریدان ظل پیر

آنکه بودی آفتاب جهان پرنور ازو / روز شادی بر جهانی شد شب غم دور ازو
بود عالم چون تن و او چون جان خوش جان / بعد از این تن را امکان زیستن مهجور ازو
گرد شد از فرقت او عالم صورت خراب / ماند اهل وقتی جاودان مهجور ازو
در قفای عزتش هر چند پنهان داشتند / صد کرامت بین بد شهری که هر کوی مشهور ازو
گرنه تمکین شریعت داد دینش حال / سر زدی از دار دین حالت منصور ازو
چون بدا کرد استی همت که تلقینش دگر / صورت وحدت گرفتی ذاکر و مذکور ازو
بود عیسی دم که مرده را حیاتی از وی شنو / صد دل مجروح یکدل باشد مرهم ازو

خواجه کش معنی فقرش از ازل همراه بود
ناصر الدین نصرت الدنیا عبید الله بود

کو دراک حقایق و نکته دانیهای او / در بیان نکتها شیرین زبانیهای او
همت او گنج گشت گنز را مفتاح بود / بود از آن گنج این همه گوهر فشانیهای او
بود شاه فقر لیکن صحابت را میدانست پس / از خطور عیب سر دلها پیدا پنهانیهای او
در طریقت بود سلطان و محل امانت فقر / کاجهانی پیش اندازند کارهای نهانی او
اینکه می گویی بگوی از دل نشان روشنم / بسته و شکسته تیر غم نالی نشانیهای او
زندگانی با همی کرد با هر فرد دل / ساخته رندی عالمی زندگانیهای او

بود شمع جمع پیران جهان نا یافته
پرتو الغیب نوری پرتو نهانی او

گر جوانی در جوانی پیر و در پیری جوان
در جوانی بود و پیری هم مجدد روان

بیست یاران این کم که بود او نوبهار / گویا افلاکیان را جا کیان خدا اشکبار
زین مصیبت کو فتاد اهل زمین را آه زار / گر بگرید آسمان بر حال ایشان زار زار
این همه خون گرد دل بود آخ بار خاک ریخت / جای آن دارد که گل چون لاله رو شد داغدار
گرد استان غم سرایت در همه آفاق / در چمن بگذر که تا در نوحه بینی چند بار
با دلی که داد دست را فخر زین حادثه / کز در فقان رفت از دم او ارم قرار
از خروش بلبلان بین غنچه صد جا کرده جیب / ورنه شد گل خوان چمن جو گریه برگ
باره باره جیب گل را سینه خرقه چون / گرنه زین ماتم خراشیده سیاه خفتهای خار

سر نزانو حلقه حلقه پشت در و دوستان
مانده در فکر اند تا سر حلقه ایشان کجاست

شد به پا طوفان بلا در جهان زین واقعه / ریزد و بالا شد زمین و آسمان زین واقعه
بست شمار کنار آسمان یک شفق / خون همی آید ز چشم روشنان زین واقعه
بود پنهان فتنه پیدا ایمنی دور اگر شد / آن نهان پیدا و این پیدا نهان زین واقعه
داد بیم او کر شرا دوی شمایان دور / گر کند اندیشه گر کیستان زین واقعه
ذوق ارباب یقین بر حال خود باقی / هر که زین عالم شود اندر کران زین واقعه
فتنه آخر زمان را خلق گفتند ای عظیم / شد محقق فتنه آخر زمان زین واقعه
سالها لالم کی توانم شرح این داد / لال می گردد فصیحی را زبان زین

این مصیبت نیست خاص ماوراءالنهریان

پیتره شد سر شهر ایلخانوش خبر بر شهریان

نام او رفته در سوی سمرقند او فکند — کوچها مرو از آنجا بار رفت شاه بفکنند
از سمرقند وی را پکی سیل اشک برفت — کشتی خوارزمیان از رخت در جیحون فکند
دود این آتش همه اطراف ترکستان گرفت — شد جهان تاریک بر با دام چشمان خجند
اهل شهر مد سر حصاری که صبوری داشتند — موج زد سیل اندر آن حصار از بیخ بکند
چون شنید این شنی را بلخ چون تصحیف خویش — تلخ شد بر عیش ساران تلخی پلن بیسند
تیر کوشان مری را از سماع این خبر — سینها شد چاک و دلها ریش و جانها دردمند
در عراق و فارس هم چون فاش گردید این سخن — محنت واندوه ایشان خواب که [illegible] از چون و چند

خود عراق و فارس چه بود بلکه گرد دیده ظلام
از روم تا روم و سند و مصر تا اقصای شام

چون قضا رحمت آتش کرد خوش — خفت در آغوش جانان بی لباس حلل دوش
شد جهان تیره از مقصود خود کاندر میان — بی حدیث نفس می گنجید الهام سروش
حال او در سر وحدت دال و لب خاموش از آن — سر عرفان نشنود ای عارف گویای خموش
بزم حضرت بر در این کاشانه صورت برون — همچنان از [illegible] اهل معنی جرعه نوش
سر گرا شد خوار و ذوق ساقی جاودان — گریه او کرد [illegible] وجود خویش گوش
داغ شوق و زخم عشقش می برم با خود — تا زخیل [illegible] ماتم [illegible] داغ و سرود
ای [illegible] شد [illegible] — بر دعای [illegible] روان او کنی ختم این خروش

ظل او خلاق کرامش جاودان ممدود باد
شه بهر او در همه دوران [illegible] مشهود باد

ایضاً

بوستان ولایت کهن درخت بلند — که عمرها بسر اهل فقر سایه فکند
چو شاخ سدره نه در سر بلندیش همتا — چو باغ میوه او در روضه بخششش مانند
فروع او به فیض کرم گران مایه — اصول آن به صفات قدم قوی پیوند
بیدل میوه غذای [illegible] روح خواه — بسط سایه پناه هزار حاجتمند
ستوده خواجه عبیدالله آنکه در مه عمر — [illegible] شهود حقیقت دلش شد خرسند
هشتصد و نود و پنج صفر [illegible] اجلش — نکرد رحم بر اهل جهان [illegible] نکند
گذشته پاسی از آخر شب از ماه [illegible] — [illegible] جمع سبل را [illegible]
به روز رفتن او هجر دیگر این جا [illegible] — ز [illegible] حادثه [illegible] سپهر [illegible]
چو جذب معنی وحدت به عارف آورد — نه ممکن است که ماند به قید صورت بند

ایضاً له

هشتصد و نود و پنج در شب شنبه — که بود سلخ مه فوت احمد مرسل
کشید خواجه دین و دنیا عبیدالله — شراب صافی عیش ابد ز جام اجل
ز دار کار و دلش شد ز مدارج قرب — معارج درجات مشاهده کمال

ایضاً له

ان الله واحد واحد — حمد لم یلد و لم یولد
لا یقاس بحسبه فی الوجود — لا یکافیه فی البقاء احد
الذی بیداً اسمائه ازلی — ابده شاء بغیر حد
[illegible] دائم الی الآباد — بلکه قائم الی السرمد

دفتر صنع او نخواهیم است — از ورق رونق از مداد مدد
نقش پیوند بارگاه ازل — کارپرداز کارگاه ابد
حورسان ریاض قدرت او — همه حورا جبین و طوبی قد
تازه خیزان باغ حکمت او — همه سنبل عذار و نسرین خد
ما همه طالبیم و او مطلوب — ما همه قاصدیم و او مقصد
او قدیم است و ما همه محدث — او محیط است و کاینات زبد
وحدت صرف ذات حقیقت او — لیک بشنوده از نیاس تعدد
فهو راض کما هو المرضی — و هو ع دکما هو المعتمد
برتر آمد سپهر معرفتش — از عروج مهندسان خرد
بنده جایی که از تحول حال — می‌شود کرمه مرید که مرتد
همتی بایدش خلاص شده — از حرام قبول و ذلت رد
دیده لاینال نادیده — از غبار وجود غیر رمد

ایضاً له

ربی ارادو وجه شاه دینی و دنیا — لهم گشت خاتم المرسلین
ز خاتم سلیمان ایران ملک یافت — که نام تواش بود نقش نگین
بپا رست دینی بعین آنحضرت — بزیر نگینت بپا رو یمین
چو طوبی بنعلین تو سود سپهر — رسیده سرا و بعرش برین
بود حاصل چشم حق بین تو — چه عین الیقین و چه حق الیقین
تویی آفرین گوی بر ایزد که کرد — ترا از همه آفرینش گزین

برابر آفرین باد بر جان تو — بدا آفرین از جهان آفرین
سگ بندگان تو جای که هست — سگان ترا بنده کمتر ترا
سرور در بهشت کر تواند نشافت — نیاید که پای او بر زمین

ایضاً له

برآمدت بعشق از طور سینا — وز او با زد علم بر دیر مینا
رخ اندر وادی بطحا برافروخت — بشور خود جمال آن شه بپتنا
بروی هرکس ابواب فتوحات — بآن مفتوح شد فتح مبینا
بآن فتح مبین ما بگشتیم — فمن هذا الیقین ما لقیتا
زکید گرد بد زخلید ترپر — بنه پر شا پور سینا
بودته پر رو در وادی شک — از آن وادی بسر حد یقین آ
جنون عشق را حامی بیابید — وقل هذا جنون العاشقینا

ایضاً له

عاشقم اما نمیگویم کجا — بیخودم لیکن نمیدانم چرا
بیخودم زانی که از هستی جدا — عاشقم جایی که از آن بخت جا
جیدازان یکی که از یکجا خست — از وجود خویشتن فانی مرا
ساقیا یکجرعه دیگر بخش — تا شوم فانی ز پندار فنا
برون ز پندار فنا فانی شوم — برزنم سر از گریبان بقا
عشق بازم با تو فارغ آمده — از خیال غیر و بند ارشول
تاکه من هم از میان بیرون روم — جای آیا با تو بگذارم ترا

حکایت آن دخترک که درویش
بر افسانه خوک نهاد و دعا
با ... از دست داد

چو کرد در کعبه رو لیلی و مجنون پیش ابرویش … گرفته در خون دل اندیده بر آثار قدمها
ز محمل تو اید بوی لیلی جای آن دارد … که گر کرد در اشک مجنون قطره زن دنبال
بیرا ز حیثیتها از شوخ قد فهم امان تا یینی … که شخص مرده را روح را فکند در پای قلبها
زلال استان دمیده بکرد کوه بنا اشک مجنون … چنان چندکه بی خواستار از خونها بر دلها
جنید لب برمن دامیان پر پیچ نه … بشیخ محترم با دامسلم صدر محفلها

بخواب از رشتها ای بو زکرد دکرد نو جای
بنفس الراح خبرها و دور الکاس اولها

ایضا له

نه تنها سلمی و لکن لاح برق من معانیها … بلی فرزنکه مقصود در انا شدت تنها
نسیم کوی او بخشد دل امیدوار را ما … امیدگاه مرا تنها نوید شادما تنها
کجا شد آن سند دل او چشم یار و شناسیها … کجا رفت آن ز لعل او تبسم را کامرانیها
چرا هی در سر و کار جوانان شد نمیدانم … کجا بند آن جوانان یا کجا رفت آن جوانیها
خضر از دشت زنند علیه تو زنید زند … تو بی اوی المها حیرتها رنیدکانها
ز ارزخم تو نیر ندا جوان حیدر لیکن … کشند از ذوق بر تیر و کانت جان تنها
زبان های لب بر دم کشا لب بی ستم شیرین … کجا کام ز حسرت تلخ از این شیرین زبانیها
بود کوه محنت بر دل گران و دل گرانی بر تن … ز کوبت رفتم ایکاش ز دست بردم کرانها
رموز عشق را جای درون سادی بایید … تا بر بی نشو نوح خضر از خضر دم دم ردتنها

ایضا له

با فسون گرشتی بی مهر این بعل شکر خار را … فرود آر ای این قرو رنه کون منظر بیجارا

ایضا له

با سرار حقیقت نیست جز پرسیدن دانا … لذو فضل علی ابحال البنی علما و عرفانا
زبانی گوش بر گفتار او نه تا یقین دانی … که ختم دین پیغمبر شد و خاتم بپیش مولانا
اگر بودی کمال اندر نوپا یی و دوانایی … چرا آن قبله کل ناتوپا بود و نا خوانا
بپای کرد اجانی حیات هر دل مرده … به باشد ما به بر مردگان اندازی احیانا
تو بی فیض دو تا قابل قبول او با وفیضش … فلولاک ولولانا لما کان الذی کانا
نهان بودیم در تو گنون نکشتی عیان ما … فکنا فیک اعیانا و فینا صرت اکوانا

بیکر بکی کشید از نور وحدت وقت ما جای
فا صرنا کما ولیسنا و اولیسنا کما صرنا

ایضا له

بیا ای الکاس لم یکمل بنفس الراح کمالها … کرکرد جون شود بر این نه نور بدر محفلها
وام انو سیحه زن دریاست او صاد در حالها … کرافتد صد صدف گوهر بر موج خیز پا قلبها
بقربت باشد دلهای عالی همت ای خواجه … اگر کرافتی ز بام آسمان بهتر گزیند دلها
چو بر منزل که لیلی کرده جا کعبه است مجنون را … بقصد کعبه مجنون را در حاجت قطع مرحلها
چو محمل یار درون خالی بود از محمل آرایی … ز نیو رهی جه سود از اینستن بر دل محملها
کی کرد و یکار حقیق مشکلهای عاشق حل … کر صد مشکل دگر پیش اید بیش از حل مشکلها
گر افتد مشکلی جامی بیان گوی جون حافظ … الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها

ایضا له

الا یا ایها الساقی آمد حل مشکلها … ز هی مشکل بود تو به درکا سا و ناولها

آنلرك معنى كسرى ترجيح
سهودن ناشی ایکندی

گر دلی باید شکست بشکند تاج دارا را | پای ساقی گر گرانی کرد ازین مینا بنوش
سزد گر آسمان ریزد فرو عقد ثریا را | سفال دردی اندر که بهر نقل از پی مجلس
بجام می حوالت کرده حل این معما را | بجو از عقل شرح دل که درد آشام میخانه
که با هر مداد آرم برون از دل سویدا را | سواد وصف خطش می‌کشی ای خامه حیران
خزان گزشت همچون تو از آب دریا را | چه پیچم سیل چشم اشکبارم کی داند
نه معقد و رسته انگشتان شمردن ریگ صحرا را | ز دست ما نمی‌آید شمار سنگ بیداد
عجب نبود اگر زاغ ربودی چشم بینا را | مرا تو چشم بینایی و یاران چراغ چشم
یاد شوخی و رعنایی شوخ ان رعنا را | عجب شوخی و رعنا و نه گنج هنر دارم
خنده و ... گویا یا پیدا را | کشم دم فرو سرارد خون اندر جگر کردم

ز عکس لعل نگه خوی پش از بس گریزد خون دل جا را
کند رنگین کتابه سرنشان این ایوان مینا را

ایضاً له

چون شب سیاه کردی روز سفیدها را | برطرف رخ نهادی آن جعد مشکبا را
سوی تو روبه بدم آمد شد صبا را | بوییت بدرشای جینت اگر تو ام
باز آمدن چه امکان عمر گریزپا را | بعد از نجوم هجران بی دولت وصالت
پیش آنها گر کرده ابرار ده افگار را | از لعل تو رحم شد خون دل به روینت
با هم نزاع دیرینه باشد سگ و گدا را | دارد رقیب با من دندان زنی نکوست
انگشت بر کتابه ایوان پادشا را | باشد نشانی حشر بر دولت گدایان
بیگانه ساخت با من یاران آشنا را | با صحبت تو گرم انس انجمن برفتند

تا طرح ورق بیزار ز آن طفل دلربا را | فریاد از این معلم کاموخت در دبستان
گردی سفال تیره جام جهان نما را | جام ز نشئه طبیعتان کم شد صفای حالت

مکتب ایضاً له

صبح دمید روی تو جز روان نگاه را | سر چو ز جیب برزنی جلوه بماه داد را
داغ منافقت منه بنده خانه زاد را | داده چاک این درم بر در دیگر مزان
سیل خون دیده مردم این سواد را | تا سواد دیده کس جا نکند بغیر تو
کن بسوادان سپید تجربه المداد را | نامه رسید خواندمش روی رقیب سنگدل
دیگر فرو که داشتی تشنه دین و داد را | داد دنیا دادیم چو دین بردی ز دادستم
آه که در ... فتم دولت فرهاد را | راه سوی گرفتی و اکنون ازان نگر دیدم
نیست مراد دیگر تو جای نامراد را | هست مراد هرکسی چیز دگر در جهان

ایضاً له

سازم بپر زاغ غزل چو جوانان عراق | گو قاصدی که شرح غم اشتیاق را
رنگین کنم کتابه این سبز طاق را | برتب بصورت شفق از عکس خون دل
خرم بحر دوست فاصیت این اتفاق | با خیره من رها نکند اتفاق هیت
زایل نخت ظلمت شام فراق را | خورد صبح وصل بسر منزل امید
این زهر ناکه شربت مرالمذاق را | جانم بلب رسید چو نخجم بکام ریخت
بستم کمر تلافی یوم التلاق را | خرم چو بر تلافی هجران ازان نداد

جامی مگو نهایت ز ایوان فقرشاه
ایزد که بر بر بوس بکشید این رواق را

ایضاً

عارض به خط آراسته شد نوش لبم — برهم زد از آن عارض خط دفتر هوشم

آن نخل طرب کو که گزیدم لب شیرین — گفتا که مکن خسته ز دندان رطبم را

دل داشت نوای طرب از قرب تو اما — با ناله بدل کرد نوای طربم را

دادم بستور دل ز خود آن دم که نهادند — در قصهٔ عشق تو ز نام طلبم را

بشکسته ام از آه خود از زلف [illegible] — تاری که از آن رشته به بندند تبم را

محرومم از آن عارض خوب از شب [illegible] — یارب بکش از پیش حجاب عجبم را

گشت از لب میگون تو جامی [illegible] چند — [illegible] دادم را

ایضاً

بر در کعبه ام از خاطر این تمنی را — گر قبله گاه کنم خیمه گاه لیلی را

چو نیست روی تو در خیمه گاه [illegible] — بسوی کعبه کنم روی خود تسلی را

خیال قامت او کار سر بلند است — حرم سدره بود جا [illegible] طوبی را

گشاد گوشه برقع ز روی [illegible] — [illegible] سخن معنی تجلی را

تا به پستهٔ دهان تنگی توان زد دست — بزیر پای نگر [illegible] سپهر اعلی را

بپیچ و تاب نه جان همیشه مایل بود — [illegible] معنی را

هجوم عشق تو تا کرسید دیگر بود — [illegible] هوس شعر و ذوق انشی را

ایضاً

جز هوای وصل تو در سر هوس نبود مرا — گر کسی [illegible] هوای کس نبود مرا

پسته جان احرام کوی [illegible] — جز دل [illegible] در محل جرس نبود مرا

بیت آن

مست میکردم بد و ز لعل تو [illegible] — هیچ باکی از شحنه و بیم از عسس نبود مرا

دست میخواهم بپایت سایم و مالم [illegible] — پیش از این چیزی ز لطف [illegible] ملتمس نبود مرا

همچنین میخواهم از لعل لبت در کار خویش — آنکه هرگز با تو جدا [illegible] نفس نبود مرا

بنده ام گر دست دشنام [illegible] پس یکی — آنکه صد چندین [illegible] از تو بس نبود مرا

گفته مردم رسد از جامیم شوری بدست — چون کنم زین خدمتی بر دست رس نبود مرا

ایضاً

پاره پاره دل [illegible] مرا — چون شرار [illegible] آتشین مرا

[illegible] — غرق خون ساخت آستین مرا

خشم تو گر دلم ربود چه باک — چون [illegible] گذاشت دین مرا

[illegible] — [illegible] مرا

تیغ زد [illegible] — [illegible] مرا

خط تو [illegible] کشید [illegible] — [illegible] نگین مرا

بی تو [illegible] جامی [illegible] — [illegible] زمین مرا

ایضاً

عید شد و [illegible] کشته جولان ترا — تا که قبول وفتد از همه قربان ترا

[illegible] سم توسنت [illegible] — دیدهٔ عشاق [illegible] میدان ترا

[illegible] کارت [illegible] — هر که [illegible] پیکان ترا

تیغ سیاست بکش خون اسیران بریز — دولت [illegible] سلطان ترا

آن پادشاه وی دیدن و سلطنت یافتن به نصرت

وی درآوردن و از استاد

وی از سلطان طلب صحبت کردن

می‌کشی تیر و من رنجه نگردم که گرد — این جگر آتشین آب ز پیکان ترا
ابر سیه کو سحر از مشرق به باد — مطلع خورشید بس چاک گریبان ترا
را دلها را جا بیار یک دم بساز جا — چند بود بند ها خاک خراب ترا

ایضاً له

جان محروم خواهد ما را ز دیدار خود — گو نپسندد نظر در روی خود دیگر مرا
تمنا داریم از بهر قبول ... — زهی دولت اگر نبود به سینه دست
دل بر جا کجا داریم در هجر امید از وی — مباد آن روز کاید ز ... ایمن
زما منت چنان دوست ... — چنین کین بخت توسن تیز ... کند
بجز آواز پیکانهای او از خار ... — گر آتش ... فردا ...
... و جا که در ... گردد — چو بیارد زخم تیغ او جدا جان از ...

نو ... است با این لطف و شیرین سخن کام
یاد آن دهان از غیب می‌آید ...

ایضاً له

... غم هیچ فرد ... در آب و گل — غنچه کم ... خار ... دل
... تو ای غنچه دل ... — بر سر آب خوش است روان ...
... فراغت ... — گر از ... بود ...
دل نهادیم ... حاصل خود ... — حاصل نیست ... دل ... حاصل
کشته ... تسلیم ... عاشق تو — ... گر کشی تیغ ...
... دل ... آ — ... رفت ... فروفته شد ...

جای یار از مشکل خود ... دوستان — ... رنج ... شرح کند مشکل ...

ایضاً له

بستر خط یار و سفید ... — گر فرخ ... روی
دم که ... آید ... — خطاست ... یار ... بوتی
ز دوستان خدا ... عشق — نکرده هیچ خدا دوست ...
بزن ما قدح باده ... باشد — ز ... پرهیز خرقه شوی
... نکو است ... — ... دفتر ...
گرفته ایم ... تنگ تو — ببین که ... حدیث ...
دو ... بود چاره ... دروغ — ... است ...

ایضاً له

... دل شکسته ما — از طالع ناخجسته
... تیغ تو ... — مرغ دل ... بسته
یا دام ... نهاد ... — ... دام خسته
کشتی ... شکسته — این سنبل دسته بسته
... سنبل تو ... — ... زخم ... بسته
گفتیم چو جام ... شکسته — ... بخون نشسته
کشتی ... دل — این ... که بود شکسته

ایضاً له

گر دو دلم از داغ تو ... دست — ... این ... بالای دگر

سرو فرو محاکم در افواه فتاد دست | مست از دو سن تنگ توان جمله خبرها
یک نکهت ز نقص پوشش ثمن | در بندگی خویش چو نی بسته کمرها
بیگناه گر عرش رسید شعله آهم | مرغان اولی اجنحه را سوخته پرها
با برده مکن جلوه که این عارض | حسنت که کرده هدف تیر نظرها
خو کرده به تیغ تو نخواهند چو فردا | از خاک برآرند شهیدان تو سرها
بر جای سپند لخت دل در انجمن | با دام که نومید گذشت از همه درها

ایضاً

[illegible] از تو درین گوشه کاخ تنها | از آتش شمع جدا سوز دو پروانه جدا
[illegible] ز مکافات رقیب | مست دیرین مثلی کو جدا خانه جدا
چون زنهار نیست که کسم در غم خویش | از غم خویش جدا گر بشد و بیگانه جدا
دل که محروم شد از آن عارض | ماند [illegible] هم از آب [illegible] جدا
[illegible] | کشد از غیرتم آیینه جدا شانه جدا
[illegible] | کشش سبو وشت جدا گر دهن پیمانه جدا
نظم جامی در کعبه واعظ درست | [illegible] جدا باشد افسانه جدا

ایضاً

وهستم از جور [illegible] رقیب | کوته ای کاش رسید [illegible] رقیب
خود سالی و رقیبان ادب [illegible] | وای اگر تو [illegible] ادیب
[illegible] | جگر ریش مرا طاقت درمان طبیب
[illegible] | با چنین روز روشنی شمع شبستان [illegible]

ایضاً

چو حیلت دل [illegible] | گوش بر [illegible] خطیب
چشمه آب حیاتی تو و عالم ظلمات | نیست خوش [illegible] نصیب
نوبت طبع زنهاری مکن انکار که هست | تو غزل گوی غریب و تو غزلخوان عجیب

ایضاً

زلف معشوق به دست دگران است امشب | نوبت دولت [illegible] امشب
همدمی هست که باشد [illegible] خلوت عشق | گر نه خون جیب ز غم جامه دران است امشب
[illegible] شکر خدای | که بهر حال [illegible] امشب
باشد آن [illegible] منزل [illegible] | چشم امید به سوی نگران است امشب
خون چکان از مژه [illegible] | آنچه در ساغر خونین جگران است امشب
[illegible] | پرده دیده [illegible] روشن [illegible] امشب
باشد از دوست [illegible] | [illegible] امشب

ایضاً

ای سینه تو دل سنگین تو از روی رقیب | [illegible] روی رقیب
گردن اندر خم بازوی رقیبست ترا | چند رخسته دلان [illegible] روی رقیب
[illegible] | چند سنجیدن یاران ترا روی رقیب
[illegible] | [illegible] سوی رقیب
[illegible] | بعد ازین سوی عدم [illegible] روی رقیب
[illegible] | طاقت [illegible] روی رقیب
[illegible] | کس [illegible] دعا گوی رقیب

ایضاً له

ای دل بهوسه بر لب یار نازنین عجب — دوش کس گرفته بد انگبین عجب
اکنون که کرده خوی خود ار [illegible] — زالوده طبع خوش بران دو بوتن عجب
هرسو که گذشت سرو قدی تیز پا مشو — سر جا نشست نوش لبی بر زمین عجب
در سیم ساق و ساعد مرتبه کو بنگر — دستش مزن بدامن و بر آستین عجب
وصف ریاض خلد رواعد [illegible] — دیدار جوی و بر طمع حور عین عجب
تاج تو خاک فقر و نکس خون دل [illegible] — برآرزوی تاج و امید نگین عجب
خواهی رسی بمنزل مقصود جامیا — طی ره سنگ دان ره عقل و دین عجب

ایضاً له

ای فراق تو چون مرگ بهادم اللذات — حیات دولت وصل تو متحد بالذات
منم فتاده بگرداب غم بهسیم [illegible] — کمند زلف گران باشدم امید نجات
نفس وزید قضا برکرد دای [illegible] — بدین تراند بدی که کل اشت آفات
هوس شتر ثلث عمر با زمیناریست — بغیر باد چه امکان تلاقی مافات
دو خواست می صیت ای صوفی از نشیمن طبع — بهیچکا چیست رها بندت شبهات
ز کان چشم حوادی بهوسه زان کرم — اگرچه مانع بار بند گیست زکات
زرطعن عابد اصنام جا بیا بارای — چو آفریند او لهم با جو عزی ولات

ایضاً له

پیش قدت دست خدمت بسته سرو [illegible] — دست بسیار است جان من بلی بالا لا
پس طوی کرد از پی کرد بالای تو دید — آری آری حامل پستی است همچنان است

ستی از نشانه مرد دست وی گفت آنکه — بت پرستی بت پرستد و خود پرستار خود
در شب هجران هجوم آورد بر من تا بتب — دل طپید بیم و تن لرزید لیکن بحض [illegible]
بود سینه منزل و دل نیز لیکن تیر تو — چون رسید از ره گذشت از سینه و درد دل
با بیا پیکی ز بیم دین خود از زلف تو — که هر اسید همچو مرغ از دام و چون [illegible]

وصف تو جای رقم می زد نهودی خط سبز — خامه را انگشت از شرم و ورق را دست شکست

ایضاً له

چو غنچه پرده و حرف آتی دبوشت — چو فرق از حوم کجه با حرم کنشت
زبیا صحیفه نکش خدا اعتراض کرست — بجز نگاشته یک قلم چو خوب و درشت
بسر مسکده چو وقت حوش کز شنوان — چو از رواج انعاش چو نسیم بهشت
ای بهشت زی تو به کی کنم کز پس است — بهشت من سر کوی بتان خور بهشت
مرا بهم سر غم نشسته خواهی یافت — زخاک گرفتار این چو خون زبانه ساند
مدام بخورد انگنه بیشتر بر قامرا — بخورد و نتر ز پس از رشتهای چند کرشت
نبرده رنج طلب جامیا وصال محول — نگشت صاحب خرمن کسی که تخم نکشت

ایضاً له

شنودم شبنم از غنچه شکفته سکنت — که چرا بر دل از بلبل آشفته سکنت
اوکشت این همه خندان لیش از آب — گر فرو خورده بدل خون و بکس هیچ نگفت
کی شود آینه طلعت یار آن بیا کت — گر غبار دگران ساخته اندیشه نرفت
هیچ سود نکند شب همه شب بیداری — دیده بخت چو در صبحدم دیدار بخفت

داستان اسکندر که چون
دارا بر خاک تواضع در
انداخت و از خاک تواضع
سر او را به تیغ بر افراخت

دارم آیینه‌ای پر گرد از کوشش صفا ما | این کهنه را که با لباس عبادت می‌شست

گام‌ها بر سر کوی تو بس همرهی دارد | شد تهی پیمانه از خود و بر خاک ریخت

جا به پای هیچ طلب کش که نشد قوت ما | هر که را که سر این بحر بگفت آمد منت

ایضاً له

تا کرد جا که گوشم آوازه جمالت | خلوت سرای دل شد چو لانه که خالیت

در هجر تو به هر دم بشنید بوی وصلت | در دام تو خدا دم یا دید زلف و خالت

تو شاه ملک حسنی من تنگدل گدایی | در خاطرم نگنجد اندیشه وصالت

شرح ملالت خویش از هجر تو چگویم | ترسم که طبع نازک گیرد از آن ملالت

بر آسمان نشاید ماهی با قرامت | در بوستان نروید سروی با اعتدالت

از آسمان اگر افتد در سجده بر جبینت | گر در زمین نیابد یک گوشه از جلالت

کس نیست مرغ روشن جامی ز نظم رنگین | از رنگ گفته خود دارد بسی خجالت

ایضاً له

جامی که خاست از شهر از فتنش قیامت | گر خدا کرد مدارا ز آن شهر سلامت

من شد تخت عشقم تاج شرف بفرق قم | سنگی که بر سر من آید از ملامت

عشقم بدیدم جان شد بی عشق اگر زیانم | روزی دمی برآید دارم بر آن ندامت

پیر مغم شیخ شهرم پیر مغان دیدی | پیش من این کرم هست افزون ز صد کرامت

گردم صف گل ببوسم با حال سرو گویم | این‌ها همه کنایت زان عارض است و قامت

خشم کند تقاضا آن زره دل کند خون | آن میکند خیانت وین میکند غرامت

جامی به زمزم کعبه دیگر مست محمل | نامد جرم ویرانش هر منزل اقامت

ایضاً له

گنج مراد را که بر در قفل ابتلاست | دندانه کلید ز دندان اژدهاست

آن رخنه‌ها بجان که ز دندان وی نهاد | در بلکه فقر گنجگر فقر کار کبریاست

تو رست راحت دو جهان زیر بار او | میل غنا مکن که غنا صورت غناست

راحت همین بنات قناعت بود ولی | غنی همه غناست چو ادراک فقر داد

پا بست هیچ شد که با آتش بود سزا | آنرا که قد بخدمت پیر خودی دوتاست

در طاعت خدای دوتا شو که تا کمان | کج خست نیست در نظر اعتبار راست

جامی که دورت تو همه از وجود خاست | چون از وجود خویش گذشتی همه صفاست

ایضاً له

روی خوش تو مطلع صبح صباحت | خط لب تو سبزی خوان ملاحت

هر گوهری که گذشت بر لبت | در لب خطا ده ز بحر فصاحت

دل بلد جواب از تو و اینک سرا | خونابه که گشته روان زان جراحت

راه گفت پیش طبیب چون کنم نگفت | حالی کنم خود خوش کرده این چه راحت

خسپیدن از در تو بیا ردیج باب | صوفی که عمر برد به بر در سیاحت

افتاده زخم خورده تیغت نخورد خلاص | چون مستی که دهیش ای استراحت

چون ساخت در تو بنده بدست هیچ حال | جامی که کرده زمین را بسا حت

ایضاً له

زلف شکل تشا طرم حال دیگر است | همچو ردیف قافیه پیشم مکرر است

زانها که گل چید گوی سیه زبان | روی دلم سیاه [illegible]

حکایت [illegible]

گفت اگر اینست ... بادشاه کرد

[illegible]

ساقی بیا و غم سفیهان سهل ... ا — که وه که می جلای ضمیر کن ورست
آن می که چون نوازش خوبان طرب فزا — آن می که چون وصال بتان روح پرورست
آن می که به بر شوید ز لوح دل — نقشی که طبع صافی یاران مکدرست
جامی بنوش جرعه زین جام و خشت — کین نیستی ز هستی جاوید بهترست

زین نقش چیست صورت بهرا زوا ارزد
کز وا بهای طبع بدل بها یه گرست

ایضاً له

آن شاخ گل که تازه بر و با یه پرور — برافتاب سنبل او سایه گسترست
کوی معنبرست زلخذان او ز خط — گردی حریم بزم حریفان معطرست
هرکس که دید شکل خوش دلربا کیست — ز کارخانه قدر این نقش دیگرست
سر با خش بجا که درش دولتی قویست — دوش مقبلی که دولت آنش میسرست
بی عشق چون نیم که سرای وجود را — دیوار و در مصورت خوبان مصورست
ما را مبین حقیر که درویش کوی عشق — مفلس بکیسه لیک بهمت توانگرست
جای سخن خلعت ... از طرف آن — کانا ... ز قدان سرا بس محقرست
الله اکبر ... که بوقرست سربلند — از شتهای دشت ... بان فرو ترست
آدینه گر گشت ... ن قدم ... — ... هر طرف که دو صد ماه پیکرست
از جلوه بتان و گشت نظاره گی — از جوش ... گذشته صدا الله اکبرست

ایضاً له

تا آن ذقن ز خط شد بگوی معنبرست — زان عنبرین ... مشام معطرست

[illegible]

هر چین ز خار خشک بود ... و خط — هر چین نهاده گرد گل از سنبل ترست
دل به ... که خاتم چین شد ... — کان ... مقید چین دیگرست
... بود دلرباست که چشم ترا ز دل — کامد ز ... گرفته ترا چون صنوبرست
پیوسته در برابر جانم وصال تست — آری مرا خیال تو با جان برابرست
دل در برم چو اخگر ... فرسوده ... — خاکستری پدیده شده هم ز اخگرست
دارد ز تیغ تو جای نشان ... — لیکن نشان تیغ تو از فرق برترست

ایضاً له

این کلبه نشیمن ... ست — ملو گر ... ست
چون خانه اهل ... — بر روی جهان درش فرازست
هر نقش عجب که در وی ... — آینه صنع نقش ... ست
خوش ... کتاب ... — ... علم دیده ... ست
آن شاه خوش ... — از خط ورق ... ست
شاه ... در حقیقت — باقی همه صورت مجازست
کوتاه کن این حدیث ... — کافسانه ... درازست

ایضاً له

با ... من در غم ... — بر روی ... خود ... آفت است
ز ... — ... کرده فتنه ... خلافت است
بس ... — ... خشم ... است
پاس ... — ... دیده و دل ... است

[illegible]

[illegible]

بباده خرقهٔ ازرق گرو کن ای صوفی / که این لباس ریا پیشگان ازرق است

ببستان گذر افکن که در گلستان سرو / ستاده بر قدم خدمتت بیک پاست

شکفته غنچه رویان که بهر گل بصر / نهاده چشم براه است نرگس مشتاقست

بروز فرقت جمعیت حال تو پریشان / که گل دو روی که بر باد داده اوراقست

خیال لعل تو تلخی رخش جامی برد / بلی معالجهٔ زهر نبات تریاقست

جعد مل کن که یار جعد گل است / جعد گل را قرینه جعد مل است

سایه بر برخی ... انداز / سنبل تو که پیرامن گل است

جان صد پاره ام کند بتو میل / میل اجزای سوی کل است

هندوی عقل را بطوق بلا / حلقهٔ زلف تو نهاده غل است

ناله های سوزناک تو راست / گر چه زخمی که هست بر دل است

پیش طوفان عشق حیلهٔ عقل / همچو بر ریگ از سیل پل است

از صراحی دو باره قلقل می / پیش جامی بجای قال قل است

ایضاً

خود طریق ارادت نگار ما دور است / بهر که رو دار کوی یکدلان گل است

ز چین بلوح جبینش نه از نقش خطاست / ز سودا زان که چشم رنگ صورت گل

زلف و قد وی آسودگی نیابد کسی / هرآنچه دو نه در طره چین معقد است

به تیغ فرقت از وی که یکدم پیوند / ز زلف او رگ جانم اگر چه متصل است

جو بخت بی کنهم خون ز عکس خون منست / گر سرخ گشته رخ او ز انکه منفعل است

[illegible]

کیا مهر چو بیم از دو که دست قضا / فشانده تخم جفا کارش در آب و گل است

بدلبری که شود از اهل دل دل جامی / کنون زکرده خود پیش اهل دل خجل است

ایضاً

بهار جنبد چشمی کار جام است / بهار جنبد خاصان دور جام است

بیا ساقی که امشب توبه ما / ز می چون روزه فردا حرامست

بر افروز آتش دیگر ز باده / که دیگ ما ز دوره هم خام است

گرم کن یک دو جام دیگرم ده / گر از من تا بمستی یک دو گام است

ز دور ... ایوان ... / ...

پس بیهوشی و مستی ... / کجا ... در عالم کدام است

پیمانه چو ما کی افتاد جامی / بسوی جرعهٔ جام اکرام است

ایضاً

تو سنت را رکاب ماه نو است / در رکاب تو مه پیاده رو است

ارغوان تو با زمین ... / مسرع وهم اگرچه تیز رو است

طاق گردون که پیشتر بستند / بهر ایوان حشمت تو رو است

آنچه دارم ز لاله زار رخت / بر دلم داغهای نو بنو است

تیغ بر خط سبز و نیش ... / کشت نو خیز ایمن از درو است

تا ... دولت نبینی ... / دلق و تسبیح زاهدان گرو است

جرم من گر ز حد گذشت چه باک / لطف عام تو چون شفیع شو است

دردمند ... از تو گرو ... / که ... آوازه دادخواه شنو است

[illegible]

گر بکاهد تمام جز من عمر | ز دست تو بر جای آن به نیم جو است

ایضاً له

وار عشق ترا تمیز خار از گل کی است | دیده دیوانه بهار دوم و گلستان دی است
آتشین گلهای داغت بر دل از غم مسلسل | تو بهار چینی و گلهای تو پل دل دلی است
نحوم وصف تو چشم زبان و گوش چون | گره صیت حسن تو از زردوم رفته تاری
دا گر ای لیلی کوه بس کن گر دگر جدا او | می بند دو تی که در گوشم نزد آواز لی است
ساقی می ده که از من تو به نامد به تار | زلف در هم رفته عارض بر خوی لب بر
گفته ای من دل سودایی نه حال چیست | خال تو ترا تشبیه صورت حال دل

جا بیاکر زند به صبوحی سر برار | گر لی میخوارگان مرسومدای ناجی است

ایضاً له

بود بهار من آن روز اگر چه فصل دل | گر گل بدود خ ساقی و لاله جام می ا
جهانیان همه در جست و جوی لی بهیم | ندانم این نکهت و بوی از گل است و تاکی
اگر چه بخت بخشند روان کس نیست | گر طاق ابرو دل جانان به قتار گاه دل
رسید جان تا صد تیر او پیالی باد | نه دل او گر عجب نه صد خجسته لی است
از آفتاب به دو نم بستا ره بود | متاب بادی با گوش او گر گردد خوی
بنگر عالم و جود من چه سود بسط تکن | دوار رسید رضی آن بساط کشتطی ا

صریر خامه جامی مگوش دوق مشنو | گر بزم گاه تکن زابه از نوای لی است

ایضاً له

ای سرکشی شاخ طوبی بالای دلبرتا | روی لبانش خوبی جنت دون تی
بو فرق تاجداران کنش تو تاج و کمر | نهاده تاج از سر جون کنش پیش پایت
سر ای سربلندان در حلقه کمندت | دلهای نازنینان در ربقه و فایت
از جاه صد عالم بر تست چشم نیکان | یا رب نگاه دار دار زخشم بد قضا
جان بر لب آمد از غم پیوند زندگی | دارم هوس بهای از لعل جانفزا
تخت بهار خرم مرغ ز انوا ای | تو نو بهار چینی من مرغ خوش نوای
اند تدگی بجام لی روی تو جدا | نما روی زیبا تا جان کنم فدا
وصاف بدین خرد کس چون خرد | نرخ هزار یوسف یک بند ابهایت
با آنکه از دعایت خالی نیم زمانی | باشم بهر زمانی مستعد دعایت
از فرد آن دید بست دیده جای | آری تو اند دیدن کسی بجایت

ایضاً له

رفت آنکه کام خواهم از لعل جانفزا | یک کام بس بر قم از لعل باد دایت
بستی قبا و رفتی باز آگه در فراقت | زمین اساس هستی شد تنگ دون قبایت
خو کرده ام بتیغت از زخم او نالم | ترسم که گر بنالم رحمی دهد خدایت
سر گر می خواهی با آنکه همچو پایت | از دیده بر زمینم می آیم از قفایت
زاندم که خاص هیئم دو رت باشنایان | زاهل جهان نخواهم جز با خود آشنایت
از پس که به سر آمد خسکم زیای سایان | گردون تواند حصار دل بر امین سرا
جامی دهای خود را قدری ندید خندان | گرد از دهان با کان ور دست بی دعایت

ایضاً له

سها آیت سجده است خط از مصحف رو / که هر کس خواند آید سجده در محراب ابرویت
توی آن تا صد عیب شد از من بر بستان / زهر برگ سمن گل در مشام آید مرا بویت
بقصد دیدن عکس تو مردم در خیال آرم / زآب دیده جویی روان بر لب جویت
نیارد شانه کردن گیسویت را دست شانه / زبس دلها که پیچیده در بن خم مویت
رقیب تو درخت خار و تو شاخ گل با ادب / در این بستان که بادا از دل در پهلویت
خوش آن شبها که هم من هم ترا خواب آید از مستی / تو سر بر بالش راحت نهی من سر بر زانویت

مرا تا از سگی خود خوانده بیگانه جامی را / که دارد در آشنایی تو دل با سگ کویت

ایضاً له

بلبلا هر شب ترا این ناله‌های زار چیست / لحنهای خوش بمنقارت فرو مسمار چیست
پیش گرد فرش گل خوانده چون باد / ناوک شب تا دم صبح این همه تکرار چیست
گر نه سوی و پنهان دارد دل ریش ترا / زین فرو ران آتش گل بر درخت خار چیست
گر نه گلشن کارگاه مال است زانها گل / سر ظرف قصد دایره بی گردش پرگار چیست
واعظم خواند بزهد و توبه و مطرب بمی / در میان این دو حیران تا حیله کار چیست
سالها در خدمت پیر مغان زنار بند / تا شود درویش کز سر بستن زنار چیست
هر چه آید چون بود در موجب فرمان درست / زاهد صورت نشین را این همه پندار چیست

بر صریر خامه جامی گر نه فضیلت چون گریست / جای سر حق نزاید دفتر اشعار چیست

ایضاً له

حسنت از خط رونق دیگر گرفت / شیوه عاشق کشی از سر گرفت
خامه حسنت ز نو بر ساده بود / از خط از عنبر بنا زیور گرفت
شد بجولانگاه گرد طاوس قدس / روضه فردوس زیور گرفت
گرد رویت جعد مشکین حلقه زد / شاخ سنبل لاله را در بر گرفت
سبزه تو از لب لعلت دمید / طوطی آمد طعمه از شکر گرفت
تا شود مشکین شمامه غنچت / سیب سیمین در عبیر تر گرفت
جامی از خط ورق فرقی نوشت / صفحه کافور در عنبر گرفت

ایضاً له

ما را غم تو هیچ کم نیست / تا هست غم تو هیچ غم نیست
خالی ز دل شکسته جایی / در زلف تو هیچ پیچ و خم نیست
شکست رخت ز ابر رحمت / در چشمه آفتاب نم نیست
صد پاره دلم درم درم شد / جز داغ تو نقش هر درم نیست
بر ما به غرض درین سیه خط / بر لوح ارادت این رقم نیست
قدر تو ز عاشقان بلند است / شه را حشمت جز از حشم نیست
جامی ز وجود خویش بگذر / جای تو نشیمن عدم نیست

ایضاً له

گشن روان ملک منزل اقامت / جوهم بگیر و روشن تا جای استقامت
نشسته شاد بزم طرب بر آن / گر خواهد سپنداشت قیامت نیست

[illegible]

بشیخ شهر شوای سالک ره امت قوی / گر زند مصطبهٔ طاقت کرامت نیست
ز غیر باده پرستی دلا نشان هشی / گر تو پیش محقق بجز ندامت نیست
بحکم عشق بود عاشق خیانت نیک / فنا بین که در او رسکی غرامت نیست
نبود علامت عرفان ز اعتراض اهل فنی / نه عارفست مقلد کش این غرامت نیست
بکوی رسول ملامت قدم منه جامی / کرامتی بهت ار گوشهٔ سلامت نیست

ایضاً له

رفت خطی بمشک تر نوشته / برای به گل از عنبر نوشته
خطی کنم نه خطست آنکه دوران / بخون عاشقان محضر نوشته
فریب عقل را نوشین لب او / فسون سحر به شکر نوشته
ز تشنه گرچه خورش زین نشانها قوت / بسیل روی لعل تو خوشتر نوشته
بود کافر کرامت مرشد شیخی / گر از سرنوشت سر از سر نوشته
دلم شرح غمت از دوده آه / بدین زنگار گون منظر نوشته
نه خرم ولی چه غم راقم جامی / ز خط شاهی در نوشته

ایضاً له

دلم نقطه در او افتاده است / درین تنگی فرو افتاده است
بر شکم بر رخ نقطه سرخی است / گر ز صنم بر ز افتاده است
جگر بی تو گرم است و دل نیز گرم / همین آتش بسر افتاده است
تو ماه زمینی چو آه من / ز تو آسمان که افتاده است
نخست سایه زلف و رخ زیر خط / گل اینجا به پر درد افتاده است

[illegible]

گفت طوطی آمد لب چون شکر / بان خط چه در خورد افتاده است
سبه جامی ز بلک دل و دین غزل / ازان ره آورد افتاده است

ایضاً له

بیدلی را بلایی افتاده است / کش چو تو دلربایی افتاده است
مژه ها را ز دل که خون گشته / در میان ماجرایی افتاده است
دل بلطف جان برده ام ازان رخ و زلف / هر یک از تو بجایی افتاده است
شدم وصالت بدستانکی / که بکف گدایی افتاده است
بی تو دل در فضای غصه بسر / در غم بینوایی افتاده است
دل ز گلزار وصل تو محروم / بلبلی بی نوایی افتاده است
غرقه در موج غم جامی / بی رخ آشنایی افتاده است

ایضاً له

از دو چشم تو فتنه بسیار است / در لبت می پرست بسیار است
همچو ز خشم تو بیمار ا / طرب را شکست بسیار است
کم بود به ز ساعد تو رسید / دست بالا دست بسیار است
غمزه ات را بقتل خسته دلان / تیر رفته ز شست بسیار است
باغ لطفی و زینسان ستم / گرد تو خار رست بسیار است
هوای تو از تخت خاک / ذوق اهل نشست بسیار است
بلکه من نشد هستی از جامی / گر گدا مرد هست بسیار است

ایضاً له

[illegible]

قطعه بکر و رفت در آمده است | اینه اینه چه درخور آمده است
نیست جز دود آه سوختگان | گر بدور رخت بر آمده است
مهره مهره را که بندگان تواند | طوق از مشک و عنبر آمده است
چه خلل کعبه جمال ترا | از حبش گرچه لشکر آمده است
پای تا فرق تو خوش است ولی | کاکل از حد بر سر آمده است
از قدم تا سرایت همه دل جست | گر نه قدت صنوبر آمده است
این غزل با خجالت از خامی | به نزد اشعار دیگر آمده است

ایضاً له

شیوه عقل از دل دیوانه بیرون کرده است | ما هوا فی هر چه هست از خانه بیرون کرده است
پرده شد در دل گره از مصلحت بینی عقل | از درون ما نخوت مستانه بیرون کرده است
گر کند شانه طره موی تو که از دست | شانه‌ای دست او از شانه بیرون کرده است
چون شمار عشق در ره زد آدم از ازل چون | از جناب آشنا بیگانه بیرون کرده است
دل خون خلق پر فسون عقل از روی | از جواز مصحف این افسانه بیرون کرده است
زنگار در دو نوشتار اسفالین کوزه | کاسه کاشی از این کاشانه بیرون کرده است
نظم جای گوهر که فکرت جانی صدف | زین صدف آن گوهر یکدانه بیرون کرده است

ایضاً له

از تنگنای شکرناب آن دهن بسته است | در نشوه‌های باغ بهشت آن ذقن به است
از تنگ قبا بکش که جای نیست بس کثیف | اندام نازک تنه پیرهن به است
کمتر نگر نه ز روی که بمردی زنجیر من | دیدار عشق مردن از زیستن به است

دارم هوای کوی تو هر جا که میروم | پیش غریب از همه عالم وطن به است
از بهر بوسه‌ئی چو زلیخا بکوی عشق | مردی که جان نساخت از آن مرد زن به است

جامی نبود خود که ندرد ره صحت کشش
خلوت در انجمن سزا نیز ز وطن به است

ایضاً له

بغمزه چشم تو در پیش ستمگری آموخت | بلطف لب تو مسیح روح پروری آموخت
ز لطف در بناگوش تو تعالی الله | گر فیض نور سعادت بمشتری آموخت
دبیر مکتب حسنت از آن خط ار و جبین | خط مزوری و لوح دلبری آموخت
بطرف باغ گذشتی نکند چه دوش | چمن طراوت از آن سنبل طری آموخت
دهان شوخ تو از چشم ما اگر نه ترا | رقیب تو صفت عادت پری آموخت
زوال هستی خود خواست از ترش دون | مجردی که رموز قلندری آموخت
بهای لعل تو جانی از تو دانسته است | خوش آن که قیمت جوهر جوهری آموخت

ایضاً له

آن غمزه‌ای که دو گلستان بر آمده است | از شاخ گل نه غنچه که پیکان بر آمده است
بر سر کلی ز مستی گذشت خنده | از نور عارضت گل خندان بر آمده است
هر جا نهاده طره ژولیده بر عذار | پهلوی لاله سنبل و ریحان بر آمده است
در هر چمن که سایه نکنده است قامتش | بر جای پایه سرو خرامان بر آمده است
صد دل شکسته و در آنهم چه خاست | خط عذار او که ز ره پیدا بر آمده است
کو آن کمند زلف که در چاه آن ذقن | ماندست دل اسیر که جان بر آمده است

تا بسته‌ام گزیدن آن لب بخود دهان
آب حیاتم از بن دندان برآمدست

نوری که شب بدامن گردون فرو شود
هر صبحدم نماز گریبان برآمدست

هر کرد و صف خط تو جامی بنفشه ...
از خوی بیار صد دل دیوان برامد

ایضاً

داد از تو بیعت روشن داد نماند
فریاد که بیشتر سر فریاد نماندست

در زمرهٔ عشقت دل آسوده نبینم
در کشور غم دل دیار آباد نماندست

تا قاعدهٔ عشق تو شد بنیاد گرفتن
در دور تو در یک دل آزاد نماندست

در بادیهٔ عشق توان گفت دم من
کش تنگ شده راحله و زاد نماندست

دل را غم عشق تو بود دایه شب ...
در عهد تو کس را دل ناشاد نماندست

گفتی چشم زنانه کهی یاد تو در دل
کز لخت حی آن وعده ترا یاد نماندست

از دولت شاگردی عشق تو زجامی
ماندست ... که استاد نماندست

ایضاً

رند درون کس که پاکی دارد ایمانی
در ازل بست با پیمانه پیمانی درست

در لباس شیشه تا می جلوه گر شد گم گذاشت
خلعت تقوی و توبه در مسلمانی درست

گرد باد لب تو جوالی ندانم چون گزم
بیرم چون دردیان نگذاشت ...

دامنم چاک از تو چون چیتم گل ... عشق
چنین گل ... آسان خوبان ...

... در دست و گریبان چاک بیرون آمدی
کشته صد باره شد ... سر گریبانی درست

نیم جان اندر بهای بوسه بسیار کم است
کاشکی دوران تو ماندی ... جانی درست

گفته دارم درستی با تو صد خندان ...
صد ره این گفتی ولیکن ... خندانی

هر عوض خال ... دهان ...
کرده سرگردان ... دیوانی ...

ایضاً

مانده جا که ترا ... دیده ...
ولی ... گران ... در ...

... دم ... که خندان سر
... بر سر کوی ... ای ... رفت

زرگشت باغ ... حاصل ... درا
... ... دوست در ...

با باغ کوکدی ... سیب ... هال
که ... خدمت قدش ... د. ... با

سواد خط تو تا دیده‌ام ... پس
که مشتاق شد چون من ... سوداست

مکن ... که کام دلت ... فردا
که ... را ... فردا

جدا از لعل تو جامی ... بر دارد
... خط ... ولی شکر ...

ایضاً

راهیست از دیده رفتنم هوس ...
سر راه تو خفتنم هوس است

... سر ... نو
خانه دیده رفتنم هوس است

... سر دلم ... هوس است
لیکن این سر نهفتنم هوس است

خواهمت از ... لب خندان
لعل سیراب سفتنم هوس است

... چو غنچه تنگ دلم
با تو چون گل شکفتنم هوس است

... ...
کز زبانت شنفتنم هوس است

... در حال خویش جامی لال
حال او با تو گفتنم هوس است

ایضاً

ای خوش آن عاشق که ... ز خود
رفته از دیدار دلدار ز خود

خرم آن بلبل که با گلبن کند شوق
کرده جا بر طرف گلزار خود است

می‌طپد نالان دل من کو بیا
در سماع از ناله زار خود است

بر ندارد یار ما از آینه چشم
محو ما مشتاق دیدار خود است

با لب نوشش طبیب آمد ولی
در کمین جان بیمار خود است

کی چشد ذوق گرفتاری دل
هر که چون ما پا گرفتار خود است

عمرها شد کرده در کار تو رفت
تا تو رفتی لیک تو در کار خود است

ایضاً له

خیال لعل لبت با صفای سینه خوش است
شراب صاف محبتش در آبگینه خوش است

شده بهر دلم کاینه که با دم صاف
ز دست ساقی صافی ز رنگ کینه خوش است

بود خزینه گوهر ز وصف تو در سینم
رخا لب تو مهر بر خزینه خوش است

مرا و جام دف و نغمه در گوشش
گر نشمار صدای زر دفینه خوش است

نه از وصل شاهان سر فراز شده
گر این کرم بگدایان کنز سینه فرش

سفینه‌ایست بدریای عشق حافظ من
غزل سرای حقایق ازین سفینه

در کعبه خلعت عز و شرف بحر جامه
لباس فقر و فنا چیست از مدینه خوش است

ایضاً له

چو نشنیده از گل دلربای تو
دل شکسته حق در هوای توست

لی عبادت صاحب دلان دو صد محراب
نکو نگار بنان نعل پا دعای توست

نشست رستن بند قبا گرفت ازار
کدام سنگدل آن سند قبای توست

گشتم از غم هجران روان چو گلگت قبال
بلوح صورت من ناظری بجای توست

فتاده صد گره مشکل برشته جان
بهر گره که بر زلف مشکسای توست

شدم گدای تو پس تا صدا زتخت نشین
که بر جبان کمر خدمت گدای توست

نظر بپرده ناموس پیش دگر دو سپهر
بنای جامی دلخسته در لقای توست

ایضاً له

همه گرد دعوی عشق تو بر سیم دریا بهشت
گواه صدق درین دعوی اشک شیدا

حرم دیر مغان گرفته جا گفتم
خم شراب کهن بهر جا بنا بهشت

کرم ز مهر تو مانع نکهت مولی سعید
عذار تو لحظه سبز عذر خواه بهشت

فروش انگه سر و خشت ار دو عالم و گفتم
اگر غلط نکنم سر و کج کلاه بهشت

دار سایه دیوار خویش در نکمن
گر آفتاب هوا دوشه همین پناه بهشت

داد بحکم گر چهار سرا بحکم گیرد
بو لعشت از همه بلها گریز گاه بهشت

د مرد عشق تو دم اگر به تیغ دنیا
ریخت خون تو خون من گناه بهشت

خوار صفای ارادت برم بعشق تو دم
فقیر پاک و دل و شیب گواه بهشت

ز بوستان لطافت تو جای آن چمن
که وصف عارض و خط گل و گیاه بهشت

ایضاً له

آن چه نور بست که از ... سطامر ما
که همه کون و مکانش تماشا بنما ست

وان چه ظلمت بر ... که جا لا ینمود
نفحه شوق دلی از عالم بالا بنما

نگهانه سر را بیش تماشا گشت
گر ز عشقش تو سرا سیمه و شیدا بنما

عاقبت بر لب او ختم شد اعجاز حسن
کرد از دل دم احیا مسیحا بنما

هیچ جا نکته از لعل شکر خاش نرفت
گر نه پرشور شد آن مجلس و غوغا بنما

در دو دوشان چشم نعره مستانه زدند / صد صدا‌ها کز درین گنبد مینا برنخاست
سبزه خوابان سوی صحرا اشد دامن او / هر گل و لاله که از دامن صحرا برنخاست
وعده از بس امروز بفردا نرسید / از دل ما دیگران غم فردا برنخاست
دید جامی قد آن سرو چو بالا که تا / بار دیگر ز ... لب ما برنخاست

ایضاً

یار چون آمد و همراه زد و من هم برخاست / داد ساقی می و مطرب بترنم برخاست
واعظ شهر درآمد ... / گفت یک نکته و فریاد ز مردم برخاست
روی تو بیش نظر جلوه‌ده عالم ... / چون درآمد همه ... آب تیمم برخاست
هر که شب برخش پا ... در پهلو سود / سحر آسوده تن از بستر قاقم برخاست
سر به ره خرم ... / تو سنت راه و غباری ز سر سم برخاست
چشمت آن ظالم مظلوم کش ار ... / هر کجا از چو منی بانگ تظلم برخاست
مرد جامی بزمین روی بنه ... / وینکه از روی زمین رسم ترحم برخاست

ایضاً

چو مرغ ... کرده دل ما ... کسی هست / جانا ... چون ... کسی هست
... در دل ... خیالات ... / گفتم ... کسی هست
در میکده ... / ... کسی نیست
در ... ولت زلف تو ... / چو عاشق ... کسی هست
... دگران ... / از مجلس ما ... کسی هست
... یکتایی ... / ... کسی نیست

جامی چو دولت بسته دل ... سنگ / در گوشت ... فارغی ...

ایضاً

ساقیا دور فلک ... پیدا آورده‌ای / تا ... ز ... پیدا آورده‌ای
ساغر عشرت ... / تو بسوال ... پیدا آورده‌ای
چند داده عاشقان ... / در شراب لعل ... پیدا آورده‌ای
پایه افکنده ... / شیخ کامل ... پیدا آورده‌ای
بر چیدن لب ... / وعده آمیخته ... پیدا آورده‌ای
... سر عشق معشوق ازل / ... پیدا آورده‌ای

جامی از خوبان چو ... جون ... جیح / این همه نقش از برای ... آورده است

ایضاً

هر که از خجلت آن شمع شکرلب بگریخت / تا ... از ... بگریخت
... مرغ دل از طوف ... / ... تا لب بگریخت
دامن از ما ... رقیبان ... / ... بگریخت
... شده ... / ... بگریخت
... / هر که ... بگریخت
... / گر ... بگریخت
شب ... / مرغ ... بگریخت
بود ... / جامی از شوق ... بگریخت

ایضا له

تاکی از شوق لب تشنه جگر خواهم زیست | با دل سوخته و دیده تر خواهم زیست

تاج عزت بسرم خاک مذلت شد از آنک | چند دور از در تو خاک بسر خواهم زیست

کرده صد بار چو مویم سری نه رفتم | دور از خدمت تو بسته کمر خواهم زیست

بکشم دشنام اگر جان لب تو شیرین | روز و شب نیست که تا وقت سحر خواهم

جان از تن رفت و خیال تو بجا نیک نشست | بتو خواهم پس از این زیستن از خواهم

زیستن با تو جدا از دست رقیبان شود | بعد از این با تو به پیغام و خبر خواهم

میرزی شاد که جامی بتو ما خوش زی | لی تو پیداست که من چند دگر خواهم زیست

ایضا له

منم مسکین از ماه و خور بخت | ز ماه روشنت ارباب نظر بخت

شد ما جبهت روی تو روشن | اگرچه با لبانت کند تر بخت

چو بخت زلف تو آمد به پایان | بوصفت کاکلت گیرم ز سر بخت

مرا صد بخت باشد با لب تو | بموسی مشکین اسرار زبر بخت

سخن ور زان از آن لب نکته گوید | خوش آید طوطیان را از شکر بخت

رود اسرار عشق از دل بسوی دل | ندارد اهل دل با همدگر بخت

معلول شد سخن جامی از آن زلف | بشرح آن دهان کن مختصر بخت

ایضا له

بروایح
از آنکه بافت شب از روی خویش | روشن باد وصلت مجلس الطیب المزاج

فرستو دستخوان من از خاک پایش | باشد بچشم اهل نظر سرمه دان عاج

حکایت آن شیخ ماریه که بمکر حیله‌ای ساخت و آن سادهٔ را از کار انداخت

روح الله از طبیب شود جز بوصل یار | بیمار عشق را نتوان اند کسی علاج

نتوان ره اهل تکیل بست رگ کسی | کشتن ز فهم هیچ عشق کند زنده در مزاج

ای عشق محو من نه دل و دین از دست رفت | خون دل خراب شد کند تخته چراج

بر خاک آستان تو بیک جفا بسر | دارم فراغت از هوس تخت و میل تاج

جامی چو یار وعده کند جز بیش مگیر | بجمع کرم را تمنا چه داد احتیاج

ایضا له

رنجیت آن زدی قد شکر هیچ | ندارم رنگ جز خون جگر هیچ

بگرد آن میان گشتیم کمر وار | بسی وزوی ندیدم جز کمر هیچ

دهانت نیست جز هیچ و میان نیز | ورزش نا نگار عاشق هیچ در هیچ

خوش خاطرشنی با رقیبان | نباشد عاشقان را زین بتر هیچ

نوازم تحفه جان پیش حضرت | نباید محتقر وان محتقر هیچ

زعینی آب چشم و روی زر دم | نباشد پیش شاهان سیم و زر هیچ

لبت لعل و دهان هیچ است جامی | همین لعل لبت خواهد دگر هیچ

ایضا له

ز آفتاب سلسله بگشن مسیح | مشکین طناب بر در دل ما بکن صبح

زخم درون هزار زیک نکته ای طبیب | باشد مرا از این هم برخویشتن صبح

رشته هوس عشق تو افزون نیاس بس | خون مرده خبر دیاش نه بکنی صبح

خواهم کو نری مکنار هم بوقت خواب | زشب خدا اگر سراز زلفم هیچ صبح

پس دلاف نه آن زلف پس دراز | لطف های دارد در صحن شش بری صبح

بو تُشی بهر مشام دریغ آید ای نسیم
جای تو اکمال زبس است این طریق خاص

نکهه زد دران قبا و دران پیرهن مسیح
در طور شعر خسرو و نظم حسن ملیح

ایضاً له

سر از گلیم تن بکش آمد بگوش روح
یا ایها المزمل قم واشرب الصبوح

درکش می صبوح که اسباب ذوق را
هم قوت جسم می‌شود آن هم غذای روح

از سر پیاله‌ای که گشادم بآن دهان
مفتوح گشت بر دل من صد در فتوح

روی زمین ز نیز کی منکران عشق
محتاج کشتی شد و دیگر کشتی نوح

رویت که خشم زنند دلان ز شبنم ازان
حور علی بواطرحی الوفا بلوح

جعد خوشم که نمید نفس مشکسا را زده
مسک لدان بنایم ریح الصبا یفوح

جامی حدیث توبه رها کن که داده اند
معشوق و می ز توبه فرا توبه نصوح

ایضاً له

ای صیقل جبین تو داده جلای روح
از دل ببرد خیال تو زنگ ریای روح

ای نسبت صفای ستان با وجود تو
چون نسبت کدورت تن با صفای روح

خوکرده از تو چون تنکیلم چون تو نیی مرا
تخت ز بدای تو لب و مخیت فدای روح

جانم اگر اختم بهوای تو تنگ
تن را کنند اهل ارادت فدای روح

روحم فریز عشق ازل می دهد گواه
دو خالی که گوش کند با جوال روح

روح امه ان نفخ نفس کریز روح القدس
لعل لبت آن ز بدا اکنون صلاح روح

تو روح جامی و ای لعل چون خوری
باشد ترا غذای تن او را غذای روح

ایضاً له

تا دید سر زلف عنبرین گستاخ
آن دید که کس چنان نشده در چین گستاخ

سر زد ز عزبت فتاد در سر کوی
که خرام میشه پای بر زمین گستاخ

سوخت طوطی جانم ز رشک آن که چو
کرمیخورد مگس از لعلت انگبین گستاخ

چنان فکر نیست ولی بر جوانی خویش
نما نظارت مرا یا نگارین گستاخ

ادب کمال دگر گفت نا زنخ تا
قدم بزن که بیابان ره نشین گستاخ

رقیب را ز بر خود بران که از خرمن
بهشت دور چو افتد خوشه چین گستاخ

بیند پیش سگان تو جامی آید روز
ز آستان تو باید دوید چنین گستاخ

ایضاً له

قامتت نیزه و فا بر توان خوب بود
ای قامت گشته کمی نیز بلند

گریه ام کم نشد از لاله و نسرین لب تو
راه وسیل از چمن وفا نمی کرد بند

ذوق با بوسه تو ام گشته و ندارم ز سر
گر بسر سیم ز دو لعل تو یک بوسه بخند

آمدم تا گلی سایه لطفم سر سبز
سرو بالای تو چون سایه ام از پای فکند

کنم درد دلی با تو که مجنون نکند
نیکم بمکو محنی لب تو گر فرزانه کنند

مرنجم تا نرسد خشم بدت صحیح کند
بگیرد از جرم فردا زنات و سپارند

جامی از لطف تو هم بنوا یکسان بکمال
عندلیبت فرش الان بجهان بخند

ایضاً له

ما جان میخواست بر دست می از سر رود
دیدم که مانند عنبت از ره در سر می

نالبت را دیده ام سر گرفت ازدلم
لب بر من جستند که شد دست لب جلاب قند

ای نکویم چون سپند و آتش است احوال من | یکی چنین آرام گیرد بر سر آتش سپند
عاشق رنجور را گر لعل تو ماند دوا | کرده باشد شربت عیسی خندد سودمند
جان من گیرند هر گوهری از کان وصل | کان اگر ارزانست گوهر جان بسی خواهیم کند
دود آه من اگر بیجان میرود تا آسمان | کنگر مقصود را خواهد شدن دوری کمند

از سعادت آن دو رخ بر عاشقان آمد دو در
یا رب ابواب سعادت بر رخ جانی مبند

ایضاً له

ای جمال تو خورشید آسمان شود | تویی بدیع ترین نقش کارگاه وجود
بشرح سر جمالت بود زبانه چنگ | ز شوق نغمه زمزم و صلات بود ترنم عود
دکان آمدی ما اگر نبودی تو | غرض ز تو دنیا من دیدن جمال تو بود
همه کلک صانع نگار دو گیتی | از آن گلستان بسی در خزانه جود
کشی نقاب که آن قبله سجود آدم روی | شناخت پیش تو خواهد نهاد سر سجود
حسود از لب تو کام یافت من محرومم | چو من مباد کسی از جهان بکام حسود
لبت از دو جهان نبود جای این شود | گر روی صدق ارادت برآستان تو بود

ایضاً له

سحرگاهان گر از باد صبا بوی بهاران | بگلگشت چمن بلبل صلای چنگ باران
نباشد خوبرانی یک پر زان عرصه بستان | گر هر روشن نسیم صبح و آتش ریح باران
ز گل هر گلشن آمد گلعذاری خرم و خندان | فرش گلشن گوی گلگون بردی گلعذاران
مجوی از خط دو رخ جام صافی جو فرحت | کرده ران این رقم بر سنبل ابر دوران

بعیب عارفان کم کفت داد شیخ ما | ببین ملامت چون نطعه بر صاف عیاران
بدو کردم رخ امید حسبت از کوی تو باد | خمار نا امیدی بر رخ امیدواران
شکست دیوار خون عاشق بیدل | بر آنچه بیسر چون خانه صورت نگاران
رفت از جا دل من با خیال خیل مژگان آتش | تو سلطان دلاور بر صف تیغ گذاران

مغیث الدوله یعقوب آنکه بود آن مقصد صلی
که گردون سکه دولت بنام شهریاران زد

دعای دولت او دارد جانی گوی شستند | گرانست حالت در دامن پرهیزکاران

ایضاً له

چو پی دم بالب جانان من زد | ز غیرت آتش اندر جان من زد
تیر عشق پیمان بسته بودم | چالش رخنه در پیمان من زد
بیداد میکوی اوفتاده | بهر چوگان زدی سلطان من زد
بباران زیکم از دیده چون برق | لب او خنده بر باران من زد
گر بنام اجل سوی عدم باخت | بیابش است درد درمان من زد
عجب مستغنیم زان روزگان تیغ | قدم در کلبه ویران من زد
سرود عشق او دیگر دادمای | چو مطرب چنگ در دیوان من زد

ایضاً له

سر زلفت گره بر کار من زد | لب لعلت دم از آزار من زد
دلم خوردار مشیاری نمی یافت | خطت راه دل هشیار من زد
بجوید او صبرم بود کشتی | نمکش در خوش میند آر من زد

بخون دل جبینت را ز کلک مژگان / رقم بر صفحهٔ رخسار من زند
بعالم کی رسد دعوی که عشقت / قفای عقل دعوی دار من زند
بسینه عشق سنگ محنتم کوفت / در گنجینهٔ اسرار من زند
قبول دوست جامی بس چه باکست / رقیب ار طعنه بر کردار من زند

ایضاً له

نظاره جمال تو بیهوشی آورد / ور یاد دیگری جز تو فراموشی آورد
در دل شکسته ناوک آهم جراحت / گر خط رخ تو رسم زره پوشی آورد
سوز بخیز عشق هنر چون نکتی نهاست / پیش لب هنر که رو بهنر کوشی آورد
چون جام کرد از لب تو کام تشنگان / عشاق را چو خون جگر نوشی آورد
مردم ز ناله کاشش نی بر دهان / مهری ز لعل خویش که خاموشی آورد
گر چون نهال تر روی و تر چون نگین / در شاخ دیگر میل هم آغوشی آورد
جامی چه سان بحال خود افتد که دم بدم / هوشش برد غم تو و مدهوشی آورد

ایضاً له

خط تو خضر را به سیه پوشی آورد / لعلت مسیح را بتمنای نوشی آورد
بینم همه خطا چه کنم جز نه لطف تو / آیین عفو و رسم خطا پوشی آورد
ترسم چنین که شیفته دشمنان شوی / کز ما و دوستانت فراموشی آورد
قصد هلاک ما [illegible] چون کشد خیال / [illegible] بیا [illegible] کوشی آورد
هر عقل و هوش زده را بسا بلی / خوش آنکه مژده بعالم مدهوشی آورد
بیرون ز پیرهن چو تنت را کنم خیال / ور جانم آرزوی هم آغوشی آورد
گوشی نه جای الحته پیش ازان / کش مردن از فراق تو خاموشی آورد

ایضاً له

جنت از دل برنم اشک جگرگون آرد / بین که سر دم ملالم از پرده بیرون آرد
منکر از خود شده‌ام کم رحمت از محنتم / گر سر وقت من گم شده لیلی چون آرد
اشک خون ریز شبای دل محزونم شب / شب تو عاجز شود از خنجر شبخون آرد
ریگ صحرا زرم شود موج زنان در [illegible] / سیل اشک من اگر رو بهامون آرد
روز و شب ناقه محمل کش لیلی بادا / هر که کار بهار از گل مجنون آرد
بهمای سر کوی تو ز لذت نرسد / طالب وصل تو گر گنج فریدون آرد
چون پری می رمی از مردم و جامی حیران / گر بنظم غزل خویش بجا افسون آرد

ایضاً له

دل که در باغ زیر گل چهرش بارش گیرد / مرغ نالان کسی است از ناله زارش گیرد
میکند یار بر کارآن [illegible] و من میرم / که چرا تنگه چنین زمن بکنارش گیرد
ابرو شن چون تا کرم [illegible] / گر توان دید همه تو که نظاره‌ش گیرد
حلقه گیسوی او طوق بلا شد جانرا / آه اگر خط سیه گرد عذارش گیرد
مدعی گفت ز رخسار لعلم از سنگ بلا / نکته تجربه گو که حیا رسش گیرد
گر مجنون که زند ناقه لیلی پس مرگ / دست بیرون کند از خاک [illegible]
حالیا زان لب میگون شده جامی مست / وای روزی که از آن باده خمارش گیرد

ایضاً له

خوشا دلی که ز سوی تو گیرد / چو بر تو بگذرد بوی تو گیرد

چو با روی تو کرد دو گل معارض / بنفشه جانب روی تو گیرد
فتنه صد رخنه ام در قبای جان / بهر چینی که ابروی تو گیرد
دلم سر حلقهٔ عشاق گردد / چو جا در حلقهٔ موی تو گیرد
کمانت را بیا زد کس کشیدن / مگر قوت ز بازوی تو گیرد
دلم را بارها ای سست پیمان / که ترسم پیش شوخی تو گیرد
امید از خان و مان برداشت جلالی / که خانه بر سر کوی تو گیرد

ایضاً له

ز تن دل درد و من از روی نشکار / کم افتاد دست از بینوایان دزد بر دزد
ز خم شست چشمت سرمه خواب / بیاری برد گل از بصر دزد
تنت را بنگرم در دیده زان نا / که بر سیم کس ن دوزد نظر دزد
اگر دزدی دل است بینم که عیب / که از دزدی را بدانند جز هنر دزد
محبت برد دل از مو غارت آورد / درآید خانه را از بام و در دزد
هراسم شب بکویت از رقیبان / بشبها از سگان دارد خطر دزد
سر در پی نکنم کی هاشمی / مبادا در کمین باشد که دزد

ایضاً له

رقیب گفت که بوسه نگذارمت دهم / درین معامله یا رب خدا جزات دهم
ز کام بخشی لطفت امید میدارم / که کام جان من از لعل جانفزات دهم
کهی که جلوه کنی تر بپای خرامش شوم / و گرنه عاشق بیدل به دیده جات دهم
زخط لب چو نویسی برات بر جانها / گر دیده روی تو ای گونه جان برات دهم

چو در وفات کنم گریه هر کلی که دمد / ز آب دیدهٔ من نکهت وفات دهد
تنزیات کشته‌ای با الک آخر کار / اگر نه دست ارادت بطرح اش دهد
بهشت کشته و جا یابد کربلیش / بجلوه چو بستان فلک خوبها دهد

ایضاً له

آمد بهار و رایحهٔ مشکبار داد / مرغان باغ را خبر نو بهار داد
در روضهٔ امید نهالی که بسته بود / بالا کشید و میوهٔ مقصود بار داد
کوته کنم حدیث گرانمایه فی صد / از زهد بی‌پسند و فرزانه اقبال بار داد
صوفی شکر مژده اورم خیشش / تسبیح و خرقه را بمی خوشگوار داد
آمد غبار موکب او همدم نسیم / عشاق را جلای بصر زان غبار داد
نظاره رخش همه کس را امداد / پیش خسته دل که جان بر انتظار داد
انداخت سایه کرم آن شاه دادبخش / جامی بخواه از ستم روزگار داد

ایضاً له

از دیار مصر اگر یوسف رخی پیدا شود / در هوا شاهم دل از سودای او شیدا شود
در رسید اینجا فرکاو دوغیش / جان من پروانه سان از شوق ناپروا شود
ریگست چو مهتاب آن کز دل درین غوغا شود / چون ز شهر آشوب شهر پر غوغا شود
آتش اشعه در من از غیرت که چون آن / هر که را بینم که از عشق بتی رسوا شود
تا نباشد غیر من عاشق بعالم کاشکی / در دلم جمله عشق عاشقان یکی
بیرلمه کرد دود و چو پای خشتم سرکشی / اشک و آه من زمین گرد و فلک پیما شود
سنگی دارد دل جامی برون از تیغ عشق / تا نگردد در سر زلفی گره کی وا شود

[illegible]

انتخاب

تیر مژگان تو در چشم خوابناک انداخته — در دل عشاق محنت دیده چاک انداخته
نقد دل نامد بکف گر چه بی اندازه شد — آن رخ و زلف غبار آلوده خاک انداخته
بوی از منی ز دو رسانی [illegible] — خوبها در حیرت آن کمند [illegible] انداخته
تم طاقت اشک [illegible] — زانکه [illegible] سر ما فتها باک انداخته
شده و خمت عمره [illegible] لطف بلند — مرغ مسکین را زخمی در فتراک انداخته
رمضان تو بوی زد از لعل لب مسکون — جست میخواری و دریا در مغاک انداخته

دست زد دامن بسکین صوفیان آن سوار
همچو گویش سر همه آن پاک انداخته

انتخاب

دلم بهجر قدرت و بی کسیه غم کرد — بلاس کلبه غم را الیاس ماتم کرد
زنند با دو خواجه در غم [illegible] — نهال عشق تو در سینه بیخ محکم کرد
ملک چنین تو در آب و خاک سری دید — کرا ز شاهد آن بهجود آدم کرد
ببین لطافت جانی که با تشنه لبی — کر سوخت دوزخ کعبه آب زمزم کرد
مباد راحت مرهم بخیبه لی درد دلی — که با جراحت تیغ تو یاد مرهم کرد
کرفت جم همه دنیا بین نه بر نگین — تو وصف لعل تو نقش نگین خاتم کرد
چراغ باری بر سر وقت ندارد [illegible] — کر از خیال رخت جوی دیده پر نم کرد

انتخاب

بگوشها چو سرا زما که بدر خواهم کرد — بهر زندان قدح از کاسه سر خواهم

[illegible]

تا و ردو بر گل رخسار تو که جا نرا — سوی تو نمیپسند دیگر خواهم کرد
دیده از سوزن مژگان برخت خواهم دوخت — وز جمال دگران قطع نظر خواهم کرد
ساعدم رشته زر شد رخت دار بزار — گر به دست بجرد تو کمر خواهم کرد
تاب تیر تو ندارم که رسد بر دگران — سپر این سینه همه سینه سپر خواهم کرد
خنده بر فرق رفیقان تو نا هالی دست — ناکه از دست جفای تو بسر خواهم کرد
جامیم من هنرم عشق کر از عیب کسان — دست از این کار بدارم چه هنر خواهم کرد

انتخاب

حسرت خسرو و شیرین بکرم یاد آمد — کوه غم بر دلم از محنت فرهاد آمد
بالکه بر گیرها دندلت بیچاره [illegible] — ایمن از ناله مجنون چو بیزیاد آمد
کرنه تمثال دگل اندام من از باغ گذشت — چون صبا همدم بوی گل و شمشاد آمد
آدمی زاده [illegible] آفت اهل نظر شد — آفت جان من آن شوخ پری زاد آمد
چون زره گشت برای تو مرا سینه مرا — بر دلم بس که از و ناوک بیداد آمد
هوشیاران جهان بنده فرص و ابلند — ای خوش آن مست که زین بندگی آزاد آمد
نکته عشق همی زرکه کوید در شعر — غیر جامی که در این مرد و فن استاد آمد

انتخاب

شیم مرغ چمن این نوا بگوش آمد — کر دو قت عشرت رندان با ده بنوش آمد
بهاد بر لب تو جام ارغوان لب — ز رشک خون دل ارغوان بجوش آمد
فدای لعل لبت شیخ خود فروش مگوی — کر این معامله از پیری فروش آمد
مبادش سیبه حکر خودش بیجون را — کر دو در خروش بزمودهٔ سروش آمد

[illegible]

بیش روشن دم تو با دو دوش بر دوش | دو دو قطار کیانم رخش دو شن آید
بجوهری سر و باکن جوا ز ملت عشق | گرا ز منکسر سر نه تر خرقه پوشن آید
تو نو شکفته گل خندیب تو جامی | جوا ز نغمه شوق جنبا خروش آید

ایضاً له

حکمت از لعل آتش گون بر آید | بدام سبزه ز آتش جون بر آید
خضر زد غوطه در جنید سکندر | در آب زندگی واکنون بر آید
بخونریزی کشیدی از میان تیغ | میان عشق باران خون بر آید
ترا زو با رفت بسنجید به را | رخت در حسن از و افزون که آید
جو لاله داغ مجنون داشت در دل | گلی کز تربت مجنون بر آید
دلم هر دم به آب چشم من رفت | جو نام دجله و جیحون بر آید
بوصف قد تو گفتار جا سعی | بمیزان خود موزون بر آید

ایضاً له

بزم گل لب جام را جو کام بر آید | ز خاک لاله جو نرگس بشکل جام بر آید
به از خیال چیست جو بنم آینه سر زد | جو دید دایره روی تو تمام بر آید
بعزم گشت گذشتی بکوه و لاله خرامان | ز ذوق قهقهه از کبک خوش خرام
بیام هر کرا وقت شام دیده بد افغان | گرانی رفت بمغرب فرو بنام بر آید
درون خانه نشستی دل خواص شکستی | میان شهر گذشتی نفیر عام بر آید
مده بکشتن من وعده از دو ساخته یسی | گرد و دم از دل از ین وعده‌های خام
بر آن بود جهان از فنه شهرت خالی | لب تو وعده دهی از کسی بنام بر آید

حکایت آن طفل ... بزرگ ...

ایضاً له

بارکنت ساغر شراب در آید | مست بتش من خراب در آید
خانه چیست کنم که از نظر من | ... برون رفت و آفتاب در آید
جلوه گل را جو دید با همه خامان | بلبل بیدل باضطراب در آید
دل ز رخش دو در میل خشه خورگرد | آرزوی آب در سراب در آید
تیغ دگر زد بکار سینه ریشم | باز درین جوی رفته آب در آید
یار من آمد سرود ناله جو درویش | در دلم از نغمه رباب در آید
دیده جو جامی بلند بابه خسرو | دیده در معرض جواب در آید

ایضاً له

رفته زغم در دلی خراب در آید | بر مژه زان رفته خون ناب در آید
دیده چه عالم بکاک در نظر آن رو | خواست تیمم کی که آب دریا مد
دیده بید ... ان من که ز ... | نرگس بیمار او ز خواب در آید
صبح گشت رفت ... قصه ... | گفت که باز از ره عتاب در آید
برد دل روی او خیال خطش را | سایه برون شد جو آفتاب در آید
برد چه بر رکاب جامه چشم | ترک مرا با جو در رکاب در آید
آب خضر جوی گشت جامی از آن لب | تشنه لی آب در سراب در آید

ایضاً له

کی گرا ... دم آن شوخ شنگ در آید | کمند دو لتم از زلف او بچنگ در آید
اگر نه طعنه بر دبان کند بدلش جا | چرا بصلح جو بیرون رود بجنگ در آید

خردنامهٔ اسکندری

[illegible marginal commentary]

تا دم از دل تحقیق بلا رسید بسر سو — سیاه چشته دلی را که با سینک درآید
خدنگ او بکمان جست و من بسینه دو نکو — بسینه راحتم از زخم آن خدنگ درآید
بکمر نشسته بتی این دل رمیده فتاده — چو آهویی که بسر پنجهٔ پلنگ درآید
شکر ز خجلت لبهاش با هزار شکنجه — ز نیشکر چو نهند با برون ز تنگ درآید
بنام و ننگ درآید بعشق جامی از آن ره — که در شمار اسیران نام و ننگ درآید

اصفهان

هر آفتاب که از مطلع جمال برآید — چو ماه روی تو بیند ز انفعال برآید
نهال قد تو کشتم بسینه لیک چه حاصل — اگر نه میوهٔ مقصود ازین نهال برآید
رسیده گرد دهان تو خیست آن خط مشکین — بنفشه‌ای که ز سرچشمهٔ زلال برآید
اگر مصور قوال وصف روی تو خواند — ز صوفیان همه فریاد وجد و حال برآید
بنکهت قد و رخسار نسیم لطیف تو از هم — هزار سرو و گل از گلشن خیال برآید
ز گوشمال جفت تو گشت نالهٔ من آری — نوای زیر ز بربط بگوشمال برآید
بود بدستور کمال این غزل ز گفتهٔ جامی — سزد که نام وی از ذره کمال برآید

اصفهان

پری وشی که رخ و رسم دلبری داند — [illegible] خودم شمر دوادی گری داند
نهان ز خشم پس ناکشتنی سوی من آید — بخنده گفت که این شیوه را پری داند
خودم ز بندگی او زنم آتش ظلم — گدا ز خشم دهد و بنده پروری داند
رعایت حق صحبت کسی تواند کرد — که عیب‌ها کی ما زان منظر و [illegible] داند
نسیم عارض او دور عاشق مفلس — گر که درپیچ چو زند آن از زری داند

بتاج دولت عشق آن گدا سرافرازد — که دولتی که نه عشقست سرسری داند
غزل بوصف بتان عادت جامی را — اگرچه ناخوشی بیع گستری داند

اصفهان

دلم بناوک هجر از رفت غارت کرد — جمال گشت و بروی تو اشارت کرد
غلام نرگس مستانهٔ تو ام که نگاه — بتاج خسرو شاه از سر حقارت کرد
رسید از تو بدلخستگان نشان رتیل — که عیشهای دل از ذوق این بشارت کرد
دل از غضب تو ز شراب که فوری — ز تاب سوختهٔ تجربه صد حرارت کرد
خراب بود دل من که آتش عشق ساقی دور — زلال حکمت بچند آن عمارت کرد
هزار مغبچه نو رو رسید سر مکتب — کسی که گشته مهر تو زیارت کرد
رسید لشکر عشق تو ام ملک وجود — ز علم و فضل و ادب هرچه یافت غارت کرد
خرید [illegible] علم و عمل [illegible] دوست — ز بی خسارت [illegible] که این تجارت کرد

نشد نشیمن جامی حرم مسجد و منت
بعقد و بنیه [illegible] اجارت کرد

اصفهان

ای خوش آنانکه قدم [illegible] گیرند — یکدم از هیچ و قدم [illegible] گیرند
تا از این لجه [illegible] زورق امید طلب — لب جوی و لب جام و لب یار گیرند
تا درین [illegible] سرو بن صید کرا زاد ز بند — جا بسر کوی و منزل [illegible] گیرند
همت باده [illegible] — سر همت [illegible] گیرند
چو زاهد [illegible] آتش [illegible] سوختگان — تا نمیرند به امکان که قراری گیرند

[illegible marginal commentary]

[illegible]

تیزبینان نظر از کحل بصر دوخته‌اند / در رهت کحل بصیرت ز غباری گیرند
جامی در روی نیاز در تو چون زمزم / هر یک از کعبه روان راه دیاری گیرند

ایضاً له

خوش آنکه سرکشم به حرم میدان نشسته زین کرد / چو گوی از هر طرف چوگان به سر هر دانی کین
بکمرش چو ز فلک وصلش به پیدم کز خیریم / اگر قاتلش چو بعد از من دعا دارد ستین
کله چون کج نهاده لب می آلوده برون آید / چه باک عشوه رنگی جان جهان تاج دکمین
عالمی کز خود رم صد تیر بر جان از کمان او / ندارم تاب آن کز من قمر ابروش چین
ز نورسته خطش گرد شکر هر دم مگس آسا / ز روی گستن خمارش نشاند خرد ما همین
من بخواب سر آستانش را بکنم بالین / مقصد انگرانی شب بیدم خواب نسیمین
فشاند بر سرش بالای نشین تا آن بالا / گر از طرح سنگ ره ای مکس در اکمین
به محمل چو مجنون غیر لیلی کس نمی بیند / چه دور از روی اگر دنبال هر محمل نشین
کیا در دو غم را تیغ کرده رک غالی / چو ما اندوه هجران حال در ریز ز مهم کرد

ایضاً له

باده چون بخشش و ساقی چو پری وش باشد / دعوی توبه درین وقت چه ناخوش باشد
صنعت جام جهان بین که کنند از که بیند / رندی از جام بلورین دل بیغش باشد
مدعی کر نخورد می بکند از سر کدام / خاطر از وسوسه زاهد مشوش باشد
آتشین می بکنم همره جو این آتش نیست / رند میخواره که پیوسته جو آتش باشد
از دل غیب نمانند خط و خال بستوی / روی آیینه نباید که منقش باشد
بر حذر باش درین فواکه علیش مباد / تیغها تعبیه اش در ته مفرش باشد

[illegible]

[illegible]

از سبو باده کشد دل شد جامی تو جام / شد باید که بدین شیوه سبوکش باشد

ایضاً له

سبزه خوش است اگر با هم سبزه باشد / غبار موکب او سرمه بصر باشد
بمنزلی که نشیند بمحفلی که رود / جمال او همه جا قبله نظر باشد
بهر جهت که کنی روی آشکار بود / بهر طرف که نهی چشم جلوه گر باشد
دو سود هم سفری با دلم گران نمود کم / ز راه وصل بهر کام ذوق تر باشد
اسیر محنت ختم را بوصل چه کار / نشاط و عیش دگر عاشقی دگر باشد
ما چو تیر زند گر سر شود با تیغ / نشانه ای که مرا باشد از سپر باشد
بمهر روی بتان عیب من مکن جامی / هوا خود از همه عالم همین هنر باشد

ایضاً له

ز پیش آه ارغنت زین جهان آشنا که خواهم / ز دود آه بسکه چون خیمه از افلاک خواهم
دوایی از سبزه تیرت لی بیرهن در بر / ز شوق تو گریبان تا بدامن چاک خواهم
بسر خواهم ز تو رحمت خاک کردن چون کنی جلوه / بدین حیله بچشم اهل غرض را خاک خواهم
چو تو سرمه دمی جانا طپیدم کو مبادا سر / که سنگش لی لبت رحمت تر باک خواهم
ز فانی کشت گلشن خرمی گر با قدت لا قد / بجای گل کزان آمیش شد در خاک خواهم
بی برگشتن بکامم کر سواره بکند زرد / از زبر خاک دست در دامن فتراک خواهم
چو جامی دفترهام بتان خواهد زمن باشد / رقم در روی بت خواهم خوره ل باک خواهم

[illegible]

[illegible marginal text]

ایضاً له

چون صبا شانه در آن طره پرخم زد … سنگ جمعیت شوریده دلان برهم زد
تا سر موی گره آمد از آن شانه بکست … بارک الله که عجب رخنه محکم زد
تا ز رامت ننشیند برخ خیر غبار … مردم چشم من آب بمژه بر هم زد
وصل تو ملک سلیمان بود و لب خاتم … لب تعظیم خوش انکس بر آن خاتم زد
کعبه معنی نه بود جز زمزم خم می … گفتن تو پیش خوش آن زند که بر زمزم
گر بود در لب جانبخش تو بود ای عیسی … بود بر تو بیان سبقی از دم زد
عیش پابوس نیابد بعالم جامی … پشت پا بر طرب و عیش همه عالم زد

ایضاً له

هر نفسی با تو جو در محفلم افتد … چشم بر لب آن نیشه زطاق دلم افتد
خواهم سر خود در سر راه تو منزل … باشد که ترا رابسر منزلم افتد
چون تیغ تغافل کشی آن دم دیت من … این بس که نگاهی برخ قاتلم افتد
ای وقت صبا خوش که بیکدم بگشاید … گره از شکن زلف تو صد مشکلم افتد
نادی مرز آتش من کوکب ما دا … از سینه زنند شعله و در محفلم افتد
گر دو علم رحمت او دیدی بس آن نیز … گر سایه سرو تو بر آب و گلم افتد
من جامیم آن بحر معانی که گر موج … صد گوهر سیراب بدریا حلم افتد

ایضاً له

با باغ لاله و گل رونق بهار اند … ولی برآمده برخ از تو شرمسار اند
نظر بحال نشستاین بکن ای سحاب کرم … که از تو ابر شوق تو داغدار اند

[illegible marginal text]

شب از دوکشت سیه جامه چرخ نیلی پوش … اگر زمانه عشقت زسوکوار اند
فزار بر سر اتش کرانست نیست عجب … که بر رخ تو دو زلف تو بیقرار اند
خبان برای تو گر عند ر روان کرنه … فراز باری که هم چو هم سوار اند
بزرق جنگ سیاست هزن گدایانرا … که مستی همین تاج شهریار اند
بعشق نادم تسلیم و صلح زد جامی … جهانیان همه او ستیزه کار اند

ایضاً له

صبحدم در دوکشان تب بیمانه زدند … بوسه بر دلبت بر لب پیمانه زدند
زاهدان سبحه بکف جا هم آن بزم شدند … دم قفل بر سبحه صد دانه زدند
صوفیان نزاد چون از ورد سحر بر بستند … پس که در صومعه ما نعره مستانه زدند
بود هر جان او لی انجم را روی بحشق … لیکن آن شعله جمال وی پروانه زدند
گرنشان نزنیه نهد بجب وجب … علم دولت این کنج بویرانه زدند
آشنا را گفت زاحت که بها دند بدل … دست ر دبود که بر سینه بیگانه زدند
شرح احوال پریشانی ما بحث فرد … چون سر زلف پریشان ترا شانه زدند
ساقیا د پرا رباب خرد بنمودند … چنگ صدا د بکام من دیوانه زدند
جامیا گوش فرو منه را قبله دیر … که همه قواب در نا عشق و دانه زدند

ایضاً له

انکه تیغ مهر او در سینه صد جا کم زند … کشته زخم که بیون مه فیهم بر خاکم زند
شوم از خون جگر صد رقم بر دم قلم … جز خیال خط او بر لوح ادراکم زند
گر چه با هیچ ام خزان دیده شوم اینک بهار … از تطفش گرنی بر خاک و خاکم زند

[illegible marginal text]

حکایت آن دست‌دزدی
خانه‌آرای کج‌بحثی
تیمخانه‌وی منزل
ساخت و بوقت طبخ
آب دهان دزدی
وی انداخت

[illegible marginal text]

چو موسی نشود جای تجلی‌گه رازی عشق | لمعه کآتشش از این جانب سینا کم زند
زان بهار لطف خواهم بود دولت شیفتگان گل | گره صد ... کز غنچه در دامن ما کم زند
گر اجل بیند که بویی میبرم از نکهت قرنفل | بو سیهار غنچه بد خوی ما کم زند
گفتم از جامی چه جرم آمد که زد نیچی خان | گفت دست آرزو تا کی بعشق ما کم زند

ایضاً له

دل را بدولت وصل تو جان نیز افتاد | بین مستی این می که عجب کار گران افتاد
هر جا ز تو شوریست همانا که زنوبان | در طینت پاک تو نمک بیشتر افتاد
زلفت سیه از سوختن برق تجلیست | چون عکس دو رخسار تو بر ... افتاد
تا ناوک تو بر سرم افتاد نه بر من | صد چین بجبینم ز چه چون نیز افتاد
پروانه ز سوزی که در اوست چه آگاه | بکن شعله در او که او با پر افتاد
قابلیت دل ز ذره بهره و کرشمه نهاند | هر جا به تنت ز آتش تو نمک تر افتاد
گر ز نور رخ تو سنگ شود یاقوت آنک | از خون دلم لعل و از اشکم گهر افتاد
جامی غزل سعدی دانی که چه خوانیست | گفتند چو بشنید این نظم در افتاد

این نظم نه در پایه سعدیست ولیکن
یا کهنه یاران دگر بیشتر افتاد

ایضاً له

مرغکان چمن با زبر پوشش شدند | نبیع صبح پیر رند باده نوش شدند
ندای عیش شد از شاخ سرو مرغ چمن | میان شیران همه در نعره و خروش شدند
نغمه طرب همه با طالبان طلعه درس | کشیده ... بدر پیری فروش شدند

کی است طاقت می صوفیان صومعه را | کرا چشیده بوی زعقل و هوش شدند
خوش آنکه ز رحا پست و نخوت اندر | کر فارغ از غم فردا و دوش شدند
... عشق تقلید لذتی ... | خوش آنکه ز آنکار این گفت و گو خموش شدند
... گفته‌های بلبلان چمن | زبان نطق ببستند و حلقه گوش شدند

ایضاً له

خوبان خط که چوبان رد خوان ... | ... بی‌پر و ... بر ... سفال ... نویسد
گرفته دل تو ملک جهان و در خط مشکین | خراج ... و خوبان بر ... نویسد
... فرو رفته از صحیفه حسنت | عذار تو خط سبز بر کناره نویسد
بقصد آنکه ... حدیث قصه شیرین | تیشه کوهکن از ... پاره نویسد
ببین علو مقامم که پر ... | گدای ... دست هیچ کاره نویسد
هزار پاره دلم شرح شوق تو ... | بموج چهره گر از خون هزار پاره نویسد
رموز عشق ... گله ... | ... بصورت ... در استعاره نویسد

ایضاً له

خوبرویان جهان رسم وفا نشناسند | قدر یاری دو وفادار دل ما نشناسند
جز ره عشق بتان را ره دگری جویند | اهل تقلید که راهی بخدا نشناسند
ای ... اسیران تو نیک | چاره درد نداند و دوا نشناسند
تا صد محرم اسرار سرا پرده بشت | خوش نسیم سحر و باد صبا نشناسند
در رخشند چینی و فروزند عذار | گر رهت جز بنگر با ... نشناسند
... و سیه چشم ... | راه سوی چین و غزالان ختا نشناسند

زرق و سالوسیت جای کجا یابان بند ... / روی در عملکی نه کز تر اشنا سیند

ایضاً له

دل عاشق چو زخم از نشتر خاری رسید / زان کل راحت دمد چون از کف یاری رسید
چون بسیلی رایتم خواهم که دارم دیده بس / بیکه ترسم کز ره بر دست آزاری رسید
نرکسم بنود چه خوانکه چون خوابید دلکش / از جمال چون تو دلداری بدیداری رسید
بخت صادقان مانند غرض چون در جهان / نوبت قول بهم چو تو جفاکاری رسید
چون کرفت اکنون برا قرارم بنو فاطر قرار / زان جو غم دارم کرشی از من انکاری رسید
کوی تو بسیار جای شهر را مانند کر چون / بکذرم بر دل زهر سو هزاران زاری رسید

جای است ان همکانت میکند عرض نیاز / کر بکوشت نیم شب آیینه کفتاری رسید

ایضاً له

دوستان از ناله زارم صدایی بشنوید / در خروش بسیل دستم ماجرایی بشنوید
محلس نیست دور از وحشت بیکانکان / زاشنایی داستان آشنایی بشنوید
شرح اسرار کوشه‌ها ان محرم او بشنوند / از زبان قال لب بیمان کدایی بشنوید
ره روان کعبه را باید تحن در دار کیفت / این کلی کفت با من زنخدایی بشنوید
رو در کعبه چو بحر و دید از کل هر ره / زان شتر ان قافله بانک درایی بشنوید
تشنه ماندن در سایبان خنده بر دارید کام / از لب فرم بهر تشنه صلایی بشنوید

می کشد جامی نیز از شوق کار یا دیم / عندلیبی میزند بر کل نوایی بشنوید

ایضاً له

منم امروز حریف قدح است می چند / چهره رنکین چو کل از باده کل اندامی چند
به بهای کری و مطربی و قوابی / کرده آرام دل خویشتن دلارامی چند
وادی قدس بود کوی مستان با دکام / تا که پای که دریی کوی زند کامی چند
بر بشد دلم از بخت ایام فراق / محرمی کو که فرستم بتو پیغامی چند
وعده بوسه بیاشد ز تو صد جو منی / بستم از لعل تو خوشنود بدشنامی چند
با همه‌های عشقم نکو نام شده / واعظا چند بری عرض نکونامی چند
جامی اندوه جهان چند خلیفی نه در ال / یکدو دم پای خم کیر و بزن جامی چند

ایضاً له

دو صد ان جام کی کام از لب لعل تو برد / صراحی کریه خونین ز رشکش دهکلو ارد
عجب خاصیت کوی تو کز بیمحنت عاشق / ز نیشش خار غم روید هوایش خون بدل آرد
سمند ناکه پی خویش را مفروش کار ... / کر صد جان در بهای آن دهند ارزان نشمارد
نبیند اهل صوفی باشد پیر نکو و می / کران جو ورزد مقبول خود زلطف نشمارد
غرض کر نه نکاه عاشق خسته دل باشد / خدا چون تو بلایی بر سر این قوم کمارد
هزار دوش از این بیمار تو در دل تمنایی / کر جان با ما درلت وقت تمنایی بسپارد

شاه بر درد شمع غیرت جامی نشست از لی / زنها ناه و سر و عاشقانه را با دو پند ارد

ایضاً له

کر روی ل تو را داغ جکر تازه شود / چون بیایی بتوام مهر دکر تازه شود

حکایت آن قاضی غزنین که بادشاه بود ... غضب کرد و کفت تا خاطر ... از جهه داد ...

ساذند

خواستم از خدا که دل ها ل مهر کردت
از حق تو دعای من شکر که مستجاب شد

بخت شیوه سخن دید صفای جام می
منزل رکاب بیش باغ احتساب شد

ز بخت رکن وصل تو بود دیر دون ز وقتی
سوی تو ام ماه کشتی از مژه زباب شد

دیده عقل تیز چون شد ز فروغ روی تو
سرو قد شمرده بود آن بحلی صواب شد

راند بسته درت جای تنگدل تخت
رشته نظم دلکش سلک در خوشاب شد

ایضاً له

بر سرا و قمر صبح سایه ات می گسترند
بادشاهان را ملائک قبه بر در میزنند

پرسش حال اسیران میکنی گاهی زده
بار رقیبانت همی خندند و قول منکر میزنند

انگشی سرهای قشنگ بر سر دیگران
چون همه اندر رحمت او دل از سر بگذرند

حلقه زلف سیه برشان پی بر من کیر پی بر
عاشقان را بین از شمع سر دم گریبان می درند

گفتم شکر غمیها ی اهل عشق را
عاشق فردولت عشقت علی شکر زنند

باغ دل من خوشم با گلشن و بخت دو کار
غمخواران دیگر نه و خشکها ز آن دیگر نند

جان فدای کاهدان با دگر گردش تو
نام جامی بر بند دامنه ای ار ورند

ایضاً له

ز آب حیات سکه خطا را رشته اند
گرد لب تو آب رحمت نوشته اند

من کی و کاج بخش گرفت و جود من
از خاک مرغ و خیمه محنت سرشته اند

هرگز تابه درگه تو شکفته غنچه
در باغ حسن این گلها که گشته اند

عزم وفا وعده وصلت همی کنند
این رشته را بگذرد که تا برشته اند

تو ای بی جان نه آیا د کرده
کاهل بهشت در رحمت از دست رشته اند

ناز. شد خط و رفت از دم روشن پنهان
چون گل و سبزه که از یاد دگر تازه شود

تا شنیدم که بود عشق هنر بی نسبی
درد دلم داغ عجب هنر تازه شود

سوزیم از خاک در وی بیش عجایب گرست
کز ازان مهر بمن را تو بصر تازه شود

پیش کز دوری رقیبان درت دور زخم
مردم از کوی تو ام عزم سفر تازه شود

آمده ما بند ز غبار خط سبزت قدرت
چون لب جوی که از سبزه تر تازه شود

جای این سان که گه شرح نظربازی خویش
زود از قاعده علم نظر تازه شود

ایضاً له

چون رسوم شاهی اند و دور فلک بنیاد
ارزد و سلطان الطغرایی و بر ایوان کاخ آباد شد

دار داد این خرم ز آب تیغ داغ داد را
انجمن بگذرد آب جام از رونق بغداد شد

چون کشید این فرمان بود و کمر همت گرد
همت بیابان شد رق حرص و آز آزاد شد

بند محنت بانت دشمن را خت خواب اجل
سایه آن بر وی ارباب پریشان شاد شد

قدرت مهر شد عدو کوی کرسیان بازگرد
تیرش با صبا دلخوش و دعا دشنه شد

هست شد فریاد مظلوم از شمول عدل او
از شمول عدل او فریاد فریاد شد

تشنه ها را گونه آب از سبزه صد قفس
دل کلوب از لالش خنجر فولاد شد

لب کشا جای بیگرا اند عاشق کس دعا
صاحب و سرور داد و باد او داد شد

شاد باد ش درد و عالم دل بلبل مراد
چون از لطف شاملش دلهای عاکس شاد شد

ایضاً له

دی چو سوسنان رزاق کمان را رشد
آب رخ عکس دل تو چشمه آفتاب شد

جست باغ ها رفت لمع برق آن
شاخ درخت شعله رد مرغ چمن کباب شد

در هم شکسته روی بهم همچو گشته اند
خالیست آدمیت اگر خود فرشته اند
جامی نظر ببند که طبعی پری رخان

ایضاً له

اشکم بگلو گریه فریاد نبندد
تا گریم و در دل ناشاد نبندد
از کلک مصور مطلب صورت شیرین
کین نقش بجز تیشه فرهاد نبندد
ترسم رگ جان بگسلدم کاش از این پس
از موی میان خنجر بیداد نبندد
کو خون هدر ریز چو جلاد شد سیلی
گر روی خود دم دیده چو جلاد نبندد
گر رفته ببیند چمن کاکل آن سرو
دل در شکن طره شمشاد نبندد
محکم کش جامی بود خنجر بکمر بست
گر محکم از دوله بغداد نبندد
استاد لب آمد خط او کی شود استاد
جامی چو خیال لب استاد نبندد

ایضاً له

بر لبم تا نفسی میرود و می آید
همدم با کسی میرود و می آید
جان بلب گر از تن کند آمد شد گوش عقیقت
گر بباغ از قفسی میرود و می آید
دعوی صدق محبت نه حد همچو منست
وز دل از تو نفسی میرود و می آید
دلم از محلت آویخته ناله زار
چو معلق جرسی میرود و می آید
تن زارم ز تو در موج سرشک افتاد
بر سر آب خسی میرود و می آید
در ره وفای کرم امید ... کوی
که در آن کوی بسی میرود و می آید
... جان شود ... جامی را
کش ببیاد ... نفسی میرود و می آید

ایضاً له

تو بار زلف معنبر نبندد و گشاید
نقاب شب زمه و خور نبندد و گشاید
دلم به نسیم برم تا روای صبا و گوش
که دم بدم کمر زر نبندد و گشاید
[illegible]
گره ز غالیه سا مر نبندد و گشاید
[illegible]
دهان حقه گوهر نبندد و گشاید
[illegible]
اگر نه نامه ... نبندد و گشاید
اگر ... کعبه کند طواف بکو ...
بعزم کعبه دگر ره نبندد و گشاید
قدم ز کلبه جامی کشیده اند ...
بغیر ... بر در ... نبندد و گشاید

ایضاً له

چشم آیینه فرقتنگ تو گر بر خاک افتد
قسم دارم که بر این سینه صد چاک افتد
دور ... که دلم از نبرگه صید ما د
کر شرار آتش او شعله بافلاک افتد
تیرت آمد بهدف ...
غصه به حصه عاشق بکره جالاک افتد
مثل تو ... فلک ...
کین صدف را نه چو تو یک گهر پاک افتد
... خون ... دارد ...
کس مبادا که چو من ... باک افتد
بر سر سبزه و گل ... که مباد
سایه سرو قدت بر خس و خاشاک افتد
جامی از زهر جدایت ... هلاک
وای جان وی اگر کار بتریاک افتد

ایضاً له

دل خون ... بار درد ...
... اسباب مرتب شد
بر جام کو ساقی داد از گل ...
خون ... دل ... کردم از گریه ... شد

[illegible]

گرفت تب هجرم درد سر من اکنون / از بودن سر بر تن فایدت ای طبیب
دی مست بدون راندی پس هر که ایمن انها / چون کوی بمیدانت رفتم مرکب شد
هر لحظه سواد غم آتش به پاس دل / تا دود دل آه من با گریه مرکب شد
افتاده دل صد کس بی یاره براه تو / هر کو که بر مصحف حیات سوی مکتب شد
ابیت ترا غنچه پیدا شود آب از دهن / چون شکر از آیات پیدا ده عنبر شد
یارب چه گذاشت آن ابرو که از هر شب / بس خنده که بر کرد دندان او که یار شد

ای لب و تو و ارق لب چاره بنود جان را
باز آی که جانی را جان به تو قالب شد

ایضاً له

عاشقان از لبت چو یاد کنند / از سویدای دل مداد کنند
نامه شوق او بکلک هوس / بر بیاض بصر سواد کنند
مرده را جان دهد ز لب که مباد / از بنفشه خط اعتقاد کنند
جان و دل را تو روی در عشقم / روی بنیاد کفر یاد کنند
سایلان بر سر شکر مردم / جز بکمویت کی استناد کنند
عهد تو بشکست و وعده‌ات از دست / بر تو مردم چرا اعتماد کنند
هر که اهل نظر ز بیند دست / گر نه آنها از آن نگاه کنند
چون بر سر کوی کن ز نجابی / گر بکل مدامت یاد کنند

تا بیا سر شنه ی بعلم نظر
شاید از ما نث اوستاد کنند

[illegible]

ایضاً له

از سرو قدت که بلا افزاد کشاید / روز غاکه درت بی هجر افزاد کشاید
چو غنچه بر بسته شوکه مرا شبها / از لعل تو خونین جگر از ما فرکشاید
چو با دگران دیدنت از دور بحرش / از وصل تو بی سیم و زر از داد کشاید
از گشت مرا چهره و گر زر نکشاییم / زین دیده به تو سیم براز داد کشاید
سیم اشک مرا چهره زر گر نکشایی / از سیم تو زین گر از داد کشاید
آورد فراز یوسف با پیرهن گل / از نکهت گل هیچ از داد کشاید
بر جای بیدزنان ناخوردن محنت / گشتا دندانم دگر از داد کشاید

ایضاً له

برخشم بی تو بصد غم بگذرد / شب چنین بر عاشقا تا کم بگذرد
بیش بر روی زمینی بار غم ز اشک / تر هم از روی دگر غم بگذرد
نقد دل کم کرده ام ای آشنا / سوی مویت راه جز غم بگذرد
باد دو ق زخم تو بر من حرام / بر دلم گر یاد مرهم بگذرد
روز شب دل رفت و روز غم رسید / بر بنا بید دیر کین هم بگذرد
رفته رخنه شد رقم ز پس دید / از حدیث سیل دادم بگذرد
باد سودا هم تو مکمر رو تا که / عمر جای گریه هم بگذرد

ایضاً له

کی بود کی کر شب محنت من روز شود / صبح اقبال من آن روی دلفروز شود
بی تو در سینه چو خواهم که بر آرم نفسی / نارسیده بلبم آه جگرسوز شود

[illegible]

[illegible]

کی شود دو خسته جا که دلم از تیغ غمت | ای به شادی این جان غم اندوز شود
چون الف راستی قد تو بیند دو عجب | گر ز خدمت تو دال صفت گوژ شود
حرفی از صرف غمت گر شنود جامی | پیش او پیر خرد طفل نوآموز شود

ایضاً له

از غمت گر قبا گشاده شود | گره از کار ما گشاده شود
بیت
صبح دولت دمد چو از زده | سر زلف دو تا گشاده شود
در غمی ز ام ربی ... ری | از صبا بسته تا گشاده شود
چون تو مژگان بهم زنی بر دل | تیرهای بلا گشاده شود
راه بر وی تست بر عدو تنگ بلا | گر کمان قضا گشاده شود
هر شب از دست تو سوی فلک | دستهای دعا گشاده شود
جامیا در طلب نشین | کاخر این در ترا گشاده شود

ایضاً له

رفت که بر رخ فشان خطی ز نیل کشید | بچشم روشن عاشق ز سرمه میل کشید
کمال صنع ازل را توی دلیل چرا | خط تو حرف وفا بر رخ دلیل کشید
دلم که دید لبت پیش روی تشنه لبی | کرو ز بهشت برین جام سلسبیل کشید
بزیر زلف رخت آفتاب اوج سمایی | که سایه بان ز شهپر جبرئیل کشید
غلام پیر مغانم که بر تشنه لبان | براه میکده خم می سبیل کشید
روز دیده هزار کوه ... | که پیر قافله بانگ الرحیل کشید
بیار نقد روان به بر جوان جامی | که پیر ما رقم عزل بر بخیل کشید

[illegible]

ایضاً له

مدت رفتن آن بیسر دو ... کشید | مدت ده صد ... خبر دیر کشید
بغبار که بر سو رود از موکب او | آرزومندی اصحاب نظر دیر کشید
ابر جود تو کرم لیک پی یک قطره | گل ازو ریش بدین تشنه جگر دیر کشید
این همه از حدثان چمن زان سبب است | که نقاب از رخ گل باد سحر دیر کشید
سر کشتی ... ام از جور بتالی رخ او | و که دست اجلم تیغ بسر دیر کشید
شب گر آید بسرم خیل خیالش جمم | گر به پایش سر من ام ... دیر کشید
هست جز عشق بتان هیچ هنر جامی را | خصمی چرخ بیار ... هنر دیر کشید

ایضاً له

چون قدح گر ز شراب پر گردد | چشم از خون ناب پر گردد
ماه نو با ... قدح ... | ماه نو ز آفتاب پر گردد
پس که سوزد دلم جهان و عجب | گر ز دود کباب پر گردد
تشنه عشق را چه سود کند | بحر و بر گر ز آب پر گردد
نکند کار نیم قطره آب | گر جهان از سراب پر گردد
عالم از تاب خور ز برقع تو | نیکی پیشه تاب پر گردد
حال خود گر رقم زند جامی | دشت و روی کتاب پر گردد

ایضاً له

پس رفت را چو گل پاره نکرد | گر گریبان چو غنچه پاره نکرد
با دل عاشقان نکند دل تو | آنچه با شیشه سنگ خاره نکرد

[illegible]

۴۶۲ 462

[illegible]

هر که زیر کمر میان تو دید — وای او گر بلا کناره نکرد
هر شد شب فروز تا زر فت — لب تو روی استخاره نکرد
جان به بیچارگی که دم کر لبت — دید بیچارگیم و چاره نکرد
سنگ بیدادت از غلط بدرست — ریگ صحرا کسی شماره نکرد
جامی از کار ره نداشته دست — نام خود رند هیچ کاره نکرد

ایضاً له

داغ هجرم لب خشک از مژه تر می سازد — مرثیت مرگ من از خون جگر می سازد
خط مشکین که بناگوش تو می آراید — فتنه تازه پی اهل نظر می سازد
هر که جوید شرف وصل تو از حیله عقل — بهر بام فلک از شخیده پر می سازد
ساخت از روی هر اعشق تو زخونابه دل — صورت نام ترا سکه زر می سازد
منتی شهر که هر مدرسه افتاد عیب — ساکن مدرسه شد تا ز هنر می سازد
شیخ رزاق که از غیب خبر می گوید — هر قرو بده ندانم ز خبر می سازد
تا سند نخته هر که بود طوطی منش — جامی از رشک لب کلکت شکر می سازد

ایضاً له

دلم از رشک صبا می لرزد — گر دو آن زلف دوتا می لرزد
پیش می ریزد از آزار تنت — سینه بر سینه قبا می لرزد
می بهم ناگه زنم دست بتو — پا جدا دست جدا می لرزد
وه از آرام زمین کوه و تنم — زیر صد کوه بلا می لرزد
چون سپندی که فتد بر زر شاه — بر سر آتش آه گدا می لرزد

[illegible]

چون دعا گو لبت از تبسم لب — دست من وقت دعا می لرزد
جامی از زخم تشنگان داغ — بر سر خلد ها می لرزد

ایضاً له

رخ نمودی صفا همین باشد — خط فزودی بلا همین باشد
کارم از ظلمه تو در هم شد — کار ما و جفا همین باشد
گفت کشته برای خدا — از برای خدا همین باشد
کار وصل تو هر کرا کشتم — گفت با خوبها همین باشد
شد ز هجرت جسم چو دم زر — اثر کیمیا همین باشد
تو شنی حسن نیکوان جمت — حشمت و کبریا همین باشد
بنما ابروان که جامی را — قبله گاه دعا همین باشد

ایضاً له

دل به غیر جفا نپسندد — با کسی کس وفا نپسندد
گر تو با غیر نشینی چه عجب — نه نشستن بگدا نپسندد
غیر با گر تو پسندی چه عجب — دل ما غیر ترا نپسندد
خفت جز بتر دل کار رقیب — عشق از اهل صفا نپسندد
هرکه رحمت نه دید حلت — نقش خوبان خطا نپسندد
بخت وصل تو پسندد همه — خو فراق تو بجا نپسندد

یار اگر هجر پسندد جامی — دل قوی دار خدا نپسندد

داستان خوبان چین
که شفته سخن تا یکی کنند
هشتاد و یک بیت تجربه
آگاهی داد

[illegible]

ایضاً له

هست جمعت شراب را چکند / با لبت قند ناب را چکند
دیده روشن شد از رخ تو چشم / چشمه آفتاب را چکند
هرکرا خانه قرص خور رسید / مشعل خانه تاب را چکند
جوهری دید لعل خندانت / درج درخوشاب را چکند
دیده بخت هرکه بیدار است / با خیال تو خواب را چکند
هرکه شد ذره گدای تو است / شاه عالی جناب را چکند
شد علم بنظر علم جامی / شغل درس و کتاب را چکند

ایضاً له

زان بت آذری خبر که دهد / زان مه جادوی خبر که دهد
دلها مشتریست آن مه را / بمه از مشتری خبر که دهد
پیر عقل است تا بدر سر راه / تا از آن لشکری خبر که دهد
بخبر رو شدیم و دیوانه / زان فسونگری خبر که دهد
کنش او تاج پاست شاهان را / زین بلند افسری خبر که دهد
تخت جم شد بباد منتظرست / تا از انگشتری خبر که دهد
بار شد دور ز جامی را / زین نوازش گری خبر که دهد

ایضاً له

از ما هم جرعی سبکی دیگرم نماند / جز فکر و نیستی موسی دیگرم نماند
سبحه بکف شمار به بهانه خود شکنم / بیرون ز سبحه دست... دیگرم نماند

جود پیمان طبع که آسوده کیم برد / در خواب رحمت بکسی دیگرم نماند
رها و رفت مستی خود رسته نفس / در راه فقر فاروقی دیگرم نماند
کوته نکرد دم از بود ت التماس / جز سر فقر ملتمسی دیگرم نماند
آن طایرم که مانع طوف ریاض قدس / جز خار و خس تن قفسی دیگرم نماند
من جامیم بناکسی خویش مبتلا / پروای ناکسی کسی دیگرم نماند

ایضاً له

جوارش تیر تو جان را بدرد د / ز تیرت سینه بکیان را بدرد د
گر تیغم در صفا چون چشم الف چشم / بیا قالا تا کافر ایمان را بدرد د
فلک ... را درشکنم / گر چون خضراب حیوان را بدرد د
زندش ... دل در باغ وصلت / شکر پسته خندان را بدرد د
شب باشی نکرد دل تو دوستی / و گر خود ... را بدرد د
چه باشد گر علم ... / زغم هر روز هجران را بدرد د
چو لب شد خوان ... را نمکدان / دلم خواهد نمکدان را بدرد د
خوانند شعر جامی را بحق / نه تنها شعر دیوان را بدرد د

ایضاً له

ماهی چو رخت فلک ندارد / قرص مه او نمک ندارد
لطفی که تو در سرشت داری / ... ملک ندارد
حالی برفت بزن کرلی خال / جنت که مرد کمک ندارد
ازاده بود ... / فلک ... ملک ندارد

هر کس دهن تو دید خندان — گل جز ملکش خاک ندارد
جامی که سر از خوب داند — جز تو سر هیچیک ندارد

اصفهان

معاشران دو ش لعل در پیاله کنند — رقم حکایت خال ترا رساله کنند
وگر زنان نکته بعیب لب جوی — نکرد جرم بروح جبش حواله کنند
کسی نخوردن نوال فلک نیارد دست — گر لب معاقتش زهر در پیاله کنند
جمال دختر رز را اگر حجب بود — گرش نه حاصل کوینش در قباله کنند
بهار حسن تو در روی قند فروش اگر رو — ز روی گل از جام باده لاله کنند
نذار شنبت دندانت را اگر دلجو — برانگیخته دلها چو کار رزاله کنند
تنم بر رگ رگ او ناله از غمت چنگ آسا — گر تار هوش از سیت خم ناله کنند
بهشت را اگر خرید ندای تو ساده دلان — ما جمال گر آن هیچ تاج ما له کنند
جو شرح کفته جامی دهند نکته وران — گل هر ورق الملال صدرساله کنند

اصفهان

با تو یکجا نمی توانم بود — ور تو یکتا نمی توانم بود
با تو دارم چو تن بجان پیوند — تن تنها نمی توانم بود
بر سر کوی تو زبیم رقیب — آشکارا نمی توانم بود
لب تو با لبی شدیدم زجر بر — سر بجا را نمی توانم بی تو بود
بردلم بی تو شهر تنگ آمد — جز بصحرا نمی توانم بود
بجرم جز تو شکیبایی — چون شکیبا نمی توانم بود

بستم از نا لب تو از بیش — انده افزا نمی توانم بود
من و قطع ره عدم چکنم — بی تو تنها نمی توانم بود
جو بنا زار تیغ تو آسوده — جامی آسا نمی توانم بود

اصفهان

زان بهشت و شو کرد چون ارژاله جو — داغ جفای دی ز دل لاله میرود
ساقی بیار باده که از یکدو روز جشن — در فصل گل لطف ورت پیاله میرود
سکون لب تو خاطر من از سر بوسه — بختی که از نگار شعاع له میرود
هر سو که کوچ کرده ما راه بر گرفت — ما را دیده اشک وز دل ناله میرود
قرار فروغ طلعت او غرق نور — ماه تمام ورتش هاله میرود
هر جا که رفت زورق حافظ بحر شعر — جامی سفینه تو زد ناله میرود

نظم تو میرود ز خراسان بشام و فارس
کر شعر او در فارس به بنگاله میرود

اصفهان

دل ما ز سر آسیمه بسیمین ذقنی شد — مفتون شکرریزی شیرین سخنی شد
هر چند که صد زخم ز خنجر به تنم زد — هر یک لب بوسیدن دستش دهنی شد
پیش از تو خسرو لب شیرین تو چون دید — در کوه زد از غصه خسرو کوهکنی شد
رنگینه عشق تو ز دل بسته جگر خون — سنگر سر شهید تو در خون کفنی شد
از بسکه زعشقت شده مشهور بهر کو — هر جا که رسیدم ز بتان انجمنی شد
تا از تو جدا مانده شد بسته تنکم — خوش آنکه همین مانع او در همنی شد

جائی که عقل و ادب آفتاب بخشش | در محبت این کار عجب ممتحن شد

اصفهان

خوشا که روز مرگ مرا زر بر سر نهند | دارم همین مراد کزان خاک در نهند

پیکان تو چو سنج شود تا آتش دلم | خوش الم نهد داغ مرا بر جگر نهند

صد عقده کو مرا ز غم [illegible] توان دو | قفل عشقش بر در درج گهر نهند

نه [illegible] چو در [illegible] | بر گل [illegible] ز مشک تر نهند

دل شد خراب عشق [illegible] | ریزه پیش [illegible] خویش جای دگر نهند

[illegible] | تا دستها بخدمت تو بر کمر نهند

شیرین لبت [illegible] | گر پیش طوطیان تو [illegible] شکر نهند

اصفهان

مرا ز [illegible] که هر کمان [illegible] | نه دوست [illegible] چشم مرا [illegible]

[illegible] آتش [illegible] خویش | مادا دو [illegible] بر [illegible]

[illegible] | خو [illegible] گل [illegible] ز مشک [illegible]

[illegible] آن میان شد [illegible] | گر ما شد ازمیان [illegible] خود [illegible]

[illegible] دل [illegible] | [illegible] بر دل [illegible]

[illegible] | ز شیرینی [illegible] آن لب [illegible]

[illegible] | شور [illegible] قند [illegible] شکر [illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible] بر دل [illegible]

تو جان [illegible] ناز | [illegible] باد

[illegible] و دولت [illegible] | و [illegible] آرزو [illegible] باد

[illegible] آن خال [illegible] افتاد | بچشم زخم حسودان [illegible] باد

علاج [illegible] جام [illegible] | [illegible] از لعل نوشین خند باد

[illegible] کو [illegible] | [illegible] تو [illegible] باد

سواره تا [illegible] ذوق [illegible] | [illegible] خند باد

[illegible] دولت [illegible] | [illegible] این [illegible] باد

[illegible] | [illegible]

اصفهان

[illegible] رسید | [illegible] جانان [illegible]

[illegible] نور جمالش [illegible] | صدای کوس جلالش [illegible]

سرو [illegible] | [illegible] رسید

[illegible] | [illegible] رسید

[illegible] | [illegible] رسید

[illegible] | [illegible] رسید

[illegible] دل [illegible] | [illegible] رسید

رسید [illegible] | [illegible] رسید

[illegible] | [illegible] رسید

داستان طلب وصیت کردن اسکندر از ارسطو و وصیت نوشتن وی

ایضاً له

گریه هیچ من از خندهٔ آن لب نگزید — شکر لب بود من از آن که غضب نگزید
اشکم از شوق لبش باده صفت رنگین شد — ساغر چشم ازین باده به جز لب نگزید
باده خون جگر و نقل ز غم و سینه کباب — بزم عیشم همه اسباب مرتب نگزید
سوختم ز آتش هجران وی اینک صد داغ — هیچ تبخاله بر دل از آن تب نگزید
چون سوار رود آن ماه به کام او را — صد سر افتاده به زیر سم مرکب نگزید
فتنهٔ آن تازه جوان در تتق عزت و ناز — بر در او مهر بران مقرب نگزید
به نظاره آن مه چو رود لوح کمک — حسن بزد ای اهل نظر در ره مکتب نگزید
چون بخیاره با مات فطن کرد غدا — روز نا رفته هنوز آمدن شب نگزید

تا زند جای خدنگ رقم شرح فراق
دود دل ساختم از کاوش مرکب نگزید

ایضاً له

رقم میزد قلم وصف لب لعل تو بر کاغذ — قلم شد نیشکر وز نیشکر عرق شکر کاغذ
نشانه ز راه دل قت بیش طرح پیدا از دل — نیارد زخم تیر او چو باشد خود سپر کاغذ
بود گر زند با بردار تو خوالی غم خود را — بخون دل نویسم واکنم در رهگذر کاغذ
نشاید بر تو باد گرم و سرد ای شمع میخواهم — که چون فانوس سازم خانه‌ات را بام و در کاغذ
که کاغذهای رنگین چون بود با مل دل خندان — کنم در نامهٔ تو لعل از خون جگر کاغذ
پیام رفت خود داد دل از کوی تو جانا — خوان ناری که بنویسند یاری از شکر کاغذ
دلهای بی خبر باشد مجنون تو گر — ازان نحو من بد امن می برد اینک که کاغذ

ایضاً له

قدت سرو است جانا پا به چو بر — معبد دل ها هوای آن صنوبر
بان خط بر دل از اهل یقین — بنا شد آری انگشتان برابر
جهان را دعوت در بام از شیخ — که خواهم ازین او برکشم سر
همین بس بر معارف وجد حالش — که گوید پای بر بالای منبر
وقیعه از کو بدت تا چیس فاح — درا با خود ببر با خود بیا در
برم تحفه گر با ای سوی فارس — فرستد این غزل را تازه و تر

زبان فارسی گویان شیراز
برآید نعرهٔ الله اکبر

ایضاً له

عید شد وا مذکر روبوسه با هم شرود — یار ما داد به بوسه میکند از ما کنار
دیدنش عید است و عیدی بوسه از دو لب ز شکر — ای خدا زین عید عیدی کام مشتاقان برآر
گر او یادم شمرده از لب بوسه عیدی مرا — تنگ آن دو لبش تا هم گشت تا روز شمار
میکنم تقرر و عیدی زان دو رخ اما کرد — زان لب نوشین مرا هر که عیدی شد پار
میکنم از رکست تو جامه بر رسم عید نو — بسکه خون دل همی ریزم ز چشم اشکبار
عید عشرت و سرما راند از غل کمند — صد هلال عید کرد در دره او آشکار
تا ما کرشش سرو بهر عیدی راند عید — بگذر این کار که با این خبث در هر کنار

ایضاً له

ای سوار دل بر موکب ما من نگر — خیل بتان سپاه او حشمت جاه من نگر

حکایت پادشاه و دیوانهٔ از خود بیگانه

ای پسرم براه او ما و را گر می کنی / چیست رتعل تو پستش شغل ما من نگر
ست کلاه بندگی افسر سر بلندیم / خون شده تو سپهر سا ترک کلاه من نگر
باغ تر سته تازه او فشک کیاه اوم / رفته بحر مرغش خشکی من نگر
دانه اشک شد بدوان بر زمین رودم / حاصل تخم مهر او دانه کاه من نگر
باد کش در قفس لشکر گرفته جای او / باغ دولت آمده بخت سیاه من نگر
پای برآستانه زد کفش بسر تو جانیم / بر سر تخت سلطنت افسر جاه من نگر

ایضاً له

گر کنی سایه ام ای سرو خرامان بر سر / سر بپایت نهم و دیده گریان بر سر
می توان نسبت بالای تو با سرو سهی / گر بود سرو سهی را مه تابان بر سر
از گل روی تو تنها چو کنم گشت بهار / نهم از ناله همه صحن گلستان بر سر
شاه خوبان تویی امروز که گر عدل کند / تاج شاهی نهدت خسرو دوران بر سر
رخنه شد زاهد دلم چرخ قوی دستی کو / که فرو کوبدم اینک کند دوران بر سر
مردم ار خوانند با سینه تو فرزانگی / که مرا پیش تو آن شوخ سخن خوان بر سر
باز کن گوش عنایت سوی حالی که کند / دفتر اشعار تو و دیوان بر سر

ایضاً له

فصل دی کوته بود ساقی برای عیش روز / رشته گر از شمع و از شب وصل بر روز
از فروغ نصفه شهدم به حاصل فضل / ورنه شاهد هم مجلس را بر فروز
در هوای بود بجه بیش شاهد عادتم / یادگاری مانده زان در بزم این هنوز
نیست رمز داغی از نظر و می دواعت جبر / خوش بود داغ بهره داغی که میخوای سوز

داستان نکته‌های حکمت
راندن شاگردان ارسطو و حکیمان
با اسکندر به مجمع عقلا
که به دیدن شان سادرون

مهر به یاد من روال ... از / از لب دریغ فروش شهر و گرانی هنوز
بر بساط قرب کی دانم نهاد پای رست / من که پای راسته از ادب بنیده ام هنوز
که تبو ای منعی سعود با غم جای زرشق / بخت بر دیوانگان حکم کجا و لا بجو

ایضاً له

هر دم دریغ از غمت بیهیچ خبر / که مهمان ناخوانده باشد عزیز
اگر پیشت کلک شاپور نقش / شدی بنده فرهاد شاپور نیز
لی قیمت چون تو سیمین بر ... / بود کنج زر کمتر از یک پشیز
بود فارغ همت عاشقان / برون از خضاب جریب و قفیز
دلا خواهی از عاشقی بر خوری / بشوی از همه دست و از خویش نیز
بپیل بنا ده همه رخت و بخت / بموج بلا کش همه چیز و هیز
بسر جامی از جرب و شیرین در ... / تو طفلان مکن میل جوز و مویز

ایضاً له

من بگو ناغرق دل سیل تو در خنده هنوز / زخم کارا و من از تیغ تو بر خنده هنوز
در عجب مانده ام از شیوه‌ای تو چو شمع / که امیدیست که روز آید و من زنده هنوز
بس گرفتارک دور راه وفایت شده / سرو تو سایه بر ان خاک نیفکنده هنوز
بگذرد دیگر با تو صنوبر و طول / خورد از دست صبا وصلت پراکنده هنوز
با لکه ار ز شنده صدبار ... پای سر / رشته مهر تو با دو فتنه درزنده هنوز
شاه را طالع دولت نه به نقش مراد / در کمین حرف نشان نو نکنده هنوز
پای آزاد و شاد زنده کی خستی ولی / سیمی نه حسرت سگ کوی تراینده هنوز

[illegible]

ایضا له

ابد بپرم چون تو نگاری نه و هرگز — تا زنده‌ام چون تو سواری نه و هرگز

قمری بی‌محبوبه اگر ره بتو آرم — هرگز گذرد دولت آری نه و هرگز

کارم چه بود عشق تو با رنج دل — کاری به از این دانم و باری نه و هرگز

موییست میان و سر مویست دهانت — بویی بود از آنکه ان و کناری نه و هرگز

تا سر زلفت چه درازست کسی دید — زینسان بدرازی شب [illegible] نه و هرگز

از نرگس مخمور تو در عین خماریم — لعل تو بسنده دفع خماری نه و هرگز

کو خاک شود جای دل خسته نشیند — زین بر دل پاک تو غباری نه و هرگز

ایضا له

در لطف بود گل به تو افزون نه و هرگز — با سرو چو بالای تو موزون نه و هرگز

گردد خجل از روی تو خورشید فلک روز — شب با تو برابر مه گردون نه و هرگز

هر دو رخ زلف تو بود خلق جهان را — باشد کس از این سلسله بیرون نه و هرگز

خونریز اگر بتیغ خویش دوا له — [illegible] نه و هرگز

فردا اگر افتد کار بمیزان عدالت — چون بدترم من علم مجنون نه و هرگز

دارم دل آشفته سر زلف تو رحمی — بهتر شود این زخم با افسون نه و هرگز

جهد تو و جای رازل تا ابد نه — هرگز شود این جهد دگرگون نه و هرگز

ایضا له

با تیغ جفا در جگرم چاک انداز — یا از رحمت نظری بر من غمناک انداز

[illegible]

تشنه لب مانده‌ام در هوس لعل لبت — جامی بکفم از جرعه برین خاک انداز

سگ کوی توام آمدم که کنی عزم شکار — طوق در گردنم از حلقه فتراک انداز

رخ فروزان بتماشای گل و لاله خرام — آتش از رشک بر آن خس و خاشاک انداز

چند صاحب نظران درد و غم و درد کشند — ای قضا سنگ بخمخانه افلاک انداز

جامی از عشق چه نالی که ترا گشت که دل — در کف سنگدلی سرکش بی باک انداز

ایضا له

آن سرو ناز گشت چو دو کلاه کج — سیمیست کو بیا که بهلو براه کج

چون تازه شاخ گل که تمایل کند ز باد — گاه از خواص با دو شود راست گاه کج

وقت برطافت صنع دبیر ازل — بر لوح عارضش سر زلف سیاه کج

افتم چند دشت بر آتش که در وصف — در پای سرو راست که فرخ گیاه کج

خواهی شکار صید مراد آتش دلا — کم تر قد زصوب غرض تیر آه کج

دوش ساطرم ز دولت بی وصال — خواه آن قبا ز راست بود خواه کج

تا کی کلاه با مشو سر نکوند ورد — پیش هر دو راست کو شود از سیل ماه کج

ایضا له

هر دیده [illegible] روان هر اپسا رشناس — گرفته طالع از سپهر این ستاره شناس

دلا [illegible] در ظلمت عدم نهان مانند — زخضر برده بآن چشمه راه الیاس

رسید از طلعش دل بجان دلم کوی — زغمزه‌های تو خورشید خورده الماس

داد ای دو هوست طبع او درکش تن — خواص را چه سر صحبت عوام الناس

بیابان مارکت افزون بود ز فهم عقول — چو هر عیب که بیرون بود ز درک حواس

[illegible]

چنان که چرخ مرا پس سرم بشکند پستم | بیاز خود و مده پیش آسیا دستاس
ز جمع سرازل بی زند نفس جامی | بیاد شغل تو جز با درازی انفاس

ایضاً له

خنده زد لب تو بر من گریان که مپرس | تا کرم از لب خندان تو چندان که مپرس
یاد آن روز که شرح غمت پرسیدم | لب گرفتی ز سر ناز بدندان که مپرس
روزی از بیم کسان نیز نیم پرسیدی | یافتم ذوقی از آن پرسش پنهان که مپرس
سر فرو برده ز خجلت و بپایان جان آتش با | پیش تو از شانه بنده ام ای سرو خرامان که مپرس
بامدادان که برون شد ز در خلوت ناز | فتنها بر زده تو سر زلف پریشان که مپرس
چو غم از صحبت خوبان ملامت گر بود | با خودم حالی از آن کوی زنخدان که مپرس
ای تو جامی چو تن با همه رفاقت جدا | گرد تن خویش که مسکن بدت ای الان که مپرس

ایضاً له

منم امروز و حالی که مپرس | درد و داغ ملالی که مپرس
رفتی ولی تو جان نرفت از تن | دارم از تو خیالی که مپرس
مانده ز انکار عشق تست فتنه | در حجاب جمالی که مپرس
مرغ تیر تو کرده ام بسینه | در بلا که رسالی که مپرس
پس هدایت طلب کرا ز تست | رفته راه ضلالی که مپرس
بدآینه کیت صوفی بشهر | داد دلها ستانی که مپرس

شد چو طوطی ز شکرت جامی
مرغ شیرین مقالی که مپرس

ایضاً له

دل سپردم به دلبری که مپرس | سرو قدی سمن بری که مپرس
با رقیبان همه وفا دارم | با اسیران ستمگری که مپرس
مردم چشمم از خیال لبش | شد توانگر بگوهری که مپرس
میرسیدم بهم ز غمزه او | بر دلم زخم نشتری که مپرس
طوطی تلخ کام از غم هجر | آرزومند شکری که مپرس
ای که پرسی ز قبله نظرم | طلعت ماه منظری که مپرس
او بخوبی سمر شد از جامی | جامی از وی سخنوری که مپرس

ایضاً له

لطافت لب او چون زلال مپرس | خیال ابروی او سوده هلال مپرس
ز دست دوست شکایت بدیگری نتوان | ملال می‌کنم از موجب ملال مپرس
بگو کلفت کسی حال غیبت گفت به چنین | فتاده در خم چوگان مرا و حال مپرس
شو ز پیر مغان حل مشکلات طریق | بنور عشق از پیر مدرسه سال مپرس
بسر بیخ و بلا چو رسید کار زنشتیم | ز لحظ حکمت آزاده گوشمال مپرس
یافت پرتو وصلش پس از ... | کنون ز محنت اندیشه زوال مپرس
ز سر عشق اگر بود بر ده جامی | حدیث هیچ مگو قصه وصال مپرس

ایضاً له

تیرباران ستیزه از قوس چرخ بر نرگس | گر از این سهم گشته در سپر زر نرگس
جام زرین که زدستان چو سیم انگشتان | چون نمود دست چو خوبان سیمبر نرگس

بیخ قارون بود آورده مگر از زر و سیم | گر چنین از زر و سیمست توانگر نرگس
آب روی دگر آورد چمن را که نوشت | بر مقول الغنی نیم مه و زر نرگس
مست حسنی که ز گل سر زده در خیل بهار | سرخوش از کاسهٔ زر ساخته ساغر نرگس
طرفه مرغیست که دارد به چمن چون طاوس | از زر ناب کُلَه تعبیه در سر نرگس
قد برافراخته گل از شاخ بلند است ولی | بر لب جوی بود از همه برتر نرگس
به هواداری والا علم دولت شاه | خیمه بنهاده به بالای صنوبر نرگس
جامی از باغ هنر ختم شد آنکه کند | التماس نظر از شاه دلاور نرگس

ایضاً له

تا که جمعت شد در نماز ابرو نرگس | تا ز غنچه‌ان چمن راست نظر بر نرگس
گر ببیناند دو چشمت کنم او را نسبت | کند از گریهٔ شادی تر و تر نرگس
در تماشای چمن چشم تو سر جا که فتد | هست چشم تو ترا در زر و سیم نرگس
بزم عشرت نه بر سبزه و گل کش که شوند | جام بزم تو یکی لاله و دیگر نرگس
چون به بالای تو مانند ازان سرو ولی | دوخت دیده به تماشای صنوبر نرگس
در چمن سر که ز شوق تو ام پیچید | گاه از سنبل سیراب و گهی در نرگس
وصف خط سبز تو خواندم از سنبل | شیوهٔ چشم خوشت دیده‌ام از نرگس
جامی آنست که از بهر سواد خط | کرده از ساق و ورق کاغذ و دفتر نرگس

ایضاً له

شو ز بینهٔ حسن صورت ای درویش | بروی شاهد معنی کشای دیدهٔ خویش

مکن جریدهٔ خویش تا حیات سال و روی | نهاده مانی ارزن کاروبار سر در پیش
ملامت کم عشق عاشقان درمنشه | نیافت عاشقی این ملک بجز دل ریش
طریق عشق رها کن که هیچ کس ننشست | بصدر قرب بجز عشق دور اندیش
کمال شکر که با شهد را بپردازند | ز شعله‌کان نچسلان نمای کافرکیش
شبان بخواب ... بجز گرانی دست | هزار گرگ دراوبه بصورت میش
هزار پیچ فغان زمره وصل شان | که بر نقیضی چه سود این نکی سر ریش

ایضاً له

آشیان می‌سازد از حسن بلبل بی‌صبر و هوش | میکند زاغ از جمال خویش را خاشاک پوش
وقت گل ما ندهیمت جز به عشرت کم دراز | دم بدم در گوش هوشم گوید این معنی سروش
دور عمت کی کند در چمن بلکه بین شاه | چون نهد بر خم می بخت فراغت می فروش
صحبت پیری راه و اکرام طلب گفت آن حکیم | نوجوانی جوی در رو بیش شراب لعل نوش
در چمن از دولت گفت و شنود وصف تو | غنچه یکسر دهان گشته و گلها جمله گوش
داغ بر دل رفته از جان سر سجو ... | گلکلی زنانها ز ابدین داغ و درد و خروش
رخ نمودی جای ازو صحبت چون شد رها | کار سلطنت وقت گل کرشینه خوش

ایضاً له

چون نمودان دو رخ یک لب خندان تو | جلوه ده بر سوداران یک غنچه از بستان خویش
کس طلب بی خسته کم دیده لب از من دریدها | تا که چسان دم ان رطب با خسته از دهان تو
مردم از پرامنت دیدن چه حاجت خم تیغ | چون بقصد قتل من بالا زنی دامان خویش
سر بکم راشد به پیکان تو پیوندی جدا | کن ترحم ور تن زار دم بکش پیکان خویش

چون ز تو محروم و افغان من آید سوی تو
تا نه چند چشم در نظاره‌ات سر بر الهوس

کاشکی بتوانم که آیم همره افغان خویش
از سیاست ... بر سر میدان خویش

بهر جدول بند بهر خورشید و گردون لاجورد
چون کند جای سواد از بهر تو دیوان خویش

ایضاً له

نگار من که باشد خانه از کوی وفا دورش
ز چشم خانه در شهر دور از فتنه و شورش

جمالش باغ فیروزست و طوری ... بستان
صبا را در سنا خویش دارد غارت عورش

گدایی و نیش خود داد ... بخشا می
که گرد دست ظلم ... سخت طورش

ستمگر چشم در جنبش نمودی هم کم از بود
کلوخ و رخاک چشم خانه خانه گورش

مرا زین کیسه ... زر بود قوتی با
بسیمین ساعد او دست بردن کی رسد زورش

گلوی من برست از مرگ بودن زنده عاشق
که جدا از مردن ... سود آن که گفته دار

درین شهر و درجای ... سوز طرب کافته
زنگ ... تم ... صور خنده در گورش

ایضاً له

خوش نشانه ... سلمی و ربع الطلالش
کر بر در سم داغ گردش بر وصالش

کدام کاخ سرا فراخ زین نشیمن که
گرد دست برد حوادث نکرد پامالش

عجب زنار نشکم که از گذشته رلب
یکی حضور رسید دیگری زد بنالش

ندای پیاپی ... که پیشش خود
لب عقیق ... بسته لعل بیمالش

بود که دولت مستی و نخوت دل ... م
فلاحی از غم او با رودمر وا ... لش

بپیچ این غزل خوش که کس ... است
ببند عشق و ... ملعتی ... لش

هر ایلیست ... جان ... جان مجنون
شام ... جای ... دار ... لش

ایضاً له

خط عنبرین ... بکش
طوق مشک چین کرد خورد ... کش

چشم عالی ... چشم را
بشکوه ز رقم بر قمر بکش

طوطی ... کو جو زاغ شب
قرص مهر را ز بر بکش

مهر ... زلف بر دهان مرا
وز فغان من از دو سر بکش

کشته عالمی فتنه پیش ازین
از جمال خود پرده در بکش

چون خیال او مهمان شود
بحر جان دلا ما حضر بکش

جا بیا زری شعله در جهان
هر دم آه گرم از جگر بکش

ایضاً له

ای خوش که گرد طرف عارض زیبای تو خوش
گردان حلقه زده زلف سمن سای تو خوش

ای تا سرت خیال که بود بوسه زدن
هیچ خوب تو زیبا بکف پای تو خوش

گرچه پرستش ... خنده ... کم
هر چه آید بود از لعل شکرخای تو خوش

فلک ... بود گیسوی ... سیاه
گر نسیم ... هست بالای تو خوش

دیده خون گشت ... خیال تو دره
بنشین خرم و خندان که بود جای تو خوش

دعد ... ... و زران ده
گر ببندد ... دل ... تماشای تو خوش

خوش ... دولت امروز ... عشق
... وز تو خوش ... فردای تو خوش

ایضاً له

ای ... ستم تیغ جفای تو خوش
دل ... نسیم تو شاد جان بهوای تو خوش

چشم و دل ای جان خوش نشد تا شد جای تو آمد — خوش نشین در هوای همه جای تو خوش
عاشق دلخسته را وعده بخش مده — چون نشود خاطرش جز بلقای تو خوش
حال خوشی اندرش کرد گدایی دلم — جز بگدایی نشد حال گدای تو خوش
عزم بگذاشتی تخم صفا کاشتی — وقت همه عاشقان شد بصفای تو خوش
رشته براحت بادت لا جرم — تا بطبیعتش زمزمه چنان تو خوش
رخصت جامی مده تا دفع دهد — دیده عالمی برکت پای تو خوش

ایضاً له

تا زنخدانی که شبی با عاشقان دیدار نما — تاج رعنایی سر سلطان تخت ناز را
شمع مجلس یار چه گو عشاق را — مرغ جان گرد تو چون پروانه در پرواز
راه بر دوان ز بس کشان و در هر قتل عاشقان — از دو نرگس و دو غمزه تیر انداز را
با لب لعل و خط نوخیز و زلف مشک بیز — هر بلا را اول و هر فتنه را آغاز را
های تا سر رحمتی مردم ببند از ناز چشم — این او رحمت بر دل بیدلان ناکوه ناز
تا نگی باشی و لا محرم از آن مهوی شان — چون نگر گردش او در گمان راز را

خواهد شد روزی بزم وصل خواندن لطفی دوست
جا بیا گر هوشمندی گوش بر آواز باش

ایضاً له

چمن کامسال چنین نا پیدا فیض بهار — مدار در ره جویباران انگشت دلکار
هر عاشق در چمن تنها رود دریا لب هر گلبن — را برده خون از دو هوای گلرخ ابرا
بنفشه ام لب تشنگان باغ پیدا رو — کر جفی ده لب چمن نیلگون چون سوگوار

تو گلاب وقتی سر بزم باغ چمن گر خوش نوازش — چو برد دانه همی کرد ندرد سر سر از رشش
گرفتاران هوش اندر خواب مستی کرد خیال — ای خال او رقیب جفا بری و گرید هوشیار
گشتی بشوق گلرو یان بود دلتنگ چون غنچه — سحاد انگه نکیت یا دل از با دهنا راستش
در این غمخانه گل از غم رهایی ما ندارن بید دل — گر بکیستند او رو بوند صحبت نگار نیش

چو آید یارب از جای که پیدا رد فلک نشان
بکام دشمنان دور از جمال دوست دارش

ایضاً له

نه ملامت از ستم دوست توان یافت خلاص — نه بصبر از الم دوست توان یافت خلاص
ای که گویی که بحسرت رسی از غم جانت — از بغض زخم دوست توان یافت خلاص
بود او هر نفس بیشتر و فا کم باشد — مشکل از بیش و کم دوست توان یافت خلاص
روز و شب همدم او باش که از درد دلی — چون مسیحا ز دم دوست توان یافت خلاص
دیده را چون بسیار گریه بهجران بدلی — زان نگارم قدم دوست توان یافت خلاص
زین همه نقش خطا رونق دهر زده — بمعنی قدم دوست توان یافت خلاص
جا مباد دیده مردود از کارخست لبی — نی از قلم دوست توان یافت خلاص

ایضاً له

چو نوش دمیده ترا رخط بگردان عارض — بنفشه را بود خط و گلستان عارض
قد تو سرو تن تو گل رخ ارغوان آمد — گر دیده سرو گل اندام ارغوان عارض
ثبات و صبر و قرار دلم تمام بشد — خدا را که در خشم مکن نهان عارض
زمین شود همه مشک و گلاب چون تو کند روی — بر ره مشک زلف و خوی فشان عارض

حکایت آن حکیم که در مردم
برکان دو سوال و جواب
او با پادشاه زمانه

رفت چو دیدم اشک رنگین ... / شد از اشک رشک دست منت ستان

گل خجل شود از لاله منفعل گردد / با باغ اگر بنمایی یا جانان عارض

تا بزینت لطف و قد رعنای را / دهان رعنا ز سر زلف و زبان رعنا

ایضاً له

چون نسخهٔ خال تو غالیست از غلط / در روی تو اگر شد لب که عارض تو خط

نتوان داشت در وجود هیچ نقطه چین / بر لب لعل ... دو سه خال بود نقطه

بعد از حسن را که تو در روی خلیفه / خاریست برگ گل ... ریشه

می‌نویسم پیش رقیبان در از / خط چون توان نوشت قلم را اگر ...

تا همان دو بار رد گل تو کام / ... نتیجه ... شود وسط

آمیخت او ... / ... [illegible]

جای خجل ... / واقع شود بمطلع و مقطع ترا غلط

ایضاً له

دلم ز بی تو ... ندارد خط / ز باغ و راغ ... رنگ و بو ندارد

... [illegible] / زباده ... ندارد خط

... [illegible] / بغیر ... ندارد خط

... [illegible] / که ... ندارد خط

... [illegible] / که ... ندارد خط

... [illegible] / که ... ندارد خط

... گفت و کوی جامی را / که ... ندارد خط

ایضاً له

راتش عشقت علم زد رشته جانم چو شمع / اشک شد یکسر تنم و ندیده میرانم چو شمع

این چنینم کاتش عشق تو در دل جا گرفت / خواهد آخر سر بر آورد از گریبانم چو شمع

بر امید بوی تو با سر توان از روی تو / روز در بالم چو گل شب در شبستانم چو شمع

ای ... صبح سعادت چند سوزم ... / روی بنما تا برویت جان برافشانم چو شمع

دیده‌ام تا زنده خود را کار من جز گریه نیست / طرفه تر خود آنکه با این گریه خندانم چو شمع

مانده‌ام حیران حال خود که با این سوختن / چون میان آب و آتش زنده می‌مانم چو شمع

رشته ... که جای چند سوزی ای ... / چون کنم جز سوختن کاری نمیدانم چو شمع

ایضاً له

... که سوختم گذری داشت دریغ / تیز بگذشت و ز حالم نظری داشت دریغ

... / دیگر بخت از من ... اثری داشت دریغ

من بوصف لب او ... شکر شکنم / کرم بود که ز من شکری داشت دریغ

هم از آن عاشق مفلس که سپهر از ... / حلقهٔ خدمت زرین کمری داشت دریغ

بوسه بگذاشت که بر خاک کف پاش نهم / آن زلال از لب خود ... داشت دریغ

... شدم از یک نظرش ... / ... دگری داشت دریغ

آب و باد و خاک در او جامی را / گر رخ از سجده بر خاک دری داشت دریغ

ایضاً له

حسن ... با انواع فضایل متصف / باده خورده ...

ساخت جاروب حرم میکده موی سفید / ... کنف

داستان ملاقات اسکندر با پادشاه زاده گیلان از غضب واقعه مغازلات ایشان با یکدیگر

خود به دوشش در سر شاهی کند شمع و تیر آب | تا شود بالانشین بر اهل حضرت قبول

آن چنین بین برفراز ابرو که شد آرای شدست | عطف دامان به روشن با هلال منخسف

حرف آن قامت مزن با اهل طوبی کز او | خاطری دارد در کتاب استخفاف منحرف

طبع نادان ساز دانائی دیگر دارد سپهر | را انتظام افتد چو کار بر فوانندش حرف

شاه مقصود در پرده حجاب هستی است | جز بجام می نشد بر جا و لا ایندم منکشف

ایضاً له

کی شد آنکه ز بغداد دستور خلف | کلک رو بنهادم ز حله رو به نجف

بخت نکوی که آن بجده گاه مجد و علا | بخت نکوی که آن بار کاه عز و شرف

نهاد اهل وفا بر ستانه او رو لا | کشیده اهل صفا بر حوالی او صف

ز آستانه فرو ریختم ز جیب بنا ز | ز نغز و صفت به انبار فتوح و فاق تحف

رعونت حکر ای و روزگار تحیف | کز چو خدمت آن روضه گشته بود تلف

کهی بیا فونات ختم نوای جسر زن | کهی بیا استغنا سوختم بداغ اسف

فغان کشیدم از اندوه او ز سینه خود | فلک بجه گفتم از دوران بر دل خود

بران شدم که جای از آن حرم مراد | عنان عزم نپیچم دگر بهیچ طرف

ولی دریغ که با رم سپهر حادثه زای | زمام دولت و اقبال در ربود از کف

ایضاً له

حشمت می فروش چنبر درا در سر طرف | گرد موید کرم اهل صفا کشید صف

فیض کرامتش نهد دم بدم از سفال | رند خدا شناس بین جام جهان نما تلف

بر دو رشت دید فلک بنیان ز آن تو تو رکی | پیش شد بلی فلک قیمت گوهر از صدف

بر دل دیده و دلم فرش بود براه تو | گر قدمی بر این طرف رنجه کنی زهی شرف

قبله جان اهل آن هستی و پیچ و دل بود | و گر نه چه دو تو به شد بهر عمر تلف

بانگ دف نی خوش بود خواه در شمار را | مطرب بیا دو خوازه خوش تر از آن صدای دف

محتسب بیا دیه گیش جای و طرفم کو دگر کن | نشوی تو چه دیدم طاعت مشهد نجف

ایضاً له

شب همه آن همه شمسم که ز هلال سر بگذشت حیف | بعد طرب کاهد از بن بجر بگذشت حیف

کرده دری بودم ابر پنجر تو گریان و خوا | بر من از برق اشک ان زود بگذشت حیف

سینه را گر دم سپر تا کند او تیر ز | بر سپر آید تیرش بار بر سر بگذشت حیف

حسرت شاهان نداد و دولت فهای عشق | روز کار من بهتمنای دگر بگذشت حیف

دست و پا در رنجه بر اشنای فردم | ز آن شاه آن نیاید تا به بام در سر بگذشت حیف

زیستم شب بر امید بوی او وقت سحر | بوی او نامد و وقت سحر بگذشت حیف

حالی سرگشته رو در کعبه مقصود داشت | ره بسر نا برده ایام سفر بگذشت حیف

ایضاً له

دست منازل من گشته با لا شوا ت | گذشت مدت هجران و روزگار فراق

برآمده امید وصل و باری توفیق | فراد خاطر مجروح عاشق مشتاق

به حضرت تو شدیم از چه بیش از این بی بود | ز طاق ابروی او دور طاقتم طاق

گرفته انگه چو جان در درون ما جا داشت | بیان مرد که انده بود دیده و فاق

جدا از طلعت طاق ابروان در سود گشتن	گر ز فلک گشتی از بهنگ جفت طاق در دوانی
سرا مقام حسینی لقب شهنشاهی است	گر ز فر بند نوای بحتش عشاق

ز زان مقام مکن راست جا بیا آهنگ
سوی حجاز که از یار رفت راه عراق

ایضاً له

بخود گمان من آن بود در بدایت عشق	که کوس ملک زنم در ولایت عشق
دریغ و درد که هم در میان فرو رفتم	ندیده بهره ز لطفی از نهایت عشق
ز کار خانه عشقم چو این نصیبی نیست	که بر زبان گذرد ذکر کم حکایت عشق
حقوق عشق رعایت چنانکه می باید	نیافت زین بود از عاشقان شکایت
بلی نزول برایت شنیده ام و سببی	برون بود ز سببها نزول آیت عشق
نبود رود بنا می گرفته شد صید دل	نیا مرا چه بود ساده غایت عشق
د سود سعی تو حاجی بران بود کرمی	ز نام مصطفی اند کتب کنایت عشق

ایضاً له

بیا ساقی یاران باده پاک	بشو حرف مرا زین تخته خاک
کرمند پای گشته حرف هستی	نشاید رفت از این راه خطرناک
ولی آب روان ادراک مقصود	ولی مشکل بود ادراک ادراک
نه خارستان طبع اندر دو قسمت	نه بینی این نه پیداست ما باک
همی بینی و لیکن دید خود را	قلیده گو بیا خارست و خاشاک
بجز آهنگ هر کرنیک سر موی	زنا پیدایی خود نیست باک

خو گر کس فیضها بگشاد جامی	نکوی ساقی ها شاکها شاک

ایضاً له

مراست لب رخ تو شادی غم نزدیک	شبی و روزی در تیرگی ام نزدیک
شب فراق تو از حد گذشت کی باشد	که آید این شب محنت بصبحدم نزدیک
بدست زلف تو افتاد پیکر بهر گرفت	ز فرّ باده ببر شیشه کرم نزدیک
ما زگوشه دوران بجام جم که بود	سفال میکده با جام جم نزدیک
بو شوق قاید ره بود نشد	که رستش بدیده نباید ره حرم نزدیک
چو یک کرم دو صد گوی آتش انگیخت	مرا چو نیز که سویت نهم قدم نزدیک
رفت ز دیده تر داما نگه میدار	که کم نهد کسی آینه را نیم نزدیک
ز علم و فضل چه لاف کرد هر یکی	متاع هیچ بچشم بکم زکم نزدیک

بباش غره جای کرگاه روان وجود
رسیده است بسر منزل عدم نزدیک

ایضاً له

شکر آمد رخند ز تو تنگ	گوزه خود بنات رد بر رنگ
روی تو پر صفا ز اشک زینت	گرد از غم برآرد آینه زنگ
صبح تو لب کند خون زینت	بر سر صبح توکی نزاع جنگ
نام خود تا رقیب عاشق کرد	هست ازین نام عاشقان را ننگ
انجم از ماتم بجنبش ساند	چون شود آه من بلند آهنگ
لالهای دو رنگ بیش گشته	همه در داغ داریت بیک رنگ

تا بکربت مقیم شده جایی
باشد از فکر هیچ بعد فرسنگ

ایضاً له

از در بسته و دیوار بلند تو بتنگ
آمدم با در و دیوارم ازین غصه بجنگ
گفته‌ئی در ما چند زنی این نه درست
از دل سخت تو در سینه همی کوبم سنگ
تا بگوش تو رسد ناله من هیچ ز هم
که بزنم تو بکنم از رگ جان رشته چنگ
داده ام دل بتو از صورت مژگان
بسته ام بر کمرت ترکشی از تیر خدنگ
حکم جاری که کرد در بن لجه نیل
گو بمر وصل ترا تجربه دیگر هم نهنگ
بر دمش خط سبز تو اگر به دل
نشود پاک بشستن ز رخ آینه زنگ
نام جامی چو بود ننگ همه بدنامان
رند رسوا شده از نام نکو دارد ننگ

ایضاً له

گر کشی بوده دامن حلقه تنگ
بر سر ایشت ما را تو چنگ
صحبت تنگ تو با پیکان
آشنا با نرا همی آرد تنگ
محنت هجر تو باید پیدا
دولت وصل تو باشد ننگ
مهر خط را سبز داد دلم
کرد با شد عیب بر آینه زنگ
جبه ام شد که با اشکم عقیق
پیش از نیم هست از لعل تو رنگ
کی رسد در عشق عقل تیزپای
چون رود با مرکب هم موی لنگ
بیکدلی کم طلب جامی کرست
عشقباز را ز نام و ننگ ننگ

ایضاً له

مصحفی آیی بصفای دو رخ و لعل تو آل
ابرو و خال سیاه تو هلال است و بلال

صورت حسن تو یکی انگشت بنی است
محنت کشی بی جستجو و ما صبی ما را
شویم رد از اینک ندیم ضیل بی از دل
محتسب خم و سبوی شکند رندی کو
می عشرت طلبان در که بود جامی را

که چو دو کرده پیدا همه رقم آیات جمال
در کن همت ما هست نظر محنت آل
کی بشود از به قناعت کنم از آب زلال
کس نکند ریش شد و زود تر اشد سفال
قدح از دیده پر دو دیده ز دل مالامال

ایضاً له

پا که وصل بهارست و محتسب معزول
پیاپی کو صفا در پی صفاست همه
شراب بعل بجام بلورکش که بهم
علم بعالم اطلاق زن اکر با دبعل
فقیه و زاهد و عابد نه مرد این کارند
جوار فضایل مردان راه محروم

معاشران بنوازند بکار خود مشغول
حریف ساده و هی پخش و قدح مصقول
دو تو مرند که منعقد دکر محلول
مشو فریفته ان قید علت و معلول
به بند بند رخ ایشان در خروج و دخول
چه سود بحث کران فاضل است و این مفضول

بجام تو به رستان محلل شو جامی
کرپیش اهل کرم هست عدر ها مقبول

ایضاً له

زد و هست شکست آن دو سه خال
که در مذاز مثال قامت تو
بلند مرغ هوای عشق ترا
بیخود ندار جمال طلعت تو

گر دلت بسته است بر سنگ دال
نخل بند ان کار کا خیال
هیچ چیزی به از فراغت بال
ساکنان سرادقات جلال

[illegible]

حکایت عشق مست غلام و خاتون مرد زبان
دو با یکدیگر و ایشان
آموختن غلام طوطیان را و ظاهر شدن آن
بهتان

پس من سرشک هر که ز خاطر | شوید آب روان غبار ملال
حالت ز بانگ نی چه سودای شیخ | چون نه واقف از حقیقت حال
عمر خام اران دهان و میان | میرود در قفا نهای محال

انصافاً

قد بدا الصبح علی اسعد فال | و رقی الدیک ملک الحبب قال
ساقی میکند دو وقت صبوح | قدح چند بده مالا مال
ریخ مخمور شبانه زود | خرطبهای صبوح از دنبال
صبحدم تشنه لب از می لعل | دید پر خاصیت آب زلال
چند آب زلالی که از دوست | شست از چهره جان گرد ملال
جام باده خورده دار حرام | کالبش هر وراه ضلال

زانکه می خاصه شیرین سران
مستی آرد چه حرام و چه حلال

انصافاً

ای بای دل زلفت در عنبرین سلاسل | زین عنبرین سلاسل مشکل خلاصی دل
آن مهوشی زنجیر از گشت مجنون | زنجیر تو ز مهوشی هزار عاقل
هر کز نشد خیالت دور از مقابل جان | مارا خیالت آری با جان بود مقابل
کلها بوصف رویت رنگین رسایل اند | کرده صبا ملک چو درنشر آن رسایل
دل ماند و ان زنخدان گر چه بر آید ستان | هاروت را چه امکان رستن ز چاه بابل
هادی ز آب چشم گل شد سه پا بنا | بی خدا کر طی کن ز کر جیب و منزل

[illegible]

[illegible]

در نظم و نثر جامی وصف تو گوید و بس | سر فیر نظم بنده در و قال و قیل

انصافاً

شراب لعل بده ساقیا که یک دو سه دم | رهم ز شغل سیه رویی دوات و قلم
بدل کر چون ورق نانوشته پاکیزه است | چو اکنم ز خیال دروغ و راست رقم
دلم ز زنگ دو رنگی گرفت چند کنم | سواد شعر قرین با بیاض شعر بهم
بوصف روی غزالان غزل سرای چند | نکر تا فیه شی خوش لقب ایشان حم
کدورت خط و شعرم کجا برد ز ضمیر | بجز صفای می و لحن زیر و نغمه بم
ولی دریغ که طی شد ز نو مکان امید | ز دست برد سلیمان بساط لطف و کرم
سنان وردم ترا پیش دست بر کش ناله | حدیث جام بکن جامی و حکایت جم

انصافاً

دور م ز تو افتاده بر بستر درد و غم | یک بای در این عالم یک بای در آن عالم
راه دل و دینم زد آن عارض گندم گون | بشود بجز این معنی میراث من از آدم
خوالکرد و برفت باد از قرص قمر پر وین | خندان دهنت دارد در غنچه بر شبنم
تا مهر کند دل را از مهر چه نه مهره تو | یاقوت لبت از خط کرده است به سینه خاتم
پس تشنه جگر مرده در بادیه وحشتش | در صحن حرم رقصان بر زمزمه زمزم
شد قاعده یاری سست از دل تخت تو | هر چند ز سنگ آمد بنیاد و بنا محکم
در سر دهنش آمد خون از نوک مژه بیرون | ای لعل لبت جامی از دل چو بر آوردم

انصافاً

ای تخت سیم بر وشاید و با تو همه سیم | چون دور از مغلسی بسیم توام دل به دو نیم

[illegible]

[illegible]

رندی از من تن چون کردم ملامت	من چنین مفلس و از من تو همی دردی سیم
نیست لب ساعد سیمین توام هم [illegible]	دست ده تا کز برون آیم ازین ورطه بیم
تا که کوی توام هست اقتضای عهد [illegible]	حاش لله که فراموش کنم عهد قدیم
چشم نرگس شود از خاصیت آن بینا	بوی پیراهن خود گر دهی ای گل به نسیم
تو شهره بود و ز آوازه حسنت شده اند	فلکی آواره ز هر شهر و به شهر تو مقیم
جان جای ملیحت میل طبیعی دارد	شکر [illegible] کند ابرا تسلیم

ایضاً له

گاهی که کشی تیغ نهم گردن تسلیم	سرهای سرو پا را کمی زین بودم بیم
مر اهل دل آموختن حرف تمت را	شد سینه تخته ز دوام تخته تعلیم
پنج احکام شهیدان فراقت	از خون دل و دیده کشد صد دل تقویم
هرجا که ورا فتنه [illegible]	ذکر قد رعنای تو او دلت [illegible]
خست طلبان گر لب شیرین تو بینند	در کام همه تلخ شود کوثر و تسنیم
زد کلک مصور لی تصویر خط تو	سکین الفی قد تو [illegible]
جای کند از تنگدلی با دو دهانت	هرجا که برو تنگ شود [illegible] میم

ایضاً له

ما را طلب وصل تو معلق انگندیم	در لب لعل تو دندان طمع بر کندیم
دوری کار فلک [illegible]	تا درین دایره کی باز بهم پیوندیم
کس گرفتار مبادا ملاقات رقیب	بنشستیم به کس آنچه خود نپسندیم
با تو بودیم [illegible]	زنده اکنون بود کار دل [illegible]

[illegible]

آسمانند دو ساعد تو دست هر سیم	دست تکمه کی کز پیش مفلس و ما خرسندیم
منت بهر عرضی بودن با در کوییت	[illegible] سکان تو [illegible] ارادت بنده ایم
دل که رخشی و [illegible] سرو تو فتاد	با تو جانی به وصالت همین خورسندیم

ایضاً له

رفتم دگر سر زلف سیاهت گیرم	دیده را روشنی از روی چو ماهت گیرم
چون توانم گفت سر انگه [illegible] راه	داد خواهانه به پایم سر راهت گیرم
گر رود چشم کسی نیست زنم دست نیاز	دامن لطف بی شکوه گناهت گیرم
سایه افکن ای سرو که از تیغ بلا	گر به زار افتاده سر به پناهت گیرم
از سر بستر ما شب [illegible]	تا برانند و [illegible] خود ش گواهت گیرم
ای گل از لطف [illegible] لاله که پیش تو رخ	[illegible] صد برگ [illegible] برگ گیاهت گیرم

جا بیاد من انداز [illegible] که من
شرح این در [illegible] آهت گیرم

ایضاً له

سجده گوشه محراب زاری کردم	چه ها در بروی تو اشک باری کردم
قرار گاه دلم زلف بی قرار تو بود	[illegible] قراری کردم
هوای زلف و رخت در دلم کهن شده بود	ز نو دمید خطت تازه کاری کردم
ببرد با رخت [illegible]	[illegible] باری کردم
برآستان تو سودم رخ نیاز [illegible]	[illegible] گذاری کردم
شبی بسوی تو کشتی [illegible]	در انتظار تو شب زنده داری کردم

[illegible]

برادعا ق جای تو نعمت حاشش — گر این فسانه را میدواری کردم

ایضاً له

من آن نیم که ز تو دست دارم و بروم — مرا بدست رقیبان سپارم و بروم

بقصد دیدنت آیم چو سوی تماشا — نیز شوق تو از دل برآرم و بروم

نگاه تیغ تو خواهم بفرق سر بسپند — گر نا امید پس سر گذارم و بروم

به جای تو همچو منی آستان توان — گر جای خود بسگانت سپارم و بروم

چو رفت بی تو کنم چون نه نعمت در باغ — خوار بر سر گل و سرو اشک بارم و بروم

اهل رسید بکی سجده قبلهٔ من شد — گر این وظیفهٔ طاعت گذارم و بروم

همو که جامی از ین در بره وا مانم ده — کمر بتو و دل خود شمارم و بروم

ایضاً له

دیده در بزم ز غم زمزم و بطحا دارم — دیدن کعبه بدین دیده تمنا دارم

با دیده خشم تر و زاد عمر را شوق — بهر صحرا این همه اسباب مهیا دارم

خار پایم شده خاک وطن ای کاش کند — ناقه خار زنن این خار که در پا دارم

تن من خاک حرم جان و دلم مرغ حجاز — تنم اینجاست ولی جان و دل آنجا دارم

سوی عقیده رسیده پی ده و من دامن وا — دست حسرت زده در دامن عذرا دارم

نیست جز خال سیاه حجرالاسود او — در سویدای دلم جای که سودا دارم

گردم از شوق مغیلان بسوی بادیه رو — همه دل گشته هوای گل و صحرا دارم

به بیابان که بگرد جای مکن از فرق قدم — گر قدم را حد به دیه بجا دارم

گفتمش روی که دو صد را طلب نتوانند برد — این همه بار که من بر دل شیدا دارم

ایضاً له

چون منی بی‌صبر و دل خواهم که آن رو — اول از بیم رقیبان سو و آن سو نگرم

بنگرم جان را ز روی آن خط و خال عشق — باز پس سنبل چو در گلهای خود در و ننگرم

در میان صد رشته جان باکمر بینی گره — تا کی چندین گره بسته بکو ننگرم

روی خود بنه گفته از ما در رخصت ده — تا کی بیم برقع و روی تو نیکو ننگرم

من همی میرم پس زانوی غم در بزم عشق — تا که تا این و آن زانو بزانو ننگرم

در تماشای تو حیرانم ندانم چون کنم — زلف و رخ یا خال و خط یا چشم و ابرو

چند گوی از زخم چوگان تو باشد بهره — من از فرط اشک حیران دو در کو ننگرم

بر لب جو کمانه بنشین که بنهان از رقیب — عکس رخسار تو افتاده در جو ننگرم

هر دل جامی چو با وک هجر لی بهر خدا — سخت تر کش کمان تا زو بابرو ننگرم

ایضاً له

زان بر بحکم که خود کر دیگرانت بینم — زان بر بحکم که جان دگرانت بینم

سیر بینت نباشی که صدت عاشق — دل برای صد دیگر نگرانت بینم

مردم از خوی دگر چند بهارت شکل — در کف او چو گل کوره گرانت بینم

نرخ ارزان تو گفتم که هزاران جانت — جای آن هست که از خویش گرانت بینم

دعوی هم کسی که بود این راست چرا — فارغ از گریهٔ خونین جگرانت بینم

نیست چون قد تو سرو بچمن راست ولی — راست با بطع همه کج نظرانت بینم

جامی بپا نکرد درین خسته تا دل آن
عاقبت تو صحبت جانانه ندانستیم

ایضاً له

ای پیک دوست رو دو تا دست و پا بوسم
دستت جدا بگیرم و پایت جدا ببوسم

روی تو دیده چشمش روی ترا ببینم
چشم تو دیده روشن چشم ترا ببوسم

نامه بدست داری از کار رفته دستم
بکشای تا به چشم بیشش از تا ببوسم

چشمم بآن فتاده بپیشش پا رسید
دیده بیران بالم هر لحظه پا ببوسم

حرف رضا است درون مهر و فاست
آن اندرون بجو ز مهر و فا ببوسم

مشکین کرست خطش خوشبو کلش معانی
خوش بو کلش ببویم مشکین کیا ببوسم

نیستیم من و ادب آن نامه بوسه دادن
سیری کات جامی کرد هر جا ببوسم

ایضاً له

ندیدم ار دو چشمت سیر تر چشم
بریدم از مردمان دل هم در چشم

بود خاک درت کحل سعادت
مکن آن سرمه را ضایع بهر چشم

مرا با گریه اندو کار رست
ز اشک فشاندم کم گشته تر چشم

گل رعنای این باغی چه داری
بنرگس رقیبان بویم فدر چشم

نگاهی جو میکنی جای
زمژگان میکنند صد خار در چشم

بامید نظاره مقدم نشست
که دارد دامنم را بر گهر چشم

اگر خود چشم جامی را به تیر دل
بد و رو پیش آن دارد دگر چشم

ایضاً له

بترس عاشقی ای پند گو مده پندم
دلی که یکبارم ار عشق باج چه بودم

ز مهر رفته مرا نیست حسرتی چندان
چو آنکه غمزه ز رخش رفته نکند م

بطعن نام سگی می نهد رقیبم داغ
فروشم بداغ سگی چون تو بی صد او نم

تو تیغ در کف و من زیر تیغ تو از ذوق
چو مرغ بکوی تو تلف کشته دهی چندم

مرا همیشه دعا از بلا سپری بود
چو تیر غمزه‌ات آمد سپر بیفکندم

چو دم زشعر زدم عیب من بکن جامی
که شعر خوش هنر و من بآن هنرمندم

ز طعن زاده طبع زبان نطق به بند
گر طعن او بمثل هست طعن فرزندم

ایضاً له

بوده آن دوری که با خوبان سری می داشتم
جان بی‌پایی و دل با دلبری می داشتم

گر گلی می شد ببادی یا زنی نرمی همی
خنده لب آسا هوای دیگری می داشتم

بو که گوییدم کرشمت اندران کشور تنی
گوشش بر افسانه هر کشوری می داشتم

تا کم آید بر دو زیبا نگاری از دری
رسم در یوزه بیک سر دری می داشتم

تا بتابد تا کها ناگهی ز منظری
دیده سرجای شدم از منظری می داشتم

هر کجا مرغی بنام خود بروی دید می
کعبتی من کاشش هم بال و پری می داشتم

بهر تحریر بی رویان با فسون سحر
در بغل ز اشعار جامی دفتری می داشتم

ایضاً له

طره از روی چو مه یکسو گرفت بر دلم
کیدم از سنبلی و یار گل برآید دلم

شد دلم خون و آید از مژگان فرو درگوشی
وزنموی تو بی مشکل فرو آید دلم

بسکه خود را از رگ جان نزد تو محکم دوختم
هیچکس نشنوانند از خوبان که بربایند دلم

لاغرم را بسکه چون از سوزت نابوس شمع
زآتش روشن زیره پوست بنماید دلم

تا زیر پای تو از پرده خود کرده برون	ارتفاع سرب قدرش می‌ساید دلم
بهر تشریف جمال تو بغوغای فطر	منظر دیده بر نگینی گوهر آراید دلم
کی توانم جای از سودای خوبان تو کرد	غیر از این چون کار دیگر بر نمی‌شاید دلم

اصفهان

ای که نوبت زده ناله صبحگاهیم	سنگ جفای تو بسر کو بر تاج شاهیم
من که کله نهادی کج ز فخر و سروری	در سر هند گشت شد تخت کج کلاهیم
پیر شوم که پیر را عشق جوان همی کند	سیل فنا دهم ز بس شسته ز روسیاهیم
داد دلی دمی بده بس بود آن گر که کی	جای که نه کشش تو نخوت داد خواهیم
چون نشوم به دولت بنده کی تو مفتخر	من که گمشده‌ای بر در تو سپاهیم
شد تن خسته‌ام چو مور ریزه شکسته‌ام	چند زغم گدازیم چند ز غصه کاهیم

جامیم و در الست ما کشش مصطبه
منتی شهد کو بخوان ناصری خانقاهیم

اصفهان

شب اگر به حجران که سفته‌ام	گر تار و زغرق که خفته‌ام
ولی چون تو ادر نیاید بگوش	در سودای که ها گر من سفته‌ام
بحیث وصل ره چون نبرم	چنین گر فراق تو آشفته‌ام
بگو مژده قتل من گو بدل	گر از بیت کس را ابدل گفته‌ام
مرا دست بوی گل از تو بباغ	گر چون غنچه راز بوی بشکفته‌ام
بود عیب من عشق و چون زاهدا	گر پس هرگز این عیب نهفته‌ام

بجامی جمید پیش و بیرون خرام	گزین آستان گرد وی قیام

اصفهان

بکنم سر ز وصالت تمنا کنم	بدین دیده بر رویت تماشا کنم
همین به که از خود گرفته کنار	میان نیکان در برت جا کنم
بجامم چرا درد سر می‌دهد	بهر حیله از راز سر وا کنم
ز فرق خودش بهر درد لا آشکار	فزود آرزم و درد بالا کنم
بهم خورد از گشت و سیر بهشت	بیان هر چه باید مهیا کنم
ببیجم دام زخنده و نقل	کهن خرقه را رهن صهبا کنم
خود جامی بیا رنگینی	دل خود در سر فریب کنم

اصفهان

زسیلی بیت ارزنده چون همی	رخ از ظلمت بدین گونه سرخ میدام
گرا وصل بیا از من هزاران نار	هزار گونه نیاز آرم و نیاز آرم
چگونه سر نهم اندر جهان ز خاک ترت	چو اندست نگوی تو سر بدیوارم
در خاکشت مرا هم طبیب این سیل	گرم خاک سینه‌ای که در تب بیمارم
اگر چه دست اجل خاکم از کنند ز رخت	کلاه سر گر گشت دامن تو نگذارم
غم ارشت حرو میخوزم بیا از رخت	سوی تو زه گل خار سخن همی کارم
بوصف روی تو جمالی زسر کشور تو	جلد کلاه گرا ورق او بیسند آرم

اصفهان

بر دو وصل یار بیابان دیدارم	اگر دو فتنه ایام بنجه بر دارم

اگر بیطاره روی تو ام سود بوی | هزار قطره خون در دلم ره شده است
و علقه پسته دندان نحنه بکنی | هراسان نه و خور بر زمین گل و لاله
مکو که چند دمی درد سر هراجای | سرا زشب بخیال رفت بوده آرم
بیاکه روی ترا بینم و فرو بارم | سر و که سلک گهر را هیچ نشمارم
نگاه میکنم و روی تست پندارم | خدا را که نگین یک گرشه در کارم

که تا گرانی تن ز آستان تو ببرم
متاع جان بسکان در تو بسپارم

اصفهان

نوازش نامه آورد باد از حضرت جانان | نه نامه بل تجلی شد که زابر از دل
بیاضش نور بخش دیده جمع غم اندیشان | فشانم جان بخواهم بر قاصد خیال
ز اقش کاغذش آمد بیان نکش نقد انم | چو گرد دست بر من عالم از هجران او سر
بسر حد دیار او رسانم خویش را و اکنون | به چشم ظلمتش از دیده پردم گهر بر آن
نه بیند بین دیدار وی از بیم ملال او | مخلد باد بر فرق گدایان ظل سلطانان
زعار ربا دیماهان و جهد ستمانان | سوادش را به جعیت شب پریشانان
و دین کم خدمتی شرمنده ام از روی مشتاقان | چسان ازو دست جانکاه بر فرم جان ای میلانان
بهم بر و در بیابان تنها باری را نان | وراام در حریم او بپیش رخصت دربانان
بیوسم آستینش بر دو عالم دامن افشانان | روانی باز گردم ثناگویان دعا خوانان

همی زی شاد و خرم با خیالات خوش ای حالی
که بشنو دجز خیالی این جهان بیش خدا دانان

اصفهان

تو تا ز نشین جوانی و من سرا مانون | روا مبنی که گرد نشند که آن خند
کس جز تو شهر یارت بیدا کن عرض | گردی و داع و بار سفر بستی و شد چند
بهر صدا که بار نکم و رسر شک ما | تو سرو دلکش کرب هوا رود من ز اشک
جال کمون پای بید امان حسن کشش | بر حال پیر محنتی میکنی ای جوان
بر خاک خشک سایه انداز و ای تازه از جوا | سبزی کنند فاخته سا به نشکوان
همراه تو هزار دل و جان خوگار روان | من سیلهای خون دل کار روان
صد یک قطره ز ان ز بهت میکنم روان | خود گو کران جمال صنوبری کی توان

اصفهان

دل کرحیت بر رخ این اشک لاله گون | خون دلم ز آتش تست آمده بجوش
آتش ز آب کشته شود وین عجب که ز اشک | دشمن ز خال لب تست اشک زر رشت
هم ادی فریفته تست هم پری | که عاقبت به دست رقیب تو دور دست
جای نظر بعارضی و خط تو و خشت | خشت نگاه از دل من قطرها ای خون
آتش چو تیز گشت زبیر پیرو امروز | هر لحظه زنده تر شود آتش درون
پری صراحی که فتاده دست سر نگون | زین لعل بر فسانه و زین خم بر فسون
شیر فلک بسگان درت را بود زبون | گر آب و سبزه نور بصر می شود فزون

اصفهان

خدا یا تا ز سر و نازم پیمان | سرم را بود مهر ال آن آستان
یاد دلبر دلنوازم بیاد | بسر منزل خویشش بازم رسانا

حکایت [illegible]

[illegible]

پریشانم از پیچ مرا از خویش … بجمعیت آباد درازم پریشان
بود روی او قبله مرتضا … یان قبله مر یارم مریشان
سری دارم از بهر خدمت بدو … بپای یکی سینه فرازم پریشان
ره وصل جانان درازست وز دو … بپایان رسد و رود درازم پریشان
دو جامی زیجار سکه سوختم … بهمداران چاره سازم پریشان

امضاء

بیان میکند زو چو نکها از خجل … همین خنده در لب شمی را منفعل
نکل کردن نه خواهی باکسی مارا کسی بر تو … ندارد دلم هم خودی کشی و هم خود خجل میکن
سنبل تو زآب و گل دوری گر تو ای … گذر بر دیده بر سینه جا در جان و دل
مراحت منع فرمی همه ای خلوت نشین گاهی … بکوی نیکوان کسب هوای معتدل میکن
پیم را با لب او متصل کردی خیال ای دل … دو جان افزا خیالی کردی این را متصل
نشان باشد تا ما هم دل بوسیدنی … بهر راهی گران مهر و دار دید و گل میکن

ولت ران بت برای جامی کعبه روح اور دل
همین دل روی در تماشا چین و گل میکن

امضاء

نگارا روزها ماندگان یاد میکن … صبا را روزها ماندگان یاد میکن
چو در ماندم و هیم افغان بر راحت … سوارا روزها ماندگان یاد میکن
چو اخلاص ایل ارادت نداری … بیارا روزها ماندگان یاد میکن
چو بر هجران نزهت وصلت افته … تورا روزها ماندگان یاد میکن

[illegible]

اهل پرسش دوستان چون فرستی … صبا را روزها ماندگان یاد میکن
که قسمت از طره یار تا رست … بلا را روزها ماندگان یاد میکن
دیار ان جامی کر سوخت نوید … کریا را روزها ماندگان یاد میکن

امضاء

نگارا شبی همنشین باش با من … خوش گفت جان عندلیبی باش با من
ز رفعت مه آسمانی زمانی … نشسته بروی زمین باش با من
زمانده بهجران خود خسته جانم … فرح بخش جان حزین باش با من
تو یکی مهر چه پستی کیم من چهم سما … که کوم جانی جبینی باش با من
رسوم جیلانی از تو نخواهم … نگار فرزند ادا تنها باش با من
نهاده بنوک نمود ست راحت … گرفته یکی تیغ کین باش با من
به پیکار شکاران چون کشاده زابرو … تکنده گره بر جبین باش با من
خوش آن شب گران غلام کر جامی … نه در بند دنیا و دین باش با من

بهر کار رسازم بهر قسم را انم
یکی بنده کمترین باش با من

امضاء

هرگز ندیدم رسم حبیبان … همچو تو کردن جفا با رقیبان
عوغا او را از بهر کلها … سوخته صحبت از عندلیبان
هرگز نباری یاد اسیران … هرگز نپرسی حال غریبان
بر پیس جانم نشست عاجز … را حاجی پس مشغول است طبیبان

[illegible]

خوش آنکه گرد در قتل وفا ... — شمشیر غازی تیغ خطیبان
دادی کباب را ز خود نصیبی — رحمی نکردی بر بی‌نصیبان
جامی که گشت گرد سرش مرو ... — کی گوش دارد پند ادیبان

ایضاً له

ساغر به تو باشد حال شد چه پیوند آن — آغشته به تو بر بودی ... خندان
بشکفت دلم تا تو به من بنمودی دم — ای باد بهار از لب غنچه شود خندان
عشق تو خلاصم کرد از بند خردمندی — با دست خرابم داد از بند خردمندان
زان ابروی پرچین چه دان ترشی دارد — گر سیب زنخدانت بشکند مرا دندان
سوی کر شود زندان دور از تو مقام — برها در رخت بر تو گلشن کرم آن زندان
در طوف درت شبها دنبال سگت گردم — زان گونه که گردد سگ دنبال خداوندان
جامی ز بتان تنها ای کرده روی سوزد — همچو پدر مشفق از فرقت فرزندان

ایضاً له

ای لعل دهن تنگت حلاوت شکر پنهان — در سنبل پرچین کشت عنبر تر پنهان
سی و دو بود آن لب هر کز شما را آری — یعنی که بود در وی سی و دو گهر پنهان
هر کر که دو جا را فتی کام دو جهانم — شبها که گشت آری از خانه بدر پنهان
کسی که بگویم چه اسیری زنهان ... — موجیست زنیم آن سیم در زیر کمر پنهان
از هجر توام بر دل صد داغ نمود پیدا — و اندر ته هر داغی صد داغ دگر پنهان
بر روی تو شب گر اندازم در کلبه‌ای تو — کرده در غم دیده در خون جگر پنهان
پنهاد تا در دل یک ذره مهر ایزد — هر چند بکند جستش در سنگ ... پنهان

از بس که نبود حکم بر گوشش زبان ... — نامت نبرم هرگز با خویش مگر تنها
از چشم تو دزدیده خواهد نظری جامی — کوری رقیبان را سوی دگر تنها

ایضاً له

بود خیال تو یارم چه یار بهتر ازین — وفا به عهد تو کارم چه کار بهتر ازین
دو بیت پرست رخت دید گفت ... — ... ز کار ... بهتر ازین
رقیب را بستم روزگار از تو برید — نکرد هیچ کرم روزگار بهتر ازین
بهار اهل دل آمد رخت بگلشن ... — ندید دیده نرگس بهار بهتر ازین
چه سود و خوش تو ... بستان تو — کرشمه ... بهتر ازین
غزال وار گرفتم ترا ... — ... بهتر ازین
شنو که گوش بنهاد نظم جامی را — که هست گوش ترا گوشوار بهتر ازین

ایضاً له

دلا که بود آن شاه نازنینان ... — ... پاک دینان ...
... و جمالش کشیده دامن از — دراز دامنی گوشه آستینان ...
صبا نکو ... — بکن مرحمت ...
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
چو هم عنان رقیبان نه عاشقان گذرد — مکن رعایت آنان و سوی ایشان ...

به وصف تو چه شد نظم جامی را
کمال نازکی طبع ... بنان چمن

نظیره حکیم شفائی

نظیره حکیم شفائی

ایضاً

ای ترا روی و ما را دیگران | خنک باد و صبا با دیگران
تا بکام دیگران ننشینیم | همنشین بهر خدا با دیگران
همره آب و گل چو تو جان و دل | نیستی نیست ترا با دیگران
لب تو پهلو بر من جان داده | بر که پهلوی تو جا با دیگران
گشت جیب چو گل تا بدر چه | بوی تو باد صبا با دیگران
تا بود خوش دگر از تو دل | خوش نباشد دل ما با دیگران
میکنی از کف جای سرزنیت | میکنی زلف بپا با دیگران

ایضاً

خواهم ای گل گر شوی تو کم هم چندان | گر شود غنچه گل را امیدم چندان
لب تو عاشق چو پستان کند و جلب چو | آب گلرنگ شود بر روی و پستان زندان
بیش در آید و مگس خون ز تو جا ظلم | ای خم ابروی تو تیغ جفا چندان
چه افزاید مراد در دل بخت تو تیر | گرچه الماس برد کم کند از سندان
لعل لبت چه لطیفست گران خون نکند | گر کند تیز بر و گوش تخیل دندان
حرص بر وصل تو پیرانه سرم تا حد | که بجد بوسه لعبت نیم از سندان
پر شد جامی و مغز سر ازان اندر است | چه بلاها که کشید این سر از خرد زندان

ایضاً

شدم نصیحت بر صاحب نظر کاهان | ز رقیبان همه سوم خود ما نخواهان
ربود الکیمیا ایک ده جز ... | گر نشست رسی ازان فتنه کار آگاهان

فدا ایش هستی من کز فروغ طلعت خویش | نهد چراغ هدایت براه گمراهان
در دفت وصل بود پس بلند و طرکه | بکیه میوه بجز دست کوتاهان
چو سرو شوکت شاهی کز درنشین خاک | شکست دل گدایان و شوکت شاهان
برای پرورش جان دو نشسته کاش | خلاف مذهب تن پروران و جاهان
بلاست محنت ازان کمان رسد جامی | عذر فریضه بود زین بلای ناگاهان

ایضاً

خوش آنکه در چمن ای نازنین تو باشی و من | جای سرو و سمن همنشین تو باشی و من
نشسته بر سر سبزه بروی یار خوی | فتح مده برگ گل و یاسمین تو باشی و من
ز عکس شکر من لعل تو در آب روان | بطرف جوی می و انگبین تو باشی و من
بر ... ز گفته هم خورده جام مالامال | ز عقل ها مده با می و مه رمن تو باشی و من
بود کر خوی کنی با من از خدا خواهم | کرامه دریده عالم همین تو باشی و من
گرفته جای رقیبان همه بر زر من | بهم نشسته بر دل زمین تو باشی و من
ز شهر گرد ره جامی چلا ز طعن ... | کهی بروم شده گر کمین تو باشی و من

ایضاً

چه کاریست خوش دل کامان سپردن | چو افتد بان کار دل جان سپردن
بهر کام دشواری پیشت آید | نشاید ز عشق آسان سپردن
جوان کافرا ید پیش چه چاره | خرابه بمن گذشتن جوانی سپردن
ز وصلی که باشد طفیل رقیبان | بود خوشترم جان بهجران سپردن

تجنیس نقش حکیم اول

خوش بود درین موسم خیز آتش مای ... خوشا رخت هستی بطوفان سپردن
ستیزان کو خط بر آن لب که نتوان ... بموران نگین سلیمان سپردن
نوشت استخاره جای خوش افتد ... بیاد پری خوی دیوان سپردن

اصفهانک

ای ماه گر می‌پرسی از من ... راز نگاه گر می‌پرسی از من
آوازه فکند در همه شهر ... بدخواه گر می‌پرسی از من
شاهی تو گدا چگونه گوید ... با شاه گر می‌پرسی از من
پرسی همه را و خود نپرسی ... آنگاه گر می‌پرسی از من
ظلمات سکندریم بر من شد ... کوتاه گر می‌پرسی از من
با کوه غم تو رفتم از جای ... چون کاه گر می‌پرسی از من
از لعل تو هست کار جامی ... دلخواه گر می‌پرسی از من

اصفهانک

زلفت گره رفت روی مشک سیاه ازو ... هنگسین شود نفس چو برآرم آه ازو
دارد دل از عنایت تو چشم یک نگاه ... چندین مدار چشم عنایت نگاه ازو
این مهر هست ماه رخت گرد جلوه ... عکسی گرفت آینه صبحگاه ازو
زندان اهل دل بود این کاخ زرنگار ... خوش وقت عارفی که دهد سر براه ازو
زیبا نگار زشت نقش سرا مده دوش هست ... پس هر دره بود که افتد بچاه ازو
چون ابر تو بهار رخ ماکم تو بکند زمی ... فریاد خانه وار نجای گناه ازو
جامی اگر زلف تو عذر گناه خواست ... لطفی نما و درگذران این گناه ازو

تجنیس نقش حکیم دوم

اصفهانک

شد وقت گل بیاد و دو طلبان کرد ... بازآ چه آن بتو بر چه دارم بیان کرد
ماه زمین تویی چه عجب گر برد چنین ... ماه زمین بر ده برآسمان گرد
بوسی بخیره ام بده از لب که میتوان ... پیش تو در برابر آن نقد جان کرد
درد و داستان عشق تو بگذشت عمرها ... رفتیم و دل هنوز بدین داستان کرد
رسوای کودکان شدم ای مدعی ... پیری که دل کشند هم سر جوان کرد
بی مهریست عادت تو دای اگر کرد ... خاطر بدلبر خود تو نامهربان کرد
جامی بدور لعل لبت دم مدار شست ... پیچیده خوش بخورد نکوی مهمان کرد

اصفهانک

ای شده روی زمین زیر زمینم بی تو ... روی بنما که عجب بی دل و دینم بی تو
نه تو از قسم که کجا بنشینی با من ... نه مرا صبر که یکدم بنشینم بی تو
چون سوم طرف کنان روز فراقت بچمن ... چو گل حسرت و اندوه بچینم بی تو
بر سر راه تو جا ساختم تو گر زد در ... همی از گوشه خیمی که جبینم بی تو
از در دوست روز تماشا چین روم ... نقش دیوار بود صورت چینم بی تو
زود تر وعده دیدار بده گرنه مباد ... غارت مرگ درآید ز کمینم بی تو
گفته جند بدیوار گنه جامی روی ... گفتم بدیوار چه بینم بی تو

اصفهانک

ای ترک نازنین مشکین گوشه کلاه ... افسوس جاه شاه شو و فتنه سپاه
درویزه جمال کنان از تو روز و شب ... گردند گرد خانه تو آفتاب و ماه

تجنیس نقش حکیم سیمی

تیغت کشید صد الف و زخم تیر تو / هر جا فرو دو رخ بدرون کرد راست

توصیف گوی سا تن من کز غمت برد / سرتا بپا نوشته شد بیت آه آه

خواهم ز ضعف تن شوم اندر دهانت / ور پس گره نشود دهان عشق کوه کاه

تا در ره خیال تو پنهان بایستم / ایمن ز غارت آن ظلالت کنم نگاه

تا شد بدور لعل تو معمور میکده / جامی نه میل مدرسه دارد نه خانقاه

ایضاً له

بر رخ شکل گل کرتا تیز نزاب انداخته / هست برگ چند گل بر روی آب انداخته

کرده همدا ز لاله و گل نرگس رخسار تو / روز شکن سایبان خود را که آب انداخته

هست آن غنچه فراز شاخ در بستان گل / برقع از شرم تو رنگا رنگ نقاب انداخته

گیسو اندر پای آن در دل خیالت کرده جای / شهریاری سایه بر سبزه چو آب انداخته

از لبت در بزم مستان چون نگه گذشته / آتشی در جام و شوری در کباب انداخته

آرزومند رفت چون دیده در خور شکسته / بر امید آب خود را در سراب انداخته

آمده در چشم جامی میلهای آتشین / پیش روی تو در نظر آفتاب انداخته

ایضاً له

بود حل لطف آن زنخدان بیاد / ولی با شدان غبغب از روی یاد

زغبغب طوق سینه جایت کوی / نهاده در و سینه از نسیم بیاد

سحابا کز آن عارض آب لطافته / تراوید و ریز ز زنخدان بیاد

چو کرد آل امد ز طوفان بیاد / در و صد دل آشنایان فتاده

زلالت کرد آمده ز آب رخت / دو صد تشنه جان از تمنایش داده

چو طوق فتنت ز نسیم کسبا سر بر آمده / بطوق غلامیش گردن نهاده

جو سان سر کشیده جای از طوق سنبل فشن / که مسکین چو قمری بدان طوق زاده

ایضاً له

بر سر کوست ز من جز استخوانی مانده / پیش تیر تو یادگار از من نشانی مانده

در بیابان غمت تا رفته عقل و صبر و هوش / حیف دل سرگشته از کاروانی مانده

زیر ابرو چشم در چشم ارت بود بر روی گل / خفته ترک مست و بر بالین کمانی مانده

تا مکی را زان دو لب پوشیده جدا گوی من / زخم جایی کشته غایب زخم جایی مانده

جان برآمد از استانت دور / بر زمین رخی ز غال آشیانی مانده

گو بگشت کوی تو ام بی ناله در رحمت / چون درایم در دو بان خیال زبانی مانده

مانده جامی از جوانی دور و رد ارش یاد رفته / مکرار زان دار در کمیر از جوانی مانده

ایضاً له

ای ز غمزه چشم تو بر جان و دل ناوک زده / دیگری در هر سنگ از آن ناوک که بر تیر تیک

آن دهان را در رسوم دلبری کودک مخوان / راه دل بر بسته مد کر دین گران کودک

راستی زان سینه چون تیر تو آدم کشته دل / از درون فریاد غم نصف دل و نصف یک

تا که جان در تنم باشد نام بر بر حرفها / با سپاه نو تو چشم سنگی گر بر آمد گریه ده

چون دهان در صبح روی تو محل سبک شد / خالهایت بر جوانی نقطهای بی شکرده

هر که را عشق و عالم از تو بر تافته / دست خویش از دولت بسیار کرده

دعوی عشق تو از بخت دوی مستمکی است | چون ز غیرت دم زده جای بمستمک داده

ایضاً له

حلقهٔ زلف را کش دهد | عمر سودا را بیاد دهد

کشته ها را تحفه بداد | هرکه آموزدت که داد دهد

تا قد عزم تیز پای جز ا | جز بکوی خود ایستاد دهد

بنشین خوش درون دیدهٔ من | جای مردم درین سواد دهد

چون دمی زاد ره روان غم خود | هیچکس را ز من زیاد دهد

یاد من کن بلطف لیک مرا | آنچه من کرده‌ام بیاد دهد

تا مرادی مراد جای بس | راه او جز بدین مراد دهد

ایضاً له

تو پری روی و عالم ز تو یک پروانه | هست خالی ز تمنای تو یک فرزانه

هست همای تو کس قیمت خود را نشناخت | گر تویی درج فلک گوهر یک دانه

شانه را حد دید زلف تو مشاطه | شانه از دست برون داشته دست ازو

خانهٔ دولت جاوید بود منزل تو | ز نفرق سرهای ز دولت خانه

بخت پروانه یک پرتوم از شمع رخت | داد کو آنکه رساند بتوان پروانه

خواست پروانه که چون جام نهد لب ... | پاره زوست سبو را دل از آن پیمانه

ثبت ای طفل بافسانه چو جای داشت | ساخت در عشق تو خود را بجهان افسانه

ایضاً له

ای چشم اشک خونین ریخته | خون مردم را بخاک آمیخته

آن نه کلکست بل گر زنگ تو | گل شکوه کرد خون بر ریخته

پیر آشفته جالانش صد بلا | زلفت از سر تا بموی آویخته

خنجر ابرویت بی تاراج دین | فتنها از گوشها انگیخته

قطع میدان فراقت چون کنم | تو چنین صرم جان بگسیخته

خواسته رسم فطنت نقاش صنع | سوده مشک ناب و برگل ریخته

هیچ دالی کیست جای بر درت | بنده را ز خواجگی بگریخته

ایضاً له

باز زلف دو تا بهم بسته | صد کمند بلا بهم بسته

جعد مشکین او به حلقه | صد دل مبتلا بهم بسته

دو لبش پسته شد ز یک سخن | دو شکر گویا بهم بسته

پیش آن روی چیست اسب کل | چند شاخ گیا بهم بسته

چون دو زلفت ازان دو دوست | خوش بود از قضا بهم بسته

نامه‌ها بود سوی شاه | دو سه حرف از گدا بهم بسته

شعر جامی شنید و گفت بطنز | این همه از کجا بهم بسته

ایضاً له

ای آنکه گرد رخ خط مشکین هلالی | بهر خون ما خوش نکو جا لی بسته

ریکشن ز خون عاشقان نقشی ز ... | با بهر زینت رخش ... گلگون دوالی

کم تافته مشکین خال ماه خاطرت چون ... | تا از غم مژگان ما ... بلالی بسته

زاورق علم ای مدعی تا ... | گرچه ز ... کاغذی ... بالی بسته

[illegible marginal text]

بر لوح حسن از تو خطا بر دی ازین حسن | کز لعل می کر ده و رشک دال پسته
از روی و قد او دال ترعجب و صنمی کر ده | شعرل ها همی کفته کلی سال پسته
از پیچش غم سر بکشش جای کر می نه همه صدا | از لاکه بر بود تحذاله کو شمالی بسته

ایضاً له

دلا چمن رتو بر نگارم کر ه | دل استعفوا انه هما کر ه
تو مطرب خوانده زر حکمت | رنگارم کنند یه ساحتی کر ه
دوش شب ه راتر ام لحت | عذار تو بو شید مشکین نز ه

تو همی کشش جامی از پا سیت
همانا کرد همچو زر لی بشره نه

ایضاً له

ای سر کوی تو اقلیم بلا | دل ار و جان کرده تسلیم بلا
مهر طفلان ز ره حشمت رخط | عارض تو لوح تعلیم بلا
نسخه حسنت ز زلفت تا دار | کرده بر عشاق تسلیم بلا
صد دل خو من ز اشک ما شده | چون تو بید خلق تقسیم بلا
تا بلا نام تو شد بر عافیت | می کنم نو شته تقدیم بلا
چون بلا از شست جان اهد رو | از حریم تن بتعظیم بلا
دل فکن جامی دران زلف و سرین | از بلا بین کو درم بلا

ایضاً له

از صومعه ان به کر لیکانه بری لی | جا و ید بهشت وراحت جم می

[illegible marginal text]

[illegible marginal text]

بو شید ه قدح نوشی و سر کز خطر وشی | از کی بود آیین قدح نوشی و آ کی
اینجا شو د از کی و تا کی قدح آشام | عذا که شو د اول و آخر زمان طی
یکلحظه فرو داشت کن ای مطرب مجلس | کز دایره نام برد برون زمزمه نی
سر نغمه ات ازل کر شود سوی عدم باز | همت کر کا تم برود در عقب وی
از جبابه کجا کرم شود وصل خود نبن | چون حلوه ی سر دترست از حلوه دی
کو رنه ه دل ره و بدر میکند جامی | چون بهر صبوحی شنوی نغمه یاحی

ایضاً له

گل زد به باغ صبحدم او رنگ خسروی | بر داشت بلبل از چمن آهنگ پهلوی
یعنی بساط سبزه شد از لطف تا دیو | عهدت دار تو هم از تا ده دیو ی
تا می زنند دم لطف آنکه تعیین است | در لعل و لطافت اثنا عیسوی
گفتم که کی شوم بدر قرب تو مقیم | گفت آن زمان که از خودی خود بدر شوی
کی لذت کلام حسنی کر نه چون کلیم | با دوست یکدو حرف بگویی و بشنوی
درخشی سو علم که بعالم نما نده است | خوتعه ایاز محمود غزنوی
جمعیت دل از طلبی مسک تفرقه | انکس نبینه خانه اسباب دنیوی
مجموعه لطایف جامی سفینه نیست | بحر ست پر جواهر اسرار معنوی

بترینه را تو مجمع اندر نتوانی دست
گفتار او بنام توانی مرسول ای

ایضاً له

با این همه کین با من بیدل که تو داری | شکیبم از این شکل و شمایل که تو دادی

[illegible marginal text]

[illegible]

دیوانگی آرد همه اسباب خرد را / هر طرف همه این طره سلاسل که تو داری
هر سنگ که آمد ز درت افتاد و سبو لیست / کس را نبود این همه سایل که تو داری
بپسند که خون همه در مقاتل شود دم / این طلعت با ماه مقابل که تو داری
از غمزه تو هر طرف افتاده قتیلیست / من کشته آن غمزه قاتل که تو داری
هر لحظه برای صد دل و جان پیش کرد / ز اسباب جمال این همه حاصل که تو داری
از آتش ما چون نشد نرم دل سنگ / از سنگ بود سخت تر این دل که تو داری

ایضاً له

باز شد شهره کرد و مرحای / حاکمی ای دل بکنج تنهائی
زخش آلوده نظرهاش / نظر خود بوی چه آلائی
چون زمعشوقیش نیاسود دل / به که از عاشقی بر آسائی
کرد بینای بصر هاش / طلعت او چنین و زیبائی
همنشین و ندیمش هر سفله / داد پیرایه رعنائی
شهره گشت گل بخود روی / داد و گل شهره شد بخود رائی
پیری و لاف عشق جامی چند / به گزین گفت و گوی نازائی

ایضاً له

بشب فروخته رو خانه گری بر سی / بشمع روی کاشانه گری بر سی
بعطر و درهم کعبه پر سیم خانه / چه کعبه و چه حرم خانه گری بر سی
ز زلف و خال تو دلهای ما گرفتار / فرزانه که و دانه گری بر سی
بهر زبان ز تو افسانه و فسانه دلان / نیاده گوش بر افسانه گری بر سی

[illegible]

[illegible]

دل مرا کس ز عشق نست دیوانه / ولی تو از دل دیوانه گری بر سی
ز جام لعل تو مستست خلق از و مردم / حدیث ساغر و پیمانه گری بر سی
بکیست کنج بویرانه جهان جامی / سراغ گنج بویرانه گری بر سی

ایضاً له

سوی خویشم مرا رخصت کند ز بند / وگر نه دگر دادم فرصت نظر بندی
خوشم همین که بدر بیوزه بر درت گدا زنم / مراد خاطر من کردی وگر بندی
بیای بوسه بهی نقد جان در خوش ماند / گزین معامله با دیگران خبر بندی
کهی که بخشش کنی خفته خواب دیده / اگر نصیب من از جمله بیشتر بندی
مباد کس که بخواب آیدت از آنی لم / گر شب ز ناله من تن بخواب در بندی
ببند چو بخیال تر و تازه و لب رطبت / بخجر انکه با غم خانه بر بندی
مراح یار لطیفست جامی از ان بهتر / که لب زنطق به بندی و در و شه بندی

ایضاً له

شنیده ام که زمن یاد میکنی گاهی / خوشش آن که اگر کهی یاد و کنی شاهی
بذوق چاشنی این نیعشل نزد / چو از حقیقت اسرار عشق آگاهی
بحید خو وسی احرام آن حرم بستم / ولی چه سود که نخود و دولتم راهی
فدا شوم ز تو نصیبی جز این که سر ساخت / کشیدم از مژه اشکی کشم ز دل آهی
ز سرو راستو نست کشم ز گلبن را / کار سید بقد تو هر دراز و کوتاهی
بدان دقن بدل الحمکر که پا بکند / همی کند زبرای هلاک خود چاهی
زنیکوان دل جامی همین نخواهد / زنیکنت چو دوری از عاشقان مخواه اقوامی

[illegible]

ایضاً له

بر سر بند را دلم شکل سهی بالایی | که نمی بینمش از سرو قدان همتایی
همچو گل خار دلش از صفحهٔ عارض بلطف | همچو لاله شد از روح چمن سیمایی
در صفت تنگ قبایان تنگ بر من | دیده جایده ازان دو رخ رعنایی
همه پروانه شمع رخ او بینند ولی | خفته از گوشهٔ خول بکشش پروایی
خلوت من شود از پرتو روش روشن | گر بهد کار شود همت روشن رایی
را بستانش بسر پای من از جا برود | نیست در شهر چو من عاشق ناپروایی
جامی از پس وجود توجه حاصل خود | کیمیایی کند تربیت دانایی

ایضاً له

ای سر کوی شمع سوخته دل دیدی | حال عشاق تو هم سوخته پرسیدی
مرده صد تشنه ناکردست ای آب حیات | قطره بر لب یک تشنه نکایندی
لطف رفتار تو امست سراران کشته | بر سر تربت یک کشته خرامیدی
بو که کشتن رزه و رسم وفا قاعده است | بد یک بیدل ازین قاعده گردیدی
مرغ و ماهی همه از ناله نالیده اند | هر گز این ناله شنیدی تو و نالیدی
صحبت غنچه لبان هست دلا باغ مراد | گر ادخو وازین باغ گل چیدی

جامی از کوی بتانست و کف انداز رسید
بگذر ای محتسب شهر مستی دیدی

ایضاً له

ای شهره در رعنا نه بشیرین شمایلی | تعوید بند زلف تو جز جفا نیستی

حاجت بسنبله دگرم نیست در نماز | هر جا که میروم تو مرا در مقابلی
بار ستمانی کرد قدت راست متصل | چون ابروان بکشتن عشاق مایلی
خوبان چو ماه از تو کنند اقتباس نور | لی عار اقتباس نور تو بند کاملی
ای آشنا چه آگهی از حال ما ترا | ما غرق و تو نظاره کنان بر کرد ساحلی
رندی و عاشقی همه رنج است و محنت است | خوش وقت ما رسا بیچ ازخوش غافلی
جامی زرنج تیغ تو میداد جان و بود | ورد زبان او رحم الله قاتلی

ایضاً له

نگارا بر گرفتاران ببخشای | خدا را بر گرفتاران ببخشای
گر ایار اکه گوید با تو یا را | که یارا بر گرفتاران ببخشای
برا بنت لی سبرکشته چو مو دم | سوارا بر گرفتاران ببخشای
رخ خود را بخال و خط ازین بیش | میارا بر گرفتاران ببخشای
لی آغوشی یاران چون کشیی | قبا را بر گرفتاران ببخشای
چو کرده در جهان عام وصلت | گوارا بر گرفتاران ببخشای
گرفتار فراق شد لی تو جامی | بهارا بر گرفتاران ببخشای

ایضاً له

هر رو گرد در میدان چوگان زدن آغاز کرد | هر کس که کند همت چون گوی سر انداز
دلها همه در خشت هست اند که جان سوم | آهنگ بناز لی هر سوی که می نازد
عشاق بمیدانت نازند چه سر بگو | وین طرفه که سرها زی بیش تو بود ناز
از تنگ لی بسیاری گوی از سر ما هر گز | یا شند دلان گویی داری سر ما نازی

تمت تمام ابتدن دیوان جامی
[illegible]

تا فال سم اسب گشتست سرم سپهر	از نعل چو داران برتر کمر سپر افراز
چون بر سر من مشکن چو کلاه گر مرا شود	چون کوی درین میدان کس سرانداز

جامی بکن تا دردلی جم کند هر کس
آن به که بدو دری لب از باده بر دار

المقطعات

ورین نشیمن ادبار چه نما کار	اگر کسی نه چنان کس که شد سوار شود
نهاد چرخ فلک چون زهر دری کوبه بشکسته	که هر صدا که بدان در دمی عیان شود
بسبط روی زمین هر کجا مکان نشست	که دانه که در و دوکمی عیان در دل

ولہ

در فنون شاعری جامی رسید بر دلی کی	وقت آن آمد که در کنج خموشی جا کنی
پیر گشتی بر بیاض شعر بردن نرسواد	چون قلم ترسم که روزی سر درین سودا کنی
نامه مدح و غزل دانی که هست اکثر دروغ	بر کرام الکاتبین تا کی دروغ املا کنی

ولہ

هر کسی گفتم که پیدا شود	تا دوایم رسیم و آن پیش بود
چون شدم پیر شد مرا معلوم	که شود آن دعا که پیش بود

ولہ

زین پس ز آشنایان رخم خوردم	رند کو حلقه کردم از دهلی

نباید بر دل سخت تیر از آن
که گو بد حلقه بر در آشنایی

اهلی را چو بخت بر گردد	عمر در کار بطن و فرج کند
از ضعیفان بظلم بستاند	با حریفان بنفس خرج کند

ولہ

دی چنین گفت اهل دنیا	اگر چو سگان چینه خواره
چینه بیهان و چینه خوار از	رو کرده در دوزخ کناره
یکدیگر را بزخم دندان	کرده سروری با ریاره
آزاده ازان میانه برون	باشد ز کناره در نظاره
گر تو میشمار بگیرد	آنان طایفه را زرد بیاره
او را به نشیمن فراغت	پیرون بالی از آن شماره

ولہ

هست دیوان شعر من یکسر	غزل عاشقان شیدایی
با فنون بضایع است و حکم	منبعث از شعور و دانایی
دکر دوبان نیابی اندر وی	کان بود نغز غم فرسایی
مدح شاهان در و استدعا	نه ز خوش خاطری خودرایی
امتحان را اگر سرتا پاش	برده بی حد و فرد دادی
زان مدایح بخاطرت رسد	معنی حرص و آز بیمایی
هیچ جا شود آن مدایح را	در صفت قطعه ثنا خوانی

ولہ

هر چه از جاه تراینم و مال	گر ترا مانع عیش آمد است

[illegible]

بدرام ورز تو سر چند نکوست / بد فرد ای تو بسیار بدست
بد تو و تمنی بدخواه تو کرد / با تو دو صد من بغض و حسد
گفت فتنم حقیقت بین را / گو مشو ز عشق ایمن خرد است
تا به بینی که درو بغض و حسد / نیکو از تو و بدخواه خود است
نیکو از تو و با شد با او / دشمنی قاعده دیو و دد است
تیکر او کوی که در عشق ابد / دشمنیهاش بد و بر مدد است

ولہ

دی گفت عارفی که ز غضب سپهر / از محنت عوام عجب تنگ خانه ای
گفتم ز تنگ خانه یکی محو کن / در محنت ایام عجب تنگ خانه است

ولہ

اگر ز سهم جراحت مصیبتی برسد / درین نشیمن ویران که موطن خطر است
مکن بدست فزع خرقه صبوری چاک / ز فوت ام مصیبت مصیبتی دگر است

ولہ

جانا در این شاه نقد که تیز / هوس سیم و حرص زر بگذار
خوش رایحان حرص و شهوت را / مست خواب و حریص خور بگذار
ر و عزلت برای عیسی نه / وین خر از اینکه گر بگذار

ولہ

هر که ار دفتر مجلس تو / که نرسد فلان به بسکی نام
قول آن ناکس استماع مکن / زانکه او مفتری است با تمام

[illegible]

[illegible]

ولہ

جای نفاق سینه کن و پر صدق کن / تا از خلاف خلق رهی و نزاع شان
و ز میل تو بر کر صدق و راستی / نیکو شنیدن زر و اینه اجتماع شان

ولہ

هیچ والی گفت دهند چرا / برترست از گفت بستانند
آن عنبر را بپیش راند پست / وین عنبر را کویش خوانند

ولہ

پیری دیدم خمیده قامتش / دنبال عنبر زده چو بیمی
تا او زبان حال میگفت / گریان گریان به پیر بانی
رفتی تو بخویشتن و من ماندم / در قصه و سر خون نگاهی

ولہ

معشوق ازل که سر که دل بست بدو / پیوند ز خود و گسست و پیوست بدو
هستی همه روست بلکه هستی همه او / او هست بخویش و دیگران هستند بدو

ولہ

ای عشق که با هزار خون مالی حرمال / از مهر چه کمان به بند اینو به پر ولی
معنا د و دو ملت ای گفتند ندا / هستی همه و از همه نمی افزونی

ولہ

یا رب بر هان ز قید اسباب مرا / و ز رسته بندگی او باب مرا
گر دولت یافت راهی بنشینند / محروم ز درو مکن نا یاب مرا

وله

سرشته محنت و طرب سر دو تویی
سرمایه راحت و طلب دو تویی
حاشا که کنم جز بتو نسبت کارها
زیشان همه مسبب و سبب سر دو تویی

وله

ای دفع عطش ز تشنگان آب کند
ای رفع کلال خستگان خواب کند
حاشا که کند غیر سبب کاری
لیکن ز پس پرده اسباب کند

وله

گر بوی تو از نسیم سحر یافتمی
از دولت جاودان خبر یافتمی
قدر قدرت امکان اگر دریافتمی
اسباب سعادت همه دریافتمی

وله

دینی که گرفت در دل دهان تو جا
هان تا نه بخیلی نکند رسوایت
آن را بکسی دگر مگیر دستت
پایش نه کسی نه که نگیرد پایت

وله

زان کوه که ز ابر آید برف نثار
امروز کند شکوفه را با دنثار
چون برف و شکوفه چون بهم مانند
آن هست شکوفه‌های این برف بهار

وله

از تیغ جفا اگر به ما درسد
صد زخم ستم بر دل ناشاد رسد
خاموش کنم که دانم آخر روزی
خاموشان را خدا به فریاد رسد

عمری کنم عذار کافور کنم
تا شهوت طبع را ز خود دور کنم
اکنون که بیاض شیب کافورم داد
از روی خرد مثل ستتنور کنم

وله

دارم دلی از خون جگر مالامال
گویا صد باد صبح با یک شمال
گو پیر بلا دیده کنعان فراق
گو بیند خبری یوسف مصر جمال

وله

ای خاک رهت سرمه روشن نظران
سوی تو روان بدیده صاحب نظران
نابدار نا شکسته با سینه بران
جز سوی تو پر وار ز بال دگران

وله

ای گرد هبیر قبای فیروزه چو گل
لاله ز تو در ماتم دریوزه چو گل
دامن مکش از دست من امروز به نیاز
مغرور نمای جمال ده روزه چو گل

وله

تا بر سر خود با تو نه بینم نزدم
تا در بر خود با تو نه بینم نزدم
بهر تو ز دیده منظری ساختم
در منظر خود تا تو نه بینم نزدم

وله

گفتم فلانی که ربحت از جهان چیست
گریم بشکست ز دست او افغان چیست
گفتا که مرا زبان بدین خنبان چیست
ننگ و انده و گفتگو دروان چیست

وله

جای که جهان ز بی نشانی به
در کار جهان و اسپی ارچی به

در سر امری عاقبت اندیشی به | در عاقبت آمور درویشی به

وله

ای اشک گرانشیم بروی افتاد دل | در صحبت جانانه نکو افتاد دل
من بودم و یار و خلوت اکنون شده ام | حیران گر تو از کجا فرو افتاد دل

وله

آب سخنم روان که میخواهم هست | شایسته بهر زبان که میخواهم هست
از گفت و شنید و خواندن آن هستم | شرمنده که آنجا که میخواهم هست

وله

بر حاشیه لوح جمال تو قلم | حرف دو ز مشک سوده کرد است رقم

مدهوشی من از آن دو حرف مدهوش
مدهوش تر از رقم مدهوش چو حرف

تمت هذه الدیوان الثالث
من کلام الشیخ

Süleymaniye U. Kütüphanesi
Kısmı Fatih
Yeni Kayıt No
Eski Kayıt No 4043